



ترمیم

صبا_ترک

از دستشویی که بیرون می‌آیم، دنبال لباس می‌گردم. وقت رابطه، مغز آدم فقط روی نحوه‌ی انجام آن و احساس طرف مقابل متمرکز می‌شود و بقیه‌اش تنها یک کار کسالت‌بار و خسته‌کننده است. یعنی پیدا کردن لباس‌هایت که هر کدام یک طرف افتاده و خوبی‌اش این است که من قرار نیست لباس دخترها را پیدا کنم .

— عزیزم، اومدی بیرون... چطور بود ؟

جلوی آینه‌ی میزتوالت خم شده و رژ می‌زند. ژست جالبی گرفته است. در این حالت زیبایی اندام روی فرمش بیشتر در معرض دید است. لعنتی! تم جالبی است. ذهنم فانتزی خودش را رقم می‌زند. او هم بی‌میل به‌نظر نمی‌رسد . توجهی نمی‌کنم. بالاخره لباسم را درست کنار پاتختی پیدا می‌کنم. لعنتی... باید فکری به‌حال پیدا کردن لباس‌هایم بعد از رابطه بکنم.

— لعنت بهت، بهادر. همیشه باید آدمو به‌فاک بدی...

خنده‌ام می‌گیرد از فاک گفتنش. عصبانی و کلافه است و با آن صدای جیغش می‌خواهد مخ من را بخورد .

—می‌دونی تو رابطه با من باید چطوری باشی... پس الان عین زنای پتیاره
جیغ‌وداد نکن... می‌تونی بری .

چشم‌هایش را گشاد می‌کند و به نظرم با آن موهای بور و گونه‌های پروتزی،
شبيه یک شیر پیر شده که بادش می‌کنند. یک لحظه توی تصورم می‌ترکد،
ولی رو برمی‌گردانم تا خنده‌ی من را نبیند .

—بهادر افخم، رو از من برنگردون. با من یه جور حرف نزن انگار زیرخوابتم
فقط... پتیاره اون ماد ...

حتی فرصت نمی‌کند کلمه‌اش را کامل کند؛ خفت گردنش را می‌چسبم. برای
دست‌های پهن من خیلی باریک و کوچک است و من حداقل دو برابر او هستم.
قبلاً هم این گردن زیاد زیر دست‌های من بوده، اما الآن چیزی به خرد شدنش
نمانده است. رگ‌های کنار شقیقه‌اش ورم کرده و رنگ صورتش تغییر می‌کند.
لعنتی... رنگ چشم‌هایش حواسم را پرت می‌کند. فکر می‌کردم چشم‌هایش
آبی، یا حداقل یک رنگ روشن است. من اصلاً به صورت او نگاه کرده‌ام؟
رهايش می‌کنم.

—شانس آوردی که رنگ چشم‌هات حواسم رو پرت کرد. تا حالا فکر می‌کردم
آبی یا همچین کوفتیه... برو گم شو بیرون از خونه‌م!

به سرفه می افتد و من بی اهمیت، سراغ تیشرت و شلوارم می روم و او هنوز روی زمین، روی زانوهایش است. یک "به درک" حواله اش می کنم .
 درحینی که شلوار راحتی پایم می کنم، از جایش بلند می شود و خودش را کمی جمع و جور می کند .

تیشرت پاره اش را از گوشه ای بلند می کند و با جیغ جیغ می گوید :
 —وحشی، بین چه بلایی سر تیشرت نازنینم آوردی... می دونی چه قدر قیمتشه؟ این یه برند خاصه و کاملاً سفارشی .
 بی توجه به جیغ و دادهایش از اتاق بیرون می روم. این درحالی است که او دنبال بقیه ی لباس هایش می گردد و فکر می کنم گریه می کند. به جهنم .
 —مقصر خودتی، فران. تو با لیمیت های من بعداز یک سال، آشنایی. حalam جمع کن برو، حوصله ت رو ندارم .

سیگاری کنار لب می گذارم، اما روشن نمی کنم. این هم از عادت های بی خود بعداز ترک است. شب شهر از پنت هاوس من واقعاً جذاب و دیدنی به نظر می آید. خانه ی بدون پرده هم برای خودش معرکه است. از این جا، شب و شهر، دو ترکیب بی نظیر و تماشایی هستند .

از توی شیشه می بینم که نیم بند، مانتواش را به تن می کند و ساکت است. به نظر ترسیده می آید و اصلاً برایم مهم نیست؛ این تن نه، یکی دیگر. کسی به «بهادر افخم» نه نمی گوید .

—تو خیلی عوضی و نکستی، بهادر. نمی‌دونم چرا هر بار می‌گم گور بابات، ولی بازم یادم می‌ره که چه قدر نفرت‌انگیزی!

حتی نمی‌خواهم با او بحث کنم. اسم اصلی‌اش یادم نیست، «فران، فرنگیس، فرانک...»

—اسم اصلیت چی بود، فران؟

دارد بوت‌های ساق‌بلند قرمزش را می‌پوشد. پول آن‌ها را من داده‌ام. فکر می‌کنم تقریباً پول هرچیزی که تنش است را من داده‌ام. به‌درک!

—خدا لعنتت کنه. تو حتی اسمم یادت نیست، بعد یک سال و هر چندشب یه بار، این‌جا اومدن؟ تو دیگه ...

—بی‌خیال، فران. یا برو پی کارت و نیا، یا می‌خوای ادامه بدی، حرف چرت نزن... همین الان هرچی پولش و دادم از تنت دربیارم، لخت باید گز کنی که . از شهر و شب دل می‌کنم. در را باز می‌کند تا برود. اگر کمی، فقط سر سوزنی غرور زنانه داشته باشد، بر نمی‌گردد، حتی اگر سرتاپایش را جواهر بگیرند .

—خدا لعنتم کنه اگه دوباره پیام این‌جا که هم تنم و به‌حراج بذارم، هم ...

بقیه‌ی غره‌ایش را نمی‌شنوم، چون توی آشپزخانه‌ام و دستگاه اسپرسوساز را روشن کرده‌ام. صدای کلیک محکم در نشان می‌دهد رفته‌است. یادم باشد قفل

در را عوض کنم و به نگهبان بگویم که بدون اجازه نگذارد کسی بیاید
سروقتم .

صبح با سردرد بدی بیدار می شوم. علتش هم دیر خوابیدن و این نور لعنتی
خورشید است که چون دیشب یادم رفته پرده‌ی اتاق خواب را بکشم. حالا دارد
چشم‌هایم را کور می کند .

چند دقیقه طول می کشد تا مغزم شروع به کار کند. دیشب و آن دختری که
بوی تند عطر مسخره‌اش هنوز توی اتاق است... بلند می شوم و پنجره‌های
دورتادور اتاق را باز می کنم .

اتاق بوی خفه کننده‌ای را دارد و این نفرت‌انگیز است. تیشرت را از تنم
درمی آورم و لوازم جلوی آینه به چشمم می آید و خاطره‌ی اندام آن دختر، درست
همان جا .

نیشخند می زنم. لعنتی... واقعاً دیدنی بود. هیکل روی فرمم توی آینه، هر
دختری را وسوسه می کند. این را خودم خوب می دانم. چهره‌ی مردانه و جدی
من، این جذابیت را بیشتر هم می کند .

نگاه گستاخی که از وقتی یک پسر جوان بودم، فهمیدم مورد علاقه‌ی
زن‌هاست، اما نه علناً. از همه مهم‌تر، هیکل من است که باعث می شود نتوانند
بعد از اولین رابطه، از من دل بکنند. لعنتی، شانس من توی این یک مورد، مثل
برنده شدن در لاتاری می ماند. لعنتی... من آن‌ها را مثل کف دستم می شناسم.

وسایل جلوی آینه، عطر زنانه و چند تکه لوازم آرایش... می‌خواهم بیندازمشان در سطلِ آشغال، اما فکر می‌کنم بهتر است باشند. شاید نفر بعدی با آن‌ها کنار بیاید .

صدای زنگ موبایل من را از عالم زن‌ها بیرون می‌کشد. ساعت هنوز نه هم نشده و موقع کار من نیست .

تماس از شرکت است. حوصله ندارم، اما حسم می‌گوید بردارم .
—بله ؟

—این شماره‌ی بهادر افخمه، درسته ؟

صدایی زنانه، شاید بیشتر شبیه پسرهای نوجوان... کمی آشنا .
—بله، خودش و شما ؟

—مهگل ساریخانی، کمک‌حسابدار دفترتون. اکبری نیومده... گفت نمی‌خواه
بیاد و بهتون بگم دنبال دستیار بگردین .

خنده‌ام را قورت می‌دهم. دختر پشت خط را حالا یادم آمد. اکبری همیشه می‌گفت که او با یخ‌های قطبی برابری می‌کند و تنها چیزی که باعث شده تحملش کند، زیرکی و زرنگی بیش از حدش است.

با اکبری، حسابدار و منشی و دستیارم، دیروز سر خرج‌هایی که به‌نظرم بیشتر شبیه کش‌رفتن بود، دعوایم شد و گفتم گورش را گم کند. من از کسی دزدی نکرده‌ام که بگذارم از من دزدی کنند.

—خب به درک که نمی‌آد. یه دستیار برای خودت پیدا کن. جای اکبری، تو

دستیار شخصی و حسابدار می‌شی .

—حقوق اکبری رو می‌دین به من دیگه ؟

تابه امروز، مستقیم با این دختر هم کلام نشده‌ام، اما انگار می‌شود رویش

حساب کرد .

—آره، بگو مرتیکه بیاد تسویه حساب کنه. تو هم دفتر دستک‌های اونو

حسابرسی کن. ببین چه قدر بالا کشیده تا بدمش دست فرامرز، دیوث دزد رو .

—خوبه، با شما درباره‌ی ساعت کار و مسؤولیت‌ها وقتی اومدین حرف می‌زنیم.

کار دارم، باید برم. خداحافظ .

گوشی را قطع می‌کند و من عمیقاً می‌خندم. مهگل ساریخانی... تا حالا به او

دقت نکرده بودم. چرایش را نمی‌دانم .

ساعت از دوازده گذشته که به دفتر می‌رسم. یک «آزرا»ی سفیدرنگ، ماشین

من است که توی پارکینگ می‌گذارم .

دزدگیرش را می‌زنم. هم‌زمان یکی از پرسنل با لباس رسمی قرمز رنگ شعب

فست‌فودهای من، با چرخ‌دستی از انبار بیرون می‌آید و سلام و احوال‌پرسی

می‌کند. نگاهش روی ماشین لحظه‌ای مکث کرده و به سمت آسانسور آشپزخانه

راه می‌افتد .

نگفته می‌توانم حسرت نگاه آدم‌ها را بخوانم، ولی احتمالاً او هم نمی‌داند جانم درآمده تا بشوم این که هستم.

به دفتر که وارد می‌شوم، مثل همیشه ساکت است. این‌جا جز اکبری و دستیار اولش، دو نفر دیگر هم هستند که به کار هماهنگی شعبه‌های دیگر می‌رسند. طبقه‌ی پایین، چند منشی تلفنی برای رسیدگی به روابط عمومی و در قسمت اصلی انبار هم چند نفر دیگر کار می‌کنند و چندین راننده‌ی کامیون . می‌توانم حتی یک سال هم این‌جا نیایم و آب از آب تکان نخورد. اما من بیشتر عمر سی و هفت ساله‌ام را کار کرده و حتی یک روز بدون کار نبودم... که اگر بودم، هزارتا مثل اکبری بودند که سر یک سال، من را به خاک سیاه بنشانند .

فضای دکوراسیون اتاق امروز به‌نظرم دلگیر می‌آید، اما می‌دانم این فضای مدرن قرمز و سیاه و سفید و دکور شیک اتاق نیست که دلگیر است. دلیلش عادت کردن به حضور حسابدار و دستیاری است که تقریباً پنج سال، بیشتر شبانه‌روزم را با او سر کردم و حالا از موقعیت خودش سوءاستفاده کرده است؛ با این که من همیشه دست و دل باز بودم .

تلویزیون بزرگ اتاق را روشن می‌کنم. آن‌چه که به‌نمایش درمی‌آید، فضای چندین شعبه‌ی سطح شهر است. یکی یکی آن‌ها را چک می‌کنم .

کارکنان سر کارشان هستند. می‌زنم شبکه. خب، دیدزدن کارکنان کار
موردعلاقه‌ی من نیست... دو نفر برای این کار هستند. کار من هرچیزی که
بشود خرید و فروخت و اداره‌ی کارمندانم است .
در اتاق باز می‌شود و دختری که به نظرم آشناست، با مانتو، شلوار و مقنعه‌ی
مشکی که بیشتر شبیه یک قسمت از دکوراسیون مشکی اتاق است وارد
می‌شود. ظریف است و لباس سرتاپا مشکی، او را شکننده‌تر هم نشان می‌دهد.
اولین چیزی که متوجه می‌شوم، مطلقاً آرایش ندارد؛ هیچی .
—نباید در می‌زدی ؟

چند زونکن روی میز می‌گذارد و خیلی بی‌تفاوت نگاه می‌کند که این یک نگاه
متفاوت در اطراف من است .

—دیدم اومدین. بیست دقیقه تایم دادم به کارتون برسید. در زدم، اما جواب
ندادین. اومدم تو ...

نمی‌دانم بخندم یا عصبانی باشم، چون لحنش نه می‌گوید که دارد شوخی
می‌کند و نه می‌گوید که بی‌ادب و گستاخ است. اکبری گفته بود:
"عجیب‌غریب"، اما به چشم خودم ندیده بودم .

—پس می‌دونی که باید صبر کنی تا اجازه بدم بیای تو. بلانست، من رئیس‌تم!

خیره نگاهم می‌کند. حتی نمی‌فهمم ناراحت شده از رفتار جدی من یا... خدای من! او کاملاً بی‌تفاوت رفتار می‌کند .

—من کار دارم، جناب افخم. گفته بودین دزدی‌های اکبری رو براتون بیارم، اما تایم ندادین. گفتم تا شروع به کار نکردین، کل دفترها رو ببینین. من خیلی وقته لیست کردم .

شوکه نگاهش می‌کنم. او از اول می‌دانسته و به من نگفته؟ حتی یک لحظه هم چشم‌هایش را نمی‌گرداند. مستقیم به من زل می‌زند؛ مانند یک مبارز. این چیزی است که توی ذهنم می‌آید.

—تو می‌دونستی و به من نگفتی ؟

سر تکان می‌دهد. دست‌هایش توی جیبش است .

— من دستیارش بودم و باید بگم از اون واردترم. بعید بود نتونم بفهمم، اما اون رئیس مستقیم من بود، نه شما .

چشم‌هایم از تعجب گشاد می‌شوند. آن کسی که به او حقوق می‌دهد منم و او کار اکبری را گزارش نکرده؟! صدایم را بالا می‌برم و عصبانی می‌شوم .

—من دارم به تو حقوق می‌دم! تو چه‌طور جرئت می‌کنی به من بگی

می‌دونستی، ولی اون رئیس بوده ؟

شانه بالا می اندازد. او یک تنه می تواند یک لشکر غول تشن هایی مثل من را از عصبانیت منفجر کند. نفس عمیقی می کشم. کمتر پیش می آید از کوره دربروم و این دختر در عرض چند لحظه این کار را می کند .

—اگه اکبری بهتون می گفت این دختره خوب نیست، یکی دیگه می آرم... شما می گفتین نه، نیار؟ شما حتی من و نمی شناسین، جناب افخم. من حقوقی که می گیرم برام مهمه. جاسوسی و خبرچینی از وظایفی نیست که براش حقوق می گیرم. پس اکبری کسی بود که نگهم می داشت یا اخراجم می کرد . ناخودآگاه دستم به بینی ام می رود. انگار مشت خورده ام. با دقت بیشتری نگاهش می کنم، او قشنگ است؛ بانمک و جذاب ؟

نمی دانم. معمولی... یک دختر ظریف و بانمک معمولی. آن چه که صورتش را خاص می کند، چشم های درشت مشکی اوست که انگار سیاه چاله است. عین عکس هایی که از فضا انداخته اند؛ خالی از هر چیزی.

—بازم دلیل نمی شه کارهای اون و مخفی کنی .

از پشت میز بیرون می آیم و روی مبل مهمان وسط اتاق می نشینم و به او اشاره می کنم روی مبل کناری بیاید .

—دفتر دستکت و بیار این جا، باهم چکشون کنیم .

زونکن ها را می آورد و جلوی من روی میز می گذارد .

— فکر می‌کنین اگه می‌خواستم، نمی‌تونستم کاری کنم نبینین؟ تعجب می‌کنم چرا دیر فهمیدین. تراز نامیزون بود .

کنار دستم می‌نشیند. او انگار اهمیتی به مرد بودن من نمی‌دهد. به نظرم به هیچ چیزی اهمیت نمی‌دهد. زونکن‌ها را یکی‌یکی باز می‌کند. توی هر برگه، چندجا با مازیک فسفری سبز، علامت زده است .

— این علامت‌ها، ورودی و خروجیه. آخرش هم تراز مالی یک‌ماهه‌ست. تو هر برگه براتون نوشتم روزانه چه‌قدر کسری دارین. مدت طولانی نیست، از پنج سال پیش تا حالا. قبلاً ماهی یک بار و مبلغ کم بوده و این آخری‌ها که کمتر توجه کردین، هر ماه و هر روز، کسری هست. البته تو دفترهای من. تو حساب بانکی‌ها هم هست و فکر کنم مبالغ اصلی خریدم با فاکتورها متناقضه. برای فاکتورهای صادر شده، باید ببینین با کدوم شرکت‌ها زدوبند داشته یا ویزیتورها. با انباردار هم ورودی رو چک کنین .

چند برگه مقابلم می‌گذارد و نزدیک‌تر می‌آید. هیچ بویی جز بوی اتو و مواد شوینده نمی‌دهد .

او عطر نمی‌زند و یک لحظه مغز منحرفم او را سبک‌سنگین می‌کند. او توی رابطه چگونه می‌تواند باشد ؟

نمی‌دانم چه‌طور نگاهش می‌کنم که سرفه می‌کند تا توجهم به او جلب بشود. لب‌هایش خوش‌فرم هستند، اما نه از آن‌هایی که من خوشم می‌آید .

—جناب افخم، اعداد و ارقام رو صورت و تن من نوشته نشده... رو این کاغذهاست .

می دانم باید خودم را به عصبانیت و نفهمی بزنم، اما واقعاً نمی توانم. خنده ام می گیرد. او زیادی باهوش و به طرز وحشتناکی، رک و نترس است .

—تو همیشه همین قدر رک و نترسی تو حرف زدن؟ نمی گی همین الان اخراجت کنم به خاطر این رفتار؟

کاغذها را جلوتر، سمت من می گذارد. هیچ علامتی از ترس یا نگرانی در رفتار و کارش ندارد .

—اون چه که زیاده، کاره، جناب افخم. هم من و هم شما می دونیم گزینه ای بهتر از من ندارین و بله... من همیشه همین قدر نجسب و مزخرفم، اما کارم رو خوب بلدم و قرارم نیست با رئیس و همکارهام تیک بزنم. پس بهتره به کارهای اکبری برسیم تا اگه پیداش شد، دستتون پر باشه .

او شبیه هیچ آدمی نیست که دیده ام... نجسب و مزخرف؟ احتمالاً همیشه این را به او گفته اند. می گوید با من تیک نمی زند. او متوجه نوع نگاه من شده است. حالا یا واقعاً تیز است یا کارکشته. این مدلش را تا حالا نداشتم .

—یعنی اگه رئیس و همکارت نبودم، باهام تیک می زدی ؟

کمی سرش را عقب می برد و یک نگاه دقیق به سرتاپایم می کند، بازهم بدون هیچ بازخورد و اثری از احساسات .

—حالا که می خواهی رک بپرسین، می گم «نه»! شما تو تیپ های موردعلاقه ای من نیستین. زیادی حجیم و درشتین. پس نه. علاقه ای ندارم چیزی جز کار بین من و شما باشه و این خوبه. بهتره پیچیده نکنین روابط کاری رو .

یک عدد ده رقمی را روی کاغذ یادداشت می کند و جلوی چشم من که حالا واقعاً شوک زده از رفتار او هستم می گیرد. او نفس بر است .

—این عدد چیزیه که طبق تراز و داده ها تو جیب اکبری رفته و فکر کنم این ها بیشتر از من و افکار شما درباره ی من مهم باشه .

رقم قابل توجهی به حساب می آید. حتی اگر صفر ریال را کم کنم، نه رقم، کم نیست .

—اکبری می دونه که تو می دونی ؟

در اتاق زده می شود، آبدارچی تازه یادش افتاده من هستم! سینی چای دستش است. لیوان چای من را روبه رویم می گذارد و یک ماگ سیاه رنگ هم برای او .

—ممنون، آقا رحمت. سر ساعت بود .

نگاهی به آن دو می‌کنم. انگار حتی ساعت چای را هماهنگ کرده است. می‌خواهم بگویم چرا چای را زودتر نیاورده که با اجازه‌ای می‌گوید و می‌رود. از بوی نسکافه بدم می‌آید .

— حالا که قراره رک و مزخرف حرف بزنیم، اون ماگ رو از نزدیک من بردار، دخترجون. از بوی اون خوشم نمی‌آد .

حتی نگاهم نمی‌کند، فقط می‌گذاردش طرف دیگر میز .

— می‌خواین بازم براتون توضیح بدم یا خودتون سر درمی‌آرین ؟

لیوان نسکافه را به سمت خودش می‌آورد و از من کمی فاصله می‌گیرد. تنها لحظه‌ای که حس می‌کنم نگاهش برق می‌زند، همان وقتی است که جرعه‌ای از نسکافه را می‌خورد.

حالا او بوی نسکافه می‌دهد و جواری آن را بالذت سر می‌کشد که من هم دوست دارم بخورم. کمی از کف روی لبش می‌ماند و من حسابی تمایلات مردانه‌ام بیدار می‌شوند که آن را از روی لبش پاک کنم .

لعنتی... تا حالا من این قدر هَوَل نبوده‌ام، آن‌هم با این دختر که واقعاً توی سطح علایق من نیست. او را به زیرم بکشم، می‌شکند !

— خب، انگار شما با وجود من زیادی فکرتون درگیر می‌شه، جناب افخم. دارم فکر می‌کنم شما همیشه فکرهای ناجور درباره‌ی کارمنداتون دارین ؟

لبخند می‌زنم. در عین سختی، کار با او جالب است. به نظرم نیاز نیست آن مود جدی را با او داشته باشم. آدم راحتی است .

—حقیقتاً من تو نخ کارمندهام نمی‌رم. تو بذار به حساب کنجکاوی .
نیشخندی گوشه‌ی لبش می‌آید. پس می‌تواند به صورتش حالت دیگری هم بدهد .

—خب، نمی‌تونین هم برین، مگه این که هم‌جنس‌باز باشین. بهتره من و هم تو خط قرمزتون بذارین تا بتونیم راحت کار کنیم. اگه می‌خواین همه‌ش به فانتزی‌های تو سرتون دربارهی زن بودن من توجه کنین، بهتره من دنبال کار دیگه‌ای باشم. چون این‌جوری دستیار شخصی که جای خودش، حسابدارتون هم نمی‌تونم باشم .

تنها چیزی که الان توی ذهنم می‌آید، نه عصبانیت، نه برخوردن، نه تلاش برای جذبه و مغرور بودن، نه هیچ فکر کلیشه‌ای دیگری است؛ من از این آتش‌پاره خوشم می‌آید. می‌خواهم با او کار کنم، به‌عنوان دستیار شخصی و حسابدارم. او فرزند تیز و خیلی رک و بی‌حاشیه رفتار می‌کند و حاضرم قسم بخورم در فکر مخ‌زنی از من نیست .

—فهمیدم. خب، حالا تا من نگاهی به این زیرآبی رفتن‌ها می‌کنم، تو شرایط خودتو بگو. اول بگو چند سالته و از کی این‌جا هستی ؟

نفسی می گیرد و بازهم بوی نسکافه را حس می کنم. برگه ها را جلویم مرتب می کنم .

—اونا صفحه بندی و تاریخ دارن. اگه خواستین، توی سیستم دارم. فلش بدین بریزم براتون .

—نه، نمی خوام. فعلاً تو شرایطتو بگو .

کمی صاف می نشینم، از گوشه ی چشم نگاهش می کنم و او مستقیم به من. واقعاً در برابر تمام زن هایی که اطرافم بودند جثه ی ریزتری دارد، اما زبانش گزنده تر و تلخ تر از هزار زن است .

—من حقوق اکبری رو می خوام و هرچی به اون می دادین. من ماشین برای رفت و آمدهای غیر محل کار ندارم، پس شرایط اکبری رو هم ندارم که می اومد آپارتمان تون تا حساب و کتاب کنین. به نظرم یا وقت بیشتری این جا بذارید یا فکر بهتری دارید، بگین. اگه قراره راحت کار کنیم، فکر کنین من هم یه مرد هستم و اصولاً به هم جنس ها تون نظر ندارین .

حرفش کاملاً محکم و اتوماتیک وار گفته می شود .

لبخندی که می رود تا لبم را کش بیاورد متوقف می کنم. سخت است که او را مرد بینم. سری به تأیید تکان می دهم تا ادامه بدهد .

—من بیست و پنج سالمه. فوق لیسانس حسابداری دارم و مدرک حسابرسی. تقریباً دو سال می شه که این جا هستم. از اول هم با اکبری کار کردم، همین.

به دستش نگاه می‌کنم؛ چیزی که اولش هم ناخودآگاه توجه کرده بودم. حلقه یا انگشتری ندارد. پس احتمالاً مجرد است .

—اگه دنبال حلقه هستین، من مجردم، اما معنیش این نمی‌شه که مشکلی نیست. من کلاً رابطه‌ی خوبی با آدم‌ها، مخصوصاً با آقایون ندارم. البته مهم نیست... یه کم بگذره، شما هم مثل اکبری بی‌خیال مخ‌زدن و این حرفا می‌شین .

آن قدر بی‌پرده و راحت حرف می‌زند که شاید اگر کسی دیگر بود، الآن از یقه‌اش می‌گرفتم و پرتش می‌کردم بیرون، اما او به‌صورت آزاردهنده‌ای فکر آدم را می‌خواند.

—تو زیادی رک و راحت حرف می‌زنی. اگه مرد بودی، یه مشت تو صورتت می‌زد و اگه دوست‌دختر یا هم‌چین چیزی بودی ...

مستقیم نگاهم می‌کند. به‌صورت محسوسی من هم عصبی و بی‌پرده حرف می‌زنم و او دوباره دارد من را عصبانی می‌کند .

—الان منظورتون چیه؟ می‌خواین چیزی نگم و خودم و به اون راه بزنم؟ جنگ اول بهتر از صلح آخر و بعداز کلی دردسره، جناب افخم .

از حاضر جوابی‌اش کلافه می‌شوم و نظر قبلی‌ام را پس می‌گیرم. او واقعاً خوش‌آیند نیست؛ بیشتر اعصاب‌خردکن است .

—باشه، فهمیدم. می‌توننی بری سر کارت. منم اینا رو بررسی می‌کنم. درباره‌ی شرایطت هم فکر می‌کنم. شماره‌ی موبایلت رو بذار برام .
بلند می‌شود و به‌نظر هیچ از تغییر رفتار من ناراحت نیست. شاید اصلاً نمی‌فهمد .

—من موبایل ندارم. کاری داشتن، یا تو اتاقم یا مشغول چک کردن فاکتورا با ورودی انبار. بعداز ساعت کارم که بعد ساعت کارمه؛ پس نیازی ندارم .
می‌اندیشم که دارد شوخی می‌کند. مگر می‌شود این دوره کسی موبایل نداشته باشد !؟

—تو من و دست انداختی؟ مگه می‌شه...
شانه بالا می‌اندازد، حرکت حرص‌درآوری به حساب می‌آید .
—من ندارم؛ موبایل و تلفن خونه، هیچی. کار ضروری داشتن، به ایمیل من می‌تونین میل بزنین .
سعی می‌کنم فکم را باز نگه ندارم! به‌نظرم مهگل ساریخانی از یک دنیای دیگر آمده است.

—من به کسی ایمیل نمی‌زنم. بهتره یه گوشی بگیری .
به من خیره نگاه می‌کند. او شبیه یک دیوار است که هیچ در ورودی ندارد .
—من به گوشی نیاز ندارم، اما اگه شما نیاز دارین، یه گوشی ساده و خط ارزون می‌تونه کارتون رو راه بندازه، جناب افخم. فعلاً با اجازه .

« دود» توصیف چیزی نیست که حس می‌کنم به‌خاطر آتشی که با حرف‌هایش به جان من زده است، دارد از گوش‌هایم خارج می‌شود! دختره‌ی خیره‌سر. دستش به دستگیره نرسیده، می‌پرسم:

—تو با اکبری هم این‌جوری حرف می‌زدی؟

—خب، نه! چون اون همون اول دنبال کسی بود که کاراش رو نفهمه و با اخطار اول فهمید حدش کجاست.

از جا بلند می‌شوم. شاید واقعاً باید از من حساب ببرد، اما آنچه که در نگاهش است می‌گوید: "بشین سرجات بهادر! من با این چیزها وانمی‌دم."

—چه خطاری اون وقت؟

با چشم اشاره‌ای به پایین‌تنه‌ی من می‌کند و این منم که کمی خجالت می‌کشم.

—فکر کنم فقط یه ضربه براش کافی بود. جناب اکبری مرد فهمیده‌ای بود، حداقل درباره‌ی من.

هیكل اکبری پیش چشمم می‌آید. دست‌کم دوبرابر این دختر است و زورش هم دوبرابر او، اما هیچ‌وقت نشنیدم چیز کثیفی از این دختر بگوید؛ حتی یک اشاره، جز کلمه‌ی حسابدار.

—باشه، باور کردم اون غولتشن و زدی... کار داشتم به داخلیت زنگ می‌زnm.

در را خیلی آهسته می‌بندد. مهگل ساریخانی دختر اعصاب‌خردکنی است .
 آن قدر نوشته‌ها دقیق و مرتب نوشته شده بودند که کمتر از یک ساعت وقت
 برد تا توانستم از همه چیز سر دریاورم. بعضی جاها توضیحات مکمل با
 سؤال‌هایی گذاشته بود که به نظر می‌رسید نیاز به بررسی شرکت‌های طرف
 دارد. دست خط مهگل به نظرم زیبا و خواناست و به آن شخصیت سرد و نجسب
 اصلاً نمی‌آید .

گوشی‌ام را برمی‌دارم و به فرامرز، وکیل، زنگ می‌زنم تا بیاید و مشورت کنیم.
 مبلغ اختلاس طی پنج سال گذشته تقریباً به اندازه‌ی ارزش یکی از ملک‌های
 من است و برای من که سال‌ها برای هر ریال پولم تلاش کرده‌ام، تحمل این
 کار سخت است، آن‌هم از طرف کسی که با هم دوست بودیم .

فرامرز قبل از پایان ساعت کاری می‌رسید. فکر کردم بهتر است آن دختر هم
 باشد. هرچند می‌دانم پشیمانم می‌کند، ولی تصمیم گرفتم به شیوه‌ی او پیش
 بروم. حداقل فکرم هرز نرود. به هر حال بهتر از او برای دستیار سراغ ندارم.
 اکبری هم قبلاً دستیار حسابدار قبلی بود که فوت کرد. به منشی دفتر می‌گویم
 به مهگل بگوید بیاید؛ فامیلی‌اش سخت است. بیست دقیقه طول می‌کشد تا
 بیاید و نمی‌دانم به خاطر چه. وقتی می‌آید، مقنعه‌اش کج شده و او اصلاً اهمیت
 نمی‌دهد. کیفش هم یک کوله‌پشتی مشکی است. او با رنگ مشکی زیادی
 عجین شده است .

—خیلی طولش دادی !

خودم را مشغول لپ تاپ می کنم. می آید و روی صندلی کنار میز می نشیند. منتظرم تا فرامرز بیاید که موبایلم زنگ می خورد. ساعت چهار است و این کسی نیست جز فران. خنده ام می گیرد، این یکی هیچ غروری ندارد. جواب می دهم. حضور این دختر برایم مهم نیست .

—بگو ...

—سلام، بهادر جان. خواستم به خاطر حرف های دیشبم عذر بخوام، عزیزم . این دیگر نهایت خفت و خواری است. لعنت به تو! عصبانی می شوم و کنترل از دستم خارج می شود .

— دختری نفهم، من دیشب بدترین رفتار رو باهات داشتم. بعد مثل یه فاحشه انداختمت بیرون. تو یه ذره هم غرور نداری، زن؟ زنگ می زنی از من معذرت می خواهی؟ حالم رو از هرچی زنه، به هم زدی .
صدای گریه و بعد جیغش می آید .

—خدا لعنتت کنه، بهادر. من دوست دارم، مرتیکه. یه ساله هر سازی زدی
رقصیدم ...

نمی گذارم حرفش تمام بشود. قرار نیست این دعوایی ختم به خیر شده باشد.
حالم را این یکی به هم می زند .

— به من نگو دوستت دارم... هر هرزگی رو پشت دوست دارم به گند نکش. تو فقط پول و حال کردن با من و می‌خوای. دیگه بهم زنگ نزن، پتیاره! گوشه‌ی را روی کاغذهای درهم میز پرت می‌کنم. گند بزنند به هرچه زن است!

نگاهم به مهگل می‌افتد و از چیزی که می‌بینم شوکه می‌شوم؛ او خواب است !

روی صندلی چرمی کنار میز پاهایش را جمع کرده و خوابیده است؛ نه این که خودش را به خواب زده باشد... دهان نیمه‌باز و صدای ریتم نفس‌هایش می‌گوید آن دختر واقعاً خوابیده است. سرش کج روی شانه‌ی راستش افتاده و آن قدر ظریف و کوچک است که توی آن صندلی تک‌نفره، کاملاً جا شده است . فقط نگاهش می‌کنم. بیشتر شبیه یک پسر بچه‌ی تخس می‌ماند تا یک دختر بیست و پنج ساله که ولش کنند، با زبان صدمتری‌اش ده‌تا مرد مثل من را بایکوت می‌کند .

چه‌طور در اوج عصبانیت و دادوبیداد من خوابید؟!

چند ضربه به در می‌خورد و من، آرام، بفرمایید می‌گویم و فرامرز با آن کت و شلوار خاکستری که به موهای جوگندمی‌اش کاملاً می‌آید و او را همان وکیل کارکشته‌ای که هست، نشان می‌دهد، داخل می‌آید .

دست می‌دهیم و او می‌آید بنشیند که چشمش به آن حجم مچاله‌شده‌ی روی
صندلی می‌خورد .

—این کیه، بهادر؟ چرا این‌جوری خوابیده ؟

روبه‌روی فرامرز می‌نشینم و بعداز آن اعصابی که آن زنک از من خرد کرده،
حالا احساس شعف می‌کنم. می‌خندم و می‌گویم :

—حسابدار و دستیار جدیدمه. این‌جوری نگاه نکن، یه ماده‌بیره برای
خودش .

با تعجب نگاهی به من و نگاهی به او می‌کند. می‌دانم برایش عجیب است که
بهادر جز حرف‌های درشت درباره‌ی زن‌ها، چنین تعریفی از یک زن بکند .
—دستیارت مگه نادر نبود؟ این از کجا اومد ؟

کاغذها و زونکن‌هایی را که ماده‌بیر صبح آورده جلوی من می‌گذارم .
—به اون رقم آخر نگاه کن، اختلاس اکبری تو پنج سال گذشته‌ست و همین
دختر درآورده. یه بوهای برده بودم. دیروز حالش و گرفتم. گفتم گورش و گم
کنه تا تکلیفش رو مشخص کنیم. این‌ها رو بررسی کردم، همش درسته.
می‌گی چیکار کنیم ؟

نگاهی موشکافانه به مهگل می‌اندازد. او پنجاه سال دارد و سال‌هاست کارش
وکالت پرونده‌هایی مثل این است .
—پاپوش که نیست ؟

به این هم فکر کرده‌ام، اما دفترهای اکبری را قبلاً چک کرده‌ام. دخترک راست می‌گفت. توی هر چند برگ، یک برگه از سوتی‌های حسابداری بود. معلوم بود آن‌ها را فرد دیگری گذاشته و به‌نظرم باید قدردانش باشم .

—نه، این ...

حرفم نصفه می‌ماند، چون مهگل بیدار می‌شود. یک نگاه به من، یک نگاه به فرامرز می‌کند و بعد دست‌وپاهایش را کش می‌دهد تا خستگی‌اش دربرود. تعجب فرامرز از این رفتار، از چشم‌های گشادشده‌اش معلوم است! این دختر پر از سورپرایز است برای مردها .

—سلام. فکر کنم شما وکیل دفتر باشید. من مهگل ساریخانی هستم، حسابدار .

بلند می‌شود و جلوتر می‌آید. دست دراز می‌کند برای دست دادن. فرامرز بلند می‌شود و دستش را می‌گیرد و آن ماده‌ببر، مردانه و محکم دست می‌دهد، نه با نوک دست و نوک انگشت... اما او برای من چنین کاری نکرد .

—بله، درست حدس زدین. داشتیم با بها... آقای افخم، درباره‌ی گندکاری نادر حرف می‌زدیم .

فرامرز همیشه سعی دارد آداب‌دان رفتار کند و من این را دوست دارم .

مهگل سری تکان می‌دهد و مثل چند ساعت پیش، همان‌طور صورتش بدون هیچ هیجان خاصی است .

—خب، من الان باید چیکار کنم؟ گزارش‌ها آماده‌س. می‌تونین از یه شرکت درخواست حسابرس بکنید تا بیاد و اونم یه گزارش براتون بگیره، برای وقتی می‌خواین شکایت کنین .

بازهم نگاه او بین من و مهگل می‌چرخد. در باز می‌شود و آبدارچی با سینی چای وارد اتاق می‌شود. این بار هم ماگ نسکافه، ولی بوییش از ظهر بهتر به‌نظر می‌آید. یاد بوی او و نسکافه می‌افتم، اما سعی می‌کنم به چیز دیگری فکر کنم. مثلاً به رنگ سیاه موهایش که در کج و کولگی مقنعه، مخصوصاً بعد از خواب، بیرون زده... لمس‌شان چه حسی دارد وقتی این قدر نرم و براق است؟ بازهم نگاهش میخ‌کوب چشم‌های من می‌شود و من سعی می‌کنم به آب‌وهوا فکر کنم .

—خب، پیشنهاد خوبیه ...

وسط حرف فرامرز می‌آید. خیلی محکم حرف می‌زند .

—پیشنهاد بهتری دارم... این داستان آخرش نهایتاً به زندانی شدن اون می‌رسه، نه پولتون. اکبری آدم ترسوویه. هرچی هم داره به اسم مادرش کرده. باهاش به توافق برسین. همه‌ش رو هم نده، نصفش رو بهتون می‌ده. مذاکره بهتر از هرچیه. همین مدارکی که دادم بهتون رو بذارید جلوش. اون فکر می‌کنه من فقط چند مورد رو می‌دونم. اینا رو بذارید و تهدیدش کنین که دیگه جایی نمی‌تونه کار کنه، چون با لابی‌هاتون نمی‌ذارید .

از جایش بلند می‌شود و کوله‌پشتی‌اش را روی شانه می‌اندازد و در برابر نگاه متعجب ما، هیچ عکس‌العملی ندارد .

—اون از این که نتونه کار کنه وحشت داره. می‌ترسه وجهه‌ش تو خانواده‌ی زنش خراب بشه. زنش بفهمه اون همه‌چی رو به نام مادرش زده... مهریه کلفتی داره.

خب، آقایون، فکر نکنم با من کاری داشته باشین. جناب افخم، اگه از راه من تونستین وصول طلب کنین، خوشحال می‌شم یک‌درصد از اون رو به من بدین .

امروز روز شگفتی بهادر افخم بوده است. من این‌همه سیر احساسی و فکری درباره‌ی یک آدم را توی یک روز، تجربه نکرده‌ام. فرامرز می‌خندد. او بدون خداحافظی از در بیرون رفته است. صورتم را با دست‌هایم می‌مالم. نمی‌دانم چه بگویم و فرامرز فقط می‌خندد .

—این دختر معرکه‌اس، بهادر. اون به جرئت می‌تونم بگم یه شگفتی بین هم‌جنساشه .

دو مرد بالای سی‌وپنج سال را در یک حرکت کیش‌ومات کرد و من هم جز خنده کاری نمی‌توانم بکنم .

—عصاب خوردکن بهتره. از وقتی دیدمش، چندبار در حد انفجار عصبانی شدم. نمی‌دونم نادر چه‌طور با اون کنار آمده بود ؟

ما هردو از سابقه‌ی خراب نادر با زن‌ها خبر داریم و البته الان دیگر عجیب نیست چرا طرف این یکی نمی‌رفت .

—خب، حداقل کارش حرف نداره. زن‌ها حد وسط ندارن. یا توی کار بهترین، یا روی کار .

خنده‌ی محجوبانه‌ای می‌کند. اکثر افرادی که من با آن‌ها صمیمی هستم می‌دانند ممکن است چقدر بد حرف بزنم، ولی خب، این‌ها حرف‌های مردانه است .

—تو کی می‌خوای یه جا بند بشی، بهادر؟ از سن دختربازی و این حرف‌ها گذشته، پسر .

من وقتی بیست‌ساله بودم با این مرد آشنا شدم، پس چیزی پنهان از او ندارم؛ دقیقاً هیچ‌چیز .

—اگه بگم زنا ارزش پای‌بندشدن ندارن، خیلی کلیشه‌س. پس می‌گم هنوز پام گیر نکرده... من و ول کن، بیا این و ببینیم چه خاکی باید تو سرش کنیم .

باز می‌خندد و یک قلپ از چایش می‌خورد. نگاه می‌چرخانم. کاپ نسکافه توی سینی نیست و بویش... آن را با خودش برد ؟

— به نظرم دختره درست می‌گه. اول بذار راه اون و بریم. بکشش بیارش این‌جا.
 به نظرم اون بیشتر از رمز و راز نادر می‌دونه که این قدر پر حرف می‌زنه.
 شکایت کار یه روزه، ولی معلوم نیست کی پول بشه .

.....

***مهگل

مقنعه را روی مبل زوار در رفته‌ی توی اتاق پرت می‌کنم. بازهم بوی نا می‌آید.
 دیشب باران آمد و بازهم سقف پوشیده بوی گند نم و کپک می‌دهد .
 از این بو متنفرم. عین بوی انباری پر از لوازم چرک و متعفن است. کتری
 برقی را می‌زنم، شاید بوی نسکافه بتواند این بو را از مغزم پاک کند. تهوع
 دارم. امروز این ششمین لیوان نسکافه‌ای است که می‌خورم. دفترچه‌ی
 یادداشت‌م را از توی کیف درمی‌آورم و هم‌زمان، یکی‌یکی جوراب‌هایم را.
 دفترچه که روی کابیت آهنی و زنگ‌زده می‌افتد، نوبت مانتو و شلوار و تیشرت
 است که از تنم کنده بشود. بوی دود می‌دهند. حالا با یک دست شورت و
 سوتین، من مانده‌ام و یک دفترچه. هوای خانه گرم نیست ولی من هم به گرما
 عادت ندارم. پوست تنم دانه می‌زند و حس خارش پیدا می‌کند. دفتر را ورق
 می‌زنم. چیزی به آخر ماه نمانده است. اگر این افخم به حرفش عمل کند،
 شاید تا چند ماه دیگر بتوانم جای بهتری اجاره کنم .

اکبری که به درک رفت. مردک بوگندو به نظرم همیشه بوی اون کثافت و می داد. لعنتی... از فکر به او هم حال بد می شود... و افخم بیشتر شبیه یک آلت تناسلی متحرک است. مگر غیر از این هم می شود باشند؟ ترکیب پول و قدرت و قیافه... کدام زنی بدش می آید؟ من بدم می آید... اما پول خوبی می دهد و پول، دغدغه‌ی همیشگی من است. اگر آن قسمت آخر حرف من را جدی بگیرد، حداقل خیالم از بابت خیلی چیزها راحت می شود.

قل قل آب کتری روی مخم است و من حوصله ندارم برش دارم. درش شکسته است و اتوماتیک نیست. سرم می خارد و موهایم به نظرم کش می آیند. از صبح توی مقنعه... همان حس کپک زدن را به من می دهد .

دوش می گیرم و طبق معمول با آب نیمه سرد. آبگرمکن خانه خوب کار نمی کند. آن هم زوارش مثل صاحبش، آن پیرزن غرغرو دررفته است. ساعت از هفت گذشته و من بازهم شام چیزی نمی خورم. هر روز همان چند لیوان نسکافه و غذای رستوران. کمربند حوله‌ی تن پوش را می بندم. فعلاً این لباس کافی است. نه کسی می آید، نه من کار دیگری دارم. خواب بهترین کار برای من است. هرچند امروز توی دفتر چرت زدم و واقعاً هم چسبید. حتی یادم نیست کی خوابم برد. فکر کنم افخم پشت تلفن داشت با کسی دعوا می کرد. موهایم خیس است و در این هوای نه چندان گرم خانه، سخت است خشک بشوند. آن‌ها بلند شده‌اند و باید کوتاه بشوند. موهای کوتاه، فقط کوتاه... این

نوار در سرم تکرار می‌شود. موی کوتاه... آن قدر که نمی‌توانم تحمل کنم. قیچی را برمی‌دارم و شروع می‌کنم. هر جا دستم می‌آید می‌زنم. چه فرقی دارد چه قدر؟ همین که حس کنم اندازه شده، بس است. یاد آینه می‌افتم. کاش بود، اما نیست. من در خانه‌ام آینه ندارم. هر چیزی که بشود خودت را داخلش ببینی... از آن‌ها بیزارم. آینه‌ها، در بین من و جهنم هستند .

پتوی سربازی کهنه را روی خودم می‌کشم. کاناپه‌ی کهنه، اما راحت اتاق را طبق عادت بو می‌کنم و خیالم از نبودن هیچ بوی خاصی راحت می‌شود. بوها هم نفرت‌انگیز و غیرقابل تحمل هستند، مثل بوی آدم‌ها و باز فکر آدم‌ها... و کسی دکمه‌های خاموشی مغزم را فشار می‌دهد.

همه چیز توی سرم ساکت می‌شود و من خوابم و هیچ اثری از هیچ کسی نیست...

چشم‌هایم که باز می‌شوند، مطمئنم دم صبح شده و وقت بیدار شدن است. صدای اذان از مسجد محل می‌آید و من گوش‌هایم را می‌گیرم. من سکوت را دوست دارم. آدم‌ها از جانب خدا زیاد حرف می‌زنند و بعد آنی را که خودشان می‌خواهند انجام می‌دهند. روی کاناپه می‌نشینم و نگاه می‌گردانم. اتاق مثل همیشه خالی است. این جا چند متر است؟ بیست و پنج متر؟ برای من بزرگ است. تنها چیزی که نشان می‌دهد من هستم، پرده است و یک بخاری گازی

کوچک و یک لپ تاپ قدیمی که همیشه خاموش است. این جا تلفن ندارد. شاید هم دارد، نپرسیده‌ام. حتی یادم نیست چند وقت است این جا هستم. من تنها یک سایه‌ام و سایه‌ها کاری به چیزی ندارند. آن‌ها فقط کنار آدم‌ها هستند که بگویند چه زمانی از روز است. سایه‌ها صدا ندارند، احساس ندارند، فکر ندارند. سایه‌ها به آدم‌ها چسبیده‌اند، آن‌هم فقط در روز. تاریکی‌ها با سایه‌ها یکی هستند. من هم تاریکم. یک سایه که با شب ادغام شده است. سایه‌ها نمی‌ترسند، نمی‌خندند، آن‌ها چیزی برای از دست دادن ندارند. آن‌ها همیشه آن جا هستند، همپا و همراه .

بلند می‌شوم. نشانه‌ی دیگری از آدم بودنم آویزان است، مانتوهای مشکی و شلوارها و مقنعه‌ها. هرروز هفته. یکی یکی را برمی‌دارم و بو می‌کنم. بوی شوینده می‌دهند و این خوب است. هوا روشن می‌شود و من لباس پوشیده، مثل یک سایه از اتاق بیرون می‌زنم. شصت پله تا خروجی خانه‌ی قدیمی و نمودر مش قربان... اگر بشود گفت خانه. سه طبقه و قدیمی است؛ خیلی داغان و برای سایه‌ای مثل من، همان اتاقک روی پشت بام کافی است. به دم در که می‌رسم، صدای غرغر پیرزن می‌آید. هدفون روی گوشم می‌گذارم، اما هیچ اثری از آهنگ نیست، فقط صداها را خفه می‌کند و آدم‌ها را. سیمش را توی جیبم می‌گذارم و به سمت انتهای کوچه‌ی باریک و قدیمی، اما کوتاه می‌روم و بعد کوچه‌ی اصلی. از سایه بودن در می‌آیم و یک روز دیگر... سر راه تا ایستگاه

اتوبوس، از پیرمرد خوراکی فروش که کنار دیواره‌ی کوتاه پارک بساط پهن کرده، مثل هر روز چندتا بیسکویت و کیک و آب‌میوه می‌خرم و او می‌خندد و تشکر می‌کند و بازهم من فقط نگاهش می‌کنم. جوابی ندارم بدهم. کمی جلوتر چیزی توجهم را جلب می‌کند. یک بچه‌گره‌ی سیاه؟ چشم می‌گردانم. هیچ گره‌ای این‌جا نیست. او رها شده. چشم‌هایش هنوز بسته است. برش می‌دارم، او مرده؟ تکانی می‌خورد. نه، زنده است. بین دست‌هایم می‌گیرمش. سیاه و مردنی است. کمی گرم می‌شود. از کف دستم کوچک‌تر است. کوله‌پشتی را روی هره‌ی دیوار پارک می‌گذارم. پیرمرد نگاه می‌کند. یعنی او را دیده‌ام از قبل؟ بلند می‌شود و در دستش چیزی هست که نمی‌دانم چیست. توی کوله‌پشتی چیزی جز چندتا کاغذ و خودکار ندارم .

—زنده‌ست، دخترم ؟

پس دیده، توجه نکرده. از او فاصله گرفتم .

—فکر کردم مرده، تکون نمی‌خوره. بیا این جعبه بیسکویت رو بگیر و بذارش لای دستکش من .

من هم مثل آدم‌ها عجولانه قضاوت کردم. دستکش کهنه، اما گرمی است. پس خودش چکار می‌کند؟ هوا سرد است. حرفی نمی‌زنم و می‌گیرم. صدای ضعیفی از گره می‌آید، دستکش اندازه‌ی اوست. دست‌هایش چروک‌اند. هر روز این‌جا می‌بینمش. خوراکی‌هایی که خریدم را توی کوله می‌گذارم، دستکش و

آن حیوان را هم توی جیبم. کوچک است، اما خوب و گرم. من که گرما و سرما برایم فرقی ندارد، ولی او گرم می‌شود .

توی اتوبوس مواظبم کسی به او نخورد. هرچند آدم‌ها خیلی به من نمی‌چسبند، انگار واقعاً یک سایه شده‌ام یا دیواری اطرافم است و این خوب است؛ این که دور و برم کسی نپلکد .

بدون هیچ حرفی یک‌راست به اتاق حسابداری می‌روم و اولین کارم کشیدن پرده‌هاست. آخرین چیزی که می‌خواهم، یک اتاق پر از نور است. تاریک می‌شود و این بهتر است. دستکش را روی میز می‌گذارم. شاید مرده باشد. مقنعه را درمی‌آورم. بعد از سال‌ها حس می‌کنم چیزی اهمیت پیدا کرده است. او این قدر کوچک است که انگار از شکم مادرش تازه بیرون آمده. چشم‌هایش بسته است. کمی حرکت می‌کند و صدای جیرجیر می‌دهد. دستم را به پوزه‌اش می‌زنم و صدایش بیشتر می‌شود .

—این و از کجا پیدا کردی؟ دنبال سینه می‌گرده .

چند لحظه‌ای طول می‌کشد تا مغزم به کار بیفتد و این مرد که بی‌اجازه وارد حریم من شده را بشناسم. امروز یک جین مشکی و یک بلوز مردانه‌ی سرمه‌ای به تن دارد. دیروز چه پوشیده بود؟ مهم نیست. این جا چکار می‌کند ؟

—بدون اجازه اومدین تو اتاق من.

اهمیتی به حرف من نمی‌دهد و آن موجود سیاه‌رنگ را برمی‌دارد. در دست او خیلی خیلی کوچک است. به او صدمه نزنند ؟

—بدینش من. اذیتش می‌کنین .

کف دستش می‌گذارد. دوست ندارم او لمسش کند .

—بدینش من .

نگاهی سرسری به من می‌کند. خوب است که حالتش را درست کرده.

نگاهش مثل یک آلت مردانه‌ی متحرک نیست .

—اون گرسنه‌شه. نمی‌بینی دنبال سینه می‌گرده ؟

من تا حالا گربه نداشتم... درواقع من هیچ‌چیز برای خودم نداشتم .

—خب، سینه از کجا بیارم براش ؟

می‌خندد و من نمی‌دانم چرا باید بخندد... به خاطر گفتن سینه؟ آلت

متحرک !

—بدین دست خودم. خوشم نمی‌آد شما بهش دست بزنین. اون مال منه .

مستقیم نگاهش می‌کنم تا بفهمد جدی هستم. کمی نزدیک می‌آید و من

عقب می‌روم. از بوی آدم‌ها بدم می‌آید، مخصوصاً عطری که او زده است .

—نترس، نمی‌خورمت. بیا بگیرش تا بگم براش شیر گرم بیارن با سرنگ .

می‌خواهد با سرنگ چکار کند... شیر را تزریق کند ؟

—می‌خواهی چیکار کنی باهاش ؟

بی حوصله می شوم. از این که او این جاست و کل اتاق بوی او را می دهد کلافه شده ام. درست است که من کارمندش هستم، اما این جا محیط کار من است .

—خودم بهش می رسم. برید بیرون .

گربه را می گیرم و توی جعبه ی بیسکویت و دستکش می گذارم، ولی او هنوز ایستاده و حق به جانب نگاه می کند. من از مردهای حق به جانب خوشم نمی آید .

—این جا دفتر کار منه و تو هر اتاقی بخوام می رم، خانم کوچولو ...
خانوم کوچولو؟ او واقعاً فکر می کند من مثل دخترهایی هستم که دوروبرش هستند؟ از آدم هایی مثل او هم بدم می آید. روبه رویش می ایستم. سر من نهایتاً تا سر سینه ی او می رسد و بله، من نسبت به او کوچکم، اما نه با آن لحنی که این مرد می گوید .

—این جا اتاق حسابداریه و من حسابدارم. دفتر مدیریت اون طرفه. شما حقوق می دین و من به ازای حقوقتون کار می کنم. نه شما صدقه می دین، نه من مجانی کار می کنم. پس لطفاً با من رسمی صحبت کنین .

کمی جلوتر می آید و من حالا باید سرم را خیلی بالا بگیرم و ترجیح می دهم عقب تر بروم .

—لطفاً نیاید جلوتر، جناب افخم. برای من این فاصله خیلی کمه. من و اذیت می‌کنه .

نیشخند می‌زند. بیشتر شبیه یک پسر لجباز است تا یک مرد، شاید... اصلاً ایده‌ای درباره‌ی سنش ندارم .

—تو که شجاع بودی! یا فقط تو حرف شجاعی، خانم مهگل ؟
عقب رفتن و حفظ فاصله‌ی من را به حساب ترس می‌گذارد و چه احمقانه! او تفکر فانتزی سطح‌پایینی درباره‌ی زن‌ها دارد .

—جناب افخم، من فقط از فاصله‌ی کم با آدما ناراحت می‌شم. من از بوی آدما متنفرم و اون قدر فاصله که حس نکنم اون بو رو برام کافیه. پس رفتار من و به ترس نگیرین. کاری دارید بگید و بذارین منم به کارم برسم .
لحظه‌ای نگاهم می‌کند. فکر کنم گیج و متعجب شده است. دیروز هم این نگاه را زیاد داشت. نمی‌توانم خیلی خوب بخوانم. دلم خانه‌ی نمودم را می‌خواهد. جایی که هیچ‌کسی نباشد. کاش قرار نبود هیچ کاری بکنم. کاش الان توی اتوبوس برگشت بودم. با آن گربه‌ی سیاه که اگر زنده بماند، می‌تواند مال من باشد. نگاهم را از این مرد می‌گیرم. آن سیاه کوچولو واقعاً باید گرسنه باشد و این مرد بیرون نمی‌رود تا بتوانم تمرکز کنم .

—نه تلفن داری، نه شماره‌ی خونه و من و با یه ایمیل دست انداختی؟ اون مرتیکه چه‌طوری وقتی کار داشت پیدات می‌کرد ؟

منظورش اکبری است. راست می‌گوید، مردکی که بوی گند می‌داد. فکر کنم غسل نکرده می‌آمد .

—پیش نیومده بود با من غیراز این جا کاری داشته باشه، من همین ساعت کاری در دسترس هستم .

به نظرم لحنم دوستانه‌تر باید باشد؛ شاید برود و دست‌از سر من و سیاه بردارد. اگر همین الان سیاه را بردارم و با کوله‌پشتی‌ام بیرون بزنم، چکار می‌تواند بکند؟ اخراج؟ به آن فکر می‌کنم، به رفتن.

***بهادر

به‌نظر گیج می‌رسد. نمی‌دانم دارد به چه فکر می‌کند؟ واقعاً حضور من این‌قدر آزاردهنده است ؟

نگاهش بین گربه و کوله و من می‌گردد. من فقط آمده بودم به او کمی تشر بزنم، به‌خاطر دردسترس نبودن. کدام دستیار شخصی این‌طور دوراز دسترس می‌ماند ؟

توی جیبم دست می‌کنم و چیزی را که دیشب خریدم درمی‌آورم. یک گوشی و یک خط. دیشب می‌خواستم به اکبری بگویم بیاید آپارتمانم، با فرامرز و این بداخلاق تا مذاکره کنیم، ولی هیچ راهی برای دسترسی نبود. حتی آدرس

داخل پرونده‌ی پرسنلی او که به آن سر زدم، یک خوابگاه بود که گفتند دیگر آن جا نیست. او در خوابگاه بوده و این من را متعجب کرد. او تنهاست .
 —این گوشی ساده‌س. همون طور که خواستی و یه خط صفر. شماره‌ی من داخلش سیو شده. اگه قراره دستیار من باشی، باید در دسترسم باشی، دختر جون. دیشب تا در خوابگاهی که آدرسش تو پرونده بود هم اومدم. تو عین یه توهم زندگی می‌کنی ؟

گوشی را می‌گیرد و کمی این‌ور و آن‌ورش را نگاه می‌کند. یک گوشی تاج معمولی. می‌گذاردش روی میز و بچه‌گربه را برمی‌دارد. امروز کار زیادی دارم، ولی فکر کنم باید یک زنگ به مهران، دوست دامپزشکم بزنم. من قبلاً توله‌سگ داشتم، اما گربه، نه .

—بدهش من، دختر. برو شیر بخر و از داروخونه‌ی پایین، یه سرنگ و یه دستکش پلاستیکی. فعلاً سیرش کنیم تا یه فکری کنیم .
 نگاهش مستقیم به صورت من است و من از دیروز به خودم قول داده‌ام فکرهای خراب از کله‌ام درباره‌ی این دختر نگذرد .
 بدون حرف مقنعه‌اش را از روی میز برداشته و از اتاق می‌رود. چیزی که اصلاً دقت نکرده بودم؛ او چیزی سرش نبود... و موهایش؟ چیزی یادم نمی‌آید.
 نمی‌دانم چرا این قدر اتاق را تاریک می‌کند...

اتاق من گرم‌تر است و تازه می‌فهمم آن اتاق سرد بود. دکمه‌ی آبدارچی را می‌زنم و او خیلی سریع می‌آید داخل .

—رحمت، اتاق حسابداری چرا سرد بود؟ پکیجش خرابه ؟

رحمت مورد اطمینان‌ترین آدم در کار من است. قدیمی و از اول توی این کار کنار من بوده است .

—بهادرخان، خود مهگل خانوم اتاق رو سرد دوست داره .

دستمالی که توی دستش است را این‌دست و آن‌دست می‌کند. فکر کنم بشود از او درباره‌ی این دستیار شخصی عجیب و غریب و جدید من اطلاعات گرفت .

—درو ببند بیا این‌جا. ازت سؤال دارم .

به‌نظر معذب می‌آید. در را می‌بندد و جلو می‌آید. گربه را پشت‌م مخفی می‌کنم. نمی‌خواهم ببیند .

—چی درباره‌ی این دختر می‌دونی ؟

خوب می‌داند منظورم کدام دختر است. مگر چندتا دختر این‌جاست؟ حتی منشی هم پسر است که هم منشی، هم کمک بقیه است .

—راستش، بهادرخان، من چیز زیادی از مهگل خانم نمی‌دونم؛ یعنی هیچ‌کسی بیشتر از من نمی‌دونه، حتی اکبری. اون خیلی خیلی ساکته، منم چیز بدی ازش ندیدم .

همین؟ این را خودم می دانستم و سروزبان مثل زهرش... و این که او توی خوابگاه زندگی می کرده، یعنی خانواده ندارد ؟

—دیگه چی؟ خانواده، دوست پسر، شوهر؟ دوستی، چیزی؟ رابطه اش با اکبری چه طور بود ؟

می خندد و من می دانم سؤال مسخره ای است؛ با این رفتارهایی که از او دیده ام .

—نه، بهادرخان. همه ی اینا که گفتین من نمی دونم. من فقط می دونم رأس چه ساعتی نسکافه می خوان و چه مارکی. آقای اکبری هم بعیده بیشتر بدونه، چون اصلاً مهگل خانم مدلش فرق داره. حتماً دیدین .

در اتاق چند ضربه می خورد. اجازه که می دهم، در باز می شود و مهگل با یک پلاستیک توی دستش می آید داخل. یعنی او یادش است که دیروز سر در نزدن به او غر زدم؟ او سرکش نیست .

پلاستیک را به سمت من می گیرد و چشم هایش به دنبال گربه است. خیلی راحت روی کتف رحمت می زند. من می دانم این مرد با زن ها محرم و نامحرم دارد، ولی ناراحت نمی شود .

—گربه م رو بده. اون مال منه. این شیر و وسایل.

پلاستیک را می‌گیرم و گربه را جلوی چشم متعجب رحمت می‌دهم دستش.
چرا فکر می‌کنم از دیدن گربه خوشحال می‌شود؟ نمی‌خندد، ذوق نمی‌کند،
فقط یک نور به نگاهش اضافه می‌شود .

—رحمت، این شیرو بیر اندازه‌ی یه ته‌استکان ازش گرم کن. یکم قند بریز
توش و بیار .

رحمت شیر را می‌گیرد و من امروز برخلاف تمام برنامه‌هایی که دارم، مشغول
پروژه‌ی نگهداری از یک گربه‌ی مردنی شده‌ام؛ ولی ناراحت نیستم .
صدای گربه در نمی‌آید و عجیب است. بالای سرشان می‌روم. مهگل گربه را
روی میز گذاشته و فقط نگاهش می‌کند .
—مرده. نفس نمی‌کشد.

هیچ واکنش خاصی ندارد. گربه را برمی‌دارم؛ شل شده است. او درست
می‌گوید. مرده. منتظر گریه یا چنین واکنشی هستم یا چیزی شبیه غم و
ناراحتی. اصولاً در این‌طور مواقع زن‌ها جیغ و فغان دارند یا کلی آه و ناله و
لوس‌بازی؛ ولی او هیچ. در اتاق باز می‌شود و رحمت با یک استکان شیر تو
می‌آید. مهگل بلند می‌شود و می‌رود استکان را می‌گیرد و سر می‌کشد .
—دستت درد نکنه، عمو. اون مرده. شیر نمی‌خواد. به من یه نسکافه می‌دی؟
من می‌رم تو اتاقم .

من شوک زده فقط نگاه می‌کنم. گریه‌ی مرده هنوز روی میز است .

تا ظهر روز مثل یک چیز گند می‌گذرد و اتفاق صبح، دائم عین موریانه دارد مغزم را می‌خورد. از مهگل خبری نیست. مثلاً دستیار من است. باید قرار و کارهای بانکی و مشکلات مالی شعب را بررسی کند و با من هماهنگ باشد. می‌گذارم پای ناراحتی برای امروز صبح .

پیام می‌فرستم به گوشی‌اش. همانی که خریدم و بعید می‌دانم حتی نگاهش کند. دخترهایی که من می‌شناسم، گوشی و اینترنت جزء جدایی‌ناپذیرشان است. گوشی‌ام زنگ می‌خورد. شماره‌ی مهرداد می‌افتد. او شریک سابقم است و دوست الآن .

—یاد من افتادی... کجا گم‌و‌گور بودی ؟

می‌خندد و صدای حرف‌زدن یک زن با صدای بلند می‌آید. حتماً دوست‌دخترش است .

—من کجا گم‌و‌گورم، داداش... صد بار که اغراقه، ولی پنجاه بار زنگ زدم. یا مشغول سرکشی بودی، یا جلسه با کوفت و درد. هی گفتم زنگ می‌زنم... اینا کس شعره، ولش کن. پایه‌ای امشب یه دورهمی بریم ؟

دورهمی؟ من خیلی وقت است دنبال پارتی و مهمانی نیستم. به قول فرامرز، "دیگر به سنم نمی‌خورد"، ولی دورهمی‌های مهرداد خوب است. آدم‌های چیپ و سطح پایین نیستند .

—اگه بچه‌مچه می‌ریزی، نه. یه چیز معقول باشه، چرا که نه .
صدای حرف‌زدن زن در پس‌زمینه‌ی حرف مهراد قطع می‌شود و اعصاب من راحت. او ریز می‌خندد .

—نه داداش، بچه‌مچه چیه؟ از ما گذشته. تو که کله‌ت فقط تو کاره، واسه‌ی وارث نداشته جمع می‌کنی، حداقل یه دوتا تخم بکار، بلکه پولات بی‌سروصاحب نباشه، حاجی جبار !

صدای در می‌آید. وقت ناهار است. بوی انواع فست‌فود توی طبقه پیچیده و شعبه‌ها این ساعت شلوغ هستند. از توی تلویزیون چک می‌کنم. در باز می‌شود و برخلاف تصورم، مهگل تو می‌آید. یادم افتاد به او پیامک زدم که مثلاً دستیار من است .

—برام آدرس و ساعتش رو اس کن، فقط بگو کیا هستن. جنده نریزی تو مهمونی، سر جدت، مهراد. اون سری یه مشت خیابونی تو مهمونی صدرا بود .

فقط می‌خندد و من تازه یادم می‌افتد مهگل توی اتاق است و من چی گفتم... هرچند هیچ نشانه‌ای از شنیدن بروز نمی‌دهد .

—نه، آدم حسابی هست. بعضی‌ها سن دارن، بابا. خدا رو چه دیدی؟ شاید یه شعبه‌ی دیگه زدی. راستی، پارتنرت رو هم بیار .

پارتتر؟ نگاهم به مهگل می افتد؛ مقنعه‌ی کج و کوله. او در آینه نگاه نمی کند؟
مطمئنم الآن سرش کرده است .

—امشب تنهام، کسی رو ندارم .

سوتی می زند .

—پس داف امشب تویی، بهادر! برات کیس دارم، توپ، هلو، شاسی بلند. از اونا
که ...

حرفش را قطع می کنم .

—اس بزن. کار دارم، مهراد .

هیچ اثری از ناراحتی نمی بینم. درواقع انگار او هیچ هیجانی را تجربه
نمی کند .

—چرا نمی شینی؟ قبلاً تعارف نمی خواستی .

—الانم نیاز به تعارف نیست. اومدم بگم من کارای عقب افتاده‌ی اکبری رو
تموم کردم. فعلاً کاری ندارم. برنامه تون رو بیاین بعداز نهار چک کنیم... و
دیگه این که من زنگ زدم به استادم تا دوتا دستیار از دانشجوهای خوبش
بفرسته. به نظرم یکی کافی نبود، اما بخواین، یکی برمی داریم .

تلویزیون را خاموش می کنم. روی میز پر از کاغذ و وسیله شده است .

—هر جور فکر می کنی کارا بهتر می شه؛ حقوق یکی دیگه، چیزی کم

نمی کنه... بشین... گوشیت کو ؟

هنوز نمی‌نشیند. گفته بود بعداز ناهار ؟

—من گرسنه‌مه و می‌خوام غذا بخورم .

به‌ذهنم می‌آید او واقعاً باید روزی چند وعده غذا بخورد، چون دارد

می‌شکند !

—می‌گم ناهار رو بیارن این‌جا. من کار دارم، زود می‌رم .

اکبری اکثر اوقات با من برای سرکشی به شعبه‌ها می‌آمد و خیلی وقت‌ها باهم

حساب‌ها را چک می‌کردیم و هنوز متعجبم که چه‌طور توانست از من بدزدد؟

می‌نشیند و کفش‌های کاملاً تخت و بدون پاشنه‌اش را درمی‌آورد و پاهایش را

روی صندلی جمع می‌کند .

—می‌شه اول بگین غذا بیارن؟ من واقعاً گرسنه‌مه و مغزم کار نمی‌کنه .

به رحمت زنگ می‌زنم و می‌گویم غذای او را هم به اتاق من بیاورند. او توی

صندلی خودش را جمع کرده و مثل دیروز، هرآن ممکن است بخوابد. فکر

می‌کنم حس بغل کردنش یعنی چه‌طوری است؟ او توی بغل من گم می‌شود .

افکارم باز هرز می‌رود و نمی‌دانم چرا! من آدم ندیده‌ای نیستم، اهل پریدن با

چند نفر هم‌زمان هم نیستم. هرچند به‌فکرِ کردن این دختر هم نیستم!

به سمت آکواریوم می‌روم. روی دیوار روبه‌روی من یک آکواریوم آب شور کار شده است، با ماهی‌های گران‌قیمت و زیبا و او تنها کسی است که هیچ عکس‌العملی برایشان نداشته .

—آکواریوم دوست نداری ؟

نگاهش می‌کنم. مستقیم زل می‌زند به من، نه آکواریوم .
—نه، چیز ترسناکیه .

دلک ماهی‌ها و سفره ماهی‌های زینتی، اسب‌های دریایی... آن‌ها و دیدنشان من را همیشه مشتاق ماندن در این اتاق می‌کنند و او می‌گوید ترسناک است !

—چه‌طور به این می‌گی ترسناک؟ هر کی ببینم می‌گه آرامش‌بخش. تو دختر عجیبی هستی، مهگل .

از گوشه‌ی چشم نگاهش می‌کنم. زیادی بی‌حرکت و بی‌تفاوت نگاه می‌کند.
انگار یک ماشین است؛ یک ربات .

—دیگران رو نمی‌دونم، ولی من از صدای آکواریوم متنفرم. از بوی اون بیشتر و نگاه کردن به اون ماهی‌ها که انگار از یه دنیای دیگه‌ن، بدتر. عجیب بودن من فقط تفاوتم با اون دیگرانیه که شما دیدین .

انگار صبح و برق نگاه او برای بچه‌گربه فقط یک توهم بوده است. الان می‌دانم او به حیوانات اهمیت می‌دهد، بی‌احساس نیست .

—من مثل تو رو هیچ وقت ندیدم .

این را خیلی آرام می گویم و شک دارم شنیده باشد. در می زنند و رحمت با سینی ساندویچ و غذای من که معمولاً خانگی است و مخلفات، داخل می آید .

—بفرمایین، بهادرخان، درضمن یه خانمی الان اومدن سراغ شما رو گرفتن. علی اکبر گفت که وقت ناهارتونه .

تعجب کردم. یک خانم در محل کارم؟ می روم سمت میز و تلویزیون را روشن می کنم. جز اتاق کارها، بقیه ی جاها دوربین دارد. از کسی که می بینم، نه تنها تعجب می کنم، بلکه عصبانی می شوم. او چه طور به خودش اجازه داده بیاید این جا؟ دخترک عوضی !

—چیکار کنیم، آقا؟ ردش کنیم بره ؟

او چیزی بیشتر از رد کردن می خواهد .

—بگو بیاد تو .

لعنت به تو، فران. فکر کردم بعداز آن شب می فهمد همه چیز را باید تمام کند. دریغ از کمی غرور... من با زن ها فقط در حد تخت خواب و گاهی مهمانی قاطی می شوم، نه بیشتر و این هرزه فکر کرده می تواند به محل کارم بیاید و قسر دربرود ؟

در باز می‌شود و او مثل همیشه، لوند و پر از رنگ‌های مختلف در صورت و موها و لباسش است. در این که جذاب است شکی نیست، اما نه بیشتر از وقت سکس .

—بهادر... عزیزم، خوبی ؟

آن قدر عصبانی‌ام که واقعاً می‌توانم خفه‌اش کنم. روبه‌رویش می‌ایستم. او قد بلندی دارد و متناسب من است. شاید وقت دیگری بود، دلم نمی‌خواست گردنش را بشکنم. تخت سینه‌اش می‌زنم. لبخند از روی لبش پاک می‌شود و به جایش، چشم‌هایش خیس می‌شوند. لعنتی! نمی‌گذارم خرم کند .

—تو که می‌خوری یه کاره پا می‌شی می‌آی محل کار من! کی به تو این اجازه رو دادم که بیای این جا ؟

کیف‌دستی‌اش را زمین می‌اندازد و قبل از این که فرصت کنم پیش بزنم، دست‌هایش دور کمرم می‌پیچد. من کی با این بشر این قدر عاشقانه بودم که چنین رفتاری را دارد ؟

صدای تک‌سرفه می‌آید و من گیج و شوکه به پشت سرم نگاه می‌کنم. دست‌های فران از دور من باز می‌شوند و قدمی عقب می‌رود. کلاً وجود مهگل را فراموش کرده بودم. او مقنعه به سر ندارد و صورتش خیلی عجیب به نظر می‌آید و نمی‌دانم چرا !

—این کیه، بهادر؟ این دختره با این ریخت و قیافه کیه؟ لعنتی، ما هنوز تموم نکردیم، تو با اینی؟ اونم با این سر و ریختش؟

مهگل بی تفاوت مقنعه را سرش می کند و بازهم کج و کوله. او واقعاً چالش برانگیز است .

—من غذام رو خوردم. هر وقت کارتون تموم شد، بگین پیام .
خیلی سبک از کنار من رد می شود و بوی شوینده این بار از بین بوهای مختلف برایم قوی تر است، بوی مهگل. قبل از بیرون رفتن برمی گردد :
—خیلی لفت ندین. من باید به کارام برسم .

ناخودآگاه خنده ام می گیرد. حتی به فران نگاه هم نمی کند. حال از آن عصبانیت چیزی نمی ماند .

—برو، فران! حالا که حالم خوشه، برو. نذار بی احترامی کنم بهت.

پشت به او می کنم و به سوی میز پذیرایی می روم. غذایم آن جاست و ساندویچی که کاملاً تمام شده است. او واقعاً گرسنه بوده .

—بعد یه سال که این همه سرویس بهت دادم و بی ادبی و همه چیزت و تحمل کردم، برای چندتا حرف که اونم خودت باعثش بودی، همه چی رو بی خیال می شی؟ این قدر بی اهمیت بودم، بهادر ؟

ظرف غذا را جلو می کشم. قورمه سبزی، چیزی که واقعاً دوست دارم. او فقط آب خورده و یک ساندویچ کامل. موهایش... آن ها بود که عجیب بود، نه صورتش. یک چیزی بود کوتاه و ...

— لعنت بهت... با توام، بهادر .

نگاهش می کنم، گیج و گنگ. او چرا هنوز هست ؟

— بین، دختر جون... من حتی یادم نبود چشمت چه رنگیه. نمی دونم اسم کاملت چیه! یه سال باهم خوش گذروندیم. پول بهت دادم و ساپورت کردم؛ در عوض با هم بودیم. الانم برو. اون قدر می ریزم به حسابت که تا پیدا کردن یه دوست پسر دیگه داشته باشی. فقط برو. من و عصبانی نکن، فران. دیگه چی می خواهی ؟

جلو می آید و سمتم خم می شود، اما فاصله ی احتیاطی را حفظ می کند و چه بهتر .

— اسم من فرانکه و بهت می گم تو مزخرف ترین آدمی هستی که تابه حال دیدم، یه کثافت !

نگاهش می کنم؛ مستقیم. مثل همانی که از مهگل، از دیروز یاد گرفتم... نیم وجبی .

— می دونی اگه الان بخوام میزان کثافت بودن رو به تو نشون بدم، رو همین میز خمت می کنم و همچین می کنمت که یاد بگیری با مردی که این همه

مدت باهاش خوابیدی و خرجت کرده و اخلاق گندش رو می‌شناسی، همچنین حرفایی نزن. اون وقت می‌فهمی کثافت چیه .

می‌دانم چه قدر با او کثیف حرف زدم و خودم شرمند می‌شوم، اما چرا تمام نمی‌کند ؟

قاشق را پر می‌کنم و توی دهانم می‌چپانم تا بیشتر از این کثافت نباشم و او رفته. آشغال... ظرف غذا را پرت می‌کنم. همه‌جا را به‌گند می‌کشد. برنج و خورش در اتاق پخش می‌شود. چرا آدم را وادار می‌کنند همه‌چیز را به‌لجن بکشد؟ از صبح با آن حیوان بدبخت گند آوردم. تحمل این‌جا را ندارم .

برنامه‌هایم را کمی جلو می‌اندازم. می‌خواستم به یکی از شعبه‌ها که قرار است افتتاح بشود، سر بزنم. موبایل را برمی‌دارم. به شماره‌ی مهگل می‌رسم و زنگ می‌زنم. هرچه بوق می‌خورد، بر نمی‌دارد. باید او را با خودم ببرم. هم برای کارهایش برنامه می‌ریزم و هم از این جای لعنتی بیرون می‌روم. دوباره می‌گیرم و عصبانی‌تر می‌شوم. کتم را برمی‌دارم. قبل از این که در را باز کنم، می‌آید داخل .

—من چندبار باید زنگ بزنم به گوشت؟ اگه نمی‌تونی به وظایفت برسی، بگو فکر دیگه‌ای بکنم .

—از بوی قورمه‌سبزی بدم می‌آد. اومدم وقتی زنگ زدین .

چیزی هم می‌تواند او را از این فریز بودن دریاورد ؟

—من می گم وقتی زنگ می زنم جواب بده. می گی بوی قورمه سبزی؟ برو حاضر شو. امروز کلی کار دارم .

نگاهم می کند؛ سرد و ساکت .

—من بچه ی شما نیستم یا خواهر یا همسر یا دوست دخترتون. من کارمندتونم، جناب افخم. سر من داد نزنید.

سعی می کنم دربرابر حرف درستی که می زند عصبانی نشوم، چون می دانم او با حرف زدن، حتماً سر من را درحالی که از آن دود بلند می شود، به سقف می کوبد. پس کوتاه آمدن، بهتر از یک جنگ نابرابر به نظر می رسد. وسوسه ی گرفتن یک دستیار سربه زیرتر و آرام تر دائم نزدیک ترین گزینه توی ذهنم است، ولی چیزی هست که می گوید او بهترین می تواند باشد. کسی که نمی خواهد نگران حاشیه هایش باشم .

—باشه، برو وسایل و گوشت رو بردار تا بریم. هم من کارم رو انجام بدم، هم به یه توافق برسیم... ماشین من تو پارکینگه. بیا اون جا، شماره ی پونزده .

سر تکان می دهد و می رود. او خونسرد است و این یعنی ما باید راه های سازش را پیدا کنیم. من آدمی نیستم که همیشه اطرافیانم را عوض کنم. خیلی از کارمندهای من قدیمی هستند. اخراج در کار نیست، مگر کار خطایی باشد که نشود از آن گذشت، مثل دستیار قبلی. من مرد منعطفی هستم و فکر می کنم بشود با این دختر کنار آمد. ارزشش را دارد.

می آید کنار در می ایستد. در جلو را باز می کنم تا بنشیند. کمی مکث می کند و سوار می شود .

—بعد از ساعت کاری برای من اضافه کاری محاسبه می کنین ؟

می خندم. او به طرز وحشتناکی حرفش را دقیق می زند .

—من آدم پول دوستی ام و پول خوبم برای کار درست می دم. نگران این چیزا

نباش. اون یه درصدی هم که گفتی، می دم بهت اگه وصول کنیم. از صبح

اون قدر حرف تو حرف و کار آوردی که یادم رفت. اصلاً برات سؤال نشد من چرا تا خوابگاه قبلی تو رفتم ؟

از توی پارک درمی آیم. او برعکس همه ی دخترهایی که سوار ماشین های

گران قیمت می شوند، چشم هایش برق نمی زند و اهمیتی نمی دهد. رفتارهای

کلیشه ای هم ندارد .

—نه، پیش نیومد .

نگاهش می کنم، او شوخی نمی کند. نفسم را باصدا پوف می کنم. باید قبول

کنم او آدم سختی است .

—دیشب می خواستیم نادر رو بگیریم بیاد آپارتمان من. فرامرز، من و تو. این نظر

فرامرز بود که تو هم باشی، اما نه تلفن نه آدرس... هیچی. فقط مجبور شدم دو

نفر رو اجیر کنم اون و بیان، در نره .

به بیرون نگاه می‌کند. واقعاً او چه جور آدمی است؟ هر اتفاقی هم بیفتد، یک نفر نمی‌تواند این قدر ساکت و سوت و کور باشد. او درست مثل یک خانه‌ی خالی از سکنه است که سال‌هاست کسی داخلش نرفته .

خیابان‌ها شلوغ است و راه ما طولانی .

—مِهگل، بیا درباره‌ی کار و رابطه‌ی کاری مون حرف بزنیم .

به مغزم فشار می‌آورم تا کلمات حساب‌شده به کار ببرم و این برای من خنده‌آور است. من با پدر و مادرم هم این قدر بادقت حرف نمی‌زنم .

—فکر کنم فردا اون دو نفر می‌آن. من باهاشون کار می‌کنم تا دستشون راه بیفته. یه ماه آزمایشی بمونن. بعد اگه راضی بودین، قرارداد ببندین. منم دیگه تو خوابگاه نیستم و نمی‌دونم چند ماهه تغییر آدرس دادم، اما فرصت نشد تو پرونده بیارم. ایمیل هم قبلاً داشتم، اما الان نمی‌دونم تلفن داره خونه یا نه ...

یعنی روزی می‌رسد که او من را شگفت‌زده نکند ؟

—خدای من، مِهگل! تو چه جوری زندگی می‌کنی؟ نمی‌دونی کی جابه‌جا شدی؟ نمی‌دونی تلفن داری یا نه ؟

یک لحظه فقط نگاهم می‌کند و بعد دوباره به بیرون. او هیچ راهی برای ارتباط نمی‌گذارد .

—من عادت به صحبت درباره‌ی زندگیم ندارم. اون چه که به کار ما می‌آد، وقت و پول. من وقت می‌ذارم، شما حقوق می‌دین .

با خنده می‌گویم :

—تو خیلی به پول علاقه داری فکر کنم. واقعاً به‌خاطرش حاضری چیکار کنی ؟

نگاه مستقیم و جدی‌اش به آن صورت ظریف نمی‌آید و فکر می‌کنم باید خنده به صورتش بیاید .

—جز تن‌فروشی شاید هرکار. البته من ترجیح می‌دم کاری رو که خوب بلام انجام بدم. اگه بیشتر کنجکاوید، می‌گم که جاهای زیادی می‌خواستن برم کار کنم، اما دفتر شما رو انتخاب کردم... چون من آدمای دوست ندارم و روابط زیادی تو دفتر شما نیست .

او خیلی مستقیم حرفش را می‌زند. پشت چراغ قرمز می‌ایستیم و گل‌فروش‌ها سراغ ماشین‌های دونفره می‌روند .

—شیشه رو بدین پایین .

دکمه را می‌زنم و او از کوله‌پشتی‌اش یک پلاستیک پر از خوراکی بیرون می‌آورد و حرکت بعدی‌اش چیزی فراتر از شوک برای من و دیگرانی که می‌بینند است. او با دهانش برای بچه‌هایی که گل می‌فروشد سوت می‌زند و آن‌ها سمت ماشین می‌آیند. پلاستیک را می‌دهد به بزرگ‌ترین‌شان .

—اینا رو بین‌شون تقسیم کن، جرزنی هم نکن .

سرش را تو می آورد و بچه‌ها برای تقسیم خوراکی‌ها، کنار خیابان می‌روند. شیشه را بالا می‌دهم. حرفی برای گفتن ندارم. آدمی نیستم که این مواقع اهمیتی به آن بچه‌ها بدهم .

—همیشه از این کارا می‌کنی؟

توی کوله دنبال چیزی می‌گردد. دستکشی که صبح گربه توی آن بود را درمی‌آورد .

—به‌نظرم این کثیف شده. فکر کنم باید بندازمش بیرون .

با خودش حرف می‌زند. من مرد پر حرفی نیستم، اما مثل همه‌ی آدم‌ها دوست دارم کنجکاوی‌ام برطرف بشود.

—اکبری کارای حسابداری و سر زدن به شعبه‌ها رو انجام می‌داد. سیستم هم که کامپیوتریه و همیشه دردسترسه، اما حسابای دفتری هم بود. شرکت‌ها و خرید رو اون انجام می‌داد و معمولاً تو جلسات من می‌اومد؛ چون مالی با اون بود و انگار تو. معمولاً یک یا دو روز در هفته، باهم حساب سود و زیان‌ها رو می‌رسیدیم .

سرش را تکان می‌دهد .

—تا وقتی از من بیگاری نکشین خوبه. من اکبری نیستم، محدودیت‌هایی هم دارم. خرید از شرکت‌ها کاری نداره. قبلاً هم کارای اون و می‌کردم. برای

بقیه‌ی کاراتون هم باید به من بگین چه انتظاری دارین. یه بار کافیه، من آدم باهوشیم .

گوشی‌ام زنگ می‌خورد و شماره‌ی فرامرز می‌افتد .

—جانم، فرامرز .

خنده‌ی توی صدایش می‌گوید اوضاع کاری که قرار بود انجام بدهد خوب است و حدسم درست بود؛ نادر مجبور شده بیاید تا حساب و کتاب کند. برای فردا قرار گذاشته و تأکید می‌کند حتماً مهگل هم به‌عنوان حسابدار و دستیار من باشد. به او نگاه می‌کنم. سرش به طرف پنجره است، اما چشم‌هایش را بسته. مقنعه‌اش کج و معوج شده است. آفتاب‌گیر جلو را پایین می‌دهم، آینه دارد. با فرامرز هم خداحافظی می‌کنم .

—تو عادت داری این‌قدر مقنعه‌ات کج باشه؟ این آینه، مرتبش کن .

چشم باز می‌کند و به‌سرعت آفتاب‌گیر را بالا می‌زند. عصبانی شده ؟

—من نیاز به آینه ندارم، آقا. مقنعه‌ی من کار شما رو خراب نمی‌کنه .

او درباره‌ی من چه فکر می‌کند؟ کسی نمی‌تواند سر بهادر افخم داد بزند!

زیادی تحملش کردم. کنار می‌زنم .

—تو چی فکر کردی؟ که باهات راه اوادم، چون نمی‌تونم توی نیم‌وجبی رو

اداره کنم؟ من تو صورت چهل‌تا مثل تو، نگاهم نمی‌کنم ...

فقط نگاه می‌کند. او همیشه این‌قدر مستقیم نگاه می‌کند ؟

چیزی در نگاهش برای یک لحظه رد می‌شود و من ساکت می‌شوم. خبری از رفتارهای دخترانه نیست؛ گریه، بغض، پس کشیدن، هیچی. خالی .

—درو باز کنین، آقای افخم. من نمی‌خوام دیگه با شما کار کنم .

خلع سلاح می‌کند و من مرد عقب کشیدن نیستم. هزارتا مثل او و بهتر از او هست برای کار من، اما حسی می‌گوید او اگر از این در بیرون برود، احتمال پیدا کردنش تقریباً صفر است و چیزی درون من این را نمی‌خواهد .

—باشه... نمی‌خوای، کار نکن، ولی چند روز مهلت بده کسی رو جات بیارم .

نمی‌خواستم عقب‌نشینی کنم، اما او هم به‌نظر این کار را نمی‌کند و ما به بن‌بست خورده‌ایم .

—درو باز کنین .

فکر می‌کنم از کجا شروع شد... از آینه؟ نمی‌خواهم بگذارم برود، آن‌هم توی روز دومی که می‌بینمش. قفل را باز می‌کنم و او در کسری از ثانیه پیاده شده است. مهگل ساریخانی شوخی ندارد .

تمام وقت تا به خانه برسم عصبانی و بی‌حوصله‌ام. آن دختر باعث تشنج اعصابم شده و فکر می‌کنم شاید مهمانی مهرداد بتواند کمی از این بدحالی من کم کند .

یک دوش سریع می گیرم؛ کمی تمیزکاری. معمولاً کم پیش می آید تنها بروم و تنها برگردم. من هیچ وقت دوست دختر ثابت نداشتم، اما هرچند اهل تعدد روابط نیستم، دلیل نمی شود شرایط مناسب را پس بزنم .

مهراد توی پیام گفته بود که مهمانی اش نیمه رسمی است. بهترین گزینه برای امشب، یک کت تک و شلوار دودی رنگ و یک بلوز یاسی روشن است. جلوی آینه می روم. لوازم آرایش فران هنوز آن جاست. درون سطل آشغال می اندازمشان. از فکر به او هم حالم بد می شود... هرچند پایین تنهام نظر دیگری دارد. عطر می زنم و یادم می افتد امروز صبح مهگل می گفت از بوی آدم ها و از بوی عطر من بدش می آید. خودم را بو می کنم. این یک مارک گران قیمت و پرترفدار بین مردهاست و زنی را ندیده ام که واکنش منفی داشته باشد. او دیوانه است !

تارهای سفید کنار شقیقه ام برایم خوشایند است. هم گذر زمان را نشان می دهد و هم به صورتم ابهت بیشتری می بخشد. این را دوست دارم. مهگل چرا از آینه خوشش نمی آید ؟

بازهم یاد این می افتم که او حتماً می رود و من آدم پس گرفتن حرفم نیستم. دو صدا در درونم با هم حرف می زنند. یکی می گوید به جهنم و دیگری می گوید این کار اشتباه است و من می دانم حق دارد.

گوشی‌ام زنگ می‌خورد. اسم خواهرم «بهناز» می‌افتد و من هیچ انگیزه‌ای برای جواب‌دادن ندارم. وقتی قطع می‌کند پیام می‌دهم کارش را اس بزند، چون مطمئناً کار دارد؛ خودش یا شوهرش... وگرنه کسی با من کار ندارد. به‌نظر می‌رسد مهگل هم تنه‌است و من چرا با هرچیزی، اسم او را می‌آورم؟ احساس خطر می‌کنم. چه‌بہتر که می‌خواهد برود .

مہمانی خیلی شلوغی نیست، نهایتاً چہل نفر. آپارتمان مہراد آن قدر بزرگ ہست کہ کسی اذیت نشود. کمتر پیش می‌آید من بخواہم در آپارتمان خودم پارتی یا مہمانی بگیرم، اما این کار را در جاہای رسمی تر انجام دادہام، چون ترجیح می‌دہم خیلی کسی را بہ زندگی، محل کار و خانہام نزدیک نکنم . مہراد ہم سن من است. ہیکل متوسطی دارد. موہایش جوگندمی است و ہمیشہ می‌خندد. نمی‌شود گفت چہرہ‌ی خیلی جذابی دارد، اما انصافاً ہمیشہ رفتار خوبی درپیش می‌گیرد. دوست‌دخترش «آناہید»، بیشتر شبیہ یک ہمسر است تا دوست‌دختر، آن ہم بعداز شش سال متوالی و من نمی‌دانم آن‌ها چرا رسمی‌اش نمی‌کنند؟

آناہید، دختر یک سرمایہ‌دار تبریزی است و مہراد سال‌ها شریک من بود. وقتی از ہم جدا شدیم، با پدر آناہید شروع بہ کار کرد. او مثل اکثر دختران ترک زیباست و رفتار دوست‌داشتنی و خوبی دارد .
—سلام، بہادر جان. خوش اومدی. مہراد الان می‌آد .

آناهید شمس، دختر شمس، تاجر تبریزی، قدش از مهراد بلندتر است یا حداقل با کفش‌هایی که می‌پوشد بلندتر می‌شود. موهایش بلوند طبیعی و چشم‌های آبی هستند. یک چهره‌ی اروپایی و خود مهراد کاملاً چهره‌ی شرقی دارد .
 —به من بگو صبح صدای دادوبیداد نبود پشت خط مهراد! چون تصور تو با اون سروصدا سخته .

وقتی می‌خندد واقعاً دوست‌داشتنی است. ما سال‌هاست هم را می‌شناسیم و من می‌دانم مهراد بدون او نفس نمی‌کشد .

—یه درصد فکر کن زن دیگه‌ای بوده باشه، اونم مهراد... امشب چرا تنها اومدی؟ فرانک نیومد ؟

سعی می‌کنم نخندم به این که او می‌داند اسم پارتنر من چی بود و من یادم نبود .

—نه، رابطه‌ی ما تموم شده... مهراد کجاست؟

به بار گوشه‌ی خانه اشاره می‌کند. درواقع همان آشپزخانه است که در این مواقع، تبدیل به یک بار می‌شود و حال، ست‌شده با یکی که مسئول نوشیدنی‌ها است. مهراد آن‌جا با دو نفر مشغول حرف زدن است. دوتا مرد که من می‌شناسم و الان ترجیح می‌دهم خودم را مشغول کار دیگری بکنم .
 —تو با اونا مشکل داری ؟

بعید بود مهراد بداند و آناهید، نه. «بهرام و سعید شفیع»، دوتا برادرند که سر یک ملک، کارمان به دادگاه کشید و برنده‌ی دادگاه من بودم .

—اختلاف قانونی بهتره بگیریم و قانونی هم حل شد، ولی حرفای خوبی ردوبدل نشد .

پیشخدمت رد می‌شود و یک گیلان از چیزی که بویش می‌گوید شامپاین است را آناهید از توی سینی برمی‌دارد و به من تعارف می‌کند. می‌گیرم، ولی برای نوشیدنش تمایلی ندارم. گرسنه هستم. ناهارم که داغان شد، بعدش هم که با مهگل خوب پیش نرفت... راستی، موهای مهگل یک مشکلی داشت که صورتش را عجیب کرده بود. موهای مشکی، لخت و براق... واقعاً لمس آن‌ها چه حسی می‌توانست داشته باشد ؟

دستی که روی شانهم می‌آید، من را از فکر بیرون می‌آورد. انگار ناگهان وسط این مهمانی درمی‌آیم و گنگ، به صاحب دست نگاه می‌کنم. این چهره آشناست .

—بهادر، باورم نمی‌شه این‌جا بینمت. پس سورپرایز آنا تو بودی ؟

لهجه دارد، اما با همان تن صدای لوند.

با نگاه پرسش‌گر به دنبال آناهید یا مهراد می‌گردم. باید به من می‌گفتند او می‌آید. «پرستو»، تنها دوست دختری که زمانی واقعی بود. چه قدر با موهای مشکی متفاوت به نظر می‌آید. او عاشق موهای بلوند یخی بود. تصورش این

بود که سکسی تر می شد و واقعاً هم می شد. با یادآوری لحظات گذشته بدنم واکنش نشان می دهد، اما فقط بدنم. او و من تجربه های جنسی و فانتزی زیادی داشتیم.

—واقعاً بعد از این همه مدت، من برات سورپرایزم؟
قهقهه ای زنانه و لوند می زند. من دوست ندارم. قبلاً هم همین طور می خندید؟
بوی ودکا می دهد؛ چیزی مثل بوی الکل و آب انگور نارس. یک بوی شور یا ترش و من باز هم دوست ندارم. این جا بوی عطر زیاد است و من دلم یک بوی تمیزی را طلب می کند، یک بوی خاص .

—قبلاً این قدر کم حرف نبودی، بهادر .
موهای مشکی بلند و لخت... لحظه ای بی اختیار دست می برم سمت موهایش و لمسشان می کنم. زبر و خشک اند... اعتراضی نمی کند و حتی می توانم بگویم عین یک گربه گونه اش را به دستم می مالد... و من فکر می کنم مهگل گربه دوست دارد! ماهی که دوست نداشت و آکواریوم .

—بهادر، شنیدی چی گفتم؟ خیلی کم حرف شدی .
به لحن عاشقانه ای که گرفته لبخند می زنم. انگار همین آدم نبود که با دوستانم زیرآبی می رفت و در آخر هم گفت، "برایش وقت نمی گذارم ."
—تو هم قبلاً این قدر بانمک نبودی، جذاب تر شدی .

این چیزی نیست که واقعاً بخواهم به او بگویم، ولی من یک مردم. چرا باید تنی را رد کنم که مدت‌ها به آن معتاد شده بودم؟ او ارزش سوءاستفاده را دارد .

نگاهش برق می‌زند و از پشت سرش مهراد را می‌بینم که نیشخند می‌زند و به او اشاره می‌کند. او گندهای این زن را یادش است... پس عمداً دعوتش کرده و لبخند من عمق می‌گیرد.

.....

او هنوز روی زمین نشسته و موهای سیاه و بلندش، برهنگی بالاتنه‌اش را پوشانده است. این جا آپارتمان اوست. چند هفته‌ای می‌شود که برگشته است. خودش برایم گفت. او واقعاً فکر می‌کند بعد از آن گندی که به من زد، باز هم می‌خواهم کنارم باشد ؟

لبه‌ی تخت می‌نشینم و سیگاری را که مدت‌هاست ترک کرده‌ام، روشن می‌کنم. خودش را به دیوار می‌رساند و تکیه می‌دهد. تمام تنش در معرض دید است و سعی در مخفی کردن آن ندارد. چیزی هم ندارد که مخفی کند و من لباس‌هایم را برای اولین بار، راحت پوشیده‌ام .

—تو عمداً گذاشتی فکر کنم هنوز دوستم داری... قبلاً این قدر عوضی نبود، بهادر .

به فکر و حماقتش می‌خندم .

—واقعاً فکر کردی هنوز دوستت دارم؟ می‌خوای باور کنم که این قدر احمقی؟

تو گند زدی به زندگیم، بعد می‌گی عوضی شدم؟ بی‌خیال، پرستو !

بلند می‌شوم و دود سیگار را فوت می‌کنم. حقیقتاً نیکوتین برای مغز سرشده‌ی من لذت‌بخش است.

—پا شو دوتا ژلوفن بخور، خوب می‌شی... اما بهتر شد رفتی. الحق که

هم‌جنسام، خوب چیزی ازت ساختن... درضمن... آدم استفراغشو دوباره نمی‌خوره. تو رو همون سال قی کردم... راستی، کی بود اون پسر که می‌رفتی باهاش طالقون؟ محسن... مسعود؟ حتماً ازت استقبال می‌کنه،

خرگوش کوچولو !

جلوی چشم‌های اشک‌آلود و نگاه تلخش از اتاق بیرون می‌روم. حس بدی

دارم، این روزها نامرد شده‌ام ؟

این روزها به حس دیگران بی‌تفاوت شده‌ام. بی‌حسی و بی‌تفاوتی من را به یاد

یک جفت چشم سیاه و خالی می‌اندازد. او موهایش نامرتب کوتاه شده بود.

درست مثل وقتی که من موهای بهناز را به خاطر حسودی، کوتاه کردم؛ از

هر قسمت یک تکه. او موهایش امروز صبح داغان بود. گوشی‌ام را درمی‌آورم.

پیام بهناز روی صفحه می‌آید. امشب تولد دخترش بوده است.

اینترنت بانکم را می آورم و کادوی تولد خواهرزاده‌ای که چند بار بیشتر ندیده‌ام را به حسابی که کادوی تولدش بود، انتقال می‌دهم و می‌دانم پیامش برای خواهرم می‌رود و این نهایت برادرانه‌های من است .

ساعت از دو گذشته و من هنوز توی ماشین، در پارکینگ آپارتمانم نشسته‌ام.

احساس پوچی دارم و عجیب این حس، من را فقط به نگاه خالی او می‌رساند .

« بیا از حرفت بگذر و بمان.»

.....

***مهگل

به او فکر نمی‌کنم. به او فکر نمی‌کنم. به بهادر افخم لعنتی فکر نمی‌کنم. به کار لعنتی و نکبت آن مرد مزخرف و احمق نمی‌خواهم فکر کنم.

به این که دنبال یک کار دیگر، یک شروع دیگر بروم فکر نمی‌کنم. به خودم، به سایه‌ها، به آن گربه‌ی لعنتی که مرد فکر نمی‌کنم. به آدم‌ها، به بوی نفرت‌انگیز چرم توی ماشین، به نگاه‌های متعجب، به آن نگاه‌های از بالا به پایین، به این که آن حرام‌زاده چه قدر پولدار است، فکر نمی‌کنم. از او متنفرم.

بیزارم از هرکسی که من را وادار به کاری کند که می‌خواهد. من گریه نمی‌کنم، گریه نمی‌کنم، بغض نمی‌کنم، سردم نیست .

من مرده‌ام. من پوسیده‌ام. من خیلی وقت است رفته‌ام و نمی‌گذارم دوباره زنده بشوم... فردا بهتر می‌شود، می‌دانم. فردا همه چیز درست می‌شود. باید بخوابم، فقط باید بخوابم .

روی پشت‌بام خانه‌ی قدیمی، با مصطفی و ساره و محمد داریم بازی می‌کنیم. مثل همیشه من می‌شوم مامان، مصطفی می‌شود بابا، ساره و محمد هم بچه‌ها. محمد قیل و قال می‌کند که: «من می‌خوام بشم بابا. مهگل زن منه»... و مصطفی با تمام بچگی‌مان، خیلی جدی می‌گوید: «نشنوم ازت دوباره. مهگل همیشه تو بازی، زن منه»... و نگاه جدی‌تری به من می‌کند... و من در آن سن فکر می‌کنم مصطفی یک بابای عصبانی می‌شود مثل بابای خودش و بعد صدای داد او که می‌گوید: «توی حروم‌زاده رو چه به این کارا»... و بعد از گردنم می‌گیرد، مثل پر کاه... و پرتم می‌کند .

نمی‌دانم چه ساعتی است که با سردرد از خواب می‌پریم و می‌فهمیم فردا شده است. خانه کاملاً روشن است. توی سرم انگار کسی یک کیسه شن داغ گذاشته است. تهوع دارم. عق می‌زنم و عق می‌زنم و چشمانم می‌سوزد و مایع تلخ مزه را عق می‌زنم. می‌خواهم دست بیندازم و چشم‌های دردناکم را از کاسه دریاورم. شده‌ام عین حیوانی که سرش را بریده‌اند، اما فقط خرخره‌اش را... و دارد جان می‌دهد! تب دارم ؟

به خودم نگاه می‌کنم. چیزی تنم نیست، فقط لباس زیر و من دلم می‌خواهد پوستم را هم از تنم جدا کنم. می‌سوزد و حس سنگینی دارد. راه که می‌روم، تلوتلو می‌خورم. نمی‌دانم ساعت چند است. ساعتی توی خانه نیست و صدای آهنگی، از جایی که نمی‌دانم کجاست می‌آید و صدای غرغره‌های مش‌قربان، زن صاحب‌خانه. من گرمم است، اما پوست تنم سردش است. نمی‌دانم باید چکار می‌کردم یا باید چکار بکنم! وسط اتاق مانده‌ام و کسی در می‌زند، محکم و مداوم و مداوم و محکم...

لعتی، الان چه روزی است؟ صدای آهنگ می‌آید. گوش‌هایم می‌سوزند و آن که در می‌زند، ول‌کن نیست. سمت در می‌روم. به‌جز مش‌قربان کی می‌تواند باشد؟ شورت و سوتین... فقط همین تنم است. مگر پیرزن چکار می‌تواند بکند؟

در را باز می‌کنم. مش‌قربان نیست. نمی‌توانم فکر کنم. نمی‌توانم تمرکز کنم. آن مرد تنومند جلوی در بهادر افخم است. نگاهش می‌کنم و بازهم تا بتوانم درک کنم واقعی است یا توهم! مغزم کند فکر می‌کند... کشدار .

—این چه وضعیه، مهگل؟ لباست کو؟ یخ می‌کنی که .

خودش است انگار و صدای زیر و روی مخ مش‌قربان .

—دختره معلوم نیست کارش چیه؟ زنیکه فک کرده این جا فاحشه‌خونه‌س...

گورت و گم کن تا آخر هفته، دختره‌ی خراب !

چشمانم را نمی‌توانم حرکت بدهم. درد می‌کنند؛ خیلی زیاد. او این جا چکار می‌کند؟ آن پیرزن چه می‌گوید؟ حتماً خوابم. دهانم خشک است. زبانم انگار ته حلقم زنگ زده است. حرکت نمی‌کند .

حس می‌کنم گرم می‌شوم و بوی عطر نفرت‌انگیزی می‌آید. چیزی روی دوشم است و دستی که من را عقب می‌زند و جیغ‌جیغ کسی که دارد مغزم را سوراخ می‌کند.

—برو تو... زن، خفه شو یه لحظه! نمی‌بینی حالش خوب نیست ؟

بوی عطر، بوی مرد... عرق می‌زنم و مایع تلخ و زردرنگی را بیرون می‌ریزم... روی آن توهّم، روی مرد توی خواب... و سعی می‌کنم آن بو را دور کنم از خودم .

صدای زن خفه می‌شود و مرد توهّم من در را می‌بندد. سرم کج می‌شود. او چه‌قدر گرم و گنده است! حس می‌کنم بازهم ادامه‌ی رویای روی پشت‌بام است.

—بیا ببینم، چی خوردی این‌قدر بوگند می‌ده؟ مهگل، ببینمت... چیکار کردی با خودت؟ دختره‌ی خر، چی خوردی... گند زدی به من. این جا چه‌قدر سرده... لعنتی ...

نگاهش می‌کنم؛ گنگ. او واقعی است؟ دستم به‌طرفش می‌رود و به سینه‌اش می‌خورد. برهنه است. سرم سنگین است و دردناک. تنم داغ است. همان‌جا دراز می‌کشم. حس خوبی دارد. خنک می‌شوم و بازهم خوابم می‌آید .

—بلند شو ببینم، مهگل... این قرصا رو تو خوردی، نفهم ؟

حس می‌کنم درحال پروازم؛ احتمالاً از پشت‌بام، اما نه صدای مصطفی، نه ساره و نه محمد نمی‌آید. فقط یک بوی آشنا و تهوع‌آور و بازهم می‌خواهم بالا بیاورم... بوی چرم .

—مهگل، می‌کشمت تو ماشینم بالا بیاری، دختره‌ی گاو... هرچند فکر کنم به‌هرحال بکشمت .

صدای بم و مردانه، خیلی بم و کلفت او توهم نیست، من توهمم. لعنت به تو. زبانم نمی‌چرخد تا چیزی بگویم؛ مثل "برو به درک". فقط چیزی مثل خرخر همان حیوان گلوبریده... شاید من هم گلویم بریده شده است! دست می‌برم به گلویم، هیچ‌چیز نیست .

—مهگل، نخوابی. همون جور انگشتات و بشمار تا برسیم بیمارستان، آفرین .
چه‌قدر داد می‌زند؟ خوابم می‌آید.

—چه‌قد زر می‌زنی ؟

زبانم بالاخره می‌چرخد .

—زر عمه‌ت می‌زنه! پا شو ببینم چی کوفت کردی، سرتق؟ با شورت و کمرست می‌آی دم در، چی زدی؟ دو روزه پیدات نیست، دختره‌ی خر... پا شو ببینمت .
 نیشگونی از بازویم می‌گیرد و من احساس سوزش می‌کنم. او توهم نیست.
 چشم‌هایم باز می‌شوند. مردک آلت تناسلی متحرک... .

—نکن. دستمو کندي .

تکان‌های ماشین تمام می‌شود. انگار جایی ایستاده است. نمی‌خواهم بروم بیمارستان .

—به جهنم... بخوابی، تمام تنتو كبود می‌کنم، مهگل .

دو روز؟ هشیارتر می‌شوم. دهانم تلخ است و بدنم داغ. از بوی چرم می‌خواهم خفه بشوم .

—خفه شدم با این بوی گند. گرسنه‌مه... این‌جا کدوم گوریه؟ من و بیمارستان بردی، نبردی، بهادر افخم!

با تاخیر نگاهی به خودم می‌کنم. لباس به تن دارم. تقریباً همه‌چیز دوتااست .

—افخم و درد! چشمتو لوچ نکن. به منم نگو چیکار کنم. پا شو ببینم... باید

بیارمت پایین!

شیشه‌های دودی این را دوست دارم، اما محال است بگذارم من را بیمارستان ببرد. حتی اگر شده، دانه‌دانه موهای سرش را بکنم.

در باز می شود و سوز سردی تو می آید و دست های پهن و مردانه ی او... و من می روم ته صندلی. مگر بمیرم که بروم بیمارستان .

—دستت به من بخوره، جیغ می کشم.

خم می شود و می آید داخل. حالا نصف بدنش درون ماشین است و به نظرم او واقعاً گنده است .

—سلیطه بازی درنیار، مهگل. بیا بریم ببینم چه مرگته. دوستم این جاست .
نگاهش خیلی عصبانی یا یک چنین چیزی است. دندان های سفید و بزرگش را نشان می دهد. من هشیارم ؟

—من هیچیم نیست. محاله، محاله، نمی آم! بمیرم نمی آم .
واقعاً می خواهم جیغ بزنم. ترسیده و ناتوان شده ام و او زورش به من می رسد؛ اگر بخواهد .

—فقط یه معاینه ی ساده ست. تو حالت خوب نیست، تب داری. قرص زیاد خوردی. بیا، دختر خوب .

لحنش آرام می شود و من بدبین تر. او می خواهد سرم را کلاه بگذارد .
—من حالم خوبه. ببین، هشیار شدم... من تو اون بیمارستان کوفتی تو نمی آم.
من و ببر خونه م .

تماماً بیرون می رود و در را محکم می کوبد. بعد دوباره در طرف راننده باز می شود. هیکل بزرگش را روی صندلی ول می کند و در را می بندد .

—کدوم خونه؟ همون که اون جادوگر گفت گورت و گم کنی از توش؟ حاضرم
شرط ببندم قبل از رسیدن شب، اون چندتا آت و آشغال و ریخته تو کوچه .
مش قربان؟ لوازم نداشته‌ی من را پرت کند توی کوچه ؟
—اون غلط می‌کنه! تو چه‌طوری خونه‌ی من و پیدا کردی؟ ها ؟
عصبانی شده‌ام و حس می‌کنم دارم از قالب مهگل خارج می‌شوم. الان مستعد
این هستم که مغز او را از کاسه‌ی سرش دریاورم .
—می‌ریم خونه‌ی من. صدات دربیاد، قول نمی‌دم لهت نکنم، دختری خر .
این چندمین بار است به من می‌گوید خر؟ مهم نیست. گرسنه هستم و
نمی‌دانم چه اتفاقی افتاده است. من فقط هرچه مسکن و قرص داشتم خوردم
تا بخوابم! چندتا؟ نمی‌دانم... هرچه بوده، خوب بوده است. یاد مش قربان
می‌افتم .
—پس توهم نبود؟ زنیکه گفت من خرابم ؟
صدای خنده‌ی او بلند می‌شود و من دراز کش، دارم به سقف ماشینش که بوی
چرم صندلی‌هایش تا ته مغزم رفته را نگاه می‌کنم .
—چی فکر کردی؟ مردی مثل من می‌آد دم در... با کلی حرف راست و دروغ
می‌آد بالا... و بعد دختره با شورت و سوتین درو باز می‌کنه... چی باید فکر کنه؟
بازهم می‌خندد و من چرا درک نمی‌کنم؟ انگار تاحالا کسی را با این لباس‌ها
ندیده است !

—نخند. به اندازه‌ی کافی از بوی گند ماشینت و بوی عطرت و گرسنگی حالم خرابه؛ خنده‌ت و کجای دلم بذارم؟

ماشین تاریک‌تر می‌شود و تکان می‌خورد. پارکینگ؟ گفت می‌رود خانه‌اش؟ شاید آن‌جا غذا داشته باشد.

—خوبه باز پاچه‌ی من و به‌خاطر رفتن به خونه‌ی من نکندی.

او جدی است؟ پارک می‌کند و به‌طرف من برمی‌گردد.

—تا وقتی تو خونه‌ت چیزی برای خوردن باشه و این بوی چرم و نده، کاری باهات ندارم.

من که جدی‌ام! یک ابرویش بالا می‌پرد و لبخند می‌زند. دندان‌های ردیف و سفیدی دارد. بینی‌اش کمی بزرگ، اما به‌نظرم مردانه است و به صورت بزرگش می‌آید.

—چه صورت گنده‌ای دارین.

من صورت آدم‌ها را نگاه نمی‌کنم. آخرین صورتی که یادم است، مال اوست. چشم‌هایش را خوب یادم است. تیل‌های بود، هفت‌رنگ. دماغش عمل کرده بود؟

یادم نیست. مغزم سر شده است. خیلی وقت است. آخرین تصویر چه بود؟ خنده‌دار است. یادم رفته! چشم‌های این مرد چه‌رنگی‌اند... مگر مهم است؟

—پا شو. صورت گنده‌ی من آسیبی به تو نمی‌زنه، ولی این بوی گند استفراغ و این وضعیت، حتماً باعث می‌شه یه آسیبی بهت بزnm. پا شو.

به‌سنگینی بلند می‌شوم و می‌نشینم. سرم گیج می‌رود. چند روز است چیزی نخورده‌ام؟ مهم نیست. پیاده می‌شود و هوای خنک و دلچسبی به داخل می‌آید و برای پیاده شدن تحریکم می‌کند. در عقب را باز می‌کند و منتظر است تا پیاده بشوم. خوب است که نمی‌خواهد به‌زور من را بیرون بکشد .
 هوای خنک پارکینگ را به ریه می‌کشم. حس بهتری دارم .
 —بیا بریم بالا، برو یه دوش بگیر. لباسات و آوردم، خفه شدم با این بو .
 او به من می‌گوید خفه شده! به پلاستیک توی دستش نگاه می‌کنم.
 لباس‌های من ؟

—کی فرصت کردی سر از وسایل من دربیاری؟ لباس زیرم آوردی ؟
 برمی‌گردد و جوری نگاه می‌کند که انگار موجود عجیبی دیده است .
 —چیه؟ یه جوری نگاه نکن مثل این که تاحالا به شورت و سوتین دست نزدی .

می‌ایستد و جدی از بالا به پایین نگاه می‌کند. چون قدش بلندتر است .
 —تو با همه این‌قدر راحت درباره‌ی لباس‌زیرات حرف می‌زنی ؟

از کنارش رد می‌شوم. احتمالاً مقصدش آسانسور است. از پله که نمی‌خواهد بالا برود؟ پاهایم سنگین‌اند و سرم سنگین‌تر. حوصله‌ی جواب دادن ندارم .
سوار آسانسور می‌شوم. او هم پشت سرم می‌آید. چشم‌هایم را می‌بندم.
آسانسورها همیشه آینه دارند و من نمی‌خواهم آن‌ها را ببینم... نمی‌خواهم خودم را ببینم !

—چرا از آینه خوش نمی‌آید؟ بحث اون روزمونم سر آینه بود .
نگاهش می‌کنم؛ واقعاً جواب می‌خواهد؟ نگاهم را به او می‌دوزم. از آینه بهتر است. فکر می‌کنم چشم‌هایش قهوه‌ای روشن هستند و مژه‌هایش بلند .
—مگه من با شما چه صمیمی دارم؟ حتی نمی‌دونم چه‌طور از در خونه‌م سر درآوردین... من با کسی که احساس صمیمیت نکنم، از این چیزا حرف نمی‌زنم .

آسانسور می‌ایستد. نمی‌دانم طبقه‌ی چند است. نمی‌خواهم به آن آلومینیوم‌ها نگاه کنم. آن‌ها هم مثل آینه... آن صدای آهنگ قطع می‌شود. از اول هم بود؟ طبقه‌ی بیست خیلی بالاست .

—بعد از استفراغ روی من و اون وضع، هنوز حس صمیمیت نداری؟ کی ممکنه این حس و پیدا کنی ؟

پشت سرش بیرون می‌روم. فقط یک در هست، بزرگ و سیاه. دوستش دارم .

—خب، مسئله همینیه. من صمیمی نمی‌شم، حتی اگه کسی لباس زیرای من و جمع کنه یا من و با اونا ببینه. خب، مثلاً چی می‌شه؟
کنار در ایستاده تا اول من داخل بروم. کار مردانه‌ای است.
آپارتمانش بزرگ است، خیلی بزرگ و من عصبی می‌شوم، اما یک چیز در آن جالب است؛ همه چیز سیاه و سفید و خاکستری است. این از استرسم کم می‌کند.

—خوشت می‌آد؟

واقعاً چه فکر می‌کند؟ من از خانه‌ی او خوشم می‌آید؟ من از هیچ خانه‌ای خوشم نمی‌آید؛ هرجایی که بشود گفت خانه.
—از رنگا خوشم اومد، اما راستش هرچی که بشه بهش گفت خونه، برام جالب نیست... حمومت کجاست؟ گرسنه هم هستم... اول غذا.
پلاستیک را روی زمین می‌گذارد و به سمتی می‌رود که نمی‌دانم کجاست.
این جا بیشتر شبیه یک سالن است، یک لابی.
—بیا این جا. اتاقا سمت راست هستن و آشپزخونه، سمت چپ. روبه‌رو که می‌بینی، تراس.

برخلاف جهتی که او رفته، به سمت آشپزخانه می‌روم. همه‌ی خانه بوی او را می‌دهد و این مزخرف است.

—اول یه چیزی بده شکمم سیر بشه... جایی هست این جا که بوی عطر نده؟

—آره، سینه‌ی من بوی استفراغ می‌ده .

صدایش از پشت سرم است. بلوز تنش نیست و هیکل قشنگی دارد و مطمئناً خودش بهتر می‌داند .

—من نگفتم پشت در خونه‌ی من باش. خودتون اومدین .

آشپزخانه بزرگ است، اما دوستش ندارم. دکور زرشکی دارد. من از رنگ بیزارم، از براقی کابینت‌ها هم... یک یخچال سایه هم هست که می‌روم تا ببینم چه دارد.

—مهگل ؟

درش را باز می‌کنم. یک بسته شکلات تلخ، چندین شیشه آب و نوشیدنی و دیگر هیچ.

—لعنتی... من و تا این‌جا آوردی و هیچی نداری تو یخچالت؟ من دارم ضعف می‌کنم و تو فقط شکلات داری ؟

عصبانی و کاملاً مستعد وحشی‌گری هستم. او به من می‌گوید عجیب! صدای زنگ می‌آید .

—اگه تیکه‌پاره‌م نمی‌کنی، غذا اومد. بشین، دختره‌ی وحشی .

لباس‌هایم اذیتم می‌کند. گرمم است و نمی‌دانم او چی و کی تنم کرده است. دکمه‌های مانتویی که تنم است را باز می‌کنم؛ لباسی زیرش نیست. شلوارم را

کی پوشانده است؟ چه قدر گیج بودم. حتی یادم نمی آید خواب بودم یا نه؟ به شیر آب نگاه می کنم؛ چندوقت است آب نخورده ام؟ تازه حس تشنگی دارم. یکی یکی حواسم برمی گردد. شیر را باز می کنم و آب می خورم؛ زیاد. من واقعاً تشنه بودم .

—می ترکی... این قدر آب نخور.

چشم هایم به بسته ی توی دستش خیره است... غذا... بوی کباب می دهد و من کل اشتهايم را ازدست می دهم. آخرین چیزی که دوست دارم بخورم، کباب است. از صداهایی که توی سرم می آید متنفرم... «مهگل بیا، عشقت کباب... هول نزن، زیاده»... چشمانم می سوزد و رگ های مغزم کش می آید. بسته را روی میز می گذارد. من سیر شده ام .

—بیا، اینم غذا... تو عادت داری لخت بچرخي؟ دکمه هات و ببند، مهگل... چی شده ؟

نفس عمیق می کشم. بوی کباب و بوی بهادر افخم مغزم را پر می کند. دیگر گرسنه نیستم، فقط سرم دارد منفجر می شود.

—سیرم. می خوام برم ...

—کدوم قبرستونی می ری، ها؟ مثل آدم حرف بزن. تاحالا سلیطه بازی درمی آوردی گرسنه ای؛ اینم غذا. چه مرگته؟ کباب دوست نداری؟ خب،

به جهنم! شکمت رو که پر می کنه... حالام می شینی مثل آدم غذا می خوری.
فقط برنج بخور تا بگم یه کوفت دیگه بیارن .

صدایش خشن و عصبانی است. به هیکل و صورتش می آید و به رفتارش. من
را هل می دهد روی صندلی و من حتی دیگه جان ندارم حرف بزنم. آخرین غذا
مربوط به نمی دانم چه روز کوفتی ای، توی دفتر او بود .

—امروز، چند روز از وقتی تو دفترت غذا خوردم می گذره ؟

پلاستیک بسته را باز می کند. مخلفات و سه تا دیس می گذارد روی میز و
بازهم آن بو می چسبد به سلول های مغز من. دیگه نای عق زدن هم ندارم .
—تا آخر این دیس و می خوری... حتی اگه بالا بیاری. برام مهم نیست. دو
ساعته که زرزرت رو تحمل کردم؛ لقمه به لقمه می کنم تو حلقه، مهگل. کوفت
کن .

شوخی ندارد و من از جدیتش خوشم می آید. با آدم جدی تکلیفت معلوم است،
چون او هم تکلیفش با خودش معلوم است. حس سنگینی روی سرم می گوید
هنوز یک چیز لعنتی رویش است. دست می برم درش بیاورم، کلاه؟! من کلاه
نداشتم...

—چی؟ بخور. اون کلاه بنداز اون ور .

فویل آلومینیومی روی دیس را برمی دارد و من چشمانم برق می زند، چون
کوبیده نیست .

—چه عجب من یه ایموشن از تو دیدم. خوبه که به کباب برگت لبخند

می‌زنی .

برایم مهم نیست من را مسخره می‌کند. بوی کوبیده از ظرف دیگری می‌آید.
کاور آن را هم برمی‌دارد؛ جوجه و کوبیده و برگ. وقتی دست از خوردن
می‌کشم، نه جوجه و نه کباب برگ، دیگر روی میز نیست و تازه متوجه او
می‌شوم که دارد خیلی آرام غذا می‌خورد. خوب است که اهل حرف زدن نیست،
آن‌هم وقت غذا. تیشرت پوشیده و شلوار اسپرت بهش می‌آید .

—من می‌خوام برم خونه. حالم خوبه و اثر قرصا هم رفته ...

نگاهش جدی است. احساس بچه بودن می‌کنم و این برای او خطرناک است،
چون من بچه‌ی خوبی نبودم .

—کدوم خونه؟ تو به جایی که توش زندگی می‌کنی می‌گی خونه؟ یه کاناپه
که فنراش دراومده، چند دست لباس مشکی که تو یه نایلون جا شد. یه
آشپزخونه‌ای که فقط یه لیوان و یه کتری برقی داره؟ حتی باغبونای پارک،
بیشتر از تو داخل کیوسک‌شون لوازم دارن .

او از من چه می‌داند؟ هیچ ...

—اگه مرور زندگی من تموم شد، بگو این‌جا کدوم خراب‌شده‌ی شهره تا ببینم
چه‌طور برم به اون خونه .

بلند می‌شود و بدون این که چیزی را از روی میز بردارد، سمت چای‌ساز می‌رود.

—برو دستشویی، بعد یه دوش بگیر. خودم می‌برمت .
دستی به شکمم می‌کشم. پر شده... گفت دستشویی! احتمالاً توی خواب می‌رفتم، وگرنه حتماً خودم را خیس کرده بودم. پیشنهاد حمام خوب است، اما نه این جا .

—من جای غریبه حموم نمی‌کنم، جناب افخم .
لیوان چای را روی میز می‌گذارد و بوی چای لپتون، حس خوبی به من می‌دهد؛ مثل نسکافه .

—آشنا می‌شی... من اهل ناز کشیدن نیستم، حال بحثم ندارم. تا سنگامونم و نکنیم، از رفتن خبری نیست... چاییت و بخور!

واقعاً فکر می‌کند از ژستش می‌ترسم؟ مهم نیست. با تمام نفسم بوی چای را می‌گیرم تا بوی کباب برود، اما واقعاً امکان‌پذیر نیست. شاید تنها بویی که می‌تواند تعدیلش کند، بوی سیگار است .
—سیگار داری ؟

مستقیم نگاهم می‌کند. لب‌هایش را به هم فشار می‌دهد و چشمانش باریک می‌شود. فکر می‌کنم دارد تصمیم می‌گیرد که وارد یک جنگ با من بشود یا نه.

به سمت کابینت می‌رود و یک بسته سیگار کنت روی میز می‌اندازد. بوی تندی دارد. خوب است .

—روشنش می‌کنی؟ دوتا .

بسته را برمی‌دارد. لیوانش را روی کانتر می‌گذارد و فندک گاز را می‌زند... یک دانه؟ سمت من می‌گیرد .

—بیا، من نمی‌کشم .

می‌گیرم و می‌گذارم روی آلومینیوم ظرف. فکر کرده من می‌کشم .

—منم نمی‌کشم. این بهتر از بوی کباب و عطره .

دست‌به‌سینه، به کابینت زرشکی تیره تکیه می‌دهد. ژست مکش مرگ‌مای مردانه... چایم را داغ سر می‌کشم. حس سوزش دهانم خوب است و گرمای تنم بیشتر می‌شود. واقعاً تب دارم؟ فکر کنم به‌خاطر ضعف بود .

—تو آدم سخت و اعصاب‌خوردکنی هستی... ولی من ازت خوشم می‌آد .

نمی‌دانم این را که می‌گوید، باید عکس‌العملی داشته باشم ؟

—خب، الان باید ذوق کنم... یا چی ؟

بی‌مقدمه قهقهه می‌زند؛ بلند و مردانه. چای من تمام شده و بازهم می‌خواهم. انگار بدنم خشک شده است .

—بازم چای ...

لبخند ته خنده‌اش جمع نمی‌شود. لیوان خودش را طرف من می‌گیرد. برایم مهم نیست از آن خورده یا نه؛ می‌گیرم. به‌همان گرمی قبلی است .

—نمی‌خواه ذوق کنی. فقط خواستم بدونی... نگفته بودی دوتا دختر می‌آن .

لیوان چای خالی شد و من بازهم حسرت یکی دیگر دارم .

—دختر کمتر ممکنه ازت دزدی کنن. خوبی حسابدار زن همینه .

بلند می‌شوم. از ظرفیتم بیشتر خورده‌ام، خیلی بیشتر. حالا کاملاً سرحالم.

دکمه‌های مانتوam هنوز باز است. یادم رفته بود .

—تا بری حموم، چای دم می‌کنم. حوله هست؛ یه چنددست لباس دخترونه هم باید باشه. می‌آرم برات.

نگاهش می‌کنم... از پایین به بالا. واقعاً فکر می‌کند لباس دخترهای توی تختش را می‌پوشم؟ من لباس‌های خودم را هم به‌زور تحمل می‌کنم .

—اگه لباس نپوشیده و بدون بو دارین، بدین. من لباس دخترات و نمی‌پوشم .

به‌سمت مخالف آشپزخانه‌اش می‌روم. حتماً آن‌جا حمام دارد.

از این آپارتمان بزرگ خوشم نمی‌آید. زیادی پر از نور و براق است. دلم خانه‌ی مش‌قربان را می‌خواهد و بوی نم آن را .

—اون اتاق منه. حمومش وسیله داره .

صدایش از فاصله‌ی دورتر و پشت سر من است. هنوز واردنشده، بوی عطرش تأیید می‌کند اتاق اوست. بوی گرمی دارد. تهوع می‌گیرم، اما شاید حمامش بوی بهتری بدهد و امیدوارم آینه نداشته باشد.

اتاقش مردانه است. رنگ تیره و بازهم زرشکی و تاریک... خوب است. فقط در همین حد نگاه می‌کنم. برایم مهم نیست چه شکلی است. می‌خواهم برگردم خانه‌ی خودم. من اعصاب این‌همه وسیله در اطرافم را ندارم. حمام بزرگی دارد، شاید اندازه‌ی خانه‌ی من است. واقعاً چرا باید این‌قدر بزرگ و ترسناک باشد؟

آینه‌ها همه‌جا هستند و پر از نور. عقب‌گرد می‌کنم؛ لباسی به تن ندارم. بیرون‌رفتن با این وضعیت زیاده‌روی است.

—چیزی نمی‌خوای؟

صدایش از پشت در می‌آید. به‌نظرش چه باید بخواهم؟

—می‌تونی آینه‌های لعنتی این‌جا رو بکنی؟

حس می‌کنم هنوز آن‌جاست. دلم می‌خواهد گریه کنم. قدرت حرکت ندارم.

—یه حوله دور خودت بپیچ بیا بیرون،

برو حموم اتاق مهمون. الان آینه‌ی اون‌جا رو می‌پوشونم.

خوب است که مسخره‌ام نمی‌کند. خوب است که سؤال دیگری نمی‌پرسد.
 خوب است که آینه را می‌پوشاند. خوب است که نمی‌داند آینه‌های مغز من، پر
 از مهگل‌های نفرت‌انگیز است... فقط خوب است ...

حوله را دورم می‌پیچم و از حمام گرم و پرنور پا به اتاق تاریک می‌گذارم.
 آینه‌ی میزتوالت در معرض دید است، اما با ملافه پوشیده شده. چهارچوب در را
 پر می‌کند :

—بیا برو اون اتاق. آینه رو پوشوندم. شامپو گذاشتم برات، حوله هم می‌آرم .

.....

***بهدار

صدای دوش آب می‌گوید او مشکلی ندارد. دم عمیقی می‌گیرم و بعد، بازدم
 عمیق‌تری. امروز مهگل من را شوکه کرد.
 به او پیام داده بودم که سر کارش برگردد، اما او نه‌تنها نیامد، بلکه جواب
 تماس را هم نداد و من مطمئن شدم گوشی، همراهش است و روشن.
 شاید نصب یک برنامه‌ی موقعیت‌یاب کار خبیثانه‌ای باشد، اما برای من کاربرد
 داشت. توانستم موقعیت گوشی را پیدا کنم. آن‌هم بعد از دو روز، وقتی فهمیدم
 این غیبت سابقه نداشته است. آن دو حسابدار آمدند شرکت و بازهم از مهگل
 خبری نشد .

پیشنهاد فرامرز، همان روزی که اکبری آمد و مهگل نیامد، ردگیری گوشی بود. پیشنهاد به جا و درستی که من را پشت در خانه‌ی قدیمی و تقریباً خرابه‌ای، اول از دیدنش متعجب کرد و بعد با دیدن زنی که در را باز کرد، برایم به شوک تبدیل شد .

آن زن با تک‌دندانی که در دهانش مانده بود و آن چروک‌ها و موهای زائد، من را بیشتر یاد جادوگرها می‌انداخت.

نمی‌دانستم بخندم یا از این که او ممکن است با مهگل نسبتی داشته باشد، متعجب باشم .

—با کی کارداری ؟

صدایش هم به همان زمختی صورتش بود و من سعی می‌کردم لبخند نزنم. فکر می‌کردم آدم‌هایی مثل او فقط در داستان‌ها هستند. گفتم :

—اومدم مهگل رو ببینم .

نمی‌خواستم فکر کند که من نمی‌دانم این جاست یا نه. نگاه چندش‌آوری به سرتاپایم کرد. خمیده که بود، خمیده‌تر هم شد. صدایش کلفت و اذیت‌کننده بود. پرسید:

—چیکاره‌ی اون دختره‌ای ؟

باید به او توضیح می‌دادم؟ به‌نظرم یک "به تو چه" کفایت می‌کرد، ولی تنها راه ورود به خانه‌ی مهگل، همین به‌نظر می‌رسید. گفتم:

—رئیش. چندروزه نیومده سر کار... می‌خوام ببینمش .
 غرغری کرد و کنار کشید. از آن فاصله هم بوی گند می‌داد. این دختر
 همه چیزش عجیب و غریب بود .

—از کی تاحالا رئیسای می‌آن پی کارگراشون؟ فک کرده خرم، مرتیکه .
 خنده‌ام گرفته بود. با دست دهانم را جمع کردم که نبیند. اگر بفهمم این مادر
 مهگل است، تعجب نمی‌کنم. بی‌خود نیست این قدر رفتارش تلخ است. بازهم
 غر زد و می‌دانست من می‌شنوم.

خانه یک حیاط مخروبه و داغان داشت. دالان ورودیش بوی نم و کپک
 می‌داد. دستانم را توی جیب کت چرمی‌ام کردم. گرم نبود، اما حداقل
 نمی‌گذاشت گردن آن عجوزه را خرد کنم. چند پله‌ی قدیمی، از آن‌ها که
 هر کدام اندازه‌ی یک قدم مردانه ارتفاع داشت را بالا رفتیم .

—دختره معلوم نیست چیکاره‌ست که همچین چیزی تور کرده... عفریته‌ی
 بدعنق .

دیگر نمی‌توانستم نخندم. آن زن به مهگل می‌گفت، عفریته! برگشت و نگاه
 کرد و بعد جلوی یک در ترک‌خورده‌ی قدیمی ایستادیم .

—به چی می‌خندی، لندهور؟ از ننه‌ش ریده نشده کسی که به مش‌قربون
 بخنده .

با مشت به در می‌زد. چشم از من بر نمی‌داشت و من در عمرم، آن قدر سخت، جلوی خنده‌ی خودم را نگرفته بودم .

در باز شد و آن چیزی که توی چهارچوب در قرار داشت، نفس من را گرفت. اگر فتری توی چشم‌هایم بود، حتماً از تعجب پرت می‌شد بیرون. مهگل فقط با شورت و سوتین دم در ایستاده بود. پیرزن که اسمش را مشقربون گفته بود، شروع به فحش دادن کرد .

خوب نگاهش کردم. حالش عادی نبود؛ چشمانش دودو می‌زد. او چیزی مصرف کرده بود؟ زردرنگ و مریض به نظر می‌رسید. او واقعاً لاغر و نحیف بود. کتم را درآوردم و دورش انداختم. پیرزن هنوز داشت فحش می‌داد و نسبت‌های بد به او می‌گفت و مهگل فقط نگاه می‌کرد ...

حالا او این جاست. توی آپارتمان و در حمام خانه‌ی من. خیالم را با زبان تلخش راحت کرده که حالش خوب است؛ اما اکنون چیزهایی می‌دانم که او را بیشتر از هروقتی، برایم شبیه علامت سؤال کرده است.

—ممنون. حموم گرم و خوبی دارین، حالمو بهتر کرد .

دو لیوان چای داغ شاید چیزی باشد که او الآن نیاز دارد. موهایش کاملاً نامرتب کوتاه شده است. انگار از هر جا یک تکه بریده شده که چهره‌ی او را

عجیب‌تر از نگاه و کلامش می‌کند. مهگل بیشتر شبیه یک بازمانده‌ی جنگی است. آسیب‌دیده و لاغر و مریض، با یک نگاه تیره و خالی .

—بیا چای بخوریم. یه تیکه کیکم دارم، می‌چسبه. پر از خامه‌ست .

دیروز تولد دختر همسایه بود و سخاوتمندانه، تکه‌ی بزرگی را برای من آوردند که فرصت نکردم حتی یک ذره از آن بچشم .

—از بچگی من خیلی گذشته. نمی‌خواد وسوسه‌کننده باشین... همون چای خوبه.

داخل آشپزخانه می‌آید. حوله‌ی تن‌پوش در تنش، تمرکز را برایم سخت می‌کند. او یک زن است با جاذبه‌های زنانه. سعی می‌کنم تمرکزم را به اجزای صورتش بکشانم و بیشتر به زبان تلخ او فکر کنم. او امروز تقریباً لخت اطراف من بوده و درباره‌ی من چه فکر می‌کند؟ لعنتی ...

از لیوان چای می‌خورد. سعی می‌کنم در همان محدوده باشم و نگاهم نچرخد، اما سخت است. هرچند او چیزی نیست که من معمولاً جذبش می‌شوم؛ زیادی لاغر است و سینه و باسن تقریباً ندارد. نظرم درباره‌ی جذابیت زنانه‌ی او زیاده‌روی است. به کابینت تکیه می‌دهم و او چای را ذره‌ذره مزه می‌کند .

—اون قدر فکرتو به من نده، جناب افخم. کیک و بیار و بخور، شاید حالت بهتر بشه .

یاد کیک می‌افتم که فراموش کردم. از یخچال درش می‌آورم و یک بشقاب و چنگال کنار آن روی میز می‌گذارم. حتی نگاهش هم نمی‌کند. لیوان خالی می‌شود و من هنوز درگیر او هستم .

—من باید برم. ممنون برای همه‌چی .

بلند می‌شود. حوله‌ی سفید تن‌پوش برایش بزرگ است. آن حوله‌ی من بزرگ است و... بازهم فکرم منحرف می‌شود. واقعاً حس با او بودن چه‌طور است؟ چای من سرد شده و او از آشپزخانه رفته است. نفس عمیقی می‌کشم. او چیزی نیست که من بخواهم و مدام این را تکرار می‌کنم. یک تکه از کیک می‌خورم. طعم شیرینش زیاد است، اما موز و گردو و خامه ترکیبی عالی دارد. مهگل... یک نگاه هم به آن نکرد!

—می‌شه یه آژانس بگیری برام ؟

همان لباس‌های قبل تنش است و پلاستیک لباس‌هایی که آورده بودم، دستش .

—کجا می‌خوای بری؟ ندیدی اون عجوزه چیکار می‌کرد؟ فکر می‌کنی راحت بده؟ تو چه‌طور اون نکبتی رو تحمل می‌کنی ؟

به کانترا آشپزخانه تکیه می‌دهد. موهایش لخت و فراری از مقنعه است و همین او را کوچک‌تر از سنش نشان می‌دهد. چشم‌هایم روی لب‌هایش متوقف می‌شود. آن‌ها طرح ظریف و دلنشینی دارند .

—ندیدیش؟ دندان نداره، گازم نمی‌گیره. مش قربون بی‌خطره... حداقل مثل تو، با چشماش ترتیب من و نمی‌ده .

شوکه زده نگاهش می‌کنم. او در حرف زدن زیادی بی‌پروا و گستاخ است .

—مهگل، این چه مدل حرف زدنه ؟

شانه بالا می‌اندازد، اما نگاهش را نمی‌دزد. توی آن لباس مشکی خیلی ظریف‌تر به نظر می‌آید .

—دروغ می‌گم؟ با زبون نگاهت حرف زدم، همین .

به صندلی تکیه می‌دهم. حجم من برای آن صندلی زیادی بزرگ است و برای مهگل... نفس کلافه‌ای می‌کشم .

—تو انگار درباره‌ی مردا زیاد تجربه داری .

نگاهش مثل همیشه خالی است؛ تیره‌تر از همیشه. دست‌به‌سینه می‌شود، ژست جالبی است .

—اون قدری هست که نگاه‌ها رو بفهمم. هیچ‌وقت نگفتم بی‌تجربه‌م .

ابروهایم از تعجب بالا می‌پرد، او ...

—تو قبلاً ازدواج کردی ؟

نیشخند می‌زند. این تنها حس چهره‌ی اوست .

—همه‌ی دخترا با ازدواج زن نمی‌شن، همون‌طور که شما با ازدواج مرد

نشدی .

مسخ این صراحت می‌شوم. او مثل یک گردباد، آدم را به داخل خودش می‌کشد .

—درسته... فکر کنم هرچی بوده، تلخ باید باشه .

پلاستیکش را از روی زمین برمی‌دارد .

—تلخ و شیرین نداره... رابطه، رابطه‌ست. اون چه تلخ و شیرینش می‌کنه، انتظاریه که ازش داریم... من می‌رم پایین. زنگ بزن آژانس.

از جایم بلند می‌شوم. حسی به من می‌گوید با او بروم. آن پیرزن خیلی خبیث به‌نظر می‌آمد .

—خودم می‌رسونمت... اعتباری به اون جادوگر نیست .

بازهم شانه بالا می‌اندازد. لعنتی... چه حس بدی به آدم می‌دهد. یعنی نمی‌داند ؟

—برای من شونه بالا ننداز، دختر. عصبیم می‌کنی .

وسط راه رفتن به‌سمت در برمی‌گردد و نگاهم می‌کند. احتمالاً می‌خواهد بداند منظورم جدی است یا نه... اما واقعاً عصبی می‌شوم. یک حرکت لجوجانه است .

—تو از حرفام عصبی نمی‌شی، از شونه بالا انداختنم می‌شی ؟

کتم را تن می‌کنم. سوئیچ کنار دست او، روی کانتر مانده است .

—می‌شه اون سوئیچ رو بیاری با خودت .

او چشم‌های درشتی دارد و فکر می‌کنم باید برق آن نگاه خیلی جذاب باشد.

دلم می‌خواهد بدانم کی، برق آن نگاه را گرفته است .

دقت می‌کنم وقتی وارد آسانسور می‌شود، تمام تلاشش این است که فقط کف

آسانسور را نگاه کند. آینه‌ها... او از آینه‌ها فراری است یا از خودش ؟

به پارکینگ می‌رسیم، اما او هنوز بی‌حرکت است. صدایش می‌کنم و انگار که

توی این دنیا نیست! لمسش می‌کنم، سرشانه‌ی ظریفش تکانی می‌خورد .

—رسیدیم. برو بیرون .

محو و گیج نگاهم می‌کند. هنوز حال خوبی ندارد، اما مطمئنم لجبازتر از آن

است که بخواهم با او بحث کنم. قبل از این که داخل ماشین بنشیند، نفس

عمیقی از هوای پارکینگ می‌گیرد. او از بوی چرم ماشین بدش می‌آید و از

بوی عطر من .

—اون زن فقط صاحب‌خونه‌ته ؟

نگاه از انگشتانش می‌گیرد و به من خیره می‌شود. از نگاهش نمی‌شود فکر او را

خواند. واقعاً شخصیت سرد و سخت و زیادی صریحی دارد .

—آره، صاحب‌خونه‌ی جذابی نیست، اما از هیچی بهتره .

از پارکینگ بیرون می‌آیم و ضبط را روشن می‌کنم. یک موزیک لایت. دست

می‌برد و خاموشش می‌کند .

—من پیاده شدم گوش کنین .

از این همه تاریکی و سیاهی او کلافه می شوم .

—از آینه ها دوری می کنی. آهنگ گوش نمی دی. اون قدر دارو می خوری که حتی نمی فهمی، با شورت و سوتین می آی دم در. از بوی چرم، از بوی من، از هر چیزی که دیگران خوششون می آد، بدت می آد. تاریکی، سرما... اینا برای تو چی هستن ؟

—تو همیشه این قدر به زنا دقت می کنی ؟

کلافگی به عصبانیت می رسد، اما نمی خواهم گذشته تکرار بشود. مسیر برگشت بازهم ترافیک است.

—نه، من زنا رو در حد تختخواب می تونم تحمل کنم؛ ولی تو زن تو تختخواب من نیستی. پس دقت کردن عجیب نیست .

—خوبه که فکرای چند ساعت پیش تو نگاهت نیست .

نیشخند، لبخند، نمی توانم تفکیک کنم، لب هایش خیلی پر و احساس برانگیز نیستند، اما قشنگ اند؛ مخصوصاً با لبخند. احتمالاً...

—تو زیادی تیزی، می دونستی... حداقل خوبه حرف می زنی .

آخرش را زمزمه می کنم. بعید نیست این را هم دریغ کند .

—این تیز بودن نیست... نگاهی که از علاقه رو تن کسی نگرده، از هوس

گشته، جناب افخم. هوسم که تکلیفش معلومه .

حرفش درست است. گاهی باید حرف‌هایش را یادداشت کرد؛ مثل همانی که توی آشپزخانه گفت که "دخترها همیشه با ازدواج، زن نمی‌شوند". حرف را عوض می‌کنم .

—اگه راحت نداد چی ؟

لبخند می‌زند. نیم‌رخش فوق‌العاده است. شاید اگر چراغ سبز نمی‌شد، سعی می‌کردم تمام‌رخش را ببینم .

—مش‌قربون به گور خودش می‌خنده. کی مثل من کرایه می‌ده برای اون خرابه ؟

بازهم نگاهش می‌کنم. اثری از لبخند نیست. فکر کنم توهم من بود؛ اما هرچه بود، جذابیت داشت .

—تو حقوق خوبی داری؛ چرا خونه‌ت رو عوض نمی‌کنی؟ اون‌جا واقعاً

مخروبه‌ست. شب تو خواب، صورت اون عجوزه رو ببینم، می‌ترسم .

سرش را خیلی بامزه کج می‌کند. تنها حرکتی که واقعاً می‌شود گفت دخترانه و بامزه است. او توی صندلی چرم این ماشین، به‌راستی ریزه به‌نظر می‌آید. حس لمس دستانش چطور می‌تواند باشد؟

—اون دندون چادرش جذابش می‌کنه .

او شوخی هم بلد است؟ می‌خندم، از ته دل. کاری که کمتر پیش می‌آید انجام بدهم. «دندان چادر ...»

—دندون چادر! این چه کوفتیه؟

هنوز می خندم. یک احساس عالی دارم؛ سرحال و شاد .

—دندون چادر دیگه. باهاش چادر رو نگه می دارن. از اون چادر که همیشه

بوی گند می ده، عین... لعنتی.

یک دفعه ساکت می شود. نمی دانم بین خندیدن به حرف جالبش، چه یادش می آید که آن تاریکی دوباره او را احاطه می کند...

—چی شد؟ تو عین هوای بهاری؛ یه هو تغییر می کنی .

ناخن های نداشته اش را کف دستش فشار می دهد و نفس هایش را می شود

شمرد .

—مهم نیست. اگرم راحت نداد، بیا مهمون من باش تا یه جا مثل این پیدا

کنیم. هرچند ورژن مش قربون فرق داره.

فشار انگشتانش کم می شود و نگاهش به من متفاوت است. این اولین بار

است که حس می کنم کمی، فقط کمی نگاهش گرم تر می شود .

—خونه ت زیادی بزرگه، زیادی شیکه. من استرس می گیرم. بوی نم نمی ده و

مش قربونم نداره که سر صبح به جون پرنده و چرنده و خرنده فحش بکشه!

نمی دانم دارد جدی می گوید یا شوخی می کند.

خیابان‌ها تنگ‌تر و شلوغ‌تر می‌شوند. بیشتر شبیه کوچه‌های پهن هستند تا خیابان. آدم‌های وسط خیابان بیشتر از ماشین‌ها هستند. بچه‌هایی که همه‌جا دیده می‌شوند... این‌جا محله‌های پایین شهر است .

این‌جا، زندگی مورچه‌وار است؛ یک کلونی با ارتباط‌های خاص .

—من که می‌گم برو اون چندتا تیکه رو بردار، بیا بیرون ...

حرفم را قطع می‌کند. او دوباره همان مهگل گذشته شده‌است. نگاه و صورت بی‌احساسش می‌گوید .

—خوشم نمی‌آد کسی دلش برام بسوزه یا فکر خوب‌وبد من و بکنه، جناب افخم. شما من و برسونین، نهایت لطف‌تونه. فردا می‌آم کارها رو سروسامون می‌دم و تا وقتی کار دیگه‌ای پیدا کنم، می‌مونم .

مهگل ساریخانی، سرتق‌ترین و لجبازترین آدمی هست که دیده‌ام، حتی خیلی بیشتر از من. حرفی نمی‌زنم. او هنوز بهادر افخم را نمی‌شناسد. امکان ندارد بگذارم این دختر از دوروبر من کنار برود. هنوز نمی‌دانم چرا، ولی این تصمیمی است که می‌گیرم .

به سر کوچه‌ی تنگ و داغان مش‌قربان می‌رسیم. تا همین‌جا هم ماشین به‌سختی داخل می‌آید. تقریباً کل کوچه‌ی اصلی بسته می‌شود. بچه‌ها و زن‌ها توی کوچه زیاد هستند و مردها هم سر کوچه ایستاده‌اند. فکر می‌کردم نسل این مدل زندگی‌ها دیگر نیست .

—ممنون... به خاطر همه چی .

صدای کلفت و زمختی کل محل را برمی دارد. حتی من که توی ماشین هستم، می شنوم .

—هی، پتیاره خانوم... رفتی بهش دادی، حالا اومدی این جا؟ مگه نگفتم گورت و گم کن، جنده... فک کردی مش قربون جاکشی می کنه؟ گم شو ... مهگل سر کوچه میخ کوب شده و دنبال صاحب صدا می گردد. پیاده می شوم، این از حد تحملم بیشتر است. منبع صدا با آن پیراهن گلدار مندرس و کاپشن کهنه‌ی مردانه و روسری‌ای که کج و کوله بسته است، به سمت مهگل می آید و پشت سرش زن های محل .

—گورت و گم کن، پتیاره ...

به سمتشان می روم، اما قبل از این که بتوانم برسم، مشت مهگل درست وسط بینی پیرزن می نشیند. صدای جیغ زن در سکوت جمعیت پشت سرش، بیشتر نشان داده می شود .

—عجوزه، چند بار بهت گفتم دهن گشادت و ببند ؟

پیرزن روی زمین افتاده و صورتش پر خون است و مهگل کاملاً بی حرکت و بدون هیچ ناراحتی، فقط نگاهش می کند .

—به نظرت حرفمو فهمید ؟

گیج نگاهش می‌کنم! لبخند می‌زند؟ زن‌های همسایه دور پیرزن را می‌گیرند و او بلند می‌شود و بازهم نامفهوم، شروع به فحش دادن می‌کند و زن‌های دیگر هم پشت سرش. بازوی مهگل را می‌گیرم تا به سمت ماشین ببرم، اما مقاومت می‌کند .

—ولم کن ...

از زیر دستم در می‌رود و خودش را به مش‌قربان می‌رساند و مشت محکم‌تری، این بار توی دهانش می‌زند. درست روی همان دندان که امروز درباره‌اش خندیده بود .

صدای آژیر ماشین پلیس می‌آید، بهتر از این نمی‌شود. کسی به پلیس زنگ زده است. مهگل را سمت خودم می‌کشم. حدسم درست بود، ماشین پلیس پشت ماشین من می‌ایستد.

پیرزن به خودش می‌پیچد. دروغ چرا... از دیدنش ناراحت نشدم. او واقعاً بدذات است .

—بیا این‌جا، مهگل. دردرست شد .

دوتا افسر پلیس و یک سرباز پیاده می‌شوند .

—این‌جا چه خبره؟ متفرق شید ببینم .

مش قربان از جا بلند شده و به سمت آن‌ها می‌رود. تمام صورت و دماغش غرق خون است. اصلاً به دست‌های ظریف این دختر نمی‌آمد چنین ضربی داشته باشد .

—جناب سروان، این پتیاره بود. خدا ازت نگذره. خدا ذلیلت کنه. جوون مرگ بشی. از صبح رفته پی جندگی، الان ببین چیکار کرده من پیرزنو .
افسر نگاهی به پیرزن و نگاهی به مهگل که با دست خونی و کاملاً خونسرد، فقط نگاه می‌کند، می‌اندازد .

مش قربان هنوز فحش‌های رکیک می‌دهد. ناخودآگاه مهگل را پشت خودم می‌فرستم و فکر کنم به وکیل نیاز داریم .

—اول این که مادر، شما سنی ازت گذشته. این حرفا جرمه، می‌دونی؟ بعدم، شما دختر خانوم، بیا جلوتر .

مهگل از پشت من بیرون می‌آید و هم‌زمان، فرامرز گوشی را برمی‌دارد .
—فرامرز، نمی‌تونم خیلی حرف بزنم؛ فقط در دسترس باش تا چند دقیقه‌ی دیگه !

گوشی را قطع می‌کنم .

حالا افسر جلو آمده و برگه‌ی اظهارات دستش است. مش قربان شکایت دارد. همسایه‌هایش دورش جمع شده‌اند و هرکدام دارند از نظر خودشان داستان را می‌گویند. مهگل را کنار می‌کشم .

—چیزی نگو، بذار کارشون و بکنن. احتمالاً می‌برن کلانتری. اون جا فرامرز می‌آد. نترس، خب؟

چشمانش سیاه‌تر از همیشه به‌نظر می‌رسند و رنگش پریده‌تر.
من هنوز نمی‌دانم این دو روز چه شده بود و چه خورده بود؛ اما می‌دانم
حالش خیلی هم روبه‌راه نیست.

—شما برو. من نمی‌ترسم. اونا نمی‌تونن کاری کنن که بترسم.

—آقا، چه کاره‌ی این خانومی؟
خطاب افسر به من است.

—الان نوع نسبت من با ایشون، ربطی به مسئله داره؟
واقعاً مربوط بود؟ سال‌ها از قرار گرفتن من توی چنین موقعیت‌هایی گذشته
که البته آن زمان، این مدلی نبود.

افسر نگاهش را دوباره به مهگل می‌اندازد که ساکت است. او نه دفاعی
می‌کند و نه عکس‌العمل خاصی دارد.

—شما باید با ما بیاین، خانوم. ایشون ازتون شکایت دارن.
ساعت از نه شب می‌گذرد که می‌آییم خانه... خانه‌ی من، با مهگل که حتی
یک کلمه هم حرف نمی‌زند.

فقط برگه‌ی وکالت فرامرز را پر کرد و بقیه‌ی حرف‌ها را من به فرامرز گفتم.
هرچیزی که اتفاق افتاد و آخر سر با تهدید فرامرز، برای شکایت توسط مهگل

به خاطر فحاشی و ممانعت از حق ورود به خانه، راضی شد پول بگیرد و رضایت بدهد.

وقتی که می‌خواستند با چندتا از همسایه‌ها که با مش‌قربان آمده بودند بروند، مهگل می‌خواست دوباره سراغ پیرزن برود که این‌بار فرامرز مانعش شد .
— باید می‌داشتین پولی که دادین رو حلال می‌کردم. لعنت بهتون.

مقنعه‌ی کچوکوله‌شده‌اش را درآورده و پرت می‌کند.
عصبانی به‌نظر می‌آید و خسته. آن قدر که برای آمدن به آپارتمان من، بحث هم نکرد .

— تمام دماغ و دهنش و ترکوندی، راضی نشدی ؟
دکمه‌های مانتویش را باز می‌کند و بازهم چیزی زیرش نیست. او سردش نمی‌شود ؟

— نه، راضی نشدم. باید تمام فکش خورد می‌شد تا دیگه اون حرفا رو به کسی نگه... یه چیز کوفتی بده بپوشم تا با این سوتین راه نیفتادم تو خونه ت .
او واقعاً موجود جالبی است؛ پر از شگفتی... و الآن بیشتر شبیه دختر بچه‌های لجباز شده است .

— بذار یه چیزی بیارم. به تو باشه، لخت می‌گرددی .

وقتی با یکی از تیشرت‌هایم که مطمئن می‌شوم فقط بوی شوینده می‌دهد
برمی‌گردم، او گوشه‌ی مبل کز کرده و موهای نامیزانش را دور انگشتش
می‌پیچد.

نمی‌توانم بفهمم ناراحت است یا مضطرب یا عصبانی. تیشرت را به‌طرفش
می‌گیرم. اولین کاری که می‌کند، بو کردن آن است.

—بوی شوینده می‌ده... تنت کن. اون قدر بلند هست که شلوارم نخوای .
بلند می‌شود. بدون هیچ شرمی مانتو را درمی‌آورد و تیشرت آبی من را به تن
می‌کند .

یقه‌ی لباس به او گشاد است. نصف سرشانه‌اش برهنه است و نیمی از رانش
را می‌پوشاند. حداقل از وضعیت صبحش بهتر است.

—چه‌طور می‌تونی این قدر راحت لباست رو جلوی من دربیاری؟ نمی‌ترسی
اذیت کنم؟

یک نگاه هم به من نمی‌کند که از صدتا فحش بدتر است. حتی از شانه بالا
انداختنش .

—چیزی نیست که ندیده باشی. من خوابم می‌آد .

—کجا می‌خوای بخوابی ؟

از دهانم درمی آید. می خواهم سربه سرش بگذارم و او گستاخانه توی چشم هایم زل می زند؛ شوخی ندارد .

—هرجا به جز تخت خواب تو .

مانتوаш را از روی مبل چنگ می زند و سراغ مقنعه می رود که دورتر کنار در افتاده است. حالا من جای او می نشینم و نگاهش می کنم. حس عجیبی به این دختر دارم. محافظت؟ کنجکاوی؟ نمی دانم چیست، اما امروز وقتی توی کلانتری، ساکت و بی هیچ دفاع و پناهی، دیدم که تنها به فحاشی آن زن نگاه می کرد... آن قدر ساکت که آخرش صدای افسر کلانتری هم درآمد، این حس به شدت درونم ریشه کرده است .

—مهگل... شام سفارش دادم. نخوابی .

—نمی خورم. تو اتاق مهمونت می خوام بخوابم .

صدایش از آن سر آپارتمان می آید. امروز برای هردوی ما خسته کننده بود. احساس می کنم شلوار جینی که به پا دارم، به پوستم چسبیده و بلوزم بوی عرق گرفته است. همت می کنم تا بروم و لباس راحت تری بپوشم. اتاق مهمان درست کنار اتاق من قرار دارد. در باز است، اما در می زنم .

—مهگل، می خوام پیام داخل .

اتاق تاریک است، اما نه آن قدر که نتوانم تشخیص بدهم او روی تخت خواب خوابیده است .

دست به کلید برق می‌برم که روشن کنم .

—روشن نکن. می‌شه بری بیرون ؟

صدایش گرفته است. بیشتر از چیزی که بشود گفت، خسته است. دلم برایش می‌سوزد. او زیادی برای تنها بودن در دنیا جوان است .

—نه، نمی‌شه. پا شو باهم حرف بزنیم، مهگل... شام بخوریم. من اهل ناز کشیدن نیستم. تا لباسم رو عوض می‌کنم، تو آشپزخونه باش .

مطمئنم به حرف من گوش نمی‌کند. تیشرت و شلوار اسپرت می‌پوشم و دوش گرفتن را به بعد موکول می‌کنم. امشب می‌خواهم حداقل کمی از این مجهول را برای خودم حل کنم؛ مهگل را .

وقتی از اتاق بیرون می‌آیم، او هم کنار در به چهارچوب تکیه داده... ژست حقیقه‌جانبی است و برای او زیادی جذاب .

—من شب‌ها شام نمی‌خورم، اما می‌تونم یه نسکافه رو قبول کنم .

صدای زنگ در می‌آید. حتماً سفارش را آورده‌اند، دوتا ساندویچ .

وقتی به آشپزخانه می‌روم، پشت میز دست‌به‌سینه نشسته است. او برای من

گارد گرفته؟ نمی‌توانم لبخند نزنم. شاید اگر امروز دوتا مستی که دیدم زد را

ندیده بودم، فکر می‌کردم این‌ها فقط ژست‌های جلب‌توجه هستند، ولی او واقعاً دختر باج‌رئی است .

—می‌تونی سس و لیوان بذاری ؟

— نه !

صریح و بدون تردید جواب می‌دهد .

—همکاریت درحد صفره... بیا باهم خوب باشیم، خب؟ یکم منعطف باش .

چشم‌هایش را در حدقه می‌چرخاند و با سر می‌گوید باشه و خوب است که موافقت می‌کند. چون توی این مدت فهمیده‌ام بحث با او، یک کار طاقت‌فرسا و افتادن داخل یک سیکل وحشتناک است .

—خوبه این‌طور راحت با هم کنار می‌آیم... من برای تو نسکافه درست می‌کنم و تو هم نوشابه و لیوان بذار. ساندویچ گرفتم .

سمت یخچال می‌رود و نوشابه را درمی‌آورد. من هم کتری برقی را روشن می‌کنم تا آب برای نسکافه جوش بیاید. هرچند از بوی آن متنفرم و حتی نمی‌دانم از کی و توسط کی توی کشوی آشپزخانه گذاشته شده است. فقط سعی می‌کنم بوی آن را نادیده بگیرم .

—بیا، این نسکافه، اما اول کمی از ساندویچ بخور. از ناهار تا حالا باید هلاک باشی .

می‌نشیند و لیوان را سمت خودش می‌کشد و نگاه کوتاهی به من می‌کند. سعی می‌کنم به بوی هات‌داگ داخل ساندویچ فکر کنم، نه بوی نسکافه و خاطراتی که همراه دارد .

—هیچ وقت دلت برای من نسوزه، جناب افخم. به ظاهرم نگاه نکن، برای خودم سگ جونی ام ...

جرعه‌ای از نسکافه می‌خورد و بلند می‌شود و بقیه‌ی آن را توی سینک خالی می‌کند و لیوان را می‌شوید. سعی می‌کنم فقط نگاه کنم .

—ممنون به خاطر نسکافه، اما زیادی شیرین بود. سلیقه‌ی هرکی بود، گند بود.

با ساندویچ دهانم را پر می‌کنم تا حرف نزنم. این طوری او راحت‌تر به نظر می‌آید .

—داشتم می‌گفتم... دلتون برام نسوزه. من ازپس خودم برمی‌آم. پولی که به اون عجزوزه دادین رو هم فردا به حساب‌تون می‌ریزم. اون قدرم بی پول نیستم .

او واقعاً این پول را دارد؟ دارد و این طور زندگی می‌کند؟ دیگر نمی‌توانم با خوردن سرم را گرم کنم .

—تو اون قدر پول داری که این مبلغ رو بدی، بعد تو اون آشغال‌دونی، با یه پتو و کاناپه‌ی زواردررفته زندگی می‌کنی ؟

نگاهش را از من می‌گیرد و به وضوح سنگینی غم را می‌توانم در این روگرفتن ببینم. مهگل واقعاً دختر عجیبی است .

—گفتی با هم خوب باشیم، ولی نگفتی صمیمی باشیم... آره، من اون پول و دارم، جناب افخم... به ظاهر آدم‌ها نگاه نکن.

این دختر با کلمات مثل شطرنج بازی می کند و بی رحمانه. من این مدل زن توی زندگی ام ندیده ام .

—بگو بهادر... حالا که شما شد تو، بقیه رو هم کنار بیا. من اهل دغل بازی نیستم. ازت خوشم می آد؛ نه مثل بقیه. دوست دارم مثل دوتا دوست باشیم... حداقل تکلیفم با تو معلومه .

و این دقیقاً فکری هست که دارم. این که دلم می خواهد او مثل یک دوست اطرافم باشد. مهگل احساس خوبی در من ایجاد می کند و من قرار نیست مخ او را برای تختخواب بزنم .

—دوست؟ نهایت چیزی که بتونی از من داشته باشی، همین پرحرفیه که از صبح داشتین، آقابهادر... من عادت ندارم کسی رو تو زندگیم «بلد» کنم .
ازجایش بلند می شود که برود و ما هنوز روی نقطه‌ی صفر هستیم. هر خانه‌ای یا دیواری یک ورودی دارد، اما این دختر همه‌ی ورودی‌ها را بسته و شاید چاره‌ای جز ساختن یک ورودی جدید نیست.

.....

***مهگل

زمین زیر پنجره خنک و سفت است، اما از آن تخت نرم و راحت برای من آرامش بخش تر است. پتو را روی سرم می کشم. نمی خواهم به چیزی فکر کنم... نه نگاه‌های مرد خارج از این در و نه هرچیزی که بشود او را داخل

روتین یک زندگی جا داد. تعلقات آدم را زمین گیر می کند و من بازهم دلم گریه می خواهد و بازهم من، مهگل درونم را محکوم به بدترین ها می کنم؛ بیچاره دخترک خیرنیده‌ی من .

خوابم نمی برد و این به ندرت اتفاق می افتد. جایم زیادی راحت است و گرم و شاید امن .

آپارتمان بزرگ و تاریک... این برایم یادآور خاطرات تلخی است از سال های گذشته و من این جا را دوست ندارم. با تمام گرمایی که هست، حس سرد و نچسب بودن لحظه ای از من دور نمی شود. نمی دانم نگاه چند زن این جا را ایده آل خود یافته... مثل من در زمانی که گذشت. رویاهای صورتی دخترانه که همان جا می مانند... در رویاها .

—بیا بشین. شهر از این جا قشنگه .

او روی تراس تماماً شیشه ای، روی صندلی راحتی و با منظره ی گستره ی شهر جلو رویش، نشسته؛ با یک دست لباس اسپرت فیلی رنگ و از همین فاصله هم می شود سیگار در دستش را تشخیص داد، اما بدون دود... یک میز چوبی؛ هیچ صندلی دیگری آن جا نیست. پس من را دعوت به نشستن کجا می کند... روی پایش؟ به آن سمت می روم .

—کجا بشینم؟ رو پات ؟

تمسخر کلامم را درک می کند و نیشخندی می زند. بلند می شود و به شیشه تکیه می دهد .

—نیکی و پرسش؟ اینم پیشنهادیه، می شه درباره اش به توافق رسید .
بدون تعارف می روم و روی صندلی گرم او می نشینم و... حق دارد، منظره ی شهر روشن با نور چراغ ها و خیابان ها... باید نیمه شب باشد و این مردم خواب ندارند. من هم زمانی خواب نداشتم. از این شهر متنفرم. تمام بار گذشته ی من را یک تنه بر دوش دارد این لعنتی پر از زندگی .

—این قبری که بالاش گریه می کنی، مرده توش نیست، جناب افخم... تو برای من فقط یه مرد پولداری. تیپ و قیافه ت مهم نیست؛ تو فقط یه سرابی... مثل همه. همه ی آدمای مثل خودت.

سعی می کند اخم بین ابروهایش را مخفی کند، اما من می بینم. من یاد گرفته ام ذره ذره ی حرکات آدم ها را زیر نظر بگیرم. آن ها از هر موجود وحشی دیگری درنده تر هستند .

—انگار آدمایی مثل من، بد داغت کردن. دل پری داری .
نیشخند چندش آور کنار لبش... مشمئز می کند. این حالت را قبلاً دیده ام، وقتی گفت: «واقعا فکر می کنی در حد من هستی؟»

پیچش تهوع آوری در معده‌ی خالی‌ام جریان می‌یابد. دلم خانه‌ی مش‌قربان را با آن صورت و صدای کریه می‌خواهد .

— فردا که می‌آم اون دوتا رو توجیه کنم، تسویه حساب می‌کنم. اگه پول و به روش من از اکبری گرفتی، اون یه درصد رو که گفتم برای خودت بردار جای بدهی. اگر نه، به و کیلت زنگ می‌زنم، می‌ریزم به حسابت... دوباره دیدنت و دوست ندارم، جناب بهادر افخم .

بلند می‌شوم و او متعجب و دست‌به‌سینه نگاهم می‌کند. مهم نیست چه قدر خوش ظاهر و خوش قیافه باشد. از او خوشم نمی‌آید؛ با آن لبخند تمسخرآمیز .
— عادت داری فقط خودت حرف بزنی و تیکه بندازی؟ شنیدنش آخوپیفه ؟
برمی‌گردم و نگاهش می‌کنم. او از عادت‌های من چه می‌داند؟ او از من چه می‌داند؟ او از زن‌هایی که به‌زیر می‌کشد چه می‌داند؟ امثال او هیچ ارزشی برای هم‌جنسان من قائل نخواهند بود، مگر برای آلتشان، وقت نیاز .

— من تیکه نمی‌ندازم و توام هیچی از من نمی‌دونی ...

صاف می‌ایستد. هنوز هم حق‌به‌جانب و دست‌به‌سینه .

— بگو تا بدونم... من ازت خوشم می‌آد. نه می‌خوام مخ‌زنی کنم، نه گولت

بزنم... دوست دارم بیشتر بشناسمت.

می‌خواهم بخندم، اما جایی میان سینه‌ام می‌سوزد. "دوست دارم بیشتر باهم

باشیم و بشناسمت!"

—بی خیال، جناب افخم. شناختی وجود نداره. به خودت نگاه کن و به من... چه وجه اشتراکی می بینی؟ داستان نیست که، دختر فقیر و پسر پولدار... شاید یه زمانی فکر می کردم داستانا از رو واقعیت، اما الان می دونم داستانا از روی نداشته های آدماست ...

جلوتر می آید. نگاهش هنوز میخ کوب نگاه من است؛ سخت و نفوذناپذیر. از آن نیشخند اثری نیست .

—بیا چند دقیقه ی قبل و فراموش کنیم. به هم تیکه نندازیم. فکر کن من پولدار نیستم، یه آدم معمولی... نمی خوام دوست دخترم باشی، خب؟ دوست که می تونیم باشیم... اگه دیدیم از هم خوشمون اومد، یه قدم جلوتر می ریم... تو این چند روز زیاد توی ذهنم بودی. حتماً این وسط یه چیزی هست.

این بار واقعاً می خندم. آدم ها و مردها موجودات عجیبی نیستند. شناختن آن ها مانند جدول ضرب است؛ واضح و روشن. فقط ایراد آن جاست که اگر عاشقشان بشوی و بفهمند، آن وقت ما زن هاییم که خودمان را درگیر معادلات بدون جواب می کنیم و ایراد از ماست .

—نگو با سی و خورده ای سال، به این چرندیات اعتقاد داری... نصف شب برای کسی که هیچی برای ادامه نداره، از این خزعبلات نگو .

برق خشم را در نگاه تیره‌اش می‌بینم. او برایم ترسناک نیست. می‌دانم صادق است. دورنگ نیست، او خودش است و این کمیاب به نظر می‌آید .

—معلومه تجربیاتت زیاده درباره‌ی مردا ...

من هم اعصاب این چرندیات را ندارم. برایش خیز برمی‌دارم .

—بهتره بگی تجربیاتم از نامردا زیاده. چون به خاطر سیصد گرم نهایتش، نمی‌شه به کسی گفت مرد. اون آلت تناسلیه، نه مرد. مردی تو ذات آدماست و اگه معیارت چند بار خوابیدن زیر امثال توئه، بهتره از یکی مثل من خوشتر نیاد، جناب —مرد !

کمی عقب می‌رود و دست‌هایش را به نشانه‌ی تسلیم بالا می‌برد .

—باشه، بیا ادامه ندیم. من سر حرفم هستم. می‌خوام باهم دوست باشیم.

این جور که معلومه، هردو گذشته‌ی گهی داشتیم. من با زنها، تو با نامردا...

فقط یکم دوستانه‌تر باش و بذار کنار هم باشیم. قول می‌دم برات زیرورو

نکشم... انتظار چیزی هم ندارم. فقط گاهی بیرون بریم، زنگ بزنیم و مثل دوتا

دوست حرف بزنیم... بدون این که گوشت تن همو بکنیم .

روبروی من می‌ایستد. آن قدر نزدیک که مجبورم سر بالا بگیرم، اما عقب

می‌روم. فاصله‌اش زیادی کم است .

—نمی‌دونم چرا این قدر اصرار داری؟ حس خوبی بهت ندارم .

لبخند می‌زند و من نمی‌دانم چرا و این بیشتر باعث گیجی من می‌شود. من فراری از مردم، این ساعت نیمه‌شب ایستاده‌ام وسط سالن پذیرایی یک آپارتمان زیادی لوکس و با مردی که فاکتورهای یک شکار خوب را برای هرکسی دارد، سر احساسم به او چک‌وچانه می‌زنم. دلم همان اتاق نمور بیست‌وپنج‌متری را می‌خواهد و صدای فحش‌های مش‌قربان به زمین و زمان را .

—خب، تا همین جا هم خوبه. همین که حسی داری، خودش یه قدمه... پس قرارمون دوستی ساده‌ست. زنگ‌زدن، حرف‌زدن، گردش و این چیزا .
 آن فک محکم و نگاه مستقیم و لب‌های به‌هم‌فشرده می‌گوید او مصمم برای این کار است و من فقط دلم می‌خواهد شرش را از سر زندگی‌ام کم کند.
 همین... مانند... بازهم او در ذهنم رژه می‌رود و خیلی‌های دیگر .
 —جناب افخم، می‌دونی رقصِ بسمل چیه؟ خیلی قدیما، سر یکی رو که می‌بریدن، رو گردنش روغن داغ می‌ریختن. خون‌ریزی نمی‌کرد و تنش راه می‌رفت و می‌رقصید؛ بدون سر... حال من تو زندگی عین همونه که رقص می‌کنه... بعد تو دنبال یه دوستی ساده‌ای ؟
 نیشخندی به گوشه‌ی لبم می‌آید و او هنوز عقب نکشیده. برمی‌گردم تا به اتاق مهمان او بروم .

—جناب افخم، نه... بهادر... بدون پسوند و پیشوند... بقیه شم بیدار شدی، به توافق می‌رسیم، مهگل .

بر نمی‌گردم و از همان جا فقط انگشت وسطم را نشان می‌دهم تا برود به درک و صدای قهقهه‌ی او می‌آید.

نمی‌دانم چه ساعتی است که گیج از خواب بلند می‌شوم. اتاق تاریک است. یادم نمی‌آید پرده را بسته باشم. در اتاق نیمه‌باز است و یک پتوی اضافه هم رویم. یقه‌ی افتاده‌ی لباس که نیمی از سینه‌ام را بیرون انداخته درست می‌کنم. از این لباس خوشم می‌آید، گشاد و راحت است. یکی مثل این را می‌خرم. بلند می‌شوم. پاهایم درد می‌کنند و علت آن شلوار جین تنگی است که نمی‌دانم از کی به پا دارم. فکر می‌کنم از دیروز، بعد از آن که لخت پشت در اتاقم با افخم روبه‌رو شدم و انگار این خود او بود که آن را پایم کرد. بعد از حمام هم که ناچار بودم برای برگشتن به خانه‌ی مش‌قربان بپوشم.

—باید بگم پا کردنش سخت بود؛ اون دوپاره استخون .

دست‌به‌سینه به چهارچوب در تکیه زده و لبخند دندان‌نمایی می‌زند. او فکر من را خوانده ؟

—چه کار دلنشینی برات بوده!

پشتش را می‌کند که برود، اما از نیم‌نگاه نمی‌گذرد .

—از امروز دوستیم. عین زهرمار نباش، مهگل .

رفت و بازهم علامت انگشت من را ندید؛ مردک لجباز.

به دستشویی می‌روم تا صورتم را بشویم. آینه با پارچه‌ای پوشانده شده است.

انگشت‌هایم درد می‌کنند و کبودی‌های روی دستم معلوم است که حاصل

مشت‌هایی که به مش‌قربان زدم، هستند... گویا از دیروز چند ماه می‌گذرد .

بوی سوسیس سرخ‌کرده و تخم‌مرغ، شیر و نان سنگک روی میز و مرد تنومند

پای گاز، ترکیب عجیبی با آشپزخانه‌ی مدرن دارد. شاید اگر گذشته بود ...

—تو همیشه مردا رو از پشت سر دید می‌زنی ؟

به حرف خودش می‌خندد. ساعت آشپزخانه ده صبح را نشان می‌دهد .

—قرار به دید زدن باشه، اون چه جالبه از روبروئه، نه پشت سر .

ماهی تابه و مخلفات درون آن را روی میز می‌گذارد و من کوچک‌ترین تمایلی

برای خوردن این صبحانه ندارم. یک لیوان نسکافه روبه‌رویم می‌گذارد .

—همیشه فکر می‌کردم ما مردا این مدلی حرف می‌زنیم، ولی تو دست منم از

پشت بستی... بابا، یکم ظرافت !

کمی از نسکافه را می‌چشم، طعمش عالی است. به تلخی می‌زند، نه آن گندی

که دیشب حاضر کرده بود .

—این طعمش حرف نداره، از چیزای قبلی خیلی بهتره .

می نشیند و در دو بشقاب، مخلوط خوش عطر ماهی تابه و یک تخم مرغ نیمرو می گذارد .

—صبح رفتم خریدم. یه چند مدل دیگه هم هست. من که از بوش بدم می آد... یه چی تو مایه های آینه های تو یا بوی چرم یا عطر .
برای خودش لقمه می گیرد. واقعاً فکر می کند من کنجکاو گذشته ی او می شوم ؟

—بخور. من آشپز خوبیم، پشیمون نمی شی .

—من فقط ناهار می خورم. یه چی تو مایه های بوی نسکافه برای تو.
اول باتعجب نگاه می کند و بعد می خندد. او زیاد می خندد. درعین جدی بودن، آدم خنده رویی است؛ برخلاف آن چه قبلاً تصور می کردم .
—من عاشق غذاخوردنم... از لاغری گوشت به تنت نیست. رژیم نگیری؛ یک سال روزی ده وعده هم بخوری، بعیده جبران کنی .

می خندم و این کمتر پیش می آید، اما تصور او از رژیم داشتن من خنده دار است .

—دیوونه ای؟ رژیم چیه؟ از وقتی یادمه خونه پر، دو وعده بوده. تو پرورشگاه، بچه هایی مثل من خیلی تحویل گرفته نمی شن... هیچ وقت بساز نبودم .

نگاهش میخ کوب می شود و لقمه میان دستش می ماند. من با کسی درباره‌ی این‌ها حرف نمی‌زنم و حال هم پشیمانم. آخرین نفری هم که دانست، گند زد به تمام زندگی و اعتمادم .

—حالا که دیگه اون جا نیستی؛ بخور و لذتش رو ببر .

کنجکاوی نمی‌کند. از آدم‌هایی که در زندگی دیگران سرک می‌کشند، دوری می‌کنم. شاید به‌خاطر این کنجکاوی نکردنش، لقمه‌ای کوچک می‌گیرم و حق با اوست... بسیار خوشمزه است و پر از طعم و مزه .

—نمی‌خواد بگی، می‌دونم طعمش عالیه... از این به‌بعد وقتی این‌جا با منی، هرچی می‌پزم بخور. ضرر نمی‌کنی.

او درباره‌ی کدام آینده حرف می‌زند؟ آدمیزاد یک اشتباه را دو بار تکرار نمی‌کند .

—خیلی مطمئن از دفعات دیگه حرف می‌زنی، جناب افخم... من امروز کاری رو که دیشب گفتم می‌کنم. نمی‌بینی واقعاً اهل معاشرت نیستی؟ تو به هرکی بگی، با سر قبول می‌کنه. من فقط یه چالشم. یه چیزی که فکر می‌کنی اگه می‌گم نه، یا ناز می‌کنم یا چیز خاصی... ولی من مثل کیک خیلی قشنگی‌ام که جای شکر، نمک توش ریختن. این حرفا بهترین و دوستانه‌ترین چیزیه که می‌تونستم الان به کسی بگم .

صبحانه‌اش را با خونسردی تمام می‌کند و ظرف‌هایش را برمی‌دارد .
 —حرفات و زدی؟ حالا چالش یا کیک نمکی یا هر کوفتی... نخواستم هم‌خونه
 و پارتنرم بشی. قراره دوست بشیم. می‌رم حاضر بشم. صبحانه‌ت رو بخور،
 کافیتم یخ کرد.

وقتی وارد ماشینش می‌شوم، بوی متفاوتی می‌آید. از بوی چرم خبری نیست.
 حتی حس می‌کنم بوی عطر خودش هم کم شده‌است؛ چیزی شبیه بوی
 افترشیو خنک... حتی بوی داخل ماشین هم خنک است، مثل نعنا .
 —با ماشینت چیکار کردی؟ بوی خوبی می‌ده .

امروز من شباهتی به مهگل دیروز ندارم؛ دیروز و سال‌های گذشته. شاید این
 هم‌نشینی اجباری، کمی از سایه‌های خاکستری زندگی‌ام کم کرده‌است.
 نمی‌گویم خوشایند، چرا که زندگی به من آموخته آن‌چه سرنوشت از ابتدا برای
 خواسته، همان می‌شود. خوشبختی و حال خوش، قبل از آن‌که نطفه‌ات بسته
 شود، برایت رقم خورده است .

—کار خاصی نکردم. بوش خوبه ؟

ماشین را روشن می‌کند. هوا امروز بارانی است و سرد. او یک یقه‌اسکی
 قهوه‌ای سوخته به تن کرده و یک کت تک روشن. او هم یک مرد است مثل
 مردهای دیگر. آن‌ها اگر به کسی علاقه‌مند شوند، همه‌کار می‌کنند. اگر

علاقه‌شان نیم‌بند باشد، باز برای بند دیگر هم همان کارها را می‌کنند و امان از آن‌وقتی که کسی را نخواهند ...

بازهم معده‌ام می‌پیچد. نمی‌خواهم با هیچ انسانی خاطره بسازم. من از هرآن‌چه بشود گفت زندگی کردن فراری‌ام، فقط جرئت مردن را ندارم. به خیابان اصلی می‌رسیم و من تصمیم می‌گیرم .

—می‌شه این کنار نگه داری؟ می‌خوام چیزی بخرم .

کنار خیابان پارک دوبل می‌کند. این ساعت خیلی شلوغ نیست، اما صدای تیک قفل مرکزی می‌آید و او خیره، به من نگاه می‌کند .

—تا کی می‌خوای از آدما فرار کنی؟ فکر می‌کنی نمی‌دونم تمام وسایلت و برداشتی و اون کوله رو سفت چسبیدی؟ می‌دونم سن من از تو خیلی بیشتره؛ حق داری به‌خاطر این بگی نه... اما نگاه کن... آزاری بهت نمی‌رسونم. توقعی ازت ندارم... می‌دونی چیه راستش؟ شاید تو یه بهانه‌ای تا از این زندگی مزخرف دربیام. بهت صدمه نمی‌زنم، قول می‌دم. نمی‌دونم گذشته‌ی تو چی بوده... فضولی‌ام نمی‌کنم. منم گذشته‌ی گندی دارم، آدم پرفکتی نیستم، اما منم خسته شدم. تو برام بی‌خطری؛ این و حس می‌کنم. همین که نمی‌خوای مخ من و بزنی، خوبه. همین که آویزون نیستی، خوبه... مسلماً منم مثل اون نامردایی که تو زندگیت دیدی نیستم. چرا نمی‌داری از اون گه گذشته‌مون دربیایم ؟

مردم خیس شده در باران، چترهای سیاه و تیره... آدم‌هایی که باعجله از کنار هم رد می‌شوند... و من سال‌هاست که در سایه و سرما روزگار می‌گذرانم. اگر محکومیت بود، باید تابه‌حال تمام می‌شد. من محکوم به زوال تدریجی هستم و قاضی رأی‌دهنده، زنی بود که ...

—از من چی می‌خوای؟

اگر می‌خواهد به زندگی او کند بزنم، به‌درک. من چیزی برای ازدست دادن ندارم. لبخند می‌زند؛ واقعی. پایین‌تر از چشمش روی گونه خط می‌افتد. جای عجیبی برای یک چال روی صورت است .

—من فقط دوستی و هم‌صحبتی می‌خوام؛ وقت گذروندن. اونم زیاد نیست.

من مرد پرمشغله‌ای هستم... تو بگو از شرایطت .

شرایط؟ مشغله؟ من او را درک نمی‌کنم .

—تو کار هم دخالت نمی‌کنیم. تو زندگی هم سرک نمی‌کشیم. به روابط هم کاری نداریم. هرچی هست، مثل آدم متمدن می‌گیم. حسادت و این چرندیات نیست، چون قراره دوست باشیم. مخزنی جنسی نداری. نمی‌خوام پول خرج من کنی .

بلند می‌خندد و دستی میان موهای مرتبش می‌برد. موهایش پر و تیره است .

—خدای من، مهگل... تو اصلاً می‌دونی دوستی یعنی چی ؟

نگاهش می‌کنم؛ سرد و جدی. می‌دانم به یک‌ماه نمی‌کشد که او هم می‌رود .
 _اولین و آخرین دوستی که داشتم، شکمش از تخم مردی که قرار بود من
 مادر بچه‌هاش باشم، بالا اومد. حداقل تو قرار نیست این اتفاق برات بیفته .
 این مرد من را وادار به حرف زدن می‌کند و من سال‌ها ساکت، دهانم بسته
 نمی‌ماند. نفس عمیقی می‌کشد .

—خب، این جای شکر داره که من چنین قابلیتی ندارم... بذار من شرایط رو
 بگم، چون تو کلاً گند می‌زنی به دوستیمون... به همدیگه زنگ می‌زنیم، البته
 وقتی هم رو نمی‌بینیم که بعیده بذارم من و نبینی. من باهات تو کارایی که لازم
 می‌بینم همکاری می‌کنم و این معنایش اینه اونیه که من می‌گم بهترین و تو
 قبول می‌کنی. هر وقت کاری نداشتیم، دعوت می‌کنیم و هرچی که شرایط
 پیش بیاره. در ضمن، من و بهادر صدا می‌کنی .

می‌خندم؛ به معنای واقعی. آن قدر که صورتم و دلم درد می‌گیرد. وقتی
 اشک‌هایم را پاک می‌کنم، او خیلی جدی به من نگاه می‌کند. شاید هم کمی
 ناراحت ...

—آخرین بار که این‌طور خندیدم، فکر کنم شیش سالم بود. ولی اون زمان
 خودم و خیس کردم... باشه، باهات بحث نمی‌کنم. راه خودت رو برو .
 واقعاً فکر می‌کند من با او تماس می‌گیرم یا مهمانش می‌کنم یا... او مرد
 سرسختی است. اگر نبود، در این جایگاه نمی‌نشست و همه می‌دانستند بهادر

افخم خودش سال‌ها تلاش کرده است. منصفانه یا غیرمنصفانه، او تلاش شبانه‌روزی داشته، نه مثل... ته‌مانده‌ی خنده‌ام به لبخندی غمگین می‌رسد. من هرگز نمی‌توانم بدون مرور سیاهی‌ها بخندم؟

.....

*** بهادر

— برای کی می‌خوای، بهادر؟

— می‌خوامش. هم نزدیکمه، هم مبله‌ست. توام که با آناهید زندگی می‌کنی. حال ندارم بگردم دنبال جا .

صدای خنده‌اش می‌آید. چند فحش بارم می‌کند .

— جان مهرداد بگو طرف کیه... تو از اتاق خودتم به کسی نمی‌دی. یه کاره

آپارتمان من و می‌خوای. من و رد کردی... آنا کچلت می‌کنه .

لعنتی... حق با اوست. آناهید هردوی ما را کلافه خواهد کرد .

— با تو کنار بیام، اون فضول‌خانم من و می‌نمایه. برای یه دوست می‌خوام. تا

مخم و نخوردی، اون یه دختره. ما فقط دوستیم. هرچند بدم نمی‌آد مخش و

بزنم، اما از اوناش نیست. یه جای راحت و امن و دردسترس می‌خوام. فعلاً

آپارتمان تو بهترینه. توام آنا زد در کونت، بیا خونه‌ی من .

صدای خنده‌ی بلندش در جایی که هست اکو می‌شود .

—جان اون اخلاق تخمیت، واسه دختر نمی خواستی، عمراً قبول می کردم. تا نیم ساعت دیگه کلیدا رو می فرستم. تمیزکاری می خواذ. یه سالی هست از ترس آنا پا نذاشتم توش. فک کنم ظرفای آخرم اون جا فسیل شدن .

ساعت سه شده و از زمانی که مهگل را به دفتر رسانده‌ام، هیچ خبری از او ندارم؛ چرا که خودم کارهای دیگری داشتم .

—سر جد گوربه‌گوریت به آنا حرفی نزنی، مهراد. می‌ره سراغ مهگل، اونم بی‌اعصابه. خودم آشناتون می‌کنم بعداً .

صدای او می‌آید که کسی را صدا می‌کند .

—مغزم و خر گاز نزده که... الان کلیدو می‌دم پیک بیاره.

تماس را قطع می‌کنم و به شماره‌ی مهگل زنگ می‌زنم. او تابه‌حال با آن گوشی نه زنگ زده و نه جواب آن را داده است. بعداز دو بار زنگ زدن، بالاخره تماس برقرار می‌شود، اما کسی که جواب می‌دهد او نیست. یکی از آن حسابدارهاست و من ضربان قلبم تند می‌شود وقتی می‌گویم او کارش که تمام شد، رفته است. حال معنای آن لبخند آخر، موقعی که گفتم به‌سراغش می‌آیم را درک می‌کنم. او من را قال گذاشت و هنوز کسی نتوانسته بهادر افخم را دور بزنند... حداقل این بار نه .

مدارک شناسایی اش دست فرامرز است و وسایل معدودی که دارد، در خانه‌ی آن پیرزن. دومی را بعید می‌دانم، اما اولی را حتماً نیاز دارد. به فرامرز زنگ می‌زنم. بعد از چند بوق برمی‌دارد و بدون سلام می‌گوید :

—زنگ زدی آمار مهگل و دربیاری؟ قسم خوردم به کسی نگم .

می‌خندد و من عصبانی می‌شوم، اما رعایت سن و سالش را دارم .

—گه خورده خواسته به کسی نگي. ببینمش، گردنش و خورد می‌کنم. اون

گردن ظریف و قشنگش و .

فرامرز کوتاه نمی‌آید .

—دیگه قسم رو نمی‌شه کاریش کرد. به‌زور نیست که! اون موکل منه و منم

اطلاعات موکلام رو به کسی نمی‌دم .

آن قدر عصبانی هستم که مغزم لحن طنز او را نمی‌گیرد .

—استغفرالله... فرامرز، من خلقم سگيه. دختره‌ی نیم‌وجبی من و پیچونده، تو از

موکل حرف می‌زنی ؟

کمی جدی می‌شود و من سوار ماشینم می‌شوم .

—مگه ازت دزدی کرده؟ چیکارت کرده؟ ولش کن، خب .

—دارم می‌آم دفترت، باش. برام صغرا و کبرا نچین .

—من دفترم نیستم، نیا. این قدرم قلدربازی درنیار، بچه... دختره لقمه‌ی تو نیست. اون قدر زندگیش قاطی پاطیه که نیاز نیست گه گیجه‌ی زندگی تو بدترش کنه .

این اولین باری است که فرامرز همیشه مقید به ادب، این گونه حرف می‌زند. ماشین را کناری می‌کشم. او چیزهایی می‌داند که من نمی‌دانم؟
—تو چی می‌دونی ازش؟ شوهر داره؟ شناسنامه‌ش سفید بود یا... چه مشکلی داره؟

—کار دارم، بهادر. نه، شوهر نداره، ولی نمی‌بینی اون دنبالت نیست؟ من ازش خوشم می‌آد. دختر متفاوت و زرنگیه، اما لباس تن تو نیست. باید برم. به ستاره قول دادم بیرمش خرید .

مطمئنم او می‌داند مهگل کجاست و اگر قرار باشد خودم باشم، امشب او را در خانه‌ام خواهم داشت .

—خریدت بره به‌درک! مهگل کجاست؟ تو می‌دونی بالاخره پیداش می‌کنم ...

صدایش آرام و جدی است .

—چرا؟ چرا مهمه که کجاست و تو داری حنجره‌ی خودتو جر می‌دی... اونم سر من؟ مگه جز یه کارمند چیه برات؟ اون گفت دیگه برنمی‌گرده پیش تو. پس چی می‌خوای؟

از میان دندان‌هایم می‌غرم. ساعت از پنج می‌گذرد .

—ازش خوشم می‌آد. خوب شد؟ نه مثل بقیه. همین و می‌خوای ؟

حس می‌کنم لبخند می‌زند، اما هم‌چنان جدی است .

—به‌نظر خودت، یه خوش اومدن کافیه؟ منم از دختر منشی خوشم می‌آد،

خب ...

سعی می‌کنم فریاد نزّم. دختر منشی او فقط ده سال دارد. ازطرفی، خنده‌دار است .

—خدا لعنت کنه. گوز به شقیقه چه ربطی داره، فرامرز؟ می‌دونم که از جاش خبر داری. من فقط خواستم دوست باشیم؛ حتی نه دوست‌دخترم. چرا این‌قدر پیچیده‌ش می‌کنی ؟

جلوی دهانی گوش‌اش را می‌گیرد .

—ستاره پشت خطه. از پا دارم می‌زنه. برو پی کاروزندگیت. زنگ زن، جوابت و نمی‌دم... برو خونه‌ت یه چرت بزن، عقلت برگرده .

پشت‌خطی دارم، از دفتر است. فرامرز هم قطع می‌کند.

—چیه ؟

سرایدار است که با فریاد عصبانی من به من‌ومن می‌افتد .

—آقا، ببخشید بدموقع زنگ زدم. پیک براتون بسته آورده .

کلیدهای آپارتمان مهراد... سرم درد می گیرد .

—بگیرش. اگه پول شو ندادن، بده. من امروز نمی آم اون جا دیگه .

وقتی به پارکینگ آپارتمان می رسم، ساعت از نه شب گذشته است. کلید را با پیک دیگری برایم فرستادند و من هم سری به آپارتمان مهراد زدم. همه جا خاک گرفته، اما مجهز بود و آن قدر بزرگ نبود که مهگل را اذیت کند. حتی یک درصد هم احتمال نمی دهم که او را پیدا نکنم. کمی آپارتمان را مرتب کردم و وسایل جامانده از مهراد را در کمد دیواری گذاشتم. برای تمیز کردن مابقی، یک کارگر می شود گرفت .

آسانسور که در طبقه ی بیستم می ایستد، با خستگی از آن بیرون می آیم. دیگر مثل سال های قبل از سی سالگی نمی توانم تا نیمه شب سر حال باشم. ساعت از نه که می گذرد، خسته ام و مانند پیرمرد ها به دنبال جایی برای سکوت و آرامش می گردم .

—گفتم دیگه بر نمی گردی این جا .

شوکه شده از جا می پرسم. او با همان لباس صبح، مانتو و شلوار سیاهش و بدون مقنعه با آن موهای نامیزان، گوشه ی دیوار نشسته است؛ با کوله پشتی همیشگی. چندبار چشم هایم را بازوبسته می کنم. توهم است ؟

بلند می شود و نزدیکم می آید. دست می برم و شانه اش را لمس می کنم. او واقعی است .

—تو از کی این جایی؟! چرا بهم زنگ نزدی؟ لعنت بهت ...

نگاهش هنوز هم سرد است و صورتش بی حالت، اما نه مثل روز اول. کلید را از دستم می کشد .

—بوی گند الکل می دی، ولی اون قدر نخوردی که نفهمی این جا یخ کردم تا تشریف بیاری، تو. بعدشم، خودت لعنت بهت .

در را باز می کند و من هنوز شگفت زده ام. خیلی بی تفاوت وارد می شود. خانه کاملاً تاریک است، اما ورودی با چشمی روشن می شود .

—مهگل، وایسا ببینم! این جا چه خبره؟ من فکر کردم رفتی .

برمی گردد و نگاه عجیبی به من می اندازد. کلید را به سمتم پرت می کند که به طرز دردناکی به قفسه ی سینه ام می خورد .

—نترس، نیومدم آویزونت بشم. اونی که فک می کنی، من نیستم. اون

خوشگله ای بود که دو بار اومد پی تو. پرنده خوشگله! من فقط اومدم چند تا خرت و پرت م و بردارم. نمی خواد تخمات بترکه، بهاخان ...

پرستو این جا بوده؟ شوکه شدن ها تمام نمی شود. سعی می کنم بددهانی و بها گفتنش را نادیده بگیرم. نمی خواهم فراری اش بدهم .

—چرت نگو. من از وقتی فهمیدم پیچوندیم، دنبالتم. اون فرامرز کلی کلفت بارم کرد. اخرم نگفت کجایی. بعد می‌آم می‌بینم پشت دری. فکر کردی چی؟ شوکه نمی‌شم؟

بی‌محلی می‌کند و به سمت اتاق مهمان می‌رود. دلم می‌خواهد یک درباسنی محکم مهمانش کنم. او آدم را به مرز جنون می‌کشد. در را قفل می‌کنم. محال است بگذارم برود، دختری سرتق. با کوله‌پشتی پرت‌تر از قبل از اتاق بیرون می‌آید و مستقیم سمت در خروجی می‌رود .

—کجا؟ خیر باشه! همین که بعد از ظهر قالم گذاشتی و گورت و گم کردی و گردنت و نشکستم، جای شکر داره، نیم‌وجبی... که فرامرز کلفت بارم کنه... برو لباسات و عوض کن .

کتم را آویزان می‌کنم به رخت‌آویز کنار در و لامپ‌ها را روشن می‌کنم. او به سمت در می‌رود، قفل است .

—این درو باز کن، من نیاز به دایه ندارم .

تا حالا تو نبودی، زندگی نکردم؟ اگه اومدم، برا این بود همین چندتا تیکه لباس رو هم جا ندارم، وگرنه از اولشم قرار نبود تو و زندگیت به من ربطی داشته باشه. پس، از زندگی من فاصله بگیر، بهادر افخم. به من مثل یه آدم نشناخته نگاه نکن. من و زندگیم یه دیگ پر از گهیم که سروت‌هش و هم بزنی، فقط بوی گندش درمی‌آد. ملاقه‌ت و از دیگ بکش بیرون... این درو باز کن .

فریاد نمی‌زند. مثل خیلی از زن‌هایی که دیده‌ام، جیغ نمی‌کشد. او عصبانی، اما آرام است .

—درو باز نمی‌کنم، مهگل. ببین... من نه دست‌وبالم بدون هم‌جنسای توئه، نه ناتوانم، نه هیچ‌چیز دیگه‌ای... من تابه‌حال با هیچ آدمی به اندازه‌ی تو صادق و روراست نبودم. تمام حسم می‌گه من به بودن با تو نیاز دارم. به دوستی تو، به همین زبون تلخت... وگرنه بهادر افخم التماس باباشم نکرد، چه برسه کسی دیگه. اگه الان بمونی، تا آخرش دوستیم. بدون انتظارای مابین یه زن و مرد. هرچی که پیش بیاد، اگه بری دیگه رفتی و اون بیرون، تنهایی برای تو چیزی نداره و این‌جا برای من... بمون .

به من نگاه می‌کند و من کلیدبه‌دست، خیره‌ی او هستم و او فکر می‌کند و من با تمام وجود می‌خواهم بماند .

—من خوابم می‌آد. بعدش یه‌چی مثل اونی که صبح درست کردی باشه، خوبه برای خوردن .

به‌سمت اتاق مهمان می‌رود و کوله‌اش را روی زمین رها می‌کند و من ریه‌ام از نفس حبس‌شده می‌سوزد. او می‌ماند .

وقتی برای بیدارکردنش می‌روم، از چیزی که می‌بینم خنده‌ام می‌گیرد. تصویر مفرحی که آن را با گوشی ثبت می‌کنم. او با زیرپوش و یکی از شورت‌های

پاچه‌دار من روی تخت به شکم خوابیده و دست و پاهایش کل تخت را گرفته است. آن قدر عمیق خوابیده که وقتی بالای سرش می‌روم، دهان بازمانده‌اش، سوژه‌ی عکس بعدی را رقم می‌زند.

ساعت از ده شب گذشته و غذای من همان است که صبح درست کرده بودم. مخلوطی از سوسیس و سیب‌زمینی و آویشن و پنیرپیتزا و مخلفات دیگر. هنوز سرم از چند پیک مشروبی که در آپارتمان مه‌راد خورده‌ام گرم است، اما نه آن قدر که هشیار نباشم. پاهای سفید و باریکی دارد که در آن لباس، بیشتر شبیه یک پسر نوجوان است. برای داشتنش باید چشم روی حس‌های مردانه‌ام ببندم .

صدای زنگ در پشت سرهم می‌آید. باید به نگهبانی بگویم قبلاً با من هماهنگ کند. اگر این کار را می‌کرد، مه‌گل آن همه مدت پشت در نمی‌ماند یا پرستو این جا پیدایش نمی‌شد. به سرعت به سوی در می‌روم تا مه‌گل بیدار نشود. از چشمی کسی را نمی‌بینم، اما زنگ بی‌وقفه زده می‌شود. قفل را باز می‌کنم، پرستو است. یاد اصطلاح مه‌گل می‌افتم، پرنده خوشگله... ناخودآگاه لب‌خند می‌زنم و او به خودش می‌گیرد. آخرین خاطره‌ی چندش‌آورمان، مال چند شب پیش است .

—این جا چیکار می‌کنی؟ کی گفته بیای این جا؟

لب‌خند کشداری که می‌زند جمع می‌شود و من فقط لای در را باز کرده‌ام .

—اومدم حرف بز نیم. چند بار اومدم، یه دختره منتظرت بود. عین کولیا بود. دیدیش ؟

مِهگل کولی من کجا و این دختر از آرایشگاه درآمده ی هفت رنگ کجا ...
 —دیدن یا ندیدنش ربطی به تو نداره. ما باهم حرفی نداریم. برو .
 می خواهم در را ببندم؛ مانع می شود، با آن بوت های پوست ماری که به نظر اصل می آیند و نمی دانم حاصل تلکهی کدام بخت برگشته ای است ...
 —برو گفتم. ما حرفی نداریم باهم. مِهگل خوابه، همون دختر کولی. نمی خوام مزاحمش بشی .

برق خشم را در نگاهش می بینم. لب هایش مانند سابق باریک نیست، حجم گرفته است. چند شب پیش حتی تمایلی به بوسیدنش نداشتم .
 —پس معشوقه ی جدید گرفتی .
 از بوی عطرش بدم می آید. مارک دیور است؛ باکلاس و گران قیمت. اولین بار خودم انتخاب کردم. حال، بهتر حال مِهگل را درک می کنم؛ بوها خاطرات وحشتناکی می توانند باشند .

—خانم پرنده ست ؟

صدای مِهگل از پشت سرم می آید و غفلت من باعث می شود پرستو از زیر دستم به داخل بیاید .

صدای قهقهه ی پرستو زیادی اعصابم را متشنج می کند .

—بیدار شدی؟ برو، شام حاضره... تا من این مهمون ناخونده مون و رد کنم

بره .

سعی می کنم لحنی که درخور اوست را به کار ببرم؛ آرام، مانند خودش، اما

پرستو ...

—خداییش چه قدر لولت اومده پایین، بهادر! یعنی این زیرخوابته ...

دستم روی دهانش می نشیند؛ محکم. او شوکه می شود، اما قبل از آن، مهگل

بی تفاوت به او رفته است .

خون از گوشه ی لبش می آید. من عادت به دست بلند کردن روی زن ها ندارم،

اما حجم مغزم برای بی ادبی این زن و وقاحتش سرریز شده است .

—چه طور جرئت می کنی دست رو من بلند کنی ؟

—زنگ زدم پلیس؛ گفتم مزاحم داری .

لحن سرد و بی تفاوتش حتی پرستو را هم متعجب می سازد. نگاهی بین ما

ردوبدل می کند .

—دختره ی ایکبیری مزاحم ...

مهگل به داخل آشپزخانه برمی گردد... حتی نمی گذارد کلامش کامل شود.

نمی دانم راست گفت یا برای ترساندن پرستو این حرف را زد .

—ما حرفی نداریم، پری. پس برو... اونم زدم که بدونی ازاین به بعد، نه جایگاهی پیش من داری، نه خواهی داشت. چیزی بین ما نیست، خیالشم نکن. دوروبر مهگلم بپلکی یا بگه تو رو دیده، زندگی برات نمی دارم . صدای زنگ آیفون می آید. مهگل لقمه به دست در آستانه ی در آشپزخانه است .

—گفتم که زنگ زدم. اگه حاشا کرد، دوربین تو راهروها هست. گفتم کم نیاری. حداقل یه پرنده ی دیگه انتخاب می کردی... پرستو هم شد پرنده؟ سعی می کنم نخندم. خودش هم نمی خندد و پرستو باعجله به سمت در می رود. آیفون تصویری است. سرایدار و پلیس . وقتی به آپارتمان برمی گردم که پرستو رفته، اما پلیس گزارشی از ماقع ثبت می کند. به برگه ی در دستم نگاه می کنم.

به فرامرز زنگ زدم و او بعد پیام مرحمت کرد و جواب داد. گفت ثبت کنم، آن هم به خاطر قشقرقی که پرستو بیرون راه انداخت برای حضور مهگل در آپارتمان و افسر پلیس گفت که هیچ ربطی به موضوع حضور آنها ندارد . به آشپزخانه می روم. مهگل نیست و بیشتر غذا را خورده است. با تمام تنشی که تحمل کردم، این باعث رضایتم می شود. یاد حرفش می افتم، پرنده ی بهتر. حال می توانم بخندم. تصویر شورت و زیرپوش من در تن لاغر او هم برایم تا مدت ها باعث تفریح است .

—من نسکافه‌ی صبح و پیدا نکردم. درضمن، اون آینه‌ی رختکن ورودی هم رو اعصابه .

از دستشویی با یک حوله دور گردن بیرون می‌آید. جدی است، اما می‌دانم دیگر مثل اوایل نیست. شاید پذیرفته آن‌چه بین ما باید باشد... دوستی .
به آشپزخانه برمی‌گردم و او هم پشت سرم می‌آید. بسته‌ی نسکافه‌ها در ظرف کشویی نان است. کتری را روشن می‌کنم و یک لیوان کنار نسکافه می‌گذارم تا آب جوش بیاید .

—مشکلت با آینه چیه، گلی ؟

روی صندلی می‌نشیند .

—این قدر لوس و مسخره صدام نکن! گلی چیه... از آینه‌ها خوشم نمی‌آد، از ریخت خودم بیشتر. همین .

صدای قل‌قل کتری برقی و تیک خاموش شدنش... چند لحظه بعد، لیوان جلوی اوست .

—تو که خوشگلی، جز این موهای درهم و لاغربودنت که اونام قابل تحمله .
مستقیم و بدون ذره‌ای ناز نگاه می‌کند؛ سرد... می‌دانم روزی این نگاه گرم می‌شود، اما به‌سختی .

—نگفتم نیستم. تو فکر کن من یه بیمار روانیم... یه مشکل دار.

یک لقمه از غذای یخ کرده می گیرم. هنوز طعمش خوب است. باید خانه‌ی
 مهراد را بگویم، هرچند دوست دارم نزدیک خودم باشد... همین جا، اما
 نمی‌خواهم استقلالش را بگیرم. اگر بخواهد، انتخاب می‌کند .

—خوبه که اومدی و موندی... امروز خونه‌ی دوستم که مبله‌ست و کوچیکه و
 یه خیابون پایین‌تره رو برات گرفتم. خودش با نامزدش زندگی می‌کنه. خونه
 یک ساله که خالیه، اما همه‌چی داره. نه کرایه، نه چیزی، اما بخوای، می‌تونی
 همین جا بمونی... این جوری خیالم راحت‌تره کسی چه این‌جا و چه اون‌جا مزاحمت
 نیست .

کمی از نسکافه می‌خورد. دیگر آن قدرها هم از این بو بدم نمی‌آید، اما هنوز از
 پرستو بیزارم. انتظار مخالفت و بحث را دارم. به نظرم آرامش قبل از طوفان
 است .

—برام راحتی مهم نیست؛ دوری و دوستی. ولی بخوای منت بذاری، گردنت و
 خورد می‌کنم؛ بدون شوخی .

نمی‌توانم جدی بگیرم. هنوز آن مشت حرفه‌ای را به مش‌قربان فراموش
 نکرده‌ام. مطمئناً او می‌تواند گردنم را خرد نکند، جور دیگری از خجالت‌م
 درمی‌آید و این را دوست دارم... دختر مستقل و شجاع .

—خودم خواستم. چه منتی؟ همین مونده با این دیزاینم عین بچه‌سوسولا
 منتی باشم... .

چیزی از غذا نمی‌ماند. من واقعاً خسته‌ام، اما از حضور او آرامش دارم و دوست دارم بیشتر با او حرف بزنم. کاری که به‌ندرت با یک زن انجام می‌دهم، جز توی تخت‌خواب و آن‌هم فقط برای کنترل حس شهوت؛ جدی، هرگز .

— فردا یکی رو می‌فرستم گردگیری کنه. بهت کلید این‌جا رو هم می‌دم.

خواستی، بیا .

لیوان خالی را روی میز می‌گذارد. باید چند دست لباس برای او این‌جا بگذارم. او قرار است فرق داشته باشد؛ از همین حالا هم می‌دانم. بلند می‌شود. موهای لختش کنار صورتش حرکت می‌کند .

— می‌شه برم تو بالکنت؟ می‌خوای تو بخواب. خوشم نمی‌آد همه‌ش اطرافم کسی باشه .

من هم بلند می‌شوم و ظرف‌ها را درون سینک می‌گذارم .

— من هرکسی نیستم، مهگل... درضمن، هرجا بخوای می‌تونی بری. تو این خونه اجازه نمی‌خواد .

آخر حرفم را بلند می‌گویم، چون او به نیمه‌راه بالکن رسیده است. از وقتی آمده‌ام، همان لباس‌های بیرون را به تن دارم. یک دوش و لباس راحتی چیزی است که می‌خواهم.

از اتاقم که بیرون می‌روم، ساعت از دوازده گذشته است. از همین فاصله‌ی دور هم می‌توانم مهگل را روی صندلی تراس ببینم که چنباتمه زده است؛ زانو به بغل. کمی نزدیک‌تر که می‌روم، بوی سیگار و آتش آن را در دستش تشخیص می‌دهم. جلوتر نمی‌روم. او با خودش خلوت کرده و ترجیح می‌دهم مزاحم او نباشم و به اتاقم برگردم.

.....

***مهگل

تلخی سیگار به ته گلویم می‌نشیند و زبانم از این حس سیر شده‌است. سال‌ها بود حس و طعم نیکوتین را در دهانم فراموش کرده بودم... طعم تند و گزنده‌ی آخرین ته‌سیگارم که روزی روی مزار کسی خاموش شد و امشب اولین شبی است که می‌خواهم دوباره زندگی کنم. زندگی که نه، حداقل نفسی تازه کنم و این نخ‌های پی‌درپی سیگار هم برای خیرات روح‌های پریشان از خیانت است و من هم‌چنان متنفر از تمام «ما شدن‌ها» و هرآن‌چه بوی آن اشتراک را بدهد. تصویرش را در شیشه‌ی تراس می‌بینم، با آن شلوار اسپرت خاکستری و آن رکابی مشکی‌رنگ. عضلاتی که دارد، حاصل ورزش یا هورمون‌ها نیست. او ذاتاً درشت و ورزیده است. متوجه نگاهم نمی‌شود یا نمی‌خواهد مزاحم من شود. این خوب است.

امروز فرامرز، وکیلش گفت: «نرو.»

گفتم: «نمی‌خوام درگیر کسی باشم و کسی درگیر من.»

گفت: «این بار بمون، بهادر ارزشش و داره. اون مردِ خواستن کسی نیست، اما با تو...»

گفتم: «زن‌ها برای اون‌هم مثل بقیه هم‌سطح‌های خودش، فقط ارزش تخت‌خواب و دارن.»

پرسید: «بهت پیشنهاد رابطه داده؟»

گفتم: «من تو سلیقه‌ی اون نیستم، ولی نگاهش کم‌هرز نیست... منم حوصله‌ی چالش و درگیری و خیانت ندارم. من حوصله‌ی زندگی رو هم ندارم.»

گفت: «به حرفم گوش کن. اون نه از گذشته‌ی توئه، نه مثل گذشته‌ست. به من اعتماد کن.»

خندیدم. اعتماد؟! هیچ‌کس نمی‌تواند از اعتماد و خواستن برای من حرفی داشته باشد.

گفتم: «به هیچ بشری اعتماد ندارم، حتی به خودم.»

سکوت کرد و من فکر کردم چه‌چیز را از دست خواهم‌داد؟

گفت: «بهادر افخم بیسنده، ول نمی‌کنه. کمی دیرتر، اما راهش رو باز می‌کنه. من فقط خواستم کاری برای کسی که خودش مردونه پیش رفته تا این‌جای

زندگیش، کرده باشم، وگرنه بهادر نه ترحم برانگیز و نه کمه. تو هم بعیده چیزی کمتر داشته باشی. فقط دوستش باش.»

او و حرف‌هایش تاثیرگذار بود ...

به داخل تراس نمی‌آید. آخرین پک را به آخرین سیگار از بسته‌ی سیگارهای او می‌زنم. قال این هم کنده شد، اما قال زندگی مهگل کی کنده می‌شود، معلوم نیست .

وقتی به سالن برمی‌گردم، نیمه‌شب شده و آپارتمان در سکوت فرورفته‌است. از این که به پروپایم نمی‌پیچد خوشحالم. او هیچ شباهتی به مردان نامرد گذشته‌ی من ندارد، نه در ظاهر و نه در رفتار.

لباسم از هرطرف ول می‌شود. یقه‌اش بزرگ است. دقیقاً دو نفر مثل من این زیرپوش را پر می‌کنند. حداقل کمر شلوارکش را با تنگ کردن کش آن اندازه کردم. فردا باید چند دست لباس بخرم. حساب کتاب‌هایم به هم خورده است. پس اندازم برای «او» و باید اندکی را برای بدهی بهادر بدهم. بچه‌های پرورشگاه هم هستند و این که جداً نمی‌خواهم برای بهادر کار کنم. همین قدر که گاهی قرار است در زندگی‌ام باشد، کمش هم زیاد است. کار مشکل اصلی من نیست، اما باید به همه‌چیز زندگی‌ام سامان بدهم .

بالش را به زیر پنجره می‌برم. تخت زیادی نرم است و بدعادت می‌شوم.

بعد از سال‌ها گوشه‌ی انباری و اتاق تنبیه خوابیدن، این برایم یک عادت است. هرچند عادت نکردن به لذت‌ها و خوشی‌ها هم خودش عادتی است .

صبح که بیدار می‌شوم، بازهم یک پتوی اضافه رویم افتاده و اتاق تاریک است. چند لحظه طول می‌کشد تا دریابم کجا هستم. در اتاق نیمه‌باز است و یک برگه روی دیوار، کنار چهارچوب چسبانده شده است. کمی با تأخیر از جایم بلند می‌شوم. عجله‌ای ندارم. چون امروز تنها کار من، زنگ زدن به چند دفتر حسابداری است. این بار مهم نیست شرکت باشد یا جایی آرام، فقط درآمدش مهم است. مشکل خانه را افخم حل کرد و من بی تفاوت قبول کردم. حالا که می‌خواهد انجام دهد، بگذار انجام بدهد. جای تمام دیگرانی که ...

« من امروز کار زیاد دارم. صبحانه حاضره. یه خوراک جدید، امتحان کن. کلید روی دره. رفتی بیرون، ببر. با نگهبان هماهنگ می‌کنم. گوشیت تو کوله‌پشتیته. دیروز گرفتم. زنگ زدم، جواب بده. نیازم داشتی یا نداشتی، زنگ بزن. درضمن، خونه رو تا شب ردیف می‌کنم. غیبت بزنه، گردنتو می‌شکونم. البته شکستن که نه، ولی از دماغت درمی‌آرم. هر جا که می‌ری، شام پیش من باش. خودم می‌برمت آپارتمان. »

یک یادداشت بهادری! ابرویم بالا می‌پرد. حتی پیغامش هم مثل خودش زمخت است، اما مرد باهوشی است. دستورش را درخواستوار می‌دهد. چیزی نیست که بخواهم بگویم «برو به درک»... و امیدوارم رنگ عوض نکند. به

آشپزخانه می‌روم. از نگاه کردن به این فضای بزرگ به شدت بیزارم. حتی کنجکاو نیستم بدانم چه شکلی است و از حالا می‌دانم این جا نمی‌خواهم بیایم. یک یادداشت روی میز است .

« صبحانه داخل فر.»

نان تازه روی میز قرار دارد. از بهادر افخم این خوش خدمتی‌ها عجیب است و واقعاً بی‌اهمیت. با این‌ها هیچ حسی درون من جرقه نمی‌زند و من دیده‌ام که او با آن دو زن چگونه رفتار کرد .

لیوان و نسکافه و کتری... علاقه‌ام به آن‌ها بیشتر از محتویات فر است. آن را خاموش می‌کنم. می‌دانم احتمالاً صبحانه‌ی خوشمزه‌ای است، اما نباید عادت کرد. من هنوز هم سایه‌ها را دوست دارم .

کلید را از پشت در برمی‌دارم و از داخل به دستگیره آویزان می‌کنم. من اهل این صمیمیت‌ها نیستم و این جا هم خانه‌ی من نیست.

.....

موهایش را بافته است. از همین فاصله هم می‌توانم حس کنم که باید چه قدر محکم بافته شود تا تاربه‌تار از هم فرار نکنند. موهایش لخت است و رنگ شب. یک کوله‌پشتی صورتی با طرح باربی... دخترک زیبایی است. رنگ چشمانش از آن‌هایی است که نمی‌توان هر جا دید. مادرش مثل همیشه سروقت، با آن بنز گران قیمت منتظرش است. با دیدنش دست‌های دخترک برای در آغوش گرفتن

او باز می‌شود. باید هفت سالش باشد. دقیق‌تر، هفت سال و نه ماه و هشت روز. یک لحظه برمی‌گردد سمت من. او نگاهم را حس می‌کند و مثل همیشه، قبل از آن که مادرش ببیند رو برمی‌گردانم و می‌روم .

وقتی به آپارتمان او می‌رسم، ساعت از ده شب گذشته است و من در دفتر استادم به عنوان یک حسابدار و به اجبار، چند کلاس تدریس گرفته‌ام و این یعنی آدم‌های بیشتر و نمی‌دانم این روزها چرا همه می‌خواهند من را به زور وارد دنیای شلوغ کنند. البته خوبی‌هایی دارد. وقت کمتری دارم برای تنیده شدن در خود. درآمد بالایی دارد و این‌ها حاصل شبانه‌روز تلاش کردنم است. آن را هم مدیون کسانی هستم که زندگی‌ام را با چاه فاضلاب اشتباه گرفتند.

زنگ آپارتمان‌اش را می‌زنم. نگهبان به راحتی اجازه‌ی ورود داد. فقط چند ثانیه طول کشید تا در با تمام قدرت باز شود. بازدم پرمیدایش را می‌شنوم، نگاه خیره‌اش و من بی‌حوصله‌تر از آن هستم که بخواهم جواب نگاه و سؤال کسی را بدهم. از زیر دستش به داخل می‌روم و او هنوز ساکت است. به اتاق این چند روز می‌روم و لامپ را روشن می‌کنم. از آن‌چه می‌بینم شوکه می‌شوم.

لباس‌هایی که روی تخت انداخته شده، رنگی و دخترانه. تاپ و شلوارک، شلوار لی و مانتو و زیر پنجره، یک دست رختخواب. حضورش را پشت سرم حس

می‌کنم. عصبانی هستم. او با خودش چه فکری کرده است؟ نگاهش می‌کنم و او سرسخت‌تر نگاهم می‌کند .

—هر کار می‌کنی، فقط جیغ‌وداد نکن، چون واقعاً ظرفیتش رو ندارم. شامت حاضره. من می‌رم اتاق خودم .

نگاه کلافه و لحن پر از خستگی‌اش خلع‌سلاحم می‌کند. من به این رفتارها عادت ندارم. بی‌منت، بی‌خواسته .

قبل از آن که فرصت کنم چیزی بگویم، غیب می‌شود. او فقط دارد تلاش می‌کند ورودی آن چاه فاضلاب را پیدا کند؟ برای اولین بار دلم برای کسی می‌سوزد، برای او. من لباس خریدن یادم رفته بود، اما او میان مشغله‌هایش من را از یاد نبرده... کاش رنگ عوض نکند .

از صبح همان یک لیوان نسکافه را خورده‌ام و یک بطری آب. گرسنه‌ام. از خیال جروب‌بحث بیرون می‌آیم. بگذار تلاش کند، او هم از دیدن آن چه خواهددید، عقب می‌رود. او هم می‌رود .

یک ساندویچ که معلوم است خودش درست کرده. یک نوشابه و سالاد اندونزی. سلیقه‌ی خوبی دارد برای خوردن .

گرسنه‌ام و با ولع تمام ساندویچ را می‌بلعم. نمی‌دانم چیست، اما لذیذترین خوراکی است که تا به حال خورده‌ام .

—خوبه که دوست داشتی... لباستم بهت می‌آد .

به ستون کانتر تکیه می‌دهد، دست‌به‌سینه. یک تیشرت و شلوار خاکستری را انتخاب کرده‌ام. به نظرم راحت‌تر می‌آمد .

—خیلی خوشمزه بود... واقعاً خوش‌به‌حال اون پرنده و اون جیغ‌جیغو که دوست داشت .

منظورم را می‌فهمد. نگاهش را به چشمانم می‌دوزد. جدی است .

—نکنه فکر می‌کنی من آشپز امثال اونام؟ تو اولین زنی هستی که تو این آشپزخونه براش آشپزی کردم... بقیه رو فقط تو تخت، کردم. خوشم نمی‌آد وارد رابطه‌هام بشی، مخصوصاً اونایی که تموم شده .

او عصبانی است، از چیزی که من درک نمی‌کنم و نمی‌خواهم بدانم. این بهادر افخم واقعی است، سخت و رک .

روبه‌رویش می‌ایستم. از این رک بودن ناراحت نمی‌شوم، از چاپلوسی و مخ‌زنی اما چرا .

—باشه بیگ‌من. نمی‌خواد دندونات و نشونم بدی. از صبح به‌اندازه‌ی کافی گرگ دیدم. منم کاری به داستان‌های تخت‌خوابت ندارم. حال دادی، حال کردی، نوش جونت... شبت خوش .

می‌خواهم بروم کپه‌ی مرگم را بگذارم. خوابیدن واژه‌ی هنرمندانه‌ای است. دلم گرفته. دلم یک مرگ بی‌صدا می‌خواهد، آن‌هم درست زمانی که همه‌چیز

خوب به نظر می‌رسد، اما فقط من می‌دانم که هیچ چیز سر جایش نیست. مثلاً
 من کجای گردونه‌ام که این قدر همه چیز دورم به سرعت می‌گردد ؟
 انصاف کجاست؟ یکی مثل من سرگردان، یکی مثل ...
 —بیا حرف بزنیم، مثل دوتا دوست .

در چهارچوب در ایستاده... پشت سرش تاریک است و این اتاق هم. کلید برق
 را می‌زند و اتاق روشن می‌شود و من اصلاً حوصله‌ی حرف زدن ندارم. من
 دوست خوبی نیستم. من در هیچ چیز خوب نیستم .
 وارد می‌شود و من روی رختخواب جدید، زیر پنجره دراز می‌کشم. نگاهم به
 سقف است .

—کی برمی‌گرددی دفتر ؟
 نگاهش نمی‌کنم. صدایش هم گویای خستگی است .
 —حرف رو از جای درستش شروع نکردی، مهندس .

به پهلوی غلت می‌زنم. روبه روی من روی تخت نشسته است. انگشتان بزرگش
 چفت هم، شانه‌های پهنش افتاده و آرنج روی زانو .
 —من مهندس نیستم. تا دیپلم به زور خوندم... تو بگو از کجا شروع کنم .
 حتی تصورش را نمی‌کردم بهادر افخم دیپلم باشد. چند بار شنیده بودم
 انگلیسی و عربی را مثل بلبل صحبت می‌کند .

—مثلاً این که من کار جدید گرفتم تو مرکز حسابداری اون و چندتا کلاس تدریس... بعدشم از این که نگران من باشی خوشم نمی‌آد، چون من نگران تو نیستم. فقط یک درصد، اونم گه‌گاه تو سرت باشم به‌عنوان دوست، بسه ... طاق باز می‌خوابم و دست‌وپایم را از هم باز می‌کنم. از بوی تشک خوشم می‌آید و ملافه‌های نو. آخرین بار که در یک رختخواب بودم ...

—مگه قرار نشد دستیارم باشی؟ اکبری که رفت به جهنم، سر حقوقتم کنار می‌اومدیم... ما کنار اومده بودیم .

دستم را ستون سرم می‌کنم. او همیشه این قدر آرام است ؟

—بها... من نمی‌خوام همیشه جلوی چشم کسی باشم. تا همین جاشم از ریل خودم خارج شدم، تو هم خارج شدی .

بلند می‌شود و دست روی دهانش فشار می‌دهد. عصبی است و فکر نمی‌کنم حرف بدی زده باشم... نگاهش سخت و مبارزه‌طلبانه است و بی‌رحم .

—به من نگو بها، خب؟ من بهادرم .

نگاهش می‌کنم. نگفته می‌دانم این هم چیزی مثل بوی نسکافه و آینه‌هاست. آدم‌های آن خاطرات نیستند، اما همه چیزشان چسبیده به اسم‌ها و اشیاء.

خاطرات لعنتی ...

—باشه، هرچند بیشتر دوستش دارم... من از شنبه می‌رم اون‌جا، ولی کاری داشته باشی برات انجام می‌دم .

چشم‌هایش را در کاسه می‌گرداند... نفسش را بیرون می‌دهد و برمی‌گردد
جای قبلی .

—همون پرنده... پرستو، وقتی داشت به رفیقم می‌داد، برای حال بیشترشون،
اسم من و این جوری می‌گفت. اون آشغال من و این جوری صدا می‌کرد .
خیره نگاهش می‌کنم و او می‌خندد. نمی‌دانم چرا؟ انگار خاطره‌ی مفرحی
است .

—بالاخره خنده‌دار بود یا متنفر بودی ؟
بلند می‌شود و می‌آید پایین، کنار تشک روی زمین چهارزانو می‌نشیند. دیگر
آن بوی گرم و تهوع‌آور را نمی‌دهد .
—تا حالا این و برای هیچ‌کسی نگفتم. همه فقط می‌دونن نباید بگن بها، اما
چراش و نه. یاد وقتی افتادم که مچشون و تو اتاق گرفتم ...
می‌خندد، اما می‌دانم روزگاری این تصاویر بیشتر شکنجه‌آور بوده تا خنده‌دار .
—تو پوزیشن خاصی بودن که رفتم سراغشون. پسره سوراخ و اشتباهی رفت.
الان که یادم میفته، صحنه‌ی خنده‌داری بود... حالا می‌شه خندید .
حالا از تصورش من هم خنده‌ام می‌گیرد. کاش خاطرات من هم نکات
خنده‌داری داشت .

—نگو که باکره بود، از اون یکی ...
می‌خندد و با دست روی رانش می‌زند .

—لعتی... آره. فک کن، تا ته... نمیری، مهگل.

آن قدر می خندد که روی زمین پهن می شود. این حجم عظیم و عصبانی چند لحظه پیش... بیشتر شبیه یک پسر بچه‌ی دمدمی مزاج است تا مردی بالای سی و پنج سال. خنده اش که تمام می شود، او هم دستش را ستون سرش می کند، روبه روی من.

—تا حالا بهش نخندیده بودم. یه هو یادش افتادم... حالا که نگاه می کنم، نمی دونم چرا این همه سال عصبانی بودم...

نگاهش غم دارد و لبانش لبخند. ترکیب درد و خود را به بی خیالی زدن. سر روی بالش می گذارم.

—اونی که می سوزونه، نبودن اون آدم یا خیانتشون نیست. اولش شاید، اما اون وقتی که می داریم. خوبی هامون... می شه حماقت هامون. فکر کردن بهشونه که دیوونه مون می کنه. اونا ما رو از تو ذره ذره داغون می کنن. باعث می شه بگیم دیگه در حق هیچ کسی چنین کاری نمی کنیم.

او هم دراز کشیده کنار من روی زمین، خیره به سقف، دست به سینه و من در سکوت او به خواب می روم. بدون ترس و واهمه. او نیز دست کمی از من ندارد. این اندکی آرام می کند، او دوست خوبی خواهد شد. شاید...

صبح که بیدار می شوم هنوز هوا روشن نشده و او جایی که دیشب بود نیست. مکالمه‌ی قبل از خواب را به یاد می آورم و خنده‌های صادقانه‌ی او را. من هم خندیدم، شبیه مهگل کودکی‌هایم و دیشب راحت‌ترین خواب بعد از چند سال برایم بود که احتمالاً مدیون این رختخواب راحت هستم. بعد از کش و قوسی که به تنم می‌دهم، تشک را جمع می‌کنم. یک کم‌دیواری بزرگ در انتهای اتاق است. هوا رو به روشنی می‌رود و توجه من به اتاقی جلب می‌شود که سه شب را در آن گذرانده‌ام. ساده‌ترین قسمت این آپارتمان. هرچند از تاریکی اتاق صاحب‌خانه بیشتر خوشم می‌آید، اما هرچه هست، از امشب بعید است به این خانه برگردم. اگرچه این چند روز هرچه را گفتم انجام نمی‌دهم، انجام داده‌ام ! بیرون از اتاق همه‌جا ساکت است. ساعت هفت صبح است و تاریکی هوا هم به خاطر ابری بودن آسمان است. پس زیاد هم زود بیدار نشده‌ام. سکوت در ابعاد بزرگ این خانه ترسناک است. به دنبال یادداشت می‌گردم و آن را روی میز صبحانه‌ی چیده‌شده می‌بینم .

« صبحانه بخور. ساعت نه آژانس می‌آد سراغت. کلید روی کمد، جلوی ورودی همراه با آدرس خونه‌ست. ماشین می‌بردت. اون جا همه‌چیز هست. موبایل شارژ نداره، شارژر رو تو کوله‌پشتی گذاشتم. رسیدی، به من زنگ بزن. تأکید می‌کنم، زنگ بزن. من امروز سرم شلوغه، اما شب تو آپارتمان می‌بینمت. به من زنگ بزن، مهگل.»

به کتری برقی و لیوان و نسکافه‌ی حاضر نگاه می‌کنم. او مرد دقیق و نکته‌سنجی است.

یک لیوان نسکافه درست می‌کنم و تا کمی خنک شود، می‌روم دست و صورتم را بشویم. وقتی حاضر و آماده با کلید دم در می‌ایستم، ساعت هنوز هشت نشده.

آدرس دقیق است و من وقت به‌اندازه‌ی کافی برای رفتن به آن‌جا را دارم و به نظرم منتظر ساعت نه بودن منطقی نیست. کفش‌هایم را پا می‌کنم که صدای زنگ تلفن می‌آید و تا قطع شود، از در خارج شده‌ام.

آپارتمان قشنگی است. فقط چند کوچه یا بهتر بگوییم، بلوک، با آپارتمان بهادر افخم فاصله دارد. پیاده کمتر از پانزده دقیقه است و فکر می‌کنم ماشین خبر کرده؟ خوش‌خدمتی‌های مردانه و احمقانه!

یک آپارتمان شصت‌متری و کاملاً مبله با رنگ‌های گرم و روشن. برعکس خانه‌ی افخم، این‌جا زیادی صمیمی و راحت به‌نظر می‌رسد. مبل‌های راحتی خردلی‌رنگ و پرده‌های گرمی با حاشیه‌های مشکی. سلیقه‌ی به‌کاررفته بیشتر زنانه است تا مردانه. تابلوفرش‌هایی از زن‌ها و دختران نیمه‌برهنه، چند مجسمه‌ی برنزی یونانی مردان و زنان در گوشه‌ها که آن‌ها هم نیمه‌برهنه هستند.

آشپزخانه کابینت‌های قهوه‌ای سوخته و کرم‌رنگ دارد. یک اتاق خواب متوسط با کاغذدیواری کالباسی تیره و پرده‌هایی با ترکیب رنگ کالباسی و بنفش تیره. این همان اتاق محبوب و تاریک من خواهد بود. یک تخت دونفره که اگر بشود آن‌جا نباشد، اعصاب راحت‌تری خواهم داشت .

به نظرم خیلی از لوازم این خانه اضافی است، مانند تلویزیون، تختخواب و تزئینات... اما فکر این‌که این‌جا متعلق به من نیست، یک توجیه برای آن وزوزهای درون سرم است .

صدای زنگ تلفن خانه باعث می‌شود از جا بپریم. ساعت نزدیک دوازده است و من تمام مدت مشغول بررسی خانه بوده‌ام. احساس آرامشی که در این خانه است را در آپارتمان افخم نمی‌شود داشت.

زنگ تلفن متناوب تکرار می‌شود و می‌توانم حدس بزنم شاید بهادر است. یادداشت او می‌افتم، چیزی درباره‌ی شارژ موبایل بود. برایم مهم نیست که خاموش است، اما تلفن را جواب می‌دهم و حدسم درست است؛ خود بهادر افخم با آن صدای زمخت مردانه است... مثل مردهای قدیم که قدیم‌ترها در تلویزیون می‌دیدم .

—مهگل، خونه رو دوست داری ؟

انتظار دارم با آن خشونت و ناراحتی در صدا بگوید چرا منتظر تا کسی نشده‌ام.
چرا موبایل را به شارژ نزده و زنگ نزده‌ام تا من هم چند حرف درشت بارش
کنم، ولی او معادلاتم را به هم می‌ریزد .

—آره، خیلی خوبه، ولی زیادی شلوغه. از تختخواب خوشم نمی‌آد و به نظرم
اضافیه و تلویزیون هم استفاده نداره... می‌شه کاریش کرد ؟
صداهای مختلفی در پشت تلفن می‌آید. به نظرم او در مراسم یا جایی شبیه
آن است .

—اونا جاشون خوبه، سخت نگیر. مهمم اینه که دوست داری... یخچال و فریزر
پره. اگه بخوای، می‌تونم سفارش غذا بدی. یکی از شعبه‌ها نزدیک
اون جاست... من باید برم. گوشی رو بزن شارژ...

از این همه دستور و نگرانی بی‌مورد کلافه می‌شوم و با لحن تند و جواب او را
می‌دهم .

—جناب افخم، برای بار چندم، من زنت و دوست‌دخترت نیستم. اینا کارای
شخصی منه. بدون تو هم انجام می‌دم .
او هم متعاقباً با لحن تندتری می‌گوید :

—شانس آوردی زن و دوست‌دخترم نیستی و فقط دوستمی. ازت نمی‌ترسم،
مهگل ساریخانی؛ پس برای من دور برندار. نمی‌میری مثل آدم بگی باشه .

یک «برو به درک» از اعماق وجودم حواله‌اش می‌کنم؛ مردک از خودراضی!
 —به من زنگ زن. اعصابم و خورد می‌کنی با امرونی‌هی کردند. ممنون بابت
 خونه ...

حرفم را قطع می‌کند. همان‌جور عصبانی :
 —من شب اون‌جام. شام درست کن، اگه ...
 عصبانی می‌شوم. واقعاً تصور کرده این خاله‌بازی است ؟
 —من برای خودمم چیزی درست نمی‌کنم و آشپز تو هم نیستی، به‌هاخان.
 خواستی، خودت درست کن تو خونه‌ی خودت .
 گوشی را قطع می‌کنم و چند فحش نثار زمین و زمان... چای نخورده فامیل
 شده است .

درون یخچال پر است از مرغ و گوشت تا شیرینی و چند پک از نسکافه‌ای که
 خوشم آمد. کل محتویات یخچال و فریزر را درون همان پلاستیک‌های خرید
 می‌ریزم که در سطل زباله انداخته است. من به این‌همه کنترل نیاز ندارم و
 نمی‌خواهم پای هیچ مردی به زندگی‌ام باز شود .
 وقتی همه‌ی کیسه‌های خرید را به دم نگهبانی آپارتمان افخم می‌رسانم، تمام
 تنم از سنگینی آن‌ها درد می‌کند. مرد میانسال و مهربانی است و من را
 می‌شناسد .

—سلام، باباجان. این‌همه خرید کردی، برات سنگینه که .

لبخند می‌زند و من فقط خیره نگاهش می‌کنم. نمی‌دانم مردها این حجم راحتی را از کجا می‌آورند .

—آقا، اینا خریدای آقای افخمه. اگه می‌شه، بذارید یخچالتون. اومد، بهشون بدین .

منتظر ادامه‌ی حرفش نمی‌شوم و برمی‌گردم و حرفش روی هوا رها می‌شود !
از چند روز دیگر با حجم کارهایی که مطمئناً «استاد افشار» روی سرم می‌ریزد، فرصت حضور زیاد را در خانه ندارم و همین‌طور دیدن بهادر افخم و دخالت‌های مردانه‌اش را .

محله‌های شمال‌شهر تهران خلوت و کم‌عبور و مرور است؛ برعکس محله‌ی قبلی که خانه‌ی مش‌قربان بود. این سکوت بازهم من را به آن سال‌ها برمی‌گرداند که گاهی باهم پیاده‌روی می‌کردیم. محل زندگی او هم همین‌قدر شیک بود و من ره‌اشده از قفس، فکر می‌کردم آن‌جا بهشت من خواهد بود.
داستان شاهزاده و دختر فقیر. مدت‌هاست دیگر با یادآوری آن روزها بغض نمی‌کنم، فقط میزان خریتم هر بار عیارش برایم بالاتر می‌رود .

ماشین‌های مدل‌بالا گاهی رد می‌شوند و بعضی بوق می‌زنند؛ آن‌هم برای من با این تیپ داغان، اما من دیگر مهگل آن روزها نیستم که فقط با یک بوق هوش از سرم پرید. من خوشی ندیده که کل سهمم از زندگی تا آن‌روز، تنهایی و پس‌زدن‌ها بود و ...

احساس گرسنگی بعد از خرید چند دست لباس خانه، آن هم تیشرت‌های مردانه‌ی بزرگ و شلوارک‌های راحت خانگی همه سیاه و خاکستری، کم کم من را از پا درمی‌آورد که در نهایت سخاوت خودم را مهمان یک مینی‌پیتزا می‌کنم. اما گاز اول را که می‌زنم، ناخودآگاه بغض می‌کنم. خیلی وقت است این غذا را نمی‌خورم و این بار هم گول بوی خوش آن را خوردم و لعنت به من که همه‌ی زندگی‌ام پای این خاطرات می‌رود .

پا که به درون آپارتمان می‌گذارم، از دیدن او کنار پنجره‌ی روبه‌کوچه شوکه می‌شوم. انتظار حضورش را در این ساعت شب، آن هم در خانه‌ی جدید ندارم .

—لیست کن هرچی رو خورده‌ای نمی‌آد بگم بیان بیرن... غذا گرفتم. من خوردم، خواستی بخور.

لحن صدایش جدی است. مثل هیچ زمانی در این مدت که با هم حرف می‌زنیم نیست. او عقب‌گرد کرده، خسته شده است. تازه برمی‌گردد و نگاهی به پلاستیک‌های خرید می‌کند و نگاهی به من که واقعاً از نفس افتاده‌ام. بعد از مدت‌ها، کمی مثل انسان رفتار کرده‌ام .

—کلیدای یدک آپارتمان و گذاشتم رو کاتر... شبت به‌خیر .

میان آن کت قهوه‌ای چرم و بلوز قهوه‌ای سوخته و تهریشی که معلوم است یک روز از آخرین شیو آن می‌گذرد، خسته و فرو ریخته به نظر می‌رسد و هیچ شباهتی به آن بهادر افخم دیشب با خنده‌های سرخوشانه ندارد. باید اهمیت بدهم؟ اصولاً نه !

— به خاطر خونه ممنون. یکمی که سروسامون بگیرم، این جا رو پس می‌دم. برای وسایل نمی‌خواد به ...

حرفم تمام نشده، در پشت سرش بسته می‌شود. به رد مانده‌ی او در ذهنم لبخند می‌زنم. او هم بالاخره کم می‌آورد .

مقنعه را روی مبل رها می‌کنم. خانه زیادی روشن است. مجسمه‌های برنزی و تابلوها در این سکوت وهم‌آور به نظر می‌رسند. دکمه‌های مانتو را باز می‌کنم. احساس می‌کنم پوست تنم می‌سوزد با این همه تحرکِ امروز .

« بهادر حالش خراب بود؟ » مهگل بداخلاق درونم می‌گوید: « به تو چه ».

صبح گفته بود که برای شام می‌آید... حسی خورنده هر لحظه بیشتر مغزم را می‌خورد. بهادر افخم خودش نیست، اما افکار مزاحمش در سرم جولان می‌دهد .

خسته‌ام و گرسنه. حتی پیتزای بعدازظهر قسمت کودک دست‌فروش خیابان شد. جعبه‌ی غذای روی میز که مطمئناً ساندویچ است، چشمک می‌زند. انتخاب

افخم در غذا عالی است. فقط نمی‌دانم با این خوراک، چه‌طور چاق و بدهیکل نشده!

صدای متناوب زنگ در فرصت نمی‌دهد در آن جعبه‌ی بزرگ را باز کنم. پشت‌بند زنگ زدن‌های مکرر، دکمه‌های مانتو را فرصت نمی‌کنم ببندم، فقط سعی دارم تن نیمه‌برهنه‌ام را بپوشانم. قبل از آن که برسم، در با کلید باز می‌شود و بهادر افخم با شیشه‌ای در دست که کاملاً معلوم است چیزی جز مشروب نیست، وارد می‌شود.

—غر زن، مهگل. اعصاب درستی ندارم. برو یه کوفتی بپوش؛ همیشه لخت جلوی دری!

هنوز گیج‌تر از آن هستم که عصبانی شوم. او که کلید یدک را روی کانتر گذاشته بود.

—تو چندتا کلید داری که هربار سرتو می‌ندازی پایین، می‌آی تو؟ این‌جا طویله نیست ...

بی‌توجه به من از کنارم رد می‌شود؛ مردک متجاوزِ خودخواه. پشت سرش می‌روم و قبل از آن که بازویش را بکشم، برمی‌گردد و بُراق می‌شود توی صورتم و می‌گوید:

—مثل یه دوست رفتار کن. من حالم گهه، گه!

حالا مطمئنم عصبانی‌ام. او را هر دقیقه وسط خانه‌ام، حتی خانه‌ی مرحمتی او نمی‌خواهم. من نمی‌خواهم از وضعیت گه او باخبر باشم .

—تو چی فکر می‌کنی با خودت، جناب افخم که بدون اجازه می‌آی خونه‌ی من؟ مگه من ...

دستش روی دهانم می‌نشیند، اما آن‌چه ساکت می‌کند آن نیست، بلکه نگاه خسته و غمزده‌ی مردی با ابهت بهادر افخم است، میان آن صورت مردانه و زمخت .

—امروز از جیغ‌وداد و دعوا لبریزم، فقط نمی‌خوام تنها باشم. پس تو بشین اون ساندویچ کوفتی رو بخور، منم این لعنتی رو .

شیشه را بالا می‌گیرد. بحث با او در این موقعیت احمقانه است و من خسته‌تر از آنم که حوصله‌ی جدل داشته باشم .

صدای شیشه و باز و بسته شدن در کابینت‌ها از داخل آشپزخانه می‌آید. به‌دنبال لیوان است.

وقتی یکی از آن تیشرت‌های گشاد را که امروز خریده‌ام به تن می‌کنم، سعی دارم با تکرار کردن «به‌درک که به‌تخمش نیست»، خودم را آرام کنم .

تیشرت تا روی ران‌هایم می‌آید و بقیه‌اش آویزان می‌شود. به‌جهنم که شلخته به‌نظر می‌رسد، دیگر تحمل شلوارجین را ندارم. سعی می‌کنم کمی حرصم را

سر لباس‌ها خالی کنم. من خسته‌ام و خوابم می‌آید؛ مردک زمخت بساط مشروب آورده... لعنت به تمام مردها، مخصوصاً افخم .

شلوارم را لگدمال می‌کنم، اما کافی نیست. تحملم تمام می‌شود. می‌خواهم او را له کنم. با عصبانیتی که تمام تنم را می‌لرزاند به پذیرایی می‌روم که او با لیوانی پر از یخ و مایع زردرنگ روی مبل نشسته است. از همین فاصله هم بوی ویسکی و طعم گس غوره را در دهانم حس می‌کنم و حس چرب بودن آن... حس تهوع، حس بالا آمدن خاطرات گنگ و بوی گند یک مرد .

—این گندو از این‌جا ببر، بهادر افخم. برام مهم نیست چه اتفاقی افتاده. فقط برو خونه‌ی خودت اینو بخور و مست کن، لعنتی.

فکر می‌کنم با این رفتار من، هرکسی باشد، نه‌تنها می‌رود، بلکه پشت سرش را هم نگاه نمی‌کند... اما بهادر افخم هرکسی نیست. نگاهم می‌کند، درحالی‌که در یک دستش لیوان یخ و ویسکی دارد و دست دیگرش را مقتدرانه به شانه‌ی مبل تکیه داده است. هیچ حسی را چه خوب یا بد از نگاهش نمی‌خوانم و همین مثل یک پارچ آب سرد روی شعله‌ی عصبانیت‌م است.

این راه از میدان خارج کردن او نیست .

—خب، الان فکر می‌کنی عین مرغ این‌جا وایسی به من نوک بزنی، من می‌ترسم می‌رم؟!

کمی از محتوای لیوان می خورد. آرنج بر روی زانو می گذارد و سرخمیده، لیوان را تکان می دهد. صدای یخ های قالبی آهنگین است و من از اصطلاح مرغ او خنده ام می گیرد و برای پنهان کردنش، راه به سوی آشپزخانه کج می کنم. ساندویچ یخ کرده از هیچی بهتر است. حال که او قرار است خودش را خفه کند، به من چه !

—اون جور با حرص غذا نخور. حیف اون ساندویچ زبون نیست ؟
آخرین تکه در دهانم می ماند. لذیذترین ساندویچی بود که تا به حال خورده ام، اما او گفت زبان؟! به سختی آن را قورت می دهم. با لیوان خالی به کابینت تکیه می دهد؛ کنار شیشه ی ویسکی .

—جوری وانمود نکن که طعمش عالی نبود. دستور این ساندویچ مختص خودمه... یه زمانی... ته مونده ی غذای مردم مال من بود. حالا من صاحب امتیاز چندین غذاخوری ام... جالبه، نه ؟

یک قُلپ آب می خورم اما پشیمان می شوم. طعم ساندویچ کم رنگ می شود. این که افخم از صفر شروع کرده را می دانم؛ اکبری بارها گفته بود، اما تا این حد زیر صفر را نه !

—چی باید جالب باشه، بهاخان ؟
یادم می افتد از اسم بهها خوشش نمی آید، اما برای تغییر دیر است. نگاه تندی می کند، ولی فقط یک لحظه .

—من از همین سرتق بودنت خوشم می‌آد، مهگل... وگرنه تا حالا صدباره
گردنت خورد شده بود یا بلایی سرت می‌آوردم .

بی‌خیال حرص خوردن و عصبانیت و ناراحتی می‌شوم. حس راحتی با افخم
خوب است .

—حالام دیر نیست. بساطت رو که آوردی، یکم مست می‌شی، عقلت می‌پره .
بهانه‌ام جوهره، خب .

کمی دیگر از یخ‌ساز یخچال داخل لیوان یخ می‌ریزد و بازهم آن مایع زرد
روشن. صورتش برای بار اول در این لحظات خندان می‌شود و به جای قبل
برمی‌گردد. نگاهش به من با آن برق شیطنت باعث می‌شود نگاهی به خود
بیندازم. یقه‌ی کج‌شده با شانه‌ی نیمه‌برهنه و شلوارک را هم که کلاً فراموش
کرده‌ام، اما اهمیتی نمی‌دهم. او بدتر از این وضع را دیده .

—آره خب، مستی‌ام دلیل خوبیه... توام که در دسترس، بدون سختی لباس و
اینا... فقط بدیش اینه که من تو مستی، کارای خاک‌برسری نمی‌کنم، اونم با
دوستام... برای غیرم مگه خرم مست کنم که حالم یادم بره؟ لذتش به
هشیاریه .

لبانش می‌خندد و چشمانش، همان‌که دریچه‌ی روح آدم‌هاست، تیره و غمناک
است. غم، بهتر از حس خالی بودن در آدم است. سکوت می‌کنم. چه کار
دیگری می‌شود کرد ؟

—ترس. من تو مستی بی‌آزارتر از هر وقت دیگه‌م... اصلش برای همین دارم این به‌قول تو کوفتی رو می‌خورم که نرم مخ خودم و چند نفر دیگه رو بترکونم... حداقل می‌دونم بعدش مثل خرس می‌خوابم و عین گراز وحشی تیرخورده، بعداً از سردرد به‌خودم می‌پیچم .

به من نگاه نمی‌کند؛ هرچند مخاطبش منم، اما چشم به محتویات لیوان دوخته و بعد یک‌ضرب آن را سر می‌کشد. شیشه را بالا می‌گیرد .

—این و می‌بینی؟ آقام بهش می‌گفت: زهرماری... خانجون می‌گفت: شاش‌خر... هه... می‌دونی، من بچه‌ی شری بودم، ولی نه اون قدر که یه طایفه فاتحه‌مو بخونن... پرسیدی چی ش جالبه؟ این که این غولتشنی که می‌بینی نشسته، به‌قول تو داره زهرماریش و این جا کوفت می‌کنه، یه زمانی برای داشتن پول بیشتر می‌رفت ته ساندویچ مردم و می‌خورد .

نگاهش به من است، اما حاضرم قسم بخورم که حواسش کنار خاطره‌هاست. بهادر افخم از صفر شروع کرده، اما قبل از آن صفر، روزگاری... از هیچ گذشته...

می‌آید روبه‌رویم می‌نشیند و لیوان خالی را روی سطح شیشه‌ای میز می‌چرخاند. می‌دانم میان خاطرات می‌گردد تا ببیند کدام یک برای روی زبان آمدن بیشتر عجله دارد. یاد مهگلی می‌افتم که ساعت‌ها و روزها، تنها با سایه‌ها حرف

می‌زد و حس می‌کنم این مرد حتی برای سایه‌ها هم زیادی حرف دارد، چه
برسد به این ماکت انسانی روبه‌رویش .

—امروز ...

حرفش میان گلو خشک می‌شود و نگاهش روی من. دلم می‌سوزد. سوختن
که نه، یاد خودم افتاده‌ام که چگونه تارهای وجودم با تلخی‌ها تنیده شده‌است.
—من تو این سال‌ها یاد گرفتم تنهایی بهتره... ولی لعنت به این راحتیش... چه
فایده داره؟ راحت بودنی که سخت بگذره، خودش بلای ریشه‌ی روح و روان
آدم می‌شه... به زبون بیاد، دشمن شاد می‌شی... پس ذهنت بمونه، عین موریانه
ریزریز مغزت و می‌خوره... می‌دونم تو یکی می‌فهمی... نیاز نیست یکی بشینه
برات زار بزنه تا بفهمی روزگار چه دهنی ازش صاف کرده. اصولاً روحای
بدبخت هم خوب پیدا می‌کنن .

لبخند تلخی می‌زند. شیشه‌ی مشروب را از روی کابینت برمی‌دارد و بازهم در
لیوان می‌ریزد. به نظرم زیاده‌روی است .

—من که این‌جا نشستم گوش می‌دم، خودت و با اون خفه نکن که حداقل
فکت بچرخه، مرد گنده .

لیوان و شیشه را از میان دست‌های بزرگش بیرون می‌کشم. مقاومت نمی‌کند.
او یک دوست می‌خواهد؟ امشب شاید بتوانم برای این مرد خسته و داغان‌شده
دوست باشم، حداقل دشمن شاد نمی‌شود، برای این مدت که بود .

—خودم و با اون خفه نکنم، تو رو با غرغرای یه پیرپسر حتماً خفه می‌کنم .
می‌خندد. صدایش کمی کشدار شده؛ معلوم است سرش گرم ویسکی است، اما
مست نیست. بین مستی و گرمی فاصله‌ی بسیاری است. چشم‌های من زیادی
این ریزه‌کاری‌ها را دیده .

—مهم نیست. نهایت وسطش یه چرت می‌زنم، پیرپسر. گربه‌های ماده‌ی
محل‌تون رو هم کردی، می‌گی پسر ؟

صدای بلند قهقهه‌اش وقتی به پذیرایی می‌روم، نشان می‌دهد او زیادی گرم
شده؛ آن قدر که تن صدایش را کم نمی‌کند .

—خدا لعنتت کنه، مهگل. تا حالا کجا بودی ؟

صدایش از پشت سرم می‌آید و می‌دانم با این حجم ناراحتی او، از خواب دیگر
خبری نیست .

—من فرصت نکردم این خونه رو بگردم. جای وسایل رو نمی‌دونم. اگه بلدی،
بالش و پتو بیار این‌جا. خدا رو چه دیدی؟ شاید خوابت برد، منم تونستم بکپم .

روی مبل راحتی کرم‌رنگ دراز می‌کشم. بعداز آن‌همه ایستادن، چه حس
خوبی است. لحظه‌ای پلک‌هایم روی هم می‌رود که با پرت‌شدن چیزی روی
شکمم از جا می‌پریم. بالش و ملافه .

—بخوابی، مهگل، باور کن قول نمی‌دم بهت تجاوز نکنم! پاشو اون
پروپاچه‌ت و بیوشون، بابا، دوپاره استخون .

خنده‌ام می‌گیرد. با آن هیکل درشت و بلوز یقه‌اسکی طوسی‌رنگ که او را درشت‌تر نشان می‌دهد و آستین‌های بالازده که برجستگی رگ‌های دستش بیشتر نمایان شده، بالای سر من از تجاوز کردن حرف می‌زند. در همان حالت، فقط ملافه‌ی سفیدرنگ را روی تن می‌کشم؛ خانه گرم است .

— با فکر تجاوز کردن هیجان زده شدم؛ اونم به منِ دوپاره استخون .
لبخند شیطنت‌آمیزی می‌زند و ابرو بالا می‌اندازد. از بهادر ساعتی پیش خبری نیست. می‌نشیند پایین مبل و با پا میز میزبان را هل می‌دهد. لم داده به مبل، چشم‌ها و پیشانی‌اش را می‌مالد. کرختی بعد از الکل، سوزن سوزن شدن بدن .
— تو روحت، مهگل... قبلاً فکر می‌کردم با زن جماعت فقط تو تخت خوش می‌گذره. گند زدی به تمام تفکرات مردونه‌م .

سعی می‌کنم ن خوابم، اما شام لذیذی که خورده‌ام، مانند یک خواب‌آور عمل می‌کند .

— تفکرات مردونه‌ت گنده، ربطی به اینا نداره. برام مهم نیست زنای دوروبرت به درد چی می‌خوردن. مشکل از انتخابته، پس جمع نبند... الانم اگه می‌خوای الکی ادای مستی رو دربیاری، باید بگم بیشتر از اینی که رفتی بالا نیازه تا مجاب بشم، مستی .

چشمانش وقتی به من نگاه می‌کند برق می‌زند و لب‌هایش می‌خندد و من فقط خیره نگاهش می‌کنم. هنوز هم از او بیشتر از یک آدم خوشم نمی‌آید .

—تو تجربیات خاصی داری انگار؟

نگاه از چشمان تیره‌اش که حال رگه‌هایی از قرمزی دارد نمی‌گیرم. حوصله‌ی بحث را ندارم .

—به‌باخان، من علاقه‌ای به گفتن تجربیاتم ندارم. پس خیلی سرک نکش تو تجربه‌هام .

از این که کوچک‌ترین تلنگری به آن شیشه‌ی لجن‌گرفته‌ی خاطراتم بزند، متنفرم.

—خب، حالا پاچه‌ی من و نکن... امروز به‌اندازه‌ی کافی پروپاچه گرفتم، فقط مونده شب پیام تو همه رو جبران کنی .

سر روی بالش می‌گذارم و آرنج روی پیشانی. منتظرم تا ادامه دهد، اما سکوت می‌کند. نگاه که می‌کنم، او هم پایین روی زمین دراز کشیده و درحال درآوردن جوراب‌هایش است. می‌خواهم غر بزخم این‌جا خانه‌ی ما نیست، خانه‌ی من است و او نباید این‌قدر راحت باشد، اما بی‌خیال می‌شوم. دیگر جان حرف زدن ندارم .

—مراحل لانه‌گزینیت تموم شد، بگو چی شده .
می‌خندد .

— لانه گزینی دیگه چیه؟ نکنه فکر کردی می‌ذارم بد بگذره بهم؟ باید مقدمات فراهم بشه... البته الان که فکر می‌کنم، می‌بینم دیگه مودش نیست .

کاسه‌ی صبرم لبریز شده است. می‌خواهم زیر مشت و لگد بگیرمش .

— پس پا شو برو آپارتمان. من مثل سگ، خسته‌م .

صدایم بالا رفته و اخم میان ابروهایش بیشتر به عصبانیت اضافه می‌کند .

— مهگل، داد زن... آروم حرف بزنی می‌شنوم. جونت درمی‌اومد اون همه خریدای من و پس نمی‌بردی؟ مثلاً که چی... می‌خوای ادای فمینیستا رو دربیاری که من به هیچ مردی نیاز ندارم؟ حتی یه مرد هم به یه زن نیاز داره... دیوانه ...

دوباره دراز می‌کشد و آرنج روی چشم‌هایش می‌گذارد. بحث و تندی کردن با بهادر افخم بی‌فایده است. او لجوج‌ترین مردی است که دیده‌ام .

— من خوشم نمی‌آد کسی برام کاری انجام بده، چون حتماً بعدش یه چیزی می‌خواد. الان خودت و ببین... این خونه رو پیدا کردی برای من، دستت درد نکنه. ولی معنیش این بود هر وقت بخوای این جا باشی ؟

هیچ تغییری در وضعیت خودش نمی‌دهد .

— قبلاً که مهراد این جا بود، بیشتر اوقات پاتوق منم بود. حس آرامش می‌ده بهم. بهتر از اون طویله‌ی سرد خودمه .

— خب مجبورت نکردن که! اون جا زیادی بزرگه .

من هم دراز می کشم. آرامش چیزی است که ما نیاز داریم .

— نصف چیزایی که می بینی، فقط برای روکم کنیه... جدی شون نگیر... تا حالا فکر کردی اگه یه روزی، اونایی که روزگاری پدرمون رو درآوردن محتاجت بشن، چیکارشون می کنی ؟

حس سرما تمام تنم را اشغال می کند... محتاجم بشوند؟ کدامشان دقیقاً؟ آن ها که زیر خاک رفته اند یا آن ها که من را خاک کرده اند؟ محتاج شدن... من سال هاست که می خواهم حتی به خاطر التماس برای بخشش هم سر راهم نباشند. بی خود سال ها سایه وار زندگی نکرده ام .

— من کسی رو تو دنیا ندارم که بخواد محتاجم بشه، حداقل زنده ندارم...
مرده هام به نفع شونه محتاج من نباشن .

— آره، مرده ها رو خوب اومدی... ولی من یه مرده دارم که به تمام زنده های زندگیم می ارزید... «منان» که بهش می گفتن سِدْمَنان... هرچی که می بینی از این به بعد تو زندگیم، مال اونه .

بی اراده می خندم؛ تلخ و زهرآلود .

— منم یه فاضل خان دارم تو زندگیم که هرچی رو نمی بینی، هنر دست اونه .
حس می کنم بلند می شود. فاضل خان، با آن شکم برآمده و شلوار خانگی راهراه، با بوی دائمی عرق. فاضل قصاب... تمام آن چه به او مربوط است از

ذهنم می‌گذرد و اولین احساسم تهوع است و کاش می‌شد تمام آدم‌ها و
خاطرات‌شان را بالا آورد .

صدای زنگ موبایل او افکارم را پس می‌زند. بلند می‌شود و از داخل جیب
کتش که روی مبل انداخته است آن را بیرون می‌آورد. حالا او روبه‌روی من
ایستاده که صورتش درهم می‌رود و لعنتی زیر لب می‌گوید .

—بله، خانجون. این وقت شب خواب ندارین ؟

نام طرف مکالمه‌اش من را یاد آن اصطلاح شاش‌خر می‌اندازد .

—خب، می‌گی چکار کنم؟ یه دو شب سختی بکشه. این مواقع که می‌شه یاد
من میفتی... برای من الکی زار نزن. من هیچ قلی ندارم. کون لقش...

می‌خواست اندازه دهندش لقمه برداره، این جور پاره نشه... من کاروزندگی دارم.
کارو سپردم به وکیلیم. خودش می‌دونه کار دارم .

خمیازه‌ای از سر خستگی می‌کشم. ساعت از دوازده شب گذشته است. از
خستگی احساس گیجی در پیشانی دارم. چشم روی هم می‌گذارم... فقط یک
چرت کوتاه .

—گندش بززن .

پایین رفتن یک‌دفعه‌ی مبل زیر پایم، من را از خوابی که می‌رفت چشمانم را
گرم کند بیدار می‌کند. او درست زیر پایم خودش را ولو کرده و صورتش را
میان دستانش مخفی کرده است .

—هی بهاخان؟ تو انگار واقعاً داغونیا .

دلم برایش می گیرد، می نشینم کنار او .

—یه چی اون ورتر از داغون، دخترجون. امروز خان داداش بزرگه م نزول اجلال کرده که خبر بده قل اول بنده ورشکست شده و کل خاندان افخم به فاک رفته و از مایه ی شرمندگی خانواده کمک می خواستن، البته پولی... منم انگشت محترم و نشونشون دادم.

نیشخند می زند. او یک قل دیگر هم دارد؟ دوتا بهادر؟ آیا او هم مثل مرد کناردست من، پریشان و غمزده است؟ کاش من هم کسی را... نه، همان بهتر که من تنها هستم. همان بهتر که از من کپی دیگری نیست. قطعاً دوتا مهگل برای دنیا زیادی اند .

—خوبه، از انگشت یازدهمت بهتره.

سوتی می زند و باتعجب به من نگاه می کند. شوخی بود، هرچند زیادی پسرانه... اما من عادت ندارم بهادر افخم را این قدر درهم بینم .

—تو کجا بزرگ شدی، گلی؟ این حرفا چیه ...

بلند می شوم. از بوی گرم تن او کلافه شده ام. خوراکی خاصی برای خانه نخریده ام، اما چای و نسکافه برای خوردن هست .

—من خیلی سروسامون نداشتم. خودتو درگیر نکن. حداقل از اون قیافه دراومدی .

پشت سرم می آید؛ مثل یک جوجه اردک. خنده ام می گیرد .

—سروسامون چیه؟ من مردم، این چیزا عادیه برام. ولی تو ...

کتری برقی را آب کرده و روشن می کنم. دقیقاً پشت سر من است .

—اول این که برو عقب تر، عصبیم می کنی عین جوجه افتادی دنبالم... دوم این که یه شوخی زشت، بهتر از یه قیافه ی غمگین و داغونه... حداقل فرصت می کنی یکم غر بزنی، ها ؟

روی صندلی، پشت میز آشپزخانه می نشیند. نگاهی به شیشه ی مشروب نیمه خالی روی کابینت می اندازد .

—پسر بچه که بودم، هیکل درشتی داشتم. حس قلدری از تمام رگ و پی تنم بالا می رفت. از سنم خیلی بیشتر می زدم. چهارده سالم بود، ولی شونزده سال می خورد بهم... خونه مون سمت بازار بود؛ از اون خونه قدیمیای حاجی بازاریا... آقاجون... بابامو می گم، اون چند دهنه حجره تو بازار داشت. چند دهنه که می گم، یعنی بیشتر یه راسته مال اون بود... هنوزم هست، حالا کمتر. ولی خب، افت داشت پسر حاج ساعد بزرگ با لات ولوتای محل بچرخه... ولی کو گوش شنوا؟ یه روز رفتم سراغ ساقی محل... گفتم: «از اینا که می گن عرق سگی، می خوام». گفت: «برو پسر حاجی، شر درست نکن». گفتم: «ندی، برای خودت

و خانواده‌ت شر می‌شما!» همه می‌دونستن بهادر پسر حاجی، که به‌قول خودش "تخم بی‌بسم‌الله‌ست"؛ البته احتمالاً چون من قل دوم بودم، بسم‌الله برا اولی رفته... پسر شریه. حتی ساقی محلم ازم حساب می‌برد.

می‌خندد و تی‌بگ داخل لیوان چای را که برایش گذاشته‌ام تکان می‌دهد تا رنگ بگیرد و چند حبه قند داخل لیوان می‌اندازد.

— خلاصه، پاپیچش شدم... پول بیشتر دادم. برام یه شیشه آورد، ولی قسم و آیه که نگي از کی گرفتی. چهارده سالم بود، برا خودم هیکلی بودم. پی درسم نبودم. گرفتم و رفتم با رفیقام که همه بزرگ‌تر از من بودن خوردیم و زدیم بیرون. آخر شب بود که یادم نیست سر چی الکی دعوا شد بین پسر. نفهمیدیم کی و چه‌جوری اون وسط یکی کشته شد. واقعاً چیزی یادم نیست... همه‌چی شد عین گردباد. وقتی به خودم اومدم، برای دو سال فرستادنم کانون. به همین سادگی! به‌خاطر یه بطری عرق‌سگی و گنده‌گوزی. اقام نه‌تنها وکیل نگرفت و نرفت دنبال کارام، که عین مدتی که اون تو بودم، فقط یه‌بار همین خان‌داداشم اومد که بگه، "تف به روم که شدم مایه‌ی خفت و خواری همه". گفتم: دندهم نرم، چشمم کور... دندهم که نرم شد، بادمم خوابید، ولی... خیلی چیزا بود... اومدم بیرون، گفتم شاید، شاید خانجونم مهر مادریش بگیره، بیاد... نیومد... گفتم به‌درک... چند شب بیرون بودم، هر جا می‌شد. اون تو باد کلهم خوابید، ولی کم چیزایی یاد نگرفتم... یکم پول ته جیمم بود. باهاش سر کردم، ولی

بعدش من موندم و شکم گرسنه. جای خواب همه جا هست، اونم تو تابستون... نمی‌دونم، بعد دو روز گرسنگی داشتم از در یه مغازه‌ی کوچیک ساندویچی رد می‌شدم. دیدم دو نفر، یه پیرمردو خفت کردن. همه جا خلوت بود، منم که خرِ دعوا... دلم سوخت به حال مرده. رفتم سیرِ دلم. هم زدم، هم خوردم، ولی بیشتر زدم... این شد اسباب آشنایی من و سِدمنان .

چای یخ کرده را مزه می‌کند. نسکافه‌ی من هم سرد شده‌است. برای اولین بار حس می‌کنم دلم برای کسی جز خودم می‌سوزد. می‌دانم داستان فقط همین‌ها نیست. هزاران زخم چرکین، هزاران ای‌کاش درپس هر نفس که کشیده می‌شود، اما هیچ دردی بدتر از طرد شدن و تنهایی نیست. حال، کمی بهادر افخم در نگاهم خاکستری می‌شود و آن رنگ‌ولعاب خوشی‌ها از رویش می‌ریزد، کمی شبیه من.

نگاه می‌کند. نه می‌خندد، نه دیگر از آن نمودهای مردانه خبری هست. او همان نوجوان تنهامانده است؛ فقط کمی بزرگ‌تر...

—سید در حقم پدری کرد، بزرگی کرد. دستم رو گرفت و بلندم کرد... باهم مغازه رو چرخوندیم. زن نداشت، بچه نداشت، خودش بود و خودش؛ شدم بچه‌ش... منم نرفتم پی هرکی اسم افخم و داشت. می‌خواستم چیکار؟

کم کم با ساندویچایی که خودم درست می کردم و قلقلش دستم بود، اسم و رسمی به هم زدیم. دیگه سید کمتر می اومد مغازه. بیشتر تو مسجد و خونه می موند. اوضاع جسمی خوبی نداشت... اون ته ساندویچا که می گم، همون جا بود... می خواستم پول جمع کنم. اون قدر که حاج ساعد وقتی ببیندم، دهنش باز بمونه... جمع کردم... با بعضی از مشتریا رفیق شدم. مهرباد... شریک اولم، قبلش... رفیقم بود. از اون بچه خریولایی که عشق شکم و خوراک جدید کشونده بودش اون طرفا... بعد رفاقت، رفتم رو مخش که عوض کاف چرخ زدن و پول خرج کردن، بیاد یه غذاخوری بزنه با منوی من... وقتی برای خودم کسی شدم و اسم و رسم گرفتم... رفتم سراغ حاج ساعد... بیست و هشت سالم شده بود. سید همه ی داروندارش و که یه خونه ی کوچیک کلنگی بود، با همون مغازه رو به اسمم زده بود... وقتی فوت کرد فهمیدم. فقط وصیتش این بود، «مثل خودم کسی بود، رو برنگردونم»... همون شد سرمایه برام؛ فروختم و خریدم... دستش خیر بود... حالا امروز حاج ساعد پسر بزرگه رو فرستاده بود وساطت... جناب داماد محترمش سر همه رو کلاه گذاشته، دِ برو که رفتیم.

به صندلی تکیه زده و دست به سینه نگاهم می کند. او خوشحال است برای اتفاق پیش آمده. چرا نباشد؟ من هم اگر فاضل قصاب را شرحه شرحه می کردند، خم به ابرو نمی آوردم. همان طور که وقتی شنیدم زنی که من را زایید، سرطان دارد. حتی بعد از مرگش هم نمی دانم گورش کجاست .

—خب، انتظار نداری که دلداریت بدم؟ بلد نیستم... هرچند قیافه‌ت می‌گه
همچینم ناراحت نیستی .

لبخند دندان‌نمایی می‌زند و ابرویش بالا می‌رود .

—چرا باشم؟ خواهرم و شوهر دادن، من روحمم خبردار نشد. وقتی فهمیدم پسر
کدوم پفیوزیه، گفتم به تو چه... دورادور حواسم بود که قل نامردم چه غلطی
می‌کنه با اون بی‌همه‌چیزتر از خودش. پیغام دادم، باز محل نداد. حالا بره لچک
بندازه سرش از خجالت، به من چه! دخترش با یه بچه که چند وقت پیش تولد
شیش‌سالگیش بود مونده و کلی بدهکار و شاکی... خب، به من چه... حاجی
باید کل زندگیش رو بده تا پسر خلف و فک‌وفامیلش بتونن سر بلند کنن. بره
بده، به من چه... به فرامرزم گفتم سر بدوئونه... گور پدر همه‌شون... بوی کباب
به مشامشون خورده، ولی نمی‌دونن بهادر داره خر داغ می‌کنه، بوی اونه .
خشمگین است و حق دارد. بیشتر از آن که کنار خانواده و زیر بال‌وپر آن‌ها
باشد، روی پای خودش ایستاده است.

لیوان را از میان انگشتان سفیدشده‌اش به دور آن بیرون می‌کشم. او با تمام
این «به من چه» گفتن‌ها، هنوز فکرش پیش آن‌هاست. دست روی شانه‌اش
می‌گذارم. می‌فهمم حجم این ناراحتی چه‌قدر جگرسوز است .

—به من چه‌ها رو تموم کن، من که می‌دونم اینا همش چرته! تو تمام تلاشت
رو می‌کنی، پس الکی خوددرگیری نداشته باش. اول و آخر اونا خانواده ...

از میان دندان‌های کلیدشده‌اش می‌غرد :

—بس کن! من خانواده‌ای ندارم، سید تنها خانواده‌ی من بود .

بلند می‌شوم تا از اشپزخانه خارج شوم. می‌خواهم بخوابم. او که حرف‌هایش را زد، من هم نهایت صبوری را داشتم و گوش کردم؛ پس بی‌حساب می‌شویم، اما نمی‌توانم حرفم را نزده بروم .

—می‌دونی چیه؟ ما اگه هر روزم، هرساعت و هرثانیه بگیریم اونا مهم نیستن، دروغه... حقیقت اینه ته دلمون گدای یه قطره محبت‌شوینم، شده سر سوزن... ولی کدوم بچه‌ایه که گدای عشق پدر و مادرش نباشه ؟

بغض ته گلویم خفه‌ام می‌کند. یک روز می‌دانم حس خواری بعداز التماس، حس خواسته نشدن را هزاران بار بدتر به صورت آدم می‌کوباند .

—گدایی عشق؟ تو رو نمی‌دونم، ولی من فقط انگشت فاک دارم براشون. همه‌شون برن به درک. اون چه که زیاده، آدمه دوروبر من... پول داشته باش، خدام هوات و داره ...

به سمت اتاق خواب می‌روم. کاش از این‌جا برود. کاش برود و بیشتر از این زخم‌هایم را نخرشد .

—تو راست می‌گی... گدایی مال بدبخت بیچاره‌هاست... رفتی، کلیدا رو بذار .

فردا اولین کارم تعویض قفل است. در اتاق را پشت سرم می‌بندم و قفل می‌کنم. نمی‌دانم حرفی می‌زند یا نه... هرچند نیازی نیست چیزی بگویم، دیگر خوابی برایم نمی‌گذارد و سرم پر از حرف است.

بهادر راست می‌گوید. کسی که پول دارد، همیشه اطرافش پر است. او چه نیازی به گدایی محبت دارد؟ آن که این میان همیشه گدایی می‌کرد، من بودم. گدایی محبت از زنی که من را زایید... گدایی محبت از مردی که پدرم نبود... گدایی محبت از مردی که من را نخواست. گدایی محبت از ... جنین‌وار در خود جمع می‌شوم و مهگل بیچاره را در آغوش می‌گیرم. از بهادر بدم می‌آید. از همه‌ی ادم‌های خوشحال و مقاوم، از هرکسی که خوشبخت است. از تنهایی و درخود فرورفتن دیگر بیزارم... از شمردن روزهای آینده. ای کاش بهادر افخم برود به درک. من همان خانه‌ی نمور و ساکت مش‌قربان را می‌خواهم .

—مهگل! متأسفم. حرف بدی زدم... می‌شه بیای بیرون یه لحظه ؟
 محال است بگذارم او غم و بدبختی من را به این وضوح ببیند یا حتی فکر کند نقطه‌ضعفم را پیدا کرده است. بلند می‌شوم. مهگل روزهای گذشته برای او بهتر است.

در را باز می‌کنم و روبه‌رویش می‌ایستم. با دست به عقب هلش می‌دهم. از چهارچوب در فاصله می‌گیرد. تمام خشمم از روزگار را در کلام و نگاه و رفتارم می‌ریزم. او باید از زندگی من برود. بیشتر از این که هست بدبختی نمی‌خواهم .

—از این جا گورت و گم کن و برو! نمی‌بینی ازت متنفرم؟ چرا بی‌خیالِ دوروبر من پلکیدن نمی‌شی؟ چرا از من «توجه» گدایی می‌کنی؟ ببین، من برای پولات تره هم خورد نمی‌کنم؛ پس برو پی یه دوست و سنگ‌صبور دیگه... از این خراب‌شده هم تا آخر ماه می‌رم ...

با نگاهی متعجب و شوکه به من زل می‌زند. باز او را به عقب‌تر هل می‌دهم. می‌خواهم برود... او منشاء تمام حس‌های نفرت‌انگیز امشب من است. باز هم می‌خواهم به سینه‌اش بکوبم تا عقب‌تر برود، اما با آن دست‌های بزرگ می‌چ‌هایم را می‌گیرد .

—بسه، تمومش کن... از من متنفری، به‌درک. فکر می‌کنی گدای توجه تو شدم؟ بازم به‌درک... وحشی نباش، خب؟ من امشب همین‌جام. بی‌خودم خودت و خسته نکن. اونا آدرس آپارتمان من و دارن. می‌دونم میان سراغم... برو اتاقت بکپ، اما وحشی نشو .

.....

***بهادر

مشت‌های گره‌کرده و لحن پر از خشمش هیچ تناسبی با آن نگاه غمگین و چشمان قرمز ندارد. مهگل گریه کرده و من می‌دانم در اوج ناراحتی حرف بدی به او زده‌ام. می‌دانم حق با اوست و این تندی حق من است. با زبان بی‌زبانی گفتم او فقیر و تنها و گدای محبت است .

—چرا بهت هیچی بر نمی‌خوره؟ برو از زندگی من بیرون. ازت متنفرم... تو که پولداری و دورت شلوغ، برو طویله‌ی همونا که ...

هرچه می‌شود، بی‌فکر و بدون هیچ نیتی است. او را به سینه‌ام می‌چسبانم و دست‌هایش را به پشتش اسیر می‌کنم. فقط می‌خواهم آرام باشد و... آرام می‌شود. شاید شوکه...

—جیغ‌وداد نکن، خب؟ ما فقط دوستیم و من رسماً به‌خاطر حرفم می‌گم، غلط کردم... چون حرفت عین واقعیت بود و من و سوزوند... خب؟ حالا با شماره‌ی سه ولت می‌کنم و همه‌چی بین ما اروم پیش می‌ره... مهگل، نترسیا ...

از این که بترسد و رفتارم او را دورتر کند می‌هراسم. تکان نمی‌خورد، چیزی میان سینه‌ام می‌گوید و تازه متوجه می‌شوم چه قدر محکم او را نگه‌داشته‌ام.

کمی دستم را شل می‌کنم و صدای خفه‌اش می‌آید :

—خفه شدم، اورانگوتان. ولم کن، جیغ نمی‌زنم .

خنده‌ام دست خودم نیست. او عجیب‌ترین و جالب‌ترین آدمی است که دیده‌ام .

—فقط آروم باش، خب؟ تو برو بخواب، منم این جا می خوابم .

رهایش می کنم. کمی مچ دست هایش را ماساژ می دهد. عقب می رود و با آن نگاه یک دنده و عصبانی، تنها انتظاری که دارم یک مشت یا یک سیلی است، اما او واقعاً قیل و قال به راه نمی اندازد .

—تو یه مرد وحشی نخستین هستی، افخم. از من دور وایسا... فقط همین .
انگشت اشاره اش را به سمتم می گیرد. او عجیب و جالب و شجاع است و من، بهادر افخم، درست از همین لحظه می فهمم این دختر را برای خودم می خواهم؛ روح و جسمش را. او به اتاق می رود و در را محکم به هم می کوبد و لبخند روی لب های من را نمی بیند و نمی شنود آن چه خطاب به او، برای خودم می گویم :

—گلی خانوم، تو مال جناب بهادر افخمی؛ به هر قیمتی...

.....

—نه، نمی خوام به کسی رو بزنی و کوپنت و بسوزونی. مگه قرارمون این نشد که فقط از سر بازشون کنم؟ بهت گفتم بیفتی دنبالش ...
بعد از چند روز موش و گربه بازی با خانواده ی افخم، فرامرز من را در هتل گیر انداخت .

—از سر باز کردن چیه، بهادر؟ مادرت دیروز یه سگته زده. نه جواب تلفن می‌دی، نه خونه پیدات می‌شه ...

گوش‌هایم را با حوله خشک می‌کنم. فکر مهگل از صبح رهایم نکرده. امروز دقیقاً چهار روز است که خبر مستقیمی از او ندارم. او هم نه زنگ می‌زند، نه جواب تلفن می‌دهد و دو روز گذشته را فقط می‌دانم به سر کار جدید می‌رود و سر ساعت مشخصی می‌آید، تا روز بعد... و این که از کجا می‌دانم؛ برمی‌گردد به کسی که برای مراقبت از او گذاشته‌ام و بابت آن اصلاً ناراحت نیستم .

—بهادر، به من گوش می‌دی ؟

کمر بند حوله‌ام را سفت می‌کنم و پرده‌ی اتاق را می‌بندم .

—معلومه که نه، فرامرز! دارم فکر می‌کنم چه‌جوری برم سراغ مهگل که پاچه‌مو نکنه .

خنده‌ام می‌گیرد از تصور آن دخترک ریزنقش و بدقلق که فریاد فرامرز باعث می‌شود با اخم، پی او که در حال قدم زدن است نگاه کنم .

—من دارم از سگته‌ی مادرت می‌گم و حال خان‌بابات، تو از مهگل !؟

من هم عصبانی‌تر از او پاسخ می‌دهم. او از تمام کارهای من خبر دارد. حق ندارد من را مؤاخذه کند .

—آره، از مهگل حرف می‌زنم. کسی که دلم می‌خواد درباره‌ی اون حرف بزنم و فکر کنم، نه درباره‌ی زنی که یه بارم نگفت من تو زندان چی می‌کشم و

بعدش چی... بهنامش تو زندانه، به چیزم... پولاشون و دامادجون خورد،
 به یه ورم... نکنه فکر کردی پولای آسدمنان رو خرج فک وفامیل نداشتهم
 می کنم... یه عمر کونم و پاره نکردم که پیام خرج اینا کنم... خانجون حالش
 خوبه، سخته هم نکرده، اغراق نکن. اون جونش برای بهنام درمی ره... حalam
 دست از سر من بردار و عذاب وجدان نداشتهم رو به رخم نکش. اشتباه از من
 بود که دادم دست تو .

به سمت من خیز می گیرد. نمی فهمم این همه حرص و جوش او از کجاست که
 برای فامیل بی صفت من دل می سوزاند .

— وجدان نداشته رو خوب اومدی... حداقل یه سر می رفتی عیادتش. امروز
 همهش سراغ تو رو می گ... .

صدایم را روی سرم می اندازم. او می داند چه کشیده ام، او می داند ...
 — بس کن، فرامرز... عیادت چیه، مرد حسابی؟ من اگه سید نبود، معلوم نبود به
 کجا می کشید کارم... حتی ذره ای برام اهمیت ندارن. تو هم اگه نمی تونی سر
 بدوئونی، پول از اونا بگیر و وکالتشون رو قبول کن... من چند روزه خایه
 نمی کنم برم تو آپارتمان و محل کارم. عین عقاب کشیک می دن. ولم کنین،
 بابا... .

برو بابایی با دست حواله اش می دهم. امشب حتماً اندازه ی یک دیدار هم شده
 باید مهگل را ببینم. دخترک سرتق .

— باز که تو هپروتی. این دختره مگه چی داره که این قدر دنبالش؟ اصلاً می‌دونی کیه؟ از کجا می‌آد؟ ننه و باباش کی ان؟ اصلاً ...

بین لباس‌هایم می‌گردم، یک شلوار لی آبی کم‌رنگ و یک بلوز چهارخانه روی تخت می‌اندازم.

— برام مهم نیست. مگه من از کجا اومدم... زندان... با هزار نفر خوابیدم. آدم صادق و معصومی هم نیستم. سر صدها آدم و شیرم مالیدم که حالا شدم بهادرخان افخم... خب، الان چرا باید بگردم دنبال کسی که آفتاب و مهتاب رخس رو ندیده؟ احتمالاً تو فانتزیات می‌گردی...

برم به خانجون بگم، بیشتر از چهارده سال مادری نکردی. حالا بیا، همه‌چی رو براهه. برام زن بگیر، بشین لذت نوه و عروس ببر... بی‌خیال فرامرز. اینا فکرای خاله‌زنکای دم در تو کوچپه‌هاست... اگه اذیت نمی‌شی، دست از سر من بردار لباسمو بپوشم .

می‌رود روی مبل لم می‌دهد. تازه گرم شده و این یعنی آماده‌ی بحث است .

— اگه فکر کردی با این ژست باعث می‌شی من از حرفم برگردم، جناب وکیل، اشتباه کردی .

می‌خندد و دندان‌های ردیفش در این سن، جلب توجه می‌کند .

—خودت می‌دونی تا به یک نتیجه‌ی درست نرسیم، نمی‌رم. بگو چی تو سرته؟
می‌خوای باور کنم می‌ذاری شوهر بهناز همه‌چی رو برداره بره اون‌ور، حالش رو
ببره؟ بهنام بمونه زندان و حاجی اموالش رو از دست بده؟ به من یه چیزی رو
بگو تا برم. می‌خوای تأدیب بشن؟

فقط می‌خواهم برود و دست از سر من بردارد. او معتمدترین فرد زندگی من
بوده و هست .

—فرامرز، می‌خوام همون جور که من دهنم سرویس شد تو اوج نوجوونی، اونام
دهنشون صاف بشه. دلم نمی‌سوزه. اما چون قراره گوشت‌شون رو بخورم و
استخون‌شون رو چال کنم، می‌گم می‌ذاری بهنام بره زندان. حاجی‌ام اموالش
رو بفروشه، خودم خریدارم... اما خیالت بابت اون پفیوز راحت باشه. همین
الانشم یک قرون براش نمونده. طلاق بهنازو می‌گیری ازش. فردا می‌آد
دفترت ...

از جا می‌پرد. کمر بند شلوارم را سفت می‌کنم .

—تو می‌دونی هاتف کجاست؟ یک هفته‌ست همه رو علاف کردی... چی بگم
به تو، چرا به من نگفتی؟ مثلاً من ...

—چرا باید بگم؟ فکر کنین نمی‌دونم. فردا که اومد، مدارک طلاق و بده امضا
کنه. همه‌چی ردیف شد، ولش کن بره... فرامرز، غیر این باشه، می‌بینی تو کل
برنامه‌هام. نترس، آخرش خوشه. بهنام جانشون می‌ره ور دل خانجون، ولی یکم

آب‌خنک چیزی از وجنات شازده کم نمی‌کنه... گول ننه‌ی منم نخور. اون دلش و محبتش واسه من سرریز نکرده، منم خر نیستم. همون موقع که شیرش و حلالم نکرد و عاقم کرد، برام تموم شد .

کیفش را برمی‌دارد و چندبار دهانش را بازوبسته می‌کند. فرامرز هیچ‌وقت در جواب دادن کم نمی‌آورد .

—فرامرز، نگی به اونا... همین جوریشم آواره شدم. بگو نمی‌خوام حرف بزنی. نمی‌خوامم بینمشون، مخصوصاً اون الدنگ‌بزرگه، خان داداشم و .
برمی‌گردد و با چشمانی باریک‌شده نگاه می‌کند .

—این قشقرق کار تو نبوده که؟ اگر پات وسطه بگو تا حواسم جمع باشه...
ماجرا انتقامی نیست که ؟

خنده‌ام می‌گیرد. من کی آن‌قدر وقت داشته‌ام که نقشه‌ی انتقام بکشم ؟
—نه، دخلی به من نداره. فقط دست تقدیر، یکمم زرنگی و شانس. وگرنه من از ده‌فرسخی اونام رد نمی‌شم، برکت مالم نره .

سری به‌اطمینان تکان می‌دهد، اما قبل از خروج، میان راه بازهم توقف می‌کند .

—قضیه‌ی مهگل جدیه؟ تو نخشی یا ...

اسم مهگل هم باعث ایجاد حس شکارچی بودن در من می‌شود. این دختر، به‌هم‌زننده‌ی معادلات به‌اخان است .

—همون یا...—

هم زمان که دستش به دستگیره می‌رسد، صدای در زدن می‌آید. می‌دانم یکی از خدمه‌ی هتل است که بسته‌ی من را آورده. از یادآوری آن و عکس‌العمل مهگل احساس شوق دارم و برای زودتر رفتن از هتل مشتاق‌تر می‌شوم .

.....

ماشین را به پارکینگ آپارتمان مهگل می‌برم. می‌دانم او در خانه است. صدای متناوب میومیو از درون جعبه زیادی بلند است. مدتی بود منتظر این دو توله‌گره‌ی گران‌قیمت بودم که دوست دامپزشکم آن‌ها را پیدا کرده است. درغیر این صورت، از نظر من گربه با گربه فرقی نداشت. یک جفت گربه‌ی رگدال نایاب که به پست مهران خورده بود، به‌إزای آن توله‌گره‌ی سیاه‌رنگ که آن‌روز مرد. آن برق نگاه مهگل هم مانند این یک جفت حیوان، گران‌قیمت و نایاب است .

در را با تعلل باز می‌کند. ساعت هنوز هشت شب هم نشده است .

—این درو باز کن دیگه. دروازه که نیست، مهگل .

نگاهش خسته به‌نظر می‌رسد. یک تیشرت مردانه‌ی سیاه‌رنگ و گشاد تا بالای زانو پوشیده؛ مثل همیشه بی‌قید. برای من این رفتار عادی شده است .

—یه لباس بهتر نداری؟ شاید من نبودم پشت در !

فقط خیره نگاهم می‌کند. نمی‌دانم به حساب دلتنگی بگذارم یا بی‌حوصلگی و بی‌اعصابی... هرچند دیگر مثل قبل نگاهش خالی نیست .

صدای گربه‌ها می‌آید. نگاه از من می‌گیرد و به جعبه‌ی در دست من می‌دهد. نگاهش بین من و جعبه می‌چرخد .

—این چیه؟ گربه آوردی؟

در جعبه را باز می‌کنم و دو توله‌ی درشت و پشمالو از آن خارج می‌شوند. بیشتر شبیه توله‌شیرهایی پرمو هستند. کاش یادم می‌ماند و یک عکس از آن لبخند غیرمترقبه می‌گرفتم. خم می‌شود و توله‌های بازیگوش را در دست می‌گیرد .

—اینا رو از کجا آوردی؟ چه قشنگن... چه بزرگن ...

شناسنامه‌ی بین‌المللی بچه‌گربه‌ها را به سمتش می‌گیرم و او درحالی که آن‌ها را با یک دستش گرفته، شناسنامه‌ها را هم می‌گیرد .

—سنشون کمه. سه ماهشونه، اما مهران دوستم می‌گفت، این نژاد خیلی خیلی بزرگ می‌شه، اما آرومم هست... می‌گفت، کمیابن... براشون وسیله هم گرفتم، تو ماشینه... این جووری، تنهام نیستی .

می‌خندد. یک خنده‌ی واقعی و من فکر می‌کنم تا به حال زنی برایم این قدر زیبا خندیده؟ محو او می‌شوم و حتی درست نمی‌شنوم چه می‌گوید. فقط بهادر افخم درونم می‌گوید بازهم و بازهم این دختر را باید بخندانم .

—اینا خیلی قشنگن... من عاشق گربه‌هام. قدیم یه‌دونه ...
 صورتش جمع می‌شود و گربه‌ها را روی زمین می‌گذارد و نوازش می‌کند. این
 قدیم او هرچه هست، نباید بهتر از قدیم من باشد.

—اینا رو برای تو گرفتم. همه‌ی کاراشونم مهران انجام داده. بعدازاینم خودش
 می‌آد برای کارای بعدی... چای داری تو بساطت ؟
 با این که می‌دانم جوابش منفی خواهد بود، اما بازهم از پرسیدن ناامید
 نمی‌شوم. او سرگرم آن توله‌های سفید و پشمالو است .
 —نه، ندارم. می‌خوای، بذار... من که خونه نیستم، چیکارشون کنم؟ خیلی
 باحالن، بها .

درجا خشک می‌شوم؛ کتری به‌دست، جلوی سینک ظرفشویی. سعی می‌کنم
 چای گذاشتن صمیمانه در خانه‌اش را بی‌خیال شوم. اما مدل بها گفتنش برایم
 شوق‌انگیز است تا عصبانی‌کننده. از این مخفف کردن اسم خوشم می‌آید .
 —مهران گفت کار خاصی ندارن گربه‌ها؛ فقط غذا و آب. برای نظافت و این
 چیزام کلینیک مهران هست .

—واقعاً فکر می‌کنی این‌قدر بیکارم هرسری ببرم پیش دوست تو یا زنگ بزنم
 بیاد یا علاف کلینیک بشم ؟
 زیر کتری را روشن می‌کنم. اگر این حرف را نمی‌زد، مهگل نبود .

—اولاً که تو قرار نیست زنگ بزنی به دوست من یا اینا رو ببری پیشش؛
خودم مگه چیکارهم؟ ثانیاً، تو اسم انتخاب کن. اونا که تو شناسنامه شونه زیادی
خارجیه، من خوشم نمی‌آد. بقیه‌ی کاراشونم زنگ می‌زنی، خودم می‌برم و
می‌آرم .

دست‌به‌سینه، درحالی که توله‌ها بین پاهایش وول می‌خورند، خیره‌ی من
شده .

—چیه؟ فکر می‌کنی نگاهت تیر پرتاب می‌کنه؟ خجالت نمی‌کشی چند روزه
نه زنگ می‌زنی، نه جواب می‌دی؟ حالا من هیچی نمی‌گم، فکر کردی یادم
می‌ره؟

شانه بالا می‌اندازد و به پذیرایی برمی‌گردد. از همین الان هم معلوم است که
علاقه‌ی بین گربه‌ها و او دوطرفه است .
—گوشیت به فنا رفت .

جلوی در آشپزخانه به دیوار تکیه می‌دهم و او روی کاناپه، روبه‌روی تلویزیون
خاموش دراز می‌کشد و گربه‌ها روی پاهای برهنه‌اش لم می‌دهند و او با
نگاهی رنگ‌گرفته و لبخند، آن‌ها را نوازش می‌کند .
—چه‌جوری؟ تعریف کن .

اخم‌هایش درهم می‌رود و گویا گفتن یا نگفتنش را سبک‌سنگین می‌کند .

—رفت دیگه، چی بگم؟ نکنه انتظار داری تعریف کنم عین دخترا برای دوست‌پسرشون؟ بی‌خیال من شو. بیا دربارهی این گربه‌ها حرف بزن .

می‌خندم. دیگه حتی مدل حرف زدنش من را عصبی نمی‌کند. انگار پذیرفته‌ام مهگل ساخته شده تا بر برجک احساسات من بکوبد .

—تو دوست‌دخترمی، گربه‌ها برام جالب نیستن... این که چه بلایی سر گوشه اومد، جالب‌تره .

—با کلمات با من بازی نکن، بهادر افخم. من دوست‌دخترت نیستم. برو دنبال یه رل واقعی بگرد. من خیلی ساله به کسی بابت چیزی، جواب پس ندادم.

صدای قل‌قل کتری بلند می‌شود و من برای دم کردن چای می‌روم. ترجیح می‌دهم بی‌خیال این بحث مرداب‌شکل بشوم .

—مهگل، چای کجا داری ؟

—چای ندارم اصلاً. شاید یه دونه کیسه‌ای تو کشو باشه .

سعی می‌کنم چند نفس عمیق بکشم. اگر وقت دیگه و دختر دیگری بود، نهایتاً در تخت مشغول بودیم و بعد در اولین فرصت او را تنها می‌گذاشتم، اما حالا باید از نبودن چای در خانه‌ی مهگل حرص بخورم .

—لعنتی، یعنی تو چای نمی‌خوری؟ یخچال همیشه خالی، چای نداری ...

صدایش از پشت سرم می‌آید .

—من فرصت چای خوردن ندارم که چای بخرم. نهایت، قهوه و نسکافه
بخورم که اونم جنابعالی، به خاطر بوش نمی خوری .

—سرِ کارت خوبه ؟

صدای افتادن چیزی از پذیرایی می آید و مهگل به سمت آن می رود .

—مجسمه برنزیای دکور تلویزیون و انداختن .

کلافه می شوم. او هیچ دری برای ورود باز نمی کند. من هیچ وقت همین قدر
هم برای کسی وقت صرف نکرده ام. حتی یک هزارم این. قبل از آن که بخوایم،
خواسته شده ام و حال او را می خواهم و او اصلاً من را نمی خواهد که هیچ،
حتی من را نمی بیند. زیر کتری را خاموش می کنم. دلم می خواهد بروم. بهتر
است بگویم دلم می خواهد بتوانم بروم، اما می دانم اگر الآن بروم، او من را در
همین حد هم حذف خواهد کرد، من چیزی کم ندارم که این دختر ...

—اونا اذیت کردن؟ خانواده ت ؟

فقط یک کورسوی امید برای ماندن ...

—چند روزه نرفتم خونه. می خوان وثیقه ی بهنام، برادرم و بدم تا بیاد بیرون.
مبلغ سنگینیه. اقام ملکاش و گذاشته برای فروش. منم گفتم می خرم، اما زیر
قیمتش ... طلبکار زیاد دارن .

او هم می نشیند روبه روی من و اگرچه صورتش عاری از هر حسی است، اما
نگاهش ...

—خب، منطقیه. برای پولت زحمت کشیدی... آخرش چی ؟
حرف زدن با مهگل راحت است، هرچند تلخ، اما بدون نیاز به مخفی کاری و
مقدس‌نمایی است .

—آخرش ملکای حاجی رو می‌خرم. به منم نده، مجبوره به خودم بفروشه اول
و آخر... با واسطه، بی واسطه. اون قل منم یکم سختی بکشه و کرکوپرش
بریزه، خوبه. منم منم زیاد داره... جناب شاه‌دومادم تهش می‌ره آب‌خنک، ولی
خب... یکم گربه‌رقصونی، لذت بازی رو بیشتر می‌کنه .
—آخه خودت چی ...

منظورش را می‌فهمم. می‌خواهد بداند چه نفعی غیر از پول برای من دارد .
—پولم ده برابر می‌شه و اونا باید از صفر شروع کنن... اقام بره ببینه چند نفر
به خاطر حاجی ساعد بودنش، براش تره خورد می‌کنن که حاضر نشد یکم از
پولش و خرج من کنه .

—آدما همیشه حق و به خودشون می‌دن، به‌باخان. چی فکر کردی؟ که بیاد بگه
غلط کردم؟ عمراً... اونی که پا رو دلش و پدریش می‌ذاره، برات یه حکمت
می‌چسبونه تنگ نیتش... بی خیال، به‌با. معامله کن، ولی گردشون نرو، چون تو
رو تو گرداب‌شون می‌کشن. آدما این جورین، همیشه بهانه هست .
بلند می‌شود و یک لیوان برمی‌دارد و یک تی‌بگ چای از داخل کشو. او وقتی
لجوج نیست، مهربان می‌شود .

—یه عمر دنبال مامانم عین سگ لهله زدم، شاید چشماش من و بینه... وقتی مادرت تو رو نخواد، دنیام نمی‌خواد. حالا تو هرکاری‌ام کنی، اونا چشماشون تو رو نمی‌بینه. آخرم می‌گن از هستی ساقطمون کرد، خدا ساقطش کنه ... این اولین بار است که او از مادرش حرف می‌زند و من شوکه می‌شوم. اگر او مادر داشته، پس پرورشگاه کجای زندگی او بود؟

دربرابر کنجکاوی و پرسیدن سؤال‌های مختلف مقاومت می‌کنم. باید یاد بگیرم که هرچه کمتر بپرسم، او بیشتر برایم حرف می‌زند. مهگل را با ساز مخالف کوک کرده‌اند .

—خوبه که تو می‌فهمی چی می‌گم. الانم کسی به‌خاطر من دنبالم نیست. اونا پول من و می‌خوان. می‌دونم از این‌هم ناراحت هستن که چرا بهادر شر و عوضی به این‌جا رسیده. مگه پایان قصه‌های امثال من نباید تلخ باشه... من تو زندگی فقط ندادم و نکشتم، بقیه‌ی کارا زیاد بوده... از گفتنش خجالت نمی‌کشم. قانون جنگل همینه .

لیوان چای را دستم می‌دهد .

—از مقدس‌نماها متنفرم .

روی میز دورتر از من می‌نشیند، با پاهای آویزان و آن تیشرت که حال تا بالای رانش می‌رسد. حس لمس کردنش قلقلکم می‌دهد و صدایی به من

هشدار می‌دهد که او من را به‌عنوان یک دوست پذیرفته، پس خیانت در رفاقت از خصلت‌های من نیست .

—اگه اذیت می‌شی، شلوار بپوشم .

با چشمانی گردشده خیره‌اش می‌شوم. صورتش حالت خاصی ندارد. او بیش‌ازحد به همه‌چیز توجه دارد .

—نه، عادت می‌کنم. فقط فکر کردم لمست چه حسی داره... همین .

ناخودآگاه می‌گویم؛ برای نگفتن دیر است. منتظر واکنش تند یا عصبانی او هستم، اما فقط شانه بالا می‌اندازد .

—لمس پروپاچه‌ی یکی مثل من خیلی نباید حس خاصی داشته باشه، چون حس دوطرفه‌ست. منم با لمس تو حس خاصی نمی‌گیرم .
نمی‌توانم به این خونسردی شوکه‌کننده نخندم .

—لعنتی، چه‌جوری به این نتایج می‌رسی، گلی؟ واقعاً فکر می‌کنی من از لمس کردن تو حس بهم دست نمی‌ده، چون تو این‌جوری؟ لعنت بهت... من برای حس گرفتن، پوستتم بو کنم، تمومه .

چای داغ را سر می‌کشم. ماندنم این‌جا، بیشتر از این به‌صلاح نیست .
بلند می‌شوم تا بروم وسایل گربه‌ها را بیاورم و به هتل برگردم. او هم پایین می‌آید، اما شجاعانه هیچ واکنشی ندارد .

—من برم وسایل این دوتا رو بیارم. تو ماشینه، بعد برم هتل. خیلی خسته‌م .

پشت سرم می‌آید. آهسته قدم برمی‌دارد، نرم و سبک .

—هتل چرا؟ مگه هنوزم دم در آپارتمان می‌آن؟ اون جا نگهبان نداره ؟

—داره، ولی به هر حال می‌آن دم ورودی یا بالا یا دفتر. مهم نیست .

—می‌فهمم، ولی اول و آخر گیرت می‌آرن تا مخت و بخورن و زهرشون و

بریزن .

گرچه‌ها سعی می‌کنند با شیطنت از پای من بالا بکشند. ناخشان از روی شلوار

هم به پوست می‌گیرد. پس گردنشان را می‌گیرم و روی زمین می‌گذارم .

—بچه‌گرچه‌ها عاشق بالا رفتن از هر چیزی‌ان .

لبخند می‌زند و آن‌ها را برمی‌دارد. خوشحالم که او حداقل برای این حیوانات

مهربان است .

—دیگه از من که نه، اگه سؤالی داری بگو بیرسم از مهران .

—نه، مگه چی می‌خوان؟ ازشون خوشم می‌آد، ولی تنها تو خونه، بعیده

بتونم ...

—اگه نتونستی یه فکری می‌کنیم. فعلاً برم غذا و خاک و چندتا خرت و پرت

دیگه رو بیارم .

به در می‌رسم که می‌گوید:

—چی بذاریم اسمشون و ؟

از این «م» اشتراک لذت می‌برم، اما دل خوش نمی‌کنم .

—تا پایین فکر می‌کنم. نروماده‌ن. یه چیزی می‌داریم .

.....

.....

—آقا... این زنه، چند بار دیدم جلوی مهگل خانم و گرفته بیرون محل کار. ازش عکس و فیلم گرفتم. چون چند بار تکرار شد، گفتم شاید مزاحمه .
زن قد بلند و چهره‌ی قشنگی دارد و لباس‌هایی که به تن کرده، گران قیمت به نظر می‌رسند و در فیلم این اوست که ابتدا با ناراحتی و عصبانیت، بعد کمی آرام‌تر حرف می‌زند و مهگل کاملاً بی تفاوت به او، منتظر ماشین ایستاده است .

—این بار دیدی، زن و تعقیب کن .

از لحظه‌ای که گفت موبایل به فنا رفته‌است، به اصلان، کسی که مراقبت از مهگل را به او سپرده‌ام گفتم بیشتر دقت کند کسی او را اذیت می‌کند یا نه .
—آقا، یه چیز دیگه هست. چون گفتین فقط مراقب باشم و گزارش نخواستین؛ منم دیدم چیز خاصی نیست، ولی این زن و وقتی مهگل خانم می‌رفت دم یه مدرسه، اون جا دیده بودم .
مدرسه؟! هر بار بیشتر متعجب می‌شوم، ولی واقعاً چرا من از زندگی مهگل چیزی نمی‌دانم؟

—اون جا چیکار می کنه ؟

—کار خاصی نمی کنن. این خانمه یه دختر داره. دو بار دیدم مهگل خانم رفتن و از دور نگاه کردن. همین .

مهگل و دید زدن یک دختر بچه؟ زن داخل فیلم آن قدر پیر نبود که بگویم مادر مهگل است، شاید خواهری دارد.

—خوبه، آقا اصلا. اگه یه وقت چیزی بود، بگو خودم و برسونم .

فیلم و عکس ها را به گوشی خودم انتقال می دهم تا بعداً بتوانم بادقت نگاه کنم .

امروز از صبح که بیدار شدم، در تمام مدت دلم گواهی بد می داد و تمام این حس بد معطوف به کسی نبود، جز مهگل. به لطف فرامرز می دانم این دل شوره ربطی به خانواده ام ندارد و حال، جلوی محل کار او که یک ساختمان چندطبقه است، پشت فرمان نشسته ام. تقریباً همین ساعت باید خارج شود. مشغول نگاه کردن به عکس ها هستم که چند ضربه به شیشه می خورد. اصلا. است. شیشه را پایین می دهم .

—آقا، همون ماشینه ست، ولی یه مرده داخلشه .

یک سوناتای مشکی رنگ است. گوشی را پرت کرده و ماشین را روشن می کنم. وقتی کنار ماشین قرار می گیرم، هم زمان مهگل هم از ساختمان خارج می شود. با همان تیپ ساده و شلخته و مرد هم... .

قد بلند و هیکل ورزیده‌ای دارد، اما هنوز از من کوتاه‌تر است.

ظاهر آراسته‌اش باعث می‌شود کمی خودم را برانداز کنم. مطمئناً چیزی از او کمتر ندارم. این اولین باری است که خودم را با کسی مقایسه می‌کنم .
قبل از آن که پیاده شوم، حسی می‌گوید صبر کن تا عکس‌العمل مهگل را ببینی. دلم به هم می‌پیچد. از لحظه‌ی پیاده شدن مرد تا لحظه‌ای که در دید مهگل قرار بگیرد، شاید چند ثانیه است، اما می‌توانم هر هزارم ثانیه را به سالی تعبیر کنم و با فکرهایی که به سرم می‌آید، تمام وجودم فریاد می‌زند از دیدن او خوشحال نشو. نفسم حبس می‌شود و حس بدی تا زیر چانه‌ام قل می‌زند.
اگر ...

با دیدن مرد فقط نگاه می‌کند. مثل همیشه، سرد و غریبه. به اندازه‌ی نگاه یک رهگذر... و مرد حرفی می‌زند. شاید نامش را می‌گوید و او حتی نگاه هم نمی‌کند. تمام آشوب دلم ته‌نشین می‌گردد. پیاده می‌شوم و به سمت مهگل که بی‌تفاوت به مرد کنار دستش، برای ماشین ایستاده می‌روم. فقط چند قدم .
—مهگل، باید حرف بزنیم ...

این چیزی است که وقتی کنار او قرار می‌گیرم می‌شنوم و قبل از آن که من صدایش کنم، او برمی‌گردد و من را می‌بیند. بدون تعجب و خیلی خونسرد، دست دراز می‌کند برای دست دادن .

—سلام... این آقا با تو کار داره .

نگاه بی تفاوتی به مرد می کند و من هم دلیلی برای دید زدن او دارم. شاید اگر من مرد نبودم، نمی توانستم نگاه متعجب و بعد عصبانی او را تشخیص دهم. فک را روی هم می فشارد و شاید تنها برتری من، همان نگاه و حرکتی است که از جانب مهگل به سمت من متمایل است و به مرد بی توجه .

—مهم اینه که من کاری ندارم باهاشون... بریم ؟

—صبر کن بینم مهگل، این کیه ؟

مرد بازوی مهگل را می گیرد. آن بهادر که سال هاست دیگر شر به پا نکرده، کم کم می خواهد خودی نشان بدهد، ولی می دانم مهگل کسی نیست که بشود روی او حساب کنم که توی دهان آن بهادر نزنند! پس ساکت می مانم و منتظر .

مهگل دست مرد را جدا می کند و خیلی خونسرد و خالی از هر حسی می گوید :
—این؟ بهادر باید این سؤال رو می کرد، نه محمد، پسر فاضل قصاب... به زنت بگو کم دوروبر من باشه .

بدون عکس العمل منتظر او می شوم. آن سوی خیابان اصلا ن را می بینم. دستم را برای هدایت بدون تماس با مهگل جلو می برم که مرد بازهم دست او را محکم می گیرد و کاری که مهگل بعد از آن انجام می دهد، بیشتر از هرچیز باعث تحسین من به عنوان یک مرد می شود. برمی گردد و با مشت به شکم او

می‌گوید. آن قدر محکم که مردی که مهگل تا میان سینه‌ی او می‌رسد، خم می‌شود و ضربه‌ی بعدی مهگل دقیقاً پشت گردن اوست که به زمین می‌افتد. او واقعاً راه دفاع از خود را می‌داند .

— پسر فاضل قصاب، دیگه هیچ وقت فکر نکن می‌تونی به من امرونی کنی، خب؟ تو فقط یه برادر ناتنی هستی، از تخم اون بابای حروم‌زاده‌ت؛ اما من اون مهگل نیستم... فهمیدی ؟

مرد با چهره‌ای که از درد جمع شده بلند می‌شود و نگاه خصمانه‌ای دارد .
— خاک برسرت. رفتی با این... من که گفتم صبر کن...

مهگل دستش را به معنای «برو بابا» تکان می‌دهد و بی تفاوت، به سمت ماشین من می‌رود. روبه‌روی مرد که حال می‌دانم اسمش محمد است می‌ایستم. اندازه‌ی یک سروگردن از او بلندترم. او هم صاف روبه‌رویم می‌ایستد .

— من کاری به نسبت فامیلی و چیزای دیگه ندارم، جناب... ولی آخرین باری باشه که می‌بینم جلوی محل کارش یا هرجای دیگه، خودت یا زنت می‌آین. بیشتر از اینم، حواله‌ی سری بعدی که جرئت کردی حرف بهادر رو پشت گوش بندازی .

می‌خواهم بروم که مشت او روی گونه‌ام می‌نشیند. انگار که او خودش به تن‌خارش یک دعوا افتاده‌است. مردمی که از چند لحظه‌ی پیش اطراف‌مان

توقف کرده‌اند، بیشتر می‌شوند. می‌خواهم جواب مشتش را جوری بدهم که نتواند از روی زمین بلند شود، ولی احتمالاً از همکاران و مراجعین مرکز محل کار مهگل، افرادی آن میان هستند .

—حیف محل کار دوست‌دخترمه، الدنگ، ولی بی‌جواب نمی‌مونی .
اصلاً از آن سر می‌خواهد به سمت ما بیاید، اما با اشاره‌ی سر من متوقف می‌شود .

—چرا درمی‌ری... اوی یابو...
باقی حرفش را نمی‌شنوم، چون سوار ماشینم می‌شوم.

برای اصلاً سر تکان می‌دهم و او می‌فهمد منظورم تعقیب مرد است.
شماره‌ی ماشینش را حفظ می‌کنم. مطمئناً مهگل اهل حرف زدن نیست .
—اون موتوریه پس با تو بود !

اصلاً را در این شلوغی دیده است. بازهم مقنعه‌ی کج و صورت رنگ‌پریده...
شرط می‌بندم از صبح جز نسکافه چیزی نخورده باشد، چون هنوز بوی آن را می‌دهد .

—آره... ناهار خریدم. صندلی عقبه. هرچند عصر شده، بعیده چیزی خورده باشی .

سعی می‌کنم بی تفاوت نشان دهم. بهترین کاربرد را برای این ماده‌ببر همیشه آماده‌ی حمله دارد. نگاه خیره‌اش را حس می‌کنم. می‌خواهم ضبط را روشن کنم، اما به یاد می‌آورم او موسیقی گوش نمی‌دهد .

—تو برای همه‌ی دوستان بپا می‌ذاری ؟

خم می‌شود و نایلون ساندویچ‌ها را از صندلی عقب برمی‌دارد .

—نه، فقط برای تو... ساندویچ گوشته، حتماً دوست داری. منم گرسنه‌مه .

یکی از ساندویچ‌ها را به من می‌دهد. خیابان شلوغ است و حرکت آهسته .

—خب، اگه زنگ بزنی پلیس، بگم من و می‌پاد و مزاحمه، ناراحت نمی‌شی ؟

با دهان پر به او خیره می‌شوم و می‌دانم حتماً این کار را خواهد کرد. اگر

به موقع ترمز نمی‌کردم، بی شک دقایق بعد، درحال بحث بر سر تقصیر کار بودن من بود .

—بی خیال، مهگل. اصلاً فقط مراقبه، برای راحت بودن خیال من. جلوی

چشمم نیستی، عصبی می‌شم .

لحظه‌شماری می‌کنم برای آن روی دیگر مهگل. این آرامش ترساننده است.

شانه بالا می‌اندازد .

—این تو شروط دوستی نبود... برام حضورش مهم نیست، ولی این حجم از

خودخواهی تو یکم آزاردهنده‌ست که خب، حل می‌شه .

ساندویچ را باولع می خورد و کم کم رنگ و روی بهتری می گیرد. از این کشمکش خوشم می آید .

—هر کار می کنی، اصلاً رو به دردرس ننداز. اون آزاری بهت نمی رسونه .

—امروز، خوب شد اومدی .

لقمه به گلویم می پرد. مهگل بود ؟

—این حرف از تو به اذیت اصلاً نمی ارزه، گلی... شنیدن همچین حرفی از تو رو باید ثبت کنم .

ذوق کرده ام. انتظار بحث و دعوا و اخم را داشتم. این برای پسر بچه ی درون من یک تشویق است .

لبخند می زند. نه خیلی طولانی، اما لبخند است .

—اگه با اون گوساله دعوا می کردی، الان این جا نبودم... خب، اینم فکر کنم می شه بهش اضافه کرد... خوب شد جواب مشتش و ندادی و باهاش بحث نکردی، ارزش نداره .

سرک کشیدن در کار او و این همه پاداش؟ می خندم. بیشتر شبیه پسرهایی شده ام که سعی در جلب نظر دختر همسایه را دارند .

—نمی گی با این همه تعریف سخته می کنم؟ واقعاً فکر کردی ممکنه دم محل کارت با اون کفگیر درگیر شم؟ نمی دونم کیه، ولی حسی بهم می گه از خجالت مشتش درمی آم .

هوا درحال تاریک شدن است و کمی سرد .

—حالا تا اون موقع... محمد آدم کله خریه. خواستی بزنی، در حد له کردن

باشه که پا نشه، وگرنه ممکنه تا پشتت رو بکنی بهش، با یه چی بزندت .

از این که می خواهد آن مرد را له کنم، درونم خوشحال می شود و این یعنی او

حسی به آن مرد که محمد، پسر فاضل قصاب و برادر ناتنی اوست، ندارد و با

یک حساب سرانگشتی، آنها از پدر و مادر جدا هستند؛ چرا که مرد تقریباً

هم سن من بود .

—یادم می مونه. خیلی وقته اون خصلت شر بهادر رو نشون ندادم. مردم از بس

شیک بودم .

نگاه خیره اش می خندد و در پی آن خودش و این خوب است. او از بوی

ماشین ایراد نمی گیرد. از عطر من، از بوی من، از زمین و زمان. او می خندد...

هر چند به ندرت، اما لبخند که می زند، نگاهش دیگر خالی نیست .

—بریم خونه، من به ویلی و نیلی غذا بدم. احتمالاً خونه رو ترکوندن. اونا خیلی

جالبن. تا صبح روی رختخواب من ولوئن با اون صدای خرخر... باورت می شه

ویلی خروپف می کنه... نیلی خیلی تخسه، اما ویلی عاشق بغل خوابیده .

به آپارتمان او رسیده ایم. دوست دارم با او بروم، اما با مهگل باید آهسته و

غیرمستقیم رفتار کرد. او وقتی از گربه ها حرف می زند، پر از انرژی است .

پیاده می شود و بدون خداحافظی وسایلش را می برد و من این را به حساب
 مهگل بودنش می گذارم. با آن کوله پشتی قدیمی، اندام لاغر... حتی تعارف هم
 نکرد؛ خداحافظی پیشکش. می خواهم حرکت کنم که راه رفته را برمی گردد.
 حتماً کاری دارد، در را باز می کند .

—می خوای بری؟ نمی آیی بالا ؟

—تو چیزی نگفتی ...

—دیوونه، تو از کی به حرف من می آیی و می ری، بهها؟ خودت باش، مرد.
 می رود و نمی بیند یک چراغ دیگر برای بهادر افخم روشن کرده است. ماشین
 را پارک می کنم. کنار آسانسور منتظر است .

—چرا نرفتی؟

به برگه ی روی آسانسور اشاره می کند؛ دردست تعمیر، طبقه ی ششم .
 —عمرأ حال رفتن شیش طبقه رو داشته باشم. بیا مرد باش، تو برو بالا غذا و
 آب بریز براشون. بریم خونه ی تو؛ آسانسورش درسته حتماً .

کلید را به سمتم می گیرد. با این همه حس خوبی که تا این جا به من داده،
 فراموش می کنم هنوز به آپارتمانم نرفته ام. کلید را می گیرم .

—بیا برو تو ماشین تا پیام. در رو قفل کن .

نگاه خیره ی مهگل یعنی بازهم حرفی از دستم دررفته است .

—نه که من بچه‌م و خیلی جذاب، جناب افخم، می‌آن تو ماشین خفتم
می‌کنن !

خنده‌ام را قورت می‌دهم و به سمت پله‌ها می‌روم و هم‌زمان با من، همسایه‌ی
دیگری با غرغر کردن به راه‌پله می‌رود. منتظر می‌شوم حداقل یک طبقه
فاصله داشته باشد. مهگل سوئیچ را می‌گیرد، اما قبل از دادن آن، نگرش
می‌دارم .

—آدم دزد به بچه و جذاب نگاه نمی‌کنه. می‌گه ماشین گروونه، درش باز، علی
از تو مدد. تو پارکینگ و خیابونم نداره، گلی خانوم. احتیاط، شرط عقله .
بدون حرف می‌رود. رها می‌کنم. باید بینم آستانه‌ی تحمل او و حد اختیاراتم
چه قدر است و می‌دانم هر وقت عصبانی شود، یعنی نیاز به فرصت بیشتری
است. تابه‌حال نشده نسبت به متعلقات یا آن‌چه که قرار است به‌دست بیاورم،
گذشت کنم یا بی‌توجه باشم و مهگل تنها انسانی است که انحصاراً می‌خواهم.
حتی پرستو را با همه‌ی خاطرات و نزدیکی بینمان، بیشتر برای سکس و این‌که
تنها نباشم می‌خواستم، نه منحصرأً برای زندگی خودم... و در این سن دیگر
فرصت ریسک نخواهم داشت .

به پله‌ی آخر که می‌رسم، از نفس افتاده‌ام و اولین چیزی که برای آن برنامه
می‌ریزم، ورزش است؛ حداقل با تردمیل در آپارتمانم .

ویلی و نیلی، اسم‌های انتخابی اوست برای آن دو توله‌ی پشمالوی شیطان که دم در منتظر ایستاده‌اند. به راحتی مشخص است منتظر من نبودند، چرا که عقب می‌روند. انگار چندان هم از دیدن من راضی نیستند. دلم برایشان می‌سوزد که تنها مانده‌اند. پس وقتی دوباره به پایین برمی‌گردم، پلاستیکی از غذای خشک آن‌ها، ظرف خاک و باکس حملشان را به سختی پایین آورده‌ام. امشب مهگل مهمان من است .

داخل ماشین نشسته و با دیدن من پیاده می‌شود. در را قفل نکرده و این یادم می‌ماند .

—آش و با جاش آوردی؟ اینا که تعمیر می‌کنن گفتن تا آخر شب درست می‌شه .

لوازم را پشت ماشین می‌گذارم .

—من ده روزه نرفتم آپارتمانم. الانم بریم، خدا می‌دونه چه خبر می‌شه... یا نه، بمون امشب، فردا صبح می‌رسونمت .

می‌نشیند و بحث نمی‌کند، ولی می‌دانم کار خودش را می‌کند. پس آمادگی روحی برای برگشت دوباره را دارم. گربه‌ها مشغول لیس زدن دست او هستند که تقریباً فقط باسنش صندلی جلو مانده و نصفه‌ی بقیه به پشت ماشین، برای خوش‌وبش رفته .

—بشین، مهگل. باسن خوشگلتو به نمایش نذار .

مشت محکمش روی شانه‌ام به ضرب می‌نشیند و خنده‌ام می‌گیرد از این واکنش .

—عوضی، آخه تو چرا این قدر پررویی، بهادر؟ کجا نمایش گذاشتم ...

این اولین بار است. او با مهگل همیشگی متفاوت است .

—خب، چی بگم؟ پدافندو گرفتی سمت شیشه، تا حلق ماشین رفتی که دوتا توله لیست بزنن .

مشت محکمش این بار به پهلویم می‌نشیند و دردناک است. دریغ از ذره‌ای ظرافت، اما بازهم می‌خندم. زندگی با او پر از تفریح است.

—تو یه منحرف لعنتی هستی، بهادر افخم .

اخم ندارد، پس عصبانی نیست. به نظرم بعد از مه‌راد، مهگل اولین فردی است که با او کاملاً خودم هستم؛ بدون سانسور .

صدای زنگ موبایلم از جایی می‌آید که نمی‌دانم کجاست. یادم می‌افتد در جیب کتم، روی صندلی عقب که حال زیر باکس گربه‌هاست، قرار دارد. بی‌خیال جواب دادن می‌شوم. چند دقیقه بعد در پارکینگ آپارتمان هستیم و مهگل باکس به دست، در ماشین را می‌بندد .

—مهگل، بیا کلیدا رو بگیر برو تا من پیام .

از همان جا اشاره می کند که برایش بیندازم و کاملاً به موقع آن را می گیرد. با آن کوله‌ی شل و ول و آن باکس قرمز رنگ، ترکیب جالبی دارد. واقعاً نمی دانم چه چیز می تواند او را جلب کند... هیچ شباهتی با دخترانی که دیده‌ام ندارد و همین خود یک چالش دلنشین است .

تماس از مهراد است و چه حلال زاده... همان وقت که به او فکر می کردم تماس گرفت .

—اگه خونه تو می خوام، باید بگم بی خود کردی .

قهقهه می زند. چند روزی است به لطف درگیری خاندان محترم، با هم حرف نزده ایم.

—بهادر، دختره کیه قرار بود معرفی کنی؟ فکر نکن یادم رفته... به خدا فردا معرفی مون نکنی، آنا از همه چی خبردار می شه .

آناهیید تهدید مؤثری است .

—یعنی بفهمم به آنا گفتی، خشتکت پایبونه، مهراد... ماجرا اونی نیست که تو می بافی. فکر کن دختر نیست، از ما بکش بیرون .

صدای آناهیید رعشه به تنم می اندازد، همه چیز تمام شد .

—بهادر، ما تا یک ساعت دیگه خونه‌ی توایم. باید تعریف کنی چه خبره. حالا از من قایم می کنین؟ پوست مهراد که کنده ست !

و پوست من! از آنا بیشتر از مهگل می ترسم. چرا که او در تفتیش آدم‌ها مهارت بی نظیری دارد و با آن رمزورازهای مهگل، اگر با او هم‌خانه شود، تعجب نمی‌کنم .

—خونسرد، آنا... یه نفس چاق کن. به اون بابای فیس‌وافاده‌ای نمی‌آد همچین دختر فضولی!

چیزی خطاب به مهران می‌گوید و بعد با لحن خونسردی حرف می‌زند .
—ما سر راه خرت‌وپرت می‌خریم. تا یک ساعت دیگه اون جاییم .
قطع می‌کند. با مهگل چکار کنم؟ بهترین راه سکوت است. دربرابر عمل انجام‌شده باشد، راحت‌تر می‌پذیرد .

در آپارتمان نیمه‌باز است و صدای صحبت یک مرد می‌آید که زیادی آشناست. مگر من چه‌قدر معطل کرده‌ام که او این‌جاست ؟

—بهتون گفتم برید بیرون. شما حق ندارین مثل گاو سرتون و بندازین پایین، بیاین داخل خونه! حالا هرکی می‌خواین باشین .

حدسم درست است؛ بهرام، جناب خان‌داداش اعظم .

—اومدی؟ این با تو کار داره .

این... به او گفت گاو؟ سعی می‌کنم توجهی به صورت سرخ‌شده از عصبانیتش نکنم که گویا دود از هردو گوش او خارج می‌شود و با دست، لبخندم را جمع کنم... حاج‌بهرام افخم .

—این سلیطه‌ها کی ان دورت جمع می‌کنی، بهادر؟ از پسر حاج‌ساعد بعیده .
 به مهگل می‌گویدی سلیطه؟ مهگل گربه‌ها را بغل کرده و نگاهی از پایین به بالا
 به او می‌اندازد و بی‌تفاوت از کنارش رد می‌شود و احتمالاً برای پسر ارشد
 حاجی سخت می‌آید .

—چی، داداش بزرگه... بهتون برخورد؟ مهگل از حریم خودش دفاع کرد. تو
 قاموس ما نمی‌گن سلیطه، می‌گن شیرزن.
 تعجب می‌کنم چه‌طور گذاشت رو پاهات بمونی... و بله، من این شیرزن و
 دوروبرم دارم .

لوازم گربه‌ها را گوشه‌ای می‌گذارم و او دست‌به‌کمر ایستاده. بهنام، قل دوم من
 است و در زندان، اما این که چرا او شباهتی به من ندارد، جالب است. این برادر
 بزرگ اگر اسکلت‌بندی و قدوقامت‌م را داشت، حتماً می‌شد با من اشتباهش
 گرفت... هرچند او حداقل ده سال از من بزرگ‌تر است .

—زننه؟ نه... مگه جز زیدت دیگه چی می‌تونه باشه؟ ما به اینا می‌گیم آویزون،
 شیرزن چیز دیگه‌ایه .

می‌خواهد من را از کوره به‌در ببرد. همیشه از این کار لذت می‌برد، اما نه او
 دیگر برایم آن برادر است و نه من آن بهادر آتشین مزاج .

—حالا سرزده اومدی که درباره‌ی مهگل من بحث کنی یا خواسته‌ای داری؟
 انگار بست نشستین پشت در این خراب‌شده... داداشم نبود، به‌خاطر این که
 بی‌اجازه پشت سر مهگل اومدی، گردنت رو خورد می‌کردم، پسر حاج‌ساعد .
 پوزخند می‌زند. یعنی من هم این مواقع همین‌قدر کریه می‌شوم؟ چشم
 می‌گردانم. مهگل به اتاق رفته و بهرام هم چنان دست‌به‌کمر ایستاده است .
 —نه بابا... از اصالت خودت خوب دراومدی...

سکوت‌م را مبنی بر خریدم می‌گذارد. پس سعی می‌کنم باخونسردی حرفم را
 بزنم... مثل بهادری که الان هستم، نه آن نوجوان پرخاش‌گر و تند که او
 به‌خاطر دارد .

—تو از کدوم اصالت حرف می‌زنی؟ جمع کن این چرندیاتو، خان‌داداش.
 می‌گم خان‌داداش، نه این که فکر کنی به‌برادری قبولت دارما، نه... برادر و پدر
 و مادر من وقتی افتادم تو اون زندان، همه باهم مردن. والسلام... پس اگه
 خان‌داداش به ریشتم می‌بندم، جو فامیلی نگیرد...
 روبه‌رویش می‌ایستم و او با دهانی باز و چشمانی وق‌زده نگاهم می‌کند. او با
 همین چشم‌ها من را پشت میله‌ها دید و گفت که برادری به نام بهادر ندارد،
 حال از اصالت حرف می‌زند .

—اومدی این جا دنبال چی؟ چند روزه آواره شدم که ریختتون و نبینم. کدوم

گوساله‌ای آمار می‌ده تا پدرش و دربیارم؟

صدایش را بالا می‌برد. حال او بهادر قدیم شده است. مهگل تکیه به در اتاق زده و بی تفاوت نگاه می‌کند. خنده‌ام می‌گیرد از این خونسردی، اما یقه‌ام که به دست بهرام می‌افتد، تمام این حس می‌پرد.

—خودت و زدی به خیریت؟ فکر می‌کنی نفهمیدم کی برای خرید املاک حاجی

پا پیش گذاشته؟ کار ندارم چه‌جوری به این جا رسیدی... از کی دزدیدی، ولی شرم نمی‌کنی از خانواده‌ی خودت می‌دزدی؟

دستش را پس می‌زنم. هم زور و هم هیکلم بر او چیرگی دارد، اما رویی را که پسر بزرگ حاج‌ساعد افخم دارد، ده‌تا بهادر هم ندارند.

—پسر حاجی، پا رو ترمز بذار... من خریدارم، اون، فروشنده. تو رو سننه؟

به‌قیمت می‌خرم، نقد... دزدم هفت کس و کارته... حالام جمع کن برو. نمی‌خوااین هم به‌درک! فقط سایه‌ی نحس‌تون و از سر زندگیم بردارین.

سیلی محکمی به صورتم می‌زند؛ آن قدر که طعم آهن و شوری خون در دهانم می‌پیچد. این دومین بار در یک روز است.

—زنگ بزنم پلیس؟

—نه، برو تو اتاق، گلی.

سعی می‌کنم خونسرد باشم. جلوی او دعوا کردن از هنرهای من نیست.
 شانه‌ای بالا می‌اندازد و می‌رود، اما در را نمی‌بندد. او دست به کمر هم‌چنان
 ایستاده! منتظر دعواست؟

—بهرام، برو خونه‌ت. اگه فکر کردی شر به پا می‌کنم و داستانِ قدیم، خریت
 محضه... برو به آقات بگو فقط فردا رو فرصت می‌دم. خواستین، نوش جونتون؛
 نخواستین هم به جهنم! فقط با من همون جور که یه بچه رو گذاشتین بره تو
 اون خراب‌شده و نگفتین مرده یا زنده‌ست، رفتار نکنید. حالام برید پی کارتون.
 من هیچ خانواده‌ای ندارم... فکر این که یک ریال از پولامو حروم‌تون می‌کنم
 از سرتون بندازین بیرون .

—آدم سگ باشه، مثل تو بی‌اصل و بته نباشه .

با گام‌هایی بلند و تنه‌ای که می‌زند، به سمت در می‌رود .

—نه بهرام‌خان... آدم سگ باشه، اما اصل و نسبش به افخما نرسه .

در را محکم به هم می‌کوبد .

—یه مشت حقش بود... یا می‌داشتی به پلیس زنگ بزنی .

گرچه‌ها دنبالش می‌دوند و پاهایش را می‌گیرند و او با خنده با آن‌ها حرکت
 می‌کند .

—تا فردا خونه‌ت رو تی می‌زنن... برو یه لیوان آب بخور، سیاه‌تر از این نشی .

در حالت عادی اگر دختر دیگری بود، تحمل یک لحظه بودنش را نداشتم...
اما مهگل یک جورهایی با تمام بی تفاوتی و سردی اش، حال آدم را خوب
می کند؛ خیلی ساده و بی مقدمه .

— به عنوان دوست یه لیوان آب که می تونی بدی دستم .
دلم سیگار می خواهد و تراس و نمی دانم، در مواقع معمول، تنهایی؛ اما حالا
شاید حرف زدن .

— اذیت نکن، بهّا. یه لیوان آبه، برو بیار. به این زنگوله های آویزون نگاه کن .
خط و خطوط روی پاهایش توجهم را جلب می کند. او با همین لباس پیش
بهرام بود؟ تیشرت من و یک شلوارک؟ اما یادم است شلوار جین به پا داشت .
— اون خط های روی پاهات، کار ایناست؟
یه لباس بهتر بپوش تا خط نندازن .

نگاهی بی خیال می اندازد .

— ولشون کن، چهارتا خطه... یه فکری به حال گونه ت کن، کبود شده .
دو ضربه در یک روز... به سمت تراس می رود و گربه ها وسط سالن با یک
جفت جوراب گلوله شده که برایشان پرت می کند بازی می کنند .
با یک لیوان نسکافه و آب به او ملحق می شوم. شیشه ی تراس را باز کرده و
تا کمر به پایین خم شده است .

—چیکار می‌کنی؟ اگه قصد خودکشی داری، این‌جا نباشه، سر جدت .
حتی تصور پرت شدن او به پایین هم ترسناک است. ناخودآگاه آماده‌ی گرفتن
او هستم که خودش را بالا می‌کشد .

—من توی فلاکت‌بارترین شرایطم خودکشی نکردم، حالا بیکارم ؟
نسکافه را می‌گیرد و روی تک‌صندلی تراس می‌نشیند. باید یکی دیگه اضافه
کنم .

—مهگل، اگه درباره‌ی محمد پرسم، جواب می‌دی ؟
یک قلپ از نسکافه‌ی موردعلاقه‌اش می‌خورد، اما به من که به شیشه‌ی
تراس تکیه زده‌ام نگاه نمی‌کند .

—نه... آدم چیزی رو که بالا آورده نمی‌خوره... اون همون استفراغ زندگی منه.
همه‌ی اونا که گذشته‌ی من بودن .

صورتم درد می‌کند، اما قلبم بیشتر. حق با اوست. آدم‌هایی را که بالا
می‌آوریم، هم بوی تعفن، هم شکل آن‌ها برایمان مایه‌ی عذاب است .
—فکر کنم حق با توئه .

صدای زنگ موبایل و هم‌زمان زنگ در، باعث می‌شود مجبور به ترک آن‌جا
شوم و او می‌ماند و لیوان نسکافه‌ای که گویا دیگر تمایلی به خوردن آن ندارد .

.....

***مهگل

محمد، مصطفی، ساره، مادرم... مادرم؟

آدم‌هایی که تنه‌ی گذشته‌ام را موریانه‌وار جویده‌اند. موریانه‌ها از درون تو را می‌پوسانند. وقتی به‌خود می‌آیی، می‌بینی خودشان و خاطراتشان چگونه تو را پوک و بی‌استفاده کرده‌اند. وقتی به‌خود می‌آیی که دیر شده است. دنبال تنه‌ای جدید برای ایستادن می‌گردی، اما وقتی تنه‌ی تو نباشد و تو درخت، آن تکیه‌گاهت نیز نخواهد بود. شاخه و برگ‌هایت خشک شده، می‌ریزند؛ زودتر از موعد فصل... تو خزان‌دیده‌ای هستی که بهاری نخواهی داشت .

می‌دانم دیر یا زود، سروکله‌ی بقیه‌شان هم پیدا می‌شود. آن‌روز اگر بی‌احتیاطی نمی‌کردم، شاید «محنا» هرگز من را نمی‌دید، هرگز با هم درگیر نمی‌شدیم و... هرگزها و ای کاش‌ها همه مربوط به آرزوها هستند .

صدای حرف زدن از سالن می‌آید. برایم مهم نیست. شاید بار دیگر آن برادر قلچماق بهادر است. جالب بود که بهادر افخم با این هیکل غلط‌انداز، بسیار آرام‌تر و منطقی‌تر از آن مرد شبیه او، اما ریزنقش بود. مطمئناً اگر من بودم، گذشت و خونسردی او را نداشتم... مثل امروز عصر که اگر در خیابان نبودیم، حتماً بلایی سر آن ناتنی چشم‌ناپاک می‌آورد.

—وای... مهگل، تویی عزیزم... اومده بودیم فضولی و غیبت، نگو اصل ماجرا این جاست .

دختر زیبا و بلوند اروپایی... این اولین توصیف اوست. نمی دانم الان باید به این ابراز احساسات بی مقدمه چه واکنشی داشته باشم... من بیشتر از مردها، از زن ها می گریزم و قطعاً این یکی هم زن است. شاید یکی از زن های زندگی بهادر. نگاهم به دنبال بهادر می گردد و او را گربه به بغل، کنار مرد جوانی می بینم. پس متأسفانه با بهادر نیست .

—سلام .

بلند نمی شوم. نمی دانم اصلاً باید چه چیزی بگویم؟ از این مدل برخوردهای صمیمی و تجاوزگرانه خوشم نمی آید .

—ببخشید، می دونم زیادی راحت بودم. آخه واقعاً هیجان زده شدم از دیدن دوست دختر بهادر .

برمی خیزم و نگاهم مستقیم و سرد است؛ خودم می دانم. لبخند از روی لب های این حوری اروپایی جمع می شود .

—من دوست دخترش نیستم، خانم... شاید فقط دوست... ببخشید، من آدم بی حوصله و مزخرفیم، ولی شما راحت باشید .

آدم های جدید، آدم های جدید و صمیمی .

—مهگل؟ می خوای با دوستم و نامزدش آشنا بشی ؟

از کنارشان بی حوصله گذر می‌کنم. حتی حوصله‌ی تعارف هم ندارم. چرا نگفت مهمان می‌آید تا بروم ...

—نه، ممنون... بیاین وانمود کنیم من نیستم .

نگاه متعجب مرد تازه‌وارد و صورت درهم زن و بهادر... آبروی او را می‌برم. هرچه نباشد، او الآن دوست من است... شاید تنها دوستی که کمی می‌شود گفت ادم است .

—این جووری نگام نکنین. بها می‌دونه من اخلاق درستی ندارم... فقط برم لباس عوض کنم و یکم بتونم باهاتون کنار بیام.

صدای پچ‌پچ می‌آید و من آن‌ها را رها می‌کنم تا بروم و از این ظاهر اسفناک خارج شوم. هنوز لباس‌هایم در اتاق است؛ تازه روی تخت. وارد اتاق می‌شوم و گربه‌ها به پایم می‌آویزند. آن‌ها بهترین هدیه‌هایی می‌توانند باشند که کسی به من می‌دهد و آن یک نفر بهادر افخم است و این روزها بیشتر می‌توانم ببینم که او به ریزترین جزئیات زندگی من توجه دارد. حتی در قالب مخزنی هم باشد، دارد تلاش مثبتی می‌کند .

شلوار جین و یکی از آن تیشرت‌های رنگی را می‌پوشم. نگاه‌های مرد مهمان را دوست ندارم. نه آن که معنای خاصی داشته باشد، اما ...

آن‌ها روی مبل‌های راحتی گوشه‌ی پذیرایی نشسته‌اند و یک سینمای خانگی بزرگ که به آن توجه نکرده بودم، روشن است و تمام لامپ‌های سالن. زن با

کمی اخم نگاهم می کند. آخرین چیزی که برایم می تواند مهم باشد، دلخوری یک زن است.

بهادر با یک سینی خوراکی و مخلفات می آید و نگاه مرد مهمان هنوز عجیب است. در دل «به جهنم»ی نثارش می کنم .

—مهگل، با صاحب خونهت آشنا بشو؛ مهراد... و این خانم کم رنگ اروپایی هم آناهید، دوست ما و نامزد مهراد .

زن می خندد و «بی شعور»ی زیر لب می گوید .

—این خانم بداخلاق که می بینین، مهگل، دوست من... دقت کنین، دوست دخترم نه ها.

در دورترین نقطه‌ی مبل می نشینم. فکر می کنم چند دقیقه برای بی ادب بودن کافی است. مخصوصاً که او خانه اش را در اختیارم گذاشته و من نمی دانم چرا نگاه این مرد، شبیه افرادی است که به دنبال یک خاطره‌ی قدیمی می گردند .

—بابت آپارتمان ممنون، اقامه‌راد... من بداخلاق نیستم، به‌آخان. فقط اهل معاشرت و صمیمیت نیستم .

بعد از تعارف میوه و شیرینی که در این مدت متوجه شده‌ام یخچال و کابینت‌های او همیشه پر از خوراکی است، نزدیک من می نشیند. نیلی و ویلی

هردو خود را از شلوarm بالا می کشند تا روی پای من بنشینند و بهادر، ویلی را
 که رنگ طوق گردنش تیره و قهوه‌ای است بغل می کند .
 —خوبه، بهادر، گربه بغل می کنی. کاش «پانی» همچنین سعادت داشته باشد. یه بار
 بدبخت و بغل نکردی، اون که خودش و هلاک تو می کنه .
 سعی می کنم توجهی به لحن پرناروادای آناهیید نداشته باشم. به نظر آدم بدی
 نمی آید، اما واقعاً چه کسی در نگاه اول به نظر بد می رسد ؟
 —اولاً که اون سگه، ثانیاً، اون به من نظر داره. این و حاضرم قسم بخورم .
 نمی توانم از ایده‌ی نظر داشتن یک سگ روی بهادر به‌خنده درنیایم و بهادر
 سیبی که آناهیید به‌طرفش پرت می کند را می گیرد .
 —دروغ نمی گم. مگه نه، مه‌راد... آنا چیکارش کردی، همه‌ش تو فکره .
 نگاه‌های گاه‌وبی‌گاه مه‌راد را روی خودم حس می کنم و باید بگویم دیگر
 نمی شود آن را بی‌اهمیت تلقی کرد .
 —راستش تخصصی تو نظربازی ندارم. من یه آنا دیدم، دیگه موجودات ماده
 به‌چشم نمی آن .
 —زهرمار، حتماً اون ماده‌سگِ هَوَلَت به چشم من اومده! جمع کن، این قدرم
 دوست من و با چشمات نخور... آنا، رسیدگی کن .
 بلند می شوم. این شوخی‌ها و صمیمیت‌ها و دروغ‌های فریب‌کارانه ...
 —کجا، گلی؟ چیزی شد ؟

او نمی‌داند که این جمع تاجه‌حد برای من نفرت‌انگیز است. این‌جا قرار است چه کسی به دیگری خیانت کند؟ بهادر به مه‌راد؟ آنا... گزینه‌ها در ذهنم رژه می‌روند .

—ببخشید، من خسته‌م. برای توی جمع‌بودن، زیادی بی‌حوصله‌م .
نگاه زن و مرد مبهوت است و نگاه من، نفرت‌زده از هر رابطه‌ی دوستی بیش‌از دو نفر .

—مه‌گل خانم، آنا دوست داشت با شما آشنا بشه که اومدیم، وگرنه قصد نداشتیم اذیتتون کنیم .

نگاهم به صورت ناراحت زن می‌افتد. هیچ‌کدام از افراد این جمع گناهی در گذشته و خاطرات من ندارند، اما من هم دیگر طاقت رابطه‌های جدید را ندارم .
—آقامه‌راد، شما من و اذیت نکردین. خانم، ببخشید. من یکم رابطه‌ی بدی با هم‌جنس‌های خودم دارم و شما کوچک‌ترین تقصیری ندارین .
بلند شدن بهادر را می‌بینم. اگر می‌گفت مهمان دارد، حتی یک لحظه هم نمی‌ماندم .

—چته، مه‌گل؟ چرا قرار نداری ؟

مانتوام را برمی‌دارم و تن می‌کنم و بعد مقنعه. کوله‌ام را بین راه می‌گیرد.
خوب است که او من را توجیه نمی‌کند .
—حرف بزن، دختر... نمی‌ذارم بری .

«نمی‌ذارم بری»، اشک به چشمانم می‌نشانند. سال‌ها از آخرین باری که گریسته‌ام می‌گذرد، این آدم‌ها، بهادر افخم، هیچ‌کدام برای من خوب نیستند. حالم را بدتر می‌کنند .

—می‌دونی، هرکی بهم گفت نمی‌ذارم بری، آخرش خودش ساکمو داد دستم و گفت، هری... تو حال من و بد می‌کنی، آدمای جدید و هرچی دوستیه و هرچی که اسمش خانواده‌ست... اون آدمایی که اون‌جا نشستن... می‌دونی الان برم خونه، اولین کارم چیه؟ عقی می‌زنم و همه‌تون و بالا می‌آرم... دست از سر من بردار، بها. من فقط یه تفاله‌م ...

مسیر آپارتمان را نمی‌روم. دلم می‌خواهد تمام شهر را قدم بزنم؛ مثل آن‌روزها و شب‌ها. باید از استاد عذرخواهی کنم و دیگر به آن ساختمان قدم نگذارم. حس می‌کنم چشمانم پر از شن شده‌است. درد می‌کنند و می‌سوزند... فقط برای آن که گریستن را برایشان ممنوع کرده‌ام و قلبم سنگین است و روحم پاره‌پاره.

وقتی کلید به در می‌اندازم، چیزی به صبح نمانده است. پاهایم تاول زده و تنم از سرمای بیرون سر شده‌است، اما سبک نشده‌ام که سنگین‌تر از پیش، پا به درون می‌گذارم .

—سلام...—

او این جاست؟ آن قدر له شده و خسته‌ام که حتی نمی‌توانم تعجب کنم. حال به‌قدری او را می‌شناسم که می‌دانم برای او، خواستن، توانستن است و نه حتی ذره‌ای کمتر .

به اتاق خواب می‌روم. حتی حال تعویض لباس ندارم یا پهن کردن رختخوابی که بهادر برایم آورده، درست مثل آن که در خانه دارد .
روی تخت می‌افتم و میان خواب و بیداری حس می‌کنم او لباس‌های بیرونم را درمی‌آورد .

—یعنی حرف زدن، از این‌همه راه رفتن سخت‌تره؟ کف پاهات تاول زده، مهگل .

جان به‌تن ندارم، اما مغزم هنوز قصد عالم بی‌خبری نمی‌کند، آن‌هم سر ناسازگاری دارد .

بوی صابون و بعد حس خیسی کف پاهایم که خنک می‌شوند، حس لذت‌بخش و خارج از توصیفی است .

—پاهات و داغون کردی، گلی... الان که این حالت رو می‌بینم، فکر می‌کنم به این که اون مرتیکه رو باید همچین می‌زدم که با کاردک جمعش کنن .
غرغره‌هایش بیشتر شبیه یک آرام‌بخش برای تن خسته و اعصاب متشنج من است. چه زمانی و چه کسی این‌گونه برایم محبت خرج کرده؟ هیچ‌کس و هیچ‌زمانی... حتی زمانی هم صرف این که از جانب من دوست داشته شوند،

نکردند. یکی جسمم حریصش کرده بود، دیگری بایدهایش و «او»... به راستی
او از جسمی که به فنا داد و روحی که درید، چه می خواست ؟

—گلی، گریه می کنی؟ چیکار کردن با تو، دختر!؟

لحنش ترحم ندارد، مهربان است. تخت تکان می خورد و لحظه ای بعد تمام
فضای اطراف، بوی تن اوست و گرمای دستان پهن و مردانه اش که نوازشم
می کند. سر، صورت، کمر و دست هایم را و آخرین بار، مردی که این گونه
نوازشم می کرد، در پایان بکارتم را نیز با نوازش هایش برد و فقط صدای
شهوت آلود «او» که مردانگی اش میان مستی من شعله کشید و نگاه های
خیس خورده ی من میان انعکاس های آینه بود... نوازش های بهادر افخم...

.....

درد کف پاهایم باعث می شود با ناله از خواب بیدار شوم. اولین فکری که
به سراغم می آید، بهادر است. بوی او قوی تر از هر چیزی به مشامم چسبیده، اما
خبری از خودش نیست و لباس هایم... تنم است، برخلاف آن شب که ...

—بلند شو یه چیزی بخور. من کار دارم، می خوام برم بیرون .

سرحال نیست. با بهادر همیشه فرق دارد نگاهش ...

حرفی نمی زنم. نباید دیشب او این جا می بود.

من به او گفتم حالم را بد می کند، اما او بازهم آمد و کنارم ماند. پاهایم را شست و ضد عفونی کرد و میان سینه اش گریستم. من گذشته و سختی هایش را میان سینه ی او بالا آوردم و این برایم یک رابطه ی پیش بینی نشده است. هرچه مربوط به بهادر است، از دست من خارج شده .

—باید حرف بزنیم، مهگل .

نسکافه را مزه می کنم. طعم تلخی اش از هر روز بیشتر است. از این جمله بیزارم .

—مگه نگفتی کار داری، باید بری ؟

سعی می کنم همان مهگل بی تفاوت قبل بمانم. باید برنامه ای برای این افسار گسیختگی بریزم .

روبه روی من می نشیند و شروع می کند به لقمه ی کره و مربا درست کردن. من این ها را در خانه نداشتم و بربری تازه !

—اون یخچال کوفتی رو اگه پر کنی یا بذاری پر کنم، به یه ور دنیا نیست .

—من مشکلی ندارم باهاش و تو هم خونه ی خودت یخچال داری، پرپر .

یک لقمه ی پروپیمان سمت من می گیرد. بربری تازه؟ این اطراف بربری

نیست .

—این و از کجا خریدی؟ بربری !

—بخورش، خیلی حرف می زنی. صبح با موتور رفتم خریدم .

موتور؟ وسوسه‌ی طعم آن لقمه مانع از لجبازی می‌شود .

—خیلی‌وقته بربری نخوردم. یه خیری بود، نونوایی داشت. صبح‌های جمعه برامون بربری تازه و خامه و مربا می‌آورد. اگه تنبیه نبودم، اون روز واقعاً روز من بود... سرش همیشه دعوا می‌شد و عموماً بعدش من بازم می‌رفتم تو تحریم؛ حالا هر کوفتی که بهش علاقه داشتم .

هنوز آن انبار پر از تی و سطل را به‌خاطر دارم. هنوز هم گاهی آن بوی نم و وایتکس در خواب به مشامم می‌رسد، اما هرچه بود، بازهم برای من نعمت محسوب می‌شد .

—فاضل قصاب ناپدریت بود ؟

لقمه در دهانم می‌ماند، حتی شنیدن نام او هم برایم کراحت دارد. دانستن یا ندانستن او برایم اهمیت ندارد. او زندگی‌اش را از من مخفی نکرد .

—فاضل جلاد... لقبش اینه. اون هیچی من نبوده و نیست. دلت برای من نسوزه و فکر نکن بیچاره مهگل چی کشیده، چون حالمو به‌هم می‌زنه... خب ؟ نگاهش را به لیوان چای می‌دوزد .

—تو پرورشگاه خیلی اذیت شدی ؟

لقمه‌ام تمام می‌شود و شیرینی مربا و طعم لذیذ کره، از تلخی سؤال‌های او کم می‌کند، لقمه‌ای دیگر برایم می‌گیرد .

—من دست دارم خودم لقمه درست کنم، بهها. صبحانه تو بخور. برای من سیس رمانتیک نگیر .

فقط می‌خواهم کمی از بحث درباره‌ی من فاصله بگیرد. لبخند می‌زند .
 —رمانتیک کدومه؟ اینا رو تو حلق تو نکنم، نون بیات می‌شه. این مخلفاتم که من نباشم، عمراً بخوری. پس فکر نکن دلم سوخته .
 —مگه نمی‌خواستی بری... همچین باخم و جدی گفتم، فکر کردم الان باید رسیده باشی .

نگاهی باتأنی می‌اندازد، جدی است .

—از این که دیدم اون جور تن و لباسات و نگاه می‌کنی، انگار دیشب کاری باهات کردم، حالم بد شد .

نگاهم را نمی‌گیرم، او فکرم را فهمیده بود .

—آخرین بار تو موقعیت مشابه، وقتی بیدار شدم لخت بودم و یک زن... تو از من هیچی نمی‌دونی و من شناختم از تو، درحد بقیه‌ی تخمدارانه .
 سعی می‌کند نخندد. ازجا بلند می‌شود و یک لقمه‌ی دیگر کنار لیوانم می‌گذارد و دستش که روی موهایم می‌نشیند، تمام تنم سر می‌شود. موهایم را به هم می‌ریزد .

—یعنی این اصطلاحات نبود، تلخ‌ترین آدم بودی... ولی بازم خاطرت خواستنی، گلی.

نمی دانم چه باید بگویم. اصلاً چه واکنشی نشان دهم... قبل از هر تصمیمی، او رفته است و من مانده‌ام و بوی او که هنوز هم چسبیده به شب گذشته‌ام .

.....

آن مرد مثل چند روز گذشته، آن سوی خیابان، تکیه بر موتورش داده است. با آن هیکل ورزیده و ریش، چهره‌ای خشن دارد. به بهادر افخم چنین افرادی می‌آید. متوجه می‌شود که او را دیده‌ام. فقط سر تکان می‌دهد. حضورش برایم مهم نیست. شاید اگر او نبود، وضعیت دیروز بدتر از آن می‌شد که پیش آمد. محمد بی‌فکرترین و غیرمنطقی‌ترین فردی است که دیده‌ام. او سال‌ها با افکار خود زندگی کرده و بدبختانه، مرکز آن را مهگل، دختر نامادری‌اش قرار داده است. محوری که خودش لنگ می‌زند و به سنگی دیگر نیاز ندارد .

راه‌پله‌ی قدیمی و پررفت‌وآمد را طی می‌کنم. میان ماندن و رفتن گرفتار شده‌ام. محمد و زنش دست از سر من برنخواهند داشت؛ یکی از فکر عشق قدیمی و دیگری برای از بین بردن حریف خیالی! چند نفری که سلام می‌دهند، از شاگردان کلاس‌هایم هستند که من جز چهره، هیچ چیز دیگری از آن‌ها در ذهن ندارم .

شاید بهتر بود در دفتر بهادر می‌ماندم و دستیارش می‌شدم. حداقل مجبور به دیدن آدم‌ها نمی‌شدم و اعتراف می‌کنم بودن کنار افخم، هزاربرابر دلنشین‌تر از حضور در جمع است .

—خانم ساریخانی، ببخشید ...

منشی مرکز، خانم میانسال و مهربانی است که از روز اول، باتوجه به آشنایی من و استاد بیشترین میزان احترام و مراقبت را از خود نشان داد .

—بله، خانم صالحی ...

قبل از آن که حرفی بزند، دستی روی شانه‌ام می‌نشیند و بوی عطری که می‌گوید محمد این جاست .

—این آقا از صبح این جان، ولی گوشی نداشتین تماس بگیریم .

—مهگل، بیا حرف بزنیم .

او دیگر آن پسرک ریزه و لاغر قدیم نیست، محمد و عشق احمقانه‌اش و مصطفی با ...

—دیروز جوابتو دادم. این جا محل کار منه. شعور داشته باش و برو .

بازویم میان انگشتانش خودخواهانه اسیر می‌شود... جلوی چشم کارورها و شاگردانم. یقین می‌کنم باید از این مکان بروم .

—خانم صالحی، کلاس من و کنسل می‌کنین؟ با استاد خودم صحبت می‌کنم .

بازویم را به ضرب از دستش می کشم. آن چشم‌های میشی‌رنگ و گستاخ، بدون هیچ پشیمانی به من دوخته شده است. از گوشه‌ی چشم، حضور اصلان را می بینم که روی صندلی می نشیند و کمی دلگرم می شوم. حتی اگر بهترین در دفاع شخصی هم باشی، باز حضور کسی که می دانی تو را حمایت می کند، قدرت مضاعف است .

به سمت او برمی گردم. از بوی عطرش، از نگاه همیشه طلبکارش و از این اختلاف قدی که دارد متنفرم. از محمد متنفرم. از این مرد شیک پوش و پوسیده مغز، از پسر فاضل جلاد، از این مرد مشمئز می شوم .

— گم شو بیرون، محمد. به من دست نزن... پشیمون می شی. شر درست نکن این جا .

نیشخند می زند و نفرت انگیزتر می شود. از لمس های او تهوع می گیرم. باز هم دستش آویزان بازویم می شود، با آن ساعت رولکس قیمتی که زمانی شاید نمی توانست در خواب ببیند و نامش را تلفظ کند .

— پسر جون، مهگل خانم گفت بهش دست نزن. بیا دست من و بگیر، هم زورم هستیم؛ با هم راحت تر حرف می زنیم...

اصلان است که مچ او را آن قدر محکم می فشارد که انگشتانش سفید می شوند و طرح درد، در چهره‌ی محمد می نشیند .

—دستم و ول کن، نره خرا! به تو چه؟ نکنه توام باهاشی؟ این پتیاره با همه می خوابه. انگار ول شدی ...

سیلی محکمی که اصلان به او می زند، میان بهت حاضرین او را نقش زمین می کند. کسی می گوید به پلیس زنگ بزنید، اما قبل از آن، این یقه‌ی محمد است در دست اصلان که با زور او را روی زمین می کشد و کت و شلوار میلیون‌اش خاک آلود می شود. درست مثل یک کیسه‌ی آرد، روی زمین می غلتاند .

—مرتیکه‌ی دیوث، بیا بریم تا نشونت بدم با کی داری حرف می زنی... مزاحم ناموس آقا می شی... فکر کردی منم آقا بهادرم، ساکت بمونم... مرتیکه‌ی جُلنبر، دهنّت و صاف می کنم ...

صدای زمخت و مردانه‌اش کم کم دور می شود و من شوک زده و کوله به دوش، فقط نظاره می کنم .

—با من بیا، گلی .

در میان هیاهوی مرکز، این دست اوست که من یخ زده را با خود همراه می کند. او از کجا آمد؟! حتماً اصلان به او گفته است. گاهی بودن بهادر خوب است، گلی گفتنش خوب است و آن ساعت رولکس به دست او می آید... به محمد نمی آید، به «او» هم نمی آید .

دربرابر نگاه‌های پر از حرف حاضرین از آن جا می‌رویم، قطعاً این جا دیگر باز نمی‌گردم و باز هم لعنت به تمام آدم‌های گذشته .

به خودم که می‌آیم، داخل ماشین او نشسته‌ام و شاهد کتک خوردن محمد، اما به جای اصلا، این بهادر است که می‌زند. او ارزش درگیری ندارد. این را من می‌دانم، اما از دیدن آتش و لاش شدنش، ذره‌ای هم ناراحت نیستم. این او بود که ...

صدای آژیر ماشین پلیس و جمعیتی که هیچ کدام وارد دعوا نمی‌شوند... مثل همان وقتی که فاضل قصاب من را می‌زد و کسی کمکی نمی‌کرد. حال عزیزدردانه‌اش کتک می‌خورد و کسی به فریادش نمی‌رسد .

.....

—خانم، شما تعریف کن .

بهادر دست‌بند به دست و محمد با سروصورتی له شده و فرامرز که معلوم است کلافه شده!

میان همه‌ی بیرون از اتاق، بالاخره من را هم به داخل می‌آورند .

—مهگل... آبجی، بگو به جناب سروان ...

—شما ساکت باشین. این آقا می‌گن مزاحم نامزدشون شدین، شما می‌گی

برادرشی... خانم، اصل قضیه چیه؟ این آقا از آقای افخم شاकिन. شما شکایتی دارین ...

.....

گذشته

—به خدا من کاری نکردم. فاضل خان، نزن. محمد بود... اون صدام کرد... نزن، مردم... مصطفی، تو بگو ...

بی خود نبود به او لقب جلاد می دادند. اگر کمر بندش دردناک بود، درد و زخم حاصل از آن سگک بزرگ و فلزی، جان از تن به در می برد و ناله های مهگل نه ساله را کسی نشنید و محمد با وقاحت تمام همه چیز را به گردن من انداخت .

.....

حال

—به من نگو آبجی، مرتیکه ی منحرف. هیچ برادری به خواهرش دست درازی نمی کنه... هیچ برادری، آشغال ...

محمد چشم می دزدد. هر کسی نداند، او خوب به یاد دارد با من چه کرد. نگاه خشمگین بهادر و برق نگاه فرامرز...

—من درجه تون رو نمی دونم، ولی از این آقا شکایت دارم. اون پسر شوهر مادرمه، نه برادر من... و بهادر... درست می گه. ما نامزدیم و دیروز هم به این آقا گفت نزدیک من نشن .

محمد به سمت من هجوم می آورد و قبل از آن که به من برسد، فرامرز رودرروی او ایستاده و سرباز یقه اش را می گیرد و فریادهای اوست که می آید.

—دختره‌ی هرزه‌ی کثافت، تو گه خوردی با این حروم زاده نامزد کردی...
بمیری و بمونی، مال منی، مهگل. به خاطر تو به زندگیم گه کشیدم. شب و روزم با کسی می گذره که هر روزش جهنمه ...

برایم حرف هایش، حتی آن اشک های مسخره اش مهم نیست. روبه رویش می ایستم. یک نفر بهادر را نگاه داشته است. نمی دانم او چرا این قدر حرص می خورد! مگر چه نسبتی با من دارد یا چه حسی؟

—مگه نمی گی من هرزه‌م؟ تو چرا خودت و برای داشتن من داری پاره می کنی، پسر فاضل جلاد؟ زندگی تو به من چه ربطی داره؟ من گفتم برو با معشوقه‌ی نامزد گوربه گور شده‌ی من باش؟ نوش جونت... راستی، فاضل خبر داره افتادی دنبال من؟

—خب آقا، حرفاتون نشون می ده چه قدر صداقت داشتن تو اظهاراتتون...
خانم، شما می تونین شکایت کنید ...

.....

شب که به آپارتمان او می‌رسیم، بهادر بیشتر شبیه یک حیوان وحشی است که فقط می‌خواهد بدرد. حتی عصبانیت فرامرز هم در برابرش کم آورد و برای اولین بار، روی بدخلق او را می‌بینم .

—چرا شکایت نکردی، ها؟ امشب تو یه بازداشتگاه بودیم... تا فردا حالش می‌کردم بهادر کیه... اون جا که باید کوتاه بیای، من و قورت می‌دی. این جا که باید می‌زدی دندوناش خورد بشه، خونسرد وایسادی جواب می‌دی؟ چرا یکی از اون مشتهات و حواله‌ی اون دهن نکردی؟ خودم پای همه‌چیش می‌موندم ...

—دهنت و ببند، بهادر، انتظار داشتی تو کلانتری یارو رو بزنه؟ البته با منطق کوچه‌بازاری تو، چه سؤالیه... مهگل جان، دخترم، به بهادر گوش نده. کارت درست بود .

از حرف‌های بهادر خنده‌ام می‌گیرد. او برخلاف مردهای دیگر، از من انتظار کتک‌کاری دارد که البته با آن چه از من دیده، کاملاً طبیعی است .

—درست بود؟ مرتیکه هرچی از دهن مثل توالتش دراومد، بارش کرد... خودم این بار گردنت و خورد می‌کنم زنی نکشیش، هر مردی که زر زدا! چه اون داداش مادر ب... استغفرالله... می‌زنی گلی، فهمیدی؟ می‌زنی مثل خر عرعر کنن ...

خوشحالم که فرمان دست فرامرز است، نه بهادر که نمی دانم دقیقاً کجای ماجراست. امروز خواه ناخواه از محمد شکایت می کردم، اما نه این گونه با جارو و جنجال که حتی مهرداد و وکیلش هم به کلانتری آمدند. گویا اصلاً به آن ها خبر داده بود .

—نکنه نامزدی رو جدی گرفتی، بهّا؟! این قدر حرص نخور. تو حتی یه درصد از چیزایی که من از اینا دیدم و ندیدی... فکر کردی چی ؟
برمی گردد سمت من. صورتش از عصبانیت رنگ عوض کرده و چشمانش قرمز است .

—حاضر جوابی نکن، وقت شناس... بهت گفتم بمون پیش خودم جای اون کلفت خان؛ گوش نکردی. پا کردی تو یه کفش که برم. خب، رفتی دورات و زدی؟ برگرد جای اولت... اصلاً نمی خوای؟ ماها حداقل هزارتا آدم می شناسیم که حسابداری مثل تو رو روی هوا می برن ...
می خواهم جوابش را بدهم، اما از دیدن خونی که از بینی اش سرازیر می شود، می ترسم .

—بهّا، خون... خون ...

متوجه می شود و از بسته ی دستمالی که فرامرز می دهد، چند برگه برمی دارد .
—ترس، فشارم رفته بالا... بند می آد .

نگاه فرامرز و لبخندش را در آینه می بینم و توجهی نمی کنم. می دانم دفعه‌ی دیگری که بهادر او را ببیند، حتماً... من زندگی او را به هم می زنم.

این مدت فهمیده‌ام بهادر افخم با تمام قلدربازی و رفتارهای خاصش، مرد خوبی است. او هیچ شباهتی به مردی که یک روز دیوانه‌وار در پی‌اش بودم ندارد؛ مطلقاً هیچ شباهتی .

دستمال پر از خون می شود و فرامرز فقط نگاه می کند .

—هرچی خون داشتی رفت .

—تترس، دخترم. شاید یکم بی حال بشه، کمتر هوار بزنه. شده گاو نر، می‌خواد هر نری رو دید با شاخ بزنه .

می‌خندد و در پارکینگ توقف می کند .

—گاو نر اون پسرته. من برم قرصم و بخورم. بیا بالا، گلی، گربه‌ها تنهان .

میان این همه قشقرق، آن دوتا را فراموش کرده‌ام و دیشب هم ...

درد پاهایم بیشتر شده و واقعاً خسته‌تر و ناتوان‌تر از آنم که به آپارتمان خودم بروم. او سوار آسانسور می شود .

—مهگل، از این که زرنگ بودی و حواست به بهادر بود، واقعاً ممنون... ما مردا

پای احساس بیاد وسط، مغزمون از کار میفته... به زور و هوار و دادش نگاه

نکن ...

می‌خندم و یاد آن دیالوگ کارتونی می‌افتم که نامش یادم نیست .
 —بله، می‌دونم. پشت اون ستاره‌ی حلبی، قلبی از طلا داره... فقط ربطش و با
 خودم نمی‌فهمم... آقافرامرز، من خودم می‌دونم برای زندگی اون مفید نیستم،
 حتی به‌عنوان دوست، ولی این‌روزا هر جا سر می‌گردونم و هر ساعت از
 شبانه‌روز، بهادر هست و این چیزی نیست که برای کسی مثل من خوشایند
 باشه... این همه دختر ...

نگاهش جدی و مستقیم است؛ بدون هیچ لبخندی، موشکافانه .
 —آره، دختر زیاد هست که بهش راه بدن. از خداشونه... یادته اون روز چی
 گفتم؟ مهم نیست چقدر دختر دوروبرش هست، مهم اینه برای اون که تو رو
 انتخاب کرده و بهادر سال‌هاست یاد گرفته اون‌چه رو می‌خواد، با انواع روش‌ها
 به‌دست بیاره .

— این وسط، به‌نظرتون من نظری ندارم؟
 لبخند می‌زند و از آینه نگاه می‌کند .
 —خودت و نگاه کن، مهگل... تو همون دختر چند ماه پیش هستی که وارد
 اتاق بهادر شد؟ سرد و بی‌احساس؟ بی‌تفاوت؟ تو می‌خندی راحت‌تر. با اون
 می‌گردی، انگار رنگ گرفته دنیات... چرا نباید خودخواه باشی؟ خودخواه باش،
 دخترم... مردم این‌جوری زندگی می‌کنن. بذار مردی مثل اون، رسمی یا
 غیررسمی، اطرافت باشه... این‌جا مدینه‌ی فاضله نیست، این‌جا ایرانیه .

—معلوم هست چیکار می‌کنین این‌جا؟ تو چرا هنوز نشستی؟

خون دماغش بند آمده، اما رنگ‌پریده به‌نظر می‌آید و هنوز هم عصبی است .

—من دارم می‌رم. یه گپ خودمونی بود، ترش نکن... بهادر، دیشب با اون

داداشت چیکار کردی؟ از صبح همه‌ش یا رفته دفتر، یا زنگ زده به من .

پیاده که می‌شوم، تازه متوجه درد عضلاتم می‌گردم. بهادر انگشت وسطش را نشان می‌دهد .

—این سری اومد، اینو بهش از طرف من بده. بگو بهادر گفت اون آشغالای

بابات بیخ ریشتون. بهادر نیستم بذارم کسی اون حجره‌ها رو بخره؛ آخرم دنبال خودمین .

آسانسور پایین است و من سوار می‌شوم و بلافاصله او. حتی بوی تنش هم حس عصبانیت و عصبی بودن را می‌دهد، یک بوی تیز و ناخوشایند .

—عوض اومدن به پایین یه دوش می‌گرفتی. بوی خامی و عرق می‌دی .

حتی نگاهم نمی‌کند. آسانسور می‌ایستد و یک مرد داخل می‌شود. با بهادر

احوالپرسی کرده و زیرچشمی نگاهی به من می‌کند. می‌دانم هیچ چیز من به

این لوکس‌نشین نمی‌خورد. در دل «به‌درک» ی می‌گویم. دست بهادر دور

شانه‌ام می‌آید و نگاه مرد متعجب می‌شود.

—به‌سلامتی، آقای افخم... دارین ازدواج می‌کنین ؟

بهادر فقط نگاهش می کند و مرد سر به زیر می اندازد. او وقتی ناراحت است، واقعاً شبیه یک گاو نر وحشی می شود؛ همان قدر بی شعور .
از افکارم لبخند به لب می آورم. اگر فکرم را بفهمد، حتماً گاو بودن را نشانم می دهد .

استقبال گرم گربه ها من را سر حال می آورد و باعث غرزدن زیرلبی بهادر می شود که نمی شنوم چه می گوید، اما هرچه هست، از این که آن ها را نوازش می کنم و رابطه مان، خوشش نیامده. او مرد حسود و انحصارطلبی است و این برای من فقط می تواند خنده دار باشد .

—خودت باش، بهادر افخم، خود واقعی. زیرلبی غر نزن .

گربه ها را به صورتم می چسبانم. حس نرمی و لطافت می دهند. هرچند از چنگ آن ها درامان بودن کار شاقی است. با بالاتنه ی برهنه از اتاق بیرون می آید. به عنوان یک مرد که به نظر اهل ورزش نیست، هیکلش عالی است .
—چیه از در می رسی، اخلاق ترشت برای آدمیزاده، خوش و بشت با حیوونا !
نزدیکش می روم، واقعاً بدخلق است. گونه اش از دیروز کمی رنگ پریده تر شده، اما امروز خوب تلافی کرد. گربه ها را به سمتش می اندازم. مجبور می شود قبل از چنگ خوردن، آن ها را بگیرد .

—بیا توام یکم خوش و بش کن... تو خریدیشون، غرزدن نداره... اعصاب
که مرغیت و هم سر من خالی نکن، بهاخان .

گره‌ها را زمین می‌گذارد و قبل از آن که بتوانم از دسترسش دور شوم، بازویم را به‌چنگ می‌گیرد. حال رودرروی من است .

—این قدر بدزبون نباش، اونم وقتی می‌دونی خلقم سگیه، گلی... می‌رم حموم و می‌آم، برام تعریف می‌کنی بین تو و محمد چی شده .

بازویم را از دستش بیرون می‌کشم. او زیادی دور برداشته و به خصوصی‌ترین مسائل زندگی‌ام نزدیک شده است .

—برای من دور برندار، بهادر افخم. من هنوزم همون مه‌گلم! هیچ‌چیزی تغییر نکرده که تو بخوای مسائل خصوصی من و بدونی ...

دستش این بار بازویم را نمی‌گیرد، بلکه پس سرم را مهار می‌کند و لب‌هایش به گوشه‌ی لبم می‌نشیند. با کمی تعلل جدا می‌شود .

—حالا یکم تغییر کرد .

لبش به لبخندی شیطنت‌بار باز می‌شود. نمی‌دانم چه قصدی از این کار دارد... عصبانی کردن من؟ کمی عقب می‌روم تا از او فاصله بگیرم. حس خاصی ندارم، اما این را پیش‌بینی نمی‌کردم. نه بوسه‌ای کامل و نه عاشقانه... فقط می‌خواهد قدرتش را به رخ بکشد ؟

—آره، حالا تغییر کرد، جناب افخم. تو دیگه حق نداری دوروبر من باشی. این و جدی می‌گم، به من نزدیکم نمی‌شی .

می‌خندد و به سمت اتاقش می‌رود .

—ترش نکن، گلی. تو من و عصبانی کردی، منم تو رو... من به حریم تو تجاوز کردم، کاری که تو با اعصاب من می‌کنی... سخت بگیر. فقط یه بوس کنج لب بود، اما چسبید .

به سمتش شیرجه می‌روم تا نشانش بدهم چسبیدن یعنی چه که در را پشت سرش می‌بندد و صدای خنده‌اش می‌آید .

—این درو باز کن تا بهت حالی کنم، مرتیکه‌ی عوضی. یه تجاوزی نشونت بدم... باز کن ...

در با ضرب باز می‌شود و مشت من روی هوا می‌ماند که باعث می‌شود سکندری بخورم و او هم‌چنان بالبخند، مانع از افتادنم می‌شود .

—بیا، اینم در. شصت نره تو چشمت، بزن بهادر !

نمی‌دانم بخندم یا عصبانی باشم. او استاد حرص دادن است .

—خفه شو تا خفوت نکردم، بهها. بهت رو دادم... نخند، عوضی.

تابه حال با چنین شرایطی مواجه نشده‌ام. دلم می‌خواهد تمام تنش را زیر مشت ولگد بگیرم تا خنده از روی لب‌هایش برود، اما واقعاً حریف او نمی‌شوم .

—حرص نخور. مقصر خودتی که اون روی آدمو سگی می‌کنی با این کلفت بار کردنت .

به سمت حمام می‌رود، اما هم‌چنان ریز می‌خندد .

—من می‌رم خونه‌ی خودم. گربه‌ها رو بعداً بیار .
 قبل از آن که در را ببندد، می‌گوید .
 —بذار پیام بیرون، بعد از شام می‌برمتون .
 در قفل است. پس آن‌همه خونسردی در برابر رفتن من علت داشت! به‌دنبال
 کلید در جیب کتش می‌گردم .
 —پاره کردی جیبش‌و! کلیدا اون‌جا نیست .
 با حوله گوشش را خشک می‌کند. فقط یک شلوارک کوتاه پوشیده است. او
 امشب شبیه همیشه نیست .
 —فکر نمی‌کنی زیادی سکسی می‌گردی، بها؟!
 می‌خندد! نه به آن عصبانیت، نه به این خنده‌ها. به در وردی تکیه می‌دهم .
 —می‌خوام ببسندي... اخلاقم‌و که دیدی، اینم هی‌کلم... از اولم که می‌دونستی
 ازت خوشم می‌آد .
 نمی‌ترسم، هیجان‌زده هم نمی‌شوم. درحقیقت آن‌چه در ذهنم می‌گذرد، حرف
 فرامرز است؛ خودخواه بودن .
 با ازبین بردن روزگار و جوانی‌ام در این سال‌ها، از چه کسی جز مهگل انتقام
 گرفته‌ام؟ چه کسی این سال‌ها دستم را گرفت؟ او درست می‌گوید... چرا نباید
 خودخواهانه فکر کنم؟ او همه‌چیز دارد. مسعود هم داشت، اما بهادر کجا و او

کجا؟ من دیگر آن دخترک احمق و عاشق نیستم و قطعاً بهادر هم به دنبال عشق و عاشقی نیست.

—خب... تهش ؟

دیگر نمی خندد، جدی است و متعجب .

—با من باش... رسمی .

حال این منم که می خندم، مطمئناً منظور او ازدواج نیست، شاید هم هست !

—رسمی؟ مگه ما چندوقته همدیگه رو می شناسیم؟ بچه که نیستی .

نزدیک تر می آید. فقط یک قدم فاصله دارد. بوی صابون و شامپو می دهد .

—بچه؟ نه. مسلماً کارایی که می تونم باهات انجام بدم و بچه ها نمی تونن...

اون قدر شناختمت که می گم رسمی با من باش .

از کنارش رد می شوم. واقعاً مردها افکار کودکانه ای دارند، فقط کافی است دلشان بلغزد .

—بی خیال، بها... تو پرفکتی، پولداری، خوش تیپی و همه ی نکات یه

دوست پسر خوب و ایده آل رو داری؛ هرچند تو سلیقه ی من نیستی. زیادی

درشتی و... نمی دونم... نیستی دیگه. منم آدم این چیزا نیستم. گیرای تو و

حضور همیشگیت و بعدم جریانات بعدش ...

گرچه ها را که مشغول بازی کردن هستند می گیرم تا داخل باکس بگذارم .

—سلیقه ی تو کیه ؟

سلیقه‌ی من؟ مسعود سلیقه‌ی من بود. چه سلیقه‌ی گندی!
 نگاهش می‌کنم. مسعود از او کمی کوتاه‌تر بود و لاغرتر، اما از آن پسرهای
 باشگاه‌رفته بود با هورمون‌های بدن‌سازی. موهایش همیشه طبق آخرین مدل
 روز. مدام جملات عاشقانه بارم می‌کرد. "مهگل، عشقم" از دهانش
 نمی‌افتاد ...

—من سلیقه‌ی گهی دارم. خوشحال باش تو اون سلیقه نیستی، بهادر افخم...
 حداقل می‌دونم... ولش کن، مهم نیست .
 لوازم گربه‌ها را کنار در می‌گذارم برای رفتن .
 —اگه سلیقه‌ت بودم، پیشنهادم قبول می‌کردی؟ مسؤولیت و هر کوفتی که
 باشه ؟

نگاهش غمگین و صدایش گرفته است. اصولاً او باید از یک رابطه‌ی
 بی‌دردسر خوشحال باشد، چرا نیست؟

—اگه الان کسی طبق تمام اون فاکتورهای من جای تو بود، مطمئناً فقط یه
 فاک حواله‌ش می‌کردم... الانم نه که به‌خاطر تو باشه؛ نمی‌خوام آویزونت بشم
 یا مخت و بزمنم. اگه قبول کنم... شاید فقط چون از تنهایی کسل شدم و
 می‌خوام مثل بقیه خودخواه باشم و یه فرصت بعد از این‌همه سال به خودم بدم.
 ما خیلی همدیگه رو نمی‌شناسیم... فعلاً در همین حد خوبه... تو آزاد، من آزاد .

به سمت اتاقش می‌رود. صدای گربه‌ها درآمده... از باکس بدشان می‌آید .
 —حاضر بشم ببرمت .

تمام مسیر در سکوت می‌گذرد و این از بهادر بعید است، فقط صدای گربه‌ها می‌آید. پیاده می‌شوم و باکس را از صندلی عقب برمی‌دارم و او هم چنان نشسته است. شانه‌ای بالا می‌اندازم. دیگر نمی‌خواهم نگران افکار هیچ مردی در زندگی‌ام باشم .

گربه‌ها را در آسانسور می‌گذارم و می‌روم تا باقی وسایلشان را هم بردارم و او هنوز در فکر است .

—ممنون... به خاطر همه‌چی .

سکوت و رفتارش را به حساب مخالفتش می‌گذارم. دو حس در وجودم در جریان است، یکی غمگین از احتمال این پایان و دیگری خوشحال از این که هنوز هیچ چیز تغییر نکرده... نه آن قدر اساسی که نتوانم ترمیم شوم.

.....

***بهادر

—مهگل کجاست، بهادر؟ چرا نیامدیش؟

مهمانی دورهمی ماهانه است که این بار قرعه به نام من افتاد؛ آن هم بعد از دو ماه که در هیچ کدام از مهمانی‌ها شرکت نکرده‌ام.

قبلاً فرانک یا دوست‌دخترهای دیگر و یا شرکت خدماتی، ترتیب این مهمانی سی یا چهل نفره را می‌دادند. یک مهمانی برای شرکا و دوستان و هرکسی که می‌شود از آن‌ها پولی درآورد یا سرمایه جذب کرد. بیشتر این مهمانی‌ها، شبکه‌های پول‌سازی است تا تفریحی .

—یه هفته‌ست ندیدمش .

مهرداد لیوان چای را که برایش ریخته‌ام می‌گیرد. هنوز هیچ‌کدام از مهمان‌ها نیامده‌اند. آنا مشغول دستور دادن برای چیدن میزها و ترتیب مشروب‌ها و نوشیدنی‌های غیرالکلی است. مانند همیشه زیباست و با آن لباس سرخ آتشین چشم‌ها را خیره می‌کند. این لباس به مهگل هم می‌آمد ؟ فکر می‌کردم دوری از او اوضاع را آرام‌تر می‌کند، اما بدتر شده‌ام. قبلاً فکر می‌کردم او شاید یک چالش است و بعدتر فکر کردم او شریک خوبی برای زندگی است، اما او ...

—چرا اون وقت؟ به هم زدین ؟

به کانتتر تکیه می‌دهد. ریزبینانه خیره به من است .

—چیزی شروع نشده بود که تموم بشه... من ازش خواستم دوست‌دخترم بشه، اون رد کرد... فکر کن!

نیشخند می‌زند .

—پس به آقا برخورده... حالا هیچی شروع نشده، بعد چند هفته درخواست کردی... شروع می‌شد چیکار می‌کردی؟

—حوصله ندارم. کم به پروپای من بییچ، سر جدت .

—گم شو، مهگل خونت پایین اومده، قاطی کردی... حالا جدی رد کرد ؟
کمی از چای با شیرینی‌های روی کانتر می‌خورد .

—گفت مسئولیت نمی‌خواد و من تو سلیقه‌ش نیستم. فقط می‌تونه همون دوست باشه؛ آزاد، نه دوست‌دختر رسمی .

—کی می‌خواد دوست‌دختر بشه، بهادر؟

آنا بی‌مقدمه وارد شده، می‌پرسد .

—مهگل گفته دوست‌دختر رسمیت نمی‌شم. بخوای، فقط دوستت می‌مونم .
می‌خندد و صدای تعجب آنا در آن گم می‌شود .

—شِت... تو ازش درخواست رابطه‌ی رسمی کردی؟ خداییش اون گوشت‌تلخ چی داره؟

گوشت‌تلخ برای بقیه... اما برای بهادر افخم... فقط من فهمیدم او چگونه تغییر کرد.

—همون گوشت‌تلخیش دل این و برده، کجایی آنا؟ بهادرو نمی‌شناسی ؟
حوصله‌ی توضیح دادن و مسخره‌بازی آن‌ها را ندارم.

—جفت‌تون خفه شید، حوصله ندارم .

مهراد ریز می‌خندد و یک شیرینی به‌طرفم پرت می‌کند که می‌گیرم، اما تمایلی به خوردن هیچ‌چیز ندارم. اصلاً خبر داد که مهگل محل کارش را از دیروز عوض کرده است. نمی‌توانم از او بی‌خبر باشم، آن‌هم بعد از آن اتفاق .

—می‌خوای من و آنا بریم بیاریمش ؟

او تازه به خانه برگشته، حتماً خسته است. لعنت به این حسی که دارم .
—نه، حتماً خسته‌ست، از کار برگشته .

صدای سوت مهراد که دست دور کمر آنا انداخته، اذیتم می‌کند .

—داداش ما رو بین... پس فقط رخ طرف و از نزدیک ندیدی، وگرنه از ریز

برنامه‌هاش خبر داری... گفتم از «بهادر اختاپوس» بعیده!

شیرینی را پرت می‌کنم و وسط پیشانی‌اش می‌نشیند. مدت‌ها بود کسی این لقب را تکرار نکرده بود. همه معتقد بودند مثل هشت‌پا، روی شکار، حالا هر چیزی باشد، آوار می‌شوم و یا میان مرکب‌ها پنهان .

—خفه شو، مهراد... اختاپوس اون داداش چلغوزته... کم به پروپام بییچ... آنا،

دهن این و جمع کن، اعصاب ندارم.

.....

همه آمده‌اند؛ حتی بیشتر از حد دعوت شده‌ها با همراهانشان... و این میان من بیشتر از همیشه احساس تنهایی می‌کنم. شاید بهتر بود پیشنهاد مهگل را قبول می‌کردم. همین هم از او بعید بود .

—بهادر، حواست کجاست؟ فهمیدی دانایی چی گفت ؟

نگاهم خیره‌ی مهراد است که از سر شب، یک لحظه هم تنه‌ایم نگذاشت که نکند با حواس پرت، حرفی بزنم. او یک رفیق تمام‌عیار است، اما فکر نکنم حتی هزار مهگل هم جلوی پول‌اندوزی من را بگیرند .

—آره، گفت ورثه چوب حراج زدن به مالشون. اگه شریک می‌شی، بخریم. چون املاک آقامو بخرم، کم می‌آرم برای همه‌ش .

سری تکان می‌دهد. دانایی همیشه این موارد را اول به دست‌به‌نقد‌ها می‌گوید و آن‌ها که جیبش را خوب پر کنند و من و مهراد همیشه سرکیسه‌ی شلی داریم .

—باشه، من و آنا شریک می‌شیم... ملک آس منطقه‌ست .

اشاره‌ای به چندتا دختر که نزدیک به کانتر که شبیه بار درست شده ایستاده‌اند، می‌کند .

—بی‌خیال مهگل شو. از اول مهمونی، اون موشرایبه داره نخ می‌ده بهت. مال بدی نیست .

چشم‌غره‌ای می‌روم، اما او به دختر اشاره می‌کند .

—سلام. اسم من «فرنازه». شما هم باید آقای افخم باشید.

دختر بانمکی است. نه خیلی آرایش کرده، نه خیلی ساده. ترکیب صورتش ملیح است. به نظر بیشتر از بیست و شش سال ندارد. به رسم ادب، برای دست دادن پیش قدم نمی شوم .

—درست گفتین، خوش اومدین. از خودتون پذیرایی کنین.

یک ساعت بعدی خودم را مشغول تظاهر به گوش دادن به حرف های بی سروته او و چند نفر دیگر می کنم.

رسم مهمان نوازی می گوید آرام باشم و اگر این مهمانی من نبود، حتماً برای

ترک آن بعداز رسیدن به مقصود، لحظه ای هم تردید نمی کردم .

دست دختر به دور بازویم می پیچد. لوند است، با بویی تحریک کننده که معلوم است عمداً از عطری خاص استفاده کرده و من در تمام مدت فکر می کنم چرا من نباید طبق سلیقه ی مهگل باشم ؟

—ببخشید آقا، یه خانوم اومدن دم در ...

نگاهم میخ کوب مهگل می شود که چیزی در آغوش دارد و با سروو وضعی آشفته، نگاهش به دنبال من است و پیدایم می کند. چشمش به دست دور بازویم می افتد و من به ضرب، دست دختر را کنار می زنم تا به او برسم. نگاهش مثل گذشته خالی است، اما هنوز آثار گریه را دارد .

—این ویلیه؟ چی شده، مهگل؟

با بغض نگاهی به گربه که بی حال است می کند .

—یهو حالش بد شد. هرچی زنگ زدم بهت، جواب ندادی. چیکارش کنم؟ داره می میره، بها .

سکوت حاضرین باعث می شود صدای او رساتر شود. ویلی را می گیرم .

—بده بینمش، بهادر .

مهران است، گربه ها را او به من داد. دورمان شلوغ می شود و هرکسی چیزی می گوید. بازوی مهگل را می گیرم تا به اتاقم ببرم و مهران هم به دنبالم می آید .

—چیزی خورده ؟

اشک هایش را پاک می کند و می بینم با فاصله از من می ایستد .

—چند روزه خیلی شیطونی نمی کنه، انگار حال نداره. غذاش کم شده. گفتم شاید خسته می شه یا سیره. امروز اومدم خونه، دیدم یه گوشه بی حال افتاده و استفراغم کرده. خاکشم دیدم، اسهال داشت. تا پیام این جا، حالش بدتر شد... ویلی داره می میره ؟

مهران درحال معاینه ی گربه است. چهره اش درهم می رود و این یعنی اتفاق خوبی در راه نیست. با سر اشاره می کند مهگل را ببرم .

—من الان می برمش بیمارستان تا آزمایش بگیرن. اون یکی گربه رو هم باید بیارین .

ویلی شیطان را در همان حوله‌ای که مهگل پیچیده برمی دارد و من می بینم حیوان جانی ندارد .

—بده من بیارمش، مهران. تو حاضر شو .

مهگل برای دیدن ویلی نزدیک می آید و هم چنان اشک می ریزد و خاطره‌ی آن گربه‌ای که مرد، در ذهنم می آید. او آن روز حیوان را خیلی بی احساس رها کرد. این دختر هیچ شباهتی با مهگل ماه‌های پیش ندارد .

—دست نزنین. برید دستاتون و بشورید، بیاین؛ بریم اون یکی گربه رو هم بدین ببرم .

—نمی خواد. مهگل، تو این جا بمون، خودم می رم نیلی رو می دم مهران بیره . بدون هیچ اعتراضی روی تخت می نشیند و صورتش را میان دست‌ها مخفی می کند .

—اونا می میرن، می دونم نحسی من به اونا می رسه .

—چرت نگو، گلی. خودت و جمع کن، زود می آم .

بلند می شود و گربه را از دست من چنگ می زند. عصبانی است اما اشک‌هایش هم روان است .

—بدهش من! تو نمی خواد از عیشت بزنی. بهتره بری به اون بیرونیا برسی .

قبل از آن که بتوانم حیوان را بگیرم، به آن نگاه می‌کند و حیوان از دستش می‌افتد. مهران در آستانه‌ی در ایستاده .

—اون مرده... دروغگوها .

دست‌هایش را به مانتویش می‌کشد، گویا می‌خواهد مرگ را از آن‌ها پاک کند. نگاهش خالی است و صورتش عاری از هر حسی... عقب‌گرد می‌کند و به مهران برمی‌خورد .

—مهگل، عزیزم، آرام باش .

—مهگل خانوم، اون حیوون مریض بود. کسی مقصر نیست ...

—مهم نیست. بیاین بریم نیلی رو بهتون بدم... این مرده.

نگاه حیران مهران از روی من به مهگل می‌چرخد. این میزان بی‌تفاوتی در برابر حیوانی که تا چند لحظه پیش برایش می‌گریست، عجیب است .

پشت سر مهران، مهرداد سرک می‌کشد و از دیدن مهگل متعجب است، آن‌هم با آن وضعیت آشفته .

—آقا جان، این‌جا چه خبره؟! بهادر، وقت شامه. مهمونا منتظرن .

نگاه سرد مهگل میان ما می‌چرخد و یک نیم‌نگاه به ویلی که من می‌روم تا برش دارم .

—آقای مهران، اگه ماشین دارید، بیایید بریم تا اونم نمرده .

—صبر کن، گلی .

مهران شگفت زده مهاد را که به دقت او را برانداز می کند کنار می زند و
می رود .

—مهاد، تو مهمونی رو بچرخون، من برم با مهران. فقط یه هفته بی خبر
بودم ...

—این ویلی نیست؟ چرا این شکلی شده... مرده !؟

آنا هم به جمع ما اضافه می شود و مهران پی مهگل می رود .

—مهگل این جا چیکار می کرد، بهادر... من یه چی فهمیدم درباره ی این
دختره ...

نمی مانم بیشتر و آنا و مهاد پشت سرم می آیند .

—صبر کن، بهادر. ببین آرشا چی می گه ...

—ول کن، آنا. بذار بهادر بره .

کت به تن می کنم و به مهران زنگ می زنم که دم ورودی منتظر من باشد و
حرف های آنا را از یاد می برم .

سوار می شوم... مهگل صندلی عقب نشسته است و علناً من را نادیده می گیرد.
البته با مهران هم حرف نمی زند. گربه ی بی جان را در همان پارچه پیچیده ام.
فکر می کنم شاید بهتر است مهگل هم آزمایش بدهد. اگر او هم از گربه ها
گرفته باشد، من مسئول این بی دقتی هستم .

—مهران، مگه نگفتی همه چیزشون چک شده؟ اگه بیماریشون مسری باشه چی؟ مهگل نگیره ...

می خندد و از آینه به مهگل که به بیرون خیره شده اشاره می کند .

—نگران نباش. گربه ها بیماری خاصی جز انگل، اونم به ندرت، نمی تونن اشتراک داشته باشن که اونم مهگل و نمی کشه و این طفلکم اون انگل و نداره... من چک کرده بودم، مگر مخفی بوده باشه. تنها حدسم بیماری خونیه .
به آپارتمان مهگل می رسیم .

—همین جا باشید. می رم نیلی رو می آرم .

سریع پیاده می شود. می خواهم همراه او بروم که مهران دستم را می گیرد و مانع می شود .

—اون چرا این قدر عجیبه، بهادر؟! انگار یه دفعه یادش رفت این حیوون و... فکر کنم اون یه ترومای روحی داره، وگرنه این عادی نیست .
تروما؟ در این که او دچار ضربه ی روحی شده است شکی نیست، اما سطح آن را نمی دانم. هزاران سؤال بی جواب از او دارم که می دانم جوابی به آنها نمی دهد .

—حالا هرچی، نباید این جور می شد، مهران. گفتم دقت کن .

مهگل با باکس از در خارج می شود و بازهم هیچ حسی در صورتش نیست و من طبق شناختی که از او دارم، متوجه عمق ناراحتی اش هستم. او وقتی حالش خوب باشد، نگاهش آرام است؛ حتی اگر کلام تلخی داشته باشد .

پیاده می شوم و باکس را از او می گیرم .

— بده من بذارم عقب .

— اون یکی رو می ندازی آشغالی ؟

لرزش صدایش هیچ تناسبی با آن دو حفره ی خالی نگاهش ندارد .

— آشغالی چرا، گلی؟ می دم مهران می بره. بعد آزمایشاتش می گم بیاره. خاکش

می کنیم، هر جا بخوای .

نگاهش را به چشمانم می دوزد. با او چه کرده اند؟ می خواهم او را مردانه میان

بازوانم بکشم و اطمینان بدهم همه چیز خوب خواهد شد، اما... چگونه؟ وقتی

که حتی من هم او را تنها گذاشتم، فقط چون چیزی که من می خواستم نشد ؟

مهران که می رود، نگاه مهگل تا انتها با اوست .

— گلی، نیلی چیزیش نمی شه... ببخش که این مدت ...

می خواهم بابت حماقتم عذرخواهی کنم، اما به سمت ورودی می رود و من هم

پشت سرش .

آخرین کاری که می خواهم انجام دهم، تنها گذاشتن اوست .

دم آسانسور می ایستد و به نظرم از هر زمان دیگری تنهاتر است. دست برای لمس شانهاش پیش می برم، اما عقب می کشد .

— به من دست نزن... نمی خوام بیای بالا. نه حالا، نه هیچ وقت دیگه... تو این یه هفته با خوشحالی به روال عادی زندگیم برگشتم... نیلی رو هم نیار دیگه. تنهایی راحت ترم .

در آسانسور باز می شود و او میان بهت من به داخل می رود. احساس سری و سردی تمام قلب و روحم را می گیرد. هر تلاشی را که کرده ام، به باد دادم. در آپارتمانم را می کوبم، چند بار و بازهم در را باز نمی کند. همسایه ی روبه رو سر بیرون می آورد و سلام می کند. صدای زنگ گوشی از داخل جیب کتم می آید. مهرباد است .

— جانم، داداش ؟

— کجایی، بهادر؟ اینا مهمونای من نیستن... یه ساعته رفتی چیکار؟ تکلیفت با خودت معلومه ؟

— خودت جمعش کن، مهرباد، مهگل حالش جا نیست ...

— تو شدی پرستار مهگل؟ پا شو بیا مهمونات و جمع کن و با این پسره قرارمدار بذار. از تو حساب می بره تا من. آخر شب برو سراغ مهگل. بازهم در می زنم و بازهم بی نتیجه... او لج کرده است .

— باشه، یه سر می آم ...

باز در می‌زنم. حق با اوست، نمی‌دانم مردان گذشته‌اش چه کرده‌اند، اما من هم نهایت نامردی را داشتم. حتی به او سر نزد و اگر اصلاً را فاکتور بگیرم، درحقیقت او را رها کردم .

—گلی، امیدوارم پشت در باشی... معذرت می‌خواهم به‌خاطر این یه هفته. نامردی بود... عوضی‌بازی درآوردم... برم اون مفت‌خورا رو رد کنم، برمی‌گردم .

.....

وقتی برمی‌گردم، تعداد مهمان‌ها خیلی کمتر شده‌است. مهران تماس گرفت و گفت نیلی سالم است، اما ویلی مبتلا به یک بیماری گربه‌سانان شده بود. برای مراقبت، آن را در پانسیون نگه می‌دارد .

—صاحب‌خونه که در بره، مهمونی دیگه کیف نمی‌ده .

حوصله‌ی شوخی‌های آرشا را ندارم. به نظرم مرد مجردی در سن اون باید پخته‌تر باشد، اما آن لگ کوتاه و زردرنگ با سرزانه‌های پاره و چسبان، با کفش کالج و بلوز طرح‌دار برای سن او زیادی مسخره می‌آید .

—تو کی آدم می‌شی، آرشا؟ بیشتر شبیه اواخواهرا شدی .

جدی من را شوخی می‌گیرد. او یک نمایشگاه بزرگ و مطرح ماشین دارد و در کار خود بسیار موفق است .

—بی‌خیال، لوطی. با اینا نون بهتر درمی‌آد. اون همه دروداف دورم نشون می‌ده نمی‌دم، می‌کنم !

صدای ریز خنده‌ی دخترها من را متوجه همان دختر موشرابی می‌کند. اسمش یادم نیست. لبخند می‌زند و من سر تکان می‌دهم. نگاه مهگل لحظه‌ای که او را آویزان من دید، ناراحت بود ؟

—خودت این جایی، حواست کجاست ؟

دست آنا روی بازویم می‌نشیند و من از فکر بیرون می‌آیم .

—آنا، زودتر جمع‌وجور کنیم. من باید برگردم، حال مهگل خوب نیست .

لبش را جمع می‌کند و گوشه‌ی چشم‌هایش را. او از مهگل خوشش نمی‌آید، آن‌هم به‌خاطر برخورد اول .

—تو چه‌قدر اونو می‌شناسی، بهادر ؟

—اینا رو ول کن، آنی، بذار ما این معامله رو جوش بدیم. دانایی دغل‌بازه، ولی از این غول‌تشن حساب می‌بره .

همراه مهراد به گوشه‌ای که مردها جمع شده‌اند می‌روم و درنهایت، در انتهای شب قرارومدارهامان گذاشته شده و بنا می‌شود فردا برای عقد قرارداد برویم. مهمان‌ها همه رفته‌اند و من از این‌همه وقتی که طول کشید کلافه‌ام. خودم در این دورهمی‌ها عموماً زود مهمانی را ترک می‌کنم، مگر پای پول درمیان باشد .

—آنا، چی می‌خوای درباره‌ی مهگل بگی که از سر شب داری بال‌بال می‌زنی؟

لیوان آب به دست به سمت مهراد که روی مبل ولو شده می‌رود. در هر فرصتی که گیر آورد، سعی کرد بگوید که درباره‌ی مهگل باید حرف بزند .

—درباره‌ی گذشته‌ی این دختره چه قدر می‌دونی، بها ...

بها گفتنش من را یاد گلی می‌اندازد، اما نه آن قدر شیرین و دوست‌داشتنی. از آن‌ها که نگاه غضب‌آلود من را به همراه دارد .

—اول این که نگو، بها؛ می‌دونی خوشم نمی‌آد. دوم این که گذشته‌ی اون به من چه؟ مگر این که خودش بگه ...

صدای زنگ در میان حرفمان می‌پرد .

—حتماً یکی از مهموناست، چیزی جا گذاشته .

پچ‌پچ مهراد و آنا را نادیده می‌گیرم و در را باز می‌کنم. دختر موشرابی؟ امشب دوبار دیگر اسمش را گفت، اما من اسم زن‌ها را حفظ نمی‌کنم، حتی اگر به تخته راه پیدا کنند و با تجربه‌ای که دارم می‌دانم این برگشتن، کارت دعوت است .

—ببخشید، آقا بهادر... من لباسم تو اتاق جا موند. وقتی نبودین، یکم مشروب ریخت روش. عوض کردم و تو اتاق موند. اومدم برش دارم .

می‌خندد و دندان‌های ترمیم‌شده و سفیدش، جلوه‌ای جذاب دارد .

—بیاین تو، برید برش دارین .

—کیه، بهادر ؟

مهراد پشت من است و زمزمه‌ی دختر موشرابی‌اش را می‌شنوم و خنده‌ی ریزش .

—سلام، مهراد خان .

چهره‌ی دختر به لبخندی تصنعی باز می‌شود. از حضور مهراد علناً ناخوشنود است .

—بیاین تو، ما داریم می‌ریم... آنا، من دم درم، عسلم .

من را کنار می‌زند و از کنار دختر موشرابی رد می‌شود و از پشت سر او اشاره‌ی رکیکی می‌کند، به معنای همان سکس .

—بیاین داخل لباستون و بردارین. من واقعاً خسته‌م.

می‌خواهم به سراغ مهگل بروم. شب از نیمه گذشته و دلم شور می‌زند. دختر داخل می‌شود و آنا لباس پوشیده، دم در است. با هم خوش‌وبش می‌کنند و من بازهم نمی‌دانم او چه می‌خواست بگوید. در را می‌بندم و او با ان کفش‌های پاشنه‌بلند، جلوتر از من خرامان راه می‌رود. به قول ما مردها، شاسی‌بلند است و رفتارش تحریک‌آمیز. با ناز برمی‌گردد و لبخندی زیبا می‌زند .

__بخشیدا، خسته‌این، مزاحمتونم شدم... این کفش اذیت می‌کنن، دربیارم برم لباسام و بردارم .

اشاره‌ای می‌کنم که راحت باشد. مهگل حتماً خوابیده. دلم طاقت نمی‌آورد.
گوشی‌ام را درمی‌آورم تا به تلفن خانه‌اش زنگ بزنم. فقط دو بوق می‌خورد که
برمی‌دارد .

—گلی، خودتی؟ عزیزم، بیداری؟

می‌خندد... عصبی... و این از مهگل بعید است .

—عزیزم!— هی به‌اخان، من و با کی اشتباه گرفتی ؟

کشدار و کند حرف می‌زند، او مست کرده؟ مهگل !؟

—بهادرخان، تو اتاق خوابت بود .

این دختر از اول هم چنین صدای بلند و نچسبی داشت !؟

صدای خنده‌ی مهگل می‌آید، باز هم کشدار و عصبی و همراه با سکسکه...
زیادی خورده است .

—اووف، امشب رو دوری، بها. چرا به من زنگ زدی؟ برو تو کارش ...

حالا من عصبی می‌شوم. نمی‌خواهم فکر کند بین ما خبری است .

—دهنت و ببند، گلی. دارم می‌آم. یه قلپ دیگه کوفت کنی، از حلقومت

درمی‌آرم .

تماس را قطع می‌کنم. دختر هنوز در حال وقت‌کشی است .

—کارتون تموم شد؟ من باید برم، دوست‌دخترم حالش خوش نیست .

چشمانش از تعجب گرد می‌شوند. می‌دانم انتظار چنین رفتاری را ندارد. مهگل چیزی بیشتر از یک دوست معمولی است .

—اوه، شِت... دوست‌دختر دارین؟ ببخشید، آخه کسی رو ندیدم امشب.

کت و سوئیچم را برمی‌دارم و نشان می‌دهم باید برود. کفش‌هایش را با ناراحتی به پا می‌کند. از زن‌هایی مثل او آویزان، متنفرم .

—گفتم که، حال خوبی نداشت. تا الانم زیادی وقت حروم کردم. باید برم پیشش .

در را که می‌بندم، منتظر او نمی‌شوم. یک خداحافظی سرسری می‌کنم و از پله‌ها پایین می‌روم. تحمل با او بودن در آسانسور را ندارم. شاید اگر مهگل نبود، دست رد به این دعوت علنی نمی‌زدم، اما او هست. قبل از این نمی‌توانستم حتی یک هفته‌ی بدون سکس را تصور کنم، اما حال، هفته‌هاست بی‌هیچ زنی گذشته و تمام حجم فکر من از مهگل پر است که آن‌هم به رابطه‌ی درحال بهبودمان گند زده‌ام .

چند بار در می‌زنم تا بالاخره در را باز می‌کند. رنگ‌وروش پریده و نگاهش دودو می‌زند، حتی لبخندش هم عصبی و لرزان است .

—این بوی گند چیه می‌دی، مهگل؟ تا خرتناق کوفت کردی... از کجا آوردی اینا رو؟

دو بطری خالی کنیاک و ویسکی... حتماً از انتهای کابینت پیدا کرده است. فراموش کرده بودم آن‌ها را ببرم. ظاهر خانه کاملاً آشفته است. مجسمه‌ی برنزی روی زمین افتاده و سرامیک را شکسته است. صفحه‌ی ال‌سی‌دی تلویزیون خرد شده. بیشتر یک فضای درگیری است تا محل زندگی. می‌خندد. فقط یک تیشرت نازک به تن دارد و دیگر هیچ.

—بین چه گندی زدم... اوو ففف... به گه کشیدم خونه‌ی اون از خود متشکر پولدارو... با اون زن عوضیش.

سرتاپایش بوی الکل و استفراغ می‌دهد. لباسش هم کثیف شده است.

—باشه، فهمیدم پاتیلی. بیشتر به خودت گه کشیدی.

به سمت من خیز برمی‌دارد و اخم می‌کند.

—به تو که نکشیدم... اوه راستی، کارت چه زود تموم شد... زود خلاص می‌شی... مشکلی، چیزی داری؟

سکسکه می‌کند و روی مبل ولو می‌شود. حالش اقتضاح‌تر از آن است که بیان شود.

—چرت و پرت نگو. پا شو ببرمت یه دوش بگیر، از سرت بپره.

می‌خواهم دستش را بگیرم، ولی محکم روی دستم می‌کوبد.

—هی‌هی، به من دست نزن، از خونه‌ی من برو بیرون... چه‌طوری اون دختر خوشگله رو ول کردی؟ مردی نداری مگه...

می‌خواهد من را عصبانی کند ؟

—پا شو گم شو حموم تا مردی رو نشونت ندادم ...

بلند می‌شود. او هیچ شباهتی به مهگل ندارد .

—اوه... نشون بده ببینم چی داری تو چنته، بها ...

دستش به سمت پایین تنهام می‌رود و من مثل برق گرفته‌ها از جا می‌پریم. این مهگل را نمی‌شناسم .

—چه غلطی می‌کنی، تو؟! دیوونه شدی، مهگل ؟

نگاهم می‌کند؛ خیره، با آن دو گوی خالی .

—مگه از اول دنبال سکس نبودی؟ بیا خب... من مشکلی باهاش ندارم... نکنه خجالت می‌کشی ؟

حس عجیبی دارم. بودن با او نهایت خواسته‌ی من است، اما نه این گونه... نه از سر مستی .

—از کی خجالت بکشم؟ من سکس با تو رو نمی‌خوام، حداقل وقتی این قدر داغونی، نمی‌خوام... بیا بریم یه دوش بگیر، بهتر می‌شی .

رودررویم می‌ایستد. بیشتر شبیه یک مرده‌ی متحرک است .

—بیا امشب با هم باشیم. من که مستم، شاید اصلاً یادم نیاد. آدم مست زود خر می‌شه!

نگاهش غم دارد و غمش رطوبت. او را به سینه می فشارم. انگشتانش چنگ
پیراهنم می شود و حق حق گریه اش بلند .

—نکن این جور. قول می دم باهم باشیم، ولی نه وقتی این قدر خری، دختر .
می خواهم بخندد ولی کار از شوخی گذشته است.

—بذار لباس تو دربیارم، بوی افتضاحی می ده. بعد بریم بخوابیم .
هیچ مقاومتی ندارد، تیشرت کثیف را در می آورم. حتی سوتین هم نبسته است!
از منظره ای که می بینم نفس در سینه ام حبس می شود، اما نگاه از تنش
می گیرم و سعی می کنم لمس بی مورد نداشته باشم؛ او واقعاً نحیف است.
—یعنی می تونی از من بگذری ؟

نفس گرمش کنار گوشم وقتی سعی می کنم روی تخت بخوابانمش، تحریکم
می کند. او بی پرواست. این مدت فهمیده ام از هیچ چیز نمی ترسد. ملافه را
رویش می کشم تا لباسی پیدا کنم. به دنبالش در کتوهای خالی می گردم و او با
چشمانش، حرکات من را رصد می کند .

—تو چرا لباس نداری، گلی ؟

نگاهش خمار خواب است، اما مقاومت می کند. چیزی پیدا نمی کنم... دکمه ی
سرآستین هایم را باز می کنم. فعلاً بهترین گزینه است. لباسم را تنش می کنم و
او در سکوت، فقط نظاره می کند. ساعت ها در این لباس ها گذرانده ام و حس

خفگی دارم. کمر بندم را باز می‌کنم و دکمه‌ی شلوارم را. او هم چنان در برابر خواب ایستادگی دارد و می‌داند فردا بدحال‌تر از این خواهد بود .

—بخواب گلی، فردا باهم حرف می‌زنیم .

خواب‌آلود می‌گوید :

—بیا این‌جا بخوابیم .

بعد از پرستو به یاد ندارم هیچ زنی را بغل کرده و به خواب بروم، اما پرستو برایم مرده است. مهگل این جاست و من بوی او و نسکافه را دوست دارم. او و به‌گفتنش را. او و بغل کردن و کنارش خوابیدن را .

—می‌خواهم، ولی انگولک نکنیا... چون اول و آخرش امشب باهات سکس نمی‌کنم، گلی ...

—با اون دختره بودی که صداش اومد ؟

نگاهش دقیق است و هشیار و من، سردرگم .

—نه، اون فقط اومده بود نمی‌دونم چیش و برداره... دیگه اون قدرم سریع کارم و

نمی‌کنم، وگرنه یه کف‌دستی‌ام بیشتر از این تایم می‌بره .

می‌خندم و او به‌پهلوی می‌غلتد. کنارش می‌خواهم و او را از پشت بغل می‌کنم .

—گذشته از بوی گند الکل و استفراغ، بوی خوبی می‌دی، گلی... بگیر

بخواب .

چند لحظه بعد، نفس‌های عمیق و خروپف هرازگاهش، مانند موسیقی آرامش‌بخشی برای من است که به خواب بروم.

دم صبح با صدای ناله‌های او در خواب بیدار می‌شوم. هنوز هوا تاریک است و او از جایش تکان نخورده. حس می‌کنم تنش زیادی گرم است .

—مهگل؟ گلی جونم... پا شو، دختر، بینمت... تب داری که .

به‌سختی کمی پلک‌هایش را تکان می‌دهد و ناله‌ای خفه از میان لب‌های تب‌دارش خارج می‌شود .

—برو به درک، مسعود... گم شو .

مسعود؟ تنم سرد می‌شود، او هذیان می‌گوید. به آشپزخانه می‌روم تا کمی آب و دستمال برای پاشویه‌اش بیاورم .

رنگش پریده و ناله‌اش بیشتر شده است .

—گلی خانوم، منم، بهادر... تب داری. باید پاشویه‌ت کنم .

هنوز بوی الکل و استفراغ می‌دهد، اما مهم نیست. سعی می‌کنم دکمه‌های پیراهن تنش را کمی باز کنم. او نای حرکت ندارد. کمی با دستمال نمدار، پیشانی و دست‌وپاهایش را مرطوب می‌کنم که ناله‌اش بلند می‌شود .

—دارم بالا می‌آرم ...

قبل از آن که بتوانم بلندش کنم، روی من، خودش و تخت‌خواب بالا می‌آورد و فقط الکل و زردآب معده‌اش را .

—مِهگل، ریدی به همه جا که... همین زیرپوش و لباس و داشتم، خودتم که هیچی... خدای من... آخه چی بگم بهت، دختره ی سرتق... یه هفته گورم و گم کردم ها... به گه کشیدی همه چی رو .

از بوی آن حالم بد می شود. زیرپوشم را می کنم. حتی شلوارم مزین به این گنداب شده است. قبل از آن بلوزم را از تن مهگل بیرون می کشم. او کمی از تبش کم شده... چشمانش نیمه باز است و بی حال .

—از جات تکون نخور برم آب قندی، چیزی بیارم. از حال داری می ری.

سعی می کنم نفس عمیق نکشم تا عق نزنم. لیوان را با آب ولرم پر می کنم و دو بسته نسکافه داخل آن می ریزم تا هم شیرین شود، هم کافئین از این حالت منگی و کرختی خارجش کند. هیچ مسکنی پیدا نمی کنم برای تب و درد احتمالی اش. وقتی برمی گردم، او هنوز نیمه هشیار است .

—نرفتی؟ لباس من کو؟ تو چرا لباس نداری، بهها ؟

لیوان را به لب هایش نزدیک می کنم. او بیشتر از من بو می دهد؛ با بوی نسکافه بدتر هم می شود .

—هیچی، دوتا آدم لخت چیکار می کنن؟ اونم یکی به جذابی من و تو با این بوی گند... گلی، به والله یه بار دیگه بیشتر از ظرفیت کوفت کنی، همچین

می زنمت نتونی تا یه هفته بشینی... ببین چه گندی زدی... البته پیشنهاد سکست رو اگه فاکتور بگیرم .

نگاهش نه خجالتی دارد نه چیزی که بشود گفت تعجب کرده است.
 —خب، بد نبوده که... یه دختر لخت و مست و دم دست... این کوفتی رو نمی خوام، خوابم می آد .

فقط چند جرعه می خورد و رنگ و رویش بهتر می شود... او حمام لازم است .
 —بلند شو برو یه دوش بگیر، از شر این بو خلاص بشی تا من این ملافه ها رو جمع کنم... پا شو، گلی .
 تکان نمی خورد .

—نمی فهمی می گم خوابم می آد؟ برو خونه ت، با این بو مشکل داری. مگه من گفتم بمون ؟

برهنه و فقط با یک شورت، میان ملافه های کثیف و از همه بدتر، زبان دراز او. شلوارم را که کثیف شده درمی آورم. بهتر است خودم دست به کار شوم .
 —پا شو بهت می گم. اون زبونت کوتاه کن .

چشم می بندد، بی تفاوت... و من تمام حرصم را با یک ضربه ی محکم روی باسنش رها می کنم که آخش بلند می شود .
 —چه غلطی می کنی، گراز وحشی ...
 می نشیند و خشمگین است .

—پا شو برو حموم تا یکی دیگه نزدما .

لباس کثیف را به سمتم پرت می کند .

—مرتیکه‌ی خر، من اگه جون داشتم حرکت کنم، الان نیستت می کردم. به من درباسنی می زنی؟

بازهم ولو می شود. در یک آن تصمیم می گیرم خودم او را حمام کنم. چیزی برای دیدن نمانده، حداقل از شر این کثیفی راحت می شویم. سریع ملافه‌ها را جمع می کنم، تخت قابل استفاده نیست. تشک زیر پنجره را پهن می کنم و در کمد‌ها به دنبال حوله می گردم. خوشبختانه با توجه به اهمیتی که مهراد می داد، چند دست حوله‌ی تمیز در کمد هست، وگرنه مهگل اهل این چیزها نیست .

با دهان باز خوابیده، اما به نظر تب ندارد .

—گلی، می خوام ببرمت حموم. بیدار شو. آخه دخترم این قده شلخته... پا شو . لای چشم باز می کند. سفیدی چشمانش به سرخی می زند. سردرد کم کم به سراغش می آید .

—سابیدی منو، بها. فردا می رم.

.....

سر دوش را روی تنش می‌گیرم تا موهایش خیس نشود. آن قدر گیج است که مجبورم با یک دست نگهش دارم و او تقریباً خواب است .

—خدا نکشدت، مهگل، من با زنا تو حموم فقط حال می‌کردم... تو روح و روان من و مستفیض کردی. نیمه‌وجب قد داری، صد متر زبون، صد برابر رو... خب یه کمکی کن. وایسا شامپو بیارم .

ریز می‌خندد اما بازهم به من تکیه می‌دهد .

—چه‌قد زر می‌زنی بهها... بازم دارم بالا می‌آرم .

موهایش را جمع می‌کنم، خواه‌ناخواه خیس می‌شود. عرق می‌زند، اما چیزی برای بالا آوردن ندارد. سریع هم او و هم خودم را آب می‌کشم .

—گلی، حوله رو می‌پیچم به تنت. اون شورت‌م در بیار... یعنی بچه‌مم بودیا، این قدر برای حمومت اذیت نمی‌شدم .

کمر بند حوله را محکم دورش می‌پیچم، بیش از اندازه برای او بزرگ است، حال خودم لباس ندارم. تنها شاید یک حوله‌ی تنی دیگر بتوانم از وسایل مهراد، چیزی که اندازه‌ام باشد، پیدا کنم .

—با همین بخواب تا لباسا رو بریزم ماشین .

نرسیده به بالش خوابش برده. اتاق هنوز هم بو می‌دهد، اما قابل تحمل‌تر است .

.....

.....

***مهگل

انگار تمام مغزم از سرب سرد و سنگین تشکیل شده است. دهانم تلخ و زبانم
سُر است و سنگین. حس می‌کنم چشمانم پر از شن شده و نفسم به‌سختی بالا
می‌آید و یک بوی بد که همه‌جا حس می‌شود.

کم‌کم اتفاقات دیشب به ذهنم هجوم می‌آورند که بیشتر باعث درد می‌شود؛
گویا خاطرات از رگ‌های مغزی رد می‌شوند .
—بذار یکم سروگردنت و ماساژ بدم، گلی .

تازه متوجه بالش زیر سرم می‌شوم. سرم روی بازوی بهادر است؟ می‌خواهم
بلند شوم، اما با درد شدید سروگردنم، با یک آخ به جای اول برمی‌گردم و
انگشتان او روی گردنم حرکت می‌کنند .
—تکون نخور... با یکم ماساژ بهتر می‌شی. دیشب دهن‌مون و صاف کردی،
خودمونیمما .

ریز می‌خندد. پشت سرم است. دست می‌کشم به حوله‌ی تنی که من را
پوشانده است. سال‌ها پیش هم چنین شبی را با مستی گذرانده‌ام، اما روز
بعدش من هیچ به تن نداشتم و تنها چیزی را که داشتم نیز، پای این
ناهشیاری دادم .

—بها؟

انگشتانش به شقیقه‌ام می‌رسد، چشمانم را می‌بندم و جریان خون را بالذت حس می‌کنم .

—هوم؟

باید به‌خاطر این انسانیت از او تشکر کنم. این‌که کنارم ماند و حریمم را نشکست، اما وقتی یادم می‌آید یک‌هفته‌ی تمام به‌خاطر هیچ‌وپوچ، چگونه رهایم کرد، می‌خواهم با آرنج به صورتش بکوبم، اما مقصر خود منم که به او عادت کرده‌ام .

—هیچی... خوبه، به‌ترم .

آرام می‌خندد. هنوز هم پشت به او هستم و او هم سعی نمی‌کند دستش را از زیر سرم بردارد .

—باشه، تشکرتو قبول می‌کنم ولی بیشتر از یه تشکر بهم بدهکاری! گفته باشم .

با آرنج به سینه‌اش می‌کوبم که آخی می‌گوید، اما آن‌قدر هم محکم ن‌زدم .
—جمع کن خودتو، کدوم تشکر؟ اصلاً کی بهت اجازه داد این‌قدر نزدیک من باشی که دستتو بذاری زیر سرم؟ تازه طلبم داری...

خودم با تصاویر جسته‌و‌گریخته‌ی دیشب خوب به‌یاد دارم بهادر افخم، کارهایی را برایم کرد که نزدیک‌ترین افراد هم انجام نداده‌اند .

—چون می‌دونم این خماریِ بعد زهرماریه، چیزی نمی‌گم بهت... پا شو دستم سرویس شد. معلوم نیست تو این کله سنگه یا مغز؟

غرغرکردنش هم جالب است، آخرین فکرهای هشیاری‌ام را به یاد می‌آورم، دختری که زیبا بود با موهایی شرابی و اندامی جذاب .

—فکر کردم دیشب با اون موشرایبه می‌خوابی .

بی مقدمه از دهانم می‌پرد، اما برای نگفتنش دیر است. چه بخواهم یا نه، او ردپایش را دارد در زندگی‌ام می‌گذارد .

دستش را از زیر سرم می‌کشد و روی رختخواب می‌نشیند و حال می‌توانم صورت خسته و شیونشده‌ی او را ببینم و بالاتنه‌ی برهنه‌اش را. او واقعاً مرد درشت‌استخوانی است. یکی می‌گفت مردها هرچه درشت‌تر باشند، قلب مهربان‌تری دارند. جدی نگاهم می‌کند و من سعی می‌کنم از افکارم چیزی نفهمد. او فکر من را می‌خواند .

—خب، شاید اگه نگران تو نبودم و دیشب پیدات نمی‌شد، منم یه دلی از عزا درمی‌آوردم... درعوض مزین به استفراغ شدم .

می‌خندد و نگاهش برق می‌زند. او چند وقت است با زنی نبوده؟ آن هم بهادر افخمی که با نگاه هم ...

—تو از کی با هیچ زنی نبودی ؟

اصلاً حوصله‌ی شوخی ندارم و سؤالم جدی است. یک زانو را تکیه‌گاه آرنج می‌کند .

—از کی تاحالا تو به مسائل تختخواب من توجه داری ؟

آن قدر چشم‌هایم درد می‌کند که حتی نمی‌توانم در کاسه بگردانم .

—آخه دیدم سطح انتخابت پایین اومده. باز اون پرنده و اون یکی عاشقت بهتر بودن .

بلند می‌شود، با یک ملافه که دور تنش محکم پیچیده. تصویر جالبی از بهادر افخم با آن همه دبدبه است .

—از اون لحاظ... خب، خیلی مهم نیست پس زمینه چی باشه، مهم نیته که برآورده بشه... نمی‌دونی مگه مردا دوتا کارو باهم انجام نمی‌دن... نمی‌شه هم با طرف خوابید، هم محو جمالش شد که.

با صدای بلند می‌خندد و از اتاق خارج می‌شود. حسی درونم فریاد می‌زند هنوز هم برای دوری کردن از این مرد فرصت دارم. ای کاش این یک هفته ادامه می‌داشت و او از زندگی من می‌رفت .

—راستی، یادم رفت بگم درعوض من، تو ولی خوش‌انتخابیا... دیشب داشتی مخمو برای سکس می‌زدی، گلی. تازه یه کارایی‌ام خواستی بکنی ...

چیزهایی یادم می‌افتد. از رفتارم احساس حقارت می‌کنم و از حرف او بیشتر. مسعود هم من را تحقیر می‌کرد که آن جذابیت را ندارم، اما من همیشه مثل یک احمق، حتی تا مرحله‌ی رابطه‌های نفرت‌انگیز با او رفتم، شاید... شاید من را ببیند .

سعی می‌کنم میزان حقارتی که حس می‌کنم را نفهمد. لبخند از روی لبش محو می‌شود و به سمتم می‌آید .

—گلی، شوخی کردم، باور کن ...

با سرگیجه بلند می‌شوم و دستی به‌عنوان مهم نیست، تکان می‌دهم. دیگر هیچ‌وقت تن به خفتی مثل مسعود نمی‌دهم، اگر قرار باشد برای نیازهایم با کسی باشم، سعی می‌کنم من آن کسی باشم که پس می‌زند .

—مهم نیست... آدم مست شهوت سراغش می‌آد، این عادیه... هر نری توجهش و جلب می‌کنه .

از کنارش می‌گذرم و صدای نفس‌های عصبانی‌اش را می‌شنوم. قبل از آن که از دسترسش دور شوم، بازویم را می‌گیرد؛ سفت و محکم. به سمت خودش می‌کشد و با دست دیگر، بازوی دیگر را .

—خب، نظرت چیه الان امتحانش کنیم؟ دیشب نمی‌شد، مست بودی. اما الان هشیاری و دو کیلومتر زبون داری، منم همون نر دیشبی .

عکس‌العملی نشان نمی‌دهم، نمی‌ترسم. در اعماق وجودم می‌دانم بهادر به من صدمه نمی‌زند و این فقط یک بلوف مردانه است، اما نمی‌خواهم کم بیاورم. آن‌ها هرچه بیشتر بترسی یا دنبالشان باشی، بیشتر به تو آسیب می‌زنند .

—خب، من دیگه مست نیستم و تو هم تو سطح علایقم نیستی... بهتره بری با یکی مثل دیشبیه، اونا شیکن، بهت می‌آن .

صورتش را مماس با صورتم پایین می‌آورد. از این حد نزدیک، او واقعاً صورت بزرگی دارد. جای یک بریدگی کهنه کنار پلک و یک برآمدگی کوچک روی پل بینی، احتمالاً حاصل یک شکستگی قدیمی... نگاه از صورتم نمی‌گیرد .

—جدیداً سلیقه و علایقم تغییر کرده، خیلی وقتم هست با کسی نبودم. پس زیاد به پروپام نیچ ...

آرام حرف می‌زند و به نظرم جدی است .

—خب، قبول. اگه دستامو ول کنی تا خیلی شیک هرکدوم بریم پی زندگیمون و دیشب و امروزو فراموش کنیم... با ادامه‌ی یک هفته کات کردن... بهتره... چون جداً فکر می‌کنم ما برای هم خوب نیستیم .

لبخند شیطنت‌آمیزی می‌زند و زمزمه می‌کند؛ درست کنار گوشم :

—من یه خریتمو دو بار تکرار نمی‌کنم، ورپریده... تو هم بهتره یکم اختیارتو بدی دست من؛ ضرر نمی‌کنی. من از آبم کره می‌گیرم... خیالت جمع، از فراموشی خبری نیست .

من را رها می کند و بیرون می رود. چه کسی در زندگی مهگل، ترک کردنش را خیریت دانسته؟ هیچ کس... و مثل همیشه مهگل های شکسته شده ی درونم فریاد می زنند از این مرد دوری کنم. آن ها تحمل بار دیگر پس زده شدن را ندارند .

سالن به هم ریخته است، اما آن چه بغض به گلویم می آورد، عدم حضور دو موجود کوچکی است که روزها و هفته ها بود به آن ها عادت کرده بودم. حال، ویلی شیطان من دیگر زنده نیست. من به این مردن ها عادت کرده ام، اما هر بار که می خواهم به آن ها فکر نکنم، بازهم روزگار با وفاداری تمام، یادش نمی رود .

— با این وضع نمی شه رفت بیرون. لباسا هنوز نم دارن. فقط دوتا تخم مرغ و نون بیات داری... خاک تو سرت، مهگل! این چه وضعشه آخه .

مشغول گشتن کابینت های خالی است و بلندبلند غر می زند و من از دور نگاهش می کنم. خوب است که او خودش است و غر می زند. دروغ چرا... این یک هفته برایم غریب بود ندیدن او، اما نمی گذارم هیچ وقت بفهمد که کمی برایم مهم است. آدم ها کافی است از نگاهت هم بخوانند که از آن ها خوشتر می آید... در اولین فرصت، چنگال هایشان را در تنت فرومی کنند و اگر کفایت نکرد، دندان ها را در شاهرگت .

—تو چه جور آدمی هستی، بدبخت؟ نه لباس داری، نه خوراکی، نه چیزی...
ولی تا دلت بخواد، قهوه و نسکافه !

—چرا خونه‌ی خودت و امتحان نمی‌کنی، افخم؟ اون جا همیشه پروپیمونه .
برمی‌گردد و لبخند دندان‌نمایی می‌زند .

—نکنه این جوری قصد داری من و فراری بدی؟ البته راه خوبیه، چون من واقعاً
با شکمم تعارف ندارم .

تلفش روی میز به‌صدا درمی‌آید و من با کرختی سعی می‌کنم گندی را که
دیشب زده‌ام پاک کنم. با دیدن صفحه‌ی شکسته‌ی تلویزیون، آه از نهادم بلند
می‌شود. مگر چه قدر از خودبی‌خود شدم؟

—واقعاً انگشت حیرت باید به‌دندان بگزی. پول خونته، بیچاره... حالا درسته از
من خوست می‌آد و حسودیت شد، ولی خب، تا این حد سورپرایزه .
بلندبلند می‌خندد. او واقعاً اگر بخواده، آزاردهنده است .

—گور بابای تو و اون دختره هم کردن! من با این چیکار کنم آخه... همه‌ش
تقصیر توئه که اون کوفتی‌ها رو گذاشتی تو کابینت .
صدای در می‌آید و او با همان ملافه که مثل لنگ بسته است، به‌سمت در
می‌رود .

—برو یه جا دیده نشی، حالا کلی فکر زیرنافی می‌کنن .

ناچار به طرف اتاق می‌روم، حتماً برایش چیزی آورده‌اند. صدای زنانه‌ی آشنایی می‌آید:

—این‌جا جنگ شده، بهادر؟ چه بلایی سرش اومده؟

اسمش یادم نیست... هانا؟ روی تخت می‌نشینم، شاید بروند.

—آره... خواستم بهش تجاوز کنم، درگیر شدیم، این شد... آخه تو چیکار داری، آنا؟

یادم می‌آید؛ آنا...

—یعنی خیلی بدبختی بهادر که اون دافای دیشبی رو ول کردی، اومدی... او علناً از من خوشش نمی‌آید، چرا که حتی سعی نمی‌کند صدایش را پایین بیاورد. صدایی غرش‌مانند که حتماً متعلق به بهادر است می‌آید.

—خب، وسیله و لباس آوردی... وری گود، خوشگلم. پا شو برو اون مه‌راد ترش نکنه. من الان عین یه دایناسور زخمی‌ام که به مرادش نرسیده... بهادر افخم و این شوخی‌ها؟

—بهادر، اون‌ی که گفتی، واقعی نبود که؟ حالا درسته خوشم نمی‌آد ازش، ولی هرچی نباشه، اونم زنه... اصلاً کجاست؟

صدای پاشنه‌ی کفشش بلند می‌شود. دارد به‌دنبال من می‌گردد؟ او آدم جالبی است.

—بیا برو، آنا. من دیگه این قدرم بدبخت نیستم که عین خروس بپریم رو زن جماعت. دیشب حالش خوب نبود. میگردن داشت، یکم بحثمون شد، همین .

—باید ببینمش. تو چی مگه می‌دونی ...

در اتاق باز می‌شود و او با چشمانی متعجب به من و حوله‌ی تنم نگاه می‌کند و یک نیشخند می‌زند. حتی افکارش هم در این رفتار معلوم است .

—ممنون که به فکر منی، آنا... من خوبم .

داخل می‌آید و بهادر با یک زیرپوش که نمی‌دانم کی به تن کرده، پشت سرش .

—خوبه، انگار اون جنگ حاصلی هم داشته براتون .

نگاهی به بهادر و نگاهی به سرتاپای من می‌کند. بلند می‌شوم، او از من بلندتر است. از نگاهش خوشم نمی‌آید و تمام حس خوبم دود می‌شود.

—از زنایی که تو کار بقیه فضولی می‌کنی خوشم نمی‌آد، آناخانم. اینی که حاصل جنگ می‌دونی، نتیجه‌ی کلی استفرآغه که لباس جفت‌مون و به گه کشید، فکرای فانتزیت و بریز دور .

از کنارشان رد می‌شوم و به پذیرایی می‌روم که مهرداد را در آستانه‌ی در می‌بینم .

برایم مهم نیست که با آن چشمان وقزده و دهان باز، به چه چیزهایی فکر می‌کند. سرم به شدت درد می‌کند و بازهم احساس تهوع دارم. کتری را روشن می‌کنم و سعی می‌کنم تمرکز روی صدای آن باشد تا حرف‌های خارج از آشپزخانه .

—لباس هست، خواس ...

عصبانی هستم. نمی‌دانم از حضور آن‌ها یا از این حجم حرف‌های جسته‌گریخته یا از خودم... آخر من رانده‌شده از عالم و آدم را چه به این جا و این آدم‌ها؟

—من لباس دارم، فقط نشستم. پس به آشغالای بوگندوی اون دختره نیازی ندارم، می‌فهمی؟ حالا که برات لباس آوردن، لطف کن برو .

تابه‌حال شده حتی بالین که کسی یا چیزی را دوست داری، درعین حال از آن متنفر هم باشی؟ این شرح احساس من است. من می‌ترسم از تجربه‌های جدید، از آدم‌های جدید، از هرچه که می‌تواند یک چالش باشد.

لیوان نسکافه به دست از کنارش رد می‌شوم. جای گربه‌هایم خالی است، ویلی شیطان... نمی‌خواهم گریه کنم. لیوان داغ نسکافه را به لب می‌برم و داغی آن زبانم را می‌سوزاند، اما بازهم به خوردن آن ادامه می‌دهم. تمام دهان و مری‌ام

می‌سوزد، ولی از گریه کردن بهتر است. صدای بسته شدن در می‌آید و او رفته و من نگفتم که به‌زودی از این خانه می‌روم.

.....

***بهادر

—سلام اصلان. چی شده ؟

—سلام آقا. گفتم شاید بخواید بدونید... امروز مهگل خانوم برای دومین بار اومدن یه ساختمون که پرسیدم، گفتن خوابگاه... از اونا که به دانشجوها و کسایی که می‌آن و خونه ندارن، تخت اجاره می‌دن .

—باشه، خوب کردی. فقط مثل اون سری نبینه تو رو، اصلان ...

—نه، حواسم هست .

اولین چیزی که به فکر می‌رسد و احتمالاً درست‌ترین آن‌هاست این که مهگل قصد دارد از آپارتمان مهرداد برود. چرا هیچ راهی برای رام کردن این دختر به مقصد نمی‌رسد؟ چند ساعت پیش او را ترک کردم. آن‌هم وقتی بعد از شبی که گذرانیدیم، فکر می‌کردم با حضورم کنار می‌آید، اما او مثل همیشه، برخلاف انتظارم رفتار کرد و خواست که بروم و چه احمقانه فکر می‌کردم حداقل مانع رفتنم می‌شود و یا حتی تماس می‌گیرد .

صدای زنگ موبایل و اسم مهرداد، یادآور می‌شود که امروز یک قرار برای عقد قرارداد داریم .

—سلام. الان راه می‌فتم، مه‌راد .

—ببین بهادر، این دانایی داره دودره‌بازی درمی‌آره. دیشب یه‌چی می‌گفت،
الان زنگ زده که ورته به توافق نرسیدن و قیمت و دبه می‌کنه. داداش، چیکار
کنیم ؟

سال‌هاست این مرد را می‌شناسم. قلقلش بازارگرمی برای پول بیشتر است .
—بذار خودم بهش زنگ می‌زنم. لم داره، باید سیبیلش خوب چرب بشه که به
دهنش مزه کنه .

صدای تک‌بوق گوشی می‌آید. تماس گیرنده پدرم است و من شگفت‌زده، به
شماره‌ای نگاه می‌کنم که سال‌هاست روی خط من نیفتاده است .

—مه‌راد، افخمِ بزرگ پشت خطه. بذار بعد زنگ می‌زنم .
صدای سوت کشیدنش می‌آید. تماس را برقرار می‌کنم، حتی نمی‌دانم با پدری
که آخرین تماسش هم توسط برادر دوقلویم بود، چه حرفی باید بزنم ...
—بله ؟

—از قدیم گفتن خانواده و همخون هرچی باشه؛ گوشت هم رو بخورن،
استخون هم رو نمی‌ریزن دور. ولی تو انگار ...

—اول که سلام، حاج‌ساعتد... دوم این که صبر کن منم سوار اتولی که می‌رونی
بشم، باهم بریم... اگه یادت باشه، من که بچه‌ت بودم و بعد شدم مایه‌ی

ننگت، همخونت بودم که استخونامو ریختی جلوی سگای محل. اونام چیزی ازم نداشتن که حالا نصیحت قدیمو تقدیم می‌کنی .

سکوت می‌کند. او همیشه عادت دارد از بالا به پایین نگاه کند و دیگران را نصیحت‌باران .

—نه، انگار خان‌داداشت درست می‌گفت؛ شرمو خوردی و حیا رو قی کردی... من گفتم پسرای حاج‌ساعد گوشت همو بخورن، استخون لا دندون گرگا نمی‌ندازن... زنگ نزدم آتیش زیر خاکسترو الو بدم، پسر جون. چند هفته‌ست بهنام افتاده گوشه‌ی زندون. زن و بچه‌ش دارن دق می‌کنن. خانجونت بمیره، به یه ورتم نیست. نه انگار شیر بهت داده و نه ماه به شکمش کشیده... اون وکیل بدتر از خودت و بگو بیاد برا بزخری اموال حاج‌ساعد. شاید آتیش دلت به خنکی نشست .

بالاخره راضی شد تا دل از حاصل عمرش بکند. حاصلی که به‌خاطر آبروی بسته به آن‌ها، من را رها کرد. حتی ذره‌ای حس دلسوزی برایشان ندارم. چه شب‌هایی که از ترس دست‌درازی پسرهای قلدر، چشم روی هم نگذاشتم و بهنام با آرامش در تختش خوابید .

—می‌گم بیاد... درضمن حاجی، من بزخری نمی‌کنم، ارزش مالت همینه. می‌دونی که مال و فرزند، خسارت دنیا و آخرتن. پس روشن حساب باز نکن .

تماس را قطع می‌کند، سینه‌ام تنگ می‌شود. او دو پسر و یک دختر دیگر جز من دارد، پس عین خیالش هم نیست.

به فرامرز پیام می‌دهم که برای عقد قرارداد برود و با کمترین مبلغ ممکن املاک را بخرد... هرآن چیزی که بهایش زندگی من بود.

.....

.....

—بین سیا، برای من فیلم نیا. دیشب حرف زدی... از دهنتم دراومد، از رو باد شکم نبود که... چی گفتی به مهرداد؟

می‌خندد. دانایی مرد دندان‌گرد و دغل‌بازی است، اما اولین باری که برای من قصد چنین کاری داشت، بلایی سرش آوردم که بداند بهادر افخم، فقط یک ساندویچ‌پیچ سر چهارراه استانبول نیست.

—من غلط کنم چیزی بگم. شریکت...

نمی‌گذارم حرف بزند و توپ را در زمین مهرداد بیندازد. ماشین را روشن می‌کنم و به سمت خانه‌ی مهگل می‌روم.

—نرسیدم شریکم چی گفت، سیامک. پرسیدم تو چی گفتی... قرارمون بود ورثه رو بیاری پای قرارداد، حقتم می‌دم. بقیه‌شم روضه‌ی کبراو صغراست.

سر راه باید سری به فروشگاه بزنم و برای خانه‌ی خالی او کمی خرید کنم و این بار، شده با زور، حرف حالی‌اش می‌کنم .

—ببین بهادر، یکی از ورثه زرنکه. می‌گه که منم شریکم، نمی‌فروشم .

—نمی‌دونم... اینا مشکلات توئه. من وظیفه‌م پول دادن و امضا زدن، تو هم جور کردن اون برگه‌ی کوفتی قرارداد. نبینم مهرادو بیچونی... می‌دونی دستم رو یه چی بره، ول کنش نیستم. می‌خوای زورگیرت نشم، ازاین‌به‌بعد اول همه‌چی رو ردیف کن، بعد دهن باز کن .

تماس را قطع می‌کنم، بلافاصله شماره‌ی آنا روی گوشی می‌افتد. از این‌همه مکالمه خسته شده‌ام، اما آنا را نمی‌شود رد کرد .

—بذار بهش بگم، مهراد. باید بدونه...

میان مکالمه‌اش با مهراد است که متوجه می‌شود تماس را قبول کرده‌ام .

—خب بگو، آنا. از دیشب مستفیض کردی من و... اما به اون شوهر بعداز اینت بگو، دانایی خودش زنگ می‌زنه بهت... حالا بگو .

پیغامم را می‌رساند و او به دانایی فحشی می‌دهد .

—بهادر، از دیشب هی پاس می‌دی. ببین، دیشب آرشا تا مهگل و دید، شناخت کیه ...

تعجب می‌کنم که مهگل چه رابطه‌ای باید با آرشا داشته باشد .

—حتی مهرادم همون اول شناخته، ولی نگفته. حالام می‌گه به ما ربطی نداره، اما من می‌گم باید بدونی، خب .

ضربان قلبم بالا می‌رود، اما نمی‌خواهم افکار بدی درباره‌ی او به ذهنم راه دهم. این که مهراد او را بشناسد و نگوید، برایم قابل‌درک است و چندان بد نیست. چرا که او سابقه‌ی بدی در میان زن‌ها ندارد، اما آرشا !
—خب ؟

—مسعود یادته ؟

نفسم در سینه حبس می‌شود. دیشب که مهگل هذیان می‌گفت، نام مسعود را آورد. دوست دارم بگویم بقیه‌اش را نمی‌خواهم بشنوم، اما او ادامه می‌دهد :
—پسر «دکتر شکاری» که چند سال پیش همراه با نامزدش تصادف کرد...
پسره مرد و دختره زنده موند؛ محنا. همون دختر خوشگله که چند بارم تو پارتی با مسعود و همین دختره، مهگل بود ...
هیچ‌چیز از آدم‌هایی که می‌گوید به‌یاد ندارم، جز تصادف پسر دکترشکاری که یادم است. بعدازآن، به‌سال نکشیده، خودش سخته کرد و زنش خودکشی.
پایانی تلخ برای یک خانواده .
—تهش، آنا...

نفسی می‌کشد و از آن طرف صدای مهراد می‌آید که می‌گوید گوشی را به او بدهد، اما آنا می‌گوید که مهراد همه‌چیز را نمی‌گوید .

—هیچی، این دختره، دوست دختر مسعود بود. از اون خونه خراب کنا که آخرم شب عروسیشون، باعث تصادف و مرگ پسره شد... آرشا با محنا دوست بود. محنا براش تعریف کرده بوده که چه آدم عوضی ایه... انگار دوست محنا بوده که بین مسعود و محنا میفته. آها... مسعود با محنا عروسی کرده بوده که این دختره میفته تو زندگیشون ...

مِهگل و خانه خراب کردن؟ در این مدت هرچیزی درباره‌ی او فکر کرده‌ام، حتی تن فروشی، اما خانه خراب کن؟! آن قدر در زندگی آدم‌های خوب و بد دیده‌ام که قطعاً مهگل، آن چیزی نیست که آرشا و آنا می‌گویند.

—بالاخره نامزد بودن یا عروسی کرده بودن؟ این برام مجهول شد .

—بهادر، مسخره می‌کنی؟

سعی می‌کنم بی تفاوت باشم، پس می‌خندم .

—خب، خواهر... آخه داشتیم غیبت زنونه می‌کردیم، گفتم دقیق‌تر باشه .

صدای پرحرصش می‌آید و گوشی را به مهراد می‌دهد. مهراد باخنده

می‌پرسد :

—دیوث، به لاو من چی گفتی، مژه‌هاش ریخت از عصبانیت؟

نمی‌دانم واقعاً ماجرا چیست. تا از زبان مهگل نشنوم، برایم این‌ها فقط حرف بی‌خود است .

—مهراد... اول این که دانایی تا عصری زنگ نزد، خودت زنگ بزن. دوم این که به آنا بفهمون که من اگه اهل این خاله زنگ بازیا بودم، بهادر نمی شدم. پس خودش دهن آرشا رو گل بگیره .

—ولی منم اینا رو شنیدم؛ البته نه به این بدی، به نظرم خودت ازش پیرس چی بوده .

خریده‌ایم را روی میز می گذارم تا حساب شود .

—با مناقش از دهن مهگل باید حرف بیرون کشید. هرچی بوده، مال گذشته ست. مگه من قراره لیست روابطم و بذارم جلوش که کار داشته باشم چی بوده یا نه؟ اینا حرفای از سر بیکاریه، مرد گوشش و به اینا نمی ده... دانایی رو بساب .

تماس را قطع می کنم. «مسعود شکاری!» چیزی از او یادم نیست. اگر مهراد به یاد دارد، پس حتماً در دوره می یا میهمانی ها بوده؛ اما من عموماً با کسی که برای منفعت مالی نداشته باشد حرف نمی زنم. رستوران ها برای من فقط یک ادای دین به مردی است که در کمال انسانیت با من رفتار کرد. فرصت دوباره برای افرادی مثل بهادر نوجوان و آواره، اما پول است که پول می آورد و عزت و اعتبار. این قانون زندگی است و بقیه ی حرف ها شعار است؛ حداقل برای منی که با گوشت و پوستم حس کرده ام .

می‌توانم تمام اطلاعات او را به‌دست بیاورم، ولی ارزش دوباره سرزبان افتادن نام او و مهگل را ندارد و اگر حس کنجکاوی نباشد، واقعاً برایم مهم نیست .

قبل از رسیدن به آپارتمان او با مهران تماس می‌گیرم و او می‌گوید که حال نیلو کاملاً خوب است و هنوز تحت مراقبت است. تأکید می‌کنم حتماً جنازه‌ی ویلی را برگرداند تا خاکش کنیم. شاید مهگل به‌روی خود نیاورد، ولی حال خراب دیشب او و صبح، تأثیر کمی از نبود آن دو توله نداشت .

پیام اصلان می‌گوید مهگل در آپارتمانش است. تا به در خانه برسم، فکر می‌کنم چگونه باید او را از رفتن بازدارم .

در را که باز می‌کند، بازهم یک تیشرت مشکی مردانه و بلند به تن دارد که بیشتر از همیشه او را لاغر نشان می‌دهد .

—گفتم نمی‌آی دیگه .

نگاهی به پلاستیک‌های داخل دستم می‌اندازد و دست میان موهای کوتاه و بلندش می‌برد .

—چرا خرید می‌کنی؟ من اینا رو نمی‌خوام .

بی‌توجه به او خریده‌ها را روی میز می‌گذارم .

—برای خودمه که مثل امروز از گرسنگی هلاک نشم .

—به‌سلامتی قراره جابجا بشی ؟

دست به سینه می ایستد، زیر چشم هایش سیاه شده و گودتر. این دختر
 سوء تغذیه هم دارد. نمی دانم چه چیز او را این قدر آزار می دهد... یعنی آن چه بین
 او و مسعود شکاری بوده، بعد از شش سال این طور او را فلج کرده؟
 — شاید وقتی رفتی خوابگاه، برای رفع دلتنگی این جا موندم .
 دهانش باز بسته می شود و نگاهش را می دزدد. فقط چند ثانیه و بعد باز هم
 همان نقاب بی تفاوتی .
 — پس می دونی؟ صبح فرصت نشد بگم .
 — خب، آره. اگه بین دری وریایی که بهم می گی یه نفس بگیری، فرصت
 می کنی بگی که بها، دارم می رم یه تخت اجاره کنم .
 شانه بالا می اندازد و من تمایل عجیبی دارم که شانه هایش را محکم بگیرم و
 تکان دهم، شاید کمی مغزش تکان بخورد .
 — من به بیشتر از اون نیاز ندارم. سویت شون خالی بود، درواقع تنها یه اتاق
 کوچیکه، اون قدرم بد نیست .
 — می دونم اول و آخر کار خودتو می کنی... اگه حس خوبی داره انجام بده .
 لبخند کم رنگی روی لبش می آید. هر کسی راه عبور ویژه ای برای خود دارد،
 فقط مهگل یک راه سنگلاخ و پر از بوته های خار برای خود ساخته است.

—جای بدی نیست، هرچند شلوغ و غذا هم بیرون باید بخورم و محدودیت زمان داره؛ ولی خب، این جا راحت نیستم .

مواد خوراکی را در جایشان می گذارم و مخلفاتی که برای شام می خواهم را جدا می کنم. او مطمئناً ناهار هم نخورده است .

—شام می خوام مرغ سوخاری بذارم. یکم خرت و پرت هست برای ناهار، فقط شکم سیرکنیه .

محتویات باقی مانده ی پلاستیک ها را نگاه می کند. یک کیک براونی که مطمئناً از تلخی و طعم آن خوشش می آید را برمی دارد .

—نسکافه و چای با این خوبه ؟

—با چای خوردم، عالی بوده... کتری رو بذار چای دم کنیم، کیسه ای مزه نمی ده .

از مهگل صبح هیچ اثری نیست و این برای من خوشحال کننده است .

—گلی؟ به پیشنهادم فکر کردی ؟

—کدوم پیشنهاد ؟

پشتش به من است و مشغول روشن کردن گاز .

—دوست دختر من می شی ؟

برمی گردد و نگاهش غمگین است .

—ما الانم دوستیم، چه فرقی داره اسمش چی باشه، بها ؟

کمی نزدیکش می شوم، اما نه آن اندازه که همیشه گارد می گیرد .

—خوب می دونی منظورم چیه، یه رابطه ی واقعی .

بازهم نگاهش مات می شود .

—تو منظورت از رابطه ی واقعی، سکسه ؟

می خواهد برود، منظورم را درست نگفته ام و نمی خواهم این مکالمه به شکست
برسد

—نه... من گرسنه ی سکس نیستم... منظورم یه رابطه بود. دوتایی بریم بیرون.
غذا بخوریم، حرف بزنیم، بگردیم. مهمونی بریم، تفریح... هرچیزی که یه زوج
انجام می دن .

در آستانه ی در می ایستد. نمی توانم حسش را بخوانم .

—چرا به من گیر دادی، بهها؟ ما دوستیم. برو یه دوست دختر بگیر، عشق و
کیفت و بکن. من چیزی برای تو ندارم. نه این که فکر کنی ناز می کنم یا
کلاس می ذارم... واقعاً تو این مدت چی دیدی که همچین انگیزه ای بهت
داده ؟

—تو خودتی، خوب یا بد. همین که خودتی و قرار نیست هزار لایه کنار بره تا
بفهمم کی و با چه انگیزه ای هستی کافیه، مهگل... من از سن دختر بازیم
گذشته. الان زنی مثل تو رو می خوام که بتونم سرمایه گذاری کنم... من

نمی‌تونم قول ازدواج بدم بهت. درواقع قول نمی‌تونم بدم که همه‌چی عالی باشه... ولی می‌تونیم تلاش‌مون و بکنیم که .

روبه‌روی من می‌ایستد .

—من خودم نیستم، بهادر... نمی‌بینی؟ من هیچی نیستم. مهگل فقط یه سایه‌ست... من چی می‌تونم به تو بدم که فقط کافیه اشاره کنی، صدتا بهتر از من دورتن؟ این حرفا رو زبون قشنگه، تو عمل مرد می‌خواد اجرا کنه .

—چرا امتحان نمی‌کنی؟ فقط یه بار .

یک لحظه برق اشک را در نگاهش می‌بینم که رو برمی‌گرداند .

—من چیزی برای ازدست دادن ندارم و نمی‌خوام هم داشته باشم. همین الانم به نظرم اشتباهی تو زندگی هم افتادیم... دنیای رنگی تو، تو دنیای سیاهی من جایی نداره... من خسته‌م، چای دم کن .

نمی‌خواهم او بازهم من را دور کند، این بار نمی‌گذارم من را پس بزند. شاید لجبازی و غرور، هرچه باشد من را مصمم‌تر می‌کند .

پشت سرش می‌روم و او به اتاق خواب. از صبح تغییری نکرده، اما بو نمی‌دهد .

—چرا نمی‌داری یکم دنیاتو رنگی کنم ؟

روی تشک دراز می‌کشد؛ جنین‌وار و پشت به من .

—فقط یکم بخوابم، هنوز سردرد دارم .

صدایش غمگین است و بغض دارد .

—گلی؟ جوابم و که می‌تونی بدی .

—که چی بشه؟ من دنیای رنگی نمی‌خوام... این رابطه آخر نداره. کلاً هیچ

رابطه‌ای آخر نداره... بی‌هدفه... که چی بشه، بهها؟ مثلاً رنگی کردی، بعد

همه‌چی تموم می‌شه و می‌ری برای رنگ‌آمیزی زندگی یکی دیگه... من

تحمل هیچ درد دیگه‌ای رو ندارم تو زندگیم .

مسعود شکاری... این اسم پررنگ‌تر می‌شود، ولی محال است تا او چیزی

نگفته، کلامی از دهانم بیرون بیاید و می‌دانم حتی اشاره‌ای به آن، مهگل را

کاملاً از من دور می‌کند .

—چرا آخرش و اول می‌نویسی ؟

شانه‌هایش می‌لرزد، او گریه می‌کند.

—مهگل...

کنار او می‌نشینم .

—هی، گلی ...

—چرا نمی‌ری؟ تو غرور نداری؟ برو دنبال کارت دیگه.

—غرور دارم، گلی، ولی تو یه چیزی داری تو وجودت که نمی‌تونم ولت کنم،

دختر. برام مهم نیست چه قدر حرف بارم می‌کنی.

کنارش دراز می کشم و دست به دورش می اندازم. دستوپا می زند، ولی آرام می گیرد .

—تو یه گاوی، بهادر افخم .

خندهام می گیرد. تا آخرین لحظات هم دست از عصبانی کردن من برنمی دارد. موهای سیاه و نامرتبش را کنار زده و گردنش را بوسه ای کوتاه می زنم .

—گاوها موجودات مهربونی هستن، این و می دونستی؟ لجبازم هستن و وحشی هاشونم خیلی خطرناک... آرام بودنشون گول زنکه، ولی واقعاً با جفتشون خیلی مهربون... پس یه مرد گاوصفت خوبه ها .

دستم را محکم تر دور تنش می پیچم. نیشگون محکمی از روی دستم می گیرد و بازهم من را به خنده می اندازد .

—زورت که نمی رسه، ولی زبونت ده برابر من زور داره. از همون استفاده کن، ورپریده... یه چرت بزن بیا یه چای و کیک کوفت کنیم .

—تو فولاد آبدیده ای. اون قدر مار خوردی، خودت افعی شدی، افخم. دیگه زبونمم زورش بهت نمی رسه .

آرام دسته ای از موهایش را می کشم و شانه اش این بار از خنده می لرزد، اما تکان نمی خورد. برنمی گردد .

—افعی جدوآبائه. باز گرگی، چیزی... یاد بگیر هرچی می گم، بگی چشم... تو از یک ساعت پیش دوست دخترم شدی. بگو چشم، هرچی بهادر می گه .

می چرخد و کمی آزادش می کنم تا فاصله بگیرد. بینی و چشمانش از گریه قرمز شده است و من دلم برای اولین بار برای زنی با چنین شرایطی می سوزد .

—دلت برام نسوزه، هیچ وقت ...

از این که می فهمد شوکه می شوم .

—ذهن خوانی، چیزی هستی ؟

عقب تر می رود و می نشیند. نگاهش خالی و سخت است؛ مهگل مانند .

—من اون قدر تو زندگیم نگاه دلسوزی و ترحم دیدم که چشم بسته هم می فهمم... من هر گهی تو زندگیم خوردم، خودم خواستم؛ غیر از گهی که بقیه به زندگیم کشیدن... پس نیازی به ترحم و دلسوزی تو ندارم... از لوس بازی هم خوشم نمی آد .

بلند می شوم تا به کارها برسم .

—تو اصلاً راست کار دلسوزی نیستی خداییش. بخواب، بیدارت می کنم.

درباره ی جزئیات بعداً حرف می زنیم .

—هر چی کمتر دوروبرم باشی، احتمال موفقیتت بیشتره .

همین که «نه» نگفت یعنی نصف راه را رفته ام، اما می دانم او به هیچ عنوان آدم راحتی نخواهد بود

مرغ ها را در مواد می خوابانم که تلفنم زنگ می خورد، فرامرز است .

—بهادر، معلوم هست کجایی؟ جدیداً با پیام حرف می زنی .

روی اسپیکر می گذارم تا به کارم برسم .

—دارم شام درست می کنم. امروز اون قدر با موبایل حرف زدم، مخم رفت. رفتی پیش حاجی ؟

—چه وقت شامه؟ کدبانو شدی، پسر... می آم یه سر... هرچی می پزی، بیشترش کن .

می خندد و هم زمان مهگل بعداز یک ساعت، با صورتی خواب آلود از اتاق بیرون می آید .

—خونه ی مهگلم، بیا این جا. خونه ی قبلی مهربادو که بلدی ؟
لحظه ای سکوت می کند و می دانم از تعجب است .

—یعنی این قدر پیشرفت کردی که اون جایی و شام می پزی ؟
مهگل بی توجه به این مکالمه به سمت لیوان ها می رود. یک لیوان برمی دارد.
انتظار من دو لیوان است، اما منتظر می شوم آخر کارش را ببینم .

—پیشرفتم در حد دوساعت واندی توافق روی دوست دختر من بودنه، ولی فعلاً فقط یه لیوان برداشته برای چای که احتمالاً برای من نیست .
نگاه مهگل از من به لیوان و موبایل کشیده می شود .

—من از خواب بیدار می شم، سگ خلقم. حوصله ی شوخی ندارم .
صدای قهقهه ی فرامرز می آید و لبخند روی لب من. او از خودش می گوید و اخلاقش. این باید یک مصالحه باشد .

—منم برای شام می‌آم، خانوم رفته دوره خونه‌ی دوستاش .
 تماس قطع می‌شود و یک لیوان نسکافه، جلوِ مهگل که پشت میز است قرار دارد.

ظرف مرغ را کنار می‌گذارم تا دست‌هایم را بشویم و یک لیوان چای برای خودم بریزم.

—خب، دیگه چیا باید بدونم که مورد غضبت قرار نگیرم؟
 نگاهش جدی است .

—مثل پسرای بیست و پنج ساله نباش. مزه نریز عین الان... من قرار نیست عاشقت بشم، تو هم چنین کاری نمی‌کنی. پس در حد خوش اومدن به نظرم کافیه. از خاطره‌سازی خوشم نمی‌آد، هم‌خونه بودنم همین‌طور... حتی اگه بعداً رابطه‌ای قراره باشه، در حد همون خواسته‌ی فیزیولوژیک حساب بشه، نه عشق و عاشقی... من حوصله‌ی گیر دادن ندارم؛ پس گیر نده کجا می‌ری، کی می‌آی... این قرار نیست رابطه‌ی زن و شوهری باشه که جو اون جوری بگیردت... هر کی خرج خودش و می‌ده؛ پس من نیاز ندارم برام خرید کنی. جو غیرت و این چیزا هم واقعاً تو سیستم من نیست، اما حق خیانت نداریم. اگه خسته شدیم یا هر کوفتی، رابطه رو تموم می‌کنیم... از من انتظار زنگ زدن و پیام سر صبح نداشته باش. چون اول این که موبایل ندارم، داشته باشم حماقت

خاطره درست کردن باهاش و نمی‌کنم... از همه مهم‌تر، خودت باش. هرچی هستی... چون منم همینم... تمام .

تکه‌ای از کیک را جلوی رویش می‌گذارم و خودم هم چای می‌خورم. نگاهی به من و کیک می‌کند و نگاهش کمی گرم‌تر می‌شود .

—یادم می‌مونه تا نیم ساعت بعداز بیدار شدن، هیچ سؤال جدی یا شوخی نکنم... به نظرت یک ساعت دیگه همین حرفا رو می‌زنی، وقتی سرحال‌تری؟
تکه‌ای کیک به دهان می‌گذارم، سنگینی و تلخی براونی دوست‌داشتنی است.
این را از تکه‌ی دومی که به دهان می‌گذارد می‌توانم بفهمم .

—یه ربع کافیه... این حرفام جدی بودن. حالا تو شرایط خودتو بگو، قبل این که وکیل آوار بشه... درضمن، من از مهمونی خوشم نمی‌آد، من و به جاهای شلوغ نبر. کلاً تو دید نباشم، راحت‌ترم .

—گلی، خیلی سختش نکن، خب؟ به‌مرور با اخلاق هم آشنا می‌شیم، من فقط یه خواسته دارم، اونم این که هرچی می‌گم بگی چشم و ...
تکه‌کیکی که به‌سمتم پرت می‌کند از کنار سرم رد می‌شود. به کابینت می‌خورد و خرد می‌شود .

—گفتم مزه نریز، من به خودمم چشم نمی‌گم، بهادر افخم .

کیک‌ها را جمع می‌کنم. این رفتار زیاده‌روی است برای شوخی معمولی. سعی می‌کنم برای مدتی بی‌تفاوت باشم. حداقل می‌دانم با او نمی‌شود سربه‌سر گذاشت.

—من نمی‌دونم چیا از سرت گذشته و چی دیدی، گلی... نمی‌پرسمم ازت، مگر خودت بگی. ولی من تو ذاتم لوس بودن نیست، لوستم نمی‌خوام بکنم. پس خوشم نمی‌آد رفتار بقیه رو پای من بذاری... همون‌طور که من رفتاری که الان با تو دارم رو با هیچ زن دیگه‌ای نداشتم، پس انتظار دارم تو هم رعایت کنی... اینا شوخیه. گاهی ناز کشیدنه، گاهی ناز کردنه... از اول با تو متفاوت شروع کردم، همین خطم می‌رم جلو... بی‌احترامی رو تحمل نمی‌کنم .

لیوان چای را آب می‌زنم، داخل سبد ظرف‌ها می‌گذارم و او در سکوت نسکافه‌اش را می‌خورد .

—تا شام وقت زیاده. من یه سر می‌رم آپارتمان خودم، می‌آم... دوست داشتی، ملافه‌ها رو شستم، خشک شده. حتماً یکم اتاق‌خواب رو مرتب کن... آخرشب جایی باید بریم .

سری به‌معنی موافقت تکان می‌دهد. امیدوارم همیشه ما به این راحتی به توافق برسیم. هرچند این مدت می‌دانم مهگل غیرقابل‌پیش‌بینی است .

مهران برایم پیام فرستاد که امشب جسد حیوان را می‌آورد.

می شد بدون هیچ حرفی حیوان را بی خیال شد، اما رفتارهای مهگل برایم عجیب است .

.....

***مهگل

صدای در می گوید او رفته است...

هنوز از پذیرفتن شاید اجباری پیشنهاد بهادر، گیج و بهت زده ام.

بعد از شش سال نمی دانم آیا توان یک شروع دوباره را دارم ؟

فقط این را می دانم که نه به او و نه هیچ کسی نباید دل بست و من هر روز باید به خود یادآوری کنم که فردایی نیست. نمی خواهم عادت کنم، دل ببندم و درگیر او باشم. این بار فقط برای لذت و خودخواهی ام وقت صرف می کنم.

برای گریز از تنهایی....

چرا زانوی غم بغل بگیرم و هر روز عزای روزهای نادانی ام را بگیرم؟

درحالی که خیلی از افراد آن روزها، پی زندگیشان را گرفته اند .

محمد، محنا، مصطفی و آدم هایی که روزی من را به جرم نکرده از خود

رانندند... چرا من نباید خودخواهانه زندگی کنم؟

وقتی دوباره صدای در می‌آید، تازه متوجه می‌شوم که تمام مدت را همان‌جا نشسته‌ام .

—تو از جات تکون نخوردی، گلی ؟

چشمان گردشده‌اش می‌گوید او هم مانند خودم متعجب است .

—حواسم نبود... تو زود برنگشتی ؟

بلند می‌شوم و حس می‌کنم کمرم از این مدت طولانی نشستن درد می‌کند .
کلیدها را روی کانتیر می‌گذارد. لباس‌هایش را عوض کرده؛ یک تیشرت
سرمه‌ای و شلوار کتان کرم‌رنگ. پیش‌بند را می‌بندد.

به آن اندام پر و درشت نمی‌آید چنین پیش‌بندی. بهادر افخم با تمام زمختی و
صورت خشنش، مرد جذابی است. از آن دسته مردها که ابهتش در هر حرکت
مشخص است. او حتی وقتی سرحال است هم اخم دارد و این خاصیت چهره‌ی
اوست .

—گلی، اسلوموشنی‌ها... انگار تاحالا ندیدی من و... برو، برات لباس آوردم از
خونه، عوض کن. فرامرز می‌آد، اینا خوب نیست... قربون دستت، اون ملافه‌ها
رو درست کن .

ظرف مرغ را از یخچال بیرون می‌آورد. مسعود هیچ‌وقت برای من هیچ‌کاری
نکرد. این من بودم که ساعت‌ها باذوق برایش غذا درست می‌کردم. بعداز او من
از هرچه غذا پختن بود، بیزار شدم .

—تو آشپزی دوست داری ؟

از روی شانه نگاهم می کند و شانه‌ای بالا می اندازد .

—اگه منظورت اینه که برای دوست دخترم آشپزی می کردم، باید بگم نه. تو اولیشی... چون فکر کنم برعکس بقیه که عاشق جولون دادن تو آشپزخونه‌ی من بودن و فاز زن وشوهری، تو خودت و من و از گرسنگی می کشی... پس بهتره حداقل برای شکم خودم درست کنم .

یعنی او هم این گونه من را به تمسخر می گرفت؟ همین طور که بهادر آن دختران قبلی را به مسخره می گیرد ؟

این روزها چه راحت چشمانم نمدار می شود و این هیچ خوب نیست .

—زن تا کسی رو دوست نداشته باشه، پاشو تو آشپزخونه نمی ذاره، بهاخان.

برمی گردد و من هم. نمی خواهم با نگاه تیزبینش پی به احوالم ببرد.

به تراس می روم و ملافه‌ها را برمی دارم، بوی شوینده، بویی آرامش بخش است برای من .

یک ساک دستی کوچک روی تخت گذاشته شده است. ملافه‌ها را روی تخت

می گذارم و زیپ ساک را باز می کنم.

بوی ادویه و مرغ سرخ شده می آید. او نمی داند من حتی از غذا خوردن هم بدم می آید.

دلم برای گربه‌ها تنگ شده... ویلی شیطان دیگر زنده نیست. شاید اگر آن یک هفته مثل یک روح زندگی نمی‌کردم، بیشتر حواسم به آن‌ها بود. آخر من را چه به مسئولیت ...

—گلی، تو اون ساک مواد منفجره نیست، چند دست لباسه... اون جور خیره شدی بهش... تو همیشه تو هیروتی، دختر؟

دستش روی شانه‌ام می‌نشیند و من شانه‌ام را کنار می‌کشم. از لمس کردن‌های گاه‌وبی‌گاهش خوشم نمی‌آید .

—خیلی به من دست می‌زنی، بهادر... من تو هیروت نیستم، فقط عادت به این که کسی دوروبرم باشه ندارم .

—سخت نگیر، هانی .

آرام می‌خندد و من از این لحن حرف زدن او که من را یاد مسعود می‌اندازد متنفرم .

—دیگه هیچ‌وقت من و این جوری صدا نکن، فهمیدی؟

دست‌به‌کمر و کمی دورتر از من می‌ایستد و فقط نگاه می‌کند .

یک تیشرت و شلوار ست، یک دست تاپ و شلوارک. این‌ها را خودش خریده بود و دو تیشرت مردانه و لباس‌زیر و یک شلوارک مردانه .

—اینا لباسای خودته؟

نمی‌دانم کی از اتاق خارج شد .

— برای وقتایی که می‌مونم .

این خونسردی او کلافه‌کننده است. به‌گونه‌ای رفتار می‌کند که گویا از عادی‌ترین‌ها حرف می‌زنیم .

— من این‌جا نیستم، تا آخر هفته می‌رم خوابگاه. پس خیلی خودت و اذیت نکن .

لباسم را عوض می‌کنم که در آستانه‌ی در ظاهر می‌شود .

— اگه از این‌جا خوش نمی‌آد، جای دیگه رو برات می‌گیرم یا می‌آی آپارتمان خودم یا همین‌جا. ولی فکر خوابگاه و از سرت می‌ندازی، مهگل خانوم... سر هرچی کوتاه پیام، این یکی تو کتم نمی‌ره.

با آن چنگالِ دردست و پیش‌بند و با این تحکم کلام، کمی خنده‌دار به‌نظر می‌رسد .

— من برنامه‌ی زندگی خودمو دارم، بهادر. به کت و کول تو کاری ندارم. نکنه فکر کردی می‌شینم منتظر دوست‌پسرم، با آغوش باز هر روز که بیای و دلی از عزا دریاری ؟

نگاهش سخت می‌شود و ابروهایش درهم. او را عصبانی کرده‌ام .

— من دشمنت نیستم، مهگل. اول دوستت هستم، بعد دوست‌پسرت و تا وقتی که حتی یکی از اینام و خودم این‌همه ملک دارم، نمی‌تونم خودمو قانع کنم

به خاطر یه سری کاف شعر فمینیستی، بخوای بری خوابگاه. با من بحث نکن سر این چیزا... در ضمن، اون قدرم که فکر می کنی دنبال سکس و رابطه نیستم که بخوام دلی از عزا دربیارم... ادبیاتتو درست کن.

نمی خواهم دیگر با کسی هم خانه شوم.

واقعاً وجود رابطه برایم مهم نیست. من چیزی برای ازدست دادن ندارم و به دنبال یک زندگی مستمر هم نیستم.

اما تنهایی مانند موریانه از درون آدم را می پوساند. راستش تمام این ها به کنار، من نمی دانم چرا پیشنهاد او را قبول کرده ام.

آدمیزاد با دلش گول می خورد .

—می دونی واقعاً چی می خوام؟ این که الان تو خونه ی مش قربون صدای زرزرش رو بشنوم. چرا نمی فهمی؟ من آمادگی هیچ رابطه ای رو ندارم... من علاقه ای به این چیزا ندارم، بهادر... این رابطه ها مسخره ن...

جلوتر می آید و مستقیم نگاهم می کند. گویا می خواهد راستی حرفم را میان نگاهم جست و جو کند .

—اگه راحت تری، می خوام عقد موقت کنیم؟ من تاحالا این کارو نکردم، ولی اگه بخوای ...

تعهد؟ این آخرین گزینه ی انتخابی من است. یک بار حماقت برای هفت نسل نیامده ی من کافی است .

—من بمیرم به تو یا هر مرد دیگه‌ای متعهد نمی‌شم، بهادر... این که با یه صیغه، کلاه شرعی بخوای بذاری رو یه رابطه، مسخره‌ست... آدم مردونه پای رابطه بمونه، شرف داره به این چرت‌وپرتا .

بدون حرف دور می‌شود. من از این رابطه می‌ترسم.

از آینده و از آن‌چه ممکن است من را پای‌بند این مرد کند، درحالی که او رهاست. او یک مرد است و در این جامعه، مرد بودن فراتر از انسان بودن است و قانون انسانیت. همین که مرد باشی، تمام قوانین انسانی دنیا را تحت‌الشعاع قرار می‌دهی...

در این‌جا مرد بودن مساوی است با کاردستی سفارشی خدا، جدا از هر مخلوقی .

.....

فرامرز می‌خندد و بهادر هم همپای او خوشحال است. میان حرف‌هایشان اسم پدر بهادر می‌آید و من هیچ علاقه‌ای به موضوع بحث آن‌ها ندارم.

فقط می‌فهمم بهادر می‌خندد، اما نگاهش حالت خاصی دارد... مثل غم . تنها یک نصفه از تکه‌ای مرغ، آن‌هم زیر نگاه‌های سنگین بهادر قورت می‌دهم.

در این سال‌های تنهایی به شدت از مردم گریزان شده‌ام و در گرداب افکار و خاطراتم گم گشته‌ام .

—نظر تو چیه، گلی؟

گنگ و بهت‌زده به آن‌ها نگاه می‌کنم .

—من به حرفای شما گوش نمی‌دادم .

سکوت سنگین آن‌ها آزاردهنده است. یعنی باید گوش می‌کردم؟

شاید آن زمان‌ها که با «او» بودم، ذره‌ذره اطلاعات مربوط به او را باولع می‌بلعیدم، چرا که در ذهن عقب‌مانده و آدم‌ندیده‌ام فکر می‌کردم او شوهر من خواهد بود .

—فرامرز می‌گه با خانومش و دخترش بریم ویلای فشم .

نگاهم میان آن دو می‌گذرد، واقعاً فکر می‌کنند باید قبول کنم ؟

—الان باید بگم اوه، باشه. چه خوب؟! آقافرارمز، ببخشید که می‌گم، من و

قاتلی خودتون نکنین. من مثل یه جغد، تنهایی رو دوست دارم .

بلند می‌شوم و با گفتن خوش بگذره، آشپزخانه را ترک می‌کنم.

نمی‌توانم حضور دو مرد را در خانه تحمل کنم. مانتو را روی همان شلوار

خانگی می‌پوشم و مقنعه. یادم باشد یک روسری یا شال بخرم .

—کجا می‌ری، مهگل؟

—بیرون .

—بیرون؟ مهمون داریم .

باتعجب نگاهش می کنم .

—تو مهمون داری، بهادر، نه من... می رم یکم پیاده روی .

در را باز می کنم که دست او روی دستم می نشیند. در برابر من، او خیلی درشت تر است، فکر می کنم روزی این دست روی من بلند خواهد شد ؟
—گلی، بذار فرامرز بره... امشب قراره بریم جایی... برو اتاق خواب اگه

نمی خوای پیش ما باشی .

از بهادر و آن زورگویی های خاص خودش انتظار این میزان فهمیدگی را ندارم.

شاید هم من نمی خواهم بپذیرم که او مسعود نیست .

—امروز دورم زیادی شلوغ بوده. دلم تنهایی می خواد .

این احساس واقعی من است. سر تکان می دهد .

—خب، برو تو محوطه. فرامرز یکم دیگه می ره .

دلم می خواهد کمی در تنهایی به همه چیز فکر کنم، من به تغییرات یک دفعه ای عادت ندارم. ذهن من به این سرعت نمی تواند همه چیز را حلای کند .

.....

***بهادر

—بهادر، چه قدر جدی هستی با این دختر؟

به آشپزخانه برمی‌گردم. دیگر اشتباهی برای خوردن ندارم؛ آن هم مرغ گریل شده‌ای که زحمت زیادی برایش کشیدم تا شاید مهگل کمی غذا بخورد، اما فقط چند تکه‌ی کوچک به دهان گذاشت .

—جدی؟ فعلاً که می‌بینی من دنبالش می‌دوئم و اون هیچ راهی نشون نمی‌ده .

به صندلی تکیه می‌زند؛ با لبخندی موزیانه .

—هرچی اولش سخته، آخرش خوبه... عاشقش شدی ؟

عشق؟ خنده‌ام می‌گیرد. چرا دیگران همه‌چیز را به عشق ربط می‌دهند؟
ذهن‌های فانتزی!

—فرامرز، چیزی به اسم عشق وجود خارجی نداره... اون برام ناشناخته و جذابه، شاید چون کسی مثل اون تو کارنامه‌ی من نبوده .

میز را جمع می‌کنم، اما چیزی درونم از این حرف خوشش نمی‌آید .

—پس می‌خوای اون و تو کارنامه‌ت ثبت کنی... همین؟ فکر نمی‌کنی نامردیه ؟

—بی‌خیال، فرامرز. من خودم و قاطی بحثای احساسی نمی‌کنم... اونم درباره‌ی زنا .

چیزی درونم فریاد می‌زند: "دروغگو!"

—داری حالمو به هم می‌زنی، بهادر. من اگه یکی مثل تو پا به زندگی دخترام بذاره، قطعاً می‌کشمش... و کیلتم، دوستتم، ولی واقعاً نمی‌تونم این همه نامردی رو هضم کنم... امروز بابات وقت امضای اسناد گریه کرد. تو این مدت این جووری ندیده بودمش .

حاج ساعد و گریه؟ می‌دانم اغراق می‌کند. هرچند او، این اموال جانش بود و من جانش را خریدم، به‌إزای پسر عزیزش .

—منم وقتی آدمای دوبرابر هیکل من، کشون کشون می‌بردنم دادگاه خیلی گریه کردم. وقتی حکم دادن، وقتی حاجی تسبیح می‌چرخوند... من نامردی رو یاد گرفتم، فرامرز. از امثال پرستو... از هم‌خون خودم... این رسم زندگیه .
یک لیوان چای جلوی من می‌گذارم و او خیره‌ی من است .

—این دختر نه گناهی داره، نه آزاری بهت رسونده. از هم‌پالکیای تو زخم خورده... دست از سر مهگل بردار. بدون شوخی اگه قصدت فقط همونه که گفتی... این دختری فاکتور بگیر .

قندی در دهان می‌گذارم و حسی من را قلقلک می‌دهد. چرا مهگل برای او مهم است !؟

—سر هیچ‌کدوم از زنای زندگیم، ککت نگزید. چرا ؟
بلند می‌شود و لیوان را به سمتم هل می‌دهد، ناراحت شده .

—چون من مجابش کردم به تو اعتماد کنه... چون گفتم نامرد نیستی. گفتم بهادر افخم ارزشش رو داره که از گذشته بکنی... بهادر، تو کم گند تو زندگیت نداشتی... ولی نامردی در حق اون رو قبول نمی‌کنم.

—نامردی نمی‌کنم، فرامرز. دروغ نمی‌گم که مهگل برام فرق داره، ولی خب، برنامه‌ای نیست برامون... نمی‌خوام برای اون و بقیه، ذهنیتی باشه.

سری تکان می‌دهد، اما نگاهش هنوز هم مانند پدرهایی است که پسری را که برای دخترشان آمده، تأیید نمی‌کنند.

—صلاح مملکت خویش خسروان دانند... بابت شام ممنون... برم، حتماً بچه‌ها اومدن. هفته‌ی دیگه رفتنی‌ایم ویلا؛ خواستین بیاین، بگین... بهت زنگ می‌زنم.

.....

.....

فرامرز رفته، اما خبری از مهگل نیست. مهران تماس گرفت و گفت جسد حیوان را در یک جعبه گذاشته و با پیک فرستاده‌است. باید سریع‌تر دفن شود.

صدای زنگ از آمدن او خبر می‌دهد. پایین می‌روم تا بسته را بگیرم و مهگل را پیدا کنم.

مجبور می شوم محوطه را بگردم. این وقت شب، او با آن لباس و بدون موبایل کجا رفته است؟

به محوطه‌ی پارک مانند پشت ساختمان می روم. او آن جاست، اما تنها نیست. پسر جوان و جذابی هم کنارش نشسته، با یک دست لباس ورزشی و یک سگ کوچک. دارد با خنده چیزی برای مهگل تعریف می کند که او هم لبخند می زند.

حسی گزنده از تیره‌ی کمر تا گردنم می گذرد و انتهای آن قلبم است. سوزش حسادت. از این که آن پسر ورزشکار با آن لباس گران قیمت و جوان تر از من خنده به لبان او آورده، حسادت می کنم .

جلوتر که می روم، مهگل متوجه من می شود و بعد پسر که بوی ادکلن سکسی‌ای که استفاده کرده، تا چند متر اطراف او می آید. دوست دارم گردنش را بشکنم.

یاد فیلم‌های حیات وحش می افتم، نرها همه جا برای ماده‌ها مبارزه می کنند .
—بها، سهیل همسایه‌ی جدید طبقه پایین هستن .

نگاه من جدی است. پسر جوان متوجه سیگنال‌های غیردوستانه‌ی من می شود. این‌ها را مردان سریع دریافت می کنند .
—بله... می دونی چه قدر منتظر شدم بیای بالا؟

نمی‌خواستم ناراحتی و ضعفم را نشان دهم، اما واقعاً از این صحنه ناراحتم.
پسر عذرخواهی می‌کند و با سگش می‌رود. قدبلند است، تقریباً اندازه‌ی من، اما
لاغرتر و حداقل هشت سال جوان‌تر .

—اگه با نگاهت نخوریش هم می‌ره.

جعبه‌ی کوچک را روی زمین می‌گذارم و روبه‌رویش می‌ایستم .
—تو نتونستی چند دقیقه من و فرامرزو تحمل کنی، اما این پایین، خیلی راحت
به‌نظر می‌رسی .

دربرابرم می‌ایستد و سر بالا می‌گیرد؛ مبارزه‌طلبانه .

—خب... الان برای من رو چه اصولی فاز غیرت برداشتی، بهادر؟ برای چی با
نگاهت اونو و خفه می‌کنی و پاچه‌ی منو می‌کنی؟ یعنی من حق ندارم انتخاب
کنم کجا باشم ؟

آخرین چیزی که می‌خواهم، بحث با مهگل است .

—بیا بریم یه جایی، کار نیمه‌تمام داریم .

نگاهی به من و جعبه می‌اندازد. با آن شلوار خانگی و مقنعه و مانتوی مشکی،
بازهم می‌تواند مردها را جذب کند.

مهگل زیبا نیست، چهره‌اش معمولی است و زیادی هم لاغر. قد متوسطی
دارد، اما چشمان درشت و مشکی‌اش زیاده‌ازحد جلب‌توجه می‌کند.

در ظاهرش هیچ جاذبه‌ی جنسی برای یک مرد نمی‌توان دید، اما جذبیت می‌کند... آن حس غریبی که می‌گوید: "همه‌ی دنیا مخصوصاً تو، برید به درک". یک "به‌جهنم" خاصی در نگاه و رفتارش دارد .

—ما؟! چه کار نیمه‌تمومی؟

.....

***مهگل

باحوصله یک چاله می‌کند، باورم نمی‌شود که بهادر در این مدت به‌فکر دفن کردن ویلی بوده باشد. روی زمین چنباتمه می‌زنم و خیره به حرکات او می‌شوم.

قلبم درد می‌کند. هجوم خاطرات تلخ، جیغ‌های مادری فرزندمرده، جنینی بی‌جان و کسانی که می‌گویند جنین را ببرند... مادری که هرگز نفهمید سرنوشت نوزاد مرده‌اش چه شد.

بعضی می‌گویند جنین‌ها را یک‌جا دفن می‌کنند، اما در ذهن آن مادر همیشه ماند که فرزندم را چه کردند. شاید جان داشت. شاید نمرده بود و به‌دروغ او را بردند. شاید‌ها دیوانه‌اش کرد، وقتی به‌چشم ندید با فرزندش چه کردند... و او صبح روز بعد، یک مرده‌ی متحرک بود که میان خون و درد، در بین جمعیت گم شد .

—گلی، می‌خواهی ببینیش؟ این جا خاکش می‌کنیم. نزدیکمونم هست .
 لحنش مهربان است، او را این چنین ندیده‌ام. لحظه‌لحظه‌ی حرکاتش را نگاه
 می‌کنم، او هیچ شباهتی به مسعود ندارد. مسعود اگر بود، حتماً من را مسخره
 می‌کرد که چه میزان می‌خواستم گربه‌ام را خاک کنم، نه این که در زباله‌دانی
 بیندازم، اما بهادر نگفته دانست و این حتی اگر برای جلب نظر من باشد هم از
 انسانیتش است.

—اون پسر به زن‌ها علاقه‌ای نداره... اون یه ترنسه... شبیه مرداست، ولی
 جسماً .

در جعبه را باز می‌کند. جسد حیوان خشک شده؛ چشمانش فرورفته‌است بعد از
 دو روز .

—هر روز اون زودتر از نیلی روی کمرم می‌پرید که بیدارم کنه... توجه
 نمی‌کردم، با نیلی کف پامو با اون زبون زبرشون قلقلک می‌دادن .
 در جعبه را می‌بندد و داخل خاک می‌گذارد. هوا تاریک است و تنها کمی نور از
 چراغ‌های اطراف می‌تابد .

—نیلی حالش خوبه. تا چند روز دیگه می‌آرمش، خواستی، یکی دیگه هم
 می‌آرم تنها نباشه .
 —بها ؟

—هوم ؟

روی جعبه با بیلچه‌ی باغبانی خاک می‌ریزد. اخم‌هایش بیش‌ازقبل درهم رفته و تمرکز دارد .

—به نظرت این بچه‌ها که تو اتاق زایمان مرده به دنیا می‌آن رو درست خاک می‌کنن؟ یعنی... پرت نمی‌کنن؟ چیکارشون می‌کنن .

دست از کار می‌کشد. دست‌هایش خاکی است، حتی ته‌ریشش هم .
بهت‌زده نگاهم می‌کند .

—مهگل! این از کجا دراومد؟ معلومه که خاکشون می‌کنن .

نمی‌دانم چرا، اما باور می‌کنم. اگر بهادر می‌گوید، حتماً درست است. او اگر نداند، حرف نمی‌زند .

—گلی، داستان چیه ؟

زیر بازویم را می‌گیرد تا بلند شوم و بعد دستانم را همان‌گونه که تا این‌جا گرفت که نیفتم .

—هیچی... بریم .

بیلچه را برمی‌دارد، مکثی بالای سر قبر ویلی می‌کند و بعد تکه‌سنگی را روی قبر می‌گذارد .

—آدم حق داره برای هر موجود یا حتی وسیله‌ی عزیزش که از بین می‌ره یه جایگاه بسازه؛ حتی اگه یه حیوون باشه... هیچ موجودی لایق سطل زباله نیست، گلی... داشتن اون جایگاهم مسخره و اشتباه نیست .

گفت جایی که انتخاب کرده، قسمتی از زمین‌های خودش است که هنوز ساخته نشده. دستش حمایت‌گرانه به‌دور شانه‌ام می‌پیچد و من برای اولین بار نمی‌خواهم او را پس بزنم. حتی بوی تنش بعداز کندن زمین برایم آزاردهنده نیست.

بهادر افخم با این ظاهر غلط‌اندازش، مرد مهربانی است که ارزش دوست بودن و صمیمی شدن را دارد .

در ماشین را باز می‌کند تا سوار شوم. صدای سگ‌ها از نزدیکی می‌آید و من دل‌شوره می‌گیرم. وقتی سوار می‌شود، نفسی از روی آرامش می‌کشم.

—خب، بریم بذارمت خونه ...

—یه زنی رو می‌شناختم که با چنگ‌ودندون بچه‌ش و نگه داشته بود... وقتی به‌دنیا اومد گفتن مرده... مادری خیلی حالش بد بود... همش می‌گفت اگه نمرده باشه، چی؟ فکر می‌کرد بچه رو دور انداختن... صاحب نداشت بچه، فقط همون زنه... کسی آدم حسابش نمی‌کرد .

—گلی، مادری چی شد؟ چیکار کرد ؟

سر به شیشه‌ی خنک ماشین می‌چسبانم. سکوت شب و سکوت زندگی من و شبی که بر روح و روان مهگل حاکم است .

—مُرد... نه این که یه‌هو بمیره‌ها... ذره‌ذره مُرد... آخه فکر می‌کرد شاید بچه‌ش بمونه، از تنهایی دریاد... خب، نموند... حتی قبری‌ام نبود برای بچه‌ش مادری کنه، گریه کنه .

نمی‌خواهم گریه کنم، اما ریزش اشک‌هایم دست من نیست. اولین اشک‌های علنی من بعد از سال‌هاست که کسی می‌بیند ...

از مهگل، از بهادر و از هرچه انسان است، متنفرم. از تلخی زندگی که با شیر مادر به کامم نشست، متنفرم .

—هی، گلی، وقتی این قدر مظلوم گریه می‌کنی، دلم می‌گیره... می‌دونی، سرنوشت آدما از بیخ هرچی هست، همونه. یکی رو می‌فرستن این دنیا، می‌گن این حالش و ببره... یکی دیگه رو می‌گن حالش و با دهن سرویسی ببره... یکی‌ام می‌گن برای حال بردن بقیه باشه... اون زن مادرمرده هم این قسمتش بوده...

...ننه‌م می‌گفت: «آی پیشونی، من و کجا می‌شونی؟» من و بهنام دوقلو

بودیم. فقط چند دقیقه اون بزرگ‌تر بود، اما عزیز کرده شد، منم اینی که می‌بینی. خار به دستش می‌رفت، حاج‌ساعده شب‌وروز نداشت، ننه‌م که هیچ... اما من... می‌گفتن تو از همون اولم تخس و ناسازگار بودی... شیطون زیر جلدت

بود... یه چی هست می گن، تخم بی بسم الله... یه بار به اقام گفتم: "چیه
این همه اونو تحویل می گیرین؟ چون فکر نمی کردین دوتا باشیم، اولی با
بسم الله شد، دومی نه" ... می بینی، هر کی یه جور داستانش رقم می خوره .
حالتش عادی است، اگر انگشتان سخت شده دور فرمان و دنده، سرعت بالای
ماشین و چروک کنار چشمانش را در نظر نگیرم.

—تو ولی الان خوبی، نه ؟

نگاهش غمگین است. دست سردم را میان دستان مردانه اش که هنوز خاکی و
کثیف است، قفل می کند.

مقاومتی ندارم. هیچ دستی تاکنون برای من و حال و احوال من کثیف نشده .

—آره، الان خوبم. ولی پدرم دراومد تا این شدم، گلی. تا گرگ شدم و یاد
گرفتم چه طور باید شکار کرد، تیکه تیکه کرد... به این بره ای که گاهی می بینی،
کفایت نکن؛ لباس میش تنمه .

او نمی داند تابه حال، تمام مردان و زنان اطراف من، هر روز و هر شب لباس
گرگ ها را به تن آدمیتشان داشته اند .

—می دونم، منم همیشه شکار بودم... می دونم یه روز توام لباس میش و

درمی آری و من و تیکه پاره می کنی، بها... ولی فکر نکنم تو مردارخوار باشی .
رو از او می گیرم، تنم سر می شود از این دانستن ها. انگشتانش روی دستم را
نوازشگرانه طی می کنند .

—من اون قدرم گرگ وحشی نیستم، گلی... گرگم می تونه حیوون دست آموز بشه، حالا هرچه قدرم وحشی باشه... همیشه کار شکار و شکارچی آخرش خونریزی و مرگ نیست، یه وقتایی فرق می کنه داستان .

خسته ام از تمام من بودن ها و تنها بودن ها. دل من هم کمی محبت دیدن می خواهد؛ محبتی که برایش سگ دو زنم، التماسش را نکنم. من زیاد هم نمی خواهم، در حد یک نوازش هم برایم کافی است.

مثل همین لمس های گاه و بی گاه او، حتی اگر همه و همه، برای یک هم خوابگی باشد. می دانم او هم مثل همه ی انسان ها، فقط به دنبال دور از دسترس ترین هاست .

تلاش می کنند و تلاش می کنند و بعد که به دست آمد، تلاش ها ختم به دوری کردن می شود.

هرچند مهگل همیشه تلاش کرد، اما نمی دانست دیگری، تلاشش برای کس دیگری است .

—پیاده شو، گلی. رسیدیم .

بی هیچ حرفی پیاده می شوم و با کرختی قدم به سوی آسانسور برمی دارم و آماده می شوم برای خورده شدن با سکوت و تنهایی.

یادم می افتد حتی تشکر نکرده ام؛ او لیاقت این را دارد .

اما او رفته‌است، به‌همین راحتی و من بازهم تا صبح باید با افکار مرگ‌خواهم دست‌وپنجه نرم کنم .

هجوم سکوت و تاریکی امشب برایم ترسناک‌تر است و من هر لحظه باید به خود یادآور شوم که این حضورهای او موقتی است تا نکند خو بگیرم به غیر از این .

هنوز ملافه‌ها را روی تخت نکشیده‌ام. صحنه‌هایی از دیشب، جسته‌گریخته به‌خاطر می‌آید.

روشن‌ترین آن‌ها مربوط به حمام کردن من بود. بهادر دیشب با حوصله‌ترین دوستی بود که کسی می‌توانست داشته‌باشد .

دیشب او می‌توانست همان باشد که مسعود بود... نه، هیچ‌کسی مثل مسعود نمی‌توانست باشد.

او می‌دانست من باکره و بی‌تجربه هستم. او می‌دانست تنها دارایی من همان است.

او می‌دانست یک بی‌تجربه، با دو پیک مشروب مست و بدحال می‌شود.

... او می‌دانست که تن من را به‌تاراج می‌برد و من نمی‌دانستم... او به فکر ارضای تن بود و من دراندیشه‌ی کسب عشق... و روز بعد از آن، هیچ شباهتی به

بهادرِ امروز نداشت. او کثافت تنش را بر من روا دید و بهادر، کثافت من را باحوصله از تنم زدود .

—گلی، از صبح یه ملافه ننداختی‌ها... گندت بزنن این قدر تنبلی .

از دیدن او نباید تعجب کنم !؟

—تو چندتا کلید یدک داری ؟

ملافه را از دستم می‌گیرد و کمی من را به عقب هل می‌دهد .

—مال خودمو دارم، به‌غیراز دوتایی که تو داری... یکی از کارایی که خوب تو

اون خراب‌شده یاد گرفتم، بازکردن هر دری بود، این که یه در خونه‌ست.

ریز می‌خندد و تخت را مرتب می‌کند. شانه‌های پهنش وسوسه‌کننده است

برای لمس کردن. همین‌طور از دستانش خوشم می‌آید؛ قوی و مردانه. کار

تخت تمام می‌شود و من از وسوسه‌ی لمس او فراری. من هم یک زنم،

هرمیزان هم سرد و خشن باشم، بازهم مثل تمام زن‌های ازابتدا تابه‌حال،

مسحور مهربانی و قدرت یک مرد می‌شوم، شیفته‌ی این تضادها.

—چی شده، مهگل؟ چیز بدی هست؟ ملافه‌ها بو می‌دن ؟

بینی‌اش را چین می‌اندازد و بو می‌کشد .

—بو نمی‌آد که... بخوابیم، فردا کلی کار دارم .

به‌سمت تشکم می‌روم. دیشب او هم کنار من خوابید و من یادم نمی‌رود که

تنم در امنیت مردانگی او بود. نه آن مردانگی که سمبل جنسیت است؛ مرد

بودن فقط به آن خلاصه نمی‌شود. این که آغوش و تنت برای کسی مأمن امنی باشد، مردانگی است .

—مثلاً گفتم نمی‌خوام هم‌خونه باشیم .

بالشی برمی‌دارد و کنار بالش من می‌گذارد .

—این هم‌خونه بودن نیست که. فردا تو می‌آی آپارتمان من... ما یه جا زندگی نمی‌کنیم که .

نگاهش پر از شرارت است .

—خوب سفسطه می‌کنی... من و به حضورت عادت نده، بهها .

دراز می‌کشم. بودنش در کنارم را دوست دارم، اما ترس از عادت کردن بیشتر از این علاقه است .

حضورش را بافاصله کنار خود حس می‌کنم. یک تشک کوچک که جای او را ندارد و او حتماً روی زمین خوابیده‌است .

—تو رو نمی‌دونم، ولی این که الان این‌جام، یعنی من به حضورت عادت کردم، گلی. ببین، نه بغل خورت ملسه، نه هات و سکسی هستی ... می‌خندد. حتی تعریف کردنش هم عجیب است .

—خلاصه دوتا پاره استخونی که بداخلاق و سردم هستی... ولی هی آدم می‌خواد دوروبرت باشه... والا یه ذره هم محبت سرت نمی‌شه، ولی چیکار کنم؟ خوشم می‌آد دوروبرم باشی... اینم یه جور خودآزاریه دیگه.

باخنده هرچه می خواهد می گوید. برمی گردم روبه رویش. نگاهش درخشان است. ابروهای پرپشت و مردانه اش را بالا می اندازد و لب هایش به لبخند کش می آیند .

—گم شو برو خونه ت. تو رو چه به منِ دوپاره استخون! برو دنبال همون پرنده و دختر دیشبیه ...

با دست و پا می زنمش تا از من فاصله بگیرد و او درعوض فقط می خندد که من را جری تر می کند. از حالت درازکش خارج می شوم تا بیشتر احاطه داشته باشم .

—پا شو برو. مگه من خواستم این جا ولو باشی که اینا رو بار من می کنی... برو یکی رو پیدا کن که سینه و باسن سکسی داشته باشه؛ پرگوشت، بهت حالم بده .

زیر مشت و لگدهای من می خندد .

—باشه، فهمیدم... عین ببر مازندران تیکه پاره م نکن .

خسته می شوم. او حتی تصویری از گذشته ی من ندارد. مهگل گذشته هیچ شباهتی به من ندارد .

—می آی بغلم، گلی ؟

بی تردید می گویم نه و عقب تر می روم .

—خب... انگار تو زبون خوش سرت نمی‌شه، دختره‌ی سرتق .

آن قدر عقب نرفته‌ام که دور از دسترس او باشم. دست دراز می‌کند و من را به راحتی به سمت خود می‌کشد .

—همه‌ی اینایی که گفتی درست می‌شه؛ سینه و باسن و این چیزا، ولی اون چیزی که تو داری، اونا ندارن... اونم خرمهره‌ی ماره .

—من لوس بازی دوست ندارم، بهها. بذار بخوابم .

سعی می‌کنم از بغلش فرار کنم. هنوز با او صمیمی نیستم، حداقل جسم و روحم هنوز با او آشنا نیست، اما می‌دانم این‌ها فقط حرف است.

من هیچ اعتمادبه‌نفسی برای کنار یک مرد بودن ندارم. من از بودن با او و پس زده شدن وحشت زده می‌شوم... چرا که می‌دانم همان‌طور که «او» گفت، از جاذبه برای مردها خالی‌ام .

—باشه، لوس بازی در نمی‌آرم .

من را محکم‌تر به خود می‌چسباند. پوست نیمه‌برهنه‌اش با زیرپوش رکابی و سفیدی که به تن دارد، سبزه‌تر و پرتر به نظر می‌رسد و حرارت تنش را می‌فهمم که بالاتر می‌رود. نگاهم روی چشمانش متوقف می‌شود .

—حق با توه. فکر کنم جدی باشیم بهتره .

لب‌هایش بی‌مقدمه روی لب‌هایم می‌نشیند. می‌خواهم دور شوم .

—نه ...

خیره نگاهم می کند و نمی دانم به دنبال چه چیز در من می گردد ...
 _از این که ببوسمت، خوش نمی آد ؟

لبهایش نرم و هوس انگیز است، اما من در این کار افتضاح هستم .
 _مسواک نزد من... خب ...

_نیازی نیست، گلی... برام مهم نیست.

نمی گذارد ادامه دهم. بار دیگر لبهایش را چفت لبهایم می کند. اول آرام در حد یک بوسه ی عادی و بعد نوک بینی ام را می بوسد و گونه ها... چشم هایم بسته می شوند. انتظار این جدی شدن را ندارم، اما نمی ترسم. آن چه حس می کنم، بیشتر خجالت است و حس کم بودن برای یک رابطه. می خواهم مقاومت کنم برای فرونریختن دیواره های اطرافم، اما او هجوم را آغاز کرده است. با لبهایش که سعی در گشودن دهانم دارد، باحوصله می بوسد و زبان می کشد .

_شیرینه، گلی... طعم لبات مثل آب نبات می مونه... لبات و بسیار به من .
 می خواهم چیزی بگویم که از فرصت استفاده کرده و پیشروی می کند.
 دستهایش دیگر ثابت نیست. آرام روی تنم می چرخد و نفس هایش داغ تر می شود و آواهایی از لذت را بیرون می فرستد و من حتی بوسیدن هم بلد نیستم. مسعود می گفت، "ماهی مرده". این حسی بود که همیشه از بوسیدن من داشت؛ حس سرما و بی جانی... اما من هرگز نگفتم از بوسه های او بدم

می آید؛ از رطوبت و بویی که بیشتر برای مشروب یا سیگار بود. همیشه در پی چند لحظه بوسه بر تنم یورش می برد، اما بهادر آرام است. دهانش طعم خوبی دارد، باحوصله هر ذره را لمس می کند .

کمی عقب می کشد... می دانم آن چیزی که او می خواهد نیستم. نگاه می دزدم، می خواهم به حساب دوست نداشتمم بگذارد تا ...

—گلی... با من همراهی کن... من و ببوس... حتی اگه خوب نیستم تو

بوسیدنت، به روم نیار... من و ببوس .

نگاهش صورتم را کنکاش می کند؛ لبخند می زند. او نباید این قدر خوب من را بلد باشد. دستش پشت کمرم تنگ تر می شود و بازهم از گوشه ی لب هایم آغاز می کند و این بار سعی می کنم از او کمی تقلید کنم. چرا نباید من هم طعم لذت ها را بچشم ؟

لب هایم که همراه او حرکت می کنند، ولع او دوچندان می گردد. حال میان تن او غرق شده ام؛ میان حرکات نرم او و دستانش که گردنم را آرام می فشارد .

—لعنت بهت که این قدر باحالی، دختر.

نفس نفس می زنیم. تنم گر گرفته و نیازمند رها می شود. از تماس تن هایمان می دانم او هم در اوج تحریک شدن است .

کمی فاصله بینمان می اندازد، اما هنوز هم دستانش روی کمر و باسنم آرام تر از قبل در حال نوازش است و من کمی از التهابم کم می شود. منتظر پیشروی بیشتر او بودم، یک هم خوابگی کامل و این بیشتر من را گیج می کند... می خندد .

— فکر کنم گند زدم به خودم، گلی... این اولین باره که اتفاق میفته... تمام حرفام و پس می گیرم، دختر. فقط با بوسیدن به اوج رسیدم... اونم من ! باورم نمی شود. کمی از او فاصله می گیرم و دست می برم برای لمس لباس او که دستم را می گیرد. او حتماً شوخی می کند، ولی بهادر می خندد .

— نشد دیگه... همه چی باید مساوی باشه گلی... تو نباید این قدر هیجان انگیز باشی و من نباشم .

من را به زیر می کشد و رویم خم می شود. تنم از التهاب افتاده است .

— راضی به زحمت نیستم، بهاخان. الان بیشتر ترسناک شدی تا جذاب و شهوت برانگیز .

پیشانی به پیشانی ام می چسباند و لبخندی عریض می زند. او واقعاً جذاب است، اما جذابی که اگر من مهگل نبودم، شاید از او حساب می بردم .

— خب، اونم می شم برات. تازه سر شبه.

کلامش بیشتر از آن که وسوسه کننده باشد، شوخ است.

—باشه، فهمیدم زود تمومش نمی‌کنی. می‌ذاریم به حساب مدتی که رابطه نداشتی... برو عقب‌تر، نفسم گرفت .

روی زانوها می‌نشیند و پاهایم هنوز زیر تن اوست. می‌خندد و زیرپوشش را درمی‌آورد، آب دهانم را قورت می‌دهم، او چندبرابر من است .

—این جوری که بدهکارت می‌شم... من از بدهی خوشم نمی‌آد .

نگاه و لبخندش پر از شیطننت است. این تجربه‌ها برایم تازه است. مسعود آن چندبار که باهم بودیم، می‌بوسید و در کمترین زمان به خواسته‌اش می‌رسید؛ اگر نه با دلخوری و قهر، چند روزی را سر می‌کردیم .

—بی‌خیال، بها. من مشکلی باهاش ندارم. واقعاً خوابم می‌آد .

خم می‌شود و بوسه‌ای طولانی روی پیشانی‌ام می‌نشانند .

—من باهات شوخی زیاد کردم، از این به بعد هم انجام می‌دم، مهگل. اما این که گفتم تو باحال و عالی هستی، عین واقعیت بود... قول می‌دم برات جبران کنم... الان می‌آم، برم تمیزکاری.

سرخوشانه قهقهه می‌زند و بلند می‌شود و من با تنی کوفته از نیاز لحظاتی پیش، به جایم برمی‌گردم. من آمادگی پیش رفتن رابطه را ندارم، می‌ترسم. از خجالت‌زدگی و احساس تحقیر شدن در آینده هراس دارم و همه‌ی این‌ها، نتیجه‌ی وجود لعنتی «او»ست. از آینه‌ها، از خودم، از تن زنانه‌ام و حتی اندام

زنانگی‌ام متنفرم و این موج نفرت از خود، من را ازپای خواهد انداخت. بهادر
 افخم حتماً دلش برای من می‌سوزد که با من راه می‌آید .
 چشم می‌بندم تا فکر کند به‌خواب رفته‌ام .

—خوابیدی؟ چه زود!

کنارم دراز می‌کشد. باید برای خودم کاری کنم. تمام حسم می‌گوید این بار
 حتماً ویران که هیچ، با خاک یک‌سان خواهم شد .
 دست دور تنم می‌پیچد و روی موهایم را می‌بوسد .
 —شراب تلخ می‌خواهم که مردافکن بود زورش
 که تا یک‌دم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش ...
 گلی، تو مثل همون شراب تلخی ...

تا صبح گرمای تن و پیچش دست‌هایش دور تنم را حس می‌کردم. حتی
 نوازش‌های گاه‌به‌گاهش روی سرم، ولی چشم که باز می‌کنم او نیست.

نمی‌دانم چرا انتظار بودن او را کنارم دارم... خودم می‌دانم که جان‌به‌جانمان
 کنند، ما زن‌ها همیشه در رویاهایمان پرنسس‌هایی هستیم که منتظر یک
 بوسه‌ی عاشقانه‌ی سر صبح مانده‌ایم. حتی اگر دختر یک گدای دوره‌گرد باشیم
 یا سخت‌گیرترین فمنیست روزگار که هرروز، صبح تا شب، استقلال و برتری

زن و حق مساوات را فریاد بزنیم؛ باز هم ته وجودمان نیازمند یک لمس و یک بوسه‌ی عاشقانه‌ایم تا چشم بگشاییم .

حس تنهایی عمیق‌تر از هر زمان دیگر به سراغم می‌آید و غم‌انگیزتر آن است که می‌دانم من به بهادر افخم خو گرفته‌ام و این برایم دردناک‌تر است؛ زیرا که می‌دانم این رابطه، هرگز به سرانجام نمی‌رسد. روزی او مفتون کسی می‌شود که هیچ شباهتی به زن‌های زندگی‌اش ندارد. یک باکره که تمام و کمال برای اوست .

به سختی از جا بلند می‌شوم. تا یک ساعت ونیم دیگر باید سر کارم باشم و فکر می‌کنم باید شغل دومی هم پیدا کنم تا کمتر وقت برای بودن با او بیابم .

خانه در سکوت است. مگر چیزی هم غیر از این انتظار می‌رود.

احساس می‌کنم لب‌هایم می‌سوزند و ورم کرده‌اند. این آثار بوسه‌های طولانی دیشب است، اما جرئت نگاه کردن در آینه را ندارم. از طرفی نمی‌دانم در چه وضعیتی هستم، آن هم با پوست سفید و حساس من .

جلوی آینه‌ی روشویی که با حوله پوشانده‌ام می‌ایستم. می‌دانم که در آن دیگر هرگز تصاویر گذشته نخواهد بود، اما من آمادگی دیدن مهگل امروز را ندارم. کمی از حوله را کنار می‌زنم. فقط لب‌هایم را. حدسم درست است، کمی التهاب دارد. آن قدرها شدید نیست، اما حتماً به کرم‌پودر نیاز است .

صدای در دستشویی من را می ترساند. انتظار حضور کسی را نداشتم. حوله از روی آینه می افتد و تصویر درون آینه، با آن چشمان درشت و وق زده‌ی مشکی رنگ به من زل زده است .

—گلی؟ مهگل، اون جایی... صدای چی بود؟ درو باز کن ببینم .

آن کسی که در آینه است را نمی شناسم! من کی این قدر مرده و بی روح شده‌ام؟ گونه‌هایم استخوانی است. رنگم نه سفید که پریده و بی رمق شده. نگاه دختر در آینه، خالی است... نه، هراسیده... شبیه عروس مردگان شده‌ام !
صدای ضربات پیاپی او به در من را به خود می آورد. قفل در را باز می کنم؛ یک عادت قدیمی که هرگز در چنین مکان‌هایی، بی دفاع اسیر نشوم... این تجربه را هم مدیون فاضل قصاب و پسرانش هستم .

در با شتاب باز می شود و نگاه نگران بهادر که مشغول بازرسی ذره ذره‌ی من است .

—چی شدی، مهگل ؟

ظرف صابون مایع داخل روشویی است. نمی دانم چه زمانی افتاده است .

—هیچی... ترسیدم در زدی، فکر کردم رفتی .

دستم را می گیرد و مشکوک، من را به بیرون از توالت می کشد .

—تو یادداشت من و نخوندی کنار بالشت؟ گفتم رفتم صبحانه بخرم. خواب بودی .

دستش نوازش وار بین دو کتفم را طی می کند و من هنوز گرفتار تصویر درون آینه هستم که شبیه عروسک های ترسناک بود. بازهم بدخلق می شوم .
 —بین لبم باد کرده. تا یه ساعت دیگه باید برم سر کار و هیچ لوازم آرایشی ندارم ...

من را رها می کند و به سمت یک ظرف روی میز می رود .
 —برای اونم یه فکری می کنیم... بیا برات دل وجیگر گرفتیم. این جاها نبود، رفتم محله های قدیم خودمون. بیا بخوریم، خودم می برمت سر کار.
 بوی جگر کباب شده حالم را بد می کند. می روم به آن خانه ی قدیمی و حیاطدار که دیوارها پر بود از شیشه های رنگی که به سیمان ها چسبیده بودند و دیوارهای خانه با آن کاغذ دیواری های انگلیسی که نقش و نگارهای هندی داشت و من در کودکی، ساعت ها خود را روی فیل هایی که دخترکان هندی، سوار بر آنها داخل جنگل بودند، تصور می کردم.

خانه ی پدری... او را خیلی کم رنگ به یاد می آورم. مردی با پوست روشن و موهای تیره و لبخندی که هر بار صدایش می کردم بر لب داشت و گاهی برای من و مادرم پای منقل جگر کباب می کرد. منقلی که سال ها بعد، مرد دیگری هر روز جگر به شکم می زد و جگر گوشه ی مرد دیگری را کباب می کرد .

—از جیگر و هرچی کبابه متنفرم... امروز همه چی گه شده... خودت اینا رو بخور .

می‌خواهم از همه‌ی خاطرات فرار کنم. وقتی تنهایی، راحت‌تر راه دررفتن را می‌یابی، اما حالا...

—گلی، یکم به خودت فرصت بده... بین این‌جا هیچ‌چیزی شبیه خاطراتی که تو ذهنته هست؟ چرا نمی‌آی خاطره‌ی جدید بسازیم؟
خاطرات جدید... شعار قشنگی به نظر می‌رسد، اما خودش بعدها می‌شود یک قفل دیگر .

—چیزی عوض نمی‌شه، بها .

می‌خواهم آشپزخانه را ترک کنم که دستش دور شکمم می‌پیچد .

—تو هیچ‌جایی نمی‌ری. دونه‌دونه‌ی این جیگرا رو می‌کنم تو حلقه. فکر کردی چی ...

می‌خندد و سعی می‌کند من را که تلاش برای جدا شدن دارم، کنترل کند .

—وول نخور، بیا ببینم .

قلقلکم می‌دهد، صحنه‌ی خنده‌داری است. ساعدش را گاز می‌گیرم و تقلا می‌کنم .

—ولم کن، بی‌شعور. نمی‌خورم. زور چرا می‌گی؟ استخونام شکست .

با یک دست من را کنترل می کند و با دست دیگر، تکه ای جگر روی لب های چفت شده ی من می گذارد. بوی آن باعث می شود عق بزمن ، نباید به فاضل قصاب و آن دست های نفرت انگیزش فکر کنم. دست های بهادر و این زندان انسانی... کم کم از تقلا دست برمی دارم و او هم .
 —باشه، ولم کن. حالم بد می شه، بها... من و این جور اسیر نکن... زورم بهت نمی رسه، دیوانه می شم .

حلقه ی بازویش را شل تر می کند، اما رها نمی کند. نفس گرمش کنار گونه ام رها می شود .

—می خوای خاطره ی جدید بسازیم با این جیگرا ؟

—چه خاطره ای، سر جدت، بهادر افخم؟ جیگر و بوی اون حال من و بد می کنه ...

میان حرف زدنم، چیزی در دهانم می گذارد. تکه ای از چیزی که نمی دانم چیست... طعم زغال و پیاز و آب لیمو و گوشت کبابی ترد و خوش طعم. آن را می جوم. واقعاً خوشمزه است. ریز کنار گوشم می خندد و نفسش به صورتم می خورد. نمی توانم صورتش را ببینم .

—خب، دیدی خوشمزه ست... این همه ادا نداره. پیر برو تا من گرم می کنم، لباسات و بیوش. کار داریم .

بهادر آدم خاصی است، این را خوب متوجه شده‌ام. او نمی‌پرسد، تحت فشار نمی‌گذارد، کوتاه نمی‌آید، اما مرد مهربانی است. به قول خودش، گرگی در لباس میش، اما یک گرگ رام. هرچند خوی وحشی او از بین نمی‌رود، اما می‌داند همان را چگونه خرج کند. او یک شکارچی است که شکار با طیب خاطر به او پناه می‌برد که آیا لطفش بکشد، حراست کند یا بدرد !

لباس‌هایم را می‌پوشم، اما هنوز هم ورم لب‌ها ذهنم را درگیر کرده است. وسوسه‌ی یک بار دیگر "نگاه در آینه" از سرم می‌گذرد، اما آن تصویر صبح از چهره‌ام این وسوسه را از بین می‌برد. حالا بهادر بیش‌ازپیش برایم جالب می‌شود. زمانی که خودم را با حداقل دو زنی که در زندگی‌اش دیده‌ام مقایسه می‌کنم؛ حتی سر سوزنی جذابیت آن‌ها را ندارم .

—گلی، یه چیز گرم‌تر بپوش، با موتور می‌ریم... اگه نداری، اون پتومسافرتی رو بپار. بجنب .

موتور؟ امروز بهادر قصد فروپاشی من را کرده؟ به دنبالش می‌روم، اما از همین حالا می‌دانم که نمی‌توانم او را مجاب کنم؛ پس بحث بی‌فایده برای چی ؟

—چیه؟ نکنه اینم خاطره‌ست ؟

لحنش آن قدر جالب است که به خنده می‌افتم و او نگاهش برق خاصی دارد. نمی‌دانم از اول هم بود یا نه .

—موتور چرا؟

اشاره می کند نزدیکش بروم. می خواهم بیشتر بپرسم که بازهم تکه ای از آن چه صبحانه یمان است را در دهانم فرومی کند. نمی دانم چه قدر طول می کشد که ظرف خالی روی میز می ماند و من با دهان پری از حجم طعم ها که هیچ کدام شبیه خاطراتم نیست .

—خب، این از این... دیرت می شه. من موتور آوردم صبح که سریع تر برسونمت. خودمم کلی کار دارم. تا من می رم پایین، توام بیا بیرون در لابی .
—بهادر ؟

دستش به دستگیره می ماند. او نمی داند که من از امشب دیگر به این خانه بر نمی گردم، اما حقش است بداند .

—تو که می دونی من خوابگاه جا گرفتم. از امشب می رم اون جا .
در سکوت نگاهم می کند. برمی گردد سمت من؛ با قدم هایی آرام. حداقل می دانم عصبانی نیست، اما خودم را برای یک بحث باید آماده کنم .
—گلی، تو این جواری راحتی؟ فقط بگو برای دور بودن از من این کارو می کنی یا کلاً نمی خوای زیر بار دین کسی باشی ؟

شوکه می شوم. هیچ انتظار این آرامش و منطق را ندارم و ناخودآگاه دلم تنگ می شود برای همین لحظات کنار هم بودن، اما او چه می داند از سختی های پایان یک رابطه؟ البته که می داند؛ اما او یک مرد است، نه یک زن .

—راستش هردو دلیل .

سری تکان می‌دهد و به سمت در می‌رود .

—فعلاً چند وقتی بمون. من نیلی رو می‌آرم پیش خودم تا تو یه تصمیم برای خودمون بگیری .

در که بسته می‌شود من دیگر از رفتن به خوابگاه آن رضایت را ندارم و این یک زنگ خطر است که با رضایت یا بدون آن باید دور شد .

دقیقاً یادم نیست آخرین بار که سوار موتور شده‌ام، ترک چه کسی بودم، اما می‌دانم برای چه کاری بود، برای مسعود ...

—گلی، راحتی ؟

برمی‌گردد و یک کلاه ایمنی شیک قرمزرنج را روی سرم می‌کند و یک کلاه مشکی برای خودش و دستکش‌های مخصوص. سلیقه‌ی بهادر افخم درباره‌ی وسایلش هم سخت‌گیرانه است، اما این سلیقه به من که می‌رسد، یک افتضاح است. با آن چه امروز صبح در آینه دیده‌ام و پتوی نازک مسافرتی که دورم پیچیده است، به این نتیجه می‌رسم.

—امروز خودم و تو آینه دیدم .

موتور را استارت می‌زند .

—بعد چند وقت ؟

—شاید شیش سال .

سکوت می کند و موتور از جا کنده می شود. نه به آن کنجکاوی های اول، نه به سکوت و آرامشی که از خود نشان می دهد. محل کار جدیدم را به خوبی می شناسد و این جای تعجب برای او نیست. حتی من هم فهمیده ام که بهادر هیچ چیز را نادیده نمی گیرد .

—گلی، تونستی یکم زودتر بیا بیرون. می آم دنبالت... راستی... یه پیک برات گوشی می آره. بهش زنگ می زنم .

—خودم می تونم بخرم، اگه بخوام...

اخم می کند و در این حالت چهره اش واقعاً پرجذبه است؛ البته برای من بیشتر مفرح !

—نگفتم نمی تونی، حوصله ی بحث ندارم. امروز، روز کلی کار هست .

.....

***بهادر

در بزرگ فلزی با نقش های قدیمی و کلون های فلزی و طاق زینتی بالای آن، طرح همان چیزی است که از کودکی به یاد دارم؛ فقط رنگ ها هر سال تغییر کرده است و بخت امسال رنگ سیاهی است که بر در نقش شده. مانند بخت ساکنان این خانه در این سال. همان کوچه ی خلوت و پردرخت و درختان میوه ای که هر سال بارشان میان اهالی محل تقسیم می شد؛ چرا که حاج ساعد

افخم، مرد همسایه دوست و مردم داری است. دیوارهای آجری که شاید حداقل بیش از هشتاد سال قدمت دارند. روی زین موتور می نشینم تا خوب خانه ای را که دیگر برای من، فرزند ناخلف افخم بزرگ است، نظاره کنم.

همین خانه که روزی پسر بچه ای را پلیس ها به زور از در آن می بردند و انگشت های پسر آن قدر چهارچوب ها را چنگ زد که ناخن هایش به خون نشست و حاج ساعد فقط رو برگرداند که نبیند...

همان روز با خودم عهد کردم که روزی من هم از اهالی این خانه رو برگردانم. خطا کردم، اما تاوانش طرد شدن نبود. نمی خواستم من را ببخشند. نمی خواستم خطایم را نادیده بگیرند، اما... این که از فرزندشان رو برگردانند، نهایت بی انصافی بود.

سکوت خانه از بیرون هم لمس می شود. زمانی صدای فواره ای حوض آبی رنگ هشت ضلعی از بیرون هم شنیده می شد، اما امروز گرد مرگ روی آن پاشیده اند. از روزی که کشان کشان می رفتم تابه امروز، پای به این کوچه نگذاشته ام. چند باری که پدرم را دیدم، در حجره هایی بود که اکنون آن ها هم متعلق به من است.

حال، هم پسری که روزی باعث طردشدن من بود، امروز داماد کلاه‌بردار و فراری این خانه است، هم تمام املاک و مستقالات این خانواده که با همان پول دزدی دامادشان خریدم، همه متعلق به من هستند .

هامر مشکی‌رنگ جلوی پایم ترمز می‌کند. این غول زیبای من به‌ندرت از پارکینگ خارج می‌شود، ولی امروز برای من روز خاصی است. در ماشین باز می‌شود و فرامرز به‌همراه دو نفر از کارکنانم پیاده می‌شوند، اما مهم کسی است که هنوز داخل ماشین نشسته است، داماد گران‌قدر افخم بزرگ .

سوئیچ موتور را به عباس می‌دهم؛ یکی از معتمدترین افرادی که این سال‌ها دیده‌ام. او را از سال‌های زندان می‌شناسم .

—عباس، این یارو جم خورد پاش و قلم می‌کنی. زنگت زدم، با پرویز می‌آیدش .

هاتف‌جان این خانه، شوهر به‌ناز است... تنها خواهر من که وقتی می‌رفتم کمتر از ده سال داشت. فرامرز زنگ در را می‌زند. نگاهی به خودم می‌اندازم. بهترین لباس‌هایم را به تن دارم و شاید قیمت همین رخت‌ولباس و آن موتور در حال حاضر از دارایی افراد این خانه بیشتر باشد .

در بی‌هیچ حرفی از صاحب‌خانه‌ی پشت آیفون باز می‌شود؛ آن‌ها می‌دانند چه کسی آمده‌است .

همه‌ی آن‌ها روی تراس قدیمی که از هر دو طرف پله می‌خورد، ایستاده‌اند. این خانه هیچ فرقی با قدیم ندارد. نرده‌های چوبی مثبت کاری شده، پنجره‌های چوبی با شیشه‌های رنگی، گچ‌بری‌های روی سقف تراس، حوض آبی هشت‌ضلعی که برای اولین بار آن را خالی می‌بینم و درختان بی‌برگ. این خانه همان اصالت رویایی خاندان افخم را حفظ کرده است. آن‌چه در این‌جا تغییر کرده، آدم‌های ساکن این خانه‌اند. پدرم دیگر آن صلابت را ندارد. موهایش یک‌دست سپید شده و مادرم... او هم دیگر هم‌چون گذشته، فربه و شاداب نیست. روی صندلی نشسته است. خواهرم روزی که می‌رفتم پشت درختی کز کرده بود؛ ترسیده و گریان و حال کنار بقیه، با دخترکی شیرین و دلنشین ایستاده است. بهنام را صبح اول وقت، فرامرز و وکیل پدرم آزاد کردند. قل دیگر من که هیچ شباهتی به من ندارد، جز هیکل درشت. مابقی او شبیه مادرم است. موهای خرمایی روشن، چشمان عسلی و پوستی سفید و اقرار می‌کنم او خشونت و زمختی من را ندارد. جذاب است. همسر و دو فرزندش، پسرهایی که عجیب، شباهتی به او ندارند و همان‌طور که شنیده بودم، چهره‌شان شبیه به من در کودکی است... خنده‌ام می‌گیرد و بغض دارم. برادر بزرگ‌ترم نیز با همسر و فرزندانش مابقی بالکن را پر کرده‌اند. بیشتر شبیه یک عکس قدیمی می‌ماند، اما این‌ها در عکس نمی‌خندند، بلکه با کینه نگاه می‌کنند و نفرت.

ای کاش مهگل کنارم بود؛ دخترک ریزه‌ی جسور. نمی‌دانم چرا باید به او فکر کنم، آن‌هم در این لحظه ...

—انگار فقط یه دوربین کمه برای خاندان افخم تا یه عکس یادگاری بگیرین .

در حیاط قدم می‌زنم و طبق انتظارم آن‌که اول به سمتم یورش می‌آورد، بهرام است که از همه ریزنقش‌تر و آتشین‌مزاج‌تر است .

—خفه شو، حروم‌خور. از سگم کمتری... مرتیکه‌ی عقده‌ای .

—ساکت باش، بهرام جان. چیزی نگو که بعد پشیمون بشیم، باباجان .
صدایش هنوز همان صلابت و قدرت را دارد، اما برای من دیگر پرجذبه نیست. یقه‌ی بهرام را که رودرروی من ایستاده صاف می‌کنم و خاک فرضی را می‌تکانم.

—حاجی راست می‌گه خان‌داداش بزرگه.

ببین، یادته آخرین بار با چه خفتی رفتم؟ حالا ببین با چه شرایطی اومدم! خوب نیست این کارا .

—به چیت می‌نازی، بهادر... به این پول‌وپله؟ همین الان سقط بشی، هیچ خری مثل خودت برات تره خورد نمی‌کنه ...

حرفش تلخ، اما درست است. بازهم دلم گلی را می‌خواهد. حتی اگر قوی‌ترین مرد هم باشی، تا یک جنس ظریف کنارت نباشد، قدرتت دیده نمی‌شود .
 بهنام آهسته از پله‌ها پایین می‌آید تا رودرروی من. بهرام عقب می‌رود و روی تخت چوبی می‌نشیند. قدیم‌ترها همگی روی این تخت‌ها غذا می‌خوردیم و استراحت می‌کردیم .

—خوبی، داداش؟ مشتاق دیدار... نیومدی، نیومدی، حالا این جوری؟ بقیه رو نمی‌دونم، ولی... هرچی بگی حق داری... قبلاً بهت حق نمی‌دادم برای این کینه‌ی شتری، ولی حالا می‌فهمم ...

نزدیک می‌آید، روبه‌روی من. هنوز هم این منم که از او درشت‌تر و ورزیده‌ترم؛ اما او نیمه‌ی روشن من است، حداقل در ظاهر. از کنارش می‌گذرم و تنه‌ای می‌زنم .

—نه، بهنام، هنوز نمی‌فهمی... به قدوقوارهت نگاه کن... اون جا که بودی، از ترس تجاوز خوابت نمی‌برد؟ این جماعت برات پیغام فرستادن که دیگه کسی به اسم بهنام تو زندگیشون نیست؟ بهت سر نزدن؟ فراموش شدی؟ برای پول توجیبت غرورت و خورد کردی؟ نه، داداش... وکیلیم لحظه‌به‌لحظه حواسش بهت بود... پولم برات جای راحت و امنیت درست کرد... فقط آزاد نبود .

فرامرز کنارم می‌ایستد. او می‌داند تاچه‌حد آمادگی ازهم‌پاشیدگی را دارم .
 —پس دهن گشادت و ببند و برای من روضه نخون، بهنام.

سر پایین می اندازد و نیم نگاهی به آقاجانش که ایستاده. یادم می آید او عصا نداشت، اما حال یک عصای چوبی و کنده کاری شده با سر شیر دارد، شیر پیر بی یال و کوپال! من شبیه او هستم؟ نه زیاد... می گفتند چهره ام شبیه عموی جوان مرگم است، اما خصلت هایم همه از اوست، او هم کم در این دنیا کُری خوانی نکرده .

—بیاین برین داخل، پسرا. فعلاً قدرت افتاده دست شغال .

او من را شغال می نامد؟ نگاه ها معطوف به اوست و من. همه می دانند بهادر حرف از احدی نمی خورد که پس ندهد. از او کم حرف نخورده ام، بدون آن که پس داده باشم .

—البته که شغال از شغال زاده می شه، نه از شیر، خان بابا... من تا حالا فکرم رو این بود که شیر نر گله عوض شده، ولی انگار موضوع چیز دیگه ست... نیومدم این جا کُری خونی منت گذاشتن. پسرت که آزاد شد، پول طلبکارا رو کموزیاد دادین. اینم خداتون و شکر، مقصر من نبودم که الان برای من قیافه می گیرین. چند سال پیش گفتم بهتون که این جونور داره زیرآبی می ره. گفتین به تو چه؟ حالام به من ربطی نداره... پول دادم خریدم، مرد و مردونه. هرچند مردی ندیدم از هم خون هام...

—خفه شو، بهادر... نه ماه به دل کشیدمت. دو سال شیرت دادم. حالات نمی‌کنم که با آقات این جور تا کردی... تف تو روزی که دنیات آوردم .
 خانجون روی صندلی نشسته و مثل همیشه تمام و کمال کنار شوهر. نگاهم می‌گردد میان آن‌ها. همگی ساکت‌اند. بهنام لب می‌گزد، بهرام لبخند می‌زند و خواهرم اشک پاک می‌کند. میان این‌ها من غریبه‌ام... مگر بهادر جز یک خطا چه کرد ؟

—خانجون، مادر می... تا حالا برای هر کی من بودم، برای شما نیم‌منم نبودم...
 نه ماه به دلت کشیدی؟ اون نه ماه که مشترک بود بین من و نوردیده‌ت، یادت رفته؟ که اگه نبود، بعید نبود همون تو نطفه می‌نداختم... دو سال شیرم دادی؟
 یادت رفته شیرهی جونت و به بهنام دادی، من و دادی به دایه؟ ولی باشه، بگو
 حق شیر نداده و محبت نکرده‌تو با چی معاوضه می‌کنی؟ شما آقاجون... چهارده سال که پسرت بودم، خرجمم دادین... بهادر زیر منت سایه‌ی درختم نمی‌ره.
 شما بگو.

—الحق که نمک به حرومی، بهادر... چرا گورت و گم نمی‌کنی بری از
 زندگیمون، ها؟ دیگه برای ما و آقاجون چی گذاشتی که حالا اومدی نمک به
 زخم می‌زنی ؟

بهرام... او هیچ وقت من را دوست نداشت. هر جا فرصت داشت من را می زد یا تحقیر می کرد. بیشتر جلوی دوستانش و یا دوستان من. او یکی از دلایل آن بهادر شر و پر آشوب بود .

—منظورت از نمک چیه، بهرام خان؟ نکنه می خوای همون جور که عادت داشتی من و جلوی همه بشکنی و بزنی، حالا این جا جبران کنم، شاید نمکی که خرجم کردی حلال بشه ؟

بلند می شود تا حمله کند، اما بهنام او را میانه‌ی راه می گیرد و این بار این منم که به سمتش می روم. بهنام را کنار می زنم و انگشتانم را چفت یقه‌ی بهرام می کنم.

بهادر گفتن فرامرز کمی آرام ترم می کند تا او را نزنم .

—چیه... هار شدی، بهادر؟ بیا بزن .

او آن قدر از من ریزه تر است که حتی فکر زدن او خنده دار است. به سمت تخت هلس می دهم که روی آن می افتد، می خندم. چیزی که بهرام را به سرحد مرگ می رساند .

—آخه، بهرام، تو با یه مشت من روونه‌ی آخرتی... نکنه فکر کردی هنوز زورت به من می چربه ؟

جز حاج ساعد و مادرم و بقیه به حیاط می آیند .

—داداش، تو که این قدر بد نبودی... چرا همه مون و خورد می کنی ؟

بهناز است که اشک‌هایش دلم را ریش می‌کند. می‌دانم باعشق به خانه‌ی شوهر نرفت. او هم تقدیری شایسته‌ی خوبی‌ها و مهربانی‌اش نداشت، اما میان ما سال‌ها غریبی است. گونه‌اش را نوازش می‌کنم و اشک‌هایش سرانگستانم را مرطوب می‌کند. دخترک موبلوطی‌اش پشت مادر پناه گرفته و حق دارد از من بترسد.

—خورد کردن چیه، بهناز... این آدم‌ا کارشون خورد کردن بقیه‌ست، فقط این‌بار نتونستن قسر دربرن ...

خطاب به همه بلند می‌گویم تا بشنوند. دلم از ماندن در این خانه آشوب است. دلم کمی بدخلقی‌های مهگل را می‌خواهد که بفهمم کسی من را به‌خاطر خودم تحمل می‌کند.

—نیومدم فخر بفروشم و اون‌چه باید رو بگم. فقط خواستم بدونین براتون یه هدیه دارم. حتماً از دیدنش خوشحال می‌شین ...
به عباس تک‌زنگ می‌زنم .

—بهناز، برگه‌ی طلاق دست فرامرز. فقط کافیه امضا کنی... مهریه‌تم تمام و کمال تو حسابت واریز می‌شه و مقداری‌ام برای دختری که حق‌تونه... شما خانجون که من و حلال نمی‌کنین، این خونه و هرچی توش هست، به جبران زحمتی که کشیدین، به نام‌تونه... از این خونه بیزارم... شما آقا جون، حق پدری

به گردنم دارین. حداقل تا وقتی که مثل سگ کشون کشون می بردنم و شما ذکر می گفتین. اون حجره ی دونبش هنوز به نامتونه که محتاج اینا نباشین... وضعیت بقیه تون به من مربوط نیست، اهمیتی هم برام ندارین .
رو برمی گردانم .

—ما نیاز به صدقه ی تو نداریم ...

لحظه ای بعد، این گردن بهرام است که میان انگشتانم فشرده می شود و صدای یاعلی گویان حاج ساعد، جیغ های مادرم و زن ها و بچه ها، صدای دادو فریاد بهنام و فرامرز که سعی می کنند او را از من دور کنند، اما حلقه ی انگشتان من محکم تر می شود و رنگ او کم کم قرمز و بعد ارغوانی... زیر انگشتانم صدای ترق توروق استخوان هایش را حس می کنم .

—نکن، بهادر... نکن، پسر. برادر کشی نکن ...

این حرف مردی است که نمی داند من تمام اسرارش را می دانم. انگشتانم شل می شوند و بهرام روی زمین، میان همه می اهالی خانه لهله نفس کشیدن را می زند .

—این و همیشه یادت بمونه، بهرام... دیگه به پروپای من نییچ... کاری می کنم بفهمی کی صدقه نیاز داره... تو بودی... یادته؟ تو بودی اون روز که چاقو رو زدی و تو دست من گذاشتی... یادته ؟

همه سکوت می کنند. حاج ساعد بالای سر پسر ارشدش آمده و با چشمانی گشادشده از تعجب، نگاهی به ما می کند و دهانش توان گفتن هیچ حرفی را ندارد .

—چیه، حاجی... تعجب کردی؟ گفתי بهادر شره، بهش می آد؟ اولش اون قدر ترسیده و شوکه بودم که هیچی یادم نبود؛ ولی بعدش به قدر کافی وقت بود که ساعت ها و ساعت ها مرورش کنم... همین جیگر گوشه ت چاقو رو زد... آخه طرف چشش به زید آقا بود .

میان سرفه های مداوم بهرام، در حیات باز می شود و عباس و مرد دیگر، کسی را که این خانواده از من عزیزتر می دانستند، کشان کشان می آورند و وسط حوض خالی پرتش می کنند .

—بیاین، اینم شازده دامادتون ... البته داماد سابقتون. مگه نه، بهناز ؟

.....

.....

دومین بار که تماس می گیرم، با بوق چهارم بالاخره جواب می دهد. می دانم گوشی ارسالی به دستش رسیده، فقط نمی دانم این میزان دشمنی با موبایل، آن هم در این زمانه برای چیست .

—گلی... من پایینم. می شه یه لحظه بیای ؟

سکوت می کند، اما صدای نفس هایش هست. خسته ام از تمامی زندگی ام. حس می کنم اگر همین امروز بمیرم، یک سعادت نصیبم شده است. من در تمام مراحل زندگی بعد از آزادی، مصداق یک فرد موفق هستم، اما آن چه کسی نمی بیند، تنهایی من است. حق با بهرام است؛ من اگر بمیرم، هیچ کسی دلش هوای من را نمی کند... حتی مهگل!

در ماشین باز می شود و او به سختی خود را بالا می کشد. این ماشین برای او زیادی بزرگ است .

—خدا لعنت کنه، بهادر افخم. آخه این چیه سوار می شی ؟

غر می زند و من در عرض چند ساعت، دلتنگ این رک بودن و ایراد گرفتنش شده ام .

—من که نگفتم تو ماشینم، از کجا فهمیدی ؟

می نشیند. او در برابر این ماشین، ظریف است و جالب .

—واقعاً فکر می کنی چند نفر می تونن یه هامر داشته باشن و اون و بیارن جلوی در یه شرکت حسابداری... ها؟ اونم این جا، اونم به این کج سلیقه... فقط می تونی تو باشی .

واقعاً بحث با مهگل حالم را جا می آورد. باز هم مقنعه اش کج شده... یعنی آن جا هم بدون آن می گردد؟ دست می برم تا کمی مرتبش کنم... بیشتر شبیه دختر مدرسه ای هاست تا یک دختر بیست و پنج ساله .

—تو چرا همیشه مقنعه‌ت کج و کوله می‌شه؟

آن را صاف می‌کنم و او عقب نمی‌رود و این خوشحالم می‌کند.

—نیومدی که مقنعه‌ی من و صاف کنی؟ من کار دارم.

دل‌م می‌گیرد. حتی او هم نمی‌تواند چند لحظه از وقتش را به من بدهد.

—کار داری، برو. اومدم ببینمت. مزاحم نمی‌شم.

نگاهش نمی‌کنم، نکند از چشمانم بخواند که تا چه حد احساس بدبختی می‌کنم.

—می‌خواهی بگی اومدی این ماشین جذابت و نشون بدی، مقنعه‌ی من و هم

درست کنی و بری؟

در را باز می‌کنم تا پیاده شود.

—برو سر کارت، منم برم.

دستش روی بازویم می‌نشیند و من شوکه نگاهش می‌کنم. او هیچ‌وقت

پیش‌قدم برای لمس من نمی‌شد.

—باشه، مرد گنده. تا من می‌رم و کارامو می‌آرم برای خونه، تو منتظر باش.

از خوشحالی فقط سر تکان می‌دهم. نمی‌خواهم بداند چه‌قدر خوشحالم کرده

که بین من و ادامه‌ی کاری که می‌دانم حداقل دو ساعت دیگر از آن باقی

مانده، انتخابش من هستم. برایم مهم نیست که ممکن است بازهم غر بزند یا

برجکم را با کلماتش نشانه رود. امروز را تنها به سر بردن برایم سخت است؛ حتی به سر کارم نیز برنگشتم.

صدای ویبره‌ی موبایلم روی داشبورد حواسم را پرت می‌کند و هم‌زمان گلی با به‌قول خودش کارهای خانه، پیدایش می‌شود. دو کلاسور بزرگ... بی‌خیال جواب دادن می‌شوم، شماره ناشناس است. در را باز می‌کند. خم می‌شوم و کلاسورهای بایگانی را می‌گیرم و او سوار می‌شود.

— فکر کنم گفتم خدا لعنتت کنه با این ماشینت... هنوز نظرم همونه. آخه این به هیکل گنده و خارج از استاندارد تو می‌خوره؛ من باید با نردبون خودم و بکشم بالا.

این مدل غر جدید است. نمی‌دانم باید بخندم یا جدی بگیرم. استارت می‌زنم و حرکت می‌کنیم. بازهم صدای ویبره می‌آید و بازهم شماره‌ی ناشناس.

— من گرسنه‌مه، بهاخان. تا شکمم و سیر نکنی، به هیچ ناله‌ای گوش نمی‌دم... اون لعنتی رو جواب بده.

بار سوم است تماس می‌گیرد و برایم قبل از هرچیز شکم او مهم است. تماس را وصل می‌کنم.

— داداش، بیچاره شدیم.

صدای بهنام است. حس ناخوشایندی به قلبم چنگ می‌زند.

—دیگه چه مرگتونه ؟

سرعت را کم می‌کنم تا گوشه‌ای بایستم. صدای همهمه و دادو قال از آن سوی خط می‌آید و جیغ‌های متوالی و... صدای آمبولانس و شاید پلیس .

—چت شده، بها ؟

دست مهگل را که پیش می‌آید می‌گیرم و آن چه بهنام می‌گوید، چیزی نیست که تصور می‌کردم پایان این غائله باشد .

—بعداز رفتن تو همه به جون هم افتادن. بهرام هم به جون هاتف افتاد. نتونستیم جلوش و بگیریم. هلش داد، افتاد تو حوض، فواره‌ی وسط حوض رفت تو تنش... الان بردنش... خانجون راهی بیمارستان شد، بهناز باهاش رفت. آقاجون... الان من پشت سرشم. اونم سخته کرد، بهادر... آخه تو چه قدر بی‌گذشت بودی، داداش؟ حالا راحت شدی ؟

تماس را قطع می‌کنم. حس می‌کنم جان از تنم می‌رود .

—هی، ببینمت بها. چی شده ...

—گند زدم، گلی... همه رو به فاک دادم... خب، من فکر نمی‌کردم این قدر بی‌عقل باشه...

صورتم را میان دست‌هایم می‌گیرم. شاید فقط یک خیال بود، اما تماس بهنام واقعیتی است خارج از قوه‌ی تخیل من .

—می‌خوای من رانندگی کنم ؟

سعی می‌کنم به خود مسلط باشم. در بدترین شرایط هم زانوی غم بغل نکرده‌ام .

—نه، خوب می‌شم. یکم صبر کن .

سکوت سنگینی بینمان است. اگر صدای ماشین‌ها نبود، فکر می‌کردم در خلاء نشسته‌ام. حال می‌فهمم از سکوت او آرامش نمی‌گیرم .

—من نگفتم صم بکم بشین... وقتی غر نمی‌زنی، انگار یه چی کمه .

مشت محکمی حواله‌ی بازویم می‌کند. این زور برای او عجیب است، یعنی او با... نمی‌خواهم فکر کنم او در روابط قبلی چگونه رفتار می‌کرده است. اگر بخوام در ذهنم کنکاش کنم، حتماً تحمل هیچ‌کدام را ندارم.

—اصلاً تکلیفت با خودت معلومه ؟ ببین، من گرسنه‌مه. این جا پیاده می‌شم، تو برو به گندی که زدی برس .

یعنی او واقعاً می‌خواهد حالا تنه‌ایم بگذارد ؟

—من حالم بده، گلی، بعد تو درباره‌ی غذا و رفتن می‌گی؟ اصولاً نباید الان دلگرمی‌ای، چیزی بدی ؟

—آدمی که حالش بده، پیشنهاد رانندگی یکی دیگه رو رد نمی‌کنه. پس یعنی خوبی. از پس خودت برمی‌آی... درضمن، اگه دنبال اصولی، اصل‌های من یکم فرق داره. من علاقه‌ای ندارم وارد جریان‌ات زندگی تو بشم ...

نگاهش مثل گذشته خالی نیست، اما گرم و دوستانه هم نیست. مهگل می‌تواند در عرض چند ثانیه از خود یک آدم نفرت‌انگیز را نشان دهد .

چند نفس عمیق می‌کشم تا او را به پایین پرت نکنم. تابه‌حال هیچ زنی به این بی‌تفاوتی با من رفتار نکرده است. یک لحظه فکر می‌کنم این منم که در این میان احمقانه رفتار می‌کنم .

—تو واقعاً غیرقابل تحملی، مهگل... بد نیست یکم نفرت‌انگیز نباشی ...

به محض خارج شدن حرف از دهانم پشیمان می‌شوم، با آن نگاه تاریک و سخت او... قبل از آن که حرکتی کند، قفل‌ها را می‌زنم و حدسم درست است؛ او می‌خواهد برود .

—ببخشید... چرا یکم سعی نمی‌کنی حداقل من و درک کنی، مهگل ؟

—درو باز کن، افخم... من که از اولم گفتم ما باهم هیچ تناسبی نداریم... حالا هم به نظرم بهترین وقته که این مسخره‌بازی و بچه‌بازی رو تموم کنیم... در رو باز کن لطفاً.

حتماً اگر دختر دیگری بود، این کار را که می‌کردم هیچ، شاید یک اردنگی هم حواله‌اش می‌دادم؛ اما مهگل ساریخانی از این در برود، می‌دانم که برگشتی ندارد و من این روزها تمام حس‌های مردانه‌ام معطوف به این دخترک استخوانی است که با آن چشم‌های درشت و نگاه سرد، می‌تواند مردی مثل

من را مجذوب کند. لحظاتی که دیشب کنار او بودم را قبلاً تجربه نکرده بودم و هنوز درعجبم که چگونه خود را کنترل کرده‌ام .

—اینی که می‌گی مسخره‌بازی، برای من یه رابطه‌ست. بشین سرِجات... من و این قدر آرام نبین. گفتم ببخشید، تکرار نمی‌شه... مادر و پدرم رفتن بیمارستان. داماد سابق رو برادر بزرگه که اون شب دیدی، هل داده افتاده، فواره‌ی حوض رفته تو تنش... احتمالاً بهرام هم بره زندان و همه‌ی اینا به‌خاطر اینه که من امروز کینه‌ی چندین‌ساله رو سرشون خالی کردم. داروندارشون و گرفتم... آس‌وپاس شدن... داماد کلاه‌بردارشون رو بردم انداختم جلوشون و هرچی هم تونستم گفتم... می‌بینی؟ حalam بشین سرِجات، بریم ببینم چه گلی به سرم بگیرم .

لحتم جدی است و نهایت سعیم را می‌کنم تا صدایم بالا نرود؛ اما می‌دانم موفق نیستم. او ساکت می‌نشیند و من بازهم پشیمانم که چرا باید او دم دستم باشد و من این قدر عصبانی و ناراحت باشم...

—گلی، از سر صبحی که رفتم تو اون خونه، همه‌ش به تو فکر کردم... دروغ چرا، جلوی چشمم بودی... بین اونا حس کردم دلم می‌خواد مثل همیشه، محکم و سرد پشتم باشی... که نگن اگه بمیرم هیچ‌کی ناراحت نمی‌شه... تو تنها کسی هستی که موس‌موس من و به‌خاطر پولم نمی‌کنه... با دیدن این

ماشین و همه چی چشمش برق نمی‌زنه و تعریف نمی‌کنه... در عوض دوتا
فحشم می‌دی .

در سکوت به بیرون خیره می‌شود و من حتی نمی‌دانم کجا بروم .
—پول برای کسی آدمیت نمی‌آره... فکر کنم تا الانم که ادامه دادم، دلیلش
این بود که تو همون چیزی هستی که بودی... احتمالاً یه عوضی که اگه بخواد
می‌تونه خوبم باشه... هرچند رو خوب بودن هیچ بشری نمی‌شه حساب کرد.
آدما با منافعشون خوبی و بدیشون رقم می‌خورن... اگه برای من هنوز بد نشدی،
چون من برای منافع تو بی‌ضررم... کافیه تو هم احساس خطر کنی، من و
تیکه‌پاره می‌کنی... می‌دونی بهادر، اینی که این‌جا کنارت نشسته، حتی سایه‌ای
از من تو گذشته نیست... من نه اعتمادی به آدما دارم، نه دوستشون دارم و نه
دیگه گوش‌ها و چشم‌ها و به محبت‌های اونا عادت می‌دم... اگه دنبال یه
هم‌خوابگی هستی و این‌جوری این رابطه‌ی کج و کوله رو ول می‌کنی... باشه،
من و زدی. چرا که نه... منم زنم، نیاز دارم ...
صدای ویریه‌ی گوشی حرف او را قطع می‌کند، شماره‌ی فرامرز است. برای فرار
از این بحث بی‌احساس، بهترین است .
—اگه می‌خواهی خبر گند افخما رو بگی ...

او تکیه به در زده و زانوهایش را بغل کرده‌است، به نظرم در یک چمدان جا می‌شود. از این فکر خنده‌ام می‌گیرد که با حرف فرامرز مو بر تنم راست می‌شود.

—بهرام بازداشت شد. این پسره رفته تو کما، خون‌ریزی شدید کرده ...

—فرامرز، مطمئنی؟ کی بهت گفت؟

—بهنام زنگ زد. الان مادر و پدرت رو تو بیمارستان خاتم بستری کردن و این پسره هم همون جا بستری شده .

گوشه‌ای نگه می‌دارم و پیاده می‌شوم. هوا برای نفس کشیدن نیست. امروز چرا تمام نمی‌شود؟

—فرامرز، چرا این جوری شد؟ به نظرت برم بیمارستان؟

صدای بسته شدن در ماشین می‌آید و مهگل پیاده شده‌است. دزدگیر را می‌زنم تا به دنبالش بروم .

—نه، خودم می‌رم، بهادر. فعلاً بهتره اون‌ورا آفتابی نشی. این گندیه که خودشون بالا آوردن... بهادر؟

مهگل به سمت یک مغازه‌ی سوپری می‌رود .

—بله ...

—راست گفתי چاقو رو بهرام زد؟

آن روزها، شب‌ها و روزهای زیادی برای فکر کردن به تمام جزئیات داشتم، اصل دعوا را فراموش کرده بودم که بر سر یک دختر بود و من چون بهرام را داخل معرکه دیدم، برای کمک به او رفتم. بعدها یادم افتاد چاقویی که در دست من گذاشتند، متعلق به بهرام، برادرم بود .

—آره... اون یه کادو بود که پسرعموی بزرگم بهش داد، من اون قدر ترسیده بودم که تا ماه‌ها هیچی تو ذهنم نبود... بعدشم که دیگه برای کسی مهم نبود.

مِهگل با یک پلاستیک خرید بیرون می‌آید و همان ابتدا یک بسته کیک و شیر را به کودکی می‌دهد که کنار بساط ترازو نشسته. او مهربان است، با تمام بدخلقی و سرد بودنش، ذات مهربانی دارد .

—بهادر! سعی کن کمترین دخالت رو تو این جریان بکنی .
پلاستیک خوراکی‌ها را از او می‌گیرم. درحال بازگشت به سمت ماشین است. پهلوبه‌پهلو راه می‌رویم و این اولین بار است که او را کنارم دارم؛ آرام. او تا سر شانه‌ی من است، کمی کوتاه‌تر .

—باشه، ولی اینا شرشون تا دامن من و نگیره، ول نمی‌کنن، فرامرز .
نگاه دیگران را روی او دوست ندارم. او متفاوت است و من به‌عنوان یک مرد می‌گویم زن‌های عادی برایمان محترم هستند، آن‌ها که زیر بار رنگ‌ولعاب می‌روند، بیشترین جذابیت جنسی را دارند و محال است مرد باشی و آن‌ها را

در حال اعمال جنسی تصور نکنی، اما دسته‌ای دیگر هستند که نه خیلی عادی‌اند، نه زیر آرایش، پنهان. این‌ها خودشان هستند؛ بد یا خوب، احترامشان را داریم و هم‌زمان داشتن آن‌ها، حمایت و وقت گذراندن با آن‌ها و توجه کردن به آن‌ها برایمان مهم‌تر از خط زیر کمرمان است. این زن‌ها همان‌هایی هستند که ما مردها دنبالشان تا دره‌ی ظلمت و قله‌ی قاف می‌رویم و همه‌چیز از همین نگاه‌ها آغاز می‌گردد .

در ماشین را باز می‌کند. گوشی را در جیب می‌گذارم، دستش را می‌گیرم تا راحت‌تر بنشیند و بدون هیچ برنامه‌ای گونه‌اش را می‌بوسم. منتظر عکس‌العملش نمی‌شوم. دلم برای درآغوش گرفتنش پر می‌زند. ما مردها دنیای پیچیده‌ای نداریم، شاید فقط یک نگاه مهربان برایمان از هزاران تعریف و محبت لفظی جذاب‌تر باشد و مهگل، نگاه‌هایش زمانی که دور نیست، مهربان است. هرچه بیشتر کنار او هستم، بهتر می‌توانم او را تفسیر کنم .

یک کیک براونی به‌طرفم می‌گیرد و یک شیرکاکائو. او این کیک را دوست دارد و من هم .

—گلی، صبر می‌کردی می‌رفتیم رستوران .

گازی به کیکش می‌زند و مقنعه‌ی کج و کوله‌اش را عقب می‌زند، او واقعاً در این حالت جذاب است .

—والا دیدم تو غرق فک و فامیلی، منم گرسنه می شم اعصاب ندارم. البته راستش اینه که خواستم برم، ولی ارزش بحث نداشت وسط خیابون .
 کیک نرم در گلویم می ماند و او فقط یک لبخند کوتاه می زند. می خواهد من را حرص بدهد .

—کار عاقلانه ای کردی، چون امروز اصلاً تو مود منت کشی نیستی. ناهار می خوریم، می ریم آپارتمان من. واقعاً خیلی به سکوت اطرافم نیاز دارم. بعد باهم یکم حرف بزنیم. چون راستش همه چیز با این شرایط به گند کشیده شده .

گوشی را روی پیغام گیر می گذارم. حتی زمین و زمان هم بلرزد، مهم نیست.

نزدیک ترین رستورانی که می شناسم را انتخاب می کنم. یک رستوران سنتی و بسیار مجلل که من عاشق کباب ها و دیزی آن هستم و مدیرش را می شناسم. شماره اش را می گیرم، هرچند این ساعت عموماً شلوغ نیست. با دومین بوق، منصورخان، صاحب رستوران برمی دارد .

—نگو که اشتباه گرفتی، افخم. اصلاً شوکه شدم بدجور .

مهگل چشم بسته و تکیه داده است .

—نه، منصورخان، درست گرفتم. تو دست و بال از اون سینی کباب برهت داری با دیزی، مزاحمت بشیم؟

قهقهه‌ای مردانه می‌زند .

—بچه، مگه می‌شه منصورخان بی‌غذا بمونه و آبروش جلوی شما فست‌فودیا

بره؟ پاشو بیا با ده نفر. کباب بره چیه، پسر... برات شتر کباب می‌کنیم .

—بهها، من رستوران نمی‌آم. هرچی می‌خوای بگیر بریم خونه ت .

هنوز چشمانش بسته است؛ کلافه و بی‌حوصله. من هم حال نشستن پشت میز

را ندارم .

—منصورخان، مهمونم خسته‌ست. می‌شه تا می‌رسیم بگی بچه‌ها حاضر

کنن؟ دوتا دیزی و یه پرس بره بذارن، با مخلفات .

—شانس آوردی رستوران نیستم، پسر حاجی؛ وگرنه اینا باد هوا بود. نمی‌آمو

نمی‌مونم و این چیزا... الان زنگ می‌زنم، جلدی حاضره. به مهمونت بگو آدم از

در رستوران من تو نیاد، نصف عمرش بر باد .

.....

قالیچه‌ی وسط سالن را گوشه‌ای دنج‌تر، کنار مبل‌های راحتی می‌کشم و

مهگل بی‌حوصله و سلانه‌سلانه لباس درمی‌آورد. بازهم یک لباس نازک به تن

دارد و امروز هوا کمی سرد بود .

—تو سردت نمی‌شه؟ نشد یه بار ...

—آره، نشد دخالت نکنی تو کار من ؟

مقنعه روی اولین مبل پرت می‌شود و بعد مانتو .

—حداقل شلوار بمونه تنت .

رو برمی گرداند تا به سمت اتاق برود .

—نه این که تو هوایی می شی بدون شلوار ببینی !

یک سفره‌ی یک‌بارمصرف روی قالیچه می‌اندازم و مخلفات را می‌چینم. حتی زمان زندگی با پرستو هم این کارها را نکرده‌ام. با یکی از تیشرت‌های بلند من از در اتاق بیرون می‌آید و بازهم یقه‌ی آویزان و پاهای لاغر .

—ببین، بیا حداقل درست غذا بخور، یکم گوشت به تنت بیاد، گلی. آخه این چه وضعشه؟

بی تفاوت می‌نشیند و ظرف دیزی را با نان برمی‌دارد. حتی کاسه هم برایمان گذاشتند، وقتی یادم آمد هیچ وسیله‌ی مناسبی در خانه نیست .

—لاغر بمونم خوبه. مردا جذب اسکلت نمی‌شن .

کنارش می‌نشینم تا غذاها را مرتب بچینم. بوی دیزی هوس‌انگیز است .

—مردا، اسکلت یا غیراسکلت، گه می‌خورن به مایملک من هوس داشته باشن. غذا رو کوفتم نکن. امروز اوقات سگی داشتم. یکم آروم بگیر، منم آروم باشم، گلی .

نگاه می‌خ‌کوبش را حس می‌کنم، کاسه‌ی آب گوشت را جلوی من می‌گذارم.

—می‌دونی خونه‌ی شوهرننه‌م یا آب‌گوشت بود یا کباب؟ پفیوز، قصاب بود.
فاضل قصاب معروف بود. می‌دونی، شاید چون شبیه اون یت و یُغوری، می‌گم
سلیقه‌م فرق داره، بها .

سعی می‌کنم حرف درشتی نزنم، آن‌هم وقتی او از گذشته حرف می‌زند .
—از محمد معلوم بود باباش چیه .

نان خرد می‌کنم و برای او می‌ریزم و نگاهش پی کارهای من است .
—بها... من از فاضل متنفر بودم، از بچه‌هاشم... از تو نیستم .
مستقیم نگاهم می‌کند و پی‌گیر حالت صورتم است. شنیدن این حرف از
مهگل برایم بیشتر شبیه یک رویاست. حتی ابراز محبتش هم عجیب است .
—این‌و یه امتیاز در نظر می‌گیرم، مهگل خانوم. این آب‌گوشت و بزن به بدن؛
ولی جا برای کباب بذار که این عالیه .

آن‌قدر خورده‌ام که حتی یک سانت هم نمی‌توانم حرکت کنم. مهگل کنار
سفره دراز کشیده است. غذای زیادی نخورد، اما همان‌هم غنیمت است .
—گلی، چه‌طور می‌تونی از خیر کباب بره بگذری؟ الان هرکی بود ...
—من هرکی نیستم، بها... نه شاخ

باشم‌ها... از این چیزا متنفرم... نون و ماست رو بیشتر دوست دارم .

من هم دراز می کشم و سر روی شکم تخت او می گذارم. غر می زند، اما تکان نمی خورد .

—ازبس ساده زیستی، دختر... آی... حاجی می گفت عین عرب جاهلیت، اون قدر می خوری که لش می شی کنار سفره، برکتمون و می بری... فکر کنم برای همون دگم کرد .

—فک کنم ماها فقط برای پروندن برکت ریده شدیم... آخه بقیه رو می زان، ما رو فلان .

دست ستون سر می کنم تا او را ببینم، این کلام لات منشانه به او نمی خورد .
—گلی، چرا پکری ؟

به سقف خیره شده و پاهای استخوانی اش کنار سرم است. دوست دارم لمسش کنم. پوستش سفید و نرم است، بدون هیچ کرم و لوسیونی... حتی باوجود این که این قدر لاغر است، بازهم جذاب است .

—گلی، یکم از خودت بگو. تو الان تقریباً همه چیزو درباره ی من می دونی .
در دلم دعا می کنم بگوید. درباره ی مسعود و هرچه برایش اتفاق افتاده.
درباره ی آن چه آنا و مهراد گفتند... آرشا گفت و احتمالاً تا حالا بین تمام افراد سطح مرفه، بازهم اسم آن ها سر زبان هاست... یک اکیپ خاله زنک .

—چی بگم؟ بچه بودم، بابام مرد. مامانم زن فاضل، قصاب محل شد که از قبل خاطر مادرمو می خواست، ولی خانواده اش نگاشم نمی کردن... با دوتا پسر و یه

دختر. شوهرش من و نخواست، برد گذاشت پرورشگاه. بزرگ شدم مثل همه. خریه پسر پولدار شدم که باهام خوابید، بعد ولم کرد. مثل یه دستمال چرک پرتم کرد از زندگیش بیرون. عاشق دوست دانشگاهم شد. درسمو تموم کردم با بهترین نمرات و حalam این جام ...

می‌نشینم و خیره به او... فقط چند جمله خلاصه‌ی یک زندگی که هزاران درد در خود دارد و مهگل امروز، حاصل آن است.

او هم می‌نشیند. یقه‌ی لباس گشاد است و تن سفیدش با آن سوتین مشکی نمایان، تضاد دلنشینی دارد .

—این جواری نگام نکن. انگار تو ذهنت داری لختم می‌کنی، بهها. خیلی وقت بود چنین بی‌پروا حرف نمی‌زد، حال می‌فهمم چرا از او خوشم آمد؛ من با او نیاز به سانسور ندارم .

—دوست‌دخترم، حق دارم درباره‌ت فانتزی بیافم .
اما واقعاً مدت‌هاست چنین افکاری با او ندارم، فقط یک آغوش ساده و بوسیدن او، اوج خواسته‌های مردانه‌ی من است .
بلند می‌شود، نمی‌دانم ناراحت شده یا نه .

—گلی، شوخی کردم‌ها. بذار اینا رو جمع کنم، پیام یه چرت بزنینم باهم .
—چرا جمع می‌بندی؟ من می‌رم یه دوش بگیرم. از بوی خودم کلافه شدم .

به سمت اتاق مهمان که حال برای اوست می‌رود. او مثل دیگران نیست. نقش بازی نمی‌کند، خودش است و من حداقل درباره‌ی زن‌ها ناواردم. دوست‌دخترهای من فقط منتظر یک اشاره بودند که همه‌جور خدمتی بکنند؛ از سکس عادی گرفته تا هرکاری که عرف یا غیرعرف، از آن‌ها طلب می‌کردم. شاید همین‌هاست که او را خاص کرده. حتی تصور این که یکی از آن رفتارهای خودخواهانه‌ام را بپذیرد، به نظرم خنده‌دار می‌آید.

.....

—تو واقعاً اندازه‌ی یه گوریلی، بهادر. این تن‌پوشای حموم خیلی بزرگه. موهایش بلندتر شده. وقتی خیس است، بیشتر متوجه می‌شوم. با سر آستین صورتش را پاک می‌کند و این حرکت او را دوست دارم. من سفره را جمع کرده‌ام، یک دوش کوتاه گرفته و لباس هم عوض کرده‌ام و او تازه از حمام بیرون می‌آید.

—گلی، خیس نخوردی اون تو؟ من جای تو نفسم بند اومد... درضمن، تو اون اتاق حوله‌ی زنونه‌ام هست. خودت اینا رو برمی‌داری.

—کور نبودم، ولی من حوله‌ی تن‌پوش دوست‌دختراتو نمی‌پوشم... خب؟ انگار بگم بیا شلوار دوست‌پسر سابق من و بپوش.

از استدلالش هم خنده‌ام می‌گیرد، هم حرص می‌خورم. چرا زیر بار حرف نمی‌رود!؟

روی تخت می‌زنم و او هنوز مشغول خشک کردن خودش است .

—بیا این‌جا یکم دراز بکش، باهات حرف بزنم .

نگاهی به من و جایی که نشان می‌دهم می‌کند. منتظر یک جواب دیگرم، اما فقط شانه بالا می‌اندازد .

—چشمات و ببند، لباس بپوشم.

دیگر نمی‌توانم نخندم. او تمام لحظات افتضاحم را می‌شوید و می‌برد .

—دیوانه‌ای، گلی؟ به یه مرد می‌گی چشمات و ببند تا لباس عوض کنی؟ تازه دوست‌پسر ناکامتم باشه؟ من از خدومه دیدت بزنم که .

چینی به بینی خوش‌ترکیبش می‌دهد و تیشترت را برمی‌دارد .

—دیوانه نیستم. رو شرافت نداشته‌ت خواستم آزمایش کنم که نداری؛ ولی

صداقت رو خیلی دوست دارم. به‌خاطرش با همین حوله‌ی خوشگل می‌آم .

—بیا، از چی می‌ترسونی؟ مهم‌اینه که زیرش هیچی نیست.

—یعنی، بها؛ گندت بزنن با این سلیقه‌ی مردونه که به دویاره‌استخون منم

رحم نداری .

کنارم می‌نشیند. او بدون هیچ لبخند و نشانه‌ای شوخی می‌کند که برایم واقعاً

جالب است. دست دور شانه‌اش می‌اندازم تا کمی نزدیک شود .

—خب، هر گلی بویی داره، مهگل خانوم. کاکتوسم گله، رزم گل... ماه هم گله که تویی، گلی خانوم .

فاصله می گیرد و می دانه دست روی نقطه ضعفش گذاشتم و این باعث خنده ام می شود. خیلی جدی نگاهم می کند و من سعی می کنم خنده ام را جمع کنم .

—بیین، افخم جان، می خوای مخ بزنی، دیگه چنـدش نباش... حال من و بد نکن. واقعاً بهت نمی آد با این ابهت بشینی اراجیف بگی .

او را به سمت خودم می کشم و می آید. او هم به من عادت کرده ؟

—گلی، شوخی می کنم باهات. بدون اگه فقط دنبال رابطه ی جنسی باهات بودم، خیلی وقت بود که باهم رابطه داشتیم. پس دنبال اینا نیستم... الان باید هردو سر کار می بودیم این ساعت از روز، ولی واقعاً خیلی بهت نیاز داشتم. روزم گه و افتضاح بود... من تا حالا با هیچ زنی در ددل نکردم، تو اولیش بودی .

—تو هم بدتر از من بدشانسی که من شدم اولینت .

لبخندش دلنشین است. دراز می کشد و سرش را روی پایم قرار می دهد.

دست به سینه، پا روی پا می گذارد. ژست جالبی است .

—محمد دیگه مزاحمت نشد؟

موهای نمدارش را نوازش می‌کنم و با انگشتانم ماساژ می‌دهم. متوجه می‌شوم که کمی سرش را به دستم می‌چسباند. یک حرکت ناخودآگاه است و او این را دوست دارد .

—محمد؟ تو که اصلاً بهت گزارش می‌ده... چرا می‌پرسی ؟

—این که خودت بگی، مزه‌ی بیشتری داره .

چشم باز می‌کند. گویا می‌خواهد تصمیم بگیرد که باید بگوید یا نه .

—خب، اون جای جدید من و نمی‌دونه، وگرنه می‌اومد. اون و برادر کثافتش

فکر می‌کنن باباشون که مادرمو گرفت و ارث بابامو خورد، منم جزو

ارث و میراث شونم. اما این بار پیداش بشه، قطعاً به راحتی نمی‌ذارم دربره .

دراز می‌کشم و سرش را روی شکمم می‌گذارم. چه حس خوبی است این

صمیمیت. حال می‌فهمم وقتی مهراد را برای رمانتیک بودن و رفتارهای

احمقانه مسخره می‌کردم و او می‌گفت همین رفتارهای کوچک، لذتش از تمام

هم خوابگی‌ها بیشتر است، درست می‌گفت. دست زیر سر می‌گذارم و با دست

دیگر موهای او را ماساژ می‌دهم که حس می‌کنم خواب‌آلود می‌شود .

—اگه اومد یا پیدات کرد، حق نداری طرفش بری. به اصلاً سپردم چیکار

کنه مرتیکه‌ی حروم‌زاده رو.

خواب از سرش می‌پرد و می‌نشیند. این حوله‌ی تنی بزرگ او را کوچک‌تر

نشان می‌دهد. دلم می‌خواهد آن را از تنش درآورم.

—بهادر، من دخالت تو رو نمی‌خوام. اون روز که اومدی خوب بود، ولی قرار نیست تو راه بیفتی آت‌و‌آشغالای زندگی من و جمع کنی که... واقعاً نیازی ندارم .

—من نیاز دارم به این مراقبت. حالام بگیر بخواب کنارم. این قدر حرف نزن که بدجور معتادت شدم .
کمی دورتر می‌خوابد .

—خب، اون دخترچه کیه می‌ری می‌بینیش ؟
چهره‌اش درهم می‌رود و غمگین است. دستش را می‌گیرم، لمس او جالب است .

—بگو خب... تو خیلی کم حرف می‌زنی، گلی. انگار جامون عوض شده... بگو اون کیه ؟

از کنارم بلند می‌شود. مهگل لحظاتی پیش رفته است، این دخترچه از خط‌قرمزهای اوست .

—تو فکر کن اون خیالات منه. من اون قدر که باید، از گذشته‌م گفتم. نیاز ندارم چند وقت دیگه که نخواستیم، چیزی که می‌دونی رو علیه خودم به کار ببری... ندونی، امنیتم بیشتره .

به سمت در می‌رود و من عصبانی‌ام. نه از او، از آدم‌های گذشته‌ی او که چنین
ویران‌کننده بوده‌اند. من هم آدم خوبی برای زن‌ها نبوده‌ام، اما این خصلت ما
مردهاست که وقتی کسی را دوست نداریم، همیشه موضع خصمانه‌ای
می‌گیریم و فقط منفعت‌مان مهم است، اما مهگل فرق دارد .

—مهگل، برگرد این‌جا ...

بی‌توجه از در خارج می‌شود و من پشت سرش .

—تو حق نداری با هر حرفی به گذشته سفر کنی. من مسعود و محمد

نیستم ...

آن‌چه نمی‌خواهم بداند را می‌گویم و او ناباورانه نگاهم می‌کند. حس می‌کنم
هرآن فرومی‌ریزد .

—تو مسعودو از کجا می‌شناسی ؟

نزدیک‌تر می‌روم که دستش را جلو می‌آورد .

—نیا نزدیک، همون‌جا بمون! تو... تو چی می‌دونی ؟

ترسیده و متعجب است و صدایش می‌لرزد. تابه‌حال او را این‌چنین ندیده‌ام.

چشمانش درشت‌تر از حد عادی می‌شوند و رنگش پریده‌تر از قبل .

—آروم باش، گلی... من اون شب که مست کردی اسمش و شنیدم، وقتی که

تو خواب حرف می‌زدی... چرا می‌ترسی، عزیزم. قراره چی بدونم، ها؟ فقط

گفتم من و مقایسه نکن .

دو طرف حوله را محکم تر چفت می کند. هرچند واقعیت را نگفتم، اما انگار تاثیری نداشت .

—تو دروغ می گی... تو درباره ی اون بی پدرومادر می دونی، آخه از قماش خودتون بود... خودم دیدم... اون پسره تو مهمونیت... اون رفیق کثافتش بود... سر خاکش اومد... اون حروم زاده آرشا بود... اون من و شناخت، مگه نه؟ اون... اون ...

دور خودش می چرخد؛ سراسیمه و ترسیده. این مهگل را تصور هم نمی کردم. مگر با او چه کرده اند ؟

—مهگل؟ ببین من و... برام مهم نیست اون کیه و کی چی می گه. می فهمی؟ آروم بگیر .

به سمت اتاق می رود، اما برمی گردد. نگاهش روحی ندارد و لب هایش می لرزند .

—باید برم... خب؟ بهادر افخم... واقعاً این بار دنبال من نیا... لطفاً... من... نمی تونم... واقعاً نمی تونم... متأسفم .

او از تأسف حرف می زند !؟

.....

.....

***مهگل

او می‌داند. من چه‌طور آن شب مهمانی و آرشا را از یاد بردم؟ با این‌که دیدمش و او هم من را دید و نگاهش برق زد.

عجله داشتم. به‌خاطر ویلی بیچاره ترسیده بودم. بهادر را بگو که می‌دانسته... من از خودم خجالت می‌کشم. از خودم متنفرم به‌خاطر آن حماقت‌ها، تمام آن ازخود گذشتن‌ها. بها اگر همه‌چیز را بداند به من می‌خندد. حتماً می‌داند و برای همین دنبال این رابطه است. مگر می‌شود کسی مثل من احمق و باب مسخره کردن؟ مادرم گفت سیاه‌بخت شوی... سیاهی بخت من ...

لباس‌هایم را به‌سختی پیدا می‌کنم. حس خفگی دارم. چیزی میان گلویم گرد شده است. پرده‌ی تار اشک، جلو دیدم را گرفته... بخت سیاه .

حوله از سر می‌اندازم. گیج و سر شده‌ام، دور خود می‌چرخم .

—واقعاً فکر می‌کنی می‌شه به این راحتی بگی متأسفم و بری؟! من و این‌قدر

بوق دیدی، مهگل؟ به من نگاه کن... من و چی فرض کردی؟

با فریادش ازجا می‌پریم و حوله از سر شانهام می‌افتد... برهنه‌ام. فلج می‌شوم و

او آرام نزدیک می‌شود. او این بار از خیر تن لعنتی من نخواهد گذشت... مسعود

مگر گذشت؟

—عین سگ کتک خورده به من نگاه نکن، خب؟ تو برای من مهگلی... برام مهم نیست مسعود چه خری بوده یا بقیه چی می گن؛ اما برام مهمه من و مقایسه نکنی. حق رفتن نداری...

مردها... آن ها تا می فهمند روی زنی احاطه دارند، همه چیز تمام می شود. او کی با من این قدر تند حرف زده ؟

می ترسم از هجوم او به روح و روان و تنم، مثل ...

نمی گذارم این بار او هم کامی از من بگیرد و مثل دستمال پرتم کند .
سعی می کنم با دست تنم را بپوشانم. به سمتم می آید و من عقب می روم،
تیشرت از دستم رها می شود. مدت ها است تا به این حد شکننده و آسیب پذیر
نبوده ام. نگاه او همیشه گستاخ است

—به من نگاه کن! برمی گردی به تخت و نمی خوام حتی یک کلمه از اون آدما بگی، مگر این که آمادگی داشتی. فکر رفتنم از سرت دربیار .

تیشرت را برمی دارد و به نزدیک من می آید. لرزش بدنم معلوم است. انگار لرز کرده ام و می دانم تمام تنم را به تاراج می برد و من فقط می توانم تحمل کنم تا تمام شود .

—این و تنت کن، گلی. خوش ندارم به خاطر ترس از من بلرزی. شاید عوضی باشم، ولی نه اون قدر که تو رو اذیت کنم .

لباس را به طرفم می‌گیرد. من همیشه یک احمق بودم. چرا فکر نکردم که این آدم‌ها همه باهم درارتباط هستند... من که بین آن‌ها بودم، چرا فکر می‌کردم بعد از این سال‌ها، همه چیز فراموش می‌شود؟! من یادم رفته است که به خودم قول داده بودم دیگر با این گرگ‌ها نرقصم، وقتی تحمل زخم ندارم. لباسم را تن می‌کنم و شلوارم را برمی‌دارم. سرم به دَوَران افتاده، باید بروم. اشتباه کردم... من نباید دوباره وارد یک رابطه می‌شدم، آن‌هم در دنیای قوی‌ترهایی که من اندازه‌ی نیم‌لقمه‌ی آن‌ها هستم. دستش شلوار را می‌گیرد...

—این و نمی‌خواد بیوشی. بیا استراحت کنیم؛ چیزی نشده. .
نفسم به‌سختی بالا می‌آید. می‌خواهم جوابش را بدهم، اما گلویم بسته است.
برای او چیزی نشده... اما برای من این یک تحقیر است، سرتاسر این رابطه. .
—باید برم. .

—کجا بری، مهگل؟ چون می‌دونم درباره‌ی مسعود؟ چون مردای دیوئی که تو زندگیّت بودن، داغونت کردن... من چرا باید تاوان بدم؟ این همه حرف زدم، برات روضه خوندم؟ من خسته شدم از این کشمکش. خب، بیا توافق کنیم، من از گذشته چیزی نمی‌پرسم... اگر پرسیدم فقط بگو جواب نمی‌دم. من و با اون آدم‌ها مقایسه نکن. به من بگو از رابطه‌مون چه انتظاری داری... خب؟ بهش فکر

کن. درضمن، عمراً بذارم بری خوابگاه. جلوی چشمم باشی خیالم جمع تره... حالا هرچی می‌خواهی اسمش و بذار، زورگویی یا هرچی... آپارتمان واحد پایین خالی شده، مترازش کمتر از این جاست. اون و برات می‌گیرم، بحثم نکن. او نمی‌خواهد اذیتم کند. از بین حرف‌ها، فقط این مهم است که او قرار نیست من را مجبور به هم‌خوابگی کند. دستش به‌طرفم می‌آید، فکرم کار نمی‌کند؛ اما انگار از او نمی‌ترسم. گرمای دستانش دور بازوهای نحیف و سرد من حس خوبی است، ولی این حرف‌ها چیزی را تغییر نمی‌دهد. اگر بروم، نیاز نیست نگران نگاه‌ها باشم. حتی متلک‌ها از جانب کسانی که ذره‌ای از زندگی من نمی‌دانند.

—گلی، من واقعاً تا حالا برای خودمم این‌قدر تلاش نکردم. ناز کن، می‌خرمش. گریه کن، اشکات و پاک می‌کنم. غر بزن، گوش می‌دم. تلخ باش، با شیرینی نگاهت تحمل می‌کنم... ولی این جور همه‌ش نگو برم، چون نمی‌ذارم. نه بعداز دیشب، گلی... می‌فهمی؟ من این رابطه رو می‌خوام. بهم فقط لذت نمی‌ده، آرامش می‌ده. دیگه نشنوم دم از رفتن بزنی یا به‌هم زدن. اسیر سینه‌ی یک مرد شدن خوب است. حرف‌های او هم عالی است، اما این من هستم که آن سد چندین‌ساله‌ی اطرافم درحال شکستن است، او نمی‌فهمد که نباید کنار سد شکسته ایستاد؟

—چرا نمی‌فهمی، بهها؟ از من چیزی به تو جز بدبینی و بدخلقی و غم و ناراحتی نمی‌رسد... من از کجا بدونم تو مثل اون نیستی؟ مردای زندگی من همه نامرد بودن... مادرم نفرینم کرد و گرفت... گفت: "بخت سیاه، دختر"... از اون روز بختم سیاه شد... مثل ظلمت .

دست به زیر چانه‌ام می‌برد و خیره به چشمان خیسم:

—خب، اگه بخت به‌سیاهی چشمت باشه و سیاهی موهات که بخت قشنگیه... فکر کنم همین چشمای سیاهت خرم کرد، گلی سیاه‌بخت من .
تابه‌حال کسی با من این‌گونه حرف نزده‌است. من برای مسعود حتی مهگل هم نبودم، چه برسد گلی. گور پدر مسعود و همه. مگر من جز خوبی از این مرد پر از درد چه دیده‌ام ؟

اشک‌هایم را با دست پاک می‌کند و من بی‌پروا دست به گردنش حلقه می‌کنم و روی نوک پا می‌ایستم و می‌بوسمش. اول شوکه می‌شود، اما نمی‌گذارم عقب برود. لب‌های نرم و مردانه‌اش گرم است.

دست‌های بزرگش دور تنم پیچیده می‌شوند. بلندم می‌کند و بوسه را عمیق‌تر ادامه می‌دهد و حال اوست که هدایت را به دست می‌گیرد. خشن، حریص و سلطه‌گر و من کوچک‌ترین عقب‌نشینی نمی‌کنم. نرمی تخت را زیر تنم دوست دارم؛ چرا که او را مسلط‌تر می‌کند. وقتی روی من قرار می‌گیرد، تمام نیازهای

زنانگی در من بیدار می‌شود و این اولین بار است که مردی را واقعاً می‌خواهم.
 نفس‌های داغ و منقطع او درد نیاز به تنم می‌کشد. دستان مردانه‌اش که با
 احتیاط به بدنم ملحق می‌شوند، نفسم را به‌شماره می‌اندازند .
 —خواهش می‌کنم، بها... لطفاً .

سر از کنار گردنم بلند می‌کند، جایی که با دندان‌هایش آرام لمس می‌کند و
 من در خود می‌پیچم. نگاهش می‌خندد و لبانش به لبخند موزیانه‌ای باز است .
 —چی لطفاً... هووم ؟

او التماس را می‌فهمد برای یک رابطه‌ی کامل، اما بازهم سربه‌سرم می‌گذارد.
 تمام حواسم جمع می‌شود تا اثری از تحقیر یا هرچیز ناخوشایندی پیدا کنم، اما
 نیست. او خود بهادر است، بدجنس و مودی .

می‌ایستد. گردن و صورت سرخش می‌گوید تا چه‌حد در فشار است و آن
 برآمدگی مردانه... اما دست از اذیت کردن برنمی‌دارد. دست‌به‌کمر نگاه می‌کند؛
 گویا می‌خواهد چیزی را ارزیابی کند و گوشه‌ی لبش را می‌گزد .

—خب، اگه فکر کردی قراره زود تموم بشه، باید بگم اشتباه کردی، گلی
 جونم... اول بذار ببینم این پارچه‌اضافیا از دورت برن کنار، چه‌قدر می‌تونی
 مقاومت کنی، بقیه‌ی جمله‌ت رو نگی ...

چشم می گردانم. من الان باید غمگین، دور از او به بدبختی هایم فکر کنم، اما حالا با التماس برای خلاصی از این درد پیچیده در تنم نگاهش می کنم. خودم از این تصویر خنده ام می گیرد .

—اذیتم نکن... درد دارم .

جلوتر می آید و رویم خم می شود. چشمانش از هیجان برق می زند. انگشتانش را روی ران هایم می کشد و بالاتر و من بازهم به خود می پیچم. لعنت به او که حتی نگاهش هم تحریک کننده است .

—خب... بذار ببینیم این دردو چه جوری می شه ساکت کرد تا بتونیم به کارمون برسیم .

و لحظات بعدی می فهمم که نباید نقطه ضعف نشان بدهم، چرا که او خبیثانه تنم را به تسخیر خود درمی آورد، بدون آن که هنوز لباسش را درآورده باشد و من یک بند از تنم نیست که ردی از او را بر خود نداشته باشد و در پی اوج های پی درپی، حتی نمی توانم حرف بزنم .

—بس کن، بهادر... تو رو خدا... کافیه... انصاف نیست. تو حتی لباس

درنیاوردی .

خواب آلوده ام و خسته. حتی توان حرکت ندارم و این برای جسم کم ظرفیت من لذت بی نهایتی بود؛ وقتی او فقط به من و نیاز من می رسید...
او ماهر است. در هر کاری بهترین است، حتی به زانو درآوردن من .

—بگیر بخواب، خسته‌ای .

—تو چی ؟

حتی آن قدر هشیار نمی‌مانم که جوابش را بشنوم و آخرین صدایی که می‌شنوم،
خنده‌های اوست.

.....

—نه، نمی‌تونم بیام، بهناز، ولی عباس و می‌فرستم بیاد تا اگه کاری بود انجام
بده... ..

—

—داداش نداره... جز تو، من این خانواده رو بوسیدم، گذاشتم کنار ...

—

—ترس، چیزی نمی‌شه. تو کلاه خودت و سفت بچسب، خواهر من... کار دارم.
واجب‌تر از اونا رو دارم ...

لیوان نسکافه در یک دستش و موبایل در دست دیگر، به چهارچوب در تکیه
داده و با سر اشاره می‌کند. بهناز؟! نگاهش را دوست دارم، می‌خندد. چند لحظه
طول می‌کشد تا به‌خود بیایم و مغزم به‌روزرسانی شود. روی تخت خوابیده‌ام،
ملافه‌پیچ. لباس‌هایم؟ او هم‌چنان می‌خندد. مکالمه‌اش تمام شده و موبایل را
درون جیب شلوارک اسپرتش می‌گذارد .

کم‌کم خاطرات قبل از خواب یادم می‌آید. ما نه کامل، اما ...

—می‌دونی برای یه مرد، سکسی‌تر از دیدن پارتنر برهنه‌ش تو تخت چیه؟
 لیوان نسکافه را که بوی خوبی دارد به‌طرفم می‌گیرد. امروز ابداً نسکافه
 ع‌غنخورده‌ام و دلم برایش ضعف می‌رود. ملافه را محکم به‌دورم می‌پیچم و
 می‌نشینم. حس عجیبی دارم، نوعی کرختی همراه با سبکی. حس خوبی است،
 یادم نمی‌آید قبلاً تجربه‌اش کرده باشم .
 —چیه؟

دست‌درجیب روبه‌روی من ایستاده؛ ژست جذابی است، با آن بالاتنه‌ی برهنه و
 چشمگیر. او چاق نیست، ورزشکار هم نیست، اما ورزیده و باب‌طبع برای دید
 زدن است .

—اتفاقات حین برهنه شدنش ...

نگاه و رفتار او چیزی نیست که انتظار داشتم. من به ترک شدن بعداز رابطه
 عادت دارم .

—خب، قراره مسخره کنی، یا... چی؟

سعی می‌کنم به گذشته فکر نکنم. سعی می‌کنم به آن رابطه‌های بدون لذت
 و از روی اجبار فکر نکنم. اجبار برای نگاه داشتن مردی که لیاقتش را
 نداشت .

هیچ‌کدام از رفتارهای بهادر برایم تکراری نیست، تازه است و البته دردناک.
 حفره‌ای میان قلبم باز شده‌است و حیوان درنده‌ی تحقیر بیدار شده .

—چرا مسخره، گلی؟ رابطه‌ی جنسی دو سره... عادت کن. باهم شوخی می‌کنیم، ولی مسخره هیچ‌وقت... حالا پا شو بیا یه چیزی بخوریم .

از رفتارش می‌فهمم ناراحت شده؛ مهم نیست. او که روزگار من را از سر نگذرانده که بفهمد من تا چه حد به اتفاقات بعد از یک رابطه بدبین هستم .

لباس‌هایم مرتب روی تخت گذاشته شده است. لیوان خالی نسکافه را روی پاتختی می‌گذارم. هجوم افکار دیوانه‌ام می‌کند. حس گناه از لذت بردن کم‌کم در ذهنم جولان می‌دهد. آن افکار دیکته‌شده در تمام طول زندگی، بایدها و نبایدها، دختر خوب و دختر بد. من از تک‌تک لحظه‌های امروز نهایت لذت را بردم. لذتی که برایم جدید بود. لمس‌ها و کلمات دلنشین... او تمام نقاط حساس تن من را کشف کرد، بدون آن که حتی بخواهد برایش کاری کنم.

نمی‌دانم چه قدر طول می‌دهم. سردرد دارم از افکاری که هم‌چون موریانه بافت‌های مغزم را می‌جویند. نمی‌فهمم کی می‌آید و دست روی شانه‌ام می‌گذارد... رفتار من ناخودآگاه است؛ این که با مشت به زیر شکمش می‌کوبم و فریاد می‌کشم: "به من دست نزن!"

ضربه‌ام محکم است و او خم شده و از درد صورتش سرخ می‌شود .

به سمتش می‌روم. من از دنیای خودم عصبانی هستم، اما او را هدف قرار می‌دهم. او زیادی صبور است و من برای اولین بار از خودم خجالت می‌کشم .

—بیخشید، بها... نفهمیدم چی شد .

سعی می کند راست بایستد. یک ضربه به زیر شکمش، آن هم بی مقدمه، شدیداً دردناک است .

—از جلوی چشمم برو تا یکی نزدمت !

از میان دندانهای چفت شده از دردش می غرد .

تکان نمی خورم. چند بار نفسش را عمیق نگه می دارد و رها می کند .

—می گم نفهمیدم... تو فکر بودم... متأسفم .

کمی بهتر می شود، اما نگاهش عصبانی است. شاید اگر قبل ترها بود و او مسعود، برای بخشش به دست وپایش می افتادم تا بخشیده شوم؛ اما مهگل امروز بعداز رفتن او از اتاق لباس هایش را به سرعت می پوشد، وسایلش را جمع می کند و قبل از رسیدن او از خانه بیرون می زند .

تمام راه درگیر فکر کردن به او هستم. می دانم رفتارم عادی نیست و می دانم بهادر بیشتر از ظرفیتش خود را کنترل می کند. او گناهی بابت گذشته ای که فقط خود من تمام وکمال می دانم، ندارد. رفتار امروز او خیلی بیشتر از مهربانی برای یک دوست دختر بود. گذشتن از امیال مردانه اش .

هوا تاریک است که به در خوابگاه می رسم. ناخودآگاه اطراف را نگاه می کنم. انگار تمام وجودم می خواهد او این جا باشد؛ منتظر من، اما نیست .

کوله‌ام را رها می‌کنم. نمی‌توانم از پله‌ها بالا بروم. حداقل یک خداحافظی را که بدهکارش هستم ...

موبایل‌م را از کوله‌ام درمی‌آورم، امروز پیک برایم آورد. کم‌کم حجم ناراحتی‌ام برای او زیاد می‌شود. نمی‌خواهم بازهم به کسی عادت کنم. صفحه را باز می‌کنم، هیچ پیام یا تماسی نیست. چشمانم نمدار می‌شوند. انتظار داشتم حداقل یک تماس بگیرد. چندین بار روی اسمش می‌روم، اما نمی‌توانم تماس بگیرم. شاید ...

چند نفر از دخترهای خوابگاه خنده‌کنان از کنارم رد می‌شوند. صفحه را خاموش می‌کنم، شاید این‌گونه بهتر است .

بلند می‌شوم که بالا بروم، اما گوشی در دستم می‌لرزد. یک پیام و نام او روی صفحه است. بازش می‌کنم .

"بیا دم در خوابگاه. منتظرتم ."

بی‌اختیار لبخند می‌زنم. حال حس می‌کنم اگر نمی‌آمد، حتماً شب افتضاحی را می‌گذراندم .

با همان ماشین قبلی دم در خوابگاه ایستاده است. به سمت او پا تند می‌کنم، حال من هم این رابطه را دوست دارم.

یک کت تک آبی روشن با سرشانه‌های چرم مشکی و یک بلوز سرمه‌ای و شلوار کتان کرم‌رنگ. این اولین بار است به ظاهر او دقت می‌کنم. بهادر افخم واقعاً خوش‌ظاهر است .

—گلی، اگه نمی‌خواستم بریم جایی، الان از پس گردنت که گرفته بودم تا خونه می‌کشوندمت، هیچ؛ چندتا کمربندم می‌خوردی .
ابروهایم بالا می‌پرند. ظاهرش جدی است، پس چرا حس می‌کنم حرفش جدی نیست؟

—چیه؟! بهم نمی‌آد خشن باشم؟

—اومدن که می‌آد، فقط نمی‌دونم واقعاً من و این جوری شناختی که از پس گردنم بگیرم و این همه راه بکشی، بعد کتکمم بزنی؟ خب، یکم عقلانی نیست !

ماشین را روشن می‌کند و می‌خندد :

—ولی قبول کن لیاقت همه‌ی اینا رو داری، اما خب، من نهایت خوشونتم روی تو همون تو تخت باشه .

شانه‌ای بالا می‌اندازم. بهادر است و شوخی‌هایش .

—باشه، فهمیدم خشنی. دیگه بازترش نکن .

می‌خندد و دستش محکم روی رانم می‌نشیند. دیگه نمی‌خندد و جدی نگاهم می‌کند. خیابان خلوت است. کنار می‌کشد و می‌ایستد .

—گلی، یه چی می گم، خوب گوش کن. اول این که از این به بعد حق نداری مثل امروز من و قال بذاری بری... خوب گوش بده... اگه بحثی شد، چیزی بود که من مقصر بودم، صبر می کنی تا ازت عذر بخوام و از دلت دربیارم. اگه تو مقصر بودی، منتظر می مونم عذر بخوای و حلش کنیم... این بار که بری و من مثل گيجا نفهمم چی شد و قرار باشه ساعت ها مرور کنم که چه خطایی کردم و آخرم نتیجه نگیرم... دیگه دنبالت نمی آم... خب؟... دوم... این مدل رابطه برای من جدیده. من حتی با پرستو هم این مراحل و نداشتم... خونه پر، تو رابطه ی جنسی با هم عالی بودیم... اما بقیه ی کارا، من واقعاً فرصت نداشتم بهش برسم... اینا برای من جدیده .

جای ضربه ی دستش را ماساژ می دهد، پس واقعاً عمدی زد؟ نگاه خیره ام را که می بیند لبخند می زند .

—راستش اون قدر عصبانی ام که بیشتر دلم می خواست گردنت و بشکنم، ولی خب، در این حد رضایت دادم... هنوز از بعد از ظهر درد دارم .
به رانم اشاره می کند و لبخند می زند. حتماً کبود می شود .

—من عمدی نزدم، ولی تو عمداً من و زدی، بهادر .
ماشین را از پارک درمی آورد، ماشین قبلی بیشتر به او می آید با این ابهت و خشونت .

—منم قصد اولیه زدن نبود... قبول کن گلی خیلی اذیتم می کنی... اصلاً راه نمی آیی... از هر دری می آم تو، از یکی دیگه فرار می کنی... من آدم دنبال زن جماعت دویدن نیستم... تو من و انداختی رو تردمیل، اونم با آخرین سرعت . سعی می کنم به لحن جالبش نخندم، اما نمی شود. دست پیش می برم .

—باشه، بیا دست بدیم. آشتی... فقط می دونی من هر وقت از خواب بیدار بشم، اخلاقم گنده؛ اهل معاشرت نیستم و از این که بخوای اونی بشم که تو می خوای، متنفرم!

دستم را می گیرد و روی رانش می گذارد .

—آره... منم زندگی یادم داده مالمو سفت نگه دارم، مردم و دزد نکنم. پس، از من انتظار فکر باز و ریلکسی نداشته باش .

او هم نمی گفت، در این مدت میزان سلطه گری او را روی اطرافش می شد فهمید. کاملاً فهمیده ام که بهادر افخم به صورت وسواس گونه ای همه چیز را زیر نظر دارد .

صدای زنگ موبایلش می آید. آن را از جیبش درمی آورد و پاسخ می دهد و من از پنجره ی ماشین، نظاره گر خیابان های پرنور هستم که این شب ها به مناسبت اعیاد، چراغانی است .

یک لحظه چشم روی هم می‌گذارم. مصطفی دوان دوان می‌آید با یک شیرینی دانمارکی داغ و از نرده‌ی کوچک پنجره‌ی زیرزمین تاریک و نمودر، چیزی را به طرفم پرت می‌کند .

—بیا مهگل، برای تو برداشتم. تا اقام ندیده، بخور، شیرینی جشن امام زمانه .

دادش هوا می‌رود وقتی لگد بی‌هوای فاضل بر پهلویش می‌نشیند .

—پدرسگ دیوث، مگه نگفتم عنم به این سگ‌پدر ندین... ها؟ کره‌خر .

از همان روشنایی نیم‌بند پنجره، شیرینی را پیدا می‌کنم و همه را یک‌جا به دهان می‌برم، آن روز شش‌ساله شدم .

—گلی؟ شیرینی می‌خواهی بگیرم ؟

نمی‌دانم از کی چشم باز کرده‌ام و در ترافیک ایجادشده برای جشن و تعارف شیرینی و شربت، خیره به آن سینی‌های دانمارکی هستم .

—آره، دانمارکی دوست دارم .

لحظه‌ای خیره‌ام می‌شود. نگاهش را حس می‌کنم. اولین بار است از چیزی خوشم می‌آید و می‌گویم. گوشه‌ای پارک می‌کند و پیاده می‌شود و لحظه‌ای بعد در میان جمعیتی که در حال بزن‌وبکوب و شادی هستند، گم می‌شود. صدای بوق‌های مکرر بدرقه‌کنندگان یک عروسی می‌آید، اما دقایقی بعد در ماشین باز می‌شود و بهادر با یک پاکت پر شیرینی که روی پایم می‌گذارد سوار می‌شود و من فراموش می‌کنم آن بوق‌ها و سروصداها را .

—این همه چرا؟! الان می‌گن ندید بدیدن .

ماشین را حرکت می‌دهد و لبخند روی لب می‌آورد. او با لبخند مرد
مهربان تری به نظر می‌رسد .

—از اونا نگرفتم. پشت دکه‌ای که شربت و شیرینی پخش می‌کردن،
شیرینی‌پزی باز بود، خریدم... داغ و تازه‌ست. بخور، به منم بده... یادم نمی‌آد
کی بوده از اینا خوردم.

بوی شیرین وانیل و گرمای آن‌ها هیجان زده‌ام می‌کند. یکی را به دهان
می‌برم و اولین گازی که می‌زنم، اشک به همراه خود دارد. بعد از دو روز
گرسنگی، بابت ...

—خوبه ؟

قطره‌ی اشکی که از گوشه‌ی چشمم می‌چکد را پاک می‌کند. نگاهش غمگین
می‌شود، اما نمی‌پرسد چرا اشک می‌ریزم. درحالی که می‌دانم او تشنه‌ی دانستن
است .

—عالیه، بهها... فکر کنم اگه هر روزم از اینا بخورم، بازم دوست داشته باشم .
سر تکان می‌دهد و نگاهش خیره به روبه‌رو است. یک شیرینی به طرفش
می‌گیرم و او همه را در دهان جا می‌دهد و من می‌خندم به شیطنتهای
ساده‌ی او.

—گفتی جایی باید بریم ؟

سومین شیرینی را می‌بلعم و نگاه او برق می‌زند. نمی‌خواهم فکر کنم او من را دوست دارد. اصلاً نمی‌خواهم به علاقه و دوست داشتن فکر کنم. اگر برای رفتارهایش اسم بگذارم و نسبت دهم، پایبند او می‌شوم و او میان خیال‌های دخترانه‌ام جا خوش می‌کند. من یک بار به فنا رفته‌ام، فقط به خاطر خیالات خام و احمقانه. اما این لحظه می‌دانم هیچ تضمینی برای فردای این رابطه نیست .

—جوری نگاه می‌کنی که انگار آخرین لحظه‌ی زندگیه... گلی. یکم مهربون‌تر باش، بابا .

می‌خندد و من متعجب از این همه زیرکی او در خواندن افکارم .

—داریم می‌ریم سراغ مهران، نیلی رو بگیریم. حالش خوبه، گناه داره بیشتر بمونه پانسیون .

میان روزمرگی‌هایم آن دختر شیطان را فراموش کرده‌ام. ویلی را بیشتر دوست داشتم. شیطان‌تر و بامحبت‌تر بود. شاید هم چون ماده نبود .

—با این سرووضع، عیب نداره جلوی دوستت ؟

نگاهی گذرا می‌کند و مسیر را تغییر می‌دهد .

—از اون شب که دیدت بدتر نیست. اون مقنعه رو درست کن. همیشه کجه،

عین دختر مدرسه‌ایا می‌شی و... بامزه .

با تردید سایبان را پایین می‌آورم برای دیدن آینه. این دومین دیدار من و مهگل این روزهاست، او کناری متوقف می‌شود. من فقط قسمت چانه را با وسواس نگاه می‌کنم و نه بیشتر .

—درست شد، خوبه. وقتی کج می‌شه، خیلی بانمک می‌شی .

سایبان را بالا می‌دهد. می‌دانم می‌خواهد حرف دیگری بزند، اما مراعات می‌کند. چند بار مسعود گذشته‌ام را دستاویز مسخره کردن و شوخی کرد؟ باید از خودم بپرسم چندبار این کار را نکرد؟ حتی محمد و مصطفی... لعنت به همه‌ی آن‌ها و خاطراتشان .

—تو اتاقش یه آینه‌ی بزرگ داشت... جوری بود که از روی تخت می‌تونستی خودت و بینی... آخرین بار... آخرین رابطه... بیشتر... یه تجاوز بود... تا رابطه... وقتی... کارش تموم شد... صورتش... نگاهش، نگاه من... کثیف‌ترین صحنه‌ای بود که می‌دیدم... دیگه هیچ‌وقت به آینه‌ها نگاه نکردم... شاید به نظرت مسخره‌ست، ولی اون حقارتی که تو آینه داخل چشمای اون مهگل بود... تو همه‌ی آینه‌ها هست... حالا می‌دونی.

.....

راه می‌افتیم. نیلی را درون یک باکس جدید تحویل می‌گیریم و من از مهران تشکر می‌کنم بابت کارهایی که انجام داده است. قول می‌دهد تا چند روز آینده

یک گربه‌ی نر دیگر برایم بیاورد تا این دخترک بامزه تنها نماند. یک قلاده‌ی زیبا دور گردن اوست، با نامی که روی پلاک آن حکاکی شده و این کار بهادر است. بهادری که از لحظه‌ی تعریف ماجرای آینه، تاکنون سکوت کرده و تمام مدت در فکر است.

نیلی را روی زمین می‌گذارم تا جایی برای خودش پیدا کند. بهادر وسایل جدیدی که مهران داد را داخل بالکن می‌گذارد و بستر خاک حیوان را آماده می‌کند. او را برای اولین بار این قدر آرام می‌بینم.

—بهت نمی‌آد از این کارا کنی، بها .

نیلی می‌آید و به داخل خاک مخصوص دفعش می‌غلطد و بازی می‌کند؛ این هم روش نشانه‌گذاری است. بهادر در باکس را می‌بندد و نیلی شروع می‌کند با در لولایی بازی کردن .

—چرا نیاد؟ من تا حالا حیوون نداشتم. خیلی از کسایی که می‌شناسم دارن. حتی آنا یه سگ داره، ولی حالا که فکر می‌کنم، من گربه‌ها رو دوست دارم... از همون روز تو دفتر که اون حیوون بیچاره مرد، تو فکرش بودم برات یکی بگیرم .

دوست دارم محبتی که به خاطر این مهربانی او حس می‌کنم را نشانش دهم. بغلش کنم و یک بوسه‌ی تشکر، اما همه‌ی این خیالات فقط به یک سر تکان دادن ختم می‌شود. هرچه دورتر، درامان تر .

—مهران گفت یکی دیگه می‌آره. به نظرت لازمه؟ اگه بازم چیزیشون بشه ... بدون انتظار، دستش روی شانه‌ام می‌نشیند و بوسه‌ای آرام روی موهام می‌نشانند. دلم برای این رفتار پدرا نه‌ی او ضعف می‌رود. پدرم، همان مرد خندان خاطرات کودکی، همیشه این‌گونه مرا می‌بوسید .

—ترس، گلی. چیزیش نمی‌شه... آب و غذا برای نیلی بذار، برم دستامو بشورم. از غذای ظهر هست، گرم کنم. حتماً گرسنه‌ای .

با آن همه شیرینی که خورده‌ام، تنها حسی که ندارم گرسنگی است .
—یادت رفته اون همه دانمارکی خوردم؟ سیرم، خودت می‌خوای بخور. من برم بخوابم .

قدم برنداشته بازویم را می‌گیرد. گرمی دستش روی بازوی سرد من دلپذیر است .

—رختخواب جای هردومون و نداره. برو رو تخت. منم خسته‌م، بخوابیم .
سر تکان می‌دهم. چند روزی است که می‌دانم کنار او بودن حس خوبی دارد. بازهم یکی از تیشرت‌های او را تن می‌کنم، راحت و گشاد است. تن بیش از حد لاغرم را می‌پوشاند؛ تن نه‌چندان جذاب ...

—آی آی آی، ببین، مهمون داریم که... نکنه می‌خوای هرشب این‌جا ولو

بشی، دختر؟

لبخند عمیقی می‌زند و نیلی را نوازش می‌کند و موتور خرخر او روشن می‌شود.
او بهادر را دوست دارد.

—بیا گلی، اینم قراره شاهد ماچوبوسه‌ی ما باشه.

فقط یک شلوارک اسپرت سیاه‌رنگ به تن دارد، مردها عاشق برهنه گشتن در
خانه‌اند و گویا استثنا هم ندارند. هرچند من هم دست کمی ندارم.

—گلی، یه وقت نصف‌شب گرسنه‌ت شد، تو یخچال خوراکی هست.

پتوی نازک تخت را تا گردنم بالا می‌کشم. حال او خیلی چیزها درباره‌ی من
می‌داند. خاطره‌ی آینه را حتی در ذهنم نیز مرور نمی‌کردم. با وجود رابطه‌ی
یک‌طرفه‌ی امروز، از او خجالت می‌کشم. اگرچه از تن من چیزی برای او
پنهان نیست.

تنش بوی عطر جدیدی می‌دهد که برایم تازگی دارد. این عطر بوی تمیزی
دارد، بوی بعداز حمام‌های کودکی. تحریک‌کننده و درعین حال آرامش‌بخش.
عمیق بو می‌کشم و نزدیک‌تر می‌روم. چشمانش را با آرنج پوشانده و لبخند
می‌زند. بهادر هیچ‌کاری را بی‌دلیل انجام نمی‌دهد، حتی عطری که زده و من
حس دخترپچه‌ای را دارم که با یک شکلات گول می‌خورد و می‌داند، اما بازهم
پیش می‌رود.

—چیه، گلی، عین گربه سرک می کشی ؟

خودم را به نفهمی می زنم و سعی می کنم به آن سر تخت بروم، اما نمی گذارد.
سرم را روی بازویش می گذارد و از پشت بغلم می کند .

—این بوی عطرو دوست داری ؟

سر تکان می دهم .

—خوبه، چون مخصوص تو خریدم... بوی حموم می ده و شوینده. تو عاشق

بوی شوینده هایی... همیشه پارچه ها رو بو می کشی .

به سمت صورتش برمی گردم. زیر گردن و روی موهای کم پشت سینه اش این
بو عمیق تر است. چه زود من را حفظ شده، اما من حتی نمی دانم او چه
چیزهایی دوست دارد .

—از این که اونا بوی آدم بدن متنفرم، نه فقط بوی عرق... بدترین بو هم به
نظرم بوی... بعداز سکسه .

موهایم را نوازش می کند و دستش از زیر تیشرت پوست کمرم را نوازش
می کند و من منتظر پیشروی او هستم؛ هرچند آمادگی برای آن ندارم .

—پوست نرمی داری. لطیفه... بدون عطر بوی خوبی می ده... البته وقتی مثل
حالا استرس داری، یکم بوی گرم تری داری... اون جووری نگاه نکن... من
مردم، یه شکارچی... باید به همه چی دقت کنم .

نگاهش پر از مهربانی خاصی است که برایم تازگی دارد. این نگاه را همیشه پدرم داشت .

—بابام عین تو نگاه می‌کرد. خیلی چیزی ارزش یادم نیست، اما... همیشه لبخند می‌زد، نگاهش مثل الان تو بود .

پیشانی‌ام را می‌بوسد، صدایش بم و مردانه است. بهادر افخم هیچ‌کدام از معیارهای من را برای دوست داشتن یک مرد ندارد. نه اندامش متوسط است؛ نه قد و قامت متوسطی دارد. صورتش هم هیچ ظرافتی ندارد. خشن است، اما او برای من مرد آرامش‌بخشی است .

—حتماً خیلی دوست داشته، گلی. بخواب .

این جمله را میان خواب و بیداری می‌شنوم و آخرین چیزی که می‌بینم، تصویر پدرم است که برای در آغوش گرفتنم بغل باز می‌کند. موهای بلند است. روی پایش می‌نشاندم و موهایم را می‌بافد. او مرد تنومند و خاصی نیست، یک مرد معمولی است که موهای خرمایی‌اش زیر نور آفتاب می‌درخشد. دستانش ظریف و مهربان است، کشش آن را روی پوستم دوست دارم. موهای بافته‌شده‌ام را با یک کش صورتی می‌بندد .

—دخترم مثل گل شب‌بو می‌مونه. ماه که درمی‌آد، بوش همه‌ی خونه رو می‌گیره... مگه نه، مهگل بابا ؟

—تو اون و لوشش می‌کنی، مهیار. چیه همه‌ش به خودت می‌چسبونیش .

مادرم است، اما نگاهش هیچ وقت به من مهربان نیست. پشت پدرم می خزم و او لبخند می زند .

—چرا این جواری می گی، مهتاب؟ بچه مون عین گله. من نازش نکنم، لوسش نکنم، کی نازش و بکشه؟ تو که می دونی همین فرصتای کم برامون می مونه... بیا تو رو هم لوس کنم...

صدای خنده های مادرم، من و پدرم... زمان زیادی بعد از آن نگذشت که او دیگر از خواب بلند نشد؛ درحالی که من میان بازوان سردش به خواب رفته بودم .

چشم باز می کنم. اتاق تاریک است و تنها منبع نور، شب خواب های سالن پذیرایی است. صدای نفس های سنگین بهادر نشان از خواب عمیق او دارد. هنوز سرم روی بازوی اوست و دست او به دور من. سال ها بود خواب پدرم را ندیده بودم. صدایش را از یاد برده بودم. تَن آرام و شیرینی داشت و چشم های میشی رنگ و مهربانش. پدرم که بود، بی محبتی های مادرم رنگ می باخت. او چگونه توانست بعد از او با فاضل ازدواج کند؟! تَن خوش بو و صورت مهربان پدرم کجا و آن مرد کجا .

نیلی متوجه بیدار شدنم می شود. آرام به سمت من می آید، می ترسم بهادر را بیدار کند. آهسته از زیر دست او بیرون می آیم تا بیدار نشود و پاورچین بیرون

می‌روم. امشب برایم طولانی است. دلم فکر کردن می‌خواهد؛ به پدرم، تنها مردی که می‌دانم عاشقانه دوستم داشت .

سکوت شب در تراس خانه‌ی بهادر دوست‌داشتنی است، نیلی روی شکم خوابیده و من در تاریکی روی صندلی لم داده‌ام. نور چراغ‌ها از این بالا دیدنی است. آپارتمان‌هایی که بعضی هنوز شاهد شب‌زنده‌داری ساکنین خود هستند. هر خانه‌ای حکایت‌های زیادی برای تعریف دارد. مثل همان خانه‌ی قدیمی پدر من با آن حیاط کوچک که زمانی پر از گل بود، اما بعد از او همه‌چیز نابود شد... حتی دخترک صاحب‌خانه .

— نیل! تو گربه‌ی خوشبختی هستی، دختر که گیر به‌افتادی، مگه نه ؟
با آن چشم‌های آبی فقط نگاهم می‌کند و باز دل به نوازش شدن می‌بندد.
حسی که امشب دارم را آخرین بار در کنار پدرم داشتم. عجیب آرام و خوشحالم از بودن در این شرایط. هرچند می‌دانم این هم موقتی است، اما هرچه هست، خوب است، حتی موقت.

.....

***بهادر

حس سبکی روی بازویم باعث می‌شود از خواب بپریم. اولین فکری که به سرم می‌زند این است که مهگل رفته. مضطرب می‌شوم، جایش سرد است.

به سرعت بلند می شوم و دنبال مهگل فرضی می دوم، انگار او همین حالا دارد می رود. چگونه می تواند بعد از این همه که باهم خوب بودیم، رفته باشد؟
 به سمت در می روم، اما حرکتی در تراس با نور کمی که از چراغ های سالن است، توجهم را جلب می کند و نفس حبس شده ام رها می گردد .
 مهگل است. روی صندلی خوابیده و پایش روی نرده هاست. این حس جدید است، نفس راحت کشیدن از بودن کسی .
 اگر رفته بود، می دانم باز هم به دنبالش می رفتم. برعکس آن چه امشب به او گفتم، می رفتم تا پیدایش کنم. تا او را آن قدر به خودم نزدیک کنم که نرود.
 نمی دانم چرا، اما انگار این دختر از اول در زندگی من بوده است، فقط مدتی گم شده بود. از روزی که پیدا شد، هیچ چیز روال سابق را ندارد. هیچ زنی برایم جذابیت ندارد. دیگر تنها بودن و بدون او سر کردن فقط یک کابوس است؛ کابوس تنهایی.

روزی که پرستو را حین خیانت دیدم، تا زمانی که مهگل را دیدم، بدترین روز زندگیم بود. سخت، دردناک و پر از سرزنش خود، اما از روزی که او را دیدم، سخت ترین روزهایم همان یک هفته ی ندیدن او بود و "امروز" وقتی رفت؛ غزال گریزپای بهادر .

دست زیر پایش می برم. نیلی روی شکمش خوابیده، نگاه خماری می کند و گویا می بیند من هستم، بازهم چشم می بندد. خوابش سنگین است و این برای مهگل به نظرم عجیب می آید. زیرلب چیزهایی می گوید که نمی شنوم. نیلی پایین می پرد و کش وقوس می آید. او را روی تخت می گذارم و کنارش دراز می کشم .

شاید شیرین ترین لحظه ها بی اهمیت ترین آن ها باشد. مثل وقتی که او خودش را در خواب به سمت بازو و سینه ی من می کشد تا بخوابد. چه خوب است کل روز پرفرازونشیب به کنار او بودن ختم شود.

.....

با چشم هایی پف کرده از خواب به آشپزخانه می آید. املت صبحانه را داخل ظرف می ریزم و روی میز، کنار نان های تازه می گذارم. سر روی دست گذاشته، چرت می زند .

—صبحانه بخور ببرمت سر کار .

"اوم" تنها چیزی است که به گوش می رسد. موهایش را نوازش می کنم. سر بلند می کند .

—تو دیشب من و آوردی تو تخت ؟

اولین لقمه را برای او می گیرم. هر بار که نگاهش می کنم، گویا درحال شکستن است. لقمه را به دهان می برد .

—جات خوب نبود اون جا... امروز یه ست صندلی راحتی سفارش می‌دم... البته فکر کنم بگم یکی بیاد کل آپارتمان و یه دستی بکشه... هوم ؟

نگاهی بی‌علاقه به اطراف می‌کند و شانه بالا می‌اندازد .

—آپارتمان خودته، من نظری ندارم. به تشک من دست نزنن تو کم‌دیواری، بقیه‌ش به من چه .

خنده‌ام می‌گیرد از این همه همکاری و نظر .

—خسته نشی، گلی. می‌گم یه تشک دونفره از لحاف‌دوزی اصغرآقا، لحاف‌دوز محل سید بیارن. خوبه؟ پشم باشه، لحافشم بیارن. عروس دامادی .

خیره نگاهم می‌کند؛ بدون لبخند. این همان مهگل است که می‌شناسم و دوست دارم... بله، من او را همین‌گونه دوست دارم .

—هی می‌خوام جواب درشت ندم، نمی‌ذاری... عروسی ننه‌ی منه یا دامادی بابای تو... قرار نیست همه‌ش تو حلق هم باشیم که... خونه‌ته، هر جور می‌خوای درست کن... تو که پول داری، پس یه فکری واسه تلویزیون آپارتمان دوست بکن .

لقمه‌ی بعدی را خودش می‌گیرد و این پیشرفت او در امر غذا خوردن است. او برخلاف دخترهای دیگری است که دیده‌ام. آن‌ها عموماً بعد از یک هفته رابطه شروع به نظر دادن می‌کنند و این کلافه‌کننده است. احساس صمیمیت، افکار دخترانه و حس مالکیت .

—این اولین باره نظر دوست دخترم و می پرسم. این قدر بدعشق نباش، گلی.

بلند می شود و به سراغ لیوان و کتری برقی می رود که تازه جوش آمده... باز هم یک لیوان. چای حاضر است .

—خودت می گی دوست دختر... زنت که نیستم، خواهر و مادرتم نیستم...
هرچی می خوای برای خونهت بگیر... گفתי طبقه ی پایین یه واحد کوچیک تر خالیه ؟

می نشیند. آن چشم های سیاه و درشت در این صورت ظریف و لاغر، معصومیت خاصی دارند که با این سردی او هیچ تناسبی ندارد. شاید اگر نگاه گرمش نبود، فکر می کردم مهگل روزهای اول است .

—چرا این جووری نگاه می کنی، بهها؟ انتظار داری بشینم مبل و پرده و ست فلان و بهمان انتخاب کنم؟ من تو خوابمم همچین جایی رو تصور نمی کردم. اتاق فلان، اتاق بهمان... از استخر و سونای اختصاصی تا سالن بلیارد و کوفت و درد... بی خیال، من بزرگترین خونه ی کوفتی ای که توش بودم و فکر می کردم یه روز خانومش می شم، ولی گهشم نبودم، خونه ی ...

حرفش را می خورد، بلند می شود و لیوان پر را داخل سینک پرت می کند. می دانه غمگین است، سرخورده و عصبانی. فکری مثل خوره مغزم را می جود،
"مهگل هنوز هم دوستش دارد؟"

یادم باشد سر صبحانه بحثی باز نکنم. قبلاً این من بودم که در سکوت کنار دخترها می‌نشستم و حتی علاقه‌ای به گوش دادن حرف‌های کسی نداشتم. پرستو تنها کسی بود که با او هم‌خانه شدم. یادم است یک بار سر صبحانه بحث از تعویض دکور آپارتمان کرد. آن زمان یک خانه‌ی معمولی در یک محله‌ی وسط شهر داشتم. آن قدر مشغول کسب درآمد بودم که به او گفتم فقط دوست دختر من است و نمی‌توانم هزینه‌های اضافی داشته باشم. حال این منم که می‌خواهم او وسایل آپارتمان را به سلیقه‌ی خودش انتخاب کند .

.....

همان لباس‌های همیشه را به تن دارد. یک دست سیاه. چشمانش در این رنگ چندبرابر جذاب است و سپیدی صورتش بیشتر .

—بیخشید، بهادر... نمی‌خواستم این جور بشه... گفتم که اکثر مواقع اخلاقم گنده .

مقنعه‌اش را صاف می‌کنم. تقصیر من است که بی‌مقدمه، آن هم صبح چنین مکالمه‌ای را شروع می‌کنم، اما بازهم از دوری کردنش ناراحتم .

—بریم ؟

کلاه کاسکتش را به دستش می‌دهم و کوله‌اش را می‌گیرم. کمی پابه‌پا می‌کند و بازویم را می‌گیرد .

—بها! من تو رابطه با مسعود له شدم... خیلی چیزا هست که تاحالا کسی نفهمیده... شایدم هیچ وقت نفهمه... ببخشید .

صورتش رنگ پریده تر و نگاهش تیره تر از همیشه است، از کنارم می گذرد .
—هنوز عاشقشی، گلی ؟

نمی توانم با این سؤال مغزم را هر لحظه رنده کنم. می آید روبه رویم و نگاه می کند. این تصویری است که از او همیشه دوست دارم؛ سربالا، شانه عقب، فک ها محکم و نگاه مستقیم .

—چی باعث می شه فکر کنی نسبت به مردی که من و له کرد... تحقیر کرد...
و ادارم کرد کفش دوست خیانت کارم رو با زبون پاک کنم، می تونم جز نفرت حس دیگه ای داشته باشم!؟

نگاهش سخت و غیر قابل نفوذ است. با او چه کرده اند؟ چرا؟ می خواهم او را در آغوش بگیرم، اما عقب می رود و انگشت تهدید به سمتم می گیرد. صدایش از حد معمول بلندتر است .

—لعنت بهت، افخم. دستت به من نخوره. من نیازی به ترحم تو ندارم... گور پدر تو و مسعود و هر تازه به دوران رسیده ی الدنگه .

کلاه را به زمین می کوبد و با پا پرتش می کند. حرف او قلبم را به درد آورد، پس او تا چه حد می تواند خرد شده باشد .

—گلی؟ بس کن این خودخوری رو... اون کثافت به درک رفته ...

—به درک رفته؟! از کدوم درک حرف می‌زنی، بهادر افخم؟ اونی که به درک رفته، منم. اون که به کثافت کشیده شد، منم... تو چی؟ تو خودت چندتا دختر و به‌گه کشیدی و مثل آشغال پرتشون کردی؟ اون دختره اون روز... یادته؟ توام همون کارو کردی، بها... توام لهش کردی ...

سکوت می‌کنم، در برابر این آتشفشان چه می‌توانم انجام دهم؟ فریادهایش از سرِ درد است. من هم چنین کرده‌ام؟ آن شب با "فران" که آن قدر برایش ارزش نگذاشتم تا نامش را کامل حفظ کنم... یا دیگرانی که حتی یادم نمی‌آید صورت یا اسمشان. روی زمین می‌نشیند و تکیه به دیوار می‌دهد. گریه نمی‌کند، به‌ندرت دیده‌ام گریه کرده باشد. مقنعه‌اش را درمی‌آورد و پرت می‌کند .

—متأسفم... حق ندارم گند و کثافت گذشته‌ی خودم و روی تو بالا بیارم... تو آدم خوبی هستی، بهادر... عوضی هستی؛ اما ته دلت خوبه... اون نبود. همین .

بلند می‌شود، مقنعه‌اش را از روی پارکت چنگ می‌زند. نیلی تمام مدت از روی مبل شاهد این ماجراست، حتی حیوان هم ترسیده .

.....

بدون هیچ حرفی کلاه را می‌دهد و کوله‌اش را مانند یک بار سنگین به‌دوش می‌کشد .

—مهگل!

با کرختی برمی گردد، اما نگاهم نمی کند. می دانم غمگین است. رفت و آمد آدم‌ها و ماشین‌ها این جا زیاد است. محل کار جدیدش در مرکز شلوغی شهر قرار دارد؛ یک مسیر طولانی برای هر روز .

دل‌م می‌خواهد بگویم دیگر این جا نیا. پیش خودم بمان، اما می‌دانم به غرورش لطمه می‌خورد. برمی‌گردد و هم‌زمان پسر جوانی فامیلی او را صدا می‌زند.قامتی متوسط و صورتی معمولی دارد، موهای خرمایی و پوستی روشن. مهگل برایش سر تکان می‌دهد و نزدیک‌تر می‌آید .

—این جو‌ری نرو. آدما بحث می‌کنن دیگه .

پسر مصرانه منتظر اوست. کلاه از سر برمی‌دارم و نگاهش می‌کنم، لب‌خند می‌زند .

—بحث می‌کنن... من حرفای خوبی نزدم بهت. خر نیستم، فرق بین توهین و بحث و می‌دونم... بهادر .

سر پایین می‌آورم شاید صورتش را ببینم، آن را از من مخفی می‌کند .

—هنوز هیچ‌چیزی عوض نشده. عصری می‌رم خوابگاه، فکرات و بکن، بها. رودرواسی که نداریم. چند روز همدیگه رو نبینیم... بعد تصمیم بگیر .

پسر می‌رود داخل و فکر من معطوف به اوست، اما حرف‌های مهگل رشته‌ی افکارم را پاره می‌کند.

— باز شروع کردی، گلی؟ تو بگو یه روز! عصر می‌آم دنبالت، برو قرارداد رو فسخ کن. چرت‌وپرت روشنفکرانه‌تم بردار ببر برا اون بچه‌سوسول که دو ساعت منتظرت بود .

لبخند می‌زند. سعی می‌کنم کمی سربه‌سرش بگذارم، اما واقعاً از هر مردی اطراف او خوشم نمی‌آید. ما مردها همدیگر را می‌شناسیم .

— نمی‌خواد براش گارد بگیری. اون "رامین احدی"، یکی از هم‌دوره‌ای‌های دانشگاهمه... همکاریم... یه جورایی این‌جا شریکه .

کلاهم را می‌گذارم و گونه‌ی او را لمس می‌کنم. گونه‌اش رنگ می‌گیرد، هرچند بوسیدنش را ترجیح می‌دهم .

— برو سر کارت، عصری می‌آم دنبالت. اگه نتونستم، این کلیدای خونه. بهت زنگ می‌زنم .

کلید یدک را این‌بار بدون بحث می‌گیرد .

.....

به خانه برمی‌گردم و با استقبال پرشور نیلی مواجه می‌شوم. دخترک شیرین دور پاهایم می‌ومیوکنان می‌رقصد .

— یه چند روز صبر کن دختر خوشگله، برات یه دوست می‌آرم تنها نباشی... یه جای قشنگم می‌دم براتون درست کن .

به خودم می‌خندم که برنامه‌ام را برای یک گربه شرح می‌دهم. وسایل صبحانه هنوز روی میز است. حرف‌های مهگل راجع به گذشته، از دیشب فکرم را مشغول کرده است. مگر می‌شود این همه رذالت در حق دختری که تمام دخترانگی‌اش را به پایت ریخته، به خرج داد ؟

من مرد صادق و بی‌گناهی نیستم؛ ادعای آن را هم ندارم، اما هرگز کسی را با وعده و وعید به تخت نکشانده‌ام. هرگز هیچ دختری را از آن چه در این جامعه شرافت محسوب می‌شود، محروم نکرده‌ام. حتی پرستو را با وعده‌ی ازدواج فریب ندادم. می‌دانم که رفتار درستی در رابطه‌هایم نداشتم. تا وقتی روی نقطه ضعف‌هایم دست نگذاشته بودند، رفتار ناپسندی نداشتم، اما آن چه خاطرات مهگل است، چیزی جز رذالت نیست .

شماره‌ی عباس را می‌گیرم. او بهترین فردی است که می‌تواند حتی اطلاعات درباره‌ی مارک شیرخشک یک نفر در نوزادی را به دست بیاورد .

—سلام آقا، صبح به این زودی، خیر باشه .

—عباس! برای هرکی آقا باشم، برای تو یکی بهادرم... این اولاً بود. دوم این که می‌خوام از ده سال پیش تا بعد مرگ اینی که می‌گم رو دربیاری، مسعود شکاری. شیش سال پیش تو تصادف مرده. باباش فکر کنم مختار شکاری باشه. قبلاً جراح ارتوپد بوده، اما الان زمین گیره... فقط یه جور که اسم مهگل ساریخانی که تو زندگیشه، سر زبون احدی نیفته .

—مسعود شکاری، فرزند مختار... حل شده بدونین... راستی، آقا بهادر، انگار وضع دوماد سابقتون خوب نیست .

یادم می‌افتد که عباس را مسئول کارهای لازم بیمارستان کرده بودم. افراد بستری در بیمارستان را کلاً از یاد برده‌ام. مهگل تمام حجم ذهنم را دربر گرفته‌است.

—به کلی یادم رفته اونا رو... چه خبر از اوضاع ؟

می‌خندد. عباس برای من فقط عباس نیست، او مأمن امن دوران نوجوانی‌ام در زندان بود. من با تمام قلدری‌ام در بیرون، از پس قلدرهای آن‌جا بر نمی‌آمدم و کتک کمترین آسیبی بود که می‌توانستم انتظار داشته‌باشم. عباس یکی از قدیمی‌ها بود که از سن کم در آن‌جا بود. وقتی توانستم روی پای خودم بمانم، اولین کارم پیدا کردن او بود که بعد از آزادی به دنبال دلالی مواد رفته بود .

—شما فکرتو مشغول نکن تا وقتی عباس هست، آقابهادر... خودم هستم. اون مرتیکه جون سالمم به در بیره، گوشه‌ی هلفدونی خوابگاهشه.

داداش بزرگه‌تونم نترسین، یکم اذیت بشه براش بد نیست. بعیده یارو بمیره. ولی مُرد هم یه فکری براش می‌کنیم .

کمی غذا برای نیلی می‌ریزم و او صداهاى جالبی از خودش درمی‌آورد. عباس سکوت می‌کند .

—آقا، تو پارکی، جایی هستین؟ صدای گربه می‌آد .

دخترک لوس تمام شلوار سرمه‌ای‌رنگم را پر از مو می‌کند. به این قسمت از ماجرا فکر نکرده بودم... موهای روشن روی لباسم .

—پارک چیه، عباس... نیلی خانوم، گربه‌ی گلی، دوست‌دخترمه. رفته سر کار، من دارم کاراشو

صدای قهقهه‌ی او می‌آید. عباس عموماً نمی‌خندد. وقتی به حرف‌هایم فکر می‌کنم، خنده‌ام می‌گیرد .

—هرچی هست، معلومه خوشحالتون می‌کنه... همین خوبه .

خوشحالی! همین است... من با گلی و حتی این بچه‌گربه احساس خوشحالی می‌کنم. روزهاست هیچ خبری از دوستان و همدوره‌ای‌هایم ندارم، حتی مهران، ولی بازهم خوشحالم .

—اینو خوب گفتی، عباس... منتظر اخبارتم.

.....

پیش‌بینی‌ام برای یک روز شلوغ کاملاً درست است. هنوز فرصت تعویض لباس پیدا نکرده‌ام که تماس می‌گیرند و خبر سوختن یکی از کارگرهای شعبه‌ی اصلی را می‌دهند؛ آن‌هم ابتدای شروع روز کاری... شاهین یکی از بچه‌های ندامتگاه که به‌تازگی استخدام شده‌است. عموماً افرادی که تازه استخدام می‌کنم را مدتی در نزدیک‌ترین و یا خود شعبه‌ی اصلی، زیرنظر و

تحتِ آموزش می‌گیرم و شاهین هم مشغول طی کردن این دوره است. طبق اصول، اولین فردی که باید در جریان باشد من هستم و بعد مسئول بیمه و بعد سایرین .

سوختگی شدید در ناحیه‌ی دست و شکم و پاها که یک بستری طولانی در بیمارستان نیاز دارد. یکی از کارکنان را مسئول همراهی او و خانواده‌اش در بیمارستان می‌کنم .

بعد از آن باید به همراه مهراد برای بررسی ملک موردنظر دانایی می‌رفتم که واقعاً ملک بسیار سودآوری برای ما بود. آخرین حد تخفیف را از مالک درخواست می‌کنیم. بین تمام این درگیری‌ها چند بار به مهگل زنگ می‌زنم و طبق معمول او جواب نمی‌دهد .
—بهادر، از دست رفتیا...

مهراد ماشین را راه می‌اندازد و می‌خندد. باید هم برای او جالب باشد .
پیام‌ها را چک می‌کنم؛ شاید پیام فرستاده، اما بین پیام‌های تبلیغاتی، پیام اعلان است که توجهم را جلب می‌کند .

" خانم رفتن دیدن اون دختر بچه، یک آقای رو دیدن و باهم رفتن. الان در حال خوردن ناهار داخل یک رستوران هستن و من منتظرم ."

پیام را دوباره می‌خوانم. به حرف‌های مهاد توجهی نمی‌کنم و شماره‌ی
اصلاح را می‌گیرم. بعد از چندین بوق برمی‌دارد .

— الان کجان؟ چرا زنگ نزدی ؟

مردها... مردهای دیگر و این یک فکر فرسایشی است که نمی‌دانم این افراد،
چه کسانی هستند .

— سلام آقا. راستش زنگ زدم، دردسترس نبودین. چندتا عکس گرفتم تو
تلگرامتون فرستادم... ناهار خوردن، بعد یکم پیاده‌روی کردن و خانم برگشتن
سر کار. الانم که دیگه آخرای کارشونه .

کلافه از این مجهول‌های زندگی مهگل شده‌ام. بدتر آن که نمی‌دانم باید
نگران باشم یا نه... او آدمی نیست که رو به کسی نشان دهد. پس این مرد و
رفتن با او و قدم زدن کجای این ماجراست؟

می‌خواهم بیشتر بدانم از دختری که سرتاسر زندگی‌اش پر از حرف است و او
برخلاف هم‌جنسانش، در سکوت بار گذشته را حمل می‌کند. می‌خواهم تماس
را قطع کنم که صدای آقا گفتن اصلاح و خنده‌های مهاد در هم مخلوط
می‌شود .

— چی شده، اصلاح ؟

— آقا، این پسر الان اومد دم در شرکت، با یه تویوتا ...

به ساعت نگاه می‌کنم. حتی اگر پرواز هم کنم نمی‌توانم به آن‌ها برسم، هرچند با وجود اصلان خیالم راحت است که خطری او را تهدید نمی‌کند، اما چه کنم با تیغ‌های تیز حسادت؟

—اصلان، من دورم به اون‌جا، خودت حواست باشه. اگه دیدی خانم و اذیت کرد یا مهگل عصبانیه و نیاز به کمک داره، برو .

تماس را که قطع می‌کنم، اولین کارم گرفتن شماره‌ی اوست. می‌خواهم قطع کنم که در آخرین لحظه تماس را جواب می‌دهد. نمی‌دانم اگر درباره‌ی امروز بپرسم جوابم را می‌دهد یا مثل دیروز می‌خواهد از دستم فرار کند؛ از طرفی نمی‌خواهم دروغ بشنوم .

—چه قدر زنگ زدی، به‌ها؟ الان دیدم. گوشی سایلنت بود .
یادم نمی‌آید چه زمانی این صدا را پشت تلفن شنیده‌ام، فقط می‌دانم تا این حد برایم شیرین و دلچسب نبوده. صدای او پشت تلفن لطیف‌تر است .

—خواستم حالت و بپرسم، اما جواب ندادی... گلی، نمی‌رسم پیام، ولی برات الان یه ماشین می‌گیرم می‌فرستم ...

صدای ماشین‌ها می‌آید. کار او تمام شده است.

—نه نیاز نیست، خودم می‌رم. فعلاً ...

حتی منتظر حرف من نمی‌شود و تماس را قطع می‌کند .

—به کارات شغل جدید پاییدن دختره هم اضافه شده ؟

کلافگی‌ام را روی او خالی می‌کنم .

—مهراد، سرتو از ماتحت زندگی شخصی من بکش بیرون، داداش.

دیگر نمی‌خندد. من به‌ندرت به او پرخاش می‌کنم و این لحظه از همان به‌ندرت‌ها است .

—باشه، شوخی نمی‌کنم دیگه... خب نگرانتم، تو اهل اینا نیستی... چرا یه بی‌حاشیه‌ش رو انتخاب نمی‌کنی؟

حاشیه؟ مهگل با تمام این حاشیه‌ها برایم جالب است. اگرچه سخت و طاقت‌فرساست سروکله زدن با او، اما بازهم حس خوبی است .

—گفتم از من بکش بیرون... ما خوبیم، خب ؟

تلگرامم را باز می‌کنم. مهگل و آن مرد بلندقد و استخوانی؛ به نظرم آشنا می‌آید.

چهره‌اش خوب معلوم نیست. شاید هم‌قد من است اما درشت نیست .

—خدایی اصلاً حیف نیست فرستادی جاسوسی؟ خب اگه فکرت خرابه، چرا برای خودت دردرس می‌تراشی ؟

زیرلب جوابش را می‌دهم. بیشتر حواسم به مهگل است. داخل عکس آرام و خوشحال به‌نظر می‌رسد، حتی آن مرد را لمس می‌کند. حس خوبی از نحوه‌ی نگاه و لبخند مرد ندارم؛ گرچه در یک عکس معمولی و نه‌چندان واضح .

—مہگل می دونه اصلان همه جا هست، برای جاسوسی نیست. حواسم بہش
ہست، ہمین .

—مگہ من برای آنا بپا گذاشتم، بہادر؟ بہ نظرت عادیه ؟
صفحہ را می بندم. ای کاش با ماشین یا موتور خودم می آمدم .
—ہرکی یہ جور زندگی می کنہ. من تو حفظ دارایی هام سخت گیرم، مہراد...
این یکی برام تومنی دوزار با بقیہ توفیرشہ؛ پس خیلی تو نخ این نحوہی رفتار
من نرو... پرچونگی آنا رو توام تاثیر گذاشتہ .
سعی می کنم از تلخی لحنم کم کنم، اما فکرم درگیرتر از آن است کہ تند
جواب ندهم .

—اختیار با خودتہ، بہادر، ولی تو با این ہمہ مشغلہ باید کسی رو پیدا کنی کہ
مایہی دردسرت نباشہ. این دخترہ ہمہش داستانہ .
داشبوردش را باز می کنم، ہمیشہ پاکتی سیگار آن جا هست. یک نخ را
گوشہی لبم می گذارم. بہ شدت خواہان نیکوتین شدہ ام .
—یہ نخم برای من آتیش کن .

—من رفتم بکش، ہلاک یہ نخم، ولی می دونم یکی بکشم کارم تمومہ .
می خندد و بوق را بہ ماشین جلویی پشت چراغ سبز می کشد کہ ایستادہ و
رانندہ درحال رژلب زدن است .

—این آناست... اونم پشت چراغ قرمز رژ می زنه... لعنتیا همیشه درحال رسیدن به قروفرشونن .

سیگار را بین انگشتانم جابه جا می کنم. مهگل با آن مرد رفت ؟
—رژ زدن، اول و آخرش برای ما زیباییِ بصریه. باز بهتر از انگشت تو دماغ ما مرداست پشت چراغ قرمز .

قهقهه می زند و سیگار را از دستم می کشد .
—نه به اون که فقط پی کشوندنشون به تخت بودی، نه به این طرفداری...
چه کرده با تو این دختره ...
عصبی می شوم .

—دختره اسم داره، مهراد... یه گوشه ای نگه دار، خودم می رم. اعصاب کاف شعرای تو رو ندارم... فروکردی تو مخ من، بیرونم نمی کشی... نگه دار، مهراد!

دست روی پایم می گذارد. فکر بودن گلی با آن مرد دارد مغزم را ذوب می کند .

به اصران بار دیگر زنگ می زنم، سریع جواب می دهد .
—چی شد، اصران !؟

—سلام آقا. هیچی، دارن به سمت آپارتمان شما می رن. نزدیک هستیم .

نمی‌خواهم از جزئیات بدانم .

—بهادر، رابطه‌ای که اعتماد توش نیست ...

سعی می‌کنم خونسرد باشم .

—من به گلی اعتماد دارم، اینو بفهم... من نگرانشم .

نگاهم می‌کند و ما به نزدیک دفتر من می‌رسیم .

—خودت می‌دونی، رفیق. منم اوایل زیادی می‌خواستم همه‌چی دور آنا رو

کنترل کنم. اینا به مرور حل می‌شه .

.....

ساعت‌های بعدی من با مقاومت برای نرفتن به خانه می‌گذرد و یا زنگ نزدن

به مهگل، آن‌هم بعداز خبر اصلا نرسیدن مهگل به خانه .

برای مشغول کردن فکرم، خرید چند دست لباس برای مهگل به نظرم خوب

است. این دومین بار است برای او خرید می‌کنم و همان بار اول فهمیدم این

کار را دوست دارم؛ خرید کردن برای گلی.

این بار ولی از لباس‌های گشاد خبری نیست، چیزهایی را می‌خرم که دوست

دارم در تن او ببینم. احتمالاً اگر به او باشد، هرگز چنین لباس‌هایی به تن

نمی‌کند. حتی چند دست مانتو و شلوار جین و رنگی برای بیرون رفتن می‌خرم.

فروشنده‌ی بوتیک کمی از مهگل درشت‌تر است، اما ملاک خوبی برای ساینز

لباس است. تصور او در این لباس‌ها شیرین است .

.....

ساعت از هشت گذشته که به خانه می‌رسم، سکوت و تاریکی آپارتمان به دلم چنگ می‌زند. تمام کیسه‌های خرید از دستم سقوط می‌کند. حتی از نیلی هم خبری نیست و این من را می‌ترساند .

—گلی؟ نیلی؟

پاسخم فقط سکوت خانه است. موبایلم را درمی‌آورم تا به او زنگ بزنم، اما صدای کلید که در قفل می‌چرخد، مانع از این کار می‌شود .

—دیدید گفتم بها خونه‌ست ...

چشمی فعال می‌شود و راهرو روشن؛ خود اوست به‌همراه نیلی .

—کجایی، گلی؟

صورتش درخشان است و گونه‌هایش گل انداخته است. ضربان قلبم تند می‌شود؛ از این غریبه‌ی هم‌جنس، ندید، خوشم نمی‌آید .

—این همه خرید؟

نیلی و یک ساک پلاستیکی را روی زمین می‌گذارد و حیوان در اولین فرصت به‌دور من می‌چرخد و تن به پاهایم می‌مالد .

مقنعه و مانتویش را درمی‌آورد و من هم کت و کفشم را .

—با نیلی رفتیم آپارتمان مه‌راد چندتا وسیله و اسباب بازی نیلی بود، آوردیم.

بعد اون دوستم که اون شب دیدیش رو تو محوطه دیدم. یکم حرف زدیم .

تصویر آن پسر جوان خوش چهره و بلندقد یادم می‌افتد، گلی گفته بود او یک ترنس است .

—سهیل؟ نگفتی دوستت شده .

درحال نوازش گربه است که با تعجب نگاهم می‌کند. به پلاستیک‌ها اشاره می‌کنم تا بحث عوض شود.

—اینا همه‌ش و برای تو خریدم. بیوش ببینم اندازه‌ت هستن؟ فقط شمارهی کفشتو نمی‌دونستم، اونم یه جفت حدسی خریدم .

دل‌دل می‌کنم از امروز بپرسم، اما سکوت می‌کنم .

—بها! بین این همه کار چرا می‌ری خرید برای من؟ معمولاً مردا از این کارا نمی‌کنن .

به اتاقم می‌روم تا یک دوش بگیرم. احساس می‌کنم هرچه بیشتر جلوی چشمم باشد، کمتر می‌توانم خودداری کنم .

—گلی من برم حموم. دو پرس غذا خریدم، بذار آشپزخونه .

—باشه، داد نزن .

برمی‌گردم، او پشت سرم است. هنوز نگاهش می‌درخشد .

حس سوزن سوزن شدن در تنم دارم. مهگل در این مدت هیچ‌وقت این قدر خوشحال نبوده .

— فکر کردم اون وری... ناهار خوردی، گلی ؟

لبخند دندان‌نمایی می‌زند. گونه‌اش را لمس می‌کنم، دلم بوسیدنش را می‌خواهد. خسته‌ام و پیش او آرام می‌شوم؛ گویا مهگل مسکن من است. کمی این پا و آن پا می‌شود. انگشتانش را درهم تنیده. لمس گونه‌اش به لب‌ها می‌رسد. لب‌هایش کوچک است و معمولی، اما حتی فکر بوسیدنشان هم تنم را داغ می‌کند .

— اگه می‌خوای بوسم کنی راحت باش، بها. من خوشم می‌آد .
 دخترک بی‌پروای من. لبخند خجولی می‌زند و من فرصتی برای پشیمانی به او نمی‌دهم. دستانم را دور کمرش می‌اندازم و او را بالا می‌کشم. حرکت دست‌های او میان موهایم، قشنگ‌ترین حسی است که می‌توانم تجربه کنم؛ آن‌هم میان پاسخ‌های پرحرارت او. این مهگل دختری نیست که صبح از همه عصبانی بود .

سر میان گردنش فرومی‌برم برای گرفتن کمی نفس و او هنوز هم در آغوش من است. نیازهای مردانه‌ام درد را در تنم به جریان می‌اندازد، اما عقب می‌کشم. نفس‌های او هم به شماره می‌افتد .

— تو هر بار من و غافلگیر می‌کنی، گلی. بوسیدنت خاصه .
 پایین می‌آید. از آن حرارت و صمیمیت خبری نیست. او در یک‌هزارم ثانیه تغییر می‌کند. دور می‌شود .

—من برم وسایل و بردارم .

زیر دوش آب کلافه‌ام. تمام وجودم نیاز به او را فریاد می‌زند ولی عقل و احساسم می‌گوید هنوز وقت یک رابطه‌ی واقعی نیست. مهگل به وضوح فاصله‌اش را رعایت می‌کند، مگر واقعاً احساس خوبی داشته باشد؛ مانند لحظات پیش .

چند ضربه به در می‌خورد .

—چی شده، گلی ؟

— یه آقای اومده، می‌گه برادرت بهنام یا همچین چیزیه .

بهنام این‌جا چه می‌کند ؟

—الان می‌آم... تو برو اتاقت .

—ترس، گازم نمی‌گیره... زود بیا .

سریع تنم را می‌شویم و حوله به تن می‌کنم. هزاران فکر هم‌زمان در مغزم رژه می‌روند. مهگل و آن مرد... بهنام، امشب، این‌جا !

.....

.....

***مهگل

مرد بی حوصله و کلافه است. این بی حوصلگی از موها و صورت نامرتبش کاملاً معلوم است. او باید قل دیگر بهادر باشد، بدون هیچ شباهتی. شاید فقط درشتی قامت... روبه رویش می نشینم و یکی از لباس هایی که بهادر خریده را به تن دارم. شلوار زرشکی و تاپ سفیدرنگ و خیلی هم پوشیده نیست، اما مرد نگاه نمی کند. اهمیتی هم ندارد .

— شما دوست دخترشی ؟

نگاه خیره ام اذیتش می کند. چهره ی دلنشینی دارد، اما بهادر چهره اش خاص تر است .

— خودش که این جور می گه. شما اصلاً شبیه هم نیستین... اون یکی بیشتر شبیه بود .

لبخند بی حالی می زند و نگاهش در چشمانم گره می خورد .

— نه، شبیه نیستیم. فقط دوره ی جنینی رو باهم گذروندیم .

جواب جالبی است، عموماً علاقه ای به صحبت با آدم ها ندارم، اگر امروز را حساب نکنم .

— خیر باشه، بهنام خان، از این طرفا .

مثل همیشه مرتب و مردانه... با یک ست آبی روشن اسپرت آستین کوتاه و دست هایی سبزه و با آن رگ های برآمده که محصول کار است، بهتر می توانم متوجه تفاوت شدید آن ها شوم. بهنام بیشتر بلوند تیره است و خیلی لطیف تر .

با بهادر دست می‌دهد و نگاه بهادر روی لباس من میخ‌کوب است، اما حرفی نمی‌زند. می‌دانم که از امروز و ملاقات من با مصطفی خبر دارد. اصلاً تمام مدت اطراف ما می‌گشت. هرچند مصطفی نفهمید، اما برای من آرامش‌بخش بود. سکوت کرده... این مرد اسطوره‌ی ملاحظه‌کار بودن برای من است. او که بسیار مرد تندخویی به‌نظر می‌رسد .

—می‌شه تنها حرف بزیم ؟

بلند می‌شوم. باید زودتر می‌رفتم. دستم را می‌گیرد، واقعاً علاقه‌ای به شنیدن حرف‌های آن‌ها ندارم. ترجیح می‌دهم در اتاق مشغول بررسی وسایلی که برایم خریده است باشم .

—مهگل وقتی این‌جاست تا تو رو راه بده داخل، پس غریبه نیست... حرفتو

بزن .

—واقعاً تغییر کردی، بهادر، نمی‌شناسمت .

بهادر وادارم می‌کند کنارش روی مبل بنشینم. نیلی از فرصت استفاده می‌کند و روی پایم می‌پرد. نگاه مرد به من و او زیاد هم دوستانه نیست .

—مگه قبلاً چه‌قدر همو می‌شناختیم، بهنام‌خان؟ همه‌ش چند سال مگه کنار

هم مثل دوتا آدم بودیم که حالا بگی تغییر کردم؟

نگاه مرد معذب از این صراحت اوست، من خودم را مشغول نیلی می‌کنم .

—خانجون چشم انتظار بود بیای یه توکِ پا بینیش، اونم از آشوب اون مرتیکه... ولی حاضرم شرط ببندم حتی یادت نبود اونا کجان.

بهادر تکیه می‌دهد و سر نیلی را نوازش می‌کند. این خونسردی او وحشتناک است.

—درست می‌گی، تا امروز صبح کلاً فراموش کردم. بعدشم کارای مهم‌تری داشتم... خب، الان اومدی یادم بیاری همین دیروز مادرت شیر نداده‌ش و حروم کرد؟

مرد حرفی می‌خواهد بزند، اما لب می‌گزد. فکر می‌کنم بیشتر به خاطر حضور من است.

—بها، من برم. اون خریدا جذاب‌تر از حرفای شماست برم.

می‌خواهم بروم، ولی آخرین لحظه یادم می‌افتد بهادر در برابر خانواده‌اش احساس تنهایی می‌کند. دیشب حرف‌هایی در این باره زد. نگاهش از رفتن من ناراضی است.

—برم یه چیزی بیارم بخورین.

نگاهش برق می‌زند، اما از نگاه سرزنشگرانه‌ی برادرش خوشم نمی‌آید.

—فکر نمی‌کنی ما برای داشتن دوست‌دختر یکم پیر شدیم؟

او به گونه‌ای حرف می‌زند که من بشنوم. برایم نظر او و دیگران اهمیتی ندارد. دیگرانی که همیشه افرادی مثل من، پیشیزی برایشان مهم نبود که در چه شرایطی هستیم .

—بهبتر از اینه که تو سن ما زن و بچه داشته باشی، ولی بازم تخت تن و بدنای رنگ و وارنگ ببینه... درضمن، گلی فقط دوست دخترم نیست، رفیقمه .
دو قوطی سودا و نوشابه و کمی از شیرینی دانمارکی که نمی‌دانم کی بهادر خریده را داخل بشقاب می‌گذارم. سال‌هاست حتی برای خودم جز نسکافه، چیزی درست نکرده‌ام .

—بذار کمکت کنم... گلی، نوشابه چیه؟ فسقلی یه چای کیسه‌ای درست کن، خلاص .

لبخندش دوست‌داشتنی و نگاهش درخشان است و من نمی‌دانم چرا ...
—من از این کارا متنفرم... قبلاً ...

نگاهش کمی تیره می‌شود. او حق دارد که نخواهد قبلاً را یادآوری کنم. زمانی که برای خودم از همه کس دردناک‌تر است. زمانی که تمام آرزوهای دخترانه و پروانه‌ای‌ام را در طبق اخلاص تقدیم کسی کردم که لیاقتش را نداشت .

—گلی، تا من چای می‌ذارم، برو ببین یه شومیز قشنگ تو لباسا خریدم برای وقتایی که مهمون می‌آد. امتحانش کن... فکر کنم به شلوارت بیاد .

او شگفت‌انگیز است. چگونه می‌تواند تا به این حد خوب باشد؟ می‌دانم از لباسی که تن کرده‌ام راضی نیست، گرچه من هم به نیت خاصی نپوشیده‌ام. فقط این لباس را به تن کردم که نگهبان اجازه‌ی ورود خواست. اگر مسعود یا هرکسی دیگر بود ...

—منم چای می‌خوام... با شیرینی .

لبخندش عریض می‌شود، خوشحال کردن بها خیلی راحت است. او برای من زیادی خوب است .

شومیز ابریشمی سفید با طرح یک گل سرخ بزرگ و گل‌های رنگی ظریف‌تر که روی آستین‌ها گلدوزی شده است. او برای همه‌ی دوست‌دخترهایش خرید می‌کرده؟ حس خاصی از این فکر در تنم جریان می‌یابد. حسادت ؟

اما من حق حسادت یا حتی فکر درباره‌ی این چیزها را ندارم. این لباس‌ها هم فقط برای زمانی است که با او هستم. باید این‌ها را به آن دختر خوش‌خیال و ساده‌ی درونم بفهمانم. همه‌چیز موقتی است، برای همین لحظه، نه حتی فردا .

باید بفهمد هر لبخند و تعریفی معنایش دوست داشته شدن نیست. باید بفهمد رویای پرنس‌های سوار بر اسب سفید فقط برای قصه‌هاست، نه زنانی مثل من. صدای فریاد بهادر از پذیرایی می‌آید و این برای من شوکه‌کننده و عجیب است.

به پذیرایی می‌دوم. هردو رودرروی هم ایستاده‌اند. بیشتر شبیه یک صحنه‌ی جنگ تن‌به‌تن است؛ هردو عصبانی. رنگ صورت بهادر به‌کبودی می‌زند و رگ دست‌هایش بیرون زده و آماده‌ی حمله است .

— فکر می‌کنی آقاجون نمی‌دونه چه کلاهی برداشتی از سر همه‌مون؟ تو اون مرتیکه رو تیر کردی رو سرمون ...

— گم شو از خونه‌ی من برو بیرون... گربه‌رقصونی رو از اول خوب بلد بودی ...

— توام دزد خوبی بودی ...

فریاد بهادر مو به تنم سیخ می‌کند. مرد عقب می‌رود، اما حرفش را می‌زند. حال یقه‌ی او در دستان بهادر است .

— دزد اون پدرته که سر داداشش و زیر آب کرد برای ارث و میراث... سر بابای من و... نکنه واقعاً فکر می‌کنی برادر دوقلوی منی، احمق ...

بهنام را روی مبل پرت می‌کند. نفس در سینه‌ام حبس می‌شود. بهادر هم‌چون مرغ سرکنده به دور خود می‌چرخد و بدو بیراه می‌گوید. دهان مرد از تعجب باز می‌ماند. دلم برای این مرد با تمام غم‌ها و دردهایش می‌سوزد .

— خدا لعنتت کنه، بهنام افخم. خدا همه‌تون و لعنت کنه که برای این پول کوفتی، چه کارا که نکردین... می‌گی دزدیم؟ آره... دزد سهم خودم و پدرم و

مادرم از زندگی حاج ساعد افخم... برو ازش بپرس... برو بگو صادق کی بود، چرا مرد؟ کجاست قبرش، زن و بچه‌ش چی شدن؟ گورتم گم کن برو از خانجونت بپرس .

برایش یک لیوان آب سرد می‌آورم، حس می‌کنم در مرز سخته است .
—آقا، بلند شو برو .

نگاه مرد روی من تیز می‌شود. از او بدم می‌آید .
—تو ننه‌بابا نداری، دختر؟ ببینم، پلیس می‌دونه این‌جا شده پاتوق دخترفراری ؟
صدای قدم‌های محکم بهادر روی پارکت‌ها حاکی از یک دعوای شدید است.
برمی‌گردم سمت او. قبل از آن که به بهنام برسد، با تمام توان سعی می‌کنم او را عقب بزنم .

—گه خوری زندگی ما به تو نیومده. گم شو جل و پلاستو جمع کن. نگاه نکن خونه و زندگیم کجاست، من همون کله‌خریم که یه محل و عاصی کرده بود...
بزن به چاک، ریخت گهت و نبینم تا هزارمتری خونه‌م... نه تو، نه بقیه‌ی
افخمای تخم‌وترکه‌ی حاج ساعد .

.....

نمی‌دانم چندمین بار است که کل سالن پذیرایی این آپارتمان بزرگ را طی می‌کند... بیشتر از صد بار در سکوت. هرازگاهی گردن یا صورتش را می‌مالد.

دقایق اول نیلی هم همپای او یا میان پاهایش او را همراهی می کرد. حال او نیز خسته، روی میز بزرگ غذاخوری گوشه‌ی سالن لم داده و او را می‌پاید .

—اگه ریتم فکرت به هم نمی‌ریزه، من گرسنه‌مه و اون غذای نکبتی یخ کرده .

نگاهم که می‌کند، حس می‌کنم از دیدن من تعجب کرده است .

—آره، خودمم، به‌اخان... گرسنه‌مه... سرگیجه گرفتم از بس راه رفتی .

—گلی... دیگه هیچ وقت، هیچ کدوم از افخما رو جز خواهرم راه نمی‌دم... به نظرت اونم بفهمه خواهرم نیست، مثل اونا بشه؟

نگاهش غمگین است، کلامش غمگین تر. وقتی روی مبل روبه روی من آوار می‌شود، تازه می‌توان فروریختن یک مرد را دید؛ مانند یک ساختمان چندده طبقه، با تمام غرور و احساسات .

—من آدم مناسبی برای دلداریت نیستم، به‌ها. چرا نشه؟ زندگی به من فهموند حتی مادرتم می‌تونه تو رو به آلت تناسلی بفروشه... پول و بقیه‌ی چیزا که بماند... اما اگر خودت رو بخواد و دوست داشته باشه، شاید .

زانو تکیه‌گاه آرنج می‌کند، درمانده و عاجز .

—پا شو یه چیزی بخور. من اشتها ندارم... ناهار چی خوردی ؟

نگاهش منتظر است، از همان ابتدا که وارد شد. او صبور است، مهربان است. بهادر تنها مردی است که برایم صبر خرج کرده است .

—امروز رفتم رستوران. مهمون یکی بودم .

نمی پرسد کی؟ نمی پرسد چرا؟ نمی گوید چرا این چند ساعت نگفته ای یا... فقط نگاه می کند و سر تکان می دهد .

—حتماً خیلی وقته از غذات گذشته، گرسنه ته... پاشو بریم یه چی بخور. بدبختیای خانوادگی من تمومی نداره .

موهایش آشفته است، تابه حال به او خیلی بادقت نگاه نکرده ام، حداقل مثل یک دوست دختر نگاه نکرده ام. آن چه بهادر افخم را جذاب می کند صورتش نیست. او یک چهره ی معمولی و مردانه دارد. فرم لبهایش قشنگ است، مثل اکثر مردان درشت و متناسب، اما آن چه این لبها را خاص می کند، لبخندهای ملایم و طولانی اوست. بهادر صبور می خندد. نگاهش با تمام آن بی پروایی که دارد، شیطان، اما خجول است. این را از دزدیدن نگاههایش می فهمم. مثل نوجوان ها که هم دوست دارند شیطنت کنند و هم خجالت می کشند. حال ترکیب نگاه و لبخندش واقعاً گیراست. همیشه ته ریشش فرم خاصی دارد، مرتب و ساده. موهایش سیاه است و نه چندان نرم؛ مردانه و ضخیم. از آن ها که اگر از یک حدی بلندتر شوند، به راحتی حالت می گیرند. حرکاتش نرم است و باحوصله. او در عین خشونت ذاتی که دارد، وقتی کار می کند، حس حرکات نرم

یک بالرین را می‌توان در کار او دید. بی‌حرف غذا را گرم می‌کند. بشقاب می‌گذارد. لیوان، نوشابه، آب. در فکر است، فکر من یا بهنام و خانواده‌اش... هرچه هست از بهادر یک مرد ساکت ساخته و به من می‌فهماند صدای او را وقتی اطرافم است، دوست دارم .

—مصطفی بود، داداش محمد و ساره... بچه‌های اون مرتیکه .

یک پرس زرشک‌پلو با مرغ را در دیس می‌کشد و در یک دیس دیگر باقالی‌پلو با یک ماهیچه‌ی بزرگ. یادم نمی‌آید چه زمانی این غذاها را خورده‌ام، باقالی‌پلو را شاید... هیچ یادم نمی‌آید .

—بخور از هر کدوم که می‌خوای... امروز چی خوردی ؟

آن سوی میز می‌نشیند. حتی پیاله‌ای زیتون پرورده هم کنار بشقابم گذاشته؛ او واقعاً یک رستوران‌دار است .

—من؟ سالاد.

سری به‌تأسف تکان می‌دهد و با کفگیر مقداری باقالی‌پلو و مقداری زرشک‌پلو در بشقاب می‌ریزد. خودش اما چیزی جلوش نیست .

—بهت نمی‌آد غذا نخوری، بها... بخور توام .

چند بار صورتش را با دست‌های پهنش می‌مالد؛ محکم .

—سرم درد می‌کنه، گلی. بخور تو... سالاد که نشد غذا... راستی، لباسا خیلی بهت می‌آد، مخصوصاً شومیزت. چندتا رنگ دیگه هم داشت، می‌ریم باهم، بخر .

غذاها طعم عالی دارند و من مشتاق خوردن می‌شوم .
—خوشم می‌آد از نوع مطرح کردن ناراحتیت... هرکی بود احتمالاً اخم‌وتخم می‌کرد و غر می‌زد .

تکیه می‌دهد و دست‌به‌سینه با لبخندی غمگین نگاهم می‌کند .
—خب، این کارو می‌کردم تاثیری داشت؟ می‌گفتم آی... این چه سرووضعیه ؟
خنده‌ام می‌گیرد از این زیرکی و بیان او. مصاحبت با مردهای باهوش بسیار لذت‌بخش است .

—قطعاً نه، می‌گفتم به تو چه و کلی هم دادوبیداد .
با چنگال یک زیتون را به‌سمتم می‌گیرد و من به دهان می‌برم. غذا خوردن کنار او دوست‌داشتنی است .

—خب، پس... بهترین راه پیشنهاد دادنه... تو یه بزرگسالی، خودت بهتر می‌دونی .

—خوبه که تو این قدر باهوشی، بها .
برایم نوشابه را باز می‌کند. من به‌ندرت نوشیدنی‌ای جز آب و قهوه می‌خورم، اما آن را رد نمی‌کنم .

—اون می دونست، گلی... می دونست همه چیزو... که من برادرش نیستم .
صدایش می لرزد و برای جلوگیری از آن گلو صاف می کند، اما آن چه میان گلو مانده، بغض است. درد است. من این را خوب می فهمم .
—خب توام می دونستی... چیزی عوض می شه با دونستش ؟
—این که چه کثافتین آره... عوض می شه. غذات و بخور، من برم یکم قدم بزنم، آروم بشم .
بلند می شود. این خانه بدون او بیشتر شبیه یک صحنه از فیلمی ترسناک است؛ خالی و سرد .
—خب برو تو سالن قدم بزن. جا به این بزرگی، چه کاریه بری بیرون ؟
دستش روی موهایم می نشیند. موهایم این روزها عادت به این نوازش ها کرده است. او سطح توقعات جسم من را هم بالا می برد .
—بمونم تو خونه تو رو عصبی می کنم .
آخرین قاشق را به دهان می برم .
—تو من و روانی کنی، بهتر از اینه که درودیوار این خونه من و بسابن .
—تو از این جا خوشت نمی آد ؟
نگاهی به شلوغی میز می کنم، نباید انتظار داشته باشم او جمع کند. قسم خورده ام برای هیچ مردی کاری نکنم، مگر برای من منفعتی داشته باشد؛ حتی یک لیوان آوردن. اما ...

—برو، خودم جمع می‌کنم .

دیس را برمی‌دارم تا در ظرف خودشان برگردانم .

—نمی‌خواد، ولی ظرف نمی‌شورما... توقع آشپزی و این چیزا رو پیدا نکنی .

خنده‌ی آرامی می‌کند. این بهادر زیادی مظلوم است.

—نه، توقع ندارم ازت کاری کنی. فقط در این حد که وقتی نبودم، از گرسنگی تلف نشی کافیه... اون جا ماشین ظرفشویی هست. این جا هر غذایی رو می‌تونی سفارش بدی، همه می‌شناسن. بعداً حساب می‌کنم. پس خیالت راحت .

ظرف‌ها را در ماشین می‌چیند، یک همکاری در سکوت. مسعود هیچ‌وقت حتی یک لیوان را آب نزد. شاید هزینه‌ی زندگی در خانه او همان بود که گفت:

"کلفت خانه ."

—بابام که مرد، شیش سالم بود. مریض بود، اما من که حالیم نبود... فقط یه چیزی رو می‌دونستم... مهتاب... مادرم، دوستم نداشت... بابام خیلی مهربون بود... دیشب تمام مدت خوابش و دیدم... اون تنها آدمی بود که واقعاً دوستم داشت... وقتی مرد، خیلی طول نکشید که مهتاب زن فاضل شد، قصاب محل... هیچ‌وقت نفهمیدم چی شد، چرا زن اون شد... با بابام خیلی فرق داشت.

هیكلش بزرگ بود... به بزرگی تو .

به کابینت تکیه داده و نگاهی به سرتاپای خود می‌کند .

—ولی چاق... غولی بود برای خودش... محمد و ساره دوقلو بودن... مصطفی ولی بزرگه بود... از من بزرگتر بودن .

حتی فکر کردن به آنها هم دردآور است. امروز می‌دانستم با دیدن او بازهم هجوم خاطرات و احساسات تلخ تا مدتی فوران خواهد کرد. یکبار به مسعود و مهنا اعتماد کردم، دوباره نمی‌توانم .

—امروز مصطفی رو دیدم، خیلی سال بود که ندیده بودیم هم... شاید... مهم نیست .

زیر نگاه خیره‌اش که ادامه‌ی ماجرا را می‌خواهد کلافه می‌شوم. من در این چند سال حتی بازگویی خاطرات را در ذهنم، ممنوع کرده‌ام .

—وقتی فهمیدم که من برادرزاده‌ی حاج‌ساعدم، خیلی سنی نداشتم؛ ده یا یازده سال. زحمتشم خان‌داداش بزرگه، بهرام کشید... اونم با گوش‌وایسادناش پی به این قضیه برده بود... .

بهرام تخم‌سگیه که لنگه نداره. به همه گفتن که خانجون دوقلو حامله بوده... ولی... اصلش این بود که من یکم زودتر به دنیا اومدم. مادر بی‌کس و کار و بدبختم تو زیرزمین همین عموی نسناسم زایمان می‌کنه... همون جا هم از تب و عفونت بعد زایمان ازبین می‌ره... اینا رو داییم تعریف کرد... اینا کم‌کمشه، گلی خانم... فکر نکن من از این داستانا ندارم... پس خیالت تخت، بهادر خودش کم نکشیده که بعداً این قدر داغون باشه، بدبختیای تو رو تو سرت بکوبه .

بغض می‌کنم. امشب نه او بهادر افخم پولدار و قدرت‌مند است و نه من،
 مهگل یک‌دنده و سرد و بی‌عاطفه. اشاره‌ای می‌زند و بازوهایش را برایم باز
 می‌کند و من بدون خودداری همیشگی، میان آن‌ها حق می‌زنم.

.....

—نه، من از این خوشم نمی‌آد، گلی. از بیرون می‌آم خسته و کوفته، می‌خوام لم
 بدم. آخه این وزن من و می‌تونه تحمل کنه؟ یکم خلاقیت، دختر... یکم
 حوصله. من سی تا طرح دادم به تو، حداقل دوتاش و نگاه کن .
 پنجمین عکس را نگاه می‌کنم. این کسل‌کننده‌ترین کاری است که او من را
 به انجام آن وادار کرده است؛ تماشای طرح‌های مبیل و پرده و دکوراسیون
 خانه .

—بها، از من چه انتظاری داری خب... جیغ بزنم و هوار که آی... بده من
 انتخاب کنم؟ من رو زمینم دراز می‌کشم... بعدم این مبلمان خوبه، چرا
 می‌خوای عوض کنی؟ فکر نکنم سرهم بیست بارم استفاده کرده باشی .
 دستی به مبیل زیرم می‌کشم، هم راحت است، هم نو. سینمای خانگی را
 روشن می‌کند و این اولین بار است در این مدت که آن را روشن می‌بینم .
 —دل به کار بده، گلی. پا شو سرت و بذار رو پای من، یکم برنامه ببینیم... یه
 چیزی انتخاب کنیم .

سرم که روی پایش می‌نشیند، نیلی هم روی شکمم جا خوش می‌کند. هر جا بهادر می‌رود، نیلی پشت سر اوست و با پاهای او بازی می‌کند. دخترک پاهای بهادر را شکار می‌داند .

حرکت انگشت‌هایش میان تار موهایم حسی عالی دارد، آن قدر که بیشتر طلب می‌کنم .

—تو از این گربه‌تم بدتری‌ها. فقط مونده موهات و دست می‌زنم، خُر خُر کنی .
می‌خندد و آرام‌تر به نوازش ادامه می‌دهد .

—می‌گم خونه‌ی طبقه‌ی پایین چی شد، بها ؟

انگشتانش بی‌حرکت می‌شود و یک عکس چشم من را می‌گیرد. دیزاینی که نیازی به تعویض وسایل ندارد، اما خانه با ترکیب رنگ‌های گرم و سرد، بسیار جذاب است .

—این جا مگه چشه؟ خونه بزرگه. چهارتا اتاق خواب داره، کلی جا هست، تو اتاق خودت و داری... وسایلم که انتخاب کنی حله .

می‌خواهم از زیر دستش بلند شوم که مانع می‌شود .

—این جا خونه‌ی توئه نه من... من به یه اتاق تو خوابگاهم راضی بودم.

این جووری ما هم‌خونه‌ایم، ولی... این تلویزیون و خاموش کن. انگار وسط جنگلیم... ما قرارمون هم‌خونگی نبود... الانم اون اتاق اسماً مال منه، رسماً مال هردومونه .

صدای شبِ جنگل و نجوای آرام گوینده حس ترس‌آوری دارد. شبکه را تغییر می‌دهد، اقیانوس و ماهی‌ها .

—بی‌خیال، گلی. خونه‌ی مهرادم بودی، من اون جا ولو بودم. طبقه‌ی پایینم بگیریم، باز من می‌آم اون جا... بعدم چه معنی داره تو جدا باشی .

از زیردستش بلند می‌شوم، نیلی از روی شکم پرت می‌شود .

—چون من زنت نیستم، بها؛ نمی‌خوامم اداش و دربیارم... درضمن، خودت برای خونه‌ت هرچی می‌خوای انتخاب کن .

با نگاهش سرزنشم می‌کند. در چند روز گذشته همه‌چیز بین ما خوب پیش رفته است؛ حتی اوایل شب که برادرش حالمان را خراب کرد. حال شب از نیمه گذشته و ما بیشتر از هم می‌دانیم .

او را در حال دیدن مستند رها می‌کنم.

این میزان صمیمیت و راحتی برایم اضطراب‌آور است و بهادر این را درک نمی‌کند. هم‌خانه بودن یعنی نبودن حریم شخصی برای ما، برای من، برای او. در جریان مستقیم زندگی او بودن یا داخل این حریم بودن برای من غیرممکن است .

مسواک را آن‌قدر محکم روی لثه‌هایم می‌کشم که به‌خون می‌افتند، شاید درد آن کمی از درد درونم کم کند، اما نمی‌شود. ای کاش امروز مصطفی نمی‌آمد .

—گلی؟ بیا، موبایلت زنگ می خوره .

این زمان از شب !؟

—خودت جواب بده. کدوم احمقی این وقت شب زنگ می زنه؟ من به کسی

شماره ندادم .

صدای او می آید که جواب می دهد. کارم را تمام کرده ام. در را که باز می کنم،

گوشی را روبه رویم می گیرد .

—مصطفی ست .

گوشی را با تردید می گیرم. من به او شماره نداده ام. نمی توانم چیزی از صورت

بهادر بخوانم .

—بله ؟

—مهگل! این کی بود؟ تو ازدواج کردی !؟

صدای اوست. شاید از دیدن او که در کودکی و سال های دور بهترین حامی

من بود، حداقل درخفا خوشحال شده باشم، اما این باعث نمی شود که او بعد از

یک ملاقات خود را محق بداند برای تماس گرفتن .

—تو شماره ی من و از کجا آوردی ؟

لحنم جدی است. بهادر خودش را با نیلی سرگرم کرده و به او یاد می دهد که

بالا تر بپرد .

—گوشیت قفل نداشت، شمارهت رو برداشتم... ترسیدم بری باز حاجی حاجی مکه دیگه... ازدواج کردی، مهگل؟
سعی می کنم فریاد نزّم .

—تو... شماره‌ی من و بدون اجازه برداشتی! این وقت شب زنگ زدی از من درباره‌ی ازدواج می‌پرسی؟ واقعاً چی فکر کردی، مصطفی؟!
سکوت می کند. چرا مردها فکر می کنند حق این را دارند که به واسطه‌ی مرد بودن، در امور هر زنی در اطرافشان دخالت کنند؟
—ببخشید، فکر نمی کردم... یعنی محمد نگفت ازدواج کردی... فقط ...
—محمد نگفت؟ محمد خر کی هست که شما دوتا بشینین باهم درباره‌ی من حرف بزنین... بعد تو... این وقت شب ...
گوشی از دستم کشیده می شود و بهادر تماس را قطع می کند. از عصبانیت تمام تنم می لرزد .

—یه وقتایی، آدمای تو گذشته رو بهتره همون جا رها کنیم، مخصوصاً اونایی رو که بالا می آریم، دختره‌ی بد اخلاق .
دست هایش روی بازوهایم می نشیند و لبش روی پیشانی ام. حق با بهادر است؛
بهتر است آن هایی را که بالا می آوریم دوباره به عنوان غذا، به سفره‌ی
زندگیمان برنگردانیم.

—مصطفی آدم خوبیه... اون تنها آدم خاکستریِ بچگیای منه... ولی انگار اونم قاطی داره .

لبخند روی لبهای او آرامش بخش است. بهادر برخلاف تصوراتی که داشتم، مرد آرامی است .

—بدو برو بخواب دیگه. دفعه‌ی آخرت باشه جلوی من می‌گی فلانی آدم خوبیه‌ها...

دستش که محکم روی باسنم ضربه می‌زند باعث می‌شود فکرم را پس بگیرم. تشکم را روی زمین، جای همیشگی پهن می‌کنم. حس آرامشی که می‌دهد قابل مقایسه با تخت نیست، نیلی میان پتو و تشک بازی می‌کند .

—تو که باز کوچ کردی رو زمین .

با یک دست شلوارک نخ‌ی و یک رکابی مشکی‌رنگ، بهادر درشت‌تر از همیشه دیده می‌شود. مسواک به دست به رختخواب اشاره می‌کند .

—من دیشب به تخت کوچ کردم... الان سر جای خودمم .

شانه‌ای بالا می‌اندازد و لحظه‌ای بعد او رفته است .

فارغ از بازی نیلی با پتو چشم‌هایم روی هم می‌رود. با حس دستی روی تنم از خواب می‌پریم، همه جا تاریک است .

—بیا این‌جا، خوشگله، ببینم برای عموفاصلت چی داری ؟

جیغ می‌زنم. این فاضل است که من را گرفته .

—گلی؟ خواب دیدی، آروم باش .

هشیار می‌شوم. صدای خواب‌آلود بهادر است. این دست‌های اوست و سر من که روی بازوی او افتاده است .

—بها!؟

—جونم... بخواب... خودم دهنش و صاف می‌کنم .

بازوانش به‌دورم تنگ‌تر می‌شود و امنیت چیزی است که حس می‌کنم.

.....

***بهادر

دوست ندارم از خواب بیدارش کنم. دیشب را خوب نخوابید. از تقلایش میان خواب و ناله‌هایی که می‌کرد و اسم فاضل را که می‌آورد، می‌توانم حدس بزنم کابوس‌هایش دردناک و ناراحت‌کننده بوده‌است .

نیلی می‌خواهد روی او بپرد که می‌گیرمش .

—هی، دختر بدی شدی. بیا برو گلی رو بیدار نکن که اون و بیشتر از تو دوست دارما... بدو برو .

دوست داشتن! من این دختر عجیب و لجباز را با آن موهای سیاه و نامرتب، با آن جثه‌ی ظریف و لاغر، با تمام بدخلقی‌ها و نساختن‌هایش کنار خود

می‌خواهم. نگرانش می‌شوم. نیمی از ذهنم را اشغال کرده است، حتی از زبان تندوتیزش خوشم می‌آید. "بها" گفتنش برایم جذاب است. من حتی به‌ندرت یادم می‌آید قبل از او چه می‌کردم. مدلی که با او هستم، با هیچ زنی نبوده‌ام. دلم می‌خواهد با دلیل و بی‌دلیل خوشحالش کنم. حتی حاضرم برای او هرچه‌قدر می‌خواهد خرج کنم. این‌ها چیزهایی است که قبلاً بهادر انجام نمی‌داد. آن بهادر برای کنار یک زن خوابیدن به چند بلوک آن‌طرف‌تر نمی‌رفت تا یک تشک معمولی را از خانه‌ای دیگر بیاورد؛ آن‌هم جلوی چشم دیگران. آن بهادر از هیچ‌یک از زنان زندگی‌اش درخواست نمی‌کرد که برای انتخاب وسایل خانه کمک کنند. آن بهادر کسی است که این روزها برای من غریبه است .

—هی، "بیگ بوی"، به چی زل زدی ؟

چشمانش را ریز کرده و مشکوک نگاه می‌کند. او در آن تاپ‌وشلوارک، زیادی بچه‌سال نشان می‌دهد.

—واقعاً دوست داری بدونی؟

"اومی" زیرلب می‌گوید و غلت می‌خورد. هنوز آماده‌ی بلند شدن نیست؛ کرختی خواب صبح. در اتاق را می‌بندم تا نیلی نیاید و با خیال راحت کمی سر به سر دخترک بدخلق تازه بیدار شده بگذارم .

—خب، فکرای ناجور داشتم... مثلاً یه دختر که بغل خورش ملسه... یه رختخواب آماده، یه بیگبوی هات. خب، چی از این بهتر؟

دمر می‌شود و من کنارش می‌نشینم .

—این انصاف نیست... تو سر حال باشی و من بخوام پاچه‌تو بکنم... این لذت دم‌صبحو از من نگیر .

اولین بار است که او را شوخ و بذله‌گو می‌بینم. کنارش دراز می‌کشم و دستم را تکیه‌گاه می‌کنم. کاش امروز کار را بی‌خیال شود .

—هی، گلی خانم! یه بوس می‌دی؟ می‌گم که هیچ دقت کردی کم دل به بحثای خاک‌برسری می‌دی ؟

صورتش را در تشک پنهان می‌کند و از لرزش شانه‌هایش می‌فهمم که دارد می‌خندد. اگر حسی که الان دارم دوست داشتن نیست، پس چه نام دارد ؟ دست زیر تنش می‌اندازم تا او را به سمت خودم برگردانم که مقاومت می‌کند. کشتی ورزش موردعلاقه‌ی من است، حال با او باشد که هزاربرابر بیشتر دوستش دارم .

—پس این جوریه؟ کشتی دلت می‌خواد، خوشگله ؟

نمی‌دانم چه قدر می‌گذرد که هردو از نفس افتاده از یک مبارزه، روی تشک افتاده‌ایم .

—بهادر افخم، تو یه وحشی به تمام معنایی. آخه چرا گاز می گیری... تمام تنم کبود شد .

می خندد و یکی یکی آثار مبارزه‌ی نه چندان عادلانه‌مان را نشانم می دهد .
—خوبه، جای تمام ناخنایی که کشیدی حلال شد .

بلند می شود و تاپش را درمی آورد و من تا بناگوش سرخ می شوم از تصویر روبه رو .

—نگاه کن... همه جامو کبود کردی... حتی جای یه ناخونم روت نمونده، وحشی .

نگاهش برق می زند؛ نه از عصبانیت، از شور زندگی. نگاه از تن سفید مارک شده با آثار مبارزه‌مان می گیرم. باید خودم را یک دوش آب سرد مهمان کنم .

—سرتق خانم، نگو بهت خوش نگذشت. پیر لباس بپوش، دیرت شد. تا تو بپوشی، من یه دوش بگیرم .

نگاه خیره‌اش را به خودم شکار می کنم، اما به نظرم هنوز وقت داشتن یک رابطه‌ی جسمی نیست .

—بهها... تو همیشه این قدر خودداری ؟

کنارش می ایستم. احتمالاً تا شب تمام آن آثار کم‌رنگ می شود، اما از دیدنشان لذت می برم. او قرار است مال من باشد .

—فقط برای تو، سرتق خانم... می گم یه بوس بده، ببین به کجا کشید؛ وای
 که بگم چیزای خاک برسری... فک کنم می بری سردر خونه آویزون می کنی .
 مشتی که برایم پرت می کند را می گیرم و حال او اسیر من است. حس کمرش
 را روی سینه ام و میان بازوانم دوست دارم .
 —ولی من بوسمو می گیرم، گلی خانم.

.....

—امروز زود تعطیل می شی، منتظر باش خودم می آم دنبالت. درضمن، مهراد
 پیام داد که امشب یه دورهمی کوچیک هست .
 کلاه کاسکتش را درمی آورد، یک ساعت تأخیر به تفریح امروزمان می ارزید.
 کوله اش را به دوش می اندازد .
 —یکم بیشتر می خوام بمونم. بعدشم، گفته بودم من مهمونی نمی آم .
 اشاره می کنم جلوتر بیاید، مقنعه ی او هیچ وقت صاف نیست. دربرابر چشمان
 رهگذرانی که نگاهشان روی همه زوم است جز خودشان، مقنعه اش را مرتب
 می کنم و او تکان نمی خورد .
 —فک کنم اگه از این مقنعه کشیا بندازی، بهتره. دوره ی ما دختر مدرسه ایا سر
 می کردن، با چونه و مخلفات.
 چشم هایش را لوچ می کند و می خندد .

—می‌خوای از اون مانتوهاشونم تنم کنم یه‌هو .

به‌سمت محل کار هلش می‌دهم .

—برو سر کارت، ساعت دو پایین منتظرتم .

اصلان در آن‌سوی خیابان ایستاده و سر تکان می‌دهد، اما همه‌اش این نیست. اشاره‌ای به یک آزرای مشکی‌رنگ می‌کند و گوشی‌اش را نشان می‌دهد. موبایل‌م را بیرون می‌آورم، پیامش روی صفحه است .

"همون پسر دیروزی داخل آزرا نشسته. از صبح این‌جاست، آقا."

مصطفی! او نیمه‌شب به موبایل مهگل زنگ زد. بعدازآن برایش پیام فرستاد. هرچند به آن‌ها نگاه نکردم، اما این‌که می‌داند او تنها نیست و ادامه می‌دهد، هیچ علامت خوبی نیست. مهگل حتی دنبال موبایلش هم نگشت. ساعت از نه گذشته و هنوز به دفتر نرفته‌ام .

"حواست باشه بهش. من ساعت دو این‌جام."

مصطفی... مهگل درباره‌ی حرف‌های دیروزشان چیزی نگفت. این‌که اصلاً او برای چه چیز سراغش آمده است... من هم سؤال نکردم. برایم مهم بود که فقط بگویند با چه کسی ملاقات کرده و او صادقانه رفتار کرد. دیشب وقتی که آن‌گونه جواب داد، فهمیدم نیازی نیست از جانب او نگران باشم. همین برایم کافی است. برای راننده‌ی ماشین که نگاه خیره‌اش را حس می‌کنم سر تکان می‌دهم که بفهمد او را دیده‌ام .

.....

—عباس جان، داداش... برات یه عکس و چندتا شماره می فرستم، اونم تو لیست لحاظ کن .

عکس مصطفی، شماره‌ی تلفن و پلاک ماشین را برای او می فرستم. یادم می آید دربارهی محمد چنین نکرده‌ام. سال‌های گذشته به من آموخت که بیشتر از آن که به روبه‌رو نگاه کنم، باید اطرافم را تحت‌نظر داشته باشم. در این سال‌ها هیچ‌کس به‌اندازه‌ی مهگل برایم مهم نبوده است؛ پس تا همه‌چیز را تحت‌کنترل نداشته باشم، فکرم آرام نمی‌گیرد. اصل اول این کنترل، وارد کردن کمترین فشار به اوست. هیچ حس خوبی به اطرافیان او ندارم. آخر کدام مرد بی‌ناموسی به یک دختر کوچک که یتیم است و تحت حمایت او، نظر دارد؟! خواب‌های دیشب او افکارم را درگیر خود کرده‌است. التماس‌هایش به مردی که حال می‌دانم فاضل، ناپدری اوست.

.....

در اتاق باز می‌شود و یکی از حسابدارها داخل می‌آید. ظریف و پر از ادا است؛ یکی از همان دو نفری که جای مهگل آمدند. یک‌روز هم او از این در داخل شد، اما ...

—آقای افخم... این جا یه حساب هست که فکر کنم باید ببینید... خانم ساریخانی هم تو چند جا علامت زدن برای وصول. مسئول خرید اون وقت هم دیگه نیست، آقای جمالی .

دفتر حسابداری را از او می گیرم. مبالغ بدهکاری بابت خرید گوشت و عودت آن هاست. جمالی چند هفته قبل از برملا شدن دزدی های اکبری استعفا داد .
—خب؟ اینا که پس داده شده... به جاش پول گرفتن یا جنس؟ چند بار بوده ؟
نگاه خیره ای او را غافلگیر می کنم. با خجالت سر پایین می اندازد، حتی در لباس فرم هم جذاب است، اما نه مثل مهگل شلخته ی من .

—چیزه... خب این خرید و پس دادنا چند بار تو ماه بوده، حتی گوشت بره، ولی تا الان هیچ برگشتی نداشتن. یعنی اگر داشتن، جنسی یا نقدی، باید دیده بشه. چون کیلو بالا رفته، مبلغم بالا رفته، نه کمتر بشه... البته فقط گوشت نیست، اما بزرگ ترینش مربوط به انواع گوشت هاست .
جمالی و اکبری هر دو در این پروسه ی دزدی همکاری داشتند. از مهگل باید در این باره بپرسم .

—باشه، این دفتر و بذار با بقیه ی دفاتر تا از مهگل بپرسم... بگو نامنی بیاد...
فاکتورای خرید دوره ی نامنی رو هم بیار برام .
مسئول خرید جدید... شاید او باخبر باشد .
فقط چند لحظه طول می کشد تا دوباره برگردد .

—آقای افخم، آقای نامنی نیستن. مثل این که برای کاری بیرون رفتن .
تلویزیونِ دوربین‌ها را روشن می‌کنم، چیزی به ساعت یک نمانده است. زودتر
باید به دنبال مهگل بروم. اصلاً خبر داد بعد از رفتن من، مصطفی هم رفته
است .

—بگو منشی شماره‌ش و بگیره، بعد بیاد این جا .
مدت زیادی نمی‌گذرد که تلفن روی میز من زنگ می‌خورد. گوشی را که
برمی‌دارم، صدای نامنی می‌آید .
—سلام، آقا. بفرمایید، امری بود ؟

—نامنی، گوشتای انبارو از کجا می‌خری همیشه ؟
—آقا، الان که از یه شرکت می‌خرم، قرارداد داریم باهاشون. یه دو ماهی
هست... ولی قبلش از یه واسطه می‌خریدیم که اون و کنسل کردم .
—چرا کنسل کردی ؟

—خب... راستش از کار این یارو راضی نبودم. اکبری و جمالی باهاش اوکی
بودن، ولی ریگ به کفشش بود. اکبری که رفت، کلاً باهاش کار نکردم؛ با یه
شرکت معتبر قرارداد بستیم. خودتون امضا کردین .
چیزی به‌خاطر نمی‌آورم، اما نباید مسئله‌ی بدی باشد .
—این یارو واسطه رو می‌شناختی... کی بود؟

—آقا، یه دامداری داشت. خودشونم ذبح می کردن. گوشت تازه هر هفته می دادن. اسم یا فامیلش «آرین» بود... آقا، من از حسابداری و اینا چیزی نمی دونم، ولی یارو آدم درستی نبود. من تازه جای جلالی اومدم. تا دستم بیاد چی به چیه، یکم طول کشید. ولی بعد کلاً باهاش فسخ کردم. خانم ساریخانی گفت چون ضرروزیان پای قرارداد نیست، مشکلی پیش نمی آد .

مهگل بهتر از هر کسی می داند ماجرا چیست .

—باشه، به کارت برس .

در اتاق باز می شود و دختر حسابدار با چندین دفتر و زونکن داخل می شود .

—آقا، اینا دفاتر و چیزاییه که خواستین.

.....

سرگرم دیدن دفاتر می شوم که یادم می افتد باید به دنبال مهگل بروم. موتور را به پارکینگ برگردانده ام و با ماشین بیش از حد طول می کشد که برسم. گوشی را برمی دارم و به او زنگ می زنم، اما طبق معمول جواب نمی دهد. برایش پیام می فرستم منتظرم باشد. مستخدم را صدا می کنم که در را باز می کند .

—جانم، آقا ؟

—مشتی، سوئیچ موتور و بده؛ تا جایی باید برم. این دفاتر رو بذار تو جعبه، بذار پشت ماشینم. می آم می برم .

سوئیچ موتور را می‌گیرم. سال‌ها از آخرین باری که سوار یک موتور معمولی شده‌ام می‌گذرد. حس خوبی دارد .

شماره‌ی اصلان را می‌گیرم، اما هم‌زمان مهراد پشت خط می‌آید .

—اصلان، یکم دیر می‌رسم. تو کجایی ؟

صدای همیشه‌خونسردش می‌آید .

—سر کارمم، آقا. مهگل خانم هنوز نیومدن بیرون. اون یارو ولی این جاست .

لعنتی زیرلب حواله‌اش می‌دهم و با سرعت بیشتری می‌رانم. زمانی تمام کارهایم با یکی از همین موتورهای راه می‌افتاد؛ زمانی که بهادر افخم فقط یک پادوی ساده بود. هنوز اولین موتور و کمک‌دستم که «سید» برایم خرید را در انبار شخصی‌ام دارم.

دلم برای پیرمرد تنگ شده است .

وقتی می‌رسم از مهگل خبری نیست. حتماً پیامم را نخوانده است. موبایلم را چک می‌کنم. یک پیام از طرف او دارم .

"من تو کافه‌ی کنار دفترم. با مصطفی نشستیم، بیا."

موتور را هل می‌دهم؛ فقط چند قدم دورتر است. از بیرون هم می‌توان داخل کافه‌ی سنتی را با دیزاین سراسر شیشه دید. موتور را جلوی کافه می‌گذارم. اصلان هم داخل نشسته و با دیدن من بلند می‌شود. کمی لباس‌هایم را مرتب می‌کنم. موهایم آن‌قدر بلند نیست که به‌هم‌ریخته باشد، پشت مهگل به من

است، مصطفی اما متوجه من می‌شود. همان زمان که موتور را پارک کردم، من را دید .

بلند می‌شود. قدش هم‌اندازه‌ی من است، اما لاغرتر. چهره‌اش از محمد بهتر است. بیشترین شباهت آن‌ها در چشم‌ها و لب و دهان است. لبخندی که مصطفی به لب می‌آورد برایم جالب نیست. حسی می‌گوید آن نگاه بی‌پرده‌ی محمد و نفرت او صادقانه‌تر است .

مهگل هم برمی‌گردد و لبخند می‌زند؛ یک حس خوب... حس تعلق داشتن.

—سلام... من برادرخونده‌ی مهگل جان هستم... مصطفی .

این که او برای معرفی پیش‌قدم می‌شود، حس ناخوشایندم را افزایش می‌دهد. بیشتر شبیه یک صمیمیت ریاکارانه است تا دوستی .

با کمی تأخیر دستش را می‌فشارم. او خیلی از خطرمرزهای من را نقض کرده است. نیمه‌شب به مهگل زنگ زد، بعد پیام داد. بعد صبح بااین که فهمید مردی در زندگی اوست، بازهم او را پایید و حال قبل‌از من برای ملاقات با دوست‌دختر من آمده است .

—منم بهادرم... ببخشید منتظرت گذاشتم، گلی خانم. آقا مصطفی به زحمت افتادن امروز .

صندلی کنار مهگل را برای نشستن انتخاب می‌کنم. روی میز دو برش کیک و دو فنجان قهوه است. هرسه می‌نشینیم. یک کافه‌ی معمولی و مصطفی که تمام تلاشش را کرده که بهترین باشد... او می‌خواهد به چشم مهگل بیاید .

— بهادر، دیشب درباره‌ی مصطفی بهت گفتم ...

نگاه مهگل سرگردان و بی‌حوصله است. او دربرابر عمل انجام‌شده قرار گرفته، این را می‌توان از کلافگی و لبخندهای تصنعی او فهمید .

— بله، ایشون برادر آقامحمد و پسر ناپدریت هستن، یادمه... فقط متوجه نمی‌شم چرا صبح این‌جا بودن و پایان کار، بازهم این‌جا ...

تکه کیک‌ی که به دهان می‌برد باعث سرفه‌اش می‌شود؛ مردک دغل‌باز .

— راستش من نمی‌دونستم کسی تو زندگی مهگل هست... بعد از چند سال واقعاً دلتنگ خواهرم شدم... اگه ناراحت نمی‌شین، گاهی به دیدنش پیام .

نگاه خیره‌ام را به او می‌دوزم. این چهره برایم آشناست، شاید کمی چاق‌تر یا... فقط نمی‌دانم او را کجا دیده‌ام. حس بدی به او دارم .

— اگه بخوام تعارف کنم، می‌گم نه، آقامصطفی؛ ولی ازاون جایی که من خیلی تعارفی نیستم، می‌گم نسبت شما فقط از طریق مادر مهگل بوده و حالا هم دیگه نیست. پس برای من، شما هم مثل مردای دیگه هستین... اما این که مهگل بخواد پسر ناپدریش رو ببینه یا نه... یه انتخابه و مربوط به خودش .

بلند می‌شوم و این یعنی پایان یک ریاکار برای من .

—گلی، من بیرون منتظرم .

رفتارم مؤدبانه نیست، اما واقعاً چه معنی دارد او مزاحم همراه مرد دیگری باشد ؟

—تو با این الدنگ بی تربیت چه صنی داری، مهگل ؟

دم در می رسم. صدایش را برای این که من بشنوم بیشتر بلند می کند. از کنار اصلان می گذرم .

—آقا ؟

می خواهم مصطفی هم بداند مهگل تنها نیست .

—این یارو رفت، می تونی بری، داداش... دنگ خانوم رو حساب کن. خوشم نمی آد کسی برای من خرج کنه .

مهگل هم بلند می شود. نمی شنوم در جواب او چه می گوید، اما رنگ مصطفی قرمز می شود و نگاهش خشمگین. غیر از ما کسی این ساعت آن جا نیست. از نگاه او عصبانی می شوم. مهگل چیزی آرام می گوید. هرچه هست، مرد دیگر خوددار نیست.

—اصلاً بگو این مرتیکه چه صنی باهات داره؟ محرمی بهش که شب

کنارشی ؟

حدسم درست است... مصطفی هم دست کمی از محمد ندارد.

از این همه مجهول اطراف او سردرگم شده‌ام... اول محمد، حال نیز مصطفی و خواب‌های مهگل .

نه او جوابش را می‌دهد و نه من. بیرون می‌آید؛ بی‌صدا و آرام .

—چرا جواب اون مرتیکه رو ندادی ؟

دوست دارم عصبانیتم را به آن مرد نشان دهم، شاید با یک دعوا، اما این کار چاره‌ی حال بد من نیست .

—بهتره جلوی اون همه تستسترون رو بگیری، بهها... من به‌خاطر تو به کسی توضیح نمی‌دم... اونم می‌تونه سرش و بکوبونه به دیوار .

در یک لحظه تمام ناراحتی و عصبانیتم از بین می‌رود.

—این موتور کیه ؟

موتور امانتی از موتور خودم خیلی کوچک‌تر است و ضریب امنیتش کمتر. فکر می‌کنم شاید بهتر است برای او ماشین بگیرم.

سوار که می‌شوم، مصطفی هم با غرغر و عصبانیت بیرون می‌آید، اصلاً او را داخل نگاه داشته است .

قبل از آن که تصمیمم را بگویم، مهگل پشت من می‌نشیند .

—با این چه قدر تو گنده‌ای، بهها، اون یکی انگار لژ خانوادگی داره .

می‌خندد. نگاه‌های خشمگین برادر ناتنی هم‌چنان با ماست .

دست‌های گلی را به دور کمرم محکم می‌کنم .

—حالا این بار رو ببخش. قول می‌دم با کمتر از تویوتا نیام سراغت،
گلی خانم .

سرش را بین دو کتفم می‌گذارد. گرمای تنش را حس می‌کنم. دیگر هزارتا
محمد و مصطفی و مسعود هم برایم مهم نیست .

—بی خیال. همچین می‌گی، انگار بابام شازده قرقه‌میرزا بوده، منم دختر
شازده... پیاده‌ام می‌اومدی قبول بود؛ از شر این تحفه‌های فاضل خلاص
باشیم .

موتور را با چند بار استارت زدن روشن می‌کنم. از همین فاصله هم نیشخند
مصطفی دیده می‌شود...

شاید به ماشینش می‌نازد!

حرکت می‌کنم. قلق این موتورها از دستم دررفته و می‌ترسم بلایی سر مهگل
بیاید .

حس می‌کنم دست‌هایش کمی شل شده است. صدایش می‌کنم، جوابی
نمی‌دهد.

سرعتم را کم می‌کنم، چیزی به مقصد نمانده است. نگاهش می‌کنم، آن قدر
خسته است که در همان حالت خوابیده .

ای کاش با خودم می‌ماند و کار می‌کرد. دست‌هایش را محکم‌تر می‌گیرم .

به پارکینگ رستوران که می‌رسم، چند لحظه بعد سرایدار هم پایین است.
 مهگل را صدا می‌زنم و او خواب‌آلود جواب می‌دهد .

—پا شو بریم تو ماشین بخواب .

کمی هشیار می‌شود، اما به محض نشستن روی صندلی ماشین، خوابش
 می‌برد .

.....

—مهراد، امشب کی دعوتی ؟

سعی می‌کنم مهگل بیدار نشود. من هم دلم کمی استراحت می‌خواهد .
 —نه سلامی، نه علیکی... بهادرخان. با نوکر بابات که حرف نمی‌زنی، داداش
 من .

حتی خنده‌های او هم سرحالم نمی‌آورد. صدای کارگرها می‌آید، او سر
 ساختمان است .

—خسته‌م... دارم می‌رم خونه، شاید یکم بتونم کپه‌ی مرگم و بذارم .

—خب، این قدر از خودت کار نکش، مرد. از دستت که فرار نمی‌کنه ...
 کنایه‌اش را می‌گیرم. مهگل با دهان باز خوابیده. دکمه را می‌زنم و صندلی را
 می‌خوابانم .

—شِرِ نگو... کی می‌آد؟ اگه اون لاشخورای اون شب، بی‌خیال بشم...

—ارزش داره بیای. بابای آنا هم می‌آد، بیشترم به‌هوای تو می‌آد. می‌خواد شراکتی تو کیش باهم کار کنین... البته از من نشنیده بگیر... ولی اون جایی نمی‌خوابه که آب زیرش بره .

شراکت با پدر آنا یک ایده‌ی وسوسه‌کننده است، اما نه برای من که مدت‌هاست عادت به تنها بودن پیدا کرده‌ام .

—کار خوبی کردی گفتی. من و که می‌شناسی، خیلی‌وقته گرد شراکت نمی‌چرخم؛ ولی بخواد، مشاوره بهش می‌دم... حالا ول کن، شب می‌آییم .
دو گوی درشت و سیاه‌رنگ میان آن صورت استخوانی به من خیره شده‌اند .
—من مهمونی نمی‌آم.

صورتش را لمس می‌کنم؛ نوازش‌گونه .

—مهراد... به آنا بگو اون سگش و یه جا ببنده، می‌خوام با نیلی بیایم .
نمی‌دانم چرا این را می‌گوییم، شاید برای تنها نبودن مهگل .
—باشه، به‌اخان. شما بیا، با کره‌اسب همسایه بیا .

—به من نگو به‌ها، مهراد ...

می‌خندد. بلندبلند .

—چه‌طور اون خاله‌سوسکه بگه به‌ها، من نگم؟ حساسیت برطرف نشد ؟
او به مهگل می‌گوید خاله‌سوسکه. اسم جذابی است. یاد قصه‌های قدیمی می‌افتم .

—آخه توی پفیوز کجا، خاله سوسکه‌ی من کجا... مرتیکه‌ی نره خر .
 قبل از آن که قطع کنم، صدای قهقهه‌ی خنده‌اش می‌آید.
 مهراد برای من یک موهبت است، یک شانس، یکی از بهترین اتفاقات زندگی
 من .

—بهت می‌گه خاله سوسکه. خداییش بهت می‌آد... خاله سوسکه، پیرهن زری،
 کفش قرمزی، زنم می‌شی؟ پیرهن تنم می‌شی ؟
 نگاه خیره‌اش رنگ غم می‌گیرد. بازهم او را یاد چیزی انداخته‌ام؛ از صورتش
 این را می‌خوانم .

—ساره عاشق این قصه بود. مامانم گاهی براش می‌خوند. بابامم برای من
 خونده بود. هرچی به مهتاب می‌گفتم نخون، گوش نمی‌داد .
 سؤالی در ذهنم مانده است، دل دل می‌کنم تا پیرسم. به پارکینگ آپارتمان
 وارد می‌شوم و ماشین تاریک می‌شود .

—گلی... مهتاب واقعاً مادرت بود ؟
 می‌نشیند و کمی دست‌وپایش را می‌کشد. در را باز می‌کند و بازهم سؤال من
 بی‌جواب است .

.....

—ناهار چی داریم، بهها؟

من هنوز فرصت نکرده‌ام که لباسم را در بیاورم. مشغول بازی خوش آمد نیلی هستم؛ اما او با یک دست تاپ و شلوارک لیمویی که برایش خریده‌ام بالای سرم ایستاده و از ناهار می‌پرسد. چیزی که من را خوشحال می‌کند این است که او غذا می‌خواهد.

—فکر کنم «آنچه گذشت» برای امروز مناسب باشه... از غذاهای این چندروزه تو یخچال هست، گرم می‌کنم.

نگاهش بین من و نیلی می‌گردد و گوشه‌ی لبش بالا می‌رود.

—موندم قبل از این، بدون نیلی چیکار می‌کردی؟

می‌رود و نیلی پشت سر او. او حسودی می‌کند؟! این محال ممکن است. فکر کنم روزی که او حسودی کند، گاوها هم پرواز خواهند کرد.

—سؤال اشتباهه، پیرهن زری. باید بگی قبل از من چیکار می‌کردی...

روی مبل دراز می‌کشد و تبلت را به دست می‌گیرد؛ طرح‌های دیزاین خانه.

—به قول خودت، کارای خاک برسری... مسافرت، رفیق بازی، عشق و حال.

ظرف‌های باقی مانده‌ی غذاها را داخل ماکروویو می‌چینم. کمی از هر چیزی،

برای دونفر کافی است. از لیست کارهایی که چید خنده‌ام می‌گیرد.

—خاک برسری رو خوب اومدی... تنها رفیق من مهراده... من آدمایی که

اطرافم هستن، اندازه انگشتای یه دستم نیستن. اول مهراد، بعد عباس که

ندیدیش، بعد اعلان... جوجه زشته، من وقت تفریح نداشتم هیچ وقت. آنا

می گه هر کی یه مرضی داره، من مریض پولم .

بلند می شود و دست به سینه ، چشم ریز می کند .

— راستش منم پول و خیلی دوست دارم. خب، فکر کنم این پول که

وجه اشتراک ماست .

قیافه ی جدی اش بیشتر خنده دار است تا جدی. من می دانم آخرین چیزی که

او را ممکن است به من وصل کند، همین پول است. صدای آلام دستگاه

می گوید غذا حاضر است .

— گلی، صبحانه چیزی جز نسکافه خوردی ؟

یکی یکی ظرف ها را روی میز می گذارم. او سرش داخل یخچال است .

— نه ...

— اون تو چیکار می کنی؟ خدای نکرده کمک می کنی دیگه ؟

صدایش نمی آید. او به ندرت سر یخچال می رود .

— اون تو چیکار می کنی، زشتو ؟

ریز می خندد .

— می گم بهاء، این شیرینیا واقعاُ خوشمزه ست ها ...

— بیا بیرون از اون تو. من غذا گرم کردم، تو شیرینی می خوری؟ بیا بیرون...

دختره ی چموش .

از پشتِ لباسش می‌گیرم و او را عقب می‌کشم. تصویری که جلوِ رویم قرار می‌گیرد، شهوتی‌ترین تصویری است که اثرش یک‌راست سمت پایین‌تنه‌ی من و بر آن مشخص است. نگاهش پر از رنگ و نور است. دهانش پر از شیرینی و معلوم است باعجله چندان از آن‌ها را در دهان چپانده و به‌سختی لبخند می‌زند. یک دختر بد و شهوت‌انگیز من را برای یک عشق‌بازی هیجان‌انگیز دعوت می‌کند... نافرمان کوچک... فکر بوسیدن آن دهان شیرین، آن لب‌های کش‌آمده از خنده‌ای شیطنت‌بار، پنجه میان آن موهای شبرنگ و لخت کشیدن، دیدن این نورهای هفت‌رنگ وقتی به اوج می‌رود و صداهایی که از این دهان خارج می‌شود و بها گفتن التماس گونه‌اش برای بیشتر خواستن و لذت بی‌نظیری برای من از این که او را به نهایت سرمستی می‌رسانم. دست‌هایش را روی تنم می‌خواهم، سرخی جای ناخن‌هایش... گلی را تماماً برای خودم می‌خواهم .

به‌سختی خودم را کنترل می‌کنم که او را بی‌ملاحظه تسخیر نکنم. این میان تمام حواسم مختل می‌شود و فقط او را می‌بینم که نزدیک‌تر می‌آید .

.....

.....

***مهگل

هنوز لباس بیرون به تن دارد. می‌دانم خسته است، دیشب دیروقت خوابیده. حتی فراموش کردم پیرسم کی فرصت کرد به آپارتمان مهرداد برود و تشک بیاورد .

او با کارهایش هر بار من را شگفت‌زده می‌کند .
 به لطف مردانی که این سال‌ها دیده‌ام، نیمه‌ی تاریک یک مرد را بیشتر می‌شناسم و این‌روزها، بهادر نیمه‌ی روشن آن‌ها را نشانم می‌دهد .
 یاد مصطفی می‌افتم. چرا فکر می‌کردم او "آدم‌خوبه"ی داستان کودکی من است؟! فقط برای آن که همیشه به‌موقع می‌رسید تا از دست پدر و برادرش رهایم کند؟

امروز او هم همان روی سیاه پسر فاضل بودن را نشان داد. هرچند سعی کرد مانند برادر وحشی و به‌دور از تمدنش نباشد، اما زین اسب را روی خر بگذاری، باعث نمی‌شود او یک اسب بشود .

شاید اگر اصرار نبود، او هم رفتار بدتری داشت وقتی طلبکارانه درباره‌ی مردی که دیشب تلفن من را جواب داد، می‌پرسید.
 به او هیچ توضیحی ندادم، بیشتر اخطار بود که سرش را از زندگی من بیرون بیاورد .

به آشپزخانه می‌روم. او مشغول چیدن میز است. من هم سری به یخچال می‌زنم. او همیشه نوشیدنی‌ها و خوراکی‌های زیادی دارد .

آن چه بیشتر از همه توجهم را جلب می کند، شیرینی های دانمارکی است. وسوسه ی خوردن آن ها به جای غذا، شاید هیجان سربه سر گذاشتن با این مرد عجیب و خواستنی... بهتر بگویم، دوست داشتنی .

این را امروز درست وقتی کنارم داخل کافی شاپ نشست، با آن تفاوت لحنش با مصطفی و من، با آن گلی خانم گفتنش حس کردم. آن اولویتی که به من می دهد. آن رفتار مالکانه اش برای من. حسی نادیدنی که به همه می گوید، "این دختر برای من است". نه با دعوا و دادوقال، نه با غیرتی بازی های بچگانه؛ با نگاهش، با رفتار و وجناتش. با همان "ببخشید منتظرت گذاشتم" گفتنش که به دیگران بفهماند این دختر منتظر من بوده، نه تو.

با آن هشدارهایی که نوک پیکان را به طرف مقابل نشانه می رود که من نمی خواهم اطراف مهگل بینمت، اما اگر او خواست، مانعش نمی شوم... و بعد این گونه ظریف، آن چنان از من دل می برد که به مصطفی بگویم نمی خواهم باعث ناراحتی بهادر شوم. که او عصبانی شود و من را فاحشه بخواند، اما آن قدر از مالک این روزهای من بترسد که صدایش خفه شود، وقتی این مرد می گوید حساب خرج من را اصلان بدهد که نمک گیر پسر فاضل نشوم .

من این مرد را دوست دارم، نه مثل قدیم ها پر از هیجان و دیوانگی، بلکه یک دوست داشتن آرام و صبورانه .

من بهادر افخم را با این نگاه براق و شهوت زده، با آن سیبک گلوی که به سختی بالاوپایین می رود و خودداری می کند... نگاه سرگردان و خمارش که بین چشمان و تنم می چرخد و جای کبودی های صبح را با نگاه دنبال می کند... من این مرد را که برای نگه داشتن و مهار حس های لجام گسیخته ی مردانه اش دست مشت کرده تا کاری نکند که من ناراحت شوم را دوست دارم.

آرام آرام شیرینی را می جوم و نگاه از او نمی گیرم. من دلبری را خوب بلدم. من خیلی چیزها را روزهایی یاد گرفتم که سعی می کردم با فنون زنانه، مردِ نامرد و خیانت کارم را به خود جذب کنم. آخرین تکه ی جامانده از شیرینی را میان لب هایم می گذارم. من این مرد را می خواهم، حتی موقت... حتی اگر دوستم ندارد. نمی گذارم خاطرات سیاه و زهرآلود گذشته ی من، اوقات او را خراب کند .

به سمت صندلی می روم و رویش می ایستم. حال من از او بلندترم. صبح او بهترین لحظات را برایم رقم زد، بدون آن که به خودش و آن تحریک شدنش توجه کند. این یعنی فداکاری... چند روز پیش هم همه چیز برای من بود. این از خودگذشتگی است. مردی به جنسیت ختم نمی شود، آنچه به جنسیت است، نر بودن است، نه مرد بودن .

روبه روی من می ایستد و من سر پایین می آورم. موهایم روی صورتش می ریزد. دست او به دور من می پیچد و دستان من روی سر و موهای او. تکه‌ی آخر بینمان تقسیم می شود و طعمش، طعم او و صداها‌ی مردانه‌ای که در دهانم رها می شود است. من را پایین می کشد. این بهادر است، سلطه‌گر و خشن. مالکانه می بوسد، لمس می کند، به آغوش می کشد و حرارت تنش می سوزاند. نفسش داغ‌تر است. میان آغوش او به اتاق من می رویم. من را آرام روی تخت می گذارد. کمی عقب می ایستد و با آن دست‌های بزرگ صورتش را می گیرد. چندبار صورتش را می مالد؛ کلافه است. نکند ...

—چی شده، بها؟

یک دور می چرخد و بازهم رو به من چند نفس عمیق می کشد .

—گلی، این جووری نمی شه... من ...

دلم می لرزد. او یک رابطه نمی خواهد. او با من رابطه نمی خواهد. بغض می کنم. این نهایت تحقیر است. نفسم بالا نمی آید، حتی نمی توانم حرف بزنم، فقط به سختی «باشه» می گویم. احساسات نفرت‌انگیزی در من رشد می کند .

—ما باید حرف بزنیم... این مثل بقیه نیست... یعنی تو برام مثل بقیه نیستی...

می فهمی ؟

به او نگاه نمی کنم. حتماً گریه خواهم کرد .

—آره .

اما نمی فهمم. حتی توان برخاستن ندارم. تمام تنم درد می کند، روحم گویی هزار برابر شده است، اما قطره‌ی اشکی که می چکد، همه چیز را رسوا می کند .
 —این اشک چی می گه این وسط، گلی خانوم... ها؟ بینم تو رو .
 صورتم را میان دست مردانه اش می گیرد. دیگر فقط یک قطره اشک نیست،
 زار می زنم .

—دروغ گفتم، نمی فهمم. اونی که می فهمم اینه که تو من و نمی خوای، چون
 مثل بقیه برات جذاب نیستم ...

اخم هایش درهم می رود. فشار انگشتانش روی صورتم بیشتر می شود .
 —واقعاً این برداشت و کردی؟ دختره‌ی خنگ... یه نگاه به من بنداز...
 همین جور بگذره، دکترا لازم می شم... من فقط زیادی ممکنه عجول باشم...
 ممکنه اذیت کنم... این برنامه ریزی نشده ست... نمی خوام توی تجربه‌ی اولت با
 من مثل وحشیا باشم که تو بعدش له ولورده باشی .
 نگاه و کلامش صادقانه ترین چیزی است که کسی می تواند به من بدهد.
 اشک هایم را پاک می کند و کنارم می نشیند، اما حس می کنم درد دارد .
 —مهگل !

دراز می کشم. آن قدر حس خستگی دارم که انگار کیلومترها دویده ام. او هم
 کنارم می خوابد .

—دیگه هیچ وقت من شروع نمی کنم، بهّا! دیگه به خودم دعوت نمی کنم.
می شه بری و تنهام بذاری... خسته ام .

به او پشت می کنم. حتی با حرف هایش هم آرام نمی شوم، حداقل حالا
نمی شوم .

—می خوام الان محکم بغلت کنم، زشتو جان. بعدِ حرفایی که زدم، تصمیم
بگیر از بهّا ناراحتی یا نه.

دست هایش به دورم می خزد و می فهمم چه قدر خوب است که تنهایم
نمی گذارد. از همین حالا هم می دانم حق با اوست .

—می دونی من قبل از تو چه جور بودم؟ یه پروسه ی دیدن، خوش اومدن،
تصورات جنسی، یکم لاس زدن، بعد تخت خواب، چند بار سکس تو پوزیشنای
مختلف و کاملاً خودخواهانه و بعدِ مدتی، خداحافظی. قسمت اولش به ندرت به
روز دوم می کشید... بعد قوانین، این که نباید این جا بمونن. نباید انتظاری بیشتر
از خوابیدن با من داشته باشن. تا وقتی با من هستن، خرج اون چه به برهنگی و
زیبایی مثل اپیلاسیون و کوفت و درد مربوط بود، با من... می بینی؟! صیغه ی
محرمیت؟ ابداً... تعهد؟ محال... ولی تو گلی خانوم ...

دایره ی بازوهایش تنگ تر می شود و بوسه های ریزش به گردن و شانه هایم
بیشتر .

—ولی تو زشتو... من و بیچاره کردی .

آرام می‌خندد. نفسش با بوسه روی موهایم می‌نشیند. دلم قرار می‌گیرد و تنم باز بی‌قرار می‌شود .

—تا حالا این قدر هلاک یکی نبودم که هلاک توی سرتق و لاغر مردنی شدم... فقط اینا نیست... تو مثل زیتونی... اولش طعمت عجیبه. می‌گی دیگه نمی‌خورم، ولی هر وقت می‌بینیش می‌خوری... تا یه وقت می‌بینی حتی هوشم داری. تو مثل شرابی... کمی تلخ، اما دل آدمو شاد می‌کنی... گلی... آی گلی... تو از دل بهادر چی می‌دونی ؟

به سمت او می‌چرخم. دست دوطرف صورتش می‌گذارم. چشم می‌بندد. می‌خواهم او را غرق بوسه کنم، اما به همان نوازش ابتدایی ختم می‌شود. حتی نمی‌خواهم بگویم این یعنی نزدیکی، یعنی زیادی نزدیک شدن. اگر بفهمد دوستش دارم، تمام تاروپود پیوند بینمان از بین می‌رود. آدم‌ها این گونه‌اند؛ محبت ببیند، هار می‌شوند... اما بهادر .

—فهمیدم... شاعرانه‌ش نکن دیگه... فکر کنم آمادگیش نیست .

نگاهم که می‌کند چشم می‌دزدم تا احساساتم را نخواند. از آینده می‌ترسم، از این که روزی آن قدر دوستش داشته باشم که رفتنش را تاب نیاورم .

از میان بازوانش بیرون می‌آیم. بهتر است همه‌ی این‌ها فراموش شود .

—مہتاب مامان واقعی بود... پرسیدی تو ماشین... فقط... دختر دوست
 نداشت... البته انگار فقط من و دوست نداشت، چون با ساره خوب بود...
 می گفت... ولش کن... ولی همیشه ورد زبونش بود که خیروخوشی نبینی ...
 روی پاتختی پایین تخت می نشینم. او دست زیر سر تکیه داده، خیره نگاهم
 می کند. یک روز این ها را برای مہنا گفتم و او همین ها را به صورتم کوبید .
 —بین... اگر یہ روزی خواستی برای تحقیرم از چیزی استفاده کنی... از این
 حرفا استفاده نکن، چون دیگہ براشون ترہ ہم خورد نمی کنم .
 هیچ تغییری در نگاہ و صورتش نیست. این خوب است کہ ہمدردی
 نمی کند .

—کی فرستادنت پرورشگاہ؟ اصلاً چرا
 فرستادنت ؟

—نہ سالم بود کہ فاضل گفت نگہم نمی دارہ، خانوادہی مادریمم من و
 نخواستن، خانوادہی پدریم... اصلاً ندیدمشون... مامانم می گفت... اونا یہ مشت
 حروم زادہی پولدارن کہ من و نمی خوان... برد گذاشت پرورشگاہ. گفت نمی تونم
 نگہش دارم... گفت شوہرم نگہش نمی دارہ... گفت... بالغ شدہ. دوتا پسر دارہ
 شوہرم... این چشمش بہ شوہرم و پسراشہ... ہیچی دیگہ، خوشگل گند زد بہ
 مادریش ... یہ مادر اون جور... یہ مادرم ...
 بغض راہ نفسم را می بندد. او چہ می داند از من؟ بہتر کہ نداند .

—کی مرد؟ فکر کنم گفתי مرد.

به آینه‌ی قدی گوشه‌ی اتاق نگاه می‌کنم. رویش کامل با پارچه گرفته شده است. می‌خواهم خودم را ببینم، مهگل را... این حسی است که از صبح دارم... دیدن زنی که کنار بهادر است .

—آره، سرطان گرفت... استخوان... چند بار جراحی کرد. من تا روزای آخر نرفتم ببینمش... هنوز پرورشگاه بودم، هیجده سالم نبود... دست و پاش و قطع کردن... هر بار، یه جا... می‌دونی چی بهش گفتم ؟
به سمت آینه می‌روم. می‌دانم دیگر هیچ کدام از آن تصاویر آن جا نخواهد بود. هنوز برای برداشتن پارچه دست نبرده‌ام که او را پشت سرم حس می‌کنم. دست‌هایش را دور کمرم می‌گذارد. آن مهگلِ بدبخت و حقیر دیگر آن جا نخواهد بود. پارچه را می‌کشم .

این من هستم با آن موهای تکه‌تکه‌ای که بلند شده است؟ صورت استخوانی که با آن چشمان درشت ترسناک‌تر است و ابروهای کم‌رنگ و بی‌حالت؟
مصطفی راست می‌گفت، بیشتر شبیه مادرم در روزهای آخر شده‌ام .

—آخرین بار که دیدمش، عین من بود قیافه‌ش... تو چطور من و تحمل می‌کنی، بهای؟ در مقایسه با اون دوست‌دخترات... من ...

تصویر او کنار من عجیب است. لب‌هایش روی برهنگی شانه‌ام می‌نشیند .

—خب، یکم سخت بود، ولی فکر کردم می‌شه روت کار کرد... پروژه‌ی
غذارسانی بهت داره جواب می‌ده... تپل‌تر شدی .
می‌خندد و تصویر او در آینه در کنار من جذاب‌تر است .
—بین چه مارک‌دارت کردم... واقعاً جذاب شدی .
آثار وحشی‌گری صبح را نشانم می‌دهد. فقط می‌توانم برایش اخم کنم، اما
واقعاً به من خوش گذشت .
دستم را می‌کشد و از آینه دور می‌شوم. آن قدرهم سخت نبود، نه به‌سختی
بلایی که سر خودم آوردم .
—بیا بریم، غذا یخ کرد. همچین ادا می‌آد و چشم‌غره می‌ره، انگار بدش
اومده...

.....

—گلی بداخلاق، پا شو... باید حاضر بشیم .
آخرین چیزی که یادم می‌آید این است که میان بازوهای او خوابیدم، درحالی‌که
فکر می‌کردم خوابم نمی‌برد. دستش که روی ساق پایم می‌نشیند، یک لگد
حواله‌اش می‌کنم که باعث خنده‌اش می‌شود .
—پاشو. نیلی حاضره، من حاضرم، تو ...

چند نفس عمیق می کشم تا کمی صبورتر باشم، اما فکر می کنم تا صبح هم این گونه نفس بکشم، بازهم آرام نمی شوم. روتختی را روی سرم می کشم .
 _بها، من از اول گفتم نمی آم... چرا من و سگ می کنی ؟
 روتختی را می کشد. لحنش پر از تفریح است .
 _خوشگله، نمی دونی وقتی سگ می شی چه جذابی... کلاً من خشن دوست دارم... پا شو ببین دوست پسرت چه تیکه ای شده برات .
 حوصله ی هیچ چیز را ندارم، مخصوصاً مهمانی های ابلهانه .
 _خودت خنده ت نمی گیره تو این سن، این چرندیات؟ دوست پسر... تو باید چندتا بچه داشته باشی، بابا.

ساکت است. سرچایم می نشینم. بلوز مردانه ی سفید با خط های آبی، یک بافت پاییزه ی آبی پررنگ، آستین هایی که بالا زده و ساق دست های مردانه اش را بیشتر نشان می دهد با یک ساعت ظریف مردانه و شلوار جین مشکی. لعنتی... او واقعاً عالی به نظر می رسد. کمی احساسات زنانه ام به قلقلک می افتد، اما آن گلی بدخلق درونم مثل یک ندای کارآمد درونی می گوید که خفه شوم. هیچ آینده ای بین ما نخواهد بود، پس بهتر است کمتر اشتراکات روحی ایجاد کنم .
 _بازم حرفتو تکرار کن ...

لبخند می‌زند. حس می‌کنم سوزن در گلویم فرومی‌رود. تمام تلاشم را می‌کنم برای بی‌تفاوتی .

—چی باعث شده فکر کنی که تکرار نمی‌کنم؟ تیپت عالیه... اما من این مهمونی و هیچ‌جای دیگه‌ای نمی‌آم .

از تخت پایین می‌آیم. گلویم درد می‌کند و تا گردنم تیر می‌کشد؛ شاید ورم کرده است. می‌خواهم فکر کنم مریضم، نه این‌که بغض دارم .

—لباس برات گذاشتم... این مهمونیا برای من مهمه، گلی. من تو همین مهمونیا پول درمی‌آرم و کاسبی می‌کنم. این مهمونیا هدفش مست کردن و عشق‌وحال نیست. آدماشم یه مشت بچه‌ی پر از هورمون نیستن... بزن و بکوب و این چیزارم نداره. من معمولاً با کسی نمی‌رم، ولی می‌خوام تو همراهم باشی... برای تو یه معرفی رسمی به‌عنوان پارتنر ...

پارتنر، دوست‌پسر، معشوقه یا هرچه که می‌خواهد باشد. این‌ها عجیب من را به‌یاد مسعود می‌اندازند و عصبانی‌ام می‌کنند. وحشی می‌شوم، درست مقابل چشمان او .

—رسمی؟! بهادر افخم، ما هیچ‌چیز رسمی بینمون نیست و نخواهد بود... من و تو هرچی هستیم، تو این خونه، نهایت توی تخت هستیم... اونم دلیل نمی‌شه مایی ایجاد بشه. این و خوب یادت باشه... نه اشتراکی، نه مایی، نه هیچ رابطه‌ی رسمی... هیچی .

—بیا بدون محضر و شناسنامه و این چیزا عقدت کنم... نه صیغه... عقد... اگه خوب بودیم و ما شدیم، رسمیش می‌کنیم... اگر نه... که خب، نه .

آن قدر راحت و خونسرد حرف می‌زند که حتی کامل متوجه نمی‌شوم از چه حرف می‌زند... انتظار عصبانیت و دادوقال دارم، اما ...

—فهمیدی چی گفتم، گلی یا از صدای داد خودت کر شدی !؟

—من نشنیدم واقعاً چی گفتی ...

جلوتر می‌آید. دست در جیب‌هایش دارد. می‌خواهد من را اغوا کند؟ مهگل داخل آینه کجا و این مرد کجا ؟

—گفتم بیا عقدت کنم، نه صیغه‌ها، عقد دائم؛ فقط غیررسمی... نه شناسنامه، نه محضر. اگه خوب بودیم، رسمیش می‌کنیم.

عقد دائم؟ ما؟ چرا این پیشنهاد را می‌دهد؟ این امکان ندارد... نه حالا... من دو سال منتظر بودم که حتی شده موقت، متعلق به مسعود لعنتی باشم. هرکاری کردم، هر تحقیر و توهینی را پذیرفتم، اما نشد... حتی... باید خوشحال باشم. باید از خدایم باشد. باید... اما خوشحال نیستم... من می‌ترسم، من از ترحم می‌ترسم .

نگاهش می‌کنم؛ طولانی. لبخند مهربانی می‌زند. چرا ؟

—من این حرفا رو نگفتم که این و بگی، بهادر... چی با خودت فکر کردی؟
 باعقد یا بدون عقد... ازدواج چیز خاصی... ما... من... این و نمی‌خوام .
 آن قدر آرام می‌گویم که خودم فکر می‌کنم صرفاً برای خود واگویه کرده‌ام و نه
 برای او حرفی زده‌ام.

—من ولی این و می‌خوام، گلی... من بلد نیستم باید چی بگم، چه جوری بگم...
 اولین بارمه... هیچ چیز این رابطه از اول مثل همیشه‌ی من نبوده... این جوری
 خیالم راحت ...

دست تکان می‌دهم که ادامه ندهد. احساس می‌کنم یک گدای محبتم، گدای
 تعهد... او حتماً دلش برایم سوخته... محال است چنین کاری کنم .
 —حرفشم نزن، بهادر... لباسا کجاست؟ من نیازی به این پیشنهادا ندارم... از
 اولم اومدن این جا اشتباه بود... امشب باهات می‌آم... نمی‌خوام فکر کنی حرفام
 برای این چیزاست .

گیجم و گیج هم می‌زنم. او را نمی‌بینم. نامم را صدا می‌کند، توجه نمی‌کنم.
 لباس‌ها روی دسته‌ی مبل است. یک شلوار لی روشن، یک بلوز دخترانه‌ی
 پاییزه با یقه‌ی شکاری... با همان ترکیب رنگ لباس خودش. دلم به‌درد
 می‌آید .

—گلی ...

دستش که روی شانه‌ام می‌نشیند، بی‌اختیار پش می‌زنم .

— الان می پوشم .

— نمی ریم... نمی خواد. مجبور نیستیم ...

لباس ها را برمی دارم، حتی آن کالجهای آبی آسمانی با گل های رنگی را .

— می ریم... تو اینا رو برام حاضر کردی، پس می ریم .

آن ها را از دستم می گیرد. به وضوح عصبی و بی قرارم. احساس خجالت و شرم، احساس درماندگی، حس ترحم انگیز بودن... من با تمام سرسختی و مقاومت حس مفلوک بودن دارم و بهادر هیچ کدام را نمی داند. نمی داند که زیر این لایه ی سخت من، یک روح مچاله شده و زخمی با تنی خون چکان، از شدت درد خوابش برده است .

نگاهش مهربان است و لبخندش. این را نمی خواهم. من همان بهادر همیشه را دوست دارم، نه این کسی که سعی می کند برای من دل بسوزاند .

— خب، نیاز نیست. اگه تو خوشت نمی آد، شاید یه وقت دیگه... می ...

لباس ها را از دستش می کشم. روی نوک پاهایم ایستاده و به صورتش زل می زنم.

— با من مثل یه احمق بدبخت رفتار نکن، بهادر افخم... من نیازی به

دلسوزیای تو ندارم. اگه گاهی از گذشته می گم، فکر نکن به خاطر اینه که دلت به رحم بیاد... من الان حاضر می شم.

.....

***بهادر

حرف درست در وقت اشتباه... این تنها چیزی است که می‌توانم به خاطرش خودم را سرزنش کنم .

وقتی از در اتاق بیرون می‌آید، اولین چیزی که می‌بینم نگاه خالی از احساسش است. در آن بلوز و شلوار دخترانه، جذاب و دوست‌داشتنی و کم‌سن‌تر به نظر می‌آید .

—عالی شدی... فکر نمی‌کردم منم هم‌رنگ اونا لباس داشته باشم. می‌خوای موهات و مرتب کنم ؟

از او که تعریف می‌کنم، دست به موهای نامیزانش می‌کشد. روز اولی که او را با موهایی که دسته‌دسته، کوتاه‌وبلند بود دیدم، شوکه شدم، حال بهتر از آن روز است .

—تو آرایشگری بلدی؟ یعنی کوتاه کردن و این چیزا ؟

این یک آتش‌بس است؟ رنگ تعجب نگاهش... انگستانم را میان موهای ابریشمی‌اش می‌رقصانم. یک حس عالی دارد و بازهم همان حرکت همیشگی. نزدیک شدن بیشتر با این لمس .

—تو کانون که بودم یاد گرفتم، البته فقط پسرانه... چند بار برای مهرداد و سید رو کوتاه کردم... خیلی فرقی ندارن... مرتب‌شون می‌کنم... پشتش اگه کمی

کوتاه‌تر از دستکای موهات باشه قشنگ می‌شه... یکمم روی اونا کار بشه... برو لباسات و دربیار، بیا تو حموم .

لبخندش قشنگ است، آن‌هم بعد از یک بحث دردناک. به او حق می‌دهم که نتواند اعتماد کند. من چند روز است به یک راه‌حل برای نگه‌داشتن او فکر می‌کنم. سید همیشه می‌گفت: «حتی زن هم یک سرمایه‌ست. باید بگردی، اون‌چه بهت سود می‌ده رو پیدا کنی. بعد بدون تلف کردن وقت سند بزنی که بدونی مال خودته. فقط فرقش اینه که این سرمایه تنها مالی نیست، روح و روان و همه‌ی هستی تو روش سرمایه‌گذاری شده. پس باید به این سرمایه بیشتر از همه‌ی چیزای دیگه توجه کنی .»

حال مهگل همیشه‌فراری را تماماً می‌خواهم، ولی می‌دانم نه پول، نه ظاهر، هیچ‌کدام روی او تاثیری ندارد و حس موقتی بودن نمی‌گذارد او هیچ‌وقت تعلق‌خاطری به من داشته باشد. باید قبل از پیشنهاد، اول اعتمادش را جلب می‌کردم .

لباسم را عوض می‌کنم. وسایل را به حمام می‌برم .
—دیر نمی‌شه ؟

تنها لباس‌زیر به تن دارد، او سعی نمی‌کند خودش را بیپوشاند، اما نگاهش را می‌دزد. من هم فقط لباس‌زیر به تن دارم. یک کیسه‌زباله را برایش به عنوان پیشبند درست می‌کنم. با دیدن آن می‌خندد .

— به فکر نمی‌رسید بشه ازش این استفاده رو کرد... فقط لفتش نده؛ من اعصاب صدای قیچی ندارم واقعا .

اشاره می‌کنم بنشیند .

— ده دقیقه کوتاه کردنشون، چند دقیقه شستن، سشوار، نهایت بشه نیم ساعت .

می‌نشیند و آماده‌اش می‌کنم، تابه‌حال برای یک زن این کار را نکرده‌ام. موهای مردانه راحت‌تر است .

— می‌گم بها... ده دقیقه یکم طول نکشید؟ شد یک ساعت و ده دقیقه . آخرین قیچی را می‌زنم. نتیجه بهتر از چیزی است که انتظار دارم .

— تموم شد، غر زن... کجا یک ساعت شد... پا شو دوش بگیریم. پر از مو شدیم .

بلند می‌شود. کف حمام پر از موهای ریز شده‌است .

— می‌گم من این قدرم مو نداشتم... گند نزدی که ؟

دوش دستی را باز می‌کنم تا حاصل خرابکاری‌ام را بشویم. شاید یک مدل متعارف از کار درنیامد، ولی از نظر من به او می‌آید .

— نمی‌گم عین آرایشگاه زنونه شد، ولی من خوشم می‌آد. بامزه شدی.

کمی از شامپوی خودم روی سرش می‌ریزم. این دومین تجربه‌ی حمام کردن اوست و باید اقرار کنم این دو بار، بیشتر از هر حمام دونفره‌ی دیگری برایم عالی بوده است. این روزها خودداری بیشتری دارم. این روزها بیشتر یاد حرف‌های سید می‌افتم .

او عاشق خورشید، همسرش بود. به قول خودش از وقتی گفتند فلانی در روستایشان دختری زایید به اسم خورشید و از اولین باری که با مادرش به دیدن نوزاد رفته بود، خورشید را برای خودش می‌خواست. سید مرد ریزنقش و مهربانی بود و به گفته‌ی خودش، خورشید هیکلی درشت‌تر داشت و قدبلند بود و هر دو عاشق هم بودند. یادم است هر بار که وارد خانه می‌شد، اول سراغ عکس خورشیدش می‌رفت، گپی می‌زد، احوال می‌پرسید. گاهی حتی من هم سلام می‌کردم. او همیشه می‌گفت: "همه می‌گن زن لطیفه. زود نرم می‌شه، ولی اشتباه می‌کنن. زن درونش موجود سخت و محکمی. اونی که ظاهرش سخته، مرده. اونی که باطنش سخته، زن. اگه فکر کردی اون ظاهر و لمس کردی و تمام، باید بدونی که اشتباه کردی. نرم کردن اون اصل کاری مهمه، برعکسش مرده..."

سید می‌گفت خورشید را به‌زور وادار به ازدواج کرده بودند. بچه بود. بعد از ازدواج فهمیده بود .

از موش و گربه بازی هایشان می گفت و این که یک سال طول کشید تا خورشید بشود خورشید و نورش را به او بدهد .

جلوی آینه نشسته و سشوار می کشد، اما از همین جا هم می توانم بفهمم اصلاً متوجه کارش نیست. ای کاش می دانستم چرا تا این حد از پیشنهادی که هر دختری بارغت آن را می پذیرفت، آشفته شده است .

موبایلم زنگ می خورد، پنج تماس از مهراد دارم، دو تماس از عباس .
—چه قدر زنگ می زنی، مهراد، خوبه زنم نیستی .

—اصلاً معلومه چیکار می کنی، بهادر؟ همه او مدن، فقط منتظر تشریف فرمایی حضرت والا موندیم .

مهگل کارش تمام شده است. موهایش زار می زند کار یک ناشی بوده. کاش به یک مرتب کردن بسنده می کردم .

—الان راه میفتیم... سگ آنا یادت نره، مهراد .

فحشی نثارم می کند و تماس قطع می شود .

—بریم؟ می خوای یه روسری ای، چیزی سر کنی تو مهمونی ؟

مانتوی خاکستری رنگ پاییزه ای که برایش خریده ام را تن می کند. او عالی شده است و این من را برای خریدهای بیشتر ترغیب می کند .

—اگه به خاطر موهامه که خب، افتضاح‌تر از اولش نشده که من هر جا دستم
رسیده بود کوتاه کردم بدون آینه... بعدم... آخرین چیزی که اهمیت می‌دم، نظر
بقیه‌ست .

مهربانی‌های مهگل مدل خاص خودش است. شاید برای همین است که او را
واقعاً می‌خواهم. نمی‌گویم عاشق او هستم؛ عشق چیزی برای سنین نوجوانی
است. حسی که در این سن ایجاد می‌شود بیشتر شبیه مزه‌مزه کردن یک
شراب کهنه است؛ کمی تلخ، کمی شیرین، طعم گذشت سال‌های زندگی. شبیه
یک نسیم ملایم و خنک در شب‌های تابستان .

—واقعاً نیلی رو ببریم، بها؟ برات زشت نیست؟ باز سگ یه چیزی، این
گره‌ست .

دخترک آرام و مخملی را بلند می‌کنم. زنجیر ظریف قلاده‌اش را برای
اطمینان می‌اندازم، هرچند می‌دانم این دختر تنبل و بغلی بعید است تکان
بخورد .

—از سگ خوشم نمی‌آد. نمی‌خوام وقتی درباره‌ی کار حرف می‌زنم با کسی،
تنهایی درودیوار رو نگاه کنی .
بیرون می‌رویم .

—پس توام می‌دونی من و تحویل نمی‌گیرن اون جا؟

نگاهش را به من نمی‌دهد. نیلی را بغل گرفته‌است. چانه‌اش را می‌گیرم تا به صورتم نگاه کند. این میزان از دست‌کم گرفتن خود از او بعید است .

—گلی! نیلی رو می‌آرم که تو مشغول باشی، وقتی حوصله‌ت سر رفت. که نیازی نباشه با یه مشت خاله‌زنک دم‌خور بشی... از خدومه دورت نگردن... تو با من داری می‌آی و اونایی که اون‌جان می‌دونن بهادر چه‌جور آدمیه... بعیده بخوان پا رو دم من بذارن... پس خودت رو بالا بگیر، خیلی بالاتر از اون آدما .

به پارکینگ می‌رسیم و او با اعتمادبه‌نفسی که همیشه در او دیده‌ام راه می‌رود؛ آرام و محکم. او به درون لایه‌ی سخت خود فرومی‌رود .

—از مهمونی متنفرم، بها... مخصوصاً مهمونی شما پولدارا و اون نوکیسه‌های دلقک‌مآب .

—این‌جور بهش نگاه کن که ما می‌ریم پول دربیاریم... نوکیسه‌ها راحت‌تر خرج می‌کنن... چون دوست دارن کیسه‌های نوشون رو به همه نشون بدن .

سکوت کرده است و نیلی تکه‌ای از مانتوی او را به دهان گرفته و رفتاری شبیه شیر خوردن انجام می‌دهد همراه با خرخر .

—گلی! نگاش کن، این فسقلی انگار داره شیر می‌خوره .

گویا از خواب می‌پرد. حاضرم هرچه می‌خواهد بدهم، فقط بفهمم به چه چیز فکر می‌کند .

—آره... می‌خواد بگه دوستم داره، ادای شیر خوردن درمی‌آره. بهشون حس خوبی می‌ده... اون جعبه چیه رو صندلی؟

یاد مسئول خرید می‌افتم و دفاتر. آن‌ها را کاملاً فراموش کرده‌ام.

—آها... اینا رو یادم رفت... دفاتر و فاکتورای جمالی، مسئول خرید اکبریه...

امروز یکی از دخترای حسابداری، دفاتر رو آورد و گفت که اینا مشکل داره ...

—حسابای آرین و می‌گی؟

—تو می‌دونستی؟

باتعجب نگاهش می‌کنم، خیلی خونسرد است.

—آره، فکر کردم فهمیدی اون و... من بهشون گفتم. علامت زدم و به نامنی

هم گفتم قراردادو کنسل کنه.

او واقعاً موجود عجیبی است! حتی به من اشاره‌ای هم نکرد. ناراحت می‌شوم.

—گلی، چه‌طور سکوت کردی؟ باید مستقیم ...

—باید؟ تو حتی طبق قرارمون اون یک‌درصدی که قول دادی رو نریختی به

حسابم... من کارو با رابطه‌ی خودمون قاطی نکردم، پس تو هم نکن... سر مار

رو تحویل دادم، توله‌هاشم کاری کردم دست از لاشخوری بردارن... به نظرت

برای دختری که منفعتی از تو نمی‌برد، زیادی نبود؟!

دهانم بسته می‌شود. چگونه قرارمان یادم رفت؟ مبلغ کمی از اکبری نگرفتم. با راهنمایی و پیشنهاد مهگل، تمام پول و خسارتم را از او گرفتم، بدون دردسرهای شکایت .

— شماره حساب و بده. جان خودم پاک یادم رفته بود... خودتم نگفتی، خب .
 به خانه‌ی ویلایی مهرداد رسیده‌ایم و سرایدار در را برایمان باز می‌کند .
 — گلی... هر کی هرچی گفت مربوط به گذشته، فرق نداره کی، حتی آنا،
 می‌خوام سرت و بالا بگیری و خوب جواب بدی. توی این جماعت حرف مفت
 زود می‌چرخه، اما حتماً اینم می‌دونن که خودم خبر دارم، پس... راحت باش .

.....

.....

***مهگل

نگاه جدی و لحن محکمش، حس ترسی را که دارم از بین می‌برد، آن حس
 دل‌پیچه و درد در گلو را .

— یعنی ناراحت نمی‌شی ؟

این برایم جالب است. مسعود اگر بود، مادرم و هر که را می‌شناختم، همیشه
 برای جواب دادنم، من را سرزنش می‌کردند .

—معلومه که نه هرکی که گه بی جا بخوره و سرش تو ماتحت زندگی کسی باشه، باید همون جا دمش و چید... پس بچین .

نباید همه چیز این قدر خوب و ایده آل باشد. حس خفگی به آدم دست می دهد. این که همه چیز آن است که حتی فرصت نکنی بخواهی و بشود. بهادر خوب است، حداقل برای من زیادی همه چیز عالی است .

نیلی را از من می گیرد. این روزها متوجه شده ام بهادر و نیلی، رابطه ای بسیار قوی باهم دارند. چیزی که هیچ وقت تصورش را هم نمی کردم. این که کسی مثل او حتی بخواهد حیوانی دوروبرش باشد .

—گلی خانوم... تشریف نمی آری؟

.....

—این جا خونه ی پدر آناست. هرازگاهی، مهران مهمونی هاش و این جا می ندازه .

یک خانه ی بزرگ با سبک قدیمی، اما تمیز. دستم را محکم می گیرد و دست دیگرش را دور شانهام می اندازد. گرمای او حس اندک سرمای پاییزی را از تنم می برد. یکی از خدمه برای گرفتن کت بهادر و مانتو و روسری ام می آید.

قدیم ترها که رمان عاشقانه می خواندم، از عمارت ها و مهمانی ها، خدمه و پذیرایی، آن لباس های زیبا و زنان و مردان در حال رقص می خواندم، اما این خانه فقط نمایی قدیمی دارد. نمای داخل آن بیشتر شبیه یک خانه ی مدرن

است. سعی می‌کنم زیاد چشم نگردانم. قبلاً با مسعود به چند مهمانی رفته بودم، ولی آن‌ها بیشتر پارتی‌های شبانه با رقص و مشروب و هزار گند دیگر بود، اما این واقعاً یک مهمانی است .

—چه عجب... پدرخوانده وارد شد .

مهراد با بافت قرمز و بلوز مشکی، خیلی جوان‌تر از دفعات قبل به‌نظر می‌رسد. نگاه خیره و سلام با تأخیرش به من، علناً نشان از ناخرسندی اوست. اهمیتی نمی‌دهم و آن را به حساب دیرتر آمدنمان می‌گذارم .

تعداد افرادی که در سالن پذیرایی هستند زیاد نیست؛ نه آن قدری که من تصور می‌کردم، بیشتر یک دورهمی دوستانه.

ورود بهادر باعث جلب توجه آن‌ها می‌شود. نگاه‌ها از او به من و بعد نیلی می‌گردد. دست دادن‌ها و تعارف‌ها و من سعی می‌کنم با تار کردن نگاهم هیچ‌کسی را نبینم؛ شاید استرس کم‌تر شود، اما نمی‌شود. فکر دیدن یک آشنا یا ...

—اومدی بهادر؟ انگار قضیه جدی شده ؟

صدای آنا من را از بازی تار کردن نگاه بیرون می‌آورد. او مثل چند باری که دیدمش، بسیار شیک و زیباست. مخصوصاً امشب با دکلتی مشکی و قرمزی که به تن دارد و آن سینه‌ریز ظریف یا قوت، خیره‌کننده است. موهای بلوند و شینیون شده و یک آرایش سبک. می‌دانم او از من خوشش نمی‌آید و این واقعاً

برایم مهم نیست. استرسی که دارم بیشتر برای بهادر است. او برای من خوبتر و مهربان‌تر از آن است که به‌خاطر من حرفی بشنود. هرچند هیچ‌کس جز من از حقیقت خبر ندارد .

— برای ما از اول جدی بود، آنا... تو سختش کردی برای خودت .

نگاه هردوی ما به‌هم بیشتر شبیه دو حریف برای مبارزه است، اما نه مبارزه برای داشتن بهادر؛ برای ماندن در رینگ .

— بابام خیلی وقته منتظرته تو کتابخونه... دوستت و بسپار به من... و این نازنازی رو .

ناخودآگاه دست بهادر را محکم‌تر می‌گیرم. او دست دراز می‌کند و نیلی را از بهادر می‌گیرد، اما دخترک شیطان میان دستان او بی‌تابی می‌کند .

— می‌گن سگا صاحبشون رو می‌شناسن. چه سرتقیه... تو برو، بهادر .

نیلی را از او می‌گیرم و حیوان آرام می‌شود. گربه‌ها شلوغی و سروصدا را ابداً دوست ندارند .

بهادر چیزی دم گوش او می‌گوید و صدای اعتراض آنا که نامش را می‌گوید، باعث می‌شود به آن‌ها نگاه کنم. صورت آنا قرمز می‌شود و نگاه بهادر سخت و تهدیدکننده. به گوشه‌ای اشاره می‌کند که آنا هم نگاهش می‌چرخد .

— گفتی مجلس دوست‌دخترای سابق منم هست، وگرنه مجهز می‌اومدم .

حداقل دو نفر را میان جمع زن‌ها می‌شناسم. یکی همان پرنده که اسمش یادم نیست و دیگری همان دختر داخل دفتر .

—من دعوت نکردم. پرستو که با یزدان اومده، انگار چیک توجیکن. اون فرانک هم با اون پسر ارمنیه. مثل این که براشون اومد داشتی ...

حرفش را قطع می‌کند و لب می‌گزد. نگاه متأسفش از بهادر به من است. دستم را از بین انگشتان محکم او بیرون می‌کشم. یک مبل تک‌نفره‌ی خالی دور از دسترس دیگران هدف من است. گویا در این مهمانی‌ها، ایستاده حرف زدن نشانه‌ی باکلاسی است .

—برو، به‌ها. مسلماً دوست‌دخترای سابق با عث ناراحتی من نمی‌شن .

دستی به کمرش می‌گذارم. به‌هر حال که امشب من با تعدادی گفتار سروکار خواهم داشت .

—گلی، گوشیت که حتماً همراهت نیست. کارم داشتی، یکی از خدمتکارا رو بفرست دنبالم ...

سری به‌تأیید تکان می‌دهم. باید قبل از پر شدن مقصد بروم .

—برو راحت باش، بیگ من .

آن‌ها را رها می‌کنم. واقعاً دوست ندارم جای کسی باشم که امشب بخواهد به من کنایه بزند.

روی مبل چرمی ولو می شوم. سایر مبل ها از خانم های سن و سال دارتر پر شده که باهم مشغول گفتگو هستند. سعی می کنم کمترین تماس چشمی را با کسی داشته باشم. حداقل قرار نیست با کسی حرف بزنم .

اسم بهادر را چند بار می شنوم، ولی واقعاً برایم مهم نیست در پی آن، چه حرف هایی می آید، فقط می خواهم این شب جهنمی تمام شود .

یک سینی پر از لیوان و چند گیلان که حتماً نوشیدنی الکل دار است، روبه رویم قرار می گیرد. دلم یکی از آن گیلان ها با مایعات رنگی را می خواهد. عموماً برای خانم ها نوشیدنی های مخلوط و سبک سرو می شود، اما انتخابم تنها نگاه و یک تشکر کوتاه است .

— قبل از شام یه نوشیدنی بخور، مهگل. یکم دیگه میز شام حاضره... راحت باش .

یک صندلی میزبان برای آنا می آورند. تمام حس خوب من برای تنهایی می پرد. نگاه خیره ام را به او می دوزم. از آنا خوشم می آید. بهادر را دوست دارد که با من هم کلام می شود، وگرنه این جماعت به امثال مهگل ها نگاه هم نمی کنند .

— من راحتم، آنا... نیازی نیست به خاطر بهادر این جا بمونی... مهمونای دیگه ای هم غیر من دارین .

نگاهش جایی پشت سر من است .

— نمی‌خوام با لاشخورا تنهات بذارم. بهادر خفهم می‌کنه .
 شانه‌ای بالا می‌اندازم. آن قدر بزرگ شده‌ام که نگران حرف‌های دیگران
 نباشم .
 — میل خودته... من به کسی بدهکار نیستم، آنا... لاشه‌ی امشب هم من
 نیستم .
 نگاهش برق می‌زند. نمی‌دانم چرا. لب‌هایش به لبخندی تصنعی کش
 می‌آید .
 — مزاحم که نشدیم، آنا جان .
 چشم می‌بندم و سر به مبل تکیه می‌دهم. نیلی سرش را زیر بغلم برده و
 خرخر می‌کند. هیچ‌وقت تا این حد به من نزدیک نبوده .
 — مهگل معروف شمایی؟ همدیگه رو قبلاً دیدیم .
 این حتماً همان دختر داخل دفتر است. در غیر این صورت، پرستو اگر بود
 احتمالاً به این لوندی حرف نمی‌زد. چشم باز می‌کنم و از تعداد افرادی که در
 این مدت کوتاه اطرافمان ایستاده‌اند، شوکه می‌شوم .
 به دنبال منبع صدا می‌گردم. او یک زن حداقل سی‌ساله است با موهایی که
 این بار به رنگ مشکی هستند .
 — آگه منظورتون اون روز تو دفتر بهادر هست که... بله، دیدیم .

می‌خواهم دیگر حرف نزنند. فکش را به‌هم فشار می‌دهد. من این گرگ‌ها را خوب می‌شناسم .

—اون روزم دست‌کمی از امشب نداشتی. همون جور عجیب و شلخته ...
آن‌که کنارش قرار گرفته پرستو است .

—فرانک جان ...

حرف‌آنا را قطع می‌کنم. من نیازی به حامی ندارم. تمام استرسی که داشتم، با دیدن این آدم‌ها از بین می‌رود. جای‌گزین آن، خشم انباشته‌ی این سال‌هاست .
—فکر می‌کردم ادب حکم می‌کند خودم رو به فراموشی بزنم، ولی خب،
هرچی اون روز رو مرور می‌کنم، تنها چیزی که اون وسط عجیب بود تو بودی
که برای التماس به‌پای بهادر افتاده بودی، فران جان... اگه فکر کردی امشب
می‌تونین من و گوشت مرده‌ی محفلتون کنین، کاملاً در اشتباهین.

پلک نمی‌زنم. رنگ از روی آن دو می‌پرد. بقیه هم با کلماتی مثل وحشی و بی‌ادب دور می‌شوند. من یک وحشی باشم، برایم بهتر از موش ترسو بودن است .

—خاک بر سر اون بهادر کنن با ...

—دهنت و ببند فرانک وقتی درباره‌ی اون حرف می‌زنی... اگه می‌خوای تو جمع ما آدم حسابت کنن، به بهادر و انتخابش احترام بذار، وگرنه خدمتکار دم در لباسات و تحویل می‌ده .

من از انا فقط خوشم نمی‌آید، شیفته‌ی این صراحت و وفاداری او هستم .

دورمان که خالی می‌شود، نفس رها می‌کند و من لبخند می‌زنم .

—از تو خوشم می‌آد، انا. تکلیف آدم باهات معلومه. برام مهم نیست تو به‌خاطر بها از من متنفری یا هرچی... تو زن خوبی هستی .

—من از تو متنفر نیستم، مهگل... اشتباه فکر نکن؛ من از گذشته‌ای که داشتی خوشم نمی‌آد. حالا رفتار سردت و که فاکتور بگیرم... چون هرچی هست، معلومه بهادر دوست داره. من از گذشته‌ی تو بدم می‌آد. برای بهادر می‌ترسم .

انا برعکس ظاهر لوند و طنانش زن محکمی است. برای همین بهادر از او حساب می‌برد .

—تو مهگل نبودی، انا... مسعودم نبودی... بقیه‌ام نبودن... پس هیچ‌کسی جز من نمی‌دونه چه اتفاقاتی افتاده... برام اهمیتی نداره دیگران چه قضاوتی دارن. اونا چیزایی رو که من از سر گذروندم و نگذروندن. پس برن به درک .

خدمتکار دم گوش او چیزی می‌گوید و انا بلند می‌شود .

—شام حاضر شده، سلف‌سرویس... فکر کنم بهادر خودش می‌آد دنبالت .

سالن خلوت می‌شود. همه برای شام به اتاق غذاخوری می‌روند و من نیلی را محکم‌تر بغل می‌کنم. سر میان موهای بلندش می‌برم، او بوی خوبی می‌دهد. این کار را با ویلی انجام می‌دادم .

—ببین کی این‌جا تنها لم داده، طنین جان ...

این دختر را نمی‌شناسم. سالن خلوت است و آن‌ها به‌گونه‌ای به من نگاه می‌کنند که انگار شکار پیدا کرده‌اند. شاید کمی از من بزرگ‌تر باشد. موهای طلایی دارد که به نظرم اصلاً به او نمی‌آید. صورتش برنزه شده و ترکیب نامناسبی با رنگ زرشکی لباسش ایجاد کرده است .
دختری که طنین نام دارد، به‌نظر از این که در این موقعیت قرار دارد، ناراضی است .

—خانوما، گلی شکار خوبی براتون نیست .

بهادر! دخترها از جا می‌پرند. پشت سر آن‌ها ایستاده است. دختر موطلایی لبخند لرزانی می‌زند .

—سلام آقای افخم. فرناز هستم. اون شبِ مهمونی یادتونه؟ آخر شب ...
دختر موشرابی... ما زن‌ها در یک لحظه می‌توانیم از فرشته به یک شیطان تبدیل شویم، آن‌هم در چشم‌به‌هم‌زدنی. بلند می‌شوم و کنار بهادر می‌ایستم. نیلی را روی زمین می‌گذارم و زنجیر ظریف قلاده‌ی کمری‌اش را می‌گیرم.

آماده‌ی رفتن، بهادر ولی ایستاده. از بحث بدون نتیجه بیزارم؛ چیزی که دختر موشرابی به دنبال آن است .

—اگه بها یادش نباشه، من شما رو یادمه. دختر موشرابی... این جوری گفتی، بهادر؟

حتی یادم نیست آن شب بهادر درباره‌ی او حرف زد یا نه، اما خوب به یاد دارم من چه گندی زدم .

لبخند دندان‌نمای بهادر و برق شیطنت نگاهش نشان می‌دهد با این بحث دارد تفریح می‌کند. رنگ دختر می‌پرد و برق خشم در نگاهش، نفرت عجیبی به همراه دارد. احمقانه‌ترین کار ادامه‌ی بحث با اوست..

بهادر بازویم را می‌گیرد تا برویم .

—از این مهمونیا متنفرم. بریم یه چیزی بخوریم. کار من دیگه تموم شده، بریم بعدش .

هنوز چند قدم دور نشده‌ایم که صدای دختر می‌آید .

—حافظه‌ی خوبی داری، مهگل... زبون درازیم داشتی از اول... ولی حق داری من و یادت نیاد، از بس دنبال مسعود عین سگ پاسوخته می‌دویدی، بقیه رو نمی‌دیدي ...

زنجیر نیلی از دستم رها می‌شود. بهادر دیگر لبخند نمی‌زند، دختر
موشرابی ...

—اوه، ببخشید! آقای افخم نمی‌دونستن؟ من و یادت نمی‌آد، خانم ساریخانی...
دوست محنا ارجمند... اون و که یادته دیگه، زن فامیل تونم شد... کی بود؟
محمد؟ ها... طرلان... مُحی خودمون .

فرزانه... دختر مومشکی و خجالتی که محنا به او لقب "وِزه" داده بود. با بینی
بزرگ... او هیچ شباهتی به خاطرات من ندارد. اهمیتی به لحن تحقیرآمیزش
نمی‌دهم .

—درسته... نبایدم یادم بیاد، کوبیدی از نو ساختی، فرزانه... من، کلنگی بودی
یادمه... اگه فکر می‌کنی با این حرفا زهرتو می‌ریزی، اشتباه کردی. این فقط
کرم ریخته... اما دربارهی مُحی جونت... اون عادت داره به نفر دوم یه رابطه
بودن... تو هم انگار بدت نمی‌آد. اگه تصور کردی اینا رو جلوی بهادر بگی، اون
می‌آد سراغ تو، یه احمقِ کودنی... جای دماغ و فک و گونه، مخت و جراحی
می‌کردی، دخترهی دوزاری .

بهادر مهارم می‌کند. می‌خواهم خرخرهی این دختر را بجوم. صدای مهارد
می‌آید که بهادر را صدا می‌زند، فرزانه اما دهانش بسته شد .

.....

— حرص نخور... اگه مثل آدم به من همه چی رو بگی، این جور خون، خونت و نمی خوره، گلی خانوم که من مثل گاگولا، هنگ نکنم که محمد چه ربطی به محنا داره. شده سریال ترکیه‌ای... این با اونه، اون با یکی دیگه .

نمی دانم بخندم یا هنوز عصبانی باشم. شاید اگر مهراد نیامده بود، من فرزانه را خفه می کردم. هرچند بهادر از خجالت آن‌ها درآمد و به مهراد و آنا که پی آن‌ها آمده بودند اخطار داد که دیگر در چنین دوره‌می‌های سطح پایینی شرکت نمی کند و اگر کسی کاری با او داشت، نیازی نیست هرچی "آش و لاش" را دعوت کند. این دقیقاً چیزی بود که او گفت .

— فعلاً که تو داری حرص می خوری... یعنی دختری هم اطراف بوده که جناب عالی باهاش نبودی و دکش نکردی که نخواد پاچه‌ی منو بکنه؟ سرعت را زیاد می کند. شام هم نخوردیم و از مهمانی بدون خداحافظی و با عصبانیت خارج شدیم .

— قابل توجهت که من با این زردک نبودم. اومدم بعضیا رو جمع و جور کنم . نگاهش می کنم. نه عصبانی است، نه شوخی می کند، یا شاید من هنوز نمی توانم تشخیص بدهم .

— چیه، پشیمونی؟ درضمن، اون شب شرابی بود موهاش، نه زرد. خوبم ازت آویزون بود.

نیلی از بغل من می‌پرد و به صندلی عقب می‌رود. دیگر از آن عصبانیت قبل اثری در من نیست، بیشتر تفریح برای گفتگو با بهادر .

دستش را دراز می‌کند و گردنم را می‌گیرد؛ نه محکم و من را به سمت خود می‌کشد. به او می‌چسبم... با خشونت .

—آره، خداییش پشیمونم چرا پیشنهادات و برای سکس قبول نکردم که حالا این جور تو کف نباشم... دختره‌ی وحشی، نگرفته بودمت فکر کنم زردک، جراحی لازم بود .

مشتی حواله‌ی پهلویش می‌کنم تا گردنم را ول کند و او می‌خندد .

—از قدیم گفتن: فلفل نبین چه ریزه... اون تویی، گلی... گذشته از شوخی، این جماعت انگار کلاً قصد جونت و دارن ... چه خبره؟ مگه این پسره مسعود چی داشته ؟

مسعود... نگاهش را می‌دزد. طفلک بهادر، از واکنش من می‌ترسد، اما این روزها حال من با وجود او خوب است، پس گور بابای مسعود هم کرده‌اند .
واقعاً او چه داشت ؟

—مسعود خیلی هم آس نبود، فقط... اون... واقعاً هیچی نبود، بها .

حتی زبانم نمی‌گردد درباره‌ی او حرفی بزنم. واقعاً مسعود چه داشت ؟
نگاهش که می‌کنم، به عمد فقط روبه‌رویش را نگاه می‌کند. می‌فهمد نگاهم با اوست، اما نادیده می‌گیرد .

— نه این که نخوام برات بگم، بهادر... اون فقط تو مایه‌های تیپ بابام بود. قدوبالای معمولی داشت. صورتش قشنگ بود. موهاش خرمایی و چشماش رنگ چشمای بابام بود... اولش وقتی تو مسیر برام بوق زد، از این که اون قدر عین اون قشنگ بود شوکه شدم... بعد اون ماشین خارجی و پولاش که وعده‌ی یه زندگی راحت و بهم می‌داد... اون خیلی طرفدار داشت... نمی‌گم گولم زد، خودم خودمو گول زدم... لباس میشو دیدم و پنجه‌های گرگ و نه .

— دلت تنگ شده؟

نمی‌دانم در من چه می‌بیند که این را می‌پرسد، اما نگاهش را از من می‌دزدد .

— حالا چرا نگام نمی‌کنی؟ خودتم می‌دونی چه سؤال مزخرفی پرسیدی؟ تو نمی‌دونی اون مدت من چی تجربه کردم. می‌دونی... اگه زمان با همین خاطرات برگرده عقب... من اون و ببینم و تو روی یه موتور که پیک غذا باشی و هردو به من پیشنهاد دوستی بدین، بدون هیچ شکی ترک موتور می‌شینم و یه انگشت فاک تقدیمش می‌کنم .

نه فقط لب‌هایش که چشمانش هم می‌خندد، بهادر مرد خوبی است، حتی اگر برای من نباشد .

—تصورشم جالبه، پیک غذا؟ برای همین می‌گی من تو سبک و سلیقه‌ی تو نیستم؟ برای همین پیشنهادم رد می‌کنی؟ پیک موتوری بودم... قبول می‌کردی؟

این گفتگو را دوست ندارم. نگاه نکردنش را، مقایسه کردن و از گذشته پرسیدن‌ها را دوست ندارم .

—پرسیدی مسعود چی داشت، گفتم هیچی. اون از انسانیت هیچی نداشت. پولم مال باباش بود. این که تو سلیقه‌ی من هستی یا نه، مربوط به قبلاً می‌شه، بها. این که پیشنهادتو قبول نکردم، چون از اولم گفتم من تعهد نمی‌خوام. مسئولیت نمی‌خوام. وابستگی و دلبستگی نمی‌خوام... من حتی شبایی مثل امشب رو هم نمی‌خوام...

نمی‌گویم او را نمی‌خواهم؛ من بهادر را همین‌گونه آزادانه در انتهای روزمرگی‌هایم می‌خواهم. این که باشد، خوب است، اما نه بیشتر. فقط در حد رابطه‌های گذرا. در حد کمی دردِ دل کردن. وعده‌ای، ساعتی کنار هم بودن. در همین حد که از تنهایی گوشه‌ی یک مخروبه با مالکیت کسی مثل مش‌قربان، بین دیوارهای نمور نپوسیدن خوب است. اما دلم دیگر هیچ دوست داشتن و عشقی را نمی‌خواهد. مفلوک و دردمند علاقه‌ی یک مرد بودن، فکرهای زنانه کردن که آیا نکند روزی، لحظه‌ای دختری دیگر دل از او برباید یا غم دیر

آمدنش را خوردن و منتظر ماندن. دیگر دلم آن حقارت‌هایی که از پس عشق و علاقه می‌آید را نمی‌خواهد. من درون من مرده و هیچ مرده‌ای به زندگی باز نمی‌گردد .

—من و نمی‌خواهی یا کلاً هیچ مردی رو نمی‌خواهی، گلی؟

داخل پارکینگ می‌پیچد. گلی گفتنش غم دارد، این را حس می‌کنم. بهادر یک مرد است. مردها موجودات ساده‌ای هستند که فکر می‌کنند با عقلشان تصمیم می‌گیرند، اما این‌گونه نیست. مردها با دلشان زندگی می‌کنند و امان از روزی که یک زن، افسار دل مردی را به‌دست گیرد تا با منطق و عقل مردها بازی کند. روزی یک زن افسار دل مردی را به‌دست گرفت و من را زیر پای آن مرد که حال در گور خفته، لگدمال کرد. دلی که بهادر به‌دنبال آن است، سال‌هاست آن قدر له شده که دیگر اثر آن را روی زمین نمی‌توانم پیدا کنم .

—خوابم می‌آد و تو سؤالای سختی می‌پرسی... چرا فلسفی می‌کنی همه‌چیزو، بهادر؟ ما از هم خوشمون می‌آد. شاید قبلاً نه، ولی الان منم به بودنت خو کردم... من دنبال رویابافی و این چیزا نیستم. دنبال شاهزاده و قصرم نیستم... یه رابطه‌ی بدون مسئولیت آرزوی هر مردیه... ازش استفاده کن .

.....

دندان‌هایم را مسواک می‌زنم. لباس راحت برای خواب می‌پوشم. من حتی برای خودم از یخچال شیر و کیک و مخلفات جادویی که همیشه دارد و نمی‌دانم علتش چیست، برداشته و جای شام خورده‌ام... ولی او همان‌گونه ساکت بالا آمد و به اتاقش رفت و در را بست و من را در سکوت تنها گذاشت. فقط یک شب به‌خیر ساده، انتهای این روز برای ما بود. ناراحتم... نه برای تنها گذاشتنم، برای آن که نمی‌دانم چرا . از نیلی خبری نیست. او هم کنار بهادر راحت‌تر است. شب که می‌شود، هجوم هیولای افکار خودتخریب‌گرانه‌ام آغاز می‌شود. خیلی وقت بود که آن‌ها در سکوت نمود اطرافم پرسه نمی‌زدند. گویا آن‌ها همیشه با حس‌های خوب در زندگی مشکل دارند. می‌آیند ویرانت کرده و بالذت روی ویرانه‌ها پایکوبی کنند.

امشب، شب مسعود است. شب گذشته‌ی من... ای کاش روی حرفم می‌ایستادم و مهمانی نمی‌رفتم. مسعود و اطرافیان او، هم گذشته و هم آینده‌ام را طلبکار هستند. شاید دعای مادرم است. شاید واقعاً عاقبتی از من به‌خیر نمی‌شود.

پک عمیقی به سومین سیگار می‌زنم. شب و سکوت و یک شهر فقط از این نمای برج‌مانند زیباست.

سرم درد می کند و ندیده می دانم چشم هایم از فرط خشکی و فشار برای
 نباریدن قرمز شده اند. بی خود بهادر را وارد بازی نحس زندگی ام کرده ام. بی خود
 سعی می کنم او را که ذره ذره ای وجود همیشه تحقیر شده ام، محبت ها و مردانه
 خرج کردن هایش را هم چون ملکول های اکسیژن برای زندگی نیاز دارند و هر
 بار او را به نفس می کشند تا شاید مهگل را کمی بیشتر سر پا ایستاده نگه دارند،
 وارد این ماجرای همیشه باخت کرده ام. شاید این بار اگر بروم، او حتی تا صبح
 نفهمد. شاید این بار واقعاً بخواهد بروم، فقط دیگر رویش نمی شود به زبان
 بگوید. شاید او هم روزی مانند مسعود من را یک زالو صدا کند. مثل آن
 روزهای آخری که مبارزه ای من را برای زندگی، با وصف زندگی "کنه وار"
 توصیف می کرد. من قسم خوردم دیگر هیچ رابطه ای را با چنگ و دندان حفظ
 نکنم.

زبانم از طعم تلخ و گس سیگار بی حس شده است. ته حلقم می سوزد، اما
 باز هم کوتاه نمی آیم. باید جایی باشد که بروم؛ جایی که باز هم بشوم مهگل
 قبل از بهادر. آدم ها این گونه اند. تا برایشان برقصی و سرگرمت شوند، تو را
 می خواهند. بهادر هم یک جور دیگر. او فکر می کند با خواندن چند جمله ای
 عربی دیگر همه چیز تمام است؛ حلال حلال. مهم دل است. مهم فکر پس آن
 است. فکرت که صاف نباشد، تو بگو هزار صیغه و محرمیت... حتی آن هم
 نمی تواند صافی ناخالصی نیت درونی ات شود.

—خودت و خفه کردی با سیگار .

با زیرپوش و شلوار کردی به چهارچوب تکیه داده. شبیه مردان قدیم‌تر است که هنوز به شلوار راحتی می‌گفتند پیژامه. حتی فکر این که او میان لباس‌های مارک‌دار، یک زیرپوش آستین‌دار و شلوار کردی بپوشد هم خنده‌دار به نظر می‌رسد .

—نخوابیدی ؟

نگاه از او می‌گیرم و آخرین کام را از سیگار .

—حاضرم شرط ببندم داشتی فکر می‌کردی از این جا بری؛ همین امشب .
از درون شیشه‌ی حفاظ تراس نگاهش می‌کنم. نیازی برای پنهان کاری نیست .

—آره... داشتم دنبال جاش می‌گشتم... حقیقت و قبول کن، بها... زندگی تو رو از حالت نرمال درآوردم... خودمم باز انداختم تو چاه اطرافیان مسعودشکاری که برای فراموش کردنشون از خیلی چیزا گذشتم ...
بلند می‌شوم تا به اتاقم بروم. با این لباس‌ها بهادر واقعاً بهادر است، مردانه‌تر و جالب‌تر .

—یعنی من و رابطه‌مون و راحت به گذشته‌ت واگذار می‌کنی؟ به اون آدما ؟
کلامش تلخ است، اما نه به تلخی بغض خفته در وجود من .

—نه. فقط می‌خوام تو رو به‌خاطر ارزشی که داری، از کثافت گذشته و خودم دور نگه دارم... تو مرد خوبی هستی، بهادر... بین حتی اون حیوونم می‌فهمه که تو چه‌قدر خوب‌تر از منی .

نیلی بین پای او می‌چرخد. او هم وقتی بهادر هست، با من میانه‌ی خوبی ندارد .

—اینا بهانه‌ست، گلی... مگه نه؟ تو هنوزم اون و دوست داری ...
انگشت وسط را به او نشان می‌دهم. این برای هرکسی است که فکر می‌کند من از آن حرام‌زاده‌ی لعنتی هنوز مه‌ری به‌دل دارم .

می‌خواهم در اتاق را ببندم، اما نمی‌شود. دست مردانه‌اش مانع می‌شود .

—دیگه هیچ راهی برای نگه داشتنت به ذهنم نمی‌رسه، گلی. هر کاری می‌کنم، باز تو دنبال فراری. حتی جرئت نمی‌کنم کمی تنهایی فکر کنم... چون می‌دونم به اولین چیزی که فکر می‌کنی، رفته... این انصاف نیست من تاوان بقیه‌ی آدما رو بدم... می‌فهمی ؟

بغض تا بیخ گلویم بالا می‌آید، اما بازهم قورتش می‌دهم. دلم به‌حال او هم می‌سوزد. واقعاً انصاف نیست .

—کاش اون روز من و نمی‌دید، یا اکبری هیچ‌وقت گند نمی‌زد... من واقعاً نمی‌خوام این‌جور باشه، بها... فکر می‌کنی من بدم می‌آد مثل اون دخترا که

دنبالتن و حسرت دوستی با تو رو دارن، تنها فکرم تلاش برای جلب نظر یه خوش تیپ پولدار مثل افخم باشه ؟

نزدیک می شود. می خواهم زیر گریه بزنم. دست هایش روی بازوهایم می نشیند؛ نرم، مهربان .

—خب، نیازی نیست مثل اونا فکر و ذکر دزدیدن قاپ افخم باشه. تو هزار پله جلوتری... چون افخم بیچاره به هر دری می زنه که یکم تو به فکرش باشی، ضعیفه... بین برات تیپ مرد زندگی با هفت سرعائله رو زدم. بخوای، یه موتورم دارم مال دوره ی پیک موتوری بودنمه... برات پیکم می شم، گلی خانوم... اصلاً می خوام یه مدت با همین تیپ نقش بازی کنیم. تو فقط بگو ...

می خندم؛ به معنای واقعی و چه کسی جز بهادر افخم می تواند دل مرده ی مهگل را زنده کند با شوخی های از سر دردش !؟

—یعنی تو دیوونه ترین مردی هستی که شناختم، بهها... من دارم عر می زنم، تو اون وقت ...

خنده و حرفم میان بوسه اش گم می شود. هجوم دستانش بین موهایم، تنم، روی پوست و تمام حس های پر از نور و شگفتی، همه یک جا سرازیر می شوند. یادم می رود دردهای گذشته. یادم می رود هجوم وحشیانه ی مردی در روزگاران دور بر تنم. فراموش می کنم ناله های زنی را از درد و تحقیر.

میان دستان او، میان تن عریانی‌ها. میان بوسه‌ها و حجم محبت‌ها و عاشقانه‌های مردی گم می‌شوم که مردانگی را در برابر زنانه‌هایم خوب می‌شناسد. با ناز، با نیاز و با تبوتاب من را به دنیای خواستن و خواسته شدن می‌برد. این مرد به من حق تقدم می‌دهد، برای هرچه نیاز است. میان تن و رقص نیازش، برای اولین بار حس می‌کنم، او را بیشتر می‌خواهم. حس می‌کنم لذت‌های دیگر در برابر مال او شدن، همه پوچ است. شنیدن نامم میان لذت‌های انسانی و مردانه در اوج و از زبان او، برای اولین بار به من می‌فهماند گلی بودن برای بهادر چه لذت‌بخش است.

صدای نفس‌های عمیق و مردانه‌اش یک موسیقی دلنشین است و سنگینی بازوهایش به دورم، لذت‌بخش‌تر. این که تماماً محافظ تن عریانت مردی مثل اوست، حس دوست داشته شدن، حس ارزشمند بودن، حس این که فقط یک بستر برای ارضای نیازهای حیوانی یک مرد نیستی؛ این که تنت نه، بلکه این روح است که او را به اوج می‌برد... این که روحش و اوج مردانگی‌اش است که تو را به قله‌ی لذت می‌برد. این‌ها کم نیست، حداقل برای من که زمانی فقط یک بسترِ هم‌بستری برای کسی بودم که حکم مرد رویاهای دخترانه‌ام را داشت، ولی کابوس زندگی انسانی‌ام شد .

—گلی... چرا بیداری ؟

خواب‌آلود زمزمه می‌کند. قطره‌ی اشکی از میان چشمانم فرار می‌کند. به‌ضرب بلند می‌شود و من را می‌چرخاند به‌سمت خودش. چراغ کنار تخت را روشن می‌کند .

—چی شده؟ تو اذیتی، گلی؟ بینمت .

فرصت نمی‌دهد کمی خودم را جمع کنم. ملافه به دور خودش می‌پیچد و بلند می‌شود چراغ را روشن می‌کند تا واضح‌تر ببیند. ترسیده است .

—من خوبم... شاید زیادی خوبم .

نگاهش مشکوک می‌شود و با تردید کنارم می‌آید و روتختی را روی تنم می‌کشد .

—راست می‌گی، خوبی؟ فقط تنت نه‌ها... خودتم خوبی؟ چرا پس... فکر کردم گریه کردی ؟

فقط یک قطره اشک و او آشفته است، تابه‌حال کسی نگران خودِ من نشده‌است .

—نه... خوبم، به‌ها... همچین عمیق خوابیده بودی، فکر کردم نمی‌فهمی بیدارم .

سر روی بالش می‌گذارد؛ روبه‌روی صورت من. از نزدیک صورت او واقعاً بزرگ‌تر است. این مرد که چندبرابر من است، قلبی هزاران بار بزرگ‌تر از من دارد. بهادر لیاقت خیلی بیشترها را دارد .

دستش را روی صورتم می کشد. نباید این همه مهربان باشد. نباید تن و روان من را این گونه به خود محتاج کند .

—من خوابم سبکه... اکثراً... وقتی پا می شی، حس می کنم .

بلند می شوم؛ به بهانه‌ی دستشویی تا کمی دور باشم، کمی فکر کنم. من پیش‌بینی یک رابطه‌ی بدون کاستی را نکرده بودم، یک بی‌نهایت عالی. او مثل آهنرباست که من را جذب می کند و می‌دانم یک روز در اوج من را رها می کند و با سر فرودخواهم آمد و سرانجام همان نگاهی را به من می کند که به دیگر زنان زندگی‌اش داشت، من حداقل دو نمونه از آینده‌ی خودم را دیده‌ام .

—صبر کن ...

برمی خیزد و لباس‌هایم را جمع می کند، اما درنهایت همان زیرپوش مردانه است که بر تنم می نشیند، آرام و بی حرف تنم می کند. هنوز پیچیده در ملافه است. او خودش را از من می پوشاند. از این رفتارهایش بیشتر غمگین می شوم، چرا که شتاب ضربه را بیشتر می کند. زیرپوشش را مرتب می کند در تنم. می‌خواهم بروم، اما بازهم میان بازوهایش اسیرم می کند .

—این قدر بد نباش. تمام لحظه‌های رابطه‌مون برای من اولین بار بود...
همچینم که می‌گن، مردا بی احساس نیستن، گلی خانوم... فقط آدمشو باید پیدا کنن... هی نشین فکرای بی خود کن .

دوست دارم میان آغوشش بخزم و بازهم او را تجربه کنم. دوست دارم او را ببوسم و بگویم بهترین است. بگویم، هی بهادر، من دوستت دارم .
اما بی صدا فاصله می گیرم، چیزی به آغاز سقوط نمانده... روزشمار را باید شروع کرد .

.....

***بهادر

به معنای واقعی کلمه او از من دوری می کند. مهگل از همان لحظه که تخت را ترک کرد، از من فاصله گرفته است، امروز جمعه‌ی ماست، اولین جمعه‌ای که ما رسماً وارد رابطه شده‌ایم. اولین روز بعد از اولین رابطه که باید اعتراف کنم آن چه در این سال‌ها فکر می کردم انجام می دهم، هیچ کدام برای من مانند دیشب کامل و پر از احساس نبود. اولین رابطه‌ی خارج از تمام معیارهای مردانه و جنس‌گرایانه‌ام. اما بعد از چیزی که مطمئنم او هم از آن لذت برد، این دوری کردن را درک نمی کنم .
—کجا می‌ری ؟

لباس می پوشد. همان مانتو و شلوار سیاه همیشگی. نگاهم نمی کند. کلافه‌ام کرده است. بی میل صبحانه‌ای که برایش درست کردم را فقط تست کرد. تمام مدت را در سکوت، یا در اتاق بود یا هرجایی که من نباشم .
—جایی می‌رم، تا شب می‌آم .

من حرف زدن می‌خواهم. برعکس عادت همیشه، حال این منم که به‌دنبال یک کلمه از او هستم .

—گلی، بهم بگو چت شده؟ از وقتی که رفتی تو اون دستشویی خراب‌شده، مثل یه غریبه شدی... کلافه‌م کردی .

نگاهش تیره و دور از دسترس است. از مهگل من خبری نیست. ما مردها موجودات پیچیده‌ای نیستیم و روابط پیچیده‌ای هم نداریم. این موقعیت برای من ناتوان‌کننده است .

—من خوبم، بها... امروز جمعه‌ست. به کارای خودت برس، منم به کارای خودم... اون حساب کتابایی که آوردی رو چک کن. اون آراین رو بین چی شده. برو بگرد با دوستان... نمی‌دونم، هرچیزی... فقط ریتم زندگیت و بهم نزن، اوکی؟

روبه‌رویش می‌ایستم. به‌معنای واقعی کلمه، کلافه و سردرگم شده‌ام. من! بهادر افخم با یک تشکیلات وسیع، یک آدم که می‌توانم با جرئت بگویم به هرچه اراده کرده‌ام، رسیده‌ام؛ از پس یک زن یک‌متروشت و پنج‌سанти برنمی‌آیم. مهگل من را آچمز کرده است .

—اون لباسا رو از تنت دربیار، مهگل. برو بشین تا باهم حرف بزنینم. عمراً بذارم از این در گورت و گم کنی بیرون، مگر مثل آدم رفتار کنی و مثل آدم بگی چه مرگته. بیا برو بینمت .

—به من دست نزن، لعنتی. تو آدم نیستی... ازت متنفرم بهادر... ولم کن، مرتیکه‌ی وحشی ...

بازویش را می‌گیرم و او تقلا می‌کند. مشت و لگد حواله‌ام می‌دهد برای رهایی. نمی‌خواهم خشن باشم. نمی‌خواهم اذیتش کنم، اما این رفتارها را درک نمی‌کنم و از احساس گناه رابطه‌ای که داشتیم، مغزم سوت می‌کشد که نکند او را مجبور کرده باشم. دقت می‌کنم آسیبی به او نزنم. روی مبل پرتش می‌کنم و روبه‌رویش می‌ایستم. از پس او برنیایم باید به مرگ راضی شوم .

—جیغ‌وداد نکن عین مرغ... می‌شینی این‌جا و واو به واو می‌گی تو اون مغز

کوچیک دخترونه‌ت چی می‌گذره. برای منم ادای دخترقویا رو درنیار .

آرام می‌گیرد و بازویش را می‌مالد. امیدوارم کبود نشده باشد. با خشم به

چشمانم زل می‌زند. دخترک لجباز برای من چنگ‌ودندان نشان می‌دهد .

—برو گورت و گم کن، بهادر... فکر کردی چی؟ زورت و نشون بدی، تموم شد؟

فکر کردی با من خوابیدی، خرت از پل گذشت. حالا هرکاری بخوای بکنی و

من دهنم و بیندم ؟

چند نفس عمیق می کشم تا سرش فریاد نزّم. می توانم درک کنم که چه افکاری او را از من دور می کند. من او را دوست دارم. مهگل بدون اغراق بهترین اتفاق در زندگی شخصی من است. فقط نمی دانم چرا او این را متوجه نمی شود که برای من با دیگران فرق دارد .

کنارش می نشینم و او عقب می رود. شاید نشان ندهد که چه قدر شکننده و آسیب پذیر است، اما من از آن فک فشرده و نگاه رو به بالای او می فهمم سعی می کند بغضش نشکند .

—گلی جانم... عزیزم، نکن این جور. خرت از پل گذشت چیه آخه؟ من به تو گفتم بیا عقد کنیم، فقط ثبت نمی کنیم. شاهد و همه چیزم هست... خودت عصبانی شدی... عزیز دل بها. خب من چه کار بدی کردم؟ از دیشب که بیدار شدی، شمشیر از رو بستی. هر کار می کنم راه نمی دی به من .

دست می برم تا نوازشش کنم؛ عقب می کشد، اما نگاهش نرم تر شده. لابد احساس می کند بعداز رابطه او را رها می کنم. مقصر هم نیست، مسعود او را حتماً اذیت کرده است. شاید او هیچ چیز نگوید، ولی من از میان خاکستریهای گذشته ی او، اسکلت سوخته ی آرزوهایش را می بینم .

—من نیاز ندارم تو من و عقد کنی. کسی که بخواد ول کنه بره، این کارو باعقد و بی عقد می کنه... این جوری حداقل می گم تعهدی نداشتی و رفتی... هرچند

واقعاً مهمم نیست... ما قرار نبود تو کار هم دخالت کنیم، بهادر... من این همه نزدیک بودن و نمی‌خوام .

او برخلاف تمام کسانی است که در زندگی من بوده‌اند. کلافه می‌شوم از این که نمی‌دانم باید چه کنم .

—باشه... من کلید واحد پایین و دارم. بیا بریم یه نگاه کنیم، ولی... حق نداری نذاری پیام خونه‌ت، هر ساعت و هر لحظه که بخوام .

نمی‌گویم آن واحد کوچک‌تر متعلق به من است. چیزی که این روزها فهمیده‌ام این است؛ پول‌های من یکی از موانع بین ما است .
نگاهش نرم می‌شود. کمی آرام‌تر و گاردش هم باز می‌شود .

—یعنی اون جا رو اجاره می‌کنی؟ خیلی گرونه که... من... خب، اون پولی که باید بدی من، نمی‌دونم چه قدره، ولی شاید بتونیم با اون یه خونه یکم پایین‌تر ...

بین خندیدن و عصبانیت می‌مانم. در این که آن پول سهم اوست، حق دارد، اما این که از آن برای دور شدن از من بخواهد استفاده کند، نهایت شرارت است .
—گفتم واحد پایین پول تو رو هم نمی‌خواد. اون برای خودت... قراردادو با صاحب ملکش به اسم خودم می‌زنم. نمی‌خواد عذاب وجدان بگیری... جلوی چشمم باشی راحت‌ترم، گلی خانوم... حالا بگو کجا می‌خواهی بری روز جمعه‌ای؟

بلند می‌شود. دیگر آن گارد و ناراحتی قبل را ندارد. از کنارم می‌خواهد برود که اسیرش می‌کنم و روی پایم می‌نشانم. دخترک عاصی آرام نمی‌گیرد .

—ول کن، بها... لوس نشو .

اما می‌خندد. خنده‌های او دلچسب است؛ کمیاب و دلنشین .

—خب، حالا یه بارم برای من لوس باش، چی می‌شه؟ یکم کمتر چموش بازی دربیاری، اون قدر لوست می‌کنم که خودت خسته بشی، قلدر خانوم .

بازویش را می‌مالم. امروز از صبح انتظار لحظات آرامی را داشتم، لحظاتی که شاید بگذارد به او بیشتر محبت کنم .

—خوبی، گلی؟ یکم آروم‌تر باش، به من فرصت محبت بده... از نصفه شب تا حالا، حسرت یه بغل کردنتو به دلم گذاشتی .

نمی‌توانم او را روی پاهایم نگه دارم. مهگل هرکاری می‌کند تا از زیر بار دوست داشته شدن یا هر نوع محبتی فرار کند. این برای من غریب است .
_تو به بقیه هم همین قدر توجه و محبت می‌کردی، حضرت آقا؟

دنبالش می‌روم. احساس یک نر را دارم، در تعقیب ماده‌ام .

—خداییش نگاه کن، دنیا عوض شده. انگار من شدم شیر نر، دارم دنبال ماده موس موس می‌کنم... مهگل جان، امروز جمعه‌ست. بمون، باهم بریم بیرون بگردیم .

- می‌خندد و کوله‌اش را روی دوش می‌اندازد .
- با این تشبیهات من و کشتی، بها، هیچی‌ام نه، شیر نر. بهت می‌آد... من با مترو می‌رم بهشت‌زهره، سر خاک بابام. تا ساعت چهار برمی‌گردم .
- این روزها مهگل زیاد به یاد پدرش می‌افتد. نمی‌خواهم فکر کنم که نکند سر خاک مسعود هم می‌رود. حسی مانند خار اذیتم می‌کند. حال که باهم یکی شده‌ایم، بیشتر از قبل روی او حساس شده‌ام .
- بذار باهم بریم، با موتور می‌ریم... یه چرخی‌ام می‌زنیم .
- یک لحظه مات نگاهم می‌کند. انتظار مخالفت دارم .
- یعنی می‌خواهی بیای؟ تا اون‌جا خیلی دوره با موتور .
- یه مهگل بیشتر ندارم که. تازه می‌تونم نقش پیک موتوری رو تمرین کنم .
- بلند می‌خندد و کنار در روی زمین می‌نشیند .
- خوبه... برو حاضر شو، شیر نر .

.....

- قطعه را پیدا می‌کنیم. یک قبر قدیمی، بدون نشان و ساده. علف‌ها دورش را گرفته‌اند؛ یک قطعه‌ی قدیمی‌تر. مهیار ساریخانی... تاریخ تولد و فوت... او فقط سی سال زندگی کرده است .
- می‌بینی... فقط من و داره که بهش سر بزنه، اونم گاهی... مهتاب روزای آخر عمرش آدرس و داد، آخه بهش گفتم تو فقط من و داری که پیام یه آبی رو

قبرت بپاشم. قبر بابامو نگی، سر خاکتم نمی‌آم... فکر کن! ولی... این چند سال سر خاک اون نرفتم... حتی مرد هم نرفتم ...

آخه کدوم مادری بچه‌شو ول می‌کنه تو یتیم‌خونه ؟

روی زمین بالای قبر می‌نشیند و من هم کنار قبر کوچک و محقر. من همین قبر را هم برای پدر و مادری که ندیده‌ام ندارم. حتی نمی‌دانم مادرم چه قیافه‌ای داشت. یک عکس قدیمی از پدرم دارم. من شبیه او هستم. شاید برای همین حاج‌ساعد و همسرش من را دوست نداشتند .

—چرا این کارو کرد؟ نگفت ؟

علف‌های کنار قبر را می‌کند. سنگ را نوازش می‌کند، انگار که جان دارد.

قطره‌ای اشک از میان پلک‌هایش فرار می‌کند. گلی و اشک ریختن !؟

—بابام پسر یه خانواده‌ی اصل و نسب‌دار بود... فکر کنم ترک بودن... مهتاب

دختر باغبون... بابام عاشق می‌شه و همه‌چیزو ول می‌کنه و می‌آد تهران با

مادرم... اون خونه که توش بودیم و می‌خره می‌ده مهتاب که مثلاً دلش خوش

باشه... نمی‌دونم چی می‌شه. هرچی هست، اون قدر که بابام عاشق اون بود،

مهتاب نبود. شاید گفته بود می‌شم زن فلانی و خانم و از این چرتا... بابام جوون

مرد. تو خواب بود... من بغلش بودم وقتی که تموم کرده بود... بابام خیلی

مهربون بود .

فاتحه‌ای می‌خوانم، گلی آرام آرام علف‌ها را می‌کند. شاید دلش کمی حرف
زدن بخواهد، پدرودختری ...

—من برم یه چرخ می‌زنم، راحت باش .

بلند می‌شود و مانتوی خاکی‌اش را می‌تکاند .

—نه، بریم... فقط خواستم ...

بغض می‌کند. کسی اطراف این قطعه‌ی قدیمی نیست. دست دور شانه‌اش
می‌اندازم و او بی‌هیچ مقاومتی سر به سینه‌ام می‌سپارد و گریه می‌کند... مگر
دل او چه قدر توان دارد ؟

کمی که آرام می‌شود، صورتش را پاک می‌کنم. چشمانش ورم کرده و ملتهب
است. دلم می‌گیرد برای کسی که حال از همه آدم‌ها به احساس بی‌کسی من
نزدیک‌تر است .

—از مهتاب متنفرم... مادرم بود ولی... آخه تو همه دنیا مادرا جوشونم می‌دن
برای بچه‌هاشون... خب، کجای قصه‌ی من و اون اشتباه بود آخه ؟

—گلی، ماها آدمیزاد دوپاییم... به قول داییم، "این آدم دوپا، شیرخام خورده‌ست.
هرکاری ازش می‌تونه سر بزنه" ... تو خودت که مادر شدی، مطمئنم بهترین
مادر دنیا می‌شی .

چانه‌اش بازهم می‌لرزد. چشم‌هایش از اشک پروخالی می‌شود و من کلافه و
سرشار از حس ناتوانی‌ام .

—نه، منم یکی مثل اون می‌شم... می‌دونم... من هیچ‌وقت بچه‌دار نمی‌شم .
 به‌یاد شب قبل می‌افتم و بی‌احتیاطی‌ای که کرده‌ام. او حتی به این که ممکن
 است باردار شود فکر نمی‌کند و من برای اولین بار است که از این غفلت
 ناراحت نیستم... هرچند دیگر او را در معرض چنین ریسکی قرار نخواهم داد .
 —دیگه نمی‌خوای جایی بری، گلی خانوم ؟
 با دستمال بینی‌اش را می‌گیرد. گریه او را آرام‌تر کرده است .
 —من همین یه مرده رو دارم والا... خودت کس و کار نداری تو این شهر ؟
 جلو می‌افتد. مهگل یک‌دنده و سرخود برگشته است و من خوشحالم .
 —من یه باباونه داشتم که تو روستای حاج‌ساعد خاکن... حتی نمی‌دونم
 کجان... سید خدایا مرزم خودم بردم تو زادگاهش، کنار امام‌زاده خاک کردم...
 تمام .

.....

.....

—یعنی دوستم نداری؟ هیچ‌وقت نداشتی !؟
 اشک می‌ریزم؛ به پهنای صورت، از عمق جان و او فقط نگاه می‌کند. مثل
 همیشه. این نگاه از اول همین بود، من نگاهم تغییر کرده بود .

—معلومه که نداشتیم. تو آویزون من شدی... کی گفتم دوست دارم که حالا بگم ندارم ؟

—آی مهگل بیچاره ...

صدای خنده‌های زنانه‌ی او... نگاه تمسخرآمیز مسعود ...

—گلی جانم، بیدار شو... گلی خانوم ...

گرمای انگشتانش روی شانه‌ام من را می‌کشد. مثل یک جادو می‌ماند. گرما بیشتر می‌شود. خواب‌های سرد این روزها با گرمی تن او، ختم به‌خیر می‌شوند .

—گلی... حداقل خواباتو برام تعریف کن. انگار تو خواب دارن خففت می‌کنن .

صدای مهربان و آرامش... گویا این همان مردی نیست که بارها شنیده‌ام چگونه سرد و سخت حرف می‌زند. حال شب‌ها و روزها، این لحن مهربان فقط برای من است .

بی‌هیچ حرفی دست به گردنش می‌آویزم. می‌خواهم او را حس کنم. این که بهادر واقعی است. که او حداقل تا زمانی که کنار من است، حتی اگر نگوید دوستم دارد، چشمانش برای من می‌درخشند. نوازش‌هایش فقط برای تن من است. این که من یگانه هم‌خواب اویم، تنها زن در زندگی حال او... بهادر این‌جا و در این تخت فقط به من تعلق دارد .

—آروم باش، عزیزم ...

آرامش تنها چیزی است که حس نمی‌کنم. من مهگل بدبخت نیستم.
صدایشان در گوشم هنوز هست. من آویزان کسی نمی‌شوم. باید بهادر را به
محنا نشان دهم. به محمد، به مصطفی و ساره... همه باید ببینند که او من را
می‌خواهد. که مسعود آدم بی‌چیز و کثیفی بود. که محنا فقط ...
—گلی...

صدای محکم او من را به‌خود می‌آورد. من مشتاق رابطه‌ام. من جسماً و روحاً او
را طلب می‌کنم. آن لحظه‌هایی را که واقعاً باور دارم برای او پرستیدنی هستم.
دست‌هایم را متوقف می‌کند برای پیشروی بیشتر و من وحشی‌تر می‌شوم. من
آن بدبختی که آن‌ها گفتند نیستم .

—چیه؟ من یه رابطه می‌خوام... بهت نیاز دارم ...

اخم میان ابروهایش کم نمی‌شود. جدیت نگاهش هم. او که همیشه مشتاق
هر تماس عاشقه‌گونه با من است، حال دست‌هایم را محکم نگه داشته.
نگاهش سخت است .

—منم همیشه بهت نیاز دارم، گلی... ولی نه این جور ...

از روی پاهایش بلند می‌شوم. مانع می‌شود. محکم‌تر دستم را می‌گیرد و
به سمت خودش می‌کشد .

—نگفتم برو... برام بگو به چی فکر می‌کنی .

تکیه به تاج تخت داده و من روی پاهایش نشسته‌ام. نگاه سرسخت او می‌گوید هیچ راه گریزی نیست. نمی‌خواهم از افکار درهم و نفرت‌انگیزم چیزی بگویم. اگر روزی او هم تحقیرم کند، حتماً ازپا خواهم افتاد .

—هیچی... فقط نیازت داشتم... ولی انگار تو هر وقت خودت بخوای ...

نمی‌گذارد توپ را به زمین او پرتاب کنم. لب‌هایش بدون هیچ انحنایی از لبخند یا حتی کمی انعطاف، روی هم است. صورتش کاملاً آرام و نگاهش محکم... فراموش می‌کنم بهادر افخم مرد زیرک و دانایی است .

—گلی خانوم، تو می‌تونی وسط کار من زنگ بزنی بگی بیا، من به رابطه‌ی با تو نیاز دارم... یا حتی تو دفترم وسط کار روزانه‌م... محاله ردت کنم... ولی الان هردوی ما می‌دونیم هیجان و هورمونا نبود... یادت نره من یه مردم .
او مردی است که من حتی در رویا هم فکر نمی‌کردم وجود داشته باشد. یک لحظه به زنی حسادت می‌کنم که بعداز من در زندگی او خواهد بود .

—شوخی می‌کنی... وسط کار ؟

نمی‌خندد. هم‌چنان منجمدشده نگاه می‌کند .

—باشه، فهمیدم شوخی نکردی. حالا می‌شه بخوابیم؟ فردا باید سرکار بریم .
دیگر از آن هجوم هیجان خبری نیست، بیشتر حس یک دخترمدرسه‌ای را دارم که توسط معلم محبوبش توبیخ شده‌است. برق ناگهانی نگاه و لبخند

دندان‌نمایش آن‌قدر گیجم می‌کند که حتی نمی‌فهمم روی تخت می‌گذاردم.
فقط مردانه روی من تسلط دارد .

—خب، جوابای اشتباه، زمان اشتباه و کلی چیزای نابخشودنی دیگه رو روی هم
بذاریم... رأی من اینه که تو به یه تنبیه عاشقانه و مردانه‌ی جدی نیاز داری...
مثلاً تا صبح نمی‌ذارم بخوابی، خوشگله ...
قبل از آن‌که فرصت حرف زدن پیدا کنم، لب‌هایش با خنده‌هایی ریز دهانم را
می‌بندد.

هرگز تا این حد از زن بودن و مهگل بودن احساس خوبی نداشته‌ام. این
رابطه‌ها روحم را به اوج می‌برد. خواسته شدن، آن‌هم این‌قدر پرحوصله و
مهربان، کم موهبتی برای روح و تن خسته‌ی من نیست. او ماهرانه با
بوسه‌هایش و کلماتی لذت‌بخش، ذره‌ذره‌ی تنم را تصاحب می‌کند. نگاه‌های
تأییدگیرنده‌ی او برای هر قدم از این رابطه‌ها تکراری نمی‌شوند. از لذت
خواستن او به خود می‌پیچم. بهادر ماهرترین معشوق است، برای آن‌که بفهماند
زن بودن چه دلپذیر است.

.....

—خب... نظرت چیه، خوب شده ؟

بالاخره بعد از یک هفته وعده دادن برای مستقل شدن، بهادر با اکراه راضی به نقل مکان من به طبقه‌ی پایین شد. یک آپارتمان دو خوابه شبیه آپارتمان خودش، با متراژی کمتر. آپارتمان او چهار اتاق با تجهیزات کامل و امکانات ویژه‌تری نسبت به طبقه‌ی پایین دارد. هرچند هنوز هم به نظرم این واحد بسیار بزرگ است، اما از هم‌خانه بودن بهتر است .

مبل‌مان شیری‌رنگ و کاغذدیواری‌های سه‌بعدی ساده‌ای که کار شده، پرده‌های حریر... همگی سلیقه‌ی یک شرکت دکوراتور است .

آشپزخانه و دیزاین آن حتی برای من که هیچ اهمیتی نمی‌دهم، جذاب است. پر از نور، با کابینت‌های شیری و طلایی‌رنگ .

—زیادی برای مهگل که تو خونه‌ی مش‌قربون می‌نشست لاکچریه، بها .

می‌خندد و گوشه‌گوشه‌ی خانه را بررسی می‌کند. بالین که خودش این مدت بالای سر کار بود و به من هیچ اطلاعاتی نمی‌داد .

—می‌خواهی بگم یه اتاق و به سبک خونه‌ی مش‌قربون برات بسازن که حس لاکچری بودن نده؟ دختره‌ی پررو، الان باید تشکر کنی... زود باش .

سرم را از گردن زیر بغل می‌گیرد. شوخی‌های خشن بهادر را دوست دارم، او حس زندگی به آدم می‌دهد .

—خب حالا... گردنم و نشکونی. تشکر می‌کنم ازت، عقده‌ی تشکر !

در اتاق اول را باز می‌کند؛ یک دکور طلایی و سپید. رنگ‌های روشن زیادی استفاده شده است. هنوز نمی‌دانم بهادر برای یک خانه‌ی اجاره‌ای چرا این میزان هزینه کرده است .

—بها... اندازه‌ی پول خونه این‌جا کار کردی. مگه خونه‌ی عروس می‌خواستی درست کنی؟ مسخره‌ست به خدا... یه ساله؛ چه خبره این همه خرج؟ اون روز این‌جا خالی بود .

کشوهای میز توالت کنده‌کاری شده و زیبایی که ست لوازم چوب اتاق است را باز می‌کند .

—چیه... چشم نداری ببینی، گلی؟ شاید دارم دوره‌ی تمرینی انجام می‌دم. خوشم اومد، عروسم برای لوازمش می‌گیرم .

بی‌اختیار نفسم بند می‌آید، پرده‌ای کدر روی چشمم را می‌گیرد، اما به خودم نهیب می‌زنم که نباید حسی غیراز دو دوست موقت باشد. بهادر بالاخره روزی متعلق به دیگری می‌شود. بغضم را فرومی‌دهم و او خودش را روی تخت رها می‌کند .

__خدایی دست دیزاینرش درد نکنه، دختره خودشم تیکه‌ای بودا... فکر نمی‌کردم سلیقه‌ش عین خودش باشه .

به حرف خودش می‌خندد. از صبح که بیدار شده‌ایم او سرحال است .

—آره، خوشگل بود... البته اون همکارش بود... پسر خوش تیپه، اونم تیکه‌ای بود .

سیخ می‌نشیند و من بی تفاوت، به او پشت می‌کنم .
—کجا می‌ری؟ تو بی خود از اون تعریف می‌کنی... با اون هیکل هورمونیش ...

پشت سر من از اتاق بیرون می‌آید .

—نه، به نظرم خیلی تیپ سکسی‌ای داشت... دختره هم خوب بود. دیگه چرا غر می‌زنی؟

بازویم را می‌کشد. رنگ صورتش تیره و نگاهش عصبانی است .

—چرا این و به اون ربط می‌دی؟ دختره خیلی ام معمولی بود... کجای هیکل پسره سکسی بود؟ بعدم، تو چه جوری به خودت اجازه می‌دی جلوی من از اون تعریف کنی؟

حسادتش برایم جالب، اما مسخره است. این که برای زنی غیرتی شوی که

امروز هست، فردا نیست. بازویم را از چفت انگشتان بزرگش رها می‌کنم .

—سکسی من، همون متناسب با تیکه‌ای بودِ توئه، بها... عصبانیت نداره... من فقط گفتم اونم خوب بود، نگفتم تو بدی... درضمن، این غیرتی‌بازیا رو واسه‌ی همون عروسی که برای این وسایل می‌آری نگه دار. اون حتماً خوشش می‌آد .

دیگر دیدن خانه برایم جذابیتی ندارد. شالم را روی سر می اندازم تا بیرون بروم، شاید کمی پیاده روی آن حس لرزش قلبم را آرام کند. این احساسات برایم خوب نیست .

—گلی، من شوخی کردم... چرا جدی می گیری ؟

نگاهش نمی کنم تا آن حس سرخوردگی و غم را در صورتم نبیند. در را باز می کنم. صدای پرشتاب قدم هایش می آید، اما قبل از آن در را می بندم و پا به سمت راه پله تند می کنم .

با یک شلوار جین و شومیز بلند مسیر دوری نمی توانم بروم، هرچند این جا مثل آن پایین شهر کسی به کسی کار ندارد، مگر ژنده پوش و بیچاره باشی و به تیپ آن ها نخوری. کمی دورتر از آپارتمان او یک پارک کوچک است که آن جا می روم. کسی در این ساعت از روز و سوز سرمایی که می آید، این جا نیست. لباس مناسبی برای این فصل سال به تن ندارم، اما مگر قبل از این که او برایم لباس های رنگارنگ بخرد، مهگل چند دست لباس داشت ؟

فکر می کنم به این روزها و شب هایی که می گذرد. این زمان ها به صورت مشکوکی خوب است. بهادر مرد رویاها است و از مصطفی و محمد خبری نیست. زندگی روی یک خط ثابت و دلنشین است.

.....

لباس‌هایم را درون کثو می‌گذارم. بعد از یک روز پرمشغله و خسته‌کننده که بهترین اتفاق آن آمدن بهادر به‌دنبالم است، اولین اوقات را در آپارتمانی که برای من است سر می‌کنم .

او از دیشب جز مکالمه‌ی عادی و کوتاه، برخلاف همیشه که درباره همه‌چیز حرف می‌زند، سکوت اختیار کرده. او به‌وضوح از من دلخور است؛ این عجیب نیست وقتی من هم از خودم و افکار خودآزارم خسته و کلافه‌ام .

—لباسای من و چرا آوردی ؟

چند دست لباس راحتی هم برای او آورده‌ام، شاید کمی آرام‌تر شود .

—گفتم نخوای تا بالا بری برای لباس .

لب‌هایش به لبخندی کج می‌شود، شاید هم نیش‌خند .

آخرین لباس را زیر سنگینی نگاهش داخل کثو می‌گذارم .

—قه‌ری، به‌ها؟ از دیشب حرف نمی‌زنی... امروز قرار بود بری دنبال کارای املاک حاج‌ساعد .

دست‌به‌سینه به چهارچوب در اتاق تکیه داده و کاملاً جدی نگاه می‌کند .

—قه‌ر چی؟ صبح بردمت، بعد اوادم سراغت، این همه‌ام حرف زدم .

روبه‌رویش می‌ایستم و برای دیدنش کمی سر بالا می‌گیرم... اختلاف قد هم کم اذیت نمی‌کند .

—خب، گلی، شب به خیر... بیا صبحانه... حاضر شو بریم، سر ساعت پایینم، بیا پایین... ناهار خوردی یا نه؟ با همین چند جمله‌ی الان... من عادت به این مدل بهادرو ندارم... چی شده؟

بهادر خیلی اهل خندیدن نیست، اما برای من نگاه مهربان و لبخندهای آرام و گاهی خجالتی‌اش، یک نماد از او شده است. همان‌طور که نگاه شیطان و بی‌پرده و ژست‌های شوخ و مفرحش هنگام عشق‌بازی، جزئی از اوست، اما این چهره‌ی خنثی و بی‌حوصله را نمی‌شناسم.

—هیچی، فکر کن منم مثل تو دوره‌ی ماهانه دارم.

به سمت پذیرایی می‌رود و با کنترل تلویزیون را روشن می‌کند؛ یک شبکه‌ی خبری.

—باشه، نگو... منم دیگه نمی‌پرسم.

سعی می‌کنم نگاه دلخورش را نادیده بگیرم و آن نوع نشستنش که نهایت کلافگی است. او عادت دارد روی مبل لم دهد، برای همین می‌دانم چه قدر از کاناپه‌های راحتی لذت می‌برد.

کمی چای برای او دم می‌کنم. اولین استفاده‌ی من از آشپزخانه‌ام و یک لیوان نسکافه‌ی دوبل، با کمی از شیرینی‌های دانمارکی که از همان شب جشن به بعد، به گونه‌ای جادویی، همیشه در آپارتمان او و حال از یخچال من سر درآورده‌اند.

—چند روزه می‌خوام پولتو واریز کنم به حسابت... ولی حتی جرئت این کارم ندارم، می‌دونی چرا؟ چون می‌ترسم همین یه پشتوانه باشه برای ازدست دادنت، گلی... این که نتونم بهت اعتماد کنم، که نکنه یه لگد به همه‌چی بزنی و بذاری بری... که یه‌روز پیام دم اون دفتر کوفتی و بگن: ایشون اصلاً این‌جا نیومدن... که تسویه کردی و رفتی... می‌فهمی چه قدر اذیت می‌کنه این رفتارا؟

سینی چای و شیرینی را روی کابینت وسط آشپزخانه می‌گذارم. حرفی برای گفتن ندارم، حداقل درباره‌ی فرارهایم.

—یعنی تو پول من و نمی‌دی که نکنه فرار کنم؟
مستقیم نگاه می‌کند، اصلاح نکرده و با تهریش خیلی جدی‌تر به‌نظر می‌رسد و جذاب‌تر. زیادی شبیه یک خانواده شده‌ایم. من مشتاق لمس صورتش هستم؛ او از نگرانی‌هایش می‌گوید. چای می‌ریزم و فکر می‌کنم لحظات امشبمان چگونه خواهد بود... نتیجه‌ی این بحث چه خواهد شد؟
قدیم‌ها حتی جرئت چنین بحثی را با مسعود نداشتم؛ از ترس رفتنش و ترک شدنم. احساس بهادر را تماماً درک می‌کنم، با این تفاوت که مسعود من را دوست نداشت. جای دیگری، زن دیگری او را داشت.

اما من... جز بهادر را ندارم، جز او را هم نمی‌خواهم، ولو موقت!

—آره، گلی... چرا دروغ بگم بهت، می‌ترسم بذاری بری. با اون پول به راحتی می‌تونی محو بشی .

روی صندلی پایه بلند کنار جزیره‌ی آشپزخانه می‌نشینم و سینی را سمت او که هنوز ایستاده کمی سر می‌دهم .

—من همین الانم می‌تونم محو بشم، بهها... من پول دارم... اون قدر که بخوام برم... این همه مدت کار کردم، پس انداز کردم، خرج نکردم که اگه یه روز باز مثل اون سال‌ها، بدبختِ یه گوساله‌ای مثل مسعود شدم، از همه جا مونده و رونده نشم... من یه دختر خونده دارم که همراه براش پول کنار می‌ذارم. اون تو پرورشگاه و الان شیش سالشه... برای این که اندازه‌ی اون موقع من شد، آواره نشه. که بدون منت بزرگ بشه... مابقی رو برای خودم کنار گذاشتم... پول تو هم یه پول بادآورده‌ست... روش حساب نکردم، ولی بدیش، نصفش باز برای شاپرک می‌ره، دختر خونده‌م... بقیه‌ی اونم برای وقتی که خواستیم از هم جدا بشیم... چون مسلماً اون وقت نمی‌تونم آواره بشم که... اگه این حرفا آرومت می‌کنه، خب، خوبه .

گاردش را باز می‌کند. از آن اخم و سکون در چهره‌اش خبری نیست. نگاهش مهربان است. حالا غیراز من، او هم درباره‌ی شاپرک من می‌داند. دخترک موطلائی مهربانم که حتی من را نمی‌شناسد .

—تو واقعاً عجیبی، گلی... هر روز که می‌گذره، بیشتر فکر می‌کنم که هیچی از تو نمی‌دونم... اگه برنامه‌ی تو اینه، پول فردا تو حسابه... ولی با ترس رفتنت چه کنم؟

لیوان چای را می‌چرخاند. دست مردانه‌اش را دوست دارم، از آن مدل دوست داشتن که بخواهی دائم لمست کند، لمسش کنی. ظریف نیست، سفید و کارنکرده هم نیست، حتی پینه‌هایی دارد در انتهای انگشتان. وقتی نوازشم می‌کند بیشتر حسشان می‌کنم. دست من کنار دست او کودکانه است.

—چایت رو بخور، سرد می‌شه... اولین چایی که خودم از اول تا آخرش و درست کردم و ریختم... تازه، شیرینی هم گذاشتم برات.

دست می‌آورد و موهایی که این روزها مرتب و بلند شده‌اند را پشت گوشم چفت می‌کند.

—امروز نرفتم خونه‌ی قدیمی... هر کار کردم، پاهام نرفت... فرامرز و عباس خبر می‌دن... هیچ به دلم نیست دیدنشون... پیغام داده بودن که اون حجره رو که دادم حاج‌ساعد، به‌نام می‌زنم یا نه... گفتم بگه برن به درک... حجره چندمیلیاردی رو بدم که اونا حالش و ببرن، یا خونه‌ی قدیمی رو... گفتم به‌نام خودم، ولی بمونین توش... دلم رضا نیست... از یه طرف بهرام هنوز گیره... داماده هنوز تو کماست... خواهرم... بهناز می‌گه سند نیست بیارنش بیرون.

چایش سرد می‌شود. یک لیوان تازه برایش می‌ریزم و قبلی را از حصار انگشتانش بیرون می‌آورم. حاصلش می‌شود دستی که روی سرم می‌کشد؛ درست مثل پدرم .

—خب، می‌خواهی چکار کنی ؟

بالاخره وا می‌دهم. هیچ‌وقت پی‌جوی حرف‌ها و تصمیمات او نشده‌ام. قانون «هرچه کمتر بدانی، کمتر آسیب خواهی دید»... اما به نظرم من برای او در حال حاضر بیشتر یک دوست هستم تا هم‌خانه .

—تو می‌گی چیکار کنم؟ بهرام به من خیلی ظلم کرد، کم دیوث‌بازی درنیاورده تو زندگیم... می‌دونم که بتونه، بازم برام زیرو رو می‌کشه... نمک‌به‌حرومیه که فقط من می‌شناسم .

نسکافه‌ام سرد شده، اما بازهم خوردنی است. من اگر بودم چه می‌کردم؟ اگر نصف قدرت او را داشتم. اگر... چه بلایی سر کسانی که زندگی‌ام را جهنم کردند می‌آوردم ؟

—چی بگم؟ باید بینی بیاد بیرون، چیکار می‌کنه... می‌تونه فرار کنه، سندت بره رو هوا، یا چه می‌دونم... بازم اذیت می‌کنه یا سرش و می‌ندازه پایین و کار می‌کنه؟ تو بهتر می‌شناسیش .

چای را مزه می‌کند. برق رضایت در نگاهش یعنی این که باب میلش است .

—گرگ زاده که رام نمی شه، گلی... بهنامم دست کمی نداره، فقط فرصتش و نداشته... الان دقیقاً کف بازار خوابیدن... نه سرمایه، نه ملک... همه چیزشون پای طمع رفته... با بلایی که حاجی و زنش سر باباننه‌ی من آوردن، باید بگم کون لقشون... ولی این وسط زن و بچه هم هست... تو بودی، ول می کردی؟

—آی بها، سؤالای سخت می کنی... می گم ملکا رو اجاره بده بهشون، بذار نون زن و بچه رو دربیارن، توام این وسط گند نخوره به اوقات که عذاب وجدان بگیرم.

لبخندش عریض می شود. شیطنت نگاهش پر از حکایات هیجان انگیز است.

—وقتی این جور حرف می زنی، آدم قلقلکش می آد... می گم، گلی خانوم، افتخار یکم کارای خاک بر سری به بهادرت می دی؟

میان انفجار خنده‌ام روی دست‌های بلند می شوم. من را زیر بغل می زند.

—ضعیفه، نخند. آقاتون می خواد، بگو چشم. لباس تو بکن، نه این که بخندی.

سال‌ها بود حتی گوش‌های خودم نیز صدای خنده‌هایم را نشنیده بودند. این روزها به صورت مشکوکی خوباند و با دخترکِ بخت‌گریزانی به نام مهگل،

مهربان.

.....

.....

از تغییر صدای نفس‌هایش از خواب می‌پریم. مدتی است عادت تازه‌ای پیدا کرده‌ام، آن‌هم هشیار خوابیدن. سال‌ها بود بعد از کانون دیگر هشیار و گوش‌به‌زنگ نمی‌خوابیدم. از زمانی که او کنارم می‌خوابد، ناخودآگاه صدای نفس‌هایش هم برای من حکم یک موسیقی را دارد که وقتی از نت خارج می‌شود، حسی باعث بیداری‌ام می‌گردد.

سرش از بالش دور افتاده و در خواب کمی ناله می‌کند. تنش اندکی داغ‌تر از حالت عادی است. می‌ترسم نکند در رابطه‌ی سر شب زیاده‌روی کرده باشم و او بروز نداده باشد .

— گلی جانم... پا شو بینمت... مهگل ؟

کمی چشم باز می‌کند. بی‌حال است. با صدای من نیلی هم به داخل می‌خزد و میومیو می‌کند. این اولین شب او در این خانه است .

— گلی، چی شده؟ بلند شو .

از تخت بیرون می‌آیم و چراغ‌ها را روشن می‌کنم. کمی رنگش پریده و به‌سختی چشم باز می‌کند .

— بذار بخوابم، بهها... ولم کن .

— پا شو بینم. چرا داغی؟ ناله می‌کنی، کجات درد می‌کنه ؟

نگاهش هشیارتر می‌شود و گونه‌اش رنگ می‌گیرد .

— بگیر بخواب، بهادر... گفتم که، نزدیک پریودم شده .

تا به این لحظه هرگز زنی را در این دوره کنار خود نداشتم. حتی پرستو این مواقع آن قدر بدخلق و عصبی می شد که ترجیح می دادم اطرافش نباشم و اهمیتی هم برایم نداشت، اما در مورد مهگل احساسم فرق می کند. هرچه هست خوشایند است، ولی از طرفی هم این یعنی ...

—گلی، کاری هست بکنم؟ درد داری؟

لبخند خجولی می زند. تابه حال این وجه از او را ندیده ام. گونه اش رنگ دلنشینی می گیرد. دلم می خواهد تمام جنبه های این زن را کشف کنم، اما حیف که او ...

—بگیر بخواب، بهادر. بار اولم نیست که... بخواب، فردا باید بریم سر کار .

لامپ را خاموش می کنم. او به جایش برمی گردد و من هم کنار او .

—دستت گرمه، می شه دور شکمم بندازی؟ دردم و کمتر می کنه .

دست دورش می پیچم و او جای آن را تنظیم می کند و کمرش را به شکم من می چسباند. حس خوبی است، این که مهگل با من راحت است .

—عین بخاری می مونی، ازبس گرمی .

از تشبیه او خنده ام می گیرد. کمی خیز برمی دارم برای بوسیدن لب های شیرین و دوست داشتنی اش. او هم همکاری می کند. حتی به خواب هم نمی دیدم روزی زنی برایم تا این اندازه مهم باشد .

—حالا گرم تر شدم. راحت بخواب .

ریز می‌خندد و لحظه‌ای بعد، صدای نفس‌هایش من را هم خواب می‌کند.

.....

—جانم، عباس ...

با دیدن شماره‌اش سرم داغ می‌شود. حتماً کارش را تمام کرده است. نمی‌دانم چرا دلم نمی‌خواهد از آن آدم‌ها چیزی بدانم. آدم‌هایی که در گذشته‌ی مهگل بوده‌اند .

—جانتون بی‌بلا، آقا... من فقط مارک شیرخشک این پسر رو گیر نیاوردم که اونم فک کنم ننه‌ش شیرخشک بهش نمی‌داده .

لحن جدی او و شوخی‌هایش فقط مختص اوست و این یعنی عباس از کار خودش راضی است .

—کدومشون؟ مسعود یا مصطفی ؟

سرفه‌ای می‌کند. صدای اطرافش می‌گوید داخل ماشین است .

—اول مسعود... چیز خاصی تو زندگی این الدنگ نبود، جز دختربازی و

نفله کردن پول بابای دکترش... یه نسناس واقعی... وقتی بیست سالش بوده، یه

مورد تجاوز به‌عنف داشته که آخرش بابای قرمساقش با پول حل می‌کنه...

چندتا مورد دیگه‌ام بوده بعدها که با دخترا حال‌وهول می‌کرده و بعد، علی از تو

مدد و پیچوندن... بیشترین مدتی که با یه دختر دیدنش، این آخرِ عمرش بوده که انگار سربه‌راه شده بوده. ولی، آقا...

آخر عمر او یعنی زمانی که با مهگل بوده است؟ نفسم برای شنیدن باقی اطلاعات او بند می‌آید. می‌خواهم بگویم کافی است، اما زبانم نمی‌چرخد .
—بعدش ؟

—فکر کنم این قسمتش مد نظرتون بود... درباره‌ی مهگل خانم... درسته ؟
این که او فهمیده باشد مهگل کنار من است، اصلاً عجیب نیست. او عباس است. تنها آدم مطمئن زندگی من که از دانستن مسائل زندگی‌ام توسط او مکدر نمی‌شوم .

—تو که می‌دونی، پس نپرس عباس .
صدای بوق پشت‌خطی می‌آید. شماره‌ی گلی است. او هیچ‌وقت زنگ نمی‌زند، مگر ...

—عباس، پشت‌خطی دارم .
منتظر او نمی‌شوم و تماس مهگل را وصل می‌کنم. امروز از صبح که او را در محل کارش گذاشته‌ام دلم شور می‌زند .

—بها... می‌شه بیای به آدرسی که می‌فرستم ؟
از پشت میز به‌ضرب بلند می‌شوم و صندلی که نقش زمین می‌شود، در سکوت اتاق صدای بدی می‌دهد .

—چی شده، گلی؟

صدای پس‌زمینه‌ی تماس روی اعصابم می‌رود. بیمارستان یا جایی درمانی ...

—هیچی، خوردم زمین ...

مابقی حرفش را نمی‌شنوم. پس اصلاَن کجاست؟

—چی شدی، تو؟ آدرس و بفرست. اصلاَن کجاست؟

دزدگیر را می‌زنم و باعجله پشت فرمان می‌نشینم .

—اون و چیکار داری؟ پام پیچ خورد، از پله افتادم... تقصیر اون چیه؟

—آدرس و بده... فقط بفهمم دروغ گفتی، گلی ...

آدرس را می‌گویم. بیمارستان نزدیک محل کارش است. حسی درونی می‌گویم

که او حقیقت را به من نگفت. شماره‌ی اصلاَن را می‌گیرم، این ساعت از روز

ترافیک سنگین است. بوق مداوم می‌زند و او برنمی‌دارد و در آخرین لحظه

تماس وصل می‌شود .

—کجایی اصلاَن؟ این جوری امانت ...

—چه خبرته، بهادر؟ شاخ‌وشونه چرا می‌کشی برای بیچاره؟

صدای فرامرز چیزی کم از شوک الکتریکی ندارد. به‌سختی خودم را جمع

می‌کنم .

—چه خبر شده، فرامرز؟ اصلاَن کجاست؟ مهگل تو بیمارستانه... تو گوشی ...

صدایش گرفته است. در دل نذر می‌کنم هرچه به ذهنم می‌رسد، فقط ختم به‌خیر شود .

—این یارو محمد می‌آد سر کار مهگل. تا اصلان برسه، درگیری می‌شه... اصلان که می‌رسه، از خجالت محمد درمی‌آد... الان پسره له‌لورده تو بیمارستانه، قلچماق جناب‌عالی‌ام تو کلانتری .

دندان روی‌هم می‌سایم و هرچه فحش لایق اوست، حواله‌اش می‌کنم .
—فرامرز، هرچی وثیقه بریدن بده. نمی‌خوام اصلان اون تو بمونه... من دارم می‌رم سراغ گلی... نامردم اگه این پسره رو بذارم سالم بمونه .

—حالا رجز نخون. ارزشش و نداره... به‌اندازه‌ی کافی اصلان ترکوندتش... تأکید می‌کنم بهادر، کاری به اون و اطرافیانش نداشته باشی... سر فرصت ننه‌ش و... استغفرالله... منم کردین عین خودتون .

میان عصبانیت خنده‌ام می‌گیرد. از فرامرز مؤدب این کلمات بعید است.

—می‌خوام به‌صلابه بکشیش... گلی رو دیدی، فرامرز ؟

امروز به نظرم چراغ‌های قرمز طولانی‌تر و حرکت ماشین‌ها کندتر است .

—حالا تو با بوق رانندگی نکن... اون حالش خوبه. یکم صورتش خراش

برداشته. پاش پیچ خورده بود و دستش مجروح شده... از همکاراش کنارشن .

.....

وقتی به بیمارستان می‌رسم، با دیدن مهگل هاجوواج می‌مانم. حرف‌های فرامرز درباره‌ی وضعیتش صرفاً یک شوخی به‌نظر می‌رسد.

کمی خراش روی صورت؟ شکستگی دست؟ پسری که کنار تخت اوست، همانی است که آن روز منتظر او ایستاده بود. دستش راستش تا آرنج در گچ سبزرنگ است، پای راستش هم در یک آتل. همان سمت صورتش کاملاً کبود است. پیشانی‌اش پانسمان شده و چشمش ورم کرده .

—اون حروم‌زاده رو می‌دم از خایه‌هاش آویزون کن. پدرسگ‌و... این جوری مواظب خودت بودی؟ آخه من تو رو صبح این جوری فرستادم؟

.....

***مهگل

با گام‌هایی بلند و آشفته اتاق را بالاوپایین می‌کند. هنوز خود را ندیده‌ام، اما از روی دردی که دارم، میزان آسیب‌دیدگی را می‌توانم حدس بزنم. این درد دربرابر آن‌چه از بهادر می‌بینم هیچ است، آن‌هم مقابل همکار و هم‌دانشگاهی سابقم که از دیدن واکنش او شوکه شده است .

—آقا بهادر، خدا رو شکر که خانم ساریخانی خوبن...

کلامش میان فریاد او گم می‌شود، آن‌هم کسی که هیچ تقصیری ندارد .

—خوبه، جناب؟ به این می‌گین خوبی؟ اون جا یه مرد نبود؟ نگهبان نداره اون خراب‌شده؟ یه دست‌وپای شکسته و صورت له؟ دکتري کجاست ؟
نمی‌گذارد جواب بگیرد و از اتاق خارج می‌شود. می‌ترسم محمد را پیدا کند و خدا می‌داند چه اتفاقی خواهد افتاد .

—نامزدتون واقعاً آدم ترسناکی‌ان .

لبخند می‌زند. بردیا صولتی یکی از بهترین دانشجویها بود که به‌خاطر شرایط نتوانست به‌موقع دانشگاه را تمام کند. پسر خجالتی و دوست‌داشتنی‌ای که آن دوران، دخترهای زیادی سعی در جلب‌نظرش داشتند .

—بهادر نامزدم نیست، آقای صولتی... فقط دوستیم .

صدای فریاد بهادر و بعدازآن همه‌همه‌ای که می‌پیچد. می‌خواهم از جا بلند شوم، اما نمی‌توانم. صولتی از اتاق بیرون می‌رود. می‌ترسم برای بهادر اتفاقی افتاده باشد. می‌دانم محمد در اورژانس نیست .

می‌خواهم بهادر را صدا کنم، اما درد فک و صورتم نمی‌گذارد. اول بهادر و بعد صولتی داخل می‌آیند. رنگ رخس به کبودی گراییده و زیرلب فحش می‌دهد. به‌سمت من می‌آید و من برای اولین بار از این گاو نر خشمگین می‌ترسم و عقب می‌روم .

—کی به تو می‌گه بترسی از من، ها؟ اون دستتو بنداز دور گردنم، بلند

شو ...

لحنش آرام است. صولتی با یک ویلچر برمی گردد .

—بذاریدشون رو ویلچر... راحت تره .

می خواهم بپرسم با چه کسی دعوا کرده است که خون روی دستش من را شوکه می کند .

—این خون کیه، بهها؟ چیکار کردی ؟

نگهبان ها دم در حاضر می شوند. یک افسر پلیس... کشش این را دیگر ندارم .

.....

صورت مصطفی کاملاً کبود است. بینی اش شکسته و هردو سوراخ بینی را پر از پنبه کرده اند. باعصبانیت نگاهی به من و نگاهی به بهادر که ایستاده و به او چشم غره می رود می اندازد. با وساطت مسئول حراست بیمارستان که اتفاقی با بهادر آشنا درآمد و از شانس خوب ما داخل سالن بود، حین دعوا و حضور وکیل و همکار فرامرز که به موقع به بیمارستان رسید و بعد از یک مکالمه با مصطفی، ما جرا به کلانتری نکشید .

از فرط درد تن و خستگی و این حجم از اتفاقات، مستعد اشک ریختن هستم .

—بهها، می شه بریم ؟

نگاه عصبانی‌ای به من می‌کند. نمی‌دانم چرا و برای چه کاری، اما هرچه هست، بغضم بیشتر می‌شود .

—مهگل احم ...

مصطفی به‌سختی دهان باز می‌کند تا حرف بزند. می‌دانم که حرف‌های خوبی نیست، اما باعث خیز برداشتن بهادر می‌شود که با ممانعت بهرامی، وکیل دیگر بهادر و مسئول حراست او را نگه می‌دارند .

—دهنت و ببند تا نفرستادم و در دل اون داداش دیوث‌تر از خودت... خدا شاهده بینم یا باد به گوشم برسونه که از هزارمتری مهگل، یکی از شماها رد شدین، تخم پدرم نیستم زنده بذارمتون... توام خودت و جمع کن، مهگل. بینم گریه کردی...

از جا می‌پریم و بی‌اختیار بغضم می‌ترکد. منتظرم بازهم فریاد بزند و عصبانیتش را سر من خالی کند، اما میان جمعی که در اتاق هستند، خم می‌شود و سرم را می‌بوسد و با بدنش جلوی دید بقیه را می‌گیرد .

—الان می‌ریم خونه، گلی جانم. گریه نکن... من اعصابم خرابه. تو به دل نگیر، قشنگم... این‌جا گریه نکن، دوست و دشمن داری فدات شم .

دل‌نازک شده‌ام. به ناز خریدن‌های او عادت کرده‌ام. تاب عصبانیتش را ندارم .

مصطفی با فحش‌های رکیک، ولی زیرلبی که می‌دهد، همراه یک پرستار از اتاق خارج می‌شود، می‌ماند من و بهادر و وکیل دوستش و نگهبان شیفت .
 —بهادر جان، بعیده برادر من از شما این خشونت... با این شرایط خانم، کم مونده بود راهی کلانتری هم بشین... شما همیشه خونسرد بودی .

—خونسرد بودن یه بحثه، اون گاله رو باز کردن این مفنگی بی‌ناموس یه بحث... دهنش و باز کرد چرت گفت، منم بستمش... تا تهشم هستم. مهگل و می‌بینی، کاوه؟ به‌خاطر همین وضعیتمش، خون خودش و اون الدنگ، برادرش و نریختم، برن کلاهیون و بندازن بالا .

می‌نشیند و سر میان دست‌هایش پنهان می‌کند. آرام آرام اشک‌هایم بار دیگر روان می‌شود .

صبح مثل همیشه او من را رساند. سفارش کرد مراقب خودم باشم. حتی چون نتوانست صبحانه برایم حاضر کند، یک نایلون پر از تنقلات و آجیل برایم فرستاد.

مشغول تدریس در کلاس بودم که کسی داخل شد و لحظه‌ای بعد، موهای من بود که میان پنجه‌های قوی محمد کشیده می‌شد و کلمات رکیکی که بر زبان می‌آورد و من حتی فرصت دفاع کردن نداشتم.

می‌خواستم خودم را خلاص کنم. حتی مداخله‌ی همکارانم نیز مانع او نشد.

می‌خواست از پله‌ها با آن وضعیت من را ببرد که در آخرین لحظه اعلان سر رسید و محمد من را به ضرب به پایین پرت کرد و حاصلش شد یک دنده‌ی ترک‌برداشته، یک تن کبود و دست‌وپای شکسته .

—مگه نمی‌گم این‌جا گریه نکن... کاوه جان، ما بریم .

.....

سرم را روی پایش تنظیم می‌کند. او هم با من عقب نشست و از وکیلش خواست تا رانندگی کند .

دست مردانه‌اش را روی سرم می‌گذارد. گرمای آن کمی از درد و ضربان سرم کم می‌کند و لحظه‌ای بعد، با مسکن‌هایی که دریافت کرده‌ام، چیزی نمی‌فهمم .

.....

چشم که باز می‌کنم، اولین چیزی که حس می‌کنم، بوی باران و خاک خیس به مشام می‌خورد.

اتاق کاملاً تاریک است، اما بازهم احساس می‌کنم در یک جای غریب هستم. شاید تنها چیزی که باعث می‌شود از جا بلند نشوم، بازوی مردانه‌ی زیر سر و دور تنم است .

تمام بدنم درد می کند و آن تنشی که تحمل کرده ام، مانند سیل هجوم می آورد؛
آن قدر دردناک که زیر گریه می زنم .

حس تحقیر از رفتار محمد میان همکاران و این که نتوانستم از خودم دفاع کنم،
حس آسیب پذیری و ناتوانی .

دست هایش به دورم محکم تر می شود .

—خیلی ترسیدی، مگه نه؟ طفلک گلی من، تنها بودی .

چراغ دیوارکوب را روشن می کند و من گریان را هم چون یک کودک به آغوش
می کشد. با دیدن اتاق غریبه اشک هایم بند می آید .

—اومدیم مثلاً مسافرت... ما که هیچ جا نرفتیم، گفتم یه چند روز بیایم بیرون
از تهران .

فضای اتاق بزرگ است و شباهتی به هتل ندارد. به آرامی ته مانده ی
اشک هایم را از روی صورتِ کبود و دردناکم پاک می کند و بوسه ای آرام روی
جای زخم پیشانی ام می زند .

داشتن او نعمت است.

اگر بهادر و حمایت هایش نبود؟ باز هم اشکم روان می شود .

—اگه... اصلاً نبود... اگه تو اون و نمی داشتی مراقبم؟ اگه تو بیمارستان
نمی اومدی... بهاء، امروز از ترس و حقارت داشتم می مردم... اون کثافت یه هو

اومد تو کلاس... موهامو گرفت، عین دختر بدکاره‌ها بهم فحش داد...
 می کشمش... به خدا می کشمش... آبرومو برد، آشغال... کثافت... تا بود، بچگیمو
 به گه کشیدن. از خونه و زندگیم آواره‌م کردن. نشستن تو خونه‌ی پدرمو من و
 پرت کردن بیرون. حالام تو محل کارم... بهاء، می کشمش. اون کثافتا زندگیمو
 به لجن کشیدن .

صدایم می گیرد. دورگه شده است. آن قدر گریه می کنم و شکایت تا همان جا
 در آغوش او که فقط نوازشم می کند و زخم‌هایم را می بوسد، به خواب می روم .

.....

بازهم میان خوابم، می دانم که خواب است. می دانم مادرم مهتاب دیگر نیست،
 اما بازهم او را می بینم. مثل همان روز آخر که هنوز من را به پرورشگاه نبرده
 بود. نفرین‌هایش، فریادهای بی‌امانش، ناسزاهای رکیکی که به من کم‌سن
 می گفت. شب قبل که همه خواب بودند، حس لمس شدن توسط یک دست
 من را با هراس از خواب پراند. او کابوس من در هشیاری بود با آن هیכלی که
 همیشه بوی گوشت و دنبه و خون می داد.

می خواستم جیغ بزنم، اما دستش را روی دهانم گذاشته بود. کل دست او
 اندازه‌ی صورت کودکانه‌ام بود و دست دیگرش که متجاوزانه روی تنم
 می چرخید. اما این بار وقیحانه‌تر بر روی اعضای دخترانه‌ام. شاید اگر مصطفی
 آن شب سرفه‌اش نمی گرفت، او بیشتر از آن پیش‌روی می کرد... صدای

فریادهای مادرم وقتی با آن شلنگ کهنه‌ی حیاط تنم را نوازش می‌کرد و می‌گفت که منِ کودک‌سال، قصد تهمت‌زدن به شوهرش را دارم. حتی در خواب هم عرصه را بر من تنگ می‌کند. شاید اگر نجواهای آرام بهادر و بوی تنش میان خواب نبود، مثل هر بار دیگر که مرور آن روزگار من را تا اوج نفرت از خود و پیدا کردن راه‌هایی برای خاتمه به این کابوس‌ها پیش می‌برد، جای بیداری در آغوش او و مچاله شدن میان بازوانش، به فکر یک مرگ سریع می‌افتادم .

با احساس تهوع از جایم بلند می‌شوم. احساس می‌کنم بوی گوشت خام می‌دهم. بوی دستان کثافت فاضل را. اتاق کاملاً روشن است و بهادر کنارم نیست. می‌خواهم به سمت دستشویی بروم که پای در آتلم مانع از حرکت سریع می‌شود. درد تیز مچ پایم آه از نهادم برمی‌آورد .

—چیکار می‌کنی، گلی؟ می‌خواهی گردنتم بشکنی؟

از این که او هم دلش برایم بسوزد متنفرم. به اندازه‌ی کافی ترحم‌برانگیز شده‌ام. می‌خواهد دستم را بگیرد که او را پس می‌زنم .

—ولم کن... خودم می‌تونم... می‌خوام برم حموم... بوی گه می‌دم .

دل‌م آشوب است؛ از دیروز، از خواب‌ها و یادآوری گذشته‌ام. از این که همیشه آن قدر بدبخت بوده‌ام که حتی مادرم نیز من را نمی‌خواست. مادر که فرزند را نخواهد، دنیا برای بچه تمام است.

با نگاهش سرزنشم می‌کند. همین جری ترم می‌کند، وحشی می‌شوم برای کسی که حقش نیست .

—چیه؟ بدبختی از سر و روم می‌باره که توام دلت به‌حال من سوخته، یه کاره، کاروزندگیت و ول کردی افتادی دنبال من؟ من و ببر خونه .
دلم برای آن نگاه غمگینش آتش می‌گیرد، ولی ...

—چرت و پرت زیاد گفتی، گلی خانوم. من برا ننه‌مم دلم نمی‌سوزه. حموم نمی‌تونی با این وضعت بری. بریم دستشویی. دستتو ...

بلند می‌شوم. بی تفاوت به دستانش که پیش می‌آید، لی‌لی‌کنان از کنار او می‌گذرم. درد در تنم می‌پیچد و من فقط چند قدم آمده‌ام. باید عصا بخرم .
کمی نفس می‌گیرم که روی هوا می‌روم. او من را هم‌چون یک پر کاه بلند می‌کند و به سمت بیرون اتاق می‌برد .

—من و بذار پایین، بهادر. اون قدر بدبخت نشدم ...

دری که فکر می‌کنم دستشویی است را با لگد باز می‌کند. در با ضرب باز می‌شود. عصبانی است. من را روی زمین می‌گذارد، یک حمام بزرگ با دستشویی فرنگی. فرصت حرکت نمی‌دهد. تیشرت بلند خودش را که تن من است با عصبانیت درمی‌آورد و همین‌طور شورتم را و من را روی دستشویی می‌نشاند. حتی دیروز هم تا این حد عصبانی نبود .

—دهن گشادت و ببند، کارت و بکن. بهت اخطار می‌دم مهگل، یه بار دیگه این جفنگیات و بگی، خدا شاهده کمر بندم و می‌آرم، اون جاها که کبود نیست و برات کبود می‌کنم تا بدبختی رو خوب لمس کنی... مثل بز من و نگاه نکن. دستشوئیت و کن تا تنت و تمیز کنم... دلم می‌خواد فقط یک کلمه‌ی دیگه از اون دهن خوشگلت دریاد تا ببینی بهادر چه جونوریه .

می‌خواهم کوتاه نیایم، آن‌هم در آن وضعیت، اما برق خشم و حالت ایستادنش واقعاً ترسناک است .

—برو بیرون، دستشوویی دارم مثلاً .

در چندهزارم ثانیه، صورتش مماس با صورت من پایین می‌آید .

—گفتم کارت و بکن. چیزی نیست که ندیده باشم... پس با من بحث نکن، گلی... فقط چند لحظه غافل شدم، می‌خواستی گردنت و بشکنی .

بی‌خیال بحث با او می‌شوم؛ حضورش برایم مهم نیست. تابه‌حال چه کسی بیشتر از او به من اهمیت داده است؟ نگاهش قفل صورتم است و من کارم را می‌کنم .

—دفعه‌ی آخرت باشه گلی که فکر می‌کنی از روی دلسوزی و ترحم این کارا رو می‌کنم، فهمیدی؟ بماند که این بار به دهن ت بیاد، دلسوزی رو نشونت می‌دم .

در کمد داخل حمام را باز می‌کند و دو حوله‌ی کوچک برمی‌دارد. یک اتاقک استوانه‌ای شکل شیشه‌ای و بزرگ شامل دوش و جکوزی، کمی دورتر از من است. خودم را تمیز می‌کنم و او حوله‌ها را با آبی که دمای آن را تنظیم کرده خیس می‌کند .

—فعلاً با این مدل شستشو سر کن تا گچات و کاور کنم که بتونی حموم کنی .

لحنش ملایم است؛ بهادر همیشگی، مهربان و مراقب .

—از بوی گوشت خام متنفرم... انگار اون بو رو می‌دم .

سکوت می‌کند و حوله‌ی گرم و مرطوب را به آرامی از نوک انگشتانم می‌کشد و بادقت تنم را تمیز می‌کند. حوله بوی خوبی می‌دهد و بوی گوشت و خون را از مشامم پاک می‌کند.

—با من قه‌ری ؟

اخم بین ابروها و سکوتش این را تأیید می‌کند. کارش را با حوله‌ی دیگر ادامه می‌دهد. بوی گچ و بیمارستان از تنم می‌رود، اما درد نه .

—مِه‌گل، من آدمی نیستم که مثل گربه‌هی زخم‌امو لیس بزنم یا به‌خاطر گذشته‌ی کسی دلم بسوزه و ترحم کنم... زخما خوب می‌شن. اولش خارش اون زخما اذیت می‌کنه، ولی بعد شاید حتی جاشونم نمونه. اگه هی مثل یه خودآزار

بری سراغش، هی بخارونیش تا باز خون بیفته... این دیگه دست خودته... حالا دست خودته که هی زخمت و لیس بزنی و درد بکشی یا بخارونی و باز تازهش کنی و یا صبر کنی خوب بشه و تمام... من تا جایی که بتونم، نمی‌ذارم خودت و آزار بدی و کنارش من و... پس تمومش کن... من خودم اون قدر کشیدم تو زندگی که به تحقیر کردن و این چیزای تو فکر نکنم... من کنارت و پشتت هستم... پس دست از خودآزاری بردار .

لحن کلامش پر از تحکم است. کارش تمام می‌شود و حوله‌ها را داخل سبد می‌اندازد. شنیدن این جملات از زبان او برایم جالب است .

— خواب که دست آدم نیست... تو بیداری‌ام فکر نکنم. تو خواب می‌آن تا لهم کنن .

دستش را دراز می‌کند سمت من .

— بلند شو بریم که ریدی تو اعصاب من با حرفا و خوابت .

نگاهش می‌کنم. او چه گناهی دارد که باید کابوس‌های شبانه و اخلاق گند روزهای من را تحمل کند ؟

— من نمی‌خواستم اذیتت کنم... می‌دونم دیشب خوابیدی از زرزرای من .

باید شب‌ها از او جدا بخوابم. این تنها راهی است که شاید خواب‌هایم او را اذیت نکند.

بازهم من را روی دست بلند می‌کند. درد در دنده‌هایم می‌پیچد، اما صدایم در نمی‌آید. نمی‌خواهم او را بیشتر از این نگران خودم کنم. در همین حد هم اخم‌هایش باز نمی‌شود .

—آنا و مهراد دارن می‌آن این‌جا... من می‌رم دنبال نیلی، ببرم بدم پانسیون. این چندروزه خونه نمونه تنها .

من را روی تخت می‌گذارد و ملافه را روی تن برهنه‌ام می‌کشد .

—نیازی نبود اونا بیان... من که چیزیم نمی‌شه بری و برگردی...

کمر بند شلوارش را باز می‌کند. از دیروز این لباس‌ها را به تن دارد. لباس یاسی‌رنگش کثیف شده، اما آن را مرتب می‌کند و کمر بند را می‌بندد. هنوز آن اخم را روی صورت حفظ کرده و من نمی‌دانم حال که کوتاه آمده‌ام، او چرا ناراحت است...

—راحت‌ترم کسی کنارت باشه تا تنها باشی... برات لباس می‌آرم. گفتم آنا

یه چیزی بیاره که راحت باشی... از این به بعدم برای خودم کار می‌کنی ...

می‌خواهم اعتراض کنم که انگشتش را به ته‌دید روبه‌روی صورتم می‌گیرد .

—گفتم کار می‌کنی، نه این که بپرسم ازت... فکر نکن دیدنت تو این وضع برام

راحته... پس تا آروم بشم، با من کل کل نکن، گلی خانوم .

از این که تحت فرمان کسی باشم به شدت بیزارم، اما آن حالت نگاه و چهره

نشان می‌دهد که منبع تمام این ناراحتی‌ها من هستم .

—اگه با من نبودی، الان داشتی...

در حال پوشیدن جوراب‌هایش است. نشسته روی تخت و با عصبانیت به من نگاه می‌کند .

—تو کی یاد می‌گیری دهن تو بی‌موقع باز نکنی؟ اگه با تو نبودم که الان این وضعت نبود، مهگل... می‌دونی چرا دهن و دماغ اون لاشی رو خورد کردم؟ چون گه مفت خورد که باعث اینا، وجود من تو زندگی توئه... پس چرت اضافه نگو... به نظرت من آدمی‌ام که یکی ناموسمو زیر چک و لگد بگیره، بعد عین بی‌غیرتا دستمو بگیرم فلان جام، راحت راه برم؟ نخیر... بهادر بچه‌ی اون پاییناست. هنوز از ننه‌ش زاده نشده که ناموسمو آش و لاش کنه و هری... توام دهن ببند، مجال بده یکم نازت کنم... رابه‌را پاچه‌ی من و نکن، منم سگ نکن .

دلم برای این ابراز محبتش ضعف می‌رود. او بهادر است، با همان خشونت‌های ذاتی‌اش، حمایت‌های بی‌دریغش .

—به من زور نگو، به‌اخان. هی‌ام دستور نده. همه‌شم فکر نکن بچه‌تم، دعوام کنی... قبل از توام من زندگی می‌کردم... حالا نه به‌جالبی الان، ولی خب، یه مش‌قربونی بود ...

صورتش باز می‌شود و می‌خندد از شوخی من. بهادر با اخم ترسناک است. کنارم می‌نشیند و دست دور شانه‌ام می‌اندازد. ناله‌ی آرامی از درد دنده‌هایم می‌کنم و او ملایم‌تر من را به خود می‌چسباند، سرم را می‌بوسد و نوازشم می‌کند .

—مثل خروس لاری هی نوک نزن رو مخ من، جذابیت زندگی رو بهت نشون بدم... نمی‌گم مطیع باش و بگو چشم که اون وقت گلی من نیستی... فقط هی نگو اگه من نبودم چی می‌شد... اگه تو نبودی، خونه‌پر، من هر چندوقت یه زن برا تختم جور می‌کردم. با یه مشت چیزخل، ادای جوونای بیست‌ساله رو درمی‌آوردم یا الکی ادای بچه‌مایه‌دارای آفتاب‌مهتاب‌ندیده... نهایت یه دورهمی و یه جوجه و مشروب و قلیون... راستی، الان که می‌گم یادم افتاد... جای همه‌چی رو یه‌تنه گرفتی‌ها... حواست هست ؟

می‌خندد و من سعی می‌کنم نخندم تا دنده‌هایم به‌فغان نیفتند .

—می‌گم حواست هست هیچی تنت نیست؟ تکونم نمی‌تونی بخوری... ای جون من ...

قبل از آن که تکان بخورم، او با آن لباس بیرون روبه‌روی من است. می‌دانم رابطه نمی‌خواهد. او بهادر است، تنها محافظ من در زندگی .

—خداییش بها، احساساتم با این ریخت‌وقیافه‌ی من غلیان می‌کنه ؟

لب‌هایش به لبخندی شیطنت‌بار کش می‌آید و من توان خندیدن به این صحنه را ندارم. گونه‌ام درد می‌کند. خدا محمد را لعنت کند .

—یعنی بگو یه درصد مهم باشه... بعدم، مگه احساسات فقط برای سکس و رابطه‌ست؟ حیف درد داری، وگرنه بهت می‌گفتم چه کارایی بلام که ذوق کنی .

لحظات بعد واقعاً می‌فهمم لذت‌ها فقط جنسی نیستند. این که او ذره‌ذره‌ی کبودی‌ها را می‌بوسد و کلماتی تسکین‌دهنده می‌گوید، دریچه‌ای تازه رو به روح و روان من باز می‌کند. احساس ارزشمند بودن برای این مرد، جدا از تن و نیازهای انسانی .

.....

.....

***بهادر

—آنا، سر جدت نری سؤال پیچش کنی‌ها. قیافه‌ام نگیر براش .
با دستش برو بابایی حواله‌ام می‌کند. با آن یک‌سره‌ی قرمزرنگی که پوشیده و آن کفش پاشنه‌بلند، مانند همیشه جذاب است. حتماً یکی از این لباس‌ها را برای مهگل می‌خرم، باید به او هم بیاید .

—گورت و گم کن، بهادر. به زن من گیر نده. تازه از مهگل خوشش اومده.
رأیش و نزن .

با گوشیش اش درحال بازی است که آن را از دستش می گیرم .

—مهراد، تو آدم نمی شی. شدی پیر خرفت، ولی بازی می کنی؟ پا نشی بری
بالا... همین پایین بمون... اگه چیزی خواستن بگو بخرم... بازم می گم، نیام
بینم رفتن رو مخ گلی .

—نترس، مهگلت یه تنه یه لشکرو حریفه... نصفش زیر زمینه، ولی زبونش
خوب کار می کنه... کسی که بتونه اون دخترا رو بترکونه، یعنی بلده از پس
خودش بریاد .

لیوان آب پرتقال را به لب می برد. جروبخت با آنا عاقبت خوبی ندارد. تجربه
ثابت کرده که او اگر عصبانی شود خطرناک است .

—آناهیید... مهگل اوضاع روحیهش داغونه. توام زنی... می فهمی دیگه ؟
با هزار فکروخیال از ویلا خارج می شوم. مسیر تا آپارتمان طولانی نیست، اما
خارج از شلوغی شهر است. این ویلا متعلق به مهراد است که چند روز از او
قرض کرده ام .

به خانه که می رسم، نیلی سروصداکنان گرد پاهایم می گردد. ظرف غذا و آب
هوشمندی که مهران برایش تهیه کرده، برای چنین روزی مناسب است که در
نبودمان او گرسنه و تشنه نباشد. با او حرف می زنم. میوه های کشیده اش

اعتراض آمیز است. این حیوان که روز به روز بزرگ تر می شود، دیگر عضوی از ماست. می خواهم با مهران تماس بگیرم تا او را پانسیون کند، اما پشیمان می شوم، او را هم می توانم به ویلا ببرم. اما از طرفی می ترسم فرار کند. این ریسک را می کنم؛ مهگل از دیدن او خوشحال می شود .

درحالی که او خودش را به من می مالد، وسایلیش را جمع می کنم که ویبره‌ی گوشی من را متوجه تماس می کند. عباس است و من تازه به یاد می آورم که دیروز با او صحبت می کردم .

—جانم، عباس ...

—چرا به من نگفتی اون حروم زاده‌ها به ناموست حمله کردن؟ من باید از اصلان بشنوم، بهادرخان؟ به فاطمه‌ی زهرا همین فردا پوست کنده جلوی در خونه شون آویزونشون می کنم. پای همه چیزشم هستم .

قلبم از این مرام و دوستی فشرده می شود .

—نبینم خودت و تو دردرس بندازی، عباس... سر وقتش می گم چیکار کنیم... وگرنه داداشت هنوز یه جو غیرت براش مونده... اصلان از خجالتش در اومده .
نفس عمیقی می کشد .

—چندتا استخوون شکوندن نشد جواب... دلت به حال این دیوثا نسوزه‌ها... اینا مادر به خطاهایی هستن که فقط شیطون می شناستشون... پی اون چیزا که خواستی، از اون گوربه گوری تا این مصی که معروفه به آرین، همه شون

یه جوری زندگی مهگل خانومو گند زدن... کاملش و بعد برات می گم، ولی تهش
 اینه... ارزش داره داداشت عباس، اینا رو زنده زنده پوست بکنه... مراقب
 آبجیمون باش. منم چهارچشی حواسم به توله های این قصابه هست... تو
 خیالت جمع.

این را که می گوید، یعنی خیالم نه تنها جمع است از او، که دیگر هیچ نگرانی
 بابت آن ها ندارم .

—یکم خلوت شدم بیا کامل حرف بزنیم... خودش حرف نمی زنه که بدونم اینا
 چه مرگشونه .

—چه مرگشون می خواد باشه، داداش جان؟ هوس که شد شیطان و به جوشون
 افتاد، کار تمومه... بی غیرتا هر کدوم یه جور روش نظر داشتن... خدا لعنتشون
 کنه .

نفسم حبس می شود. محمد که متأهل است. مگر می شود دو برادر باهم
 دختری را که خواهرخوانده شان است، بخواهند، آن هم نه به پاکی ...
 —عباس، بهتره نگی... فعلاً من برم. گلی رو سپردم دست مهرداد و زنش .

.....

.....

***مهگل

با حس نگاه کسی، از خواب با کرختی بیدار می‌شوم، یک پتوی نازک رویم است. با دست به دنبال بهادر می‌گردم، اما نیست. نگاه می‌چرخانم، چرا که تنم به شدت درد می‌کند، آنا روی مبل داخل اتاق نشسته و کتاب می‌خواند .

—بیدار شدی؟ برات نسکافه بیارم ؟

لحنش دوستانه است. مثل هربار که دیدمش، شیک و زیباست. موهای طلایی خدادادی‌اش که دم‌اسبی بسته شده و بازوها و پوست سفیدش، هماهنگی جذابی با آن لباس سرخ‌رنگ دارند .

—بها کجاست ؟

کتاب را روی میز می‌گذارد. بلند می‌شود و کنار من می‌نشیند. انگشتان بلند و زیبایش نرم روی کبودی‌های لب و گونه‌ام می‌نشیند .

—هرکی این بلا رو سرت آورده، خیلی کثافته... برات پماد می‌آرم، برای کبودیا خوبه... بیا، لباس برات آوردم... سردت می‌شه... لختی .

تازه به یاد می‌آورم لباسی برای پوشیدن ندارم .

—بهادر رفته دنبال نیلی ؟

عجیب بدون او احساس غربت می‌کنم .

—آره، اما قبلش اجداد ما رو مورد عنایت قرار داد که نکنه بلایی سرت

بیاریم... انگار یوسف و به برادرا می‌سپاره... گویا زیادی چشمش ترسیده. بذار راستش و بهت بگم. من ازت خوشم نمی‌آد. اینم به خاطر گذشته و رابطه‌ت با

مسعوده. بهادر مرد خویبه. لیاقت داشتن یه زندگی شاد رو داره. حالا که چشمش تو رو گرفته و می‌خواد باهات باشه، تو هم باهاش راه بیا. حالا هم بذار این لباس‌ها رو تنت کنم.

کمک می‌کند شلوار را به پا می‌کنم، بلند است، اما راحت. به بهادر برای داشتن او حسادت می‌کنم. خیلی باید صمیمی و بامعرفت بود تا کسی حتی پشت سرت هم به‌خاطر تو دیگری را تهدید کند.

—راستش برام مهم نیست کسی از من خوشش بیاد، آنا... ولی بهادر خیلی خوشبخته که شماها رو داره... من هیچ‌وقت چنین آدمایی رو نداشتم.

صدای مهراد از پایین پله‌ها می‌آید که آنا را صدا می‌کند.

—برم پایین... توام استراحت کن. این‌جا اینترنت داره. گوشت کجاست وصلت کنم؟

دراز می‌کشم. اگر بداند من از گوشی‌های هوشمند هیچ نمی‌دانم، احتمالاً خنده‌اش می‌گیرد.

—نیازی نیست، فقط می‌شه برام مسکن بیاری؟ درد دارم.

صدای حرف از پایین می‌آید. صدای زمخت بهادر حتی از این فاصله هم مشخص است. شاید یک روز برایم جذاب نبود، اما حال صدای او اگر اطرافم نباشد، گویا در جزیره‌ای تنها مانده‌ام با حس غربت.

—معلوم نیست چه خبرشه ...

—تو بیداری؟ دستت درد نکنه، آنا. سر جدت برو پایین، مهادر گند نزنه به
آشپزخونه. داره جوجه سیخ می کنه .

حتی لباس هم عوض نکرده است. با دیدن نیلی در آغوشش خوشحال می شوم.
دخترک شیطان بهادر را بیشتر از من دوست دارد و این روزها بیشتر متوجه
بزرگ شدنش می شوم، آن هم وقتی میان آغوش اوست .
—این و چرا آوردی، بهادر .

آنا با نوک ناخن سر نیلی را می خاراند و دخترک بلا مشتاق گاز گرفتن انگشت
اوست و بازی کردن .

—دلم نیومد ببرم پانسیون. گفتم جلوی چشمم باشه، خیالم جمع تره .
—به تو باشه، این اسکلت می بندی رو کولت .
می خندد و از زیر دست بهادر فرار می کند. اولین کار نیلی، گشتن تمام زوایای
اتاق است .

—حتی اینم با من حال نمی کنه، بها ... اصلاً به تخمدونای مبارکشم نگرفت
من و .

تازه متوجه چمدان کوچک در دستش می شوم. لبخند می زند و چمدان را کنار
کمد می گذارد .

—اون فقط یه حیوونه، گلی ... تازه گربه ام هست ... بهتری؟ خوابیدی اصلاً ؟

دکمه‌های بلوزش را باز می‌کند و بعد آستین‌ها. اولین بار است که زیرپوش ندارد. یکی از عادت‌های او این است که دوست دارد موهای بدنش را لمس کنم. تن او مردانه است، نه مثل مسعود که هر ماه باید اپیلاسیون می‌کرد. بهادر خودش است .

—چی شده زل زدی به من؟ آی شیطون ...

شیطنت لبخند و نگاهش هم می‌تواند هیجان زده‌ام کند. اما نهایتش می‌شود این که او با بالاتنه‌ی برهنه‌اش خم می‌شود و پیشانی‌ام را می‌بوسد .

—لباس پوشیدی... دستت و زیاد تکون نده... باز خوبه فقط مچ شکسته و با گچ خوب می‌شه. اگه جراحی می‌شد خیلی بد بود .

چمدان را روی تخت می‌گذارد و با تمرکز به داخل آن نگاه می‌کند و یک تیشرت آبی بیرون می‌آورد .

—گلی! باید حرف بزنیم... حالش و داری ؟

—درباره‌ی چی ؟

نگاهش جدی است. نباید حرف زدن ساده‌ای باشد.

—حرفم جدیه، عزیزم. بیا کمک کنم بشین .

چند بالش پشتم می‌گذارد. دلم شور می‌زند. نکند بگوید از هم جدا شویم؟

تهوع می گیرم، اما فقط نگاهش می کنم که مبل را جلو می کشد تا روبه روی من. کلافه است، انگشتانش بین تارهای موی سرش خط می اندازد. فکر می کنم بلندتر از همیشه اند، مثل موهای من. دلم می خواهد از ته قیچی بزنم و بشوم دخترک گیس بریده‌ی مادرم .

—گلی! الان چند ماهی هست ما همدیگه رو شناختیم... مدتی هم هست که با هم زندگی می کنیم... تو تقریباً همه چیز زندگی من و می دونی، ازت مخفی ندارم... اهل عشق و عاشقی و... لاوبازی می گن دیگه... اینام نیستم. از سن من گذشته عین نوجوونا، پایین تنه‌م هدایت‌م کنه، یا مثل بچه دبیرستانیا فکر کنم هر دختری که به من رو داد، باید عاشقش بشم... پس... نپخته و ندیده نیستم... تا این جا درست ؟

سر تکان می دهم. نمی دانم ته حرف‌هایی که با سرِ پایین افتاده می زند چیست .

—من اون شب مهمونی گفتم بریم عقد کنیم... بهت برخورد. فکر کردی می خوام خامت کنم و فلان... الان چند وقتی گذشته... باهم بیشتر بودیم. رابطه داشتیم، مثل بقیه‌ی زن و شوهرها بودیم... ایرادی دیدی؟ چیزی عوض شد ؟

سکوت می کنم. چرا متوجه نامتناسبی ما نیست ؟

—ماشالله شصت متر زبونت و خوردی... الان داستان اینه. من عادت ندارم تا چیزی سند شیش دونگش برای من نباشه، شب سرم و راحت بذارم زمین...
حالا بعد این همه کاف چرخ زدن و ولگردی، رسیدم به تو که می خوام سندت به نامم بخوره... می دونم خیلی عاشقانه و رمانتیک نیست، ولی خب، واقعیه دیگه... می خوام عقد کنیم، همین .

بغض می کنم؛ از مردانگی و صداقتش. لیاقت بهادر چیزی بیشتر از کسی مثل من است. دختری که خانواده داشته باشد. دختری با گذشته ای خوب، کسی که تمام روحش پر از عقده نباشد .

—تو عاشق منی، بها؟ دوستم داری ؟

نگاهش مستقیم و سردرگم است .

—من تا حالا عاشق نشدم بدونم هستم یا نه، ولی می دونم دوست دارم... اگه وقتی نیستی، وقتی که ازم دوری، فقط به تو فکر می کنم... اگه

لحظه لحظه هامون و دائم چک می کنم برای این که بهتر باشم، برای این که تو راحت باشی... وقتی می خوام یه لقمه بذارم دهنم، اول فکر می کنم گلی چیزی خورده یا نه... اگه الان دارم دق می کنم، غمباد گرفتم که نبودم و اون نانجیب این بلا رو سرت آورده... اگه اینا برای بهادری که به چیزشم بقیه رو حساب نمی کرد، مخصوصاً زن جماعت رو... اگه اینا دوست داشتن نیست، پس چیه ؟

بدترین شرایط را دارم. اگر بگویم نه، او را از دست می‌دهم... اگر بله را بگویم، با این حس حقارت و کمبودهایم در برابر او چه کنم؟ من نمی‌توانم مسئولیت یک زندگی را داشته باشم که حتی نمی‌دانم چه حسی به مرد آن دارم.

—پس چرا من این جور نیستم، بهها؟ این یعنی من دوستت ندارم... هرچند من خودمم دوست ندارم... ولی تو لیاقت زنی رو داری ...

با ناراحتی از جا بلند می‌شود. نگاهش دلخور و عصبانی است .

—تو برای من نگو لیاقتم چی هست و چی نیست... اگه دوستم نداری پس چی؟ چه جوری با من می‌خوابی و از من لذت می‌بری، وقتی دوستم نداری؟ چه طور می‌تونی این حرفا رو بگی؟ تمام دخترایی که با من بودن آرزوی همچین پیشنهادی ...

حرفش را می‌خورد... دست بر دهان می‌کوبد، اما حرفش را زده .

—بین چیکار می‌کنی؟ چرا مثل همه‌ی دختران نمی‌گی باشه؟ مگه من چی کم دارم؟ یعنی از اون مرتیکه‌ی دلچکِ دختر باز تو گذشته‌ی تو بدترم؟ یعنی ملاکت لاشی بازی مثل اونه که من و نمی‌خوای، مهگل ؟

فریاد می‌زند. یک روز مردی فریاد می‌زد و مشابه این کلمات را من می‌گفتم... حال جایمان عوض شده، با این تفاوت که من پیراهن اندازه‌ی قواره‌ی او نیستم. نگاهش می‌کنم، فریادهایش من را می‌برد به آن سال‌ها ...

—چیکارش کردی، مهگل، داره سخته می کنه این... بهادر؟
صدای آنا من را از خلسه بیرون می آورد. رنگ بهادر به کبودی می زند. تابه حال او را به این حد عصبانی ندیده‌ام. مهراد هم در آستانه‌ی در می ایستد و بازهم نگاه‌های سرزنش گر به من است. آنا بازوی بهادر را می گیرد و روی مبل می نشاند. چیزی در گوش او می گوید و بعد روبه روی من می ایستد. بهادر سردرگریان و کلافه است .

—چرا این طوری می کنی باهاش؟ می دونی چه دخترایی از چه خانواده‌هایی دنبال داشتن بهادرن؟ بعد تو براش ناز می کنی ...
—کافیه آنا ...

—بسه ...

صدای مهراد و بهادر هم‌زمان برای ساکت کردن اوست. از او دلگیر نیستم؛ او رسم رفاقت را به جا می آورد .

—چرا بسه؟ مگه تو زن نیستی، مهگل؟ کدوم زنی از سروسامون داشتن فرار می کنه؟ مگر عقل ناقص داشته باشه یا ...
مهراد دست او را می کشد، اما آنا مقاومت می کند. لعنت به محمد که من را به این فلاکت انداخت. با تمام دردی که دارم می نشینم لبه‌ی تخت. حتی نمی توانم کلامی بگویم. باید بروم. فرق نمی کند کجا، فقط جایی که او نباشد...

که آن‌ها نباشند. چسب کاور آتل را باز می‌کنم. پایم به راحتی از آتل خارج شده و درد مچ پا شروع می‌شود .

—معلوم هست چیکار می‌کنی؟ چرا درمی‌آری این‌و؟

متوجه حضورش نشده‌ام. روبه روی او می‌ایستم. بغض دارم. تحقیرشده‌تر از همیشه... درد پایم قابل تحمل‌تر از درد تحقیر است .

—از نظر من این رابطه تموم شده‌ست آقای افخم... من دوستتون ندارم... چیزی هم برای شما ندارم... اگه می‌شه برای من یه تاکسی بگیرین برم .
اولین قدم نفسم را می‌برد، ولی من، مهگل، هزاران درد بیشتر را به همراه دارم .

—چی داری می‌گی؟ مگه دست توئه که بری؟ راه نرو با اون پا. لعنت بهت،
آنا ...

دستش را پس می‌زنم، با همان دست شکسته. صدای بحث آنا می‌آید .
—بذار خودم براش ماشین می‌گیرم... چرا نمی‌ذاری بره؟ نمی‌بینی نمی‌خوادت،
بهادر؟

—خفه شو، آنا... مه‌راد، چرا جلوی دهن زنت و نمی‌گیری، لعنتی... من و بیچاره
کردی که... گلی...

گریه نمی‌کنم... گریه نمی‌کنم؛ حتی اگر بمیرم. حتی اگر مجبور باشم شاه‌رگم را بزنم، اشک نمی‌ریزم... مگر نه این که هر آمدنی، رفتنی هم دارد؟ پس گریه چرا؟ نفس‌هایم کم می‌آید. با هر قدم، صدای خرد شدن غرورم را جای استخوان‌هایم می‌شنوم... بازهم تکرار می‌شود و من آدم نمی‌شوم که نمی‌شوم ...

—گلی جان... نکن... این کارو با خودت نکن ...

سرم را به سینه‌اش می‌فشارد. جان مقاومت ندارم. او را می‌خواهم و نمی‌خواهم... تحقیرم کردند و بازهم تکرار می‌کنند... و بازهم .

—بذار برم... فقط برم... اگه یه ذره هم دوستم داری .

گریه نمی‌کنم. چشمانم می‌سوزد، گلویم، تنم، روحم. این بار جان سالم به‌در ببرم شاه‌کار است .

—بری؟ کجا؟ تازه شروع کردیم .

سعی می‌کنم پیش بزنم. نمی‌گذارد، نمی‌توانم .

—نمی‌بینی؟ کوری، بهادر افخم؟ حتی دوستان فهمیدن... تو چرا آویزون من شدی ؟

کمی بینمان فاصله می‌دهد، آن قدر که صورتم را ببیند. گریه نمی‌کنم و چشمانم می‌سوزند، خشک شده‌اند .

—چرا نمی‌فهمی ازت بدم می‌آد؟ تو تمام چیزایی هستی که من نیستم... از اولم خوشم نمی‌اومد... گفتم تو شکل سلیقه‌ی من نیستی، نگفتم؟ من و یاد اون مرتیکه‌ی کثافت می‌ندازی... برام یه ماشین بگیر برم .

—کر شدی، بهادر؟ چرا ولش نمی‌کنی؟ پا شو، هری... تو لیاقت همونه که دستمال ...

صدای فریاد بهادر حتی تن آنا را هم می‌لرزاند .

—خفه شو، آنا... مه‌راد، چرا دست زنت و نمی‌گیری برید بیرون؟ تو دوست منی، آنا؟! چه‌طور نمی‌فهمی این دختر و دوست دارم ؟

—می‌فهمم، خره... دلم می‌سوزه... وقتی التماس تو می‌بینم... برادرم نیستی، ولی من مثل برادر دوستت دارم، بهادر... دلم می‌سوزه وقتی التماس این و می‌کنی... من می‌دونم تو چه‌قدر داری کوتاه می‌آی ...

از کنار گردن مه‌راد که سعی می‌کند مانع حرکت او شود نگاهم می‌کند .
—آی دختر، بهت گفتم قدر بهادرو بدون... فکر می‌کنی کسی نمی‌دونه مسعود حالش و برد ...

—بیا بریم، مه‌گل .

همه‌چیز روی دور تند می‌رود. من را بغل می‌کند و درحالی که هنوز شوکه‌ی حرف‌های آنا هستم، داخل ماشین می‌گذارد .

—الان می‌آم... تکنون نخور .

سروصدا داخل ساختمان بالا می‌گیرد. حال باید چه کنم؟ حالم از تمام زن‌ها به هم می‌خورد، از تمام هم‌جنسانم که به خودمان هم رحم نداریم. مادرم، ساره، محنا، آنا ...

چمدانی که آورده و نیلی را عقب می‌گذارد. صندلی‌ام را می‌خواباند .
—بهادر، کجا می‌ری؟ آنا فقط عصبانیه .

در را می‌بندد. چرا افراد دیگر خودخواه باشند و من نه ؟
—عصبانیه؟ بره آب‌یخ بخوره... من خواستم سنگ من و به سینه بزنه، مهرباد؟
تا همین جا با بدبختی نگهش داشتم... چرا نمی‌فهمه؟ زندگی من و به گه کشید،
چون عصبانیه؟ با تو مشکلی ندارم... ولی آنا رو نمی‌خوام حالا حالاها ببینم .
نیلی روی پاهایم می‌نشیند. ماشین میان بهادر گفتن‌های مهرباد حرکت می‌کند .

سکوت مطلق تنها چیزی است که بین ماست. نمی‌دانم کجا می‌رود، مهم هم نیست. درد پایم به حدی است که دوست دارم آن را قطع کنم، اما سکوت می‌کنم. حداقل دربارهی درد آن .
—باشه... قبول... عقد کنیم.

نگاهش را روی خودم حس می‌کنم .

— الان باید کل بکشم که عروس خانوم لطف کردن، قبول کردن؟ باید من و به لجن می کشیدی پیش اونا تا بگی قبول؟ هان، گلی... این رسمشه؟ باید همه بوی دهنمون و می فهمیدن؟ ملتی که کونشون از لحاف بیرونه، باید بفهمن بهادر افخم زنی رو دوست داره که طرف براش تره هم خورد نمی کنه؟ بالاخره بغضم می شکند. پشت به او روی دنده‌ی دردناکم خوابیده‌ام. شاید انتظار خوشحالی‌اش را داشتیم.

می ایستد، نمی دانم کجاست. با کسی حرف می زند. بیمارستان؟
— چیه؟ اشکت برای چه کوفتیه؟ زدی پا رو آش و لاش کردی... مثلاً که چی؟
که من می دارم بری؟ سه پلشت آید و زن زاید و مهمان عزیزی ز در آید!
خیر سرم مثلاً درخواست ازدواج دادم... یعنی تف به گور من .
بقیه‌ی حرف را با خودش غر می زند .

.....

نوار باند سبزرنگ که به دور پایم می پیچد، از درد نفسم بند می آید. این بار یک ترک و کشیدگی، به شکستگی تبدیل شده و باید گچ گرفته شود. بهادر هنوز با اخم و عصبانیت نگاهم می کند. از شدت درد به لرز می افتم که دستش دور شانهام می پیچد .

— یکم درد بکشی برات خوبه .

مردی که پایم را گچ می گیرد می خندد. سنی از او گذشته .

— پس من بودم اون بیرون غر می زدم که بهش مسکن بزنین درد نکشه،
پسرجون ؟

غرضی آرام از میان دندان های بهادر، خنده ی مرد را بیشتر می کند .
— تموم شد. بشین تا خشک بشه. دکتر مسکن نوشته. الان تزریقات خانوم
می آد می زنه... شما هم یه چیز شیرین بیارین بخوره، فشارش افتاده .
صدای ضربه ای که بهادر روی پیشانی می زند، مرد را از نیمه ی راه
برمی گرداند .

— یا خدا... گلی، تو اصلاً صبحانه خوردی؟ آنا چیزی آورد برات ؟
جوابش را نمی دهم، آخرین وعده همان کیک و آب میوه ای بود که در
بیمارستان خوردم .

— آخر خودم یه روز اون قدر غذا می ریزم تو حلقه تا بمیری، مهگل... تکون
نمی خوری .

خنده ام می گیرد. مگر می توانم تکان بخورم؟ به سرعت و گوشی به دست،
در حالی که شماره ای را می گیرد از در بیرون می رود. پیشنهادش را قبول کردم.
تا کی بخوادم تنها و سرگردان، نگاه بی درک دیگران را تحمل کنم؟ مثل
امروز... مگر کسی مانند آنا چه قدر درباره ی زندگی من می دانست و آن گونه من
را قضاوت کرد؟ فرامرز روز اول چیزی را گفت که من با گوشت و پوست و
استخوان تجربه کرده ام. گفت باید خودخواه بود. باید برای داشتن بهترین ها

سرسخت بود. گفت بهادر ارزشش را دارد که من گذشته‌ام را فراموش کنم.
گفت او هم پدر است و من هم مانند دخترهایش. من که پدری نداشتم، اما هر
بار بیشتر می‌فهمم که حق با او بود .

—چه عجب! یه بار حرف گوش کردی .

هرچه گچ سفت‌تر می‌شود، درد پایم را بیشتر حس می‌کنم .
—سفارش دادم یکی از بچه‌ها می‌آره... خب... به امید خدا کی تشریف می‌آرین
بریم محضر ؟

او حرفی از رسمی بودن نزده بود .

—تو گفتی غیررسمی... محضر چیه ؟

دست‌درجیب نگاهی جدی به من می‌کند؛ از آن‌ها که حتی من هم حساب
می‌برم .

—این برای قبل این علم‌شنگه‌ها بود، گلی خانوم... با اون دوتا دیوِ نره‌خر
که پی مائرکِ پدر بی‌همه چیزشونن، نمی‌تونم سندنخورده ولت کنم، اونم
شیش‌دوَنگ... ولی... برای این که بدونی نمی‌خوام زندانیت کنم و این چرتای
فمنیستی... حق طلاق بهت می‌دم... می‌دونم خریده، ولی... گاهی خر شدن
خوبه، فقط... ولش کن، بقیه‌ش برای بعد .

بهادر افخم نه تنها هیکل بزرگی دارد، بلکه همان قدر هم دل بزرگی در
سینه‌اش هست. او همان کسی نیست که روز اول در دفتر کارش دیدم .

—من مراسم و هیچی نمی‌خوام، بها... —

از کنار پنجره‌ی اتاق نزدیک من می‌آید. شال نیم‌بندم را روی سرم می‌اندازد و موهایم را پشت گوشم می‌زند.

—من یه ملک می‌خرم، براش مهمونی می‌گیرم، بچه... اون وقت زن بگیرم تو سکوت؟ بذار بقیه هم ببینن کی نصیب کی می‌شه... مهم نیست الان دوستم ندارم، گلی خانوم... اون قدر برات مایه می‌ذارم که قبولم می‌کنی... می‌تونی با پولای من چشم دربیاری... می‌تونی با خود من، دهن خلیا رو پر گل کنی... هر جور تو بخوای... فقط... با من روراست باش... این جوری... —

کف دستش را روبه‌روی صورتم می‌گیرد .

—دروغ گفتم ازت متنفرم... به بودند عادت کردم... نباشی، یه چیزی کمه .

لبخند می‌زند، برق نگاهش اما نورانی‌تر است .

—معلومه یکی به گندگی من نباشه، یه چی کمه... پس این پرستار چی شد؟! —

با او صادق بودم، اما نه کاملاً. نگفتم که دوستش دارم. شاید بهتر است نداند.

آدم‌ها از دوست داشته شدن که مطمئن می‌شوند، وحشیانه تو را می‌درند .

.....

خواب‌آلوده از مسکن‌ها روی تخت می‌گذاردم. به آپارتمان من برگشته‌ایم.
 زیر لب حرف می‌زند یا من درست نمی‌شنوم؛ فقط لحظه‌ای بعد، بازویش را
 به‌دور خود حس می‌کنم .

—از بودن کنار من پشیمون نمی‌شی، گلی خانوم ...

این آخرین جمله‌ای است که کنار گوشم می‌شنوم .

تنم درد می‌کند. این چندمین بار است که مسعود مست پا به خانه می‌گذارد و
 درنهایت، این منم که با تنی کبود و زخمی باید در اتاق کز کنم. اما این بار
 فقط من را نزد ...

—تو می‌گی چیکارش کنم؟ نمی‌بینی عین کنه چسبیده به من و زندگیم؟ هر
 بار می‌گم گم شو برو، می‌گه کجا... برو خب بین اون پدر و پسر. بالاخره
 یکیشون که بهت می‌رسه... زنیکه‌ی آشغال .

—چرا راستش و نمی‌گی بهش؟ خودتم کرم داری... ما دیگه نامزدیم... خانواده‌م
 بفهمن این تو زندگيته، پوست هردومون کنده‌ست ...

می‌خواهم تکان بخورم، اما نمی‌توانم. کابوس‌هاشان رهایم نمی‌کنند. مهگل
 تن‌دریده و روح‌پاره‌ی بدبخت... حتی در خواب هم راحت نمی‌گذارند .

—نه آقا... به شکاری بگو بمیره، شاید مهگل‌مو سر قبرش بیارم... پسرت گه
 کشید به زندگی زن من

.....

نمی‌دانم هشیارم یا خواب... توان حرکت ندارم. پایم در گچ انگار ورم کرده و درد دارد، مچ دستم بیشتر. بی‌اراده زیر گریه می‌زنم. از هرچه آدم است، متنفرم .

—گفتم که نه... به اونم حرفی نمی‌زنم. لطفاً مزاحم نشید .
سعی می‌کند آرام حرف بزند، اما بازهم می‌شنوم. شاید هنوز قسمتی از خوابم باشد، اما اشک‌ها و دردهایم که واقعی است .
—یا خدا... تو چته ؟

زیرشلواری و زیرپوش... تیپ سنتی یک مرد ایرانی. میان اشک خنده‌ام می‌گیرد. من رسماً عاشق این مرد شده‌ام. با اخم نگاهم می‌کند، احتمالاً فکر می‌کند دیوانه شده‌ام .

—روانت پاک شده، گلی... سرتم جایی خورده ؟
—تیپت و دوست دارم. به پیک‌موتوری بودن می‌آد .
روی تخت خودش را رها می‌کند، درد یادم می‌رود .
—مرد باس با زیرشلواری راه‌راه، با یه عرق‌گیر ثابت کنه خوش‌تیپه، ضعیفه؛
وگرنه تن میمونم کتوشلوار کنی که خوش‌تیپه .

روتختی را روی هردویمان می‌کشد. از تلفن و کسی که با او حرف می‌زد چیزی نمی‌گوید. سرحال است و بهادر سرحال پر از تفریح است برای جفتمان.

—یکم تحویل بگیر خودتو، بهاخان .

با ظرافت من را میان بازوانش می گیرد، صورتش میان موها و گردنم می گردد .

—سفارش دادین، خودت تحویل بگیر، خانوم خوشگله... فقط نقد حساب کن .

نفسش قلقلکم می دهد .

—آیییی، درد دارم، بهادر... من و نخندون. گشنه مه... اصلاً ساعت چنده ؟

—اووووم... شاید نه شب... همه ش خواب بودی. من رفتم بیرون و اومدم. کلی کار داشتم و تو هنوز خواب بودی... آب نمی بینی وگرنه خوب شنا می کنی... پا شو ببینم، یه کوفتی بده این مرد بخوره... سالاد و مخلفات هم باشه .

بی حرکت می مانم و او دست از وول خوردن می کشد .

—خب حالا، جدی نشو بابا... یه کوفته خودمون درست می کنیم... زنم این قدر بداخلاق .

—اگه فکر کردی زنت می شم، آشپزی و اینا... باید بگم من تو این کار مهارتی ندارم... تو پرورشگاه به آدم آشپزی یاد نمی دن .

از تخت پایین می رود .

—بلند شو ببرمت تو پذیرایی، کپک زدی تو تخت. درباره ی شاپرک برام بگو... چه جور بچه ایه... البته اگه پاچه م رو نمی کنی .

دست دور شانه‌اش می‌اندازم. از گردن مردانه‌اش خوشم می‌آید، بینی‌ام را به آن می‌چسبانم .

—خوبه دوستم نداری، اگه داشتی الان چیکار می‌کردی .
می‌خندد. او هم خوب می‌داند تا چه حد وابسته‌اش شده‌ام، مگر می‌شود کنار او باشی و محبت‌هایش را بچشی و گرفتارش نشوی .
—خدایی چه قدر از این خوش خدمتیا کردی، جون گلی به دخترا، این قدر حرفه‌ای شدی ؟

بالش روی کاناپه را پشت کمرم میزان می‌کند. در پایان انتهای موهایم را محکم می‌کشد که صدایم درمی‌آید .
—موهامو کندی، وحشی .

—آخه دهنتمو به چرت‌وپرت باز کردی... دوره‌ی تمرینی رو پیش شما خدمت می‌کنم، بانو... تا ببینم دوره‌ی اصلی برای کی باشه .
لبخند پهنی می‌زند و انگشت وسطش را حواله می‌دهد .
—به من فحش انگشتی می‌دی، بهادر ؟

دل‌نازک شده‌ام. وارد آشپزخانه می‌شود. نیلی از خواب بیدار شده و دنبال او به آشپزخانه می‌رود. هرچه بزرگ‌تر می‌شود، کمتر بازیگوشی دارد .
—حالا بُغ کن... بهت محبتم می‌کنم، نیش می‌زنی... از وقتی تو رو دیدم، با کی منو دیدی که متلک می‌ندازی ؟

فکر نمی کردم شوخی ام را جدی بگیرد .

—خب حالا، یه شوخی بود... اخلاق گندی داریا .

—یاد بگیر، گلی خانوم... این دختر از تو بیشتر قدر من و می دونه... آی ننه ت

قربونت بشه، دختر باوفای من... با تو می افتادم تو رابطه، الان چندتام بچه

داشتیم، نه این که غرغر و ادای اون نی قلیون و به جون بخرم، تهشم بگه

خوش خدمتی .

نیلی کنار دستش روی کانتر آشپزخانه می نشیند .

—خاک تو اون مخت، بها... آخه با گربه ؟

با اخم نگاهم می کند، اما لبخند مخفی شده اش را نمی تواند پنهان کند .

—ها، چیه؟ از قدیم گفتن مردجماعت به هیچی رحم نمی کنه... حالا من

پیشنهاد دادم، این که راه نداد... شوما به دل نگیر، ضعیفه.

بهادر استاد حرص دادن من است. هرگز در جواب کم نمی آورد .

—شد تو یه جواب تو آستینت نباشه، بها ؟

با یک سینی چای و شیرینی بیرون می آید. از دیدن شیرینی های تازه که

بویشان این را تایید می کند، ذوق زده می شوم .

—اصلاً شیرینی دانمارکی می بینی، چشمتا قلپ می زنه بیرون... وحشی نباش

دخترم، آروم تر .

می‌خندد و سینی را روی میز پذیرایی می‌گذارد .

—از شاپرک بگو... همون دختریه که می‌ری دم مدرسه‌ش ؟

نگاهم مات می‌شود. او پریناز را به یاد دارد؟ نمی‌خواهم درباره‌ی او و بقیه‌ی گذشته حرفی بزنم، نمی‌خواهم از عمق بدبختی‌هایی که کشیده‌ام بدانم.

نمی‌خواهم بیشتر از این ترحمش را بخرم .

—اسمش و من شاپرک گذاشتم. چندوقت دیگه می‌شه شیش سالش... اون دختر کسی بود که می‌شناختم... یعنی روزای آخر شناختمش... گذشته‌ی گندی داشت، ولی خب... تهش این که بردنش پرورشگاه. من که نمی‌تونستم سرپرستی بگیرم... هزینه‌هاش و قبول کردم .

نمی‌دانم چندمین شیرینی است که برمی‌دارم، اما او حتی لب به چایش هم نمی‌زند .

—من عاشق اینم که حداقل پنج‌تا دختر داشته باشم، گلی... فقط دخترا... قدونیم‌قد ...

از تصور بهادر در حصار دخترها خنده‌ام می‌گیرد. واقعاً به او می‌آید پدر چندین دختر باشد .

—تو به نظرم بابای باحالی بشی، بها... بابای منم خیلی خوب بود .

بلند می‌شود و روی زمین کنار من می‌نشیند. یک شیرینی دیگر تعارفم می‌کند و من نه نمی‌گویم .

— پس خوب بخور تا جون داشته باشی برام بچه بزای، ضعیفه .

شیرینی به گلویم می‌پرد. تابه‌حال هیچ‌چیز بین ما تا این اندازه جدی نبوده که حرفی از آینده بزنیم. پشتم می‌زند .

— یعنی چی، بهادر؟ جدی که نگفتی ؟

به مبل تکیه می‌دهد و زانوها را تکیه‌گاه آرنج می‌کند .

— تو بچه دوست نداری؟ یعنی... خب، ما عقد می‌کنیم... ما باهم خوبیم... بعداز عقدم همینه، گلی... خب، اگر دوست داشته باشی .

دوست داشتن؟ داشتن بچه‌هایی از او و با او، یک تصویر ایده‌آل برای هرکسی است، حتی من. زمانی که با نیلی تا این حد مهربان است، با بچه‌های خودش حتماً تصویر بی‌نظیر پدر و فرزند می‌شوند .

— چه خبره، بها؟ می‌خواهی تیم فوتسال بسازی؟ مگه ماشین جوجه‌کشیه ؟

نگاهش برق می‌زند و لبش به‌خنده باز می‌شود، شاید چون مخالفت نمی‌کنم .

— آئی قربونش بره بهادر که یه تیم فوتسال از این جوجه‌مامان بخواد... به خدا تو حامله بشی، خودم نوکرتم... نمی‌ذارم جز بچه‌مون، چیزی تو دلت تکون بخوره.

— این زبون نبود، بهادر، به‌فنا می‌رفتی... من خواب بودم کی زنگ زد ؟

حال نوبت اوست که چای به گلویش ببرد. پس حدسم درست است که کسی زنگ زده بود .

—کسی نبود، یعنی خاص نبود... خب، داشتی می گفتی... پس اون دختره که می ری گاهی می بینیش کیه؟

می دانم دیگر دست از پرسیدن برنمی دارد و نخواهد گفت که شکاری با من چه کاری دارد، هرچند هیچ اهمیتی هم ندارد. آن وقت که داشت، او برای خودش کسی بود. از شنیدن نام و یادآوری خاطراتش تهوع می گیرم .

—اون زنه محناست... اونم دخترشه... دست بردار از این سؤالای کوفتی ...

—محنا زن محمد شده. یعنی تو می ری زندگی اونا رو دید می زنی، مهگل؟

احمقی، چیزی هستی؟ دیدن بچه ی محمد به تو چه دخلی داره ...

عصبانیتش شوکه کننده است، بلند می شود و پایش به میز می خورد. لیوان ها از روی میز می افتند و می شکنند. می دانم تحقیرآمیز است .

—نگفتم بچه ی محمده، گفتم بچه ی محناست... بچه ی مسعود و محنا .

با نگاهی که می کند، واقعاً از حرفی که زده ام پشیمان می شوم. گویا به چیزی نفرت انگیز و چندان آور نگاه می کند، اما او هیچ چیز نمی داند. نباید تا این حد پاپیج من شود برای دانستن چیزهایی که حتی خودم نیز از یادآوری آنها فراری هستم .

—راست می‌گی. دیگ گذشته رو هرچی هم بزنم، بیشتر بوی گهش بالا می‌زنه... می‌رم بیرون یه هوایی بخورم. فکر می‌کردم فقط من مثل زالو چسبیدم به خرخره‌ی عموم... تو از منم بدتری .

چیزی در قلبم می‌شکند. او هم بالاخره قضاوت‌م کرد .

—هرجور دوست داری فکر کن... من عادت دارم به این که مثل یه کثافت نگام کنن... فقط تو مونده بودی که اونم حل شد .

خدا محمد را لعنت کند که این چنین عاجز شده‌ام .

—تو پا می‌شی می‌ری توله‌ی اونا رو دید می‌زنی که چی؟ جز این که یا همه‌ش به یاد اون حروم‌زاده‌ای، یا حسرت داشتن بچه‌ی اون و داری؟ تو چه جور آدمی هستی که گذاشتی با تو رویای داشتن بچه رو داشته باشم، درحالی که ...

—می‌شه بری، بهادر؟ برو و لطفاً... خواهش می‌کنم، دیگه تا من این جام برنگرد... این لطفو به هردومون بکن .

گریه نخواهم کرد. برای هیچ رفتنی گریه نخواهم کرد. برای هیچ ترک‌شدنی، پس‌زده شدن، تحقیر شدن... گریه نخواهم کرد .

—باشه... فکر کنم این راه خیلی بهتر از اینه که با من بخوابی با رویای یه مرد دیگه .

در که بسته می شود، آوار فرومی ریزد روی من. له می شوم و این بار بهادر با حرف هایش لهنم می کند .

بازحمت بلند می شوم تا لی لی کنان به اتاق بروم، اثری از نیلی نیست؛ احتمالاً او را هم برده است... گلویم می سوزد، شاید قلبم... او چه می داند که من در آن دختر تمام تنهایی ها و آرزوهای دزدیده شده ام را می بینم. او که زن نیست بداند ...

به سختی به اتاق می روم. حتی دیگر دوست ندارم روی آن تخت بخوابم. این خانه و این تخت هم بوی او را می دهد. لعنت به من که بازهم خاطره ساختم. بازهم دل بستم، اما گریه نمی کنم. او باید می رفت. وصله اش نیست، اندازه اش نیست. امروز نه، فردا می رفت.

تهوع امانم را می برد، با تنی دردناک به دستشویی می رسم، هرچه خورده ام را پس می دهم، آن قدر که دیگر جان ندارم.

صورتتم را در آینه نگاه می کنم، کاری که این مدت نکرده ام. کبود است، اما تورم ندارد و حال، زرد و نزار.

خنده دار است که من هیچ کسی را در دنیا ندارم، اما با پرویی تمام، هنوز روی پاهایم ایستاده ام و باید بایستم. دنیا به من بدهکار است؛ یک فرزند، یک زندگی آرام، یک خوشبختی، یک نگاه بدون قضاوت، یک گذشته ی تمیز، یک

مادر خوب، یک کودکی شاد، یک دنیای بدون درد و تحقیر. این دنیا به من بدهکار است. اگر هزار بهادر هم بیاید و برود، باز هم می ایستم .
 به اتاق دیگر می روم. لباس هایم را از تن می کنم، بوی او را می دهد. بی خیال قفل کردن در می شوم. از تمام مسکن هایم دوبرابر می خورم، نهایت می شود معده درد .

من به شب های کلافگی عادت دارم. به این خورده شدن توسط افکار، اما گویا دیگر مغزم آزموده شده، بی حس است. باید فردا که بیدار شدم، زندگی ام را دوباره و بدون بهادر شروع کنم. گلویم از درد در حال انفجار است، مادرم چه می گفت... غمباد؟ بین مهتاب... گفתי عاقبت به خیر نشوم... مادری برایم نکردی، اما نفرینی که کردی، عمیقاً مادرانه بود .

.....

—گلی؟ پا شو... هلاک شدی از گریه .
 گریه ام این بار در نیمه بیداری است و شدت می گیرد. زار می زنم. صدای اوست و این هم به خواب هایم اضافه می شود .
 —پا شو... خوشم نمی آد گریه می کنی...
 دِ پا شو دیگه .

چشم باز می کنم؛ این دیگر خواب نیست. با همان زیرپوش و زیرشلواری دیشب روبه رویم ایستاده است. در اتاق قبلی هستم، روی تخت .

—چندتا قرص باهم خوردی؟ بزنم اون ور صورتتم نقش دار بشه؟ وسط دعوا که شیرینی تُقس نمی کنن... دعوا یعنی یکی می گی، یکی می شنفی... یکی می زنی، یکی می خوری... گفتم می رم هوا به کلهم بخوره... تو پیازداغش و زیاد کردی... نه این که من دهنم هرز نرفت؛ رفت، ولی تو زنی... منم دوست نداری، ولی من که دوست دارم. روت غیرت دارم... بی خود می کنی می گی بچه ی اون فلان شده هاست. بگو نپرس... بگو به تو چه... بلد ی که پاچه بکنی، باز می کنی تا خرخره ...

یک شلوارک گشاد پایم می کند با یک سویشرت خانگی و من هنوز گیج قرص هایی هستم که خورده ام، اما بیشتر گیج حضور او. من را دراز می کند و ملافه را رویم می کشد. گلویم می سوزد. از گریه های توی خوابم، از بالا آوردن های دیشب، از سوزش اسید معده. صدایم در نمی آید .

—برام می گی چرا می ری اون دختر و نگاه می کنی. الان نه، چون اعصابم که مرغیه. یه روز دیگه... گلی ؟

نگاهش می کنم. هنوز باور ندارم برگشته است. گفت می رود .

—که خوردم با اون حرفام، خب؟ بهروم نیار... بهروت نیار... رفتم چرخ زدم. گفتم گلی بی حکمت نیست کارش. بذار به حساب خریت مردونه... ولی حتی اگه دلیتم اونا بود...

دستی به پس سرش می کشد. برایش سخت است گفتن. می خواهم بگویم نیست. بگویم تو تنها انسانی هستی که به او می خواهم فکر کنم، اما بازهم صدایم در نمی آید .

—خب اگرم اوناست که بیا دلت و ببر... به زندگیمون بچسبون... به خدا با فکرای گذشته، پخم کف دستمون نمی ذارن... ببین از وقتی تو اومدی، من دیگه از افخما کشیدم بیرون... می گم یه عمر به کینه بود؛ کون لقشون. زن وزندگی آخر می مونه .

دلم اگر برای این مرد نلغزد، پس برای که خواهد لغزید؟ دوستش دارم، اما دیشب میان حرف هایش دیدم چگونه می تواند من را له کند. او قدرت ازهم پاشیدنم را دارد .

—می خوام تنها باشم... نباید برمی گشتی. من روبه راه می شم، نگران من نباش، بهادر... واقعاً دیشب گفتم برو... توام خوب می شی .

نگاهش آزرده است. اشک ها بی اختیار است. از آمدن و نرفتنش درحد مرگ خوشحالم، اما نمی خواهم کسی حرف هایی که سال هاست می شنوم را بار دیگر مانند مشت در صورتم بکوبد .

—به خاطر حرفام؟ من عصبانی شدم... عصبانی که نه... دلم گرفت از این که من تمام تلاشم و این مدت کردم و تو می ری بچه ی اونا رو می بینی... تو خودت درد پس زده شدن و کشیدی، گلی... می فهمی چی می گم... تو داری من و

به شکلائی مختلف پس می‌زنی... می‌گی برو و می‌دونی که نمی‌رم...
 می‌دونستی وقتی کابوس می‌بینی حرف می‌زنی؟ می‌دونی چه قدر وقتی خوابی،
 التماسات و به اون دیوٹ شنیدم؟ منم آدمم، هر کدوم به نحوی زخمی داریم که
 یه استخون لای اونه... بذار من اونی باشم که زخمت و ترمیم می‌کنه، توام
 برای من و.

—من یه بچه داشتم... یه دختر... و کلی آرزو... اما نموند... نداشتن که برام
 بمونه... من نمی‌رم به یاد اون کثافت پرینازو دید بزمن... فقط... می‌بینم اگه
 شاپرک من زنده می‌موند، شبیه اون می‌شد... بچه‌م موهاش مشکی بود... برای
 همین... اسم اون دختری من گذاشتم. روزی که شاپرک من مرد، مادر اونم
 مرد... همه چی اون جور نیست که فکر می‌کنیم، بهای... ولی درد زن بودن خیلی
 سخت‌تر از مرد بودن با تمام سختیاشه. می‌گی التماس... تو چند بار تو زندگیت
 التماس کردی؟

می‌آید پایین تخت روی زمین می‌نشیند، نزدیک من. دست سالمم را می‌گیرد،
 گرمای دست‌هایش بیشتر اشکم را درمی‌آورد. دردها هرگز کم‌رنگ نمی‌شوند،
 فقط آن قدر دردهای جدید می‌آید که قبلی‌ها ته‌نشین می‌شوند. آن قدر که
 سنگین می‌شوی از رسوب آن‌ها، زمین‌گیر. سرب می‌شوند و پاهایت دیگر توان
 حرکت ندارند.

—من به تمام آدمایی که تو زندگیم بودن التماس کردم... به بابام که برگرده، وقتی همه گفتن اون مُرده و من فقط فهمیدم جاش و اون کثافت تو خونه‌ش گرفت... به مامانم که من و از دست فاضل و پسرش نجات بده. که دوستم داشته باشه... به فاضل که بهم دست نزنه... به محمد که... دروغ نگه... به ساره، به مصطفی... به مسئول پرورشگاه که من و برای تنبیه نفرسته تو انبار... به مسعود... که من و مثل یه تیکه گه ندونه... که زیرپای محنا ندازه... به اون پیرمرد خرفت و حروم‌زاده که بچه‌مو کشت... به پرستار، به همه که حداقل جنازه‌ی بچه‌مو بدن ببینم... می‌بینی؟ ولی دیگه التماس نمی‌کنم... به هیچ‌کسی... دیگه دل نمی‌بندم به کسی ...

لحظه‌ای بعد، من میان آغوش او هم‌چون یک کودک گریه می‌کنم... آغوش او بعد از پدرم، اولین مکان امنی است که مهگل را درون خود جا می‌دهد، مردانه و بزرگوار .

—قول می‌دم بهت، اینا یه روز فقط برات بشه یه آه... نه گریه و غصه... دلم گیرته، گلی... دل بهادر گیر کسی شد دیگه تمومه... خودم دونه‌دونه این خورده‌شیشه‌ها رو از تنت درمی‌آرم... مرهم می‌ذارم... ولی تو دیگه نشو زخم دلِ بهادر .

یک دل زخمی مگر چه می‌خواهد؟ زن بودن در این دنیا سخت است؛ در جامعه‌ی مردخواه ما، در نگاه‌هایی که تربیت شده‌اند تا سرزنش‌گرانه نگاه کنند.

آدم‌هایی که ابتدا تو را منع می‌کنند تا شاید بعدها فرصت کنی و خلافتش را ثابت نمایی. آدم‌هایی که ملاک خوب و بدشان جنسیت توست، نه آدمیت. این میان من به آغوش این مرد راضیم. اگر سهم من از دنیا همین گیر دل بهادر بودن باشد، کفایت می‌کند .

.....

—من... لباس... عروس نمی‌پوشم .

عکس بعدی را نگاه می‌کند و نگاهی به من. سری به معنی نه تکان می‌دهد .

—من لباس داماد می‌خوام بپوشم. پس برم لباس عروس تن بقال محل کنم ؟

از تصور منصورخان، صاحب سوپرمارکت این محل، با آن ریش بلند و موهای کوتاه و اندام ورزشکاری کنار او با لباس عروس، خنده‌ام می‌گیرد .

نگاه تند و اخم‌آلودی به من می‌اندازد. زنی که از مزون برای نشان دادن طرح‌های لباس عروس آمده، هول می‌کند. لبخندم به خنده‌ای بلند تبدیل می‌شود، نگاه دزدکی زن از او به من است. فقط چند روز از گچ گرفتن دست و پا و خانه‌نشینی شدنم می‌گذرد که امروز بی‌مقدمه و بی‌وقت آمد و اطلاع داد که می‌خواهد سفارش لباس بدهد و خانمی را که طراح مزون بود، با خود آورد .

—این لباسا برای آقا منصور مناسب نیستا... یکم که ...

روی مبل جابه‌جا می‌شوم. این چندمین لباسی است که طراح نشانم می‌دهد و من حتی نگاه هم نمی‌کنم، لباس عروس به نظرم زیاده‌روی است .

—ببند اون نیشو، گلی... اسم طرفو از کجا می‌دونی؟

نگاهی به زن می‌اندازد، یعنی بحث نکنم و مراعات داشته باشم. اما سربه‌سر بهادر گذاشتن لطف خودش را دارد .

—خودت گفתי هرچی خواستم، نبودى به منصور زنگ بزنى؛ مى‌ده شاگردش بیاره... بعدم، اون هیکل و تیپ و مگه می‌شه ندید .

لبش را گاز می‌گیرد .

—فکر کنم این به شما بیاد، خانوم. به‌خاطر تور و مدلش... یکم توپرتر نشونتون می‌ده .

عکس این لباس عروس من را محو زیبایی و ظرافتش می‌کند. یک لباس با بالاتنه‌ای سنگ‌دوزی‌شده، یک ترکیب سنتی و مدرن با تورهایی زیبا در قسمت پایین و دامن از همان پف‌دارها که تمام دختران آرزوی پوشیدنشان را دارند. همه‌ی دخترها با آرزوهای دخترانه .

__همین عالیه... تا روز عروسی چند کیلو چاق بشی، محشره .

لبخند گشاده‌ی زن و ذوقی که بهادر از دیدن آن عکس روی صفحه‌ی تلویزیون دارد و برق نگاهش زمانی که به من نگاه می‌کند که گویا تصور من در آن لباس را دارد، دهانم را می‌بندد.

در را که پشت سر زن می‌بندد، اندازه‌ها گرفته شده و قرارهای بعدی هم گذاشته شده‌است .

—خب، داشتی درباره‌ی تیپ منصور، بقال محل می‌گفتی... خوب چشات می‌چرخه‌ها .

عصایم را از کنار مبل برمی‌دارم. از این همه نشستن خسته شده‌ام. حتی حرص خوردنش هم جالب است.

—خب حالا... کلاً جذابیت‌ها رو نباید از نظر دور داشت. کفران نعمته، بهاخان. دست‌به‌کمر، با آن ابهت مردانه و اخم‌های درهمش، فقط یک سبیل و کلاه کم از لات‌های قدیم دارد.

—آی آی... با من سر این چیزا شوخی نکن، گلی خانوم... من حسودم... مخفیشم نمی‌کنم... دیگه‌ام نمی‌ری در مغازه‌ی اون الدنگ، با اون قیافه‌ی داعشیش .

دلم برای همین حسادتش می‌رود که بداخلاق می‌شود. هروقت احساس می‌کند او را نمی‌بینم یا دست کم می‌گیرم، بدخلق می‌شود. این‌ها تنها زمان‌هایی است که او را ناراحت می‌بینم .

—حالا اخم نکن... من که نمی‌ترسم... سلیقه‌مم جدیداً برگشته... هرکی عین تو باشه، بهش نظر دارم... خب توام که فقط یکی ازت ساخته شده .
سرفه‌ای می‌کند که مثلاً متوجه منظور من نیست، اما برق نگاهش کم از چل چراغ ندارد .

این مرد دلی بزرگ دارد، آن قدر که من احساس کوچک بودن می‌کنم .

—خب حالا، نمی‌خواه ماست مالی کنی. این قدر با اون پا تو خونه رژه نرو، به این پا صدمه می‌زنی. یکی از بچه‌ها گفت ویلچر برقی هست، گفتم بخره ...

—می‌دونی اونا چه قدره، بهای؟ برای یه ماه ویلچر برقی بخری؟ خنگ شدی ؟

می‌دانم برای او پولی نیست، اما واقعاً خرج کردن پولی که برایش زحمت کشیده، آن هم برای چنین چیزی، برایم قابل درک نیست .

کنارم راه می‌آید. می‌خواهم به بالکن بروم. از تراس خانه‌ی او کوچک‌تر است، اما با کاری که بهادر انجام داده، دلنشین شده است. یک تخت و فرش دستباف و مخده‌ای سنتی و چند گلدان بزرگ گل و نمای شهر که برای هرکسی جالب است، حتی نیلی که بیشتر اوقاتش را در درخت چوبی مخصوص گربه، با جایگاه خواب و بازی که بهادر برایش خریده، این جا می‌گذراند .

—هرچه قدر باشه، هدر که نمی‌ره. می‌دمش آسایشگاهی، جایی. حتماً کسی بهش نیاز داره... بعدم یاد بگیر خودخواه باشی و از پول خرج کردن خوست بیاد... جون کردم که خرج کنم .

نیلی را از روی درختش پایین می‌کشد. دخترک تنبل کش وقوسی به خود می‌دهد و کمی غر می‌زند. چه قدر تفاوت میان آدم‌هاست. در نگاه اول بهادر مرد بد خلقی با هزاران تصورات منفی دیگر به نظر می‌رسد که بیشترین

- جذابیتش، پول و هیکل درشت و مردانه‌اش است با یک جاذبه‌ی جنسی، اما حال می‌دانم او مهربان‌ترین موجودی است که خلق شده است .
- چی شده؟ داری درباره من فکر خوب می‌کنی یا بد ؟
- روی تخت می‌نشیند و من به او تکیه می‌دهم. کمتر اوقاتی است که تا به این اندازه آرام و بی‌دغدغه‌ام .
- دو دقیقه نشستیم روتون و بینیم، پشت می‌کنی، خانوم ؟
- نیلی را روی تخت گذاشته و من را روی پایش می‌گذارد .
- نمردیم و یه بار لنگ‌ولگد نزده اومدی بغل .
- از متلک‌هایش می‌خندم .
- یکم متلک ننداز، از وجودت حظ ببریم جناب افخم... فقط قلیون و سماور کم داریم این‌جا با یه حوض و فواره .
- محکم‌تر من را نگه می‌دارد. آه می‌کشد، خسته. دردهای من این‌روزها زبان او را بسته است. دیگر از رد زخم‌هایش نمی‌گوید .
- چرا دیگه چیزی نمی‌گی، بهها؟ خانواده‌ت رو دیدی؟ نشنیدم اصلاً حرفی بزنی .
- چی بگم؟ حرفی نیست... تف سربالان. حرف زدن نداره .
- بهرام چی شد؟ دامادتونم بیمارستان بود انگار .

نگاه متعجبی می‌کند و من بیشتر از بوی تنش و گرمای او حس آرامش می‌گیرم. از آن شب که برایش از شاپرک، دخترک بیچاره‌ام حرف زدم، حتی یک کلمه درباره‌ی آن، نه گفت، نه پرسید، اما تمام لحظات بعد و ساعت‌های بعد، هم‌چون پدری من را به‌آغوش گرفت .

—خوب یادته‌ها... بهرام هنوز زندانه، پول وثیقه نداشتن بدن... چند بار حاجی پیغام داده بود سند خونه رو بدم یا حجره رو که گفتم نمی‌دم... شوهر بهنازم هنوز بی‌هوشه، ولی انگار دکترا امید دارن بهتر بشه. نرفتم ببینمشون. یعنی می‌خواستم با تو برم... که این جووری شدی... راستی، فرامرز از محمد شکایت کرده. فیلمای محل کارتم گرفته... مشکلی نداری ؟

نگاهش منتظر است... شاید برای مخالفت من یا نشانی از چیزی که قطعاً وجود ندارد، آن‌هم علاقه .

—فقط بگو بلایی سرش بیارن که اسم من و یادش بره .

صدایی حاکی از رضایت از میان سینه‌اش می‌آید. مرد گنده‌ی حساس .

—توام دیگه نمی‌ری بچه‌ی اون زنه رو دید بزنی، مگه نه؟ خوشم نمی‌آد مثل عقده‌ای‌ها به‌نظر بیای... بحثی‌ام درباره‌ش نداریم... حرف آخر.

سر از روی سینه‌اش برمی‌دارم که بدون نگاه کردن به من، سرم را سر جای قبل برمی‌گرداند .

—گفتم حرف آخرمه... یکم دیگه حاضر بشیم بریم شام بیرون... پوسیدی تو خونه .

سکوت می‌کنم. من به دیدن گاه‌به‌گاه پریناز خو کرده‌ام. به این که شاپرک ازدست‌رفته‌ام را در قامت او ببینم. دخترکی که شاید هرگز نام پدر واقعی‌اش را نداند، او که محمد را پدر خود خواهد دانست.

—لباس عروسه تو تنت عالی می‌شه... تو عروس قشنگی می‌شی...
 —می‌خواهی بگی فک‌وفامیل زنت کجان، به‌ها؟ هنوزم می‌گم، کار بی‌هوده‌ایه...
 —مگه من فک‌وفامیل دارم، گلی؟ نکنه فکر کردی اون لاشخورا رو دعوت می‌کنم؟ خونه‌پر، به‌ناز و دخترش... اگه اومد... بقیه‌ش برای دل خودمه و خودت... حتی اگه یه نفرم نگم بیاد، بازم لباس عروس و جشن و عکس و بقیه‌ی چیزا سر جاشه... سید، خدایا مرز، همیشه می‌گفت: "خرج عروسیت و از بقیه‌ی چیزات سوا کن... عروسی برای دل زنه... اونم نباشه که همون اول دلش و ندید گرفتی"... حالا منم دل دارم، مهگل خانوم .

دلم برای خانم گفتن‌هایش غنج می‌زند. این یعنی روی حرفش حرف نزنم. یعنی احترامت را دارم، حتی اگر خلاف نظر من باشی. یعنی رضایتم را جلب می‌کند... یعنی از این که با او همراه نیستم دلخور است، اما نه به اندازه‌ی

علاقه‌ای که به من دارد. می‌دانم یک روز به خود می‌آیم که دیگر بهادر همه‌چیزم شده است و خدا کند آن روز من هم برای او همه‌چیز باشم .

.....

یک سفره‌خانه‌ی سنتی در فرحزاد و با احترامی که به او می‌گذارند، می‌فهمم این‌جا هم او را می‌شناسند و این یعنی یک پذیرایی خوب. از وقتی کنار بهادر قرار گرفته‌ام، انتظاراتم از غذا بالا رفته است. دیگر همان یک ساندویچ در روز کفایت نمی‌کند. حال حتی از خوردن کباب و سایر خوراک‌هایی که بیزار بودم، کنار او لذت می‌برم. بهادر خوب می‌داند چگونه همه‌چیز را مهگل‌پسند کند، اصطلاحی که خودش آن را ساخته است.

میان نگاه دیگران کمک می‌کند تا روی تخت بنشینم و او به‌گونه‌ای رفتار می‌کند که حتی آن‌ها را نمی‌بیند. این اعتمادبه‌نفس او را دوست دارم .
—این‌جا سینی کبابش حرف نداره .

برایش قلیان می‌آورند و مخلفات. حدسم درست است، او را می‌شناسند .
—رستورانی هست تو رو شناسن، بها؟ ازبس خوش‌خوراکی .
برخلاف همیشه جدی است. احساس می‌کنم کسی یا چیزی برایش ناخوشایند است، چرا که جایش را عوض می‌کند .

—چیزی شده ؟

برمی‌گردم تا زاویه‌ی دید قبلی او را ببینم. یک زن و شوهر و یک دختر بچه‌ی حدوداً هفت‌ساله، چندین مرد جوان که با هم شوخی می‌کنند و یک زوج جوان که سن‌وسالی ندارند .

— به چی نگاه می‌کنی، مهگل ؟

شیلنگ قلیان را به‌دست می‌گیرد. هیچ‌وقت جز سیگار، دخانیات دیگری را دوست نداشته‌ام .

— به چیزی که باعث شد جات و عوض کنی .

به‌وضوح عصبی است. از پک‌های محکم‌ش به قلیان مشخص است. از تیرگی نگاهش، از بهادری که مثل همیشه نیست .

— گیر دادیا، مهگل... اگه کباب نمی‌خوری، بگم غذای دیگه‌ای بیارن .

به من نگاه نمی‌کند. کمی جابه‌جا می‌شوم، حتی متوجه نمی‌شود. آن زن و شوهر با دختر بچه در دیدرسم هستند، مرد را نمی‌بینم، اما نگاه زن چند بار روی تخت ما برمی‌گردد. حسی می‌گویند آن‌ها یکدیگر را می‌شناسند. انگشتانی نامرئی قلبم را فشار می‌دهند. زن چادری نیست، اما کاملاً پوشیده است، حتی دختر هم روسری‌اش را مدل عربی به‌سر کرده. لحظه‌ای نگاه‌مان به‌هم گره می‌خورد و زن سر برمی‌گرداند. بهادر هم چنان کام از قلیان می‌گیرد. سینی کباب‌ها و مخلفاتش را روی سفره‌ی ترمه می‌گذارند. چای و قلیان را برمی‌دارند. گذشت زمان را حس نکرده‌ام. سکوت طولانی را هیچ‌کدام

نمی‌شکنیم. بهادر کباب کوبیده را جلویم می‌گذارد و تکه‌تکه می‌کند. حتی حواسش نیست که من کوبیده نمی‌خورم .

—بهادر... من نمی‌خورم این و .

—تو که دوست داری ...

به کوبیده‌هایی که برایم خرد کرده تا بتوانم راحت‌تر بخورم نگاهی می‌کند، بعد به من... نگاهش چیزی دارد که دلم را از غم می‌لرزاند... از حسی که فقط یک زن می‌تواند بفهمد. حسی که می‌گوید این‌جا من کسی نیستم که فکر او را از آن خود کرده است. سکوت می‌کنم. تکه‌ای از کوبیده را به دهان می‌برم، با بغضی فروخورده... هزاران فکر نامربوط... از نادیده گرفته شدن. از این که نکند این یک قرار باشد... اما زن، شوهر و فرزند دارد .

—نخور اونا رو... تو از کوبیده متنفری... بیا جوجه، چنجه ...

خیره نگاهش می‌کنم. من مدت‌هاست او را با حضور مسعود در ذهنم شکنجه می‌کنم. گذشته‌ی آدم‌ها هرچه باشد، بازهم روزی سر راهشان سبز می‌شود.

سعی می‌کنم صبور باشم، مثل او. لبخند می‌زنم و نگاهش مهربان می‌شود.

—چیزی نیست که بخوای فکرت رو درگیرش کنی، گلی جانم... از اینا بخور...

یه‌زمانی برای این‌جا گوشت مزه‌دار می‌کردم. ترکیباتش و نمی‌گفتم، می‌آوردم این‌جا تحویل می‌دادم... خیلی سال پیش... الانم هرچند طعم اصلی نیست، ولی خب، از بقیه‌ی جاها عالی‌تره ...

مرد با زن و دختر بچه از کنارمان رد می‌شود و می‌بینم برای لحظه‌ای چشم می‌بندد و بعد نگاه به من می‌دهد .

—این که تو گذشته دوستش داشتی یا می‌شناختیش یا هر چیزی، مهم نیست... راحت باش.

تکه‌ای از جوجه را به دهان می‌گذارم. طعمش با طعم تلخ افکارم مخلوط می‌شود، اما لبخند می‌زنم تا مثلاً این که او کسی را در گذشته داشته است و هنوز هم او را می‌خواهد، برایم عادی است .

نمی‌فهمم چگونه غذا می‌خورم؛ فقط تا جا دارم می‌بلعم که قرار نشود حرف بزنم، آن هم میان سکوت او. حال بیشتر می‌فهمم که بهادر چه قدر در قبال من کوتاه می‌آید. این که او از گذشته‌ی من می‌داند و این که تا چه حد احساس ناراحتی دارد و سکوت می‌کند. هرازگاهی نوازش سرانگشتان او را روی تنم دارم. حتی وقتی در مقابل نگاه متعجب دیگران من را بغل کرده و داخل ماشین می‌گذارد؛ چرا که واقعاً نمی‌توانم قدمی بردارم، بدون آن که بیفتم.

.....

وقتی من را روی تخت می‌گذارد، خدا را شکر می‌کنم این ساعت‌ها گذشته و زمان خواب است .

کمک می کند تا شلوار لی را که پاچه اش بریده شده، در بیاورم. منتظر لباس هایم، به او که شلوار راحتی می پوشد نگاه می کنم. تقریباً تمام لباس هایم در آپارتمان من است .

—لباس به من می دی؟ سردمه .

نگاهم می کند، مثل همیشه نیست .

—بغلت می کنم، گرم می شه .

لبخند می زند. آن قدر خوب شده ام که از رابطه با او استقبال کنم، اما حس خوبی ندارم. سنگینی گچ ها را چندبرابر حس می کنم. حفره ای درون سینه ام در حال ایجاد شدن است .

—حالت خوبه، بهها ؟

کنارم می خزد. آرام و بدون مقدمه شروع به بوسیدن می کند و من برای اولین بار لذت نمی برم. حس شوم وسیله بودن برای تن او لحظه ای رهايم نمی کند. به روی خودم نمی آورم و او برخلاف همیشه، هیچ آرامشی ندارد. حرکاتش عجولانه است. گویا فقط یک رابطه می خواهد و بس و من به خواسته اش نه نمی گویم. او بهادر است. مردی که تابه امروز، در لحظه لحظه های رابطه هامان، من برایش اولویت داشته ام .

هیچ چیز این رابطه مثل همیشه نیست. احساس می‌کنم فقط می‌خواهد قدرت مردانگی‌اش را ثابت کند و روح زخم‌خورده‌اش را التیام ببخشد. هنوز به اوج نرسیده عقب می‌کشد و در سکوت نگاهش را به من می‌دوزد .

—دارم خودم و تحمیل می‌کنم بهت... خر نیستم، گلی. چرا صدات در نمی‌آد؟ لعنتی، حداقل پسم بزن... بگو نمی‌خوای ...

نگاهش پر از درد است. نه مگر او مرهم زخم‌های من شده است؟ آغوش برایش باز می‌کنم، با لبخندی که می‌دانم خیلی هم ماهرانه نیست، اما واقعی است. او را دوست دارم. او را در هر شرایطی می‌خواهم. بوی تنش، گرمای وجودش، مهربانی‌هایش و تمام خاطراتمان و گذشت‌هایش، هر کدام به تنهایی، دلیل خواستن اوست .

—من تو رو همیشه می‌خوام، بیگ‌من... فقط این قدر مثل ماشین نباش... نیازی نیست قربون صدقه‌م بری و الکی حاشیه بسازی... بیا فقط انجامش بدیم .

نگاهش از تیرگی درمی‌آید. رنگ می‌یابد، اوج می‌گیرد و او باز هم بهادر من است؛ حتی اگر پروبالش هنوز رد زخم‌ها را داشته باشد .

.....

بوی خوبی که از آشپزخانه می‌آید باعث می‌شود از خواب بیدار شوم؛ گرسنه و مشتاق یک صبحانه. جای خالی او وقتی می‌دانم برای من داخل آشپزخانه مشغول تدارک صبحانه است، بیشتر دلنشین است تا مأیوس‌کننده .

کلمات عاشقانه‌ای که تا زمان خواب کنار گوشم نجوا می‌کرد؛ محبت‌های مردانه‌اش، انتهای شیرینی برای چیزی که می‌توانست برایمان تلخ باشد.

همه‌چیز می‌گوید باید من هم تغییر کنم، چرا که او هم نیاز به ترمیم دارد، برای هرآن‌چه که بر او گذشته .

—گلی... نیلی برو اون گلی رو بیدار کن ببینم، بی‌خاصیت... برم جای تو یه سگ بگیرم، بیشتر حرف گوش می‌ده .

درحالی‌که او را زیر بغل زده و بازی می‌کند و می‌خندد، در آستانه‌ی در اتاق ظاهر می‌شود. نگاهش درخشان است و لبخندش وسیع و دلچسب .

—تو که بیداری .

نیلی را زمین می‌گذارد و داخل می‌آید. هنوز کرخت و خسته‌ام. اما دیدن او این‌همه سرحال، مفرح‌تر از خواب است .

—نرفتی سر کار ؟

پتو را کنار می‌زند، نگاهش روی تنم می‌گردد و بعد به سراغ کشو رفته و یک دست لباس خانگی بیرون می‌کشد .

—کار همیشه هست... امروز من و تو ییم... بیرونم نمی‌ریم... تلفن خاموش...
الته تا نظر خانوم چی باشه .

کمک می‌کند لباس‌هایم را می‌پوشاند .

—من فعلاً به یه حموم داغ فکر می‌کنم، بعد، خواب دوباره .

قبل از آن که عصایم را بردارم، دست زیر پایم می‌اندازد و بلند می‌کند .

—نه خسته، بابا... نمیری با این همه خواب... دیشب از من زودتر خوابیدی...

صبح رفتم دوییدم، دوش گرفتم، خرید کردم، صبحانه درست کردم، میز چیدم،
تو تازه بیدار شدی... راستی... یکی از دخترای همسایه رو دیدم. گفت پایین
باشگاه خانوما هست ...

روی صندلی می‌گذاردم. بوهای مختلف و اشتهابرانگیز... حتی حلیم هم روی
میز است. املت، شیرینی، شیر ...

—با دختر همسایه چیکار داشتی تو؟!

نان داغ را از فر بیرون می‌آورد و روی میز می‌گذارد. بوی داغی نان اشتهاآور
است .

—تو با آقامنصور چیکار داری، منم همون کارو با دختر همسایه دارم .

چهره‌ای جدی به خود گرفته است. حس حسادت از این که او باید اطلاعات را
از یک دختر بگیرد؛ آن‌هم با آن سیاست و جذابیت ذاتی‌اش، باعث می‌شود
سکوت کنم. تصویر زن دیشبی رهایم نمی‌کند. زیبا بود و ملیح .

—شوخی کردم... از نگهبان پرسیدم... من و چه به دختر همسایه، اونم این وقت صبح... احم نکن .

—دیشب... اون زن و شوهره رو می شناختی ؟

لبخندش جمع می شود و لقمه وسط راه درون بشقاب برمی گردد .

—زن و شوهر نبودن... اون برادرش بود... از شوهرش دو ماه پیش فکر کنم جدا شد... اون اولین دختری بود که برای خواستگاریش رفتم... البته سید رفت... ولی گفتن آس و پاسم، ندادن... دادنش به یه فرش فروش که تهش یارو با یه بچه طلاقش داد، با زید جدیدش رفت کانادا... همش همین بود.

دیگر حرفی برای گفتن ندارم؛ اشتباهی هم. همیشه دومین نفر بودن، اگر دومین انتخاب باشی... سخت است. زن جوان و زیبایی که بهادر به خاطر او من را فراموش کرد، عشق اول...

ساعت های بعد را بیشتر در سکوت می گذرانیم. دست و پایم را کاور می کنم برای حمام رفتن. کمک می کند تا خودم را بشویم. از شیطنتهای همیشگی خبری نیست. هیچ کدام به دیگری راه نمی دهیم؛ فقط مکالمات کوتاه. من و مسعود همیشه هم با هم بد نبودیم، ماه های اول رابطه مان به خوبی می گذشت. در یک خانه، من مثل یک زن کارها را می کردم و باهم درس می خواندیم. محنا هم از ترم بعدی وارد دانشگاه ما شد، مسعود ارشد می خواند و من

کارشناسی. محنا دختر زیبا و بلندقدی بود که بیشتر پسرهای دانشکده طالب دوستی با او بودند. همان ابتدا با من دوست شد، از آن جاکه من همیشه کنار مسعود بودم، او هم شد قسمت جدانشدنی... ماه‌های بعد بود که مسعود رفتارش تغییر کرد. ابتدا حرف‌هایمان کم شد، بعد سکوت میانمان زیاد شد. دیگر کمتر باهم وقت می‌گذرانیدیم. بعد ایرادگیری او از من، از خانه، از رابطه‌مان شروع شد. ما هم‌خانه بودیم، ولی رابطه‌هامان کنترل شده بود تا این که او دوستان جدیدی از طبقه‌ی خودش پیدا کرد. محنا هم با او همراه می‌شد و روزی رسید که من برایش حکم یک انگل را داشتم. تمام قول‌هایش برای ازدواجمان را فراموش کرد. تازه یادش افتاد که من بی‌پدر و مادر، به خانواده‌ی تحصیل کرده‌ی او نمی‌خورم .

بدرفتاری‌ها و کتک زدنش، تحقیرهایش، همه را به‌امید این که روزی خواهد فهمید که من چه قدر دوستش دارم، تحمل کردم ...

—چرا این قدر ساکتی، گلی؟ مثلاً گفتم امروز پیشت باشم. از دو ساعت پیش، اون کتابو برعکس گرفتی که یعنی داری می‌خونی؟

به در تراس تکیه داده و دلخور نگاهم می‌کند. او خوب است، هر زنی آرزوی یک بهادر را کنارش دارد. من هم دارم، اما من هیچ امیدي به او نبسته‌ام و نخواهم بست. ما یک زندگی روزانه و لحظه‌ای داریم. همین که دارمش خوب

است. این‌ها را روزی هزار بار تکرار می‌کنم تا باورم شود، اما مگر دل آدم باور می‌کند .

—اگه کار داری برو، من مشکلی ندارم .

—این جواب من نبود، مهگل... من کارمو از همین‌جام انجام می‌دم... می‌گم تو چه مرگت شده باز غو کردی .
کتاب را کناری می‌گذارم .

—واقعیت و می‌خوای؟ داشتم به این فکر می‌کردم که رابطه‌ها از کجا خراب می‌شن. به نشونه‌ها فکر می‌کردم. البته اگه به جناب‌عالی برنمی‌خوره، رابطه‌ی خودمو مسعود رو داشتم مرور می‌کردم... با خودمون مقایسه می‌کردم... خوبه؟ فهمیدی چه مرگمه؟ می‌بینی غو کردنم اذیت می‌کنه، اون بالا خودت خونه داری... این‌جا نمون تا خاطرت مکدر نشه .

رنگش تیره‌تر می‌شود و برق خشم در نگاهش خبر خوبی نمی‌دهد، اما این تقصیر اوست که کلماتش را درست انتخاب نمی‌کند .

—شد یه بار مثل آدم جواب من و بدی؟ این اخلاق گهت آدم و دیوانه می‌کنه... بشین این‌جا، اون قدر به خودت و مسعود جانت فکر کن تا دیوانه بشی .
کتاب را به سمتش پرت می‌کنم که جاخالی می‌دهد .

—لعنت به تو، بهادر... این که تو به عشق اولت فکر کنی و خودت و قایم کنی که نفهمه با منی؛ بعدش بیای با من سکس کنی تا اون و یادت بره یا با خیال

اون با من بخوابی، ایرادی نداره... اما این که من بخوام به مردی که زندگیمو به لجن کشید که الان زیرخواب تو باشم؛ مردی که من ازش متنفرم، می شه جان من و فکر کردن بهش می شه اخلاق گه... اصلاً چرا این جا موندی؟ برو دنبال اون. می بینی که آزاده، قشنگه، دخترم داره، توام که دیگه آس و پاس نیستی ...

—تو مریضی که نشستی برای خودت خیال بافی می کنی ...
 او هم فریاد می زند. خودم را به او می رسانم؛ روبه رویش .
 —خیال بافی؟ تو احمقی که فکر می کنی من نمی فهمم... تو از این جا می دونی اون زن کی جدا شده و چرا و داستانش چیه... من خر نیستم، بهادر... تو دیشب من و عمداً بردی... خواستی بسوزونیش ...
 دست بالا می برد. همه چیز میان من و مسعود از یک سیلی میان بحث شروع شد و بعد چیزهای دیگه... اما فرود نمی آید و مشت می شود روی در.

—وقتی دلت هنوز پیش یکی دیگه ست، دستت و برای من بالا نبر، بهادر .
 سکوت می کند و من احمقانه منتظرم او حرفم را نفی کند، اما نمی گوید؛ فقط نگاهم می کند. تمام تلاشم را می کنم که بغض نهان در صدایم را نشنود تا ...
 —نمی بینی، بهادر؟ ما دوساعت خوابیم، بعد دوباره داغونیم... دروغ بهت نمی گم که دوستت ندارم... دارم. از این در بری بیرون، حتماً داغون می شم، ولی

می‌تونم سر پا بشم... ما لایق یه زندگی بدون دعوا و دلخوری هستیم... شاید اون لباس عروس... من نباید عروسم باشم...
 قدم می‌زند. حرکاتش عصبی است، اما ارزشش را دارد .
 تیشرتش را از روی مبل برمی‌دارد و می‌پوشد. به اتاق خواب می‌رود و من مذبوحانه هنوز منتظر تکذیب حرف‌هایم هستم. به روی تخت تراس برمی‌گردم. نیلی هم گویا می‌فهمد چیزی تغییر کرده است. به دنبال او از تراس خارج می‌شود. نمی‌دانم چه قدر طول می‌کشد تا صدای بسته شدن در می‌آید، اما هرچه هست، ای کاش همان شب دیگر به خانه نمی‌آمد. ای کاش نمی‌گذاشت که تمام سفره‌ی دلم را پیش رویش باز کنم. ای کاش ...

.....

سکوت خانه بیشتر از آن که آرامش‌بخش باشد، برایم پر از غم و اندوه است. بهادر یک هفته‌ای می‌شود که از در این خانه بیرون رفته و نیلی را هم برده است. در این یک هفته حتی نمی‌دانم چگونه روز را به شب می‌رسانم. فقط می‌دانم دیگر هیچ قرص آرام‌بخشی ندارم و این یعنی روزهای وحشتناک بعدی، اما این میان، مهگل دیگر آب‌دیده شده است. دیگر زار نمی‌زنم تا خفه شوم، بزرگ شده‌ام. حال یاد گرفته‌ام چگونه می‌توان صبح تا شب با یک لیوان نسکافه و چند عدد بیسکویت سر کرد، دیگر مثل زمان مسعود، هزاران بار

تلفنم را چک نمی‌کنم؛ وقتی او می‌رفت و من به التماس می‌افتادم. این بار دیگر التماس نمی‌کنم .

به نگهبانی می‌سپارم برایم تاکسی خبر کند. امروز برای معاینه‌ی شکستگی‌ها وقت گرفته‌ام. اولین بارها همیشه عذاب است. و این اولین بار بعد از مدت‌هاست که خودم باید کارم را انجام دهم. یک شلوار سالم را در کیف دستی می‌گذارم. یک بطری آب و دفترچه‌ام، فقط همین. چیزی درونم هنوز منتظر است او بیاید. انسان همیشه با امیدهایش روزگار را طی می‌کند .

صدای زنگ در، آن‌هم بعد از یک هفته سکوت، من را از جا می‌پراند. بهادر کلید دارد. بغضم را قورت می‌دهم. در این مدت گریه نکرده‌ام و نخواهم کرد . با عصا دیگر به راحتی کارهایم را انجام می‌دهم. از چشمی کسی معلوم نیست. در را که باز می‌کنم، از دیدن او پشت در شوکه می‌شوم. آنا پشت در خانه‌ی من !

—اگه دنبال بهادری، اون دیگه نیست... ما به‌هم زدیم .

او مثل همیشه زیباست، ملکه‌وار و جذاب .

—اون نگفت به‌هم زدین... اومدم با خودت حرف بزنم .

—ما حرفی نداریم، آناخانوم... وجه‌اشتراک ما بهادر بود که حالا تموم شده...

بخشید، من باید برم جایی؛ فرصت حرف ندارم. ماشین منتظرمه .

می‌خواهم در را ببندم، اما دستش مانع می‌شود. من هم تلاشی نمی‌کنم .

—می‌دونم برای گچ دست و پات می‌ری... تا کی می‌خوای ادامه بدی؟!
دکمه‌های مانتو را می‌بندم. از نگاه کردن به او اجتناب می‌کنم. حوصله‌ی بحث را ندارم .

—راستش نمی‌دونم از چی حرف می‌زنی... اهمیتی هم نمی‌دم... تو مگه
نگفتی برای بهادر کیس زیاده؟ خب اونم کیس خودش و سال‌هاست انتخاب
کرده. ما یه مدت با هم بودیم... همین .

مهگل درونم خودش را به درودیوار می‌زند. این روزها او هم به من و افکارم
دهن کجی می‌کند، اما همیشه با بغض به انتخاب نشدن و ترک‌شدگی فکر
می‌کند .

—اخلاقش شده سگ. سیگار با سیگار روشن می‌کنه... کسی جرأت نداره
نزدیکش بره... نهایت حرفشم این بود که مهگل نیاز به فکر کردن داره... اون
نگفت به‌هم زدین .

کوله‌ام را روی دوش می‌اندازم. سعی می‌کنم به بهادری که او از آن حرف
می‌زند فکر نکنم...

—تو که بلدی، آنا... بهش بفهمون با من چیزی از خوشی زندگی گیرش
نمی‌اد. من یه زنِ تنهام که زندگی آن‌چنان سرویشش کرده که به درد مردی
مثل بهادر نمی‌خوره... من حالم خوبه... اونم وقتی بهتر بشه، می‌فهمه به‌خاطر

خودش و مردونگیاشه که می گم تمومه... قلقلش و بهتر می دونی... رفتی، درو
ببند .

—گفتم... همه ی اینا رو... ولی گفتم بهت... اون به کسی دل نمی ده... بده،
دیگه نمی کنه .

—پس برو سراغ اون دختری که اولین نفر بود، نه من... دل بهادر گیر اونه، نه
من... من فقط انتخاب دومم... دم دستی .
از این که افکار جونده ام را بیرون می ریزم بزارم. در را باز می کنم. بیشتر ماندن
یعنی خودتخریبی .

—واقعاً می خوام به خاطر یه حسادت و افکار زنونه، بهادرو ازدست بدی؟ تو
دختر خوبی هستی، مهگل... لیاقت خوشحالی رو داری .
—بهش بگو، مهگل گفت برو پی زندگیت .

وقتی گریه می کنی، چشمانت ورم می کند، می سوزد. وقتی بغض را می بلعی،
گلویت ورم می کند. مادرم گفت الهی که غمباد بگیرم. الهی که عاقبت به خیر
نشوم. دعای مهتاب گرفت و من بالاخره معنای غمباد را هم فهمیدم. در
سکوت و تنهایی می روم. از شکستگی ها عکس می گیرم، آن هم در برابر
نگاه هایی که دنبال کس و کار من می گردد. همه چیز خوب است. گچ ها را باز
می کنند. بعد از سه هفته، راه رفتن کمی سخت است، اما غیرممکن نیست.

برایم فیزیوتراپی می‌نویسد و من فکر می‌کنم باید دنبال کار و خانه باشم. باید به تنهایی خو کنم؛ زنگ تفریح تمام شد .

.....

***بهادر

—می‌گین چیکار کنم؟ اون یه نامرد بی‌مرامه... هرکاری تونستم کردم تا کنار بیاد، تا راه بیاد... ولی نمی‌آد... گفتم نرم دنبالش، شاید، شاید یکم دلش تنگ بشه... شاید آدم حسابم کنه... ولی چیکار کرد؟ به آنا گفته به هم زدیم و من برم پی زندگیم... شماها بودین، چیکار می‌کردین؟

مهراد، فرامرز، آنا و عباس که اتفاقی به جمع انجمن نگران‌های بهادر پیوست، جمعند .

—بقیه رو نمی‌دونم، ولی من مثل آدم، خودم می‌رفتم منت‌کشی... مگه نه، آنا جان؟

برای ساکت کردن مهراد نیازی نیست من چیزی بگویم، نگاه‌های سرزنش‌گر بقیه برای او کافی است. سر کلاف زندگی‌ام را گم کرده‌ام .

—اون سیگارو می‌ذاری کنار یا بیام بکنم تو حلقه، بهادر جان؟ بوی گند گرفتی، بیبی... داستان این عشق اول از کجا اومد؟ مگه تو قبل پرستو با کس دیگه‌ای بودی؟ دختره که گفت، دهنم باز موند. نتونستم حرفی بزنم .

—کی رو می‌گه بهادر؟ نکنه اُسوه منظورشه؟

تنها کسی که غیراز سید از ماجرای اُسوه خبر دارد، فرامرز است؛ آن هم شبی که مست کرده و سر در دِلَم با او باز شده بود. حتی مهراد هم چیزی نمی داند .

—اون شب با گلی رفتیم همون سفره خونه ی داداش اسوه. گفتم یارو اجاره داده، نیست. خیر سرم کباب بدم گلی، اما چی شد؟ زارت، روبه روم سبز شدن. با دخترش و داداشه نشسته بودن جلوی ما... خریت کردم، خودمو قایم کردم. جامو عوض کردم... گلی ام تیز، دید... اُسوه شناخت، داداشه ندید... حالا اونو کرده پیرهن عثمان که تو عاشق اونی، پس برو دنبال اون... خب آخه دختری خنگ، آدم چیزی رو که استفراغ می کنه، دوباره نمی خوره که... من اگه قرار بود اونو بخوام که از یه سال پیشش، همه می دونستن اسوه با شوهرش متارکه ست... شیطونه می گه برم با زور تو مخش بکنم که قربون اون اخلاق گندت، من دارم دنبال تو سگ دو می زنم ...

—آره، بدو برو همین و بگو... تا نصف ت کنه .

—بس کن، مهراد. این که خودش داغونه .

—چشم خانوم. خب حق داره دختره... رفتی دیدی، قایم شدنت چی بود ؟

—حالا چیکار کنم؟ گفتم یکم دور بشم، شاید قدرمو بدونه، بدتر شد. کلاً قید من و زده... چند روزه گچا رو باز کرده. تو خونه پیداش نیست، اصلانم نمی دونه کجاست. وسایلم هست، خودش نیست... پولم که داره. اگه برنگرده چی؟ این دوتا که تعطیلن... فرامرز، عباس، شما یه راه حل بدین.

—داداش، رو من حساب نکن. چون از هیچی تو زندگی بیشتر از خدا و زن نمی ترسم. گرد دوتا چیزم نمی رم، آدم کشی و زن، ولی می گردم، پیداش می کنم .

آن ها نمی دانند من چه می کشم و به این بالاوپایین زدن های من می خندند و این منم که کاسه ی چه کنم به دست گرفته ام .

—بس کنین خب... دو ساعته چتر شدین این جا، هی خزعلات بار من می کنین... راه حل بدین. ندارین، پاشین برید خودم به بدبختیم فکر کنم .

—تو خودت وسایلت و مردونه جمع کردی، مردونه تصمیم گرفتی و زدی بیرون. مردونه دهنه و بستی و هیچی به دختره نگفتی. مثل اون سری کنار رفتی. بااین که می دونی مهگل برات بمیره هم دنبالت نمی آد. خب... ما چی بگیم ؟

نگاه خیره ی فرامرز را رد می کنم، حق با اوست ...

—یگین چیکار کنم؟ پاشم عین چی برگردم خونه، بگم غلط کردم ؟

—نه، ولش کن. همین جا بذار تموم بشه .

—یعنی چی، فرامرز، تموم بشه؟ مگه الکیه... مهگله ها، می خوامش... اصلاً چرا

نشستم برای شما عزوجز می کنم؟ برم به خودش عز بزنم، جز بزنم، بیشتر گیرم می آد .

.....

در آپارتمان را باز می‌کنم. همین‌که قفل را تغییر نداده خوب است. سکوت و تاریکی نشان از نبود او دارد. این چندمین روزی است که خانه نیامده. جواب زنگ‌هایم نیز درنهایت شد خاموشی گوشی. تمام وسایل سرجایش است، لباس‌ها و حتی غذای نیم‌خورده‌ی داخل آشپزخانه که حال، فاسد شده‌است. اگر تصور می‌کردم ممکن است غیب شود، بیشتر مراقبش بودم. او رابطه‌مان را تمام‌شده می‌داند و این یعنی برگشت به نقطه‌ی اول .

با مرتب کردن آشپزخانه و اتاق‌ها خودم را تا دیروقت سرگرم می‌کنم و تمامی گزینه‌ها را برای پیدا کردنش لیست کرده و برای عباس می‌فرستم .
ساعت یازده شب است که موبایلم زنگ می‌خورد. نگهبان لابی است .
—جانم، آقا محمود .

—آقا، خانم مهگل او مدن. الان سوار آسانسور شدن، ولی تنها نیستن ...
کلید داخل قفل می‌چرخد و من تلفن را قطع می‌کنم، تنها نیست !؟
نفسم بند می‌آید از این تنها نبودنش. در باز می‌شود و دخترکی با موهای بلند و طلایی، با یک پیراهن چین‌دار و گل‌گلی به داخل می‌آید .
—قشنگه... قشنگه ...

با دیدن من سر جا میخ کوب می شود. این دختر باید شاپرک باشد، دخترکی با صورتی خاص و نگاهی خاص تر. مهگل پشت سر او ایستاده، صورتش خسته و رنگ پریده است. شاید مریض باشد ...

—سلام... فکر نمی کردم این جا باشی .

دخترک نگاهی به او و من می کند. او یک فرشته ی واقعی است؛ با آن چشم های کشیده و صورت مغولی شکل و زیبا. این روزها هرکسی می تواند یک سندروم داون را تشخیص دهد و کیست که نداند آن ها فرشتگان مهربانی هستند ؟

—سلام، خانم کوچولو... من بهادرم، دوست خاله مهگل .

کنارش زانو می زنم، اما بازهم از او بلندترم. دست پیش می آورد و لبخند می زند. دندان های ریز و نامرتبش هم با این لبخند جذاب تر می شود .

—من شاپرکم، عمو... گلی ام مامان دومیه .

—شاپری، مامان، باید بریم بخوابی... فرصت برای آشنایی با عمو هست .

دست های کوچک و انگشتان کوچکش را روی صورتم می گذارد و بازهم می خندد. کلماتش نوک زبانی است، اما مهرش به دلم می افتد؛ با آن آبشارهای رنگ خورشید و آبی ترین چشم هایی که تابه حال دیده ام. با تماس دستش روی صورتم، بغض می کنم برای در آغوش گرفتن این فرشته ی کوچک و ظریف .

—بغل من می آی، شاپری؟ فک کنم مامان گلی خسته ست... بریم اتاقت ؟

نگاهی به مهگل می اندازد و او سری به تأیید تکان می دهد و شاپرک بدون تردید، دست هایش دور گردنم می پیچد. برای آغوش من کوچک است، مثل یک عروسک موطلائی .

او را به اتاق خودمان می برم، کفش هایش را درمی آورم و جوراب های توردارش را. انگشتانش بازهم روی صورتم است .

—تو یه غول مهربونی، آره ؟

—شاپری، غول چیه؟ حرف خوبی نیست... عمو فقط یکم زیادی بزرگه .

سعی می کنم به این مکالمه که دلم را زیرورو می کند نخندم و جدی باشم .
او را روی تخت می خوابانم. دست هایش کوچک و گرد است و پوستش کمی شاید ضخیم تر و برای دستان بزرگ من، زیادی کوچک .

—من از اون غولام که دختر کوچولوها رو خیلی دوست دارم... غول مهربون برای شاپری .

زبانش برای حجم دهان کوچکش کمی بزرگ به نظر می رسد. می خندد، بیرون می آید و نمکی تر می شود .

—غول شاپری.

نگاه عاشقانه ی مهگل به او برایم تازگی دارد. هیچ وقت تا به این حد نگاه او را عاشقانه ندیده ام، پر از نورهای رنگی .

—عمو، پتو رو بنداز روی دخترم تا بخوابه ...

—خرسم نیس .

لبخند از ته دلش تمامی ندارد. کمی آب دهانش بیرون می‌آید، آن را پاک می‌کنم .

—این چند شبم نبود، شاپری. بگیر بخواب، قربونت... بازی‌ام که کردی .
نگاه شاپری از من گرفته نمی‌شود. شاید واقعاً برایش همان غول مهربان شده‌ام .

—تو برو یه دوش بگیر... شاپری با من .

نگاه مهگل دیگر سرد نیست، دیگر مرده نیست. فرزند مرده‌اش اگر بود، باید درست همین سن می‌بود .

—باشه... خیلی خسته‌م .

بیرون می‌رود و من می‌مانم و دخترک خندانی شبیه عروسک‌های ژاپنی .
—بیا امشب غول مهربون بغلت کنه جای خرست و بخواب .

.....

هرگز کودکی را در آغوش نگرفته‌ام، چه برسد به خواباندن؛ آن‌هم موجودی مثل او که تا آخرین لحظه نگاه از صورتم نگرفت و انگشتانش را روی صورتم کشید و لبخند زد. انگار من کسی هستم که از میان خواب‌های کودکانه‌اش تعبیر شده و هر لحظه ممکن است دود شده و بروم .

بالش و کوسن‌ها را دورش می‌چینم تا غلت نخورد. از مهگل خبری نیست. دلم برای دیدنش هلاک است، برای گلی‌ام .

روی مبل به خواب رفته است، با همان لباس‌های بیرون. دیگر دست‌وپایش گج ندارد. من او را تنها گذاشتم تا شاید بفهمد که به من هم نیاز دارد، اما نداشت. گلی بدون من هم به زندگی‌اش ادامه می‌دهد و این قابل‌ستایش است، اما برای من غم‌انگیز .

او را بلند می‌کنم تا در اتاق خواب بگذارم. مانتواش را درمی‌آورم. آن قدر خسته است که بیشتر شبیه یک فرد بی‌هوش به نظر می‌آید. حتی وقتی لباس خواب به تنش می‌کنم تکان نمی‌خورد و صدای نفس‌های عمیقش، آرامش‌بخش‌ترین موسیقی جهان است .

—دلم برات تنگ شده، دختره‌ی سرتق... تو اصلاً به من فکر می‌کردی ؟
کنارش دراز می‌کشم. دلم می‌خواهد من را بغل کند، محبتش را می‌خواهم، دست‌هایش را دور گردنم می‌اندازم، به خیال آن که او دوستم دارد. ای کاش دوستم داشت .

—کی من و این همه عاشق خودت کردی؟ کی من و محتاج نوازشت کردی، گلی؟ من که مادر نداشتم دست رو سرم بکشه... بی‌معرفتی به خدا. وقتی این همه من محتاجتم، تو حتی به زنگ تلفنتم جواب نمی‌دی تا دلم خوش بشه که فقط صدات بزنم .

می دانم خواب است و نمی شنود، می دانم بیدار شود، از این نزدیکی خبری نیست .

—باید با من ازدواج کنی، بها .

برای لحظه‌ای نفسم بند می آید از این که بیدار است. دستانش را از دور گردنم باز می کند و درون آغوشم مچاله می شود .
—چی شده ؟

—باید با من ازدواج کنی، بها... شاپری حالش خوب نیست... موندن تو پرورشگاه براش حکم مرگ تدریجیه... اون مریضه... بها! بگی نه، من نمی دونم چیکار کنم .

گریه می کند و دلم آتش می گیرد. نمی دانم باید خوشحال باشم یا غمگین .
—برنامه ت چیه، گلی جان؟ شاپرک چشه؟ غیراز... شرایطش ؟
از آغوشم بیرون می آید. چشمان سیاهش پر از غم است، آن قدر که حتی در تاریکی اتاق هم می توان دید.

—اون سندروم داون داره... از نظر هوشی خیلی پایین نیست؛ ولی خب، مثل بچه‌های عادی نمی شه... هیچ وقت... من خودم بهش شیر دادم، اون بچه‌ی منه، بها... وقتی دخترم مرد، سینه هام شیر داشت... تو نمی فهمی وقتی شیر داری و بچه‌ای نیست یعنی چی... مادرش التماس کرد که اگه نموند... پی

بچه شو بگیرم... منم گرفتم... به مسئول شیرخوارگاه التماس کردم... بهش نشون دادم که... دلش به رحم اومد، نگهم داشت. بهش شیر دادم، کاراش و کردم... چون مشکل داشت، کسی قبولش نمی کرد... بعد هم چون بهم نمی دادنش، کمتر می رفتم... ولی زیاد مریض می شد... این چند روزم بیمارستان بودیم... اون نقص سیستم ایمنی داره؛ بدنش زود عفونت می کنه... زخم بشه، طول می کشه تا خوب بشه... پرورشگاه براش مناسب نیست... این بار ریهش عفونت کرده بود. حالش بد بود که بهم زنگ زدن برم... به زور قبول کردن چند روز پیشم باشه... چون مجردم، بهم نمی دنش... می دونم قبل این ماجراها می خواستیم ازدواج کنیم... من... می دونم این زیادیه... ولی... سرپرستیش رو بگیرم... خب... این توقع زیادیه...

گیج و سردرگم می شوم. در این مدت به او التماس کردم که با هم ازدواج کنیم و او هر بار من را پس زد؛ حال برای داشتن سرپرستی شاپرک، او این درخواست را دارد! نه برای من، نه برای خودش...

—اگه بگم نه، چی می شه؟ ترکم می کنی؟ آره؟

چراغ های کنار تخت را روشن می کنم تا صورتش را بهتر ببینم. قلبم سنگین است. نگاهش را از من می دزدد، اما من آن را می خواهم. این که فقط کمی من را دوست داشته باشد هم کافی است.

—گلی، به من نگاه کن... اگه بگم نه... من و ول می کنی؟

چشمانش پر از اشک است. لب‌هایش می‌لرزند، اما لبخند می‌زند؛ لبخندی
لرزان که از هزاران حرف گویاتر است .

—این مدت که رفتی، من تموم شده فرضش کردم ...

—من تمومش نکردم... تو خودت این کارو کردی... من فقط رفتم که شاید
دنبالم بیای... شاید کمی، فقط کمی دوستم داشته باشی... ما باهم قرار ازدواج
داشتیم... ولی یادت رفت... آخه من اگه اون زن و می‌خواستم، چرا باید تو رو
وارد زندگیم می‌کردم؟ هان؟ من و چی فرض کردی، مهگل؟ من حتی اون
زمان که زنا رو برای سکس تو تخرم می‌آوردم، هم‌زمان، با یه نفر دیگه
نبودم... تو هرچی خواستی گفتی... حالا می‌گی تموم شده؟ من و به کجاست
حساب کردی، مهگل؟ اصلاً حسابم می‌کنی؟

سعی می‌کنم صدایم بالا نرود تا دخترک را بیدار نکنم. قدم می‌زنم که شاید
آرام شوم، اما دلم آتش گرفته است. دیگر غرورم نیز خرد شده... اگر این‌ها
پیامدهای عاشقی است که وای بر من .

—اگه قبول کنی... من هیچی ازت نمی‌خوام... حتی می‌تونی با هرکی بخوای،
باشی. تموم شد، طلاقم بده... من... دوستت دارم... چرا نمی‌فهمی مشکل تو
نیستی... منم... من از خودم بیزارم... چطور می‌تونم زن زندگی تو باشم و مادر
بچه‌ها؟ شاپری رو که می‌بینی، اونم مثل من بدبخته، بهادر... خودت و بین...
تو همه‌چی داری. خانواده‌ت نخواستنت. افتادی زندان. بیرون که اومدی، سید

دستتو گرفت. خودت تلاش کردی، شدی بهادر افخم... شدی این... من چی؟ هنوز نفهمیدم بابام چی شد. سایه‌ی نحس فاضل افتاد رو سرم. مادرم زد تو سرم که خیر نبینی، که زندگیم و سیاه کردی... مثل یه تفاله باهام رفتار شد. انداختنم گوشه‌ی پرورشگاه. تو مدرسه از ترس این که نفهمم مادرم ولم کرده، حتی یه دوستم نداشتم. من کسی رو نداشتم که نگاهم کنه... مادرم به همه گفت من یه هرزهم که پی مردام... می‌فهمی این برای من چی بود؟ می‌فهمی وقتی دارن درباره‌ت پچ‌پچ می‌کنن، یعنی چی؟ من تا اوادم بلند بشم، یکی لگد زد، با صورت خوردم زمین... توام می‌زنی، فقط وقتش نشده... ولی نمی‌خوام فرصت این کارو بهت بدم... خسته شدم از بس آدمایی که دوستشون داشتم، بهم لگد زدن .

دیگر نمی‌دانم چه باید بکنم که نکرده‌ام. مستأصل شدن همین است. در چاه، دستی نمی‌توان آب ریخت؛ باید آب از خود چاه باشد .

—تو راست می‌گی، مهگل... من واقعاً کاری نمی‌تونم بکنم، وقتی تو این قدر از خودت ناامیدی... من این نبودم... من بهادرو از صفر به این جا رسوندم. مثل تو نترسیدم. مثل تو از خودم متنفر نبودم... برعکس... از خودم هربار بلند شدم و شروع کردم، بیشتر خوشم اومد. من از هر طنابی برای بالا رفتن استفاده کردم... مثل تو نشستیم به این فکر کنم که دیگران با من چیکار کردن و من

بدبختم... چون نیستم... تو حتی دست من و که به طرفت دراز شده،
نمی گیری... من چیکار می تونم بکنم؟

اشک هایش را پاک می کند. سر بالا می گیرد، نگاهش تیره و سخت می شود و
من باید آماده ی حمله ی او باشم. می دانم اگر حرف بزند، همه چیز را سیاه و تباه
خواهد کرد .

—حرف نزن، گلی... برای یه بارم که شده، بیا به ساز من برقص... تو
سرپرستی شاپرک و می خوای و منم تو رو... می دونم بعضی حرفام تلخه، ولی
تهش اینه که دلم گیرت شده. نباشی کنارم، می شم مثل این مدت؛
سرگردون... نمی تونم بدون تو... بذار پای خریتای مردونه... من شاپری رو برات
می گیرم... توام بی هیچ حرفی پس و پیش، زنم می شی... ولی دیگه حق نداری
بذاری بری... حق نداری یک کلمه از اون گذشته بگی... حتی فکرش و بکنی...
کارم... با خودم کار می کنی .

این شاید آخرین راه برای داشتن او باشد. راهی که روح من را به فنا می دهد.
زندگی با کسی که به خاطر دیگری، من را انتخاب می کند. لعنت به دل، لعنت
به مهری که زنجیر می شود و کلیدش فقط اوست و با تمام منطق های بشری
هم نمی توان مانع خواستن او شد. سید راست می گفت: "دل که دادی، سر هم
می دهی." و این چه حکایتی است برای ما؟

—هرچی تو بگی ...

سر تکان می‌دهم. بغض تا بیخ گلویم می‌آید. نگاهش نمی‌کنم تا ببینم با این قبول کردن، مهری از من در نگاهش نیست .

—بها! می‌دونم ازم متنفر می‌شی... همه می‌شن... ولی این بار نمی‌گم برای دلم بودی... می‌گم به خاطر شاپری .

.....

—حالا که اومد، چرا غمبرک زدی؟ بیا قبل پابند شدنت، یه سر بریم اون‌ور آب، یکم صفا... آنا مادرش اومد دیروز، سرگرم اونه... یه بادی‌ام به کلهت بخوره... بیا یه شات بزن ...

آخرین پک را به سیگار می‌زنم. مه‌راد روی صندلی ماساژور داخل سالنش لم داده و من از همین جا هم حرکات آن را روی تنم حس می‌کنم. کاش من هم کمی از آسودگی او را یدک می‌کشیدم. او همیشه به همین راحتی است .

—شاتِ کوفته؟ چرا شر می‌گی؟ پا شم برم کدوم گوری صفا؟ توام زر نزن. باد به گوش آنا برسونه، دم‌ودستگاهت و می‌بره، می‌کنه تو حلقه... پا شو... گم شیم، زودتر به کارا برسیم .

چشم‌هایش را بسته و می‌خندد .

—ای فلک‌زده، بهادر... به آنا زنگ بزن... اون با این شرکتای خدمات مجالس هماهنگ کنه، اونا ردیفش می‌کنن... تو پول بده، بشین کیفش رو ببر .

از پس گردنش می‌گیرم و او شوکه شده از جا می‌پرد. از دیشب او را ندیده‌ام و مانند معتادی نیازمند مواد در این چندروزه، خمار و کلافه‌ام.

—یه بار دیگه، وقتی من اوضاع کیشمیشیه، تو ادای بچه‌مایه‌دارا رو برام

دربباری، گردنت و خورد می‌کنم... پا شو گم شو بریم بیرون .

می‌خندد و از میان پنجه‌ی من بیرون می‌آید .

—به من چه آخه؟ آتش و تو می‌خوری، دهن من بسوزه؟ از صبح اومدی،

فرت فرت سیگار آتیش می‌کنی و به زمین و زمان دری‌وری می‌گی... اصل

حالت و بگو... پا شو بدو ور دل اون گلی‌جونت، بابا .

روی مبل راحتی چرم او ولو می‌شوم. حتی حوصله‌ی بیرون رفتن هم ندارم.

دلم می‌خواهد برگردم و آن عروسک چینی را بغل کنم... عروسکی که قرار

است من و آن مهگل سرتق را به هم وصل کند .

—به فرامرز زنگ می‌زنم برای محضر... فردا، پس فردا ...

—اوووه، چه خبره؟ فرار که نمی‌کنه... نوبرش و آورده انگار ...

—خفه باش، مه‌راد ...

از آشپزخانه سیب سرخی به طرفم پرتاب می‌کند. هنوز لباس‌های راحتی بر تن

دارد. او را که عادت به دیر بیدار شدن دارد، آفتاب‌نزده بیدار کردم. مابقی

خوابش را در سالن، روی مبل گذراند.

—ببین بهادر، من کاری به گذشته‌ی این بابا ندارم. اصلاً گل، مریم مقدس... آقاجان، کور که نیستی، داداش من... چندبار خواستگاری کردی، پیچونده؟ دلش باهات نیست. فقط موندم چه مرگشه... پول که داری، خروار... تیپو قدوبالا هم که داری، دخترا برات هلاکن... می‌مونه اون کار که... سابقه‌ی طلایی داری ...

سیب را به سمت او پرتاب می‌کنم که جاخالی می‌دهد و به دیوار خورده و تکه‌تکه می‌شود. در زیر لوای شوخی، او حرف‌هایش را زد و حق هم دارد .
—اوقاتم و گه مالیدی... به آنا زنگ بزن بگو که اگه به فاکمون نمی‌ده، برای حداقل دوهفته‌ی دیگه هماهنگ کنه... مفت خورای اطرافتونم دعوت کنین... البته به جز اون چندتا عجوزه رو. نمی‌خوام گند بزنن به احوالمون .
—بترس از خود آنا... از مهگل خوشش نمی‌آد... یعنی اگه نصف غیرتی که رو تو داشت، رو من داشت‌ها، الان سه‌سال بود عروسی کرده بودیم؛ بچه‌مون هم چاردست‌وپا می‌رفت .

بلند می‌شوم. باید به کارهایم برسم. امروز قرار است عباس را ببینم .
—عروسی و این چیزا واسه ما بچه‌های پایینه. شما خوشگل پسرا که رفاقتی زندگی می‌کنین .

.....

***مهگل

سرفه‌های پی‌درپی‌اش از صبح که بیدار شد، حتی با زدن اسپری‌ها هم بند نیامده است. به دکترش زنگ زدم و گفت برایش بخور سردوگرم بگذارم و هوا را مرطوب نگاه دارم .

بهادر از دیشب که رفت، حتی یک تماس هم نگرفت. می‌دانم برای مردی با غرور او تا چه حد می‌تواند این انتخاب سخت بوده باشد. با خانم ارفعی، مسئول پرورشگاه تماس گرفتم. او از همان روزی که به دیدن شاپرک رفتم، به من مادرانه کمک کرد. او بود که راه‌حل ازدواج و گرفتن سرپرستی شاپرک را داد، هرچند روال قانونی سخت‌تر از هر چیزی است، ولی او به‌خاطر شرایط شاپری قول داد خودش دنبال کارها باشد .

—مامان گلی... بازم شیرینی بخورم ؟

صبح اولین کارم رفتن به داروخانه و خرید دستگاه و بعد خرید کمی کیک پنیری که شاپرک عاشق آن‌هاست، بود

—نه، خوشگلم. می‌دونی ضرر داره. شما زود تپل‌میل می‌شی .

لبخند می‌زند و زبانش بازهم بیرون است و با آن چشم‌های بادامی‌شکل و معصوم نگاهم می‌کند و من می‌دانم دخترکم، هرگز جز یک فرشته‌ی کوچک، چیزی نخواهد بود. او یک کودک دائمی است.

—به منم کیک می‌دی، مامان گلی ؟

متوجه حضورش نمی‌شوم. نگاهش به شاپرک است. این اولین روز من و شاپری در طی این سال‌ها، کنار هم و در یک خانه‌ی واقعی است، نه میان تخت‌های کوچک پرورشگاه و حیاط پارک‌مانندش .

شاپرک خندانم در کمتر از چند ثانیه در آغوش او جا خوش می‌کند. بهادر به خانه نرفته است؛ همان لباس‌های دیشب را به تن دارد. نگاه از من می‌دزد و سر میان گردن شاپرک، او را می‌بوسد .

— برای فردا عصر وقت محضر گرفتم. صبح می‌ریم برای آزمایش... به فرامرز زنگ بزن برای کارای قانونی شاپری... با یکی از بچه‌ها که دکتره حرف زدیم... یه دکتر ایمونولوژی خوب معرفی کرد تا برای امروز عصر، مدارک پزشکی این خورشیدخانم و ببریم پیشش .

باورم نمی‌شود که تمام این کارها را قبل از ظهر انجام داده باشد. از این همه توجه و مهربانی او بغض می‌کنم. بهادر زیادی به رویاها شباهت دارد، آن قدر که حیفم می‌آید این چنین، بار من و دختر ناتنی‌ام را به دوش بکشد .

—مجبور نیستی، بهای... حتماً راه‌حل دیگه‌ای هم داره ...

نگاهش عصبانی به من دوخته می‌شود. انگشتان کوتاه و کوچک شاپرک، بازهم مثل دیشب روی صورت اصلاح‌نشده‌ی او در گردش است، دخترکم عاشق بهادر شده‌است. لمس کردن صورت او را دوست دارد .

—چیه... نکنه باز پشیمون شدی؟ چه مرگته، گلی؟ برام قصه‌ی "من از خودم متنفرم" و نباف که... استغفرالله... جلوی بچه دهن آدم و باز می‌کنی .

شاپرک دست از نوازش او برمی‌دارد. او هم متوجه عصبانیت بهادر، با این که صدایش را بالا نبرد می‌شود. خود را بالا می‌کشد تا به صورت بهادر بادقت‌تر نگاه کند. همان‌جا روی زمین می‌نشینم. پاهایم توان حمل این تن را ندارد. حتی نمی‌دانم به‌قول او، چه مرگم شده .

—پا شو، کف سرده... من ببرم بچه رو یکم بالا بازی کنه با نیلی .

از جا می‌پریم. تازه سرفه‌هایش کمتر شده‌است .

—نه... ممکنه به موی نیلی حساسیت بده... تازه الان سرفه‌هاش کم شده... صبح رفتم دستگاه بخور گرفتم ...

چشم می‌گرداند و روی کانتر دستگاه را می‌بیند .

—چرا به من زنگ نزدی بخرم؟ با این هوا، بچه رو کجا بردی... این زیرتی کجای این هوا رو جواب می‌ده؟ امروز یادت باشه درباره‌ی نیلی بگیم به دکترش... یه زنگم به مهران بزنم... کیکم ندادی که دلمون خوش بشه .

شاپرک را زمین می‌گذارد، می‌بوسد و چیزی در گوش او می‌گوید که باعث ذوق او و ریختن آب دهانش می‌شود و بهادر با دستمال آن را پاک می‌کند. وقتی به پیشنهاد دادن به او فکر کردم؛ حتی احتمال نمی‌دادم با دیدن

عقب ماندگی شاپرک و گستاخی من برای چنین پیشنهادی، حرف درشتی بارم نکند، چه برسد پذیرفتن آن.

—بها... اون عقب مونده‌ست، می‌دونی؟ اون هیچ‌وقت مثل بچه‌های دیگه نمی‌شه... به‌زور بتونه از یه آدم نه‌ساله بزرگ‌تر بشه... هر جا بریم می‌فهمن... بهت طعنه می‌زنن ...

—تو داری به من اینا رو می‌گی؟ تو که حتی مادرش نیستی، ولی شیرش دادی... نگه‌داریش کردی، اونم تو جایی که خودت ازش متنفر بودی... خودت تو اون آشغال‌دونی مش‌قربون زندگی می‌کردی و پولتو برای شاپری پس‌انداز می‌کردی؟ با اون وضع داغون روحی که داشتی، باز از راه دورم شده، برای اون بودی... من مگه می‌خوام چکار کنم؟ اون قدر روزیم هست که این موطلایی رو ساپورت کنم... عوض سیاه دیدن زندگی، یه بارم به خدا توکل کن .

دلم اگر برای این مردانه‌های او نرود، زن نیستم. نمی‌خواستم دیگه هیچ زنانه‌ای خرج مردی کنم. گفته بودم دیگه برای هیچ مردی اشک نخواهم ریخت و مویه نخواهم کرد. گفته بودم دیگه با دلم عاشق نمی‌شوم. گفته بودم، اما چه کنم که با دل ندیده‌ی مهگل کاری می‌کند که برایش بمیرم، حتی اگر برایم تب نکند .

—من مادر بودم... هرچند حتی یه لحظه هم ندیدمش... ولی خودم خواستم،
 بها... تو اما فرق داری... لایق یه زندگی بی دردسر و راحتی که هی نگران این
 نباشی یکی از گذشته‌ی زنت سر بلند کنه و بخواد غرورت و خورد کنه ...
 سر بالا می‌آورم تا او را که روبه‌رویم ایستاده ببینم. انگشتانش را میان
 موهایم چنگ می‌کند و سرم را به سینه‌اش می‌فشارد .

—والا اگه غرور من با این کاف‌شعرا خش برداره که دیگه غرور و غیرت
 نیست... به‌قول داییم، زن باید خودش غیرت داشته باشه که به نظرم تو داری...
 تو غیرت زنونه خرج کن، بقیه‌ش با من. کسی به یه‌ورمم نیست به خدا ...
 شاپرک ایستاده کنار ما، با لبخندی معصومانه... برای خودمان خوشحالم که
 کسی هم‌چون بهادر را داریم .

—این خورشیدخانم و بین چه زل زده به ما... بیا ببینم ...
 نمی‌دانم می‌داند یا نه که این فرشته‌های ابدی، تشنه‌ی محبت دیدن هستند و
 هزاران برابر، پس دادن آن .

.....

—مامان‌گلی... عمو کو ؟

این شاید صدمین بار طی دو ساعت گذشته است که این سؤال را تکرار
 می‌کند و هر بار می‌گوییم به خانه‌ی خودش رفته است، اما بازهم می‌پرسد.
 موهایش را می‌بافم. بیکاری برایم دیوانه‌کننده است و اگر شاپری نبود، حتماً

برایم مثل جهنم می گذشت. اگر بهادر بر نمی گشت... اگر پیشنهاد نا عادلانه ام را نمی پذیرفت ...

—مامان گلی، ناراحتی؟

دستان کوچکش روی صورتم می نشیند، مهربان تر از او آدمی ندیده ام. او تنها کسی است که می دانم در شادی ها، هم پای من خوشحال و در غم هایم از من بیشتر غمگین است، با این که او هنوز شش سال بیشتر ندارد. دستانش را می بوسم و صورت زبرش را که همیشه باید مرطوب شود و من می دانم کسی در پرورشگاه وقت این کارها را ندارد، آن هم میان کودکانی که هر کدام معلولیتی دارند .

__نه، شاپری... داشتم فکر می کردم. پا شو بریم کرم بزمن دست و صورتت نسوزه، خشک شده .

می خندد و زبانش بیرون است. نوزاد که بود، سخت شیر می خورد. نمی توانست خوب ببلعد. باید ساعت ها، آرام و با حوصله به او شیر می دادم. آن روزها هر کسی که غریبه بود، به گونه ای سعی می کرد دردم را تسکین دهد. آن ها حتی یک بار هم از پدر فرزندم نپرسیدند. شاید می دانستند کسی که مادرش او را رها کرد، زندگی هم رهایش می کند. آن جا همه معنای درد را خوب می دانند. دستانش را بو می کند و ذوق زده تکرار می کند که این کرم مورد علاقه ی اوست .

روزی که مادرش را در بیمارستان دیدم، همین بو را می‌داد. دستانش از شدت کار ترک‌خورده و پینه‌بسته بود. سنی نداشت؛ شاید از من کوچک‌تر. از یک روستای زلزله‌زده، تک‌وتنها با شوهرش برای کارگری آمده بودند. از خانواده‌اش هیچ‌کسی نمانده بود، اما خانواده‌ی شوهرش هم بیچاره‌تر از آن بودند که آن زن را بعد از سقوط شوهرش از داربست ساختمان و مرگ او، آن‌هم بدون بیمه، بپذیرند. مادرش زن باغیرتی بود. حال می‌دانم وقتی بهادر از غیرت زن می‌گوید یعنی چه .

فقط چند روز کافی بود تا باهم دوست شویم. حالش آن‌قدر بد بود که صاحب‌کارش او را به بیمارستان آورده بود. «فهمیه»، زن سختی‌کشیده و فهمیده‌ای بود .

—مامان گلی، بیا من بوست کنم... همه‌ش ناراحتی.

او را به آغوش می‌کشم؛ بوی خاصی دارد. شاید فقط یک مادر این را حس کند. او زاده‌ی من نیست، اما چاره‌ی درد من است .

—داشتم درباره‌ی دوستم فهمیه فکر می‌کردم، خوشگلم... اونم بوی دستاش عین بوی دستای تو بود... من دوستش داشتم .

—بیا بو کن... من خوش‌بوام .

می‌خندد و در خانه با آن بلوز و شلوار خانگی پر از خرس می‌دود. این که او حالش این قدر خوب شده که بدود، برای من نهایت شادی است، مدت‌ها بود که حتی از او هم بریده بودم. دخترکم همیشه مریض بود و من هر روز، منتظر یک خبر بد برای او بودم. ای کاش خدا برای یک بار هم شده، طرف من را بگیرد.

—مامان گلی، عمو گفتی کجاست؟

—شاپری ...

لبخندش به بغض تبدیل می‌شود و لب‌هایش می‌افتد. من عادت به این همه سؤال شنیدن تکراری ندارم، آن هم سؤالی که هر بار جواب می‌دهم و باز تکرار می‌شود.

—ببخشید، ببخشید.

شلوارم را می‌گیرد.

—باشه، شاپری. فقط هر بار نپرس عمو کجاست... اون خودش وقتش برسه می‌آد.

سر پایین می‌اندازد، با لب‌هایی آویزان.

—شاپری دیگه حرف نمی‌زنه... بزنه، سگا بخورنش.

نمی‌دانم از حرفش غمگین شوم یا بخندم که صدای باز شدن در می‌آید.

—شاپرک، کجایی؟

نگاه گناهکاری به من می اندازد. منتظر اجازه است .

—اینم عمو، اومد... برو تا خودم نخوردمت .

با زبان آویزان و چشمانی غمگین از من دور می شود، اما لحظه ای بعد،

جیغ های شاد او من را به پذیرایی می کشاند. عروسک های مختلف،

اسباب بازی های دخترانه، لباس های توردار و رنگی و یک جفت بال فرشته که

بهدار می خواهد به او وصل کند. بغض می کنم. بهادر زمانی که فکر می کردم

درحال استراحت است، برای شاپرک خرید می کرده است، اما...

—مامان گلی... مامان گلی، فرشته شدم... از اون خوشگلا ...

آه از آن نگاه معصومانه و خنده های از عمق وجودش... تمام وسایل را

یکی یکی دست می زند و گریه می کند... دخترک معصوم باور ندارد این هدایا

برای اوست؛ احساساتی شده است .

—خورشیدخانم، چرا گریه می کنی؟ بوس بده به بهاغوله ببینم .

بال ها را درست می کند و شاپرک با آن لب و دهان خیس، بهادر را می بوسد.

بهدار او را بغل می کند و می چرخاند .

—ببین، مامان گلی، فرشته مون پرواز می کنه .

بی اختیار اشک می ریزم. همیشه آن قدر مشغول کار و پس انداز بودم که

به ندرت برای او چنین اسباب بازی هایی می خریدم. هرچند در پرورشگاه

نمی شود برای یکی بخری و بقیه حسرت بخورند .

—تو آدم خوبی هستی، عمو... من دوست دارم .

به اتاق خواب برمی گردم، بغضم می شکند. ای کاش او این قدر مهربان نبود،
ای کاش ...

—تو برای چی گریه می کنی؟ دل نازک شدی... یکم گلی قبل باش، عادت به
این عطوفت نداره، بها ...

می خندد و به در تکیه می زند؛ دست به سینه. اشک هایم را پاک می کنم. موهایم
را پشت گوش می فرستم. می خواهد سربه سرم بگذارد، اما چیزهایی بین ما
پیش آمده که هر دو سکوت کرده ایم .

—خیلی زیاده... چند روز دیگه باید برگرده. نمی تونه اونا رو ببره .
نگاهی به پشت سرش می اندازد. معلوم است شاپرک سرگرم اسباب بازی ها
شده. داخل شده و در را روی هم می گذارد و باشیطنت من را بین بازوهایش
محصور می کند. لبخندش مردانه و دوست داشتنی است .

—چرا نتونه؟ برای اونه .

—اون جا کسی همچین چیزای گرونی نداره... همین که دولت بتونه ازپس
هزینه های درمان و بقیه ی چیزاشون بریاد، باید خدا رو شکر کرد .
اخم هایش درهم می رود .

—تو چی؟ توام نداشتی از اینا ؟
می خندم به این ریزبینی او.

— معلومه که نداشتیم، بهها... کی می خرید؟ ننه که حتی یه بارم نمی اومد دیدنم... یا خیرا؟ بعدم خونه پر، لباس و عروسکای معمولی می آوردن که خب، من از سن عروسک بازی گذشته بود.

موهایم را پنجه می کشد، نوازش می کند و محکم تر به آغوش می گیرم .
— این که خیلی بی انصافیه... همه ی دخترا باید چند تا عروسک و لباس توری و این چیزا رو داشته باشن... حتی منم خوشم می آد از این چیزای صورتی و پف دار و اکلیلی... ولی تو نگران شاپری نباش. زیاد اون جا نمی مونه... بعدم، هر کدوم و خواست ببره، برای بقیه می خریم که حسودی نکنن... نبردم، باز می خریم. چون بچه ست و اسباب بازی ...

لب هایش بی مقدمه روی لب هایم می نشیند. دلتنگ بوسه هایش بودم و حال می فهمم چه قدر این دلتنگی زیاد است. دست به گردنش می آویزم. او می خندد. یک بوسه ی عاشقانه که با خنده آمیخته می شود. شوک زده از او فاصله می گیرم. شانه هایش از شدت خنده می لرزد .

— یاد یه چیزی افتادم، گلی... شرمنده به خدا... گفتم اسباب بازی، یاد خودم افتادم که تو یه تشت مسی تو حیاط، لخت می نشستیم. برام حکم گنج داشت. بعد «ننه» که خدمتکار خانجون بود؛ کلاً تو کار خونه کمک می کرد، یه دمپایی پرت می کرد که زارت می خورد پس کله م... کل حس و حال می پرید. بعد

همون جور کون برهنه، اون بدو، من بدو که فلان فلان شده، آخه ما رخت و لباس می شوریم تو این لگن، تخم جن... یه لحظه یاد اون افتادم... بعدم اون موقع که این قدر گپ و گنده نبودم، گلی... فنچ بودم... با کون برهنه تو کوچه ... روی تخت ولو می شود. از تصور بهادر با وضعیتی که توصیف می کند، من هم خنده ام می گیرد .

نفس عمیقی می کشد، پر از حسرت روزهای گذشته. من هم کنارش دراز می کشم. این مرد قرار است فردا رسماً همسر من شود. مردی که هیچ وقت، رویایی برایش نداشتیم. مردی که هیچ شباهتی در ظاهر با مرد کودکی های من ندارد؛ اما وسعت قلبش کمتر از او نیست. دستم را تکیه گاه می کنم تا بهتر صورت او را ببینم. احساس می کنم تمام وجودم سرشار از حس خواستن اوست، حس دوست داشتنش، حس لطیفی که حتی یک بار هم دربارهی مسعود نبوده است. به سقف خیره است، دست به سینه و به نظر غرق در خاطرات است .

—بها ؟

—هوم ؟

نگاهش را به من می دهد، اما چیزی درون آن نگاه است که دلم برایش می لرزد. روبه روی من، او هم دستش را تکیه گاه سر می کند. انگشتانش میان موهایم می رود و نگاهش صورتم را نوازش می کند .

—بچگی سختی بود ؟

می‌خواهم بگویم دوستت دارم. بگویم... اما مهگل ترسیده‌ی درونم نمی‌گذارد. فریاد می‌زند اگر بگویم، او را از دست خواهم داد. او تجربه‌های غم‌انگیزی از دوست داشتن‌هایش دارد .

—نه به سختی دوران بچگی تو... خب، من پسر بودم، پسر حاج‌ساعتد بازاری، صاحب چند دهنه حجره و کوفت و درد... ولی... تهش، سختیش به این بود که می‌دونستم بقیه من و دوست ندارن... حاجی گفت پسرشم که نخواد بگه برادرزاده‌شم و چی شد که داداشش یه‌هو مرد... خانجون نخواست بگه پسرش نیستم که رو حرف حاجی نه نیاره. ولی خب، بگن مادرت و تو رو نمی‌خواد، مثل قوله دیگه... یکم دردش زیادی برای یه الف‌بچه زیاده... اما... می‌گذره... حتماً رو پیشونی منم نوشته، کسی من و برای خودم نخواد، گلی خانوم ... نگاهش برابم از هزار گله و سرزنش دردناک‌تر است. از جا بلند می‌شود و من بازهم درد آن نگاه را به‌جان می‌خرم .

—برم بینم این وروجک چیکار می‌کنه... یادت نره غروب باید دکتر بریم .
—بهادر ؟

راه رفتنش سنگین است. من که می‌دانم او برای داشتن من تا چه حد کوتاه آمده. کوتاه آمدن هم نه... از خودش گذشته است. در اتاق باز می‌شود و دخترک تپل و چشم‌بادامی من با یک عروسک بزرگتر از خودش وارد می‌شود .

—عمو؟

عروسک را می اندازد و پای بهادر را بغل می کند. او به زیر کی تمام دختران سالم است. او قانون بقا را نگفته می داند. سر روی شانه ی بهادر رها می کند و لبخند خاصش را برای من .

—دخترتم عین خودت مهره ی مار داره، پدرسوخته... ای بیچاره بهادر که عقل

و

دلش رفته .

می خندد و من غمگین به او که پدرانۀ دختری را در آغوش دارد که هیچ ربطی به زندگی اش ندارد، نگاه می کنم.

.....

—خب، طبق پرونده ی پزشکی این دختر کوچولو، سطح ایمنی بدن پایینه و این تو سندروم داون تقریباً یک امر عادی محسوب می شه. مقاومت بدن از حد نرمال خیلی پایین تره .

—خب، اینا رو که می دونیم، دکتر... از چیزایی که نمی دونیم بگید .

شاپرک را محکم تر به خود می چسباند و آن ماسک کوچک روی صورتش را سر جایش برمی گرداند. این دخترکِ عمونديده ی لوس، راه قلب بهادر را به خوبی پیدا کرده است. نگاه دکتر مهربان تر می شود .

—خب، ما دو راه حل داریم فعلاً. اول این که من براش آمپول مخصوص می نویسم. خیلی هزینه داره و اگه بتونین از خارج از ایران، مثلاً آلمان تهیه کنین که خیلی خوبه. اگه کسی هست... اما این آمپول ها خیلی تاثیر دارن برای کمک به تقویت سیستم ایمنی... اگه بتونیم فردی با فاکتورهای مشابه شاپرک خانوم شما تو خانواده پیدا کنیم و پیوند مغز استخوان بزنیم، احتمال بهبود خیلی بیشتر هست... البته این قطعی نیست .

نگاه خیره ی من و بهادر باهم تلاقی می کند. از کدام خانواده می توانیم کمک بگیریم؟ لب هایش روی موهای طلایی شاپرک می نشیند .

—همون مورد اول رو لحاظ کنین، هزینه مهم نیست... مرگ نیست که چاره نداشته باشه، دکتر. فقط... اون روبه راه می شه ؟

نگاه دکتر روی نتایج آزمایش ها می چرخد و من دعا می کنم جوابش امیدوارمان کند .

—خب، من بیمارهای خیلی بدتری هم دیدم... کار من تجویز و چک کردن نتایج هست، اما این بیماری همیشه با دختر شما خواهد بود، این که بدن چه واکنشی نشون بده... این که شما تا چه حد ازش مراقبت کنید هم مهمه... یه عفونت ویروسی یا قارچی، یه سرماخوردگی... می تونه حکم مرگ یک فرد دارای نقص ایمنی باشه... اما خب، زندگی پر از معجزه هاست .

.....

با یک دست فرمان را گرفته و با دست دیگر چانه‌اش را متفکرانه می‌مالد. هرگز او را تا این حد در فکر و ناراحت ندیده‌ام. شاپرک صندلی عقب به خواب رفته است. قبل از آن که او را روی صندلی بخواباند، با الکل و دستمال تمام چرم آن را پاک کرد و این میزان از حمایت، برایم مانند یک وزنه روی قلبم سنگینی می‌کند .

—تو هر کاری بتونی انجام می‌دی، بهای... اونم برای کسی که هیچ صنمی با تو نداره ...

نگاه سرزنش‌گرانه‌اش ساکت‌م می‌کند .

—برای من فاز برندار، گلی... معلومه که انجام می‌دم... قراره دخترمون باشه... خواهر بزرگ بقیه‌ی بچه‌هامون... من فکرم به چیزای دیگه‌ست... فک وفامیلِ ننه و بابای شاپری... اگه باشن... تو نمی‌خواد فکر من و صنمم با خورشیدخانوم باشی... فردا قرار محضر داریم و تو نه لباس داری، نه آرایشگاه رفتی . این که میان تمام مشغله‌ها به همه‌چیز فکر می‌کند، برایم جالب است .

—تو چه جوری به همه‌چی فکر می‌کنی؟ به من، به کارت، به شاپری، حتی به نیلی .

از دکتر درباره‌ی نیلی هم پرسید که دکتر در صورت نبودن آلرژی به موی حیوانات، حضور نیلی را بدون مشکل دانست .

—وقتی مجبور باشی اسم کلی مواد و دستور غذا... اسم کارکنانت و مشکلاتشون و چیزای دیگه رو بلد باشی، دیگه علایقت که کاری نداره... من رو کسایی که دوست دارم، وسواسیم... توام این قدر آروم نباش، به جونم نمی چسبی، دختر ...

می خندد و دست دور گردنم می اندازد تا به خودش بچسباند .
 —شکستی گردن و... سروصدا می کنم، می گی پاچه تو می کنم و با دلت راه نمی آم... حالا که ساکتم هی غر می زنی .
 به سر جایم برمی گردم، اما دستم را رها نمی کند. نگاهش را می دزدد، ولی می بینم که خوشحال است. طفلک بهادر قانع من .
 —تو فقط خودت باش...

.....

به داخل پارکینگ می پیچد و هم زمان، صدای نق نق شاپرک که از خواب بیدار شده، همراه با سرفه می آید. قبل از آن که او را نگاه کنم، یک لحظه سایه ای را پشت ستون پارکینگ حس می کنم .
 —مامان گلی ...

نگاه از سایه می گیرم. بهادر از آینه او را که مشغول درآوردن ماسکش است، نگاه می کند .

—خورشیدخانوم، ماسکت و برندار... الان می‌ریم خونه .

نگاهی به جای خالی سایه می‌اندازم. دلم گواهی بد می‌دهد .

—نمون، بها. برگرد بیرون... یا زنگ بزن اعلان .

به جای پارک می‌رسیم. بهادر می‌خندد و شاپرک آویزان صندلی شده و غر

می‌زند .

—چیه جن دید ...

هنوز کلامش تمام نشده که شیشه‌ی ماشین ترک می‌خورد و میان یا خدا
گویان بهادر و شیرجه‌ی او برای پایین گرفتن سر من و شاپرک، او را می‌بینم.
محمد است، اسلحه‌به‌دست.

بهادر را هدف گرفته است. سر بالا می‌آورم که او به در نزدیک می‌شود. از زیر
دست بهادر بیرون می‌آیم که فریاد می‌کشد. قفل در را باز می‌کنم. این مرد را
خواهم کشت .

همه‌چیز سریع‌تر از چشم به‌هم زدن است. احساس ترس، آخرین چیزی است
که درک می‌کنم. فریادهای بهادر از دری که باز می‌کند واضح‌تر است. سر
اسلحه‌ی محمد به‌سمت او که از ماشین بیرون می‌آید کج می‌شود.
چیزهایی می‌گوید که نمی‌شنوم و نمی‌دانم کی و چگونه، کفش من درست
وسط پیشانی‌اش می‌نشیند.

یک کتانی اسپرت با کفه‌ای محکم و او نقش زمین می‌شود .

تابه حال شده است از ترس کر شوید و تمام حس‌هایتان بشود چشم و تمام
قدرتتان در پاها و دست‌ها خلاصه شود؟

از ترس لال می‌شوید، اما چیزی شما را هدایت می‌کند، "عشق"... عشق به
مادر، به همسر، به فرزند.

وقتی به خود می‌آیم که اسحله را رو به مردی گرفته‌ام که سال‌های کودکی و
نوجوانی و جوانی‌ام را برای هوس و شهوت خویش به باد داد، به کسی نگاه
می‌کنم که من را بارها کتک زد. به پسر مردی که من چندساله و کودک را
زیر خوابش تصور می‌کرد، با این که مادرم، همسرش بود.

کسی که بین تمام همکارانم، من را روی زمین کشید و تنم را له کرد. همه‌ی
این‌ها به کنار... او اسلحه‌اش را به طرف مردی نشانه رفت که من را با تمام آن
کارهایی که او و خانواده‌ی نحسش بر من روا داشتند، یک‌جا خریدار شد.
—گلی، اسلحه پره! نزنیش... بدهش من.

کبودی‌های هفته‌های پیش روی صورت منحوش نیست، اما بینی شکسته و
گونه‌های کبودش، فکر می‌کنم کار من است. با چشم‌های وق‌زده از ترس
نگاهم می‌کند. صدای جیغ و گریه‌ی شاپرک از درون ماشین می‌آید.
—توی حروم‌زاده می‌خواستی بهادرو بکشی؟ آشغال...

لحظه‌ای دستم روی ماشه می‌رود. در فیلم‌ها دیده‌ام که چگونه شلیک می‌کنند. تصویر غرق در خون او لحظه‌ای جلوی چشمانم می‌آید. صدای آژیر ماشین پلیس بلند است .

—گلی جانم، بده من اونو. نمی‌خوام تو دست تو بگیرنش ...
 —بزن، زنیکه‌ی هرزه... ما قرارمون این نبود... تو به من نارو زدی، آشغال. یا بکش یا هردوتونو آخرش می‌کشم ...

صدای مأمور پلیس که می‌گوید اسلحه را پایین بیاورم و دروغ‌های او، هم‌زمان می‌گردد. نگاهم به بهادر کشیده می‌شود. او گیج نگاهمان می‌کند. کسی شاپرک را از ماشین بیرون می‌آورد که صدایش واضح شده‌است .
 —چی؟ بهش نگفتی ما باهم قرار گذاشته بودیم ...

—خفه شو... گلی، هرچی هست مهم نیست؛ فقط اسلحه رو بنداز ...
 بهادر نباید این‌قدر آرام باشد. او نباید تا این حد خوب باشد. لبخند کثیف روی صورت محمد من را یاد همان شبی می‌اندازد که مادرم میان همسایه‌ها، موهای بلندم را برید. محمد، همان کثافتی که ...

اسلحه را به سمت مأمورین پرت می‌کنم. لبخندش محو می‌شود. اسلحه‌ها پایین می‌آیند. شاپرکم با صدایی گرفته نامم را می‌خواند. دستبند مأمور زن که به دستم می‌خورد، دنیا تمام می‌شود. شاید اگر شهادت دو نگهبان ساختمان نبود که تماس با پلیس کار آن‌ها بود، محمد راهی بیمارستان می‌شد، نه ...

.....

—مهگل ساریخانی، پا شو بیا بیرون .

دستی به شانهام می خورد، دختری با آرایش غلیظ و لبخندی کریه نگاهم می کند .

—پا شو مردنی، انگار آزادی... خدا شانس بده... معلومه پول و پله‌ی درستی داریا... با این سرووضع .

نگهبان زن این بار خشن تر صدایم می زند. نمی دانم چند ساعت است میان این اتاق خفه و کم نور، روی موکت‌هایی کثیف و کبره بسته نشسته‌ام، اما آن قدر هست که تنم به درد بیفتد .

چند بار شرح ماوقع را از من پرسیدند. احتمالاً از سایرین هم سؤال کرده‌اند. گاهی فکر می کنم اگر محمد را می کشتم چه می شد؟ سرنوشت من، بهادر، شاپرک ؟

—قاضی حکم آزادیت رو داده.

نگاهش می کنم؛ چادری است و بلندتر از من. اخم روی صورتش به او نمی آید، اما لحنش مهربان است.

یعنی اگر شلیک می کردم نیز همین قدر لحن خوبی داشت ؟

—دخترم کجاست ؟

راهروی بازداشتگاه هم به دلگیری و سردی اتاق‌هاست، صدای همه‌می بیرون از سالن برایم اضطراب‌آور است. محمد حرف‌های خوبی نزد، نمی‌دانم بهادر چه فکری می‌کند .

—من نمی‌دونم... و کیلت شاید بدونه .

وکیل من؟ حتماً بازهم فرامرز به نجات من آمده است. بهادر را بعداز پارکینگ دیگر ندیده‌ام .

در میله‌ای باز می‌شود و من همراه زن، از میان جمعیت داخل سالن به اتاقی می‌روم که زمان ورود آمدم .

.....

—شانس آوردین که پارکینگ چندتا دوربین داره، دخترجون... وگرنه حسابت با کرام‌الکاتبین بود... مرتیکه‌ی کثافت گفته بود اسلحه برای اون نبوده... فکر نمی‌کرد جز ورودی، چندتا دوربین خصوصی هم داخل پارکینگ هست .

نور چراغ ماشین‌ها در شب، چشمانم را دردناک‌تر می‌کند. از بهادر خبری نیست. دلم گریه می‌خواهد... تنهایی و سکوت .

—فیلم دوربینا رو دیدم. قاضی‌ام از عکس‌العملت کیف کرده بود وقتی با کفش زدی تو سر اون مرتیکه... تو جسورترین زنی هستی که دیدم، مهگل... بی‌خود نیست این پسر دربه‌درته .

درد شقیقه و چشمانم به حدی است که می‌خواهم چشم‌هایم را از کاسه خارج کنم .

—شاپرک کجاست؟ من اصلاً یادم نیست چیکار کردم، آقا فرامرز. پس فکر کنم فقط عکس‌العمل ذاتی بوده، نه جسارت... من احمق‌ترین زنی هستم که دیدین، این درست‌تره .

چشمانم را باز نمی‌کنم، اما نگاهش را حس می‌کنم .
—چرا این قدر خودتخریبی، دخترجون ؟

—نباید اون روز به حرفتون گوش می‌کردم. بینین چه زندگی‌ای برای بهادر ساختم؟ نمی‌بینین اون با من فقط تو دردسره... هرچند فکر کنم الان که نیست، خودش فهمیده ...

—چی رو فهمیده؟ زود قضاوت نکن... هنوز بهادرو نشناختی؟ تا کی می‌خوای خودتو دست کم بگیری؟ نگاه نکن من با بهادرم... وقتی پدر دوتا دختر باشی، انگار همه‌ی دخترا مثل بچه‌هاتن... مخصوصاً تو که پدر نداری... پس به‌عنوان یه پدر می‌گم... گذشته‌ت هرچی بوده بریز دور ...
بی‌اختیار اشکم سرازیر می‌شود. اگر پدرم بود ...

—نمی‌بینین گذشته‌ی من هر روز گندش از یه جا می‌زنه بیرون؟ امروزو ندیدین؟ اون داشت میکشتش... من حتی نمی‌دونم دارم تاوان کدوم کارمو

پس می‌دم... بها چرا باید تو خطر باشه؟ حتی روم نمی‌شه نگاش کنم... من چه‌جوری باید با این مرد سر کنم، وقتی ...

—بس کن، دختر... یه بار خطا کردی... بقیه که گناه تو نیست... شاید اونا باید تاوان بدن... محمد با ضمانت بیرون بود؛ حالا همچین چهارقفل شد اون تو که کل تهرانم بذارن براش، دیگه بیرون نمی‌آد... حمل اسلحه، اقدام به قتل، پرونده‌ی قبلی تو... محمد از تو چی می‌خواد، مهگل؟

چشمان دردناک و خیس را به او می‌دوزم. شاید باور نکند، اما واقعاً نمی‌دانم محمد چرا این‌چنین، سال‌ها زندگی‌ام را تباه کرد .

—باورتون می‌شه نمی‌دونم؟

لبخند طعنه‌گری می‌زند، باور نکرده است؛ حتماً بهادر هم باور نخواهد کرد. دلم شور می‌زند .

—می‌خوای بگی اون مردی که مثل مادرمرده‌ها زار می‌زد که مهگل به من نارو زد، دروغ می‌گفت و برای من داشت نقش بازی می‌کرد؟ اگه نمی‌خوای بگی، نگو؛ ولی اینم نگو که نمی‌دونی چرا یه مرد متاهل باید از زنی که سال‌ها کنارش بوده جدا بشه... چرا باید بیاد محل کار دختر نامادریش، اون و له‌ولورده کنه، اسلحه برداره بیاد بهادرو بخواد بکشه و اون دختر بگه نمی‌دونم چرا؟

به آپارتمان بهادر نزدیک می‌شویم. نمی‌خواهم پا به آن خانه بگذارم، نمی‌خواهم الآن او را ببینم. این سؤال‌های فرامرز است؛ پس هزاران برابر آن در ذهن بهاست .

—می‌شه یه لحظه ماشین و نگه دارین ؟

راهنما می‌زند و کناری می‌ایستد .

—شاپرک کجاست، آقا فرامرز ؟

نگاهش درونم را می‌خواهد کنکاش کند. با تمام آن پدری‌ای که درباره‌اش گفت، اما حتماً سؤال‌های بیشتری دارد .

—اسم زنش محناست، مگه نه؟ اومده بود سند بذاره... انگار پرونده‌ی

طلاقشون در جریانیه... ازبین حرفاشون فهمیدم. اومد سراغم، التماس کرد که

رضایت بدیم. بهش درباره‌ی شوهرش و پرونده‌ی قبلی تو گفتم. حالش بد

شد... مثل این که حامله‌ست و دادگاه حکم نداده برای طلاق... چیزی که من

دیدم، عشق یه زن به مردی بود که اصلاً آدم حسابش نمی‌کرد... بهادر

نتونست بمونه؛ چون شاپری شوکه بود... بهادر با دخترای من بردنش خونه...

دختر بزرگم با بچه‌هایی مثل اون آشناست .

بهادر هم آن‌جا بوده وقتی محمد به دروغ‌های نامردانه‌اش ادامه می‌داده...

بقیه‌ی چیزها برایم مهم نیست؛ محنا و هرچه مربوط به اوست. آن‌چه اهمیت

دارد، پریناز است .

—برام مهم نیست محنا و محمد چی می‌شن... منم هیچی درباره‌ی توه‌مات محمد نمی‌دونم. بابت شاپرک ممنون ازتون. فقط اگه می‌شه، می‌خوام یکم پیاده برم... نمی‌خوام ...

ماشین را روشن می‌کند. چهره‌اش جدی است .

—خب، متأسفانه تو امانتی و من باید دم در خونه تحویلِت بدم. بهادر درباره‌ی تو شوخی نداره با کسی... فقط... یه توصیه‌ی پدرا نه... درباره‌ی هرچیزی بین تو و محمد بوده یا نبوده، بهش شفاف توضیح بده... بهادر نیاز به توضیحت داره... ما مردها چون نمی‌تونیم از دلمون بگذریم، سعی می‌کنیم کر و کور بشیم، ولی واقعاً این جور نیستیم و خدا نکنه قرار بشه پا رو دلمون بذاریم... همیشه گفتم، تو لیاقت خوشحالی رو داری، اونم با بهادر... امروز با دیدن فیلم پارکینگ، می‌تونم بگم لیاقت خیلی بیشتر از چیزیه که تصورش و می‌کنی.

ماشین را به داخل پارکینگ نمی‌برد .

—بهادر تو آپارتمان خودش منتظرته... نگران شاپرک نباش، اون حالش خوبه .

دل‌نگران او نیستم، حال می‌دانم بهادر بهتر از من هوای او را دارد، اما این که در آپارتمان‌ش منتظر من است را درک نمی‌کنم .

—خوبه نمی‌ترسین فرار کنم ...

بلند می‌خندد، نگاهش مهربان است. کسی می‌گفت پدرهای دختردار،
مهربان‌تر از سایر مردها می‌شوند .

—اگه بهادره که تو رو قبل بیرون رفتن از این خیابون، برگردونده... بعدم، فکر
کنم خودتم می‌دونی فرار کردن راهکار نیست .

.....

به کلید داخل دستم نگاه می‌کنم؛ یک دسته کلید با سر شیر. نمی‌دانم باید
منتظر چه چیزی باشم... این که محمد چه گفته است و آیا توضیحات من او را
مجاب می‌کند؟ اگر باور نکرد، چه؟ اگر او هم... نمی‌توانم الان با فکر نبودن او
در کنارم مواجه شوم. نمی‌توانم با او روبه‌رو شوم... اگر باور نکند؟ اگر او هم
در نهایت مثل مادرم من را پس بزند چه؟ کلید از دستم رها می‌شود، من دیگر
مهگل ماه‌های گذشته نیستم. ترس از دست دادن او، آن‌هم برای گذشته‌ای که
ناعادلانه بر من تحمیل شد، در توان من نیست. عقب‌گرد می‌کنم... امشب نه...
حالا نه ...

—تو چرا آدم نمی‌شی، گلی؟ بیا تو... خشک شدم از بس منتظر بودم درو باز
کنی .

من را جلوی آسانسور با مردانه‌هایش غافلگیر می‌کند. این که بهادر منتظرت
باشد، کم چیزی نیست. از دیدن او در آن لباس‌های خانگی خنده‌ام می‌گیرد،
بازهم شلوار کردی و زیرپوش .

—چیه؟ می‌خوای برم لباسای مارک‌دارم و بیوشم، خوشگله...

می‌خندد و با دست اشاره می‌کند نزد او بروم .

—بیا تو، قربونت برم .

بغضم می‌ترکد. همان‌جا کنار آسانسور، جایی که یک روز منتظر بودم تا او بیاید. روزی که انتهای فرار از او، به پشت در همین خانه ختم شد، ساعت‌ها انتظار... بیرون می‌آید .

—آخه زنی به خنگ‌وخلی تو رو کجا می‌شه پیدا کرد؟ هان؟ عوض این‌که بدویی بیای بغل شوهر آینده‌ت و خودت و یکم لوس کنی، دم آسانسور آب‌غوره می‌گیری ؟

من را به آغوش می‌کشد و یکی روی سرم می‌زند، خنده‌ام می‌گیرد از این بها بودنش .

—خاک تو سر غیررمانتیکت، ضعیفه .

بوی تنش را به‌مشام می‌کشم؛ بدون عطرها همیشه است، اما تمیز، مردانه و گرم .

—از من ناراحت نیستی؟

—چرا، خیلی بوی گند می‌دی... ولی بازم برام دوست‌داشتنیه ...

کمی عقب می کشم؛ نمی گذارد و سرم را میان دستهای بزرگ و مردانه اش می گیرد. نگاهش براق است. چشمانش را دوست دارم، میشی رنگ و گرم .

—می خوام خیلی مردونه ببوسمت، خیلی خودخواهانه .

اشک هایم را پاک می کند و من سردی سنگ های مرمر را پشتم حس می کنم که با گرمی و حرارت لب هایش فراموشم می شود؛ بوسه ای مردانه، سخت. دستانم را که برای لمس او بی تابند به اسارت می گیرد. او را هیچ وقت این گونه حریص و خشن ندیده ام، حتی فرصت همراهی نمی دهد، فقط تسخیر می کند، مالک مآب .

—این قدر مظلوم نشو، گلی... امشب اون قدر حس دوست داشتنت زیاده که دلم می خواد گریه کنم .

کنار گوشم نجوا می کند و این آخرین چیزی است که من به آن فکر می کردم. دستم را می گیرد و پشت سرش می کشد. حتی فرصت نمی دهد کفش هایم را در بیاورم. یک راست به اتاق خواب مان می رود و من بی صدا به دنبال او. تسلیم به هر چه او بخواهد .

—فقط بذار دراز بکشیم، بغلت کنم... بعد هرچی خواستی بگو .

—فکر کردم ولم می کنی، بهها .

می ایستم و او هم. نگاهش پر از تعجب است و اخم هایش درهم .

—اون وقت چرا باید همچین حماقتی کنم؟! نمی‌خواد بگی، اول بغل من و بده تا نریدی به احوالمون .

مشتی حواله‌ی شکم سفتش می‌کنم و بلند می‌خندم، او محشر است .
—عاشقتم، بها با این استایلت ...

بی‌مقدمه من را با دو دست بلند می‌کند و روی تخت می‌اندازد و لحظه‌ای بعد میان بازوهایش اسیرم .

—مگه کشتی می‌گیری، نره‌غول؟ مغزم تکون خورد... چه خبره... لبم و که کبود کردی، می‌خوای گردنم بشکنی... بغل من و بده... انگار طلب داره... کثیفم، بذار لباسامو دربیارم. کف اون بازداشتگاه با توالت‌عمومی فرق نداشت... تخت و گند زد .

حتی شال روی سرم را هنوز حس می‌کنم. دست می‌برد و آن را برمی‌دارد و بعد دکمه‌های مانتو. کمک می‌کنم و آن‌هم به شال روی زمین می‌پیوندد.
دست می‌برد برای دکمه‌ی شلوار، اما باز نمی‌شود .

—اگه گذاشتی... حالا تنم باشن ...

بلند می‌شود و روبه‌روی من می‌نشیند، دکمه را باز می‌کند و با یک حرکت آن را پایین می‌کشد و موزیانه می‌خندد .

—چی؟ ندیدی انگار... نخند .

—دیدنی‌ها رو باید دید، لیدی... قربون خدا برم... دوپاره استخون ...

به سختی پاهایم را از زیرش بیرون می کشم تا لگدی حواله اش بدهم... به همراه آن نگاه خندان و لبخند عریضش، پاهایم را می گیرد و جوراب هایم را درمی آورد. از وقتی بیرون رفته ایم، پاهایم در کفش بوده اند. خجالت می کشم، اما بوسه ای او روی آن ها غافلگیرم می کند .

—نکن، بها. کثیفه ...

بوسه ای دیگر می زند و کنارم دراز می کشد .

—این که فکر کنی ممکن بود الان یکی از ما امشب نباشیم، داره دیوونه می کنه گلی... یه چیزی بگو... با تو آرام می شم... ترسیدم نیای امشب... ترسیدم بلایی سرت بیاد... بعد تو می گی کثیفه؟

—بگو، گلی ...

برای او گفتن زیاد سخت نیست. کلاً برای او حرف زدن با آن منش بزرگوارانه اش، راحت ترین کار است، اما به زبان آوردن آن چه دیگر گذشته، برای من مثل عبور از روی زغال های داغ است .

تشک ها را داخل تراس انداخته است. یاد خاطراتی گنگ و محو از

کودکی هایم روی پشت بام می افتم، در شب های گرم تابستان .

سر روی بازویش می گذارم... اعتماد به نفسم بالاتر می رود و او تن به دورم

می کشد .

—می‌خواهی بگذریم... ولش کن... هم زدن گذشته فقط ...

—نه، می‌گم... اگه قراره کسی بدونه، فقط تویی... جز خوبی چی دیدم ازت؟

گفتم که، بابام مریض بود. من چیزی ازش نمی‌دونم. مهتاب هم چیزی ازش نمی‌گفت، فقط می‌دونم پسر یه آدم پول‌دار بود تو تبریز که به‌خاطر مامانم دست‌از همه می‌کشه و می‌آن تهران. بعدم که من به‌دنیا می‌آم... انگار بابام همیشه مریض بوده... نمی‌دونم... ولی بعد مرگش یادمه فقط من و مامانم و چندتا غریبه سر خاکش رفتیم... بعدم خیلی زود مهتاب زن قصاب محل شد.

یادمه اوایل دعوا و سروصدا زیاد بود. فاضل زن داشت انگاری... بعدم که دختر و دوتا پسرش اومدن خونه‌ی ما... ساره از من بزرگ‌تر بود... محمد و مصطفی با هم، نه ماه اختلافشون بود انگار، ولی بزرگ بودن... من چیزی نمی‌فهمیدم که... یه وقتایی خوب بودن، یه وقتایی هم اذیت می‌کردن... ولی هرچی بود، مهتاب دوستم نداشت. فاضلم اوایل که من نمی‌فهمیدم چیزی، خب، زیاد بغلم می‌کرد. هی دستمالیم می‌کرد؛ بدم می‌اومد. ساره ولی گویا یه چیزایی می‌فهمید. چون مسخره می‌کرد. باهم پچ‌پچ می‌کردن که چیز بابا بزرگ می‌شه، وقتی مهگل و بغل می‌کنه. من که این چیزا رو نمی‌فهمیدم... تا یکم بیشتر حالیم شد. اولین بار محمد بود که... خب... نشونم داد مردا چی دارن...

یادمه حالم بد شد خیلی... اون قدر که تا فاضل می‌اومد بغلم می‌کرد، جیغ‌وداد می‌کردم. اونم به خواسته‌ش نمی‌رسید، من و می‌زد .

جابه‌جا می‌شود و می‌نشیند. بی‌قرار است و چشم‌ها و فک به‌هم فشرده‌اش حکایت از عصبانیت دارد .

—چی شده؟ اینا گذشته؛ اگه به‌خاطر این حرفا عصبانی شدی، بها .
 نگاه از من می‌دزد، اما معلوم است حالش را خراب کرده‌ام .
 —اون قسمتایی رو بگو که اگه بدونم، نرم گردن اون دیوث‌پدرو بشکنم... آخه حیوون، مگه یه دختر بچه چی داره، سگ‌صفت... حیف اسم سگ ...
 بلند می‌شود و قدم می‌زند. آرام و قرار از او گرفتم، خودش خواست بگویم .
 —گذشته، بها... فکر کردی اینا کم‌اند؟ بیشتر تجاوزا و اذیتا رو آدمای نزدیک انجام می‌دن. دختر و پسر نداره... باز می‌گم اون بابام نبود... یه دختره با من تو پرورشگاه بود... بیچاره، هم باباش و هم... ولش کن... اینا زیاده... پرسیدی چرا محمد این کارو می‌کنه... باید عقبه‌ی الانش و بدونی .
 می‌آید و می‌نشیند، اما هنوز ناراحت است. دست تکیه‌گاه سر می‌کنم. کاش همه‌ی زن‌ها یکی مثل او را داشتند. خم می‌شود و بوسه‌ای آرام روی ابرویم می‌گذارد .

—نگی‌ام می‌دونم چه کثافتایی هستن... بین چیزی هست بگی، سبک می‌شی، بگو؛ وگرنه بی‌خیال. نه خودت و سنگین کن، نه من و، گلی جانم.

نمی دانم بقیه‌ی مردها نیز چنین هستند یا خدا فقط بهادر را برای من این گونه آفریده است؟ هرچه هست، سبک می شوم .

—محمد هرچی که هست، عاشق من نیست... وقتی مسعود تصادف کرد، محنا حامله بود. بعد از من حامله شد. بهش گفته بودم که دست از سر زندگیمون برداره... گفتم حامله‌م... مسعود نمی اومد خونه. اما اون شب بعد چندوقت اومد... من و زیر مشت و لگد گرفت... گفت حروم زاده نمی خواد... خیلی چیزا گفت... گفتم دروغ گفتم... نگفته بودم، ولی خب... نامرد بود... بعدم رفت... یه روز... اتفاقی محمدمو دیدم... اون قدر مسعود نامردی کرده بود که یادم رفت محمدم بدتر از اونه... سفره‌ی دلمو باز کردم... بعدم از خونه‌ی مسعود رفتم... اون قدر داشتم که خودمو جمع و جور کنم... کار می کردم... خودم خرجمو درمی آوردم... بچه رو می خواستم... گفتم از تنهایی درمی آم... برای شناسنامه هم یه فکری می کردم... شنیدم محنا حامله‌ست... آبروریزی شده بود... من... شاپرکم مرده دنیا اومد... نمی دونم... باز محنا رو دیدم، قبل مردن مسعود... باورت می شه، با محمد بود ...

—یعنی چی؟ هم با مسعود بود، هم با محمد !؟

نگاه متعجبش را به من می دوزد. سر روی پایش می گذارم. شاید اگر سال‌های پیش بود، از غم یادآوری این خاطرات دق می کردم، ولی باوجود بهادر، برایم بیشتر شبیه فیلمی است که جایی، سال‌های پیش دیده‌ام .

—محنا برایش پول مهم بود. بابای مسعود خبردار شده بود از گنداش... دیگه کمکش نمی کرد... فاضل خوب پدری بود برای بچه هاش، کم نداشت... البته اونام خوب می تونستن ازش بکنن... این که محنا و محمد چه صنمی باهم داشتن یا مسعود می دونست یا نه رو نمی دونم... بعد شاپرک که مرد... رفتم در خونه ی بابای مسعود... التماسش کردم که دکتره، آشنا داره، پارتی داره... ببینه بچه م کجا دفن شده... نوهش بود مثلاً... بگذریم چی شد و چی گفتن... اما بعد از اون دیگه ندیدمشون... مردن مسعود هم... خیلی بعد این ماجراها نبود... حتی یادم نیست چه جوری فهمیدم... آها... رفتم دم خونه ای که توش بودیم... چند ماه از قرارداد مونده بود... چندتا وسیله داشتیم... زن صاحب خونه گفت... بدبخت فکر می کرد زنشم ...

—چه جوری تحمل کردی اینا رو ؟

انگشتانش میان موهایم می گردد. لحن دردمندش آن چیزی است که از بهادر انتظار می رود .

—حماقت خودم بود، بها... خودم و دست کم گرفتم... هنوزم می گیرم... می دونی چرا فرستادنم پرورشگاه؟ فکر کنم گفتم برات... ولی اون یه بار نبود که... وقتی چهارده سالم شد، مادرم اومد دنبالم... ذوق کردم... گفتم دوستم داره... گفتم پشیمون شده... ساره رو عقد کرده بودن... رفتم با ذوق وسایلمو جمع کردم... گفتم دیگه نمی آم ...

کلافه بلند می شوم و روبه رویش می نشینم. تصویر شهر همیشه نورانی پشت سرش، بغضم را دوچندان می کند .

—می دونی اون پایین تو اون خونه ها الان چندتا بچه هستن که با چشم گریون خوابیدن یا با ترس از دست درازی کسی تا صبح بیدارن؟ می دونی چندتا بچه مثل شاپری خودمون، آرزوی بغل یکی مثل تو رو دارن، بهها؟ حتی من سرد و نچسبم گاهی آرزو می کنم کاش تو از اول اولش بودی... کاش هیچ مسعودی نبود... کاش همون وقتا که هیچی نداشتی ...

بغض امانم را می برد. اشک هایم سرریز می شود و دردمندانه میان آغوشی که من را به بر می کشد هق می زنم .

—ای جان بهها... دورت بگردم. خب، اگه می دونستم هستی که این همه دور نمی زدم، قربونت... همون مغازه ی اول خریدمو می کردم، الان هشتمین دخترمونم تو راه بود .

من را روی پایش می کشد. فکر می کنم چه قدر خوب است که میان تن او جا می شوم. اشک هایم را پاک می کند و بوسه های پی در پی اش روی صورتم نمی گذارد بیش از آن گریه کنم.

—تو دیوونه ای، بهادر افخم... الان باید پیش رفیقات باشی که گودبای مجردی بگیری .

ریز کنار گوشم می خندد. قلقلکم می آید .

—این و از کجات درآوردی، دختر؟ من باید برای سروسامون گرفتنم جشن بگیرم... بعد سی و شش سال... هم سنای من بچه هاشون مدرسه می رن... کلی کار برای عروسی داریم، گلی. می دونم خسته کننده ست، ولی راه بیا .
می خواهم از روی پایش بلند شوم، اما نمی گذارد. درباره ی عروسی هیچ حرفی نزده بودیم .

—چه عروسی ای، بهادر؟ من عروسی خواستم ؟

سرم را روی سینه ٭ پهنش می چسباند؛ محکم و زورگویانه .
—من می خوام... تو شاپری رو خواستی... منم تو رو توی لباس عروس می خوام .

لحن کلامش محکم است. خودم را از او جدا می کنم و روبه رویش می نشینم .
—آره... می دونم کاری که کردی، در مقابل کاری که می خوای بکنم خیلی کمه ...

بلند می شود و شلوارش را بالاتر می کشد. بحث با بهادر با این تیپ سنتی
برایم سخت است، اما سعی می کنم خنده ام نگیرد .

—خب، پس بحثی نیست... برم آب بیارم، کپه مون و بذاریم... خیر سرمون فردا عقد می کنیم .

—ولی قرار نیست به خاطر شاپری هرچی تو می گی باشه، بهاخان .

برمی‌گردد و لبخند خبیثانه‌ای می‌زند .

—خان آخرو خوب اومدی، ضعیفه... قرارم من می‌ذارم. چی فکر کردی؟

ازاین‌به‌بعد باید تشت بذاری زیر پام، زن .

می‌خندد. پی‌اش می‌روم. دوری از او سخت است. دل به بازی‌اش می‌دهم .

—تشت بذارم زیر پات، حتماً گلابم می‌خوای تا دست‌وروتو بشورم، حضرت

والا... من پشیمون شدم اص ...

حرفم تمام نشده، برمی‌گردد و بازوهایم میان دست‌های بزرگش اسیر می‌شود.

نگاهش خشمگین است. می‌ترسم؛ فقط یک شوخی بود .

—از چی پشیمون شدی، لعنتی؟ گفتم حق پشیمونی نداری، نگفتم ؟

این تغییر برایم شوکه‌کننده است، فقط می‌توانم نامش را با ناتوانی بخوانم.

نگاهش نرم می‌شود و لبش به‌خنده باز، ولی من حساس‌تر از تمام وقت‌های

عمرم هستم، آن‌هم در برابر او.

— لب برنچین، عروس خانوم. شوخی کردم... توام کردی، ها؟ شوخی اشکنک

داره، سرشکستنک داره .

می‌خواهم بگویم که حداقل تو شوخی‌هایت را کمی مهربانانه‌تر کن. دلم نازک

شده است، اما او مرد است... چه می‌داند حتی کسی مثل مهگل هم، دلش که

برود، روحش تاب کمترین اخم را ندارد، چه برسد به بعد آن .

—باشه... برم بخوابم .

«-قرارمان این نبود، مهگل خانوم. قرار نبود عاشق شوی و دل باختی. قرار نبود دل ببازی. قرارمان یک زندگی با شاپرکت بود و تمام. حال بغض می کنی برای یک شوخی او؟ تو نمی دانی اگر بفهمد دل به او بستی، دل از تو می گیرد؟ رسم زمانه است، رسم این آدم‌ها، رسم مردها.»

عقب می روم؛ نه به تراس او. دلم هوای خانه‌ام را دارد، هوای شاپرک قصه‌ام را که آن پایین با خاله‌های یک‌روزه‌اش به خواب رفته است .

—کجا می‌ری؟ باز چی تو مغزت می‌گذره، گلی؟

جلوی در می ایستد. کلافه‌اش می‌کنم؛ می‌دانم. یک روز او هم ناامید

می‌شود .

—برم پایین... حرف زدیم دیگه .

دستش آرام بازویم را می‌گیرد و به سمت خودش می‌کشد .

—بخوای این جور نازک‌نارنجی باشی که من ول معطلم... مگه چی گفتم که

همچین عقب‌نشینی می‌کنی، انگار چیکار کردم... امشب این جایی... همیشه

باید پیش خودم باشی تا دلم از بودن قرص بشه، گلی... کاش جای من بودی،

دختر که بینی این فرار کردنات و یه‌هو عقب کشیدنات، چه می‌کنه با من...

انگار اعتماد نداری، اعتقاد نداری... بیا بریم بخوابیم تا دعوا نکردی.

اخم‌هایش درهم است؛ من هم غم‌گینم. روی تشک داخل تراس دراز می‌کشد و من سعی می‌کنم کمی دورتر از او بخوابم. ذهنم پر از خاطرات و افکار درهم است. افکاری که هر کدام به‌تنهایی برای من کافی است تا از همه‌ی آدم‌ها دوری کنم. بهادر خوب است؛ زیادی خوب و رویایی. گاهی زبانش به‌شوخی هم شده، تلخ است و روان زخم‌خورده‌ی من تاب تلخی او را ندارد، زود به آن برمی‌خورد .

— با من سرسنگین نشو، مخصوصاً وقت خواب... حالا که چی، این‌همه دور خوابیدی؟ یه‌هو برو دم در .

نزدیک‌تر می‌آید، اما رویم را برنمی‌گردانم. تنم درد می‌کند، بی‌نهایت خسته‌ام و روحم از خستگی درحال ذوب شدن است .

— به من گیر نده، بها... من بیشتر از کوپنم بلا سرم داره می‌آد .

دست‌هایش دورم می‌پیچد و لحظه‌ای بعد، چسبیده به تن او گرفتار می‌شوم .

— کوپنات و بده، خودم برم برات بفروشم... بهادرو نشناختی؟ من از داشتن زیاد

خسته نمی‌شم... حالا می‌خواد پول باشه یا تو که قراره فردا این‌موقع زنم

باشی... پس به‌زورم که شده، از تو سهم زیاد می‌خوام .

لمس پوست گردنم با لب‌هایش حس خوبی دارد. این که کسی تو را بخواهد و

آن‌هم زیاد و نه کم، خودش به‌تنهایی پر از حرف‌های عاشقانه است .

— زورگویی، بها... فقط نمی‌دونم چرا من قبول می‌کنم .

آرام پشت گردنم می‌خندد و تنم با حضور او این‌همه نزدیک، آتش می‌گیرد .
 —چون توام همه‌ی اون زورگوییا رو می‌خوای... از لحظه‌ای که اومدی تو
 اتاقم با اون مقنعه‌ی کج و نگاه یخ‌زده، حسی بهم گفت که این دختر مال
 منه .

نگاه آن‌روزش که پر از تعجب و تحسین و گاهی بی‌پروایی بود را خوب به‌یاد
 دارم .

—ولی من آخرین نفری که می‌تونستم فکر کنم یه روزی تو یه رختخواب، تو
 بغلش بخوابم و... خب، تو بودی .

نمی‌گویم این قدر عاشقت باشم و این نگفتن می‌شود یک سنگینی دیگر روی
 دوش من .

—من اون "و" بخوابمت و خریدارم... بگیر بخواب، سرتق خانوم... امروز تو
 جونمو نجات دادی، گلی جان. اون وقت یه دوست دارم و دریغ می‌کنی، نفله ؟
 گاز آرامی از لاله‌ی گوشم می‌گیرد و من فکر می‌کنم می‌توانست امشب ...
 برمی‌گردم و سر میان سینه‌ی او پنهان می‌کنم. چانه‌اش را روی موهایم
 می‌کشد و اشک‌های فروخورده‌ی من در این چند روز سرریز می‌شود.

یک‌هفته‌ی نبودنش، تمام دردهایی که بار دیگر بالا آمده‌اند، خاطرات لعنتی و
 امروز... اگر گلوله میان شیشه گیر نمی‌کرد؟ اگر محمد صبر نمی‌کرد و بازهم

شلیک می‌کرد؟ اگر کفش من به هدف نمی‌خورد و او فرصت برای شلیک داشت؟

.....

***بهادر

نیمه‌های شب است و من هنوز از پشت شیشه‌های تراسی در بالاترین طبقه‌ی یک آپارتمان لوکس، در بهترین نقطه‌ی این شهر بی‌دروپیکر، چشم به آسمان بی‌ستاره دوخته‌ام .

من... بهادر افخم، همان پسرک شر و شیطان محله‌ی بازار بزرگ که هیچ‌کس، حتی یک محل به‌رسم ادب و شاید بیشتر نفوذ و قدرت حاج‌ساعد افخم، جرئت شکایت از او را نداشت تا آن‌که خود حاج‌ساعد که فکر می‌کردم پدرم است، قصد کرد دُم این عزیزناکرده‌ی چموش را کوتاه کند... و کرد .

من... بهادر افخم، خوب یا بد، پانزده یا شانزده سال بیشتر فرصت زندگی بی‌دغدغه را نداشتم. هرچند بی‌دغدغه‌ی نان شب... .

اولین شبی را که در زندان گذراندم، با ترس و وحشت با خودم عهد کردم تا برای خودم بهترین زندگی را به‌دست بیاورم که هیچ‌کسی نتواند ترس به دل من بیندازد .

اما دیروز، این زنی که حال این قدر آرام و آسیب‌پذیر میان آغوشم خوابیده است، آن چنان ترسی از نبودنش به جان من انداخت که تابه‌حال خواب را از چشمانم دور کرده است. همین زن کوچک‌اندام و ظریف، با زبان تند و خلق آتشینش بلایی سر روح و روان من آورده است که او خود، نبودنش، تنها ترس بزرگ زندگی‌ام شده است. همین ماده‌شیرِ زندگی بهادر، نشان داد که یک زن در چنین قالب ظریفی، تا چه حد می‌تواند جسور و نترس باشد که من با این هیبت، به گرد پایش هم نرسم .

او را تنگ‌تر به آغوش می‌کشم. برایم مهم نیست که حتی یک بار هم از زبانش کلمه دوستت دارم را نشنوم... او به من فهماند آن غیرتی که دایه از زن‌ها می‌گفت، یعنی چه. پیشانی‌اش را می‌بوسم و بوی تنش را به مشام می‌کشم. فردا این ساعت، او قرار است تمام و کمال برای من باشد و آن دلبرک موطلائی که وقتی با دهان نیمه‌باز و لبخند دلنشینش، به گونه‌ای نگاهم می‌کند که انگار من خدای او هستم .

شاید اگر او یک کودک عادی بود، تا این حد در نظرم دوست‌داشتنی نمی‌آمد که حال، شاپرک زندگی من قرار است او باشد. من طعم دوست نداشته شدن را چشیده‌ام، آن قدر که نخواهم هیچ کودکی آن را بچشد. دلم برای آغوش کوچکش تنگ شده است. چه کسی فکر می‌کرد قلب بهادر میان دست‌های این

دو موجود ظریف خدا، هر لحظه فشرده شود و حس زندگی را به من بدهد،
شوق به ادامه‌ی راه.

چشم می‌بندم، شاید خواب کمی از دل مشغولی‌هایم کم کند. از فردا
مسئولیت‌های من رسمی می‌شود. به قول سید، «خطبه که خوانده شد، تو دیگر
فقط خودت نیستی. اول زنت و تمام آرزوهایش، بعد خودت. زن امید از خانه‌ی
پدر می‌برد و با امید به خانه‌ی تو می‌آید. نامردی است کسی را که با امید به
خانه‌ات می‌آید، ناامید بازگردانی.»

چشمانم گرم نشده که گریه‌های او میان آغوشم و بهادر گفتنش، من را
می‌ترساند. او خواب می‌بیند و هرچه هست، درباره‌ی من است.
صدایش که می‌کنم، با وحشت از خواب می‌پرد. می‌نشیند و لحظه‌ای با
هق‌هق نگاهم می‌کند. کاش می‌توانستم کابوس‌هایش را از او بگیرم.
—بها؟

—جانم... چیزی نیست. خواب می‌دیدم.

از کنارم بلند می‌شود. مهگل مانند هیچ‌کسی نیست، نمی‌توانم افکارش را
بخوانم. او کمتر از آن‌ها حرف می‌زند، اما هرچه هست، باید وحشتناک بوده
باشد.

پی او می روم. به سراغ در خانه می رود و آن را قفل می کند. یک به یک چراغها را روشن می کند و اتاقها را می گردد .

—گلی جانم...چی شده؟ خواب می دیدی .

با آن سارافون گشاد شکننده تر به نظر می رسد. نگاه قرمزش هنوز همه جای آپارتمان را می جوید .

—اون این جا بود، بهها... اون لعنتی با چاقو بهت حمله کرد ...

روبه رویش می ایستم و او را بغل می کنم. تنش یخ کرده و رنگش پریده است .

—نه، قربونت برم. ما خوابیده بودیم تو تراس... من بیدار بودم؛ داشتی خواب می دیدی... اون در نیاز به قفل نداره... بیا بریم اتاق، بخواب. از دیروز چشمت ترسیده... من سالمم، ببین .

خودش را از من جدا می کند. بازهم نگاهش سرد است و دور .

—من باید برم... باعث می شم جونت تو خطر باشه... خودم دیدم، خیلی واقعی بود... محمد بود... من... من باید برم... نمی شه... هیچی جور نمی شه... محمد اونو کشت... خودش گفت... تو رو هم می کشن ...

به سمت اتاق خودش می رود. او مهگل عادی نیست، احساس می کنم چیزی بیشتر از یک خواب است. به دنبالش می روم، نباید این گونه آشفته شود، فقط برای یک خواب .

—گلی... هنوز خوابی؟ داری هذیون می‌گی؟ کجا می‌خوای بری این وقت شب؟ یه خواب بوده. این فکر اچیه؟ مصطفی و هفت کس و کارش، هیچ گهی نمی‌تونن بخورن... بیا بینمت .

شلوارش را به پا می‌کند. انگار نمی‌شنود .

—گلی؟! با توام... کجایی؟

با فریاد من نگاهش گنگ و سرگشته خیره‌ام می‌شود. چانه‌اش می‌لرزد و چشمانش برق اشک می‌گیرد .

—من نمی‌خوام بلایی که دیروز داشت سرت می‌اومد تکرار بشه، بهها... من دیدم که مردی... اگه بمیری، من چیکار کنم؟

دست می‌برم تا بازویش را بگیرم، دلم از مظلومیت و ترس کلامش می‌گیرد. می‌دانستم دوستم دارد، اما نمی‌دانستم این قدر .

—بیا این جا بینمت... من قرار نیست بمیرم... مگر وقتش بشه... و فکر

نمی‌کنم الان باشه، عزیزم... یکم آروم باش .

مثلاً ما قراره امروز عقد کنیم و بعدش دخترمون و بیاریم خونه و نیم‌دوجین بچه پس بندازیم که ارث‌خورمون باشن... این چرت‌وپرتا ...

بازویش را از دستم به ضرب بیرون می‌کشد .

—نه... اینا همه‌ش خواب و خیاله... آخه احمق، من کجا و تو کجا؟ بفهم... اون می‌آد سراغت... نمی‌خوام اتفاقی برات بیفته... چرا نمی‌فهمی؟ اون یه روانیه... چرا باور نمی‌کنی... برو دنبال کارت...

صدای فریادش و این نفس نفس زدن، از ترس نبودن من است و چه چیز برای من دلنشین‌تر از این؟

او را به سینه‌ام می‌چسبانم. میان آغوشم می‌لرزد و بغضش را رها می‌کند .
—من خیلی ترسیدم، به‌ها... واقعی بود به خدا ...

روی موهایش را می‌بوسم و دست زیر آن چانه‌ی ظریف می‌برم. نگاه خیس و گریانش بهترین هدیه در این ساعات پایانی دوران تجرد من است. این که می‌دانم این اشک‌ها برای من است و نه هیچ کس دیگر .

—اون فقط یه خواب بود، خوشگلم... ببین... همه‌چی روبه‌راهه... به‌خاطر اتفاق دیروز این خواب و دیدی... من سالمم، اونم چون تو هستی... نذار اونا که گذشته‌ت رو گند زدن، آینده‌ت رو هم دستشون بگیرن، فدات شم... محمد پشت گوشش رو ببینه، بتونه روی تو رو نگاه کنه... والله که خورش حلاله... بعدم یادمه داییم اون وقت‌ها می‌گفت: «خواب مرگ کسی رو دیدن خوبه. عمرش طولانی می‌شه»... پا شو جمع کن ببینم... یه بار دیگه هم برم برم کنی، خودم می‌برم ولت می‌کنم تو بیابون، تمام .

می‌خندد و از آغوشم بیرون می‌آید .

—بها، تو دیوانه‌ای به خدا... من دارم عر می‌زنم و گریه می‌کنم، تو ...
دستمال را از کنار تخت برمی‌دارم تا صورتش را پاک کنم. دروغ چرا، این بار
گریه‌اش به دلم می‌نشیند .

—بیا جمع کنم اون دماغتو... ما که دیگه خواب کوفتمون شده، بریم اون
بچه رو از دخترا پس بگیریم... آزمایشگاهم باید بریم، راه دوری نیست .

.....

***مهگل

—پا شو بریم صبحانه بهت بدم... اینم آزمایش... مشکلی نیست .
برگه‌ی محضر را درون جیبش می‌گذارد. نفس عمیقی که می‌کشد خنده‌دار
است. گویا هفت‌خوان رستم را گذرانده .
با آن ماشین هامر غول‌آسایش آمده‌ایم. ماشین دیروز را نمی‌دانم چکار کرده
است. دلشوره‌ی عجیبی دارم! می‌دانم به خانه برسیم، حتماً همه‌ی دوستان
بهادر جمع شده‌اند. این چیزی بود که از میان مکالمه‌ی او و آنا، آن‌هم ساعت
هفت صبح شنیدم .

—بها... شاپری رو چیکار کردی ؟

صبح که برای آزمایشگاه می‌آمدیم، او هم‌چنان خواب بود، اما به نظرم بدنش
کمی گرم‌تر از دیروز می‌آمد... ولی بهادر گفت اتاق گرم است.

سوار ماشین می‌شود و عینک دودی‌اش را می‌زند. تابه‌حال این ژست او را ندیده بودم. بلوز و شلواری که به تن کرده، بی‌نهایت به او می‌آید. نگاه‌های خیره‌ی دخترهای فرامرز به او، امروز صبح و دخترهای امروز در آزمایشگاه، بیشتر عصبی‌ام کرده است .

—چرا این جواری نگاه می‌کنی، گلی؟

رو برمی‌گردانم تا حالم را نفهمد. نیاز به گفتن نیست که حداقل زن‌های اطراف، او را از سر من زیادی می‌دانند .

—جواری نگاه نمی‌کنم؛ به فکر شاپرک بودم .

آرایشگاه نرفته‌ام، لباس نخریده‌ام و دربرابر او بیشتر شبیه یک زن شلخته‌ام، اما بازهم آن مهگل درونم «به‌جهنم»ی حواله‌ام می‌کند .

—اون جای آدم دروغگو... بگو چته؟

شاپرک جاش راحت... اصل ماجرا رو بگو، گلی.

کلافه و بی‌حوصله‌ام؛ گرسنه و خواب‌آلود. اعتمادبه‌نفسم در کمترین حد ممکن است. از شلوغی و فکر کردن به آن می‌خواهم گریه کنم. نگاه‌های زن‌ها به او حس حسادتم را برانگیخته است. از آینده به شدت می‌ترسم. خواب دیشب حالم را بد کرده و اتفاق دیروز، ترس به جانم انداخته است. ترس از مریض شدن شاپری هم مضاف بر علت است .

—از این که این قدر همه براندازت می کنن خوشم نمی آد... حالا برو از خوشی
باد کن، بهاخان .

قهقهه می زند و عینکش را روی داشبورد پرت می کند، دست پهن و مردانه اش
را دور گردنم انداخته و من را به سمت خود می کشد. خنده اش تمامی ندارد.
عصبی تر می شوم .

—چیه... حال می کنی چشم زنا دنبالت ؟
ماشین حرکت می کند و او هنوز خنده را تمام نکرده است .
—کوفت .

از زیر دستش فرار می کنم و گوشه ی صندلی می خزم .
—خاک تو اون مخت، گلی... خب معلومه نگاه می کنن. خودتم بودی نگاه
می کردی، خنگه... نزدیک دو متر قد من با این هیکل، با توی فنچ
صدوشصت و پنج سانتی استخونی... خب معلومه، بایدم توجه کنن... دختره ی
دیوونه... یکی می گه: اوه، پسره چه جوری از این لب می گیره... اون یکی
می گه: فیل و فنجون... یکی می گه: له نمی شه زیر این... بازم بگم ؟
از حرف هایش نمی توانم نخندم. او شوخ ترین مردی است که دیده ام و
رک ترین .

—بها، خدا لهت نکنه. این چرتا چیه می گی؟ هیچم اینا نیست .
لپم میان دو انگشت او فشرده می شود .

—دقیقاً همین، گلی خانوم... باور کن تا سائز منم دقت می کنن... یه همچین ملت دقیقی هستیم به خدا .

از سر خیابان آپارتمانمان رد می شویم .

—بها... خونه رو چرا رد کردی؟

—می خوام بریم پایین تر... صبحانه باید بخوریم .

—حالا نمی شه همین بالا، مثلاً تو خونه یه املت بخوریم ؟

بازهم لپ نداشته ام را می کشد. هیچ وقت این قدر او را سرحال ندیده ام .

—اونم سر وقتش... یه املت گلی پز ...

گونه ی دردناکم را می مالم .

—نکن، بها... صورتم درد گرفت... هیچ معلومه چی زدی، این همه شارژی؟

اون از دیروزمون که گه بود، من هنوز بوی اون بازداشتگاه رو روی تنم حس

می کنم... اونم از شب که نخوابیدیم ...

—جون... خلاف خودم... امروز سندت رسماً به نامم زده می شه... کلاً من وقتی

معامله ای که دوست دارم و به ثمر می رسونم، باطریام فول شارژ می شن.

—یکم جدی باش، بها... من حالم بده، از استرس هلاکم... اون خونه پر از

آدمه... من و نگاه کن... یه آرایشگاه نرفتم... فقط دارم دعا می کنم امروز

بگذره ...

صدای ویبره‌ی گوشی او می‌آید. از صبح متوجه شده‌ام چند بار تماس‌ها را جواب نداده و بازهم بی‌تفاوت از آن می‌گذرد .

—چرا جواب نمی‌دی؟ از صبح ...

—به‌نام، داداشم... قبلی هم به‌ناز بود ...

تعجب می‌کنم از این خونسردی؛ دل‌شوره‌ام بیشتر می‌شود .

—خب چرا جواب نمی‌دی ؟

نگاهی که می‌کند نمی‌گذارد بیشتر ادامه دهم. شانه بالا می‌اندازم. خانواده‌ی اوست، من چه کاری می‌توانم انجام دهم ؟

—نمی‌خوام جواب بدم... تا فردا حتی اگر یکیشونم بمیره، برام مهم نیست...

مرده‌ها هم جایی نمی‌رن... صبر می‌کنن... توام نگران لباس و آرایشگاه و

شلوغی نباش... آنا برات لباس خریده... آرایشگرم می‌آره... به تو باشه ...

آنا... آنا... می‌دانم او و مهراد بهترین دوستان بهادر هستند... اما این که

کارهای من را هم به او محول کند، چون از نظرش شاید بی‌کفایت باشم،

عصبی‌ام می‌کند.

سکوت می‌کنم، به‌اندازه‌ی کافی احساس بد دارم، نیازی نیست با او هم بحث

کنم .

—خوبه آنا هست !

—آره، فکر کنم نبود، تو حتی ذوق این و نداشتی که از جات بلند بشی .

طعنه‌ی کلامش بیش از حد تحمل من است. بهادر در عین مهربانی می‌تواند با کلمات آدم را به آتش بکشد .

—بهادر، بهت اخطار می‌دم، لحن حرفات داره من و منفجر می‌کنه ...

از خیابان‌ها و مغازه‌ها می‌توانم حدس بزنم به محله‌ی موردنظر او نزدیک می‌شویم. سنگینی نگاهش را حس می‌کنم. من به دنبال بحث و دعوا نیستم .
—اخطارو خوب اومدی... این که می‌گی باطعنه «خوبه آنا هست»، یعنی چی ؟
—خب، در جواب لحن جذاب تو برای اون متلکی که من ذوق تگون خوردن ندارم... آنا جان هستن، ذوقشون سرریز کرده... گاهی فکر می‌کنم نکنه اون عاشق تو بوده، دیده پا نمی‌دی ...

—خفه شو... دهنتم و ببند، مهگل تا نبستم .

فریادش بی‌مقدمه و بلند است. هیچ‌وقت او این‌چنین با من حرف نزده‌است. از حرفی که زده‌ام پشیمان نیستم. رفتارهای آنا و حساسیت‌هایش روی بهادر، به نظرم زیادی جلوه می‌کند .

مشت روی پایش می‌کوبد. نگاه خیره‌ام به بیرون است؛ اولین دعوای دوطرفه‌ی ما. سینه‌ام درد می‌گیرد، اما سکوت می‌کنم. سعی می‌کنم به چیزی غیر از این فریاد و خفه شدن فکر کنم. هرچیزی... مثل دخترکی که این‌وقت روز با کوله‌پشتی مدرسه، کنار پیاده‌رو، بساط ترازویش پهن است یا گل‌فروشی

که مشغول مرتب کردن گل‌هایش است... یا نگاه‌های مردم به ماشینی که ممکن است به‌ندرت در خیابان‌های محلشان دیده باشند .

—چرا این حرفا رو می‌زنی؟ حال آدمو از دوستی به‌هم می‌ریزی... همه محنا نیستن، گلی ...

کنار خیابان می‌ایستد. لحنش عصبی است، ولی مهربان. او هم می‌تواند یک «خفه شو» به ناف ناراحتی‌های زنانه‌ام ببندد. مسعود هم اوایل همین‌گونه بود... من خفه شدم؛ آن‌گونه که می‌خواست... بعدها خودش خفه‌ام کرد .

—به‌جهنم... برام مهم نیستین... اون قدر تو دوستی غلت بزنین تا بمیرین... بریم خونه. من چیزی نمی‌خورم... بریم این چیزا زودتر تموم بشه .

بغض می‌کنم و این احمقانه است. احمقانه است توقع داشتن از کسی که حتی به‌نظر خودم از سر من زیاد است. من چه‌چیز برای او داشته‌ام؟ و خدا می‌داند کی یادش بیفتد که مهگل نه خانواده دارد، نه کس و کار. باکره نبود و روزگاری با دوست‌پسرش زندگی می‌کرد و از او یک حرام‌زاده را باردار شد و آن پسر حتی ارزش تف هم برایش قائل نشد. روزی که او هم مثل مسعود بگوید که اگر سالم بودم، با او نمی‌خوایدم .

تهوع می‌گیرم. دلم می‌خواهد در ماشین را باز کنم و بروم که بروم، اما در را باز نمی‌کنم می‌مانم، به‌خاطر شاپرک، به‌خاطر خودم... به‌خاطر تمام نداشته‌هایم .

—نکن، گلی... امروزو گند نزن تا تموم بشه... منم صبرم زیاد نیستا... نباید اون جووری می‌گفتی درباره‌ی آنا... پا شو بریم یه چیزی بخوریم... الان عصبی هستی .

دستی که بازویم را لمس می‌کند پس می‌زنم. نگاهش غمگین است و نگاه من... او را دوست دارم و از او متنفرم .

—من خوبم... برو هرچی می‌خوای بخور... می‌خوام برم خونه .
—لج نکن... منم اندازه‌ی تو استرس دارم... باشه، قبول. زیادی طرف آنا رو گرفتم... رعایتت رو می‌کنم... مگه هر چندوقت قراره همو ببینیم ؟
بازهم صدای ویبره‌ی گوشی‌اش می‌آید.

من نیازی ندارم رعایتت رو بکنی... به منم هیچ ارتباطی نداره... من خسته‌م .
صندلی را می‌خوابانم. هنوز رفتار آنا را در ویلا فراموش نکرده‌ام. انتظار برتری و حمایت، اولین درخواست یک زن از همسر است، اما واقعاً من در این رابطه تا چه‌حد می‌توانم محق باشم ؟

—مهگل، قراره از اولش این جووری پاچه‌ی همو بگیریم؟ گفتم ببخشید، تمومش کن... به‌خاطر تو اومدم ...

نمی‌گذارم حرفش تمام شود. بغض دارم؛ غمگینم و له‌شده. او یک مرد است، چه می‌داند از آرزوی داشتن یک مادر در این روز... داشتن یک پدر، وجود یک

دوست... من حتی یک دوست هم با خود همراه ندارم. او چه می‌داند از طعنه‌ی کلامش و این که من باید برای چه‌چیز ذوق به‌خرج دهم؟ این که او را تصاحب خواهم کرد؟ ما هیچ‌چیزمان روی اصول نبوده است و من شاید فقط یک زن بدبین و ایرادگیر باشم و درنهایت همه‌چیز خوب شود، اما تابه‌امروز هیچ‌چیز برایم ختم به‌خیر نشده و شاید تنها امیدم به خیر اویی است که همین اول راه، طعنه‌ی دیگری را حواله‌ی من می‌کند .

— به‌خاطر من دیگه هیچ‌کاری نکن، بها... هیچ‌کاری که بخوای منتش رو بذاری... من منت شاپرک و می‌کشم، پس همین حد کافیه... ظرفیتم کمه .
سرم سنگین است. بغض‌های فروخورده‌ام روزی من را خفه خواهند کرد.
تردیده‌ها من را خواهند شکست و من در آستانه‌ی بیست‌وهفت‌سالگی هنوز میان چراها و اگرها دست‌وپا می‌زنم .

ماشین حرکت می‌کند. او ساکت است و من هم. در خود مچاله می‌شوم. حس بد و سردی میانمان جاری است. نباید باشد، اما هست. سعی می‌کنم به‌خواب روم. سعی می‌کنم صدای لالایی پدرم را به‌یاد بیاورم. من شاید جزو معدود دخترکانی باشم که صدای پدر برایم تسکین‌دهنده باشد .

« لای لای دئدیم بویونجا

باش یاسدیغا قویونجا

یات سن گول یاتاغیندا

باخیم سنه دویونجا »
 لالایی گفتم به اندازهی قدت
 تا سرت را روی بالش گذاشتی
 بخوابی در خوابگاه گل
 تا سیر نگاهت کنم.

برای خودم می‌خوانم. دلم برای دستان سفید و مردانه‌اش تنگ شده‌است. دلم
 برای آن لهجه‌ی شیرین و آن نگاه مهربانش تنگ است. من پدرم را در روزی
 که قرار است متعلق به این مرد شوم می‌خواهم .

— گلی جانم... تو چت شد؟ من عصبی بودم... از صبح بهناز و بقیه ولم
 نمی‌کنن... می‌دونم خبر خوبی ندارن... اعصابم به هم ریخته... تو هم از
 یه طرف. حتی خوشحالم نیستی که دلم خوش باشه... نامرد نباش، گلی...
 دستش نوازش وار روی کمرم می‌نشیند. او هم شاید دلش برای یک خانواده‌ی
 درست تنگ شده باشد. گاهی فراموش می‌کنم که بهادر هم شرایطی بهتر از
 من نداشته است. او برای من مردانگی زیاد به خرج داده و حال...
 من فقط دلتنگم. از وقتی خواب دیدم بهادر مرده است، از وقتی که او و پدرم
 را کنار هم دیدم؛ دلم یک دل‌سیر گریه می‌خواهد .

— دلم گرفته... فقط یه کاری کن امروز بگذره، بهادر ...

— پا شو بشین، عزیزم... ببین داریم درست می‌ریم... قطعه رو یادم نیست .

به سرعت بلند می شوم. بهشت زهرا؟! باورم نمی شود که او من را بدون این که گفته باشم، این جا آورده است .

—این! تو! بها!؟

نفسم از این همه توجه او می گیرد. لبخندش پهن و دوست داشتنی است؛ مردانه و افتخارکننده. نمی توانم اشک نریزم. نمی توانم حق زنم و به گردن او آویزان نشوم و صورتش را بوسه باران نکنم. نمی توانم در دل، قربان صدقه ی غرهایی که می زند و می گوید رهایش کنم تا تصادف نکرده است، نروم .

ذوق زده باقی مسیر را می گویم، هرچند بیشترش را درست رفته است، آن هم وقتی فقط یک بار این جا آمده ایم .

—خفهم کردی، دختر ...

هنوز دست دور گردنش انداخته و تقریباً در بغل او نشسته ام. سر خم می کنم و در مقابل نگاه متعجب سرنشینان ماشین کناری، صورتش را می بوسم و او می خندد .

—خب، حالا... اگه می دونستم این قدر خوشحال می شی، کلاً مراسم و این جا می گرفتم، از دیشبم همین جا چادر می زدم .

می خندم... برای اولین بار بعد از مدت ها و از ته دل. شاید او نداند چه قدر خوشحالم کرده است، اما من که می دانم .

—تو محشری، بها... اگه مراسم این جا بود که در بست مخلص بودم ...
 ماشین را پارک می کند. درختان قدیمی کاج... این قطعه قدیمی است و من
 نمی دانم چگونه پدرم سر از این جا درآورده است. من هیچ چیز از او نمی دانم .
 برق نگاه مهربانش من را شرمند می کند، با آن همه بدخلقی که از سر صبح
 داشته ام .

—ببخشید... من خیلی غر زدم .
 کمر بند ایمنی اش را باز می کند، عینک را به چشم می زند و می خندد .
 —فقط غر زدی؟ نمودی، گلی جان... زن از تو آتیشی تر ندیدم... آدم و منفجر
 می کنی... بعد می گی غر؟

از ماشین پیاده می شود و من هم پی او، اما به سمت قطعه نمی رود. در عقب را
 باز می کند و چیزی را که فکر می کردم کتوشلوار است، برمی دارد .
 —بیا این جا بینمت... بجنب، دختر .
 با تعجب ماشین را دور می زنم. آستین هایش را بالا می دهد و من مثل همیشه،
 علاقه ی عجیبی به دست های مردانه ی او دارم .

—عوض این که من و دید بزنی، بیا این لباس و پوش بینم .
 کاور مشکی رنگ را باز می کند. یک مانتوی نباتی سنگ دوزی شده و یک شال
 حریر یاسی رنگ.
 —اینا چیه، بها؟ الان ...

بازویم را می‌گیرد و من را بین خودش و در ماشین و صندلی می‌گذارد که دیده نشوم. دکمه‌هایم را باز می‌کند و قبل از آن که بتوانم کاری کنم، آن ماتتوی زیبا و مجلسی به تنم پوشانده شده‌است، سرعت عمل او در این کار ستایش‌برانگیز است .

—خودمم با این سرعت نمی‌تونستم عوض کنم، بهها ...

با دقت دکمه‌ها را می‌اندازد و من بالذت او را نگاه می‌کنم. قرار است این‌گونه به دیدن پدرم برویم، اما این بار... شال را روی شالم می‌اندازد. وقتی مطمئن از جایش می‌شود، زیری را می‌کشد .

—خب، حالا یکم شبیه عروسا داری می‌شی... بذار ببینم، این جا یه ماتیکم بود انگار... اسمش و نبر برات گذاشته .

گیج و منگ فقط نگاهش می‌کنم که از ته کاور چیزی بیرون می‌آورد... یک روز مدادی. زیر لب چیزهایی می‌گوید که نمی‌شنوم، فقط می‌فهمم اشاره می‌کند لب‌هایم را باز کنم .

او می‌داند با روح و روان من چه می‌کند؟! او می‌داند این‌گونه، تا ابد من را مدیون این لحظه‌ها می‌کند؟

آب دهانم را با هزار خروار اشک، فرونریخته فرومی‌دهم. نگاهم به سمت گورستان کشیده می‌شود. اولین بار بعد از سال‌هاست که می‌آیم، بدون آن که در برابر او سرشکسته باشم؛ سرشکسته برای دخترانه‌هایی که نامردانه به‌باد

رفت. برای خوشبختی‌ای که نتوانستم برای خودم ایجاد کنم... سرشکستگی از زندگی بی‌انگیزه و غم‌زده‌ام. کارش تمام می‌شود و من در شیشه‌ی دودی عینکش، مهگلی را می‌بینم که در آستانه‌ی باریدن است. مهگلی که برای نگاهِ پشت آن عینک جان می‌دهد، اما صاحب آن نگاه نمی‌داند .

—مدیونتم، بها ...

زمزمه می‌کنم؛ می‌شنود و سر کنار گوشم می‌آورد .

—مدیونم نباش، گلی... عاشقم باش.

دستم را می‌گیرد و می‌کشد و نمی‌شنود زیرِ لب می‌گویم که من بیشتر از یک عاشقم... من برای او می‌میرم... فقط ای کاش نداند .

گام‌هایم را فقط در پی گام‌های او برمی‌دارم. چشمان خیسم مانع از درست دیدنم می‌شود. من عروس بهادر می‌شوم. امروز برای دیدن پدرم آمده‌ایم ...

—خب دختره‌ی عنق، نظرت چیه؟

سر بلند می‌کنم. از دیدن آن‌چه روبه‌رویم است، شوک‌زده نفس نمی‌کشم. چند صندلی شیک، یک میز پر از خوراکی و... یک عاقد، زیر سایبان یک چتر طلایی‌رنگ... فرامرز و مهراد و آنا، همسر فرامرز، ستاره خانم که صبح برای اولین بار او را با دخترش مهرسا دیدم؛ هر دو شبیه هم، یکی مسن و دیگری

جوان، باریک اندام و قدبلند. دختر دیگرشان را نمی بینم. اصلا ن و عباس... حتی در خواب هم نمی دیدم که روزی مراسم عقد من سر مزار پدرم باشد .

—می دونم جای مناسبی نیست، گلی... ولی شبی نیست که تو خواب از بابات حرف نرنی... فقط خواستم احساس تنهایی نکنی .

دست دور گردنش می آویزم. او من را غرق در خوشی کرده است. برایم مهم نیست این جا قبرستان است... برایم مهم نیست از دوردست صدای قرآن و عزاداری می آید... مهم این است که من این جا، کنار تنها کسی قرار است رسماً متعلق به مردی باشم که بعد از او، تنها کسی است که من را، مهگل را فقط برای خودش می خواهد .

—بها ...

—جانم ؟

می بوسمش. لب هایش را، دستش را و او پیشانی ام را .
 بله را درست زمانی می گویم که نگاهم به نگاه مردی گره خورده که از او تنها یک عکس قدیمی داشتم و نمی دانم بهادر چگونه توانسته آن را درست کند...
 تنها پدرم را حس می کنم که با مهر نگاهم می کند. او را کنارمان حس می کنم و برای اولین بار احساس بی کسی، وجودم را به آتش نمی کشد .

بله را که می‌گویم، صدای رها شدن نفسش را می‌شنوم. این که دست سردم را با گرمای دستش محافظت می‌کند. این که می‌توانم از این لحظه او را مرد خودم بدانم .

—دیگه مال من شدی، دختره‌ی چموشِ فراری... پدرو صلواتی می‌کنم .
فقط صدای او را می‌شنوم، فقط او را می‌بینم. همه‌چیز برایم محو است...
روبوسی‌ها و تبریک‌ها، حتی آنا که ساعتی پیش موضوع داغ بحثمان بود و حال من بابت آن رویم نمی‌شود نگاهش کنم. این که او این مراسم را برایم برنامه‌ریزی کرده است. این که او خواهرانه و شاید مادرانه در پی بهادر است.
—با من بیا، مهگل. مردا خودشون می‌آن. امشب مهمونی داریم. بیا بریم
آرایشگاه و کارای دیگه ...

آنا با من حرف می‌زند، اما نگاه من به بهادری است که گوشی را از فرامرز می‌گیرد. حرف می‌زند و کلافه‌پیشانی می‌مالد و مهراد سعی می‌کند او را آرام نگه دارد. نگاهم ناخودآگاه به عکس پدرم می‌افتد. می‌دانم خبر خوبی نخواهد بود. از صبح دلم شور می‌زند. می‌خواهم به سمت او بروم، اما دست‌های آنا دور بازویم می‌پیچد .

—اونا رو ول کن... با من بیا .

—چی شده؟ بهها با کی حرف می‌زنه؟

صورتش جلوی چشمم می‌آید، چشمان درشت عسلی‌رنگش .

— با بهناز حرف می‌زنه... گفت تو رو ببرم... شاپرکم بهانه می‌گیره، بهتره

بریم .

بهناز از صبح بارها به او زنگ زده است و بهادر هر بار بی‌توجه، تماس را جواب نداد .

لحظه‌ی آخر نگاهمان به هم گره می‌خورد و او چشم از من می‌دزد. چیزی هست که به من مربوط است .

— بذار ببینم چشه، آنا... از صبح بهناز زنگ می‌زنه؛ بها جوابش و نداده .

دستش را پس می‌زنم، اما او مصرتر از این حرف‌هاست .

— می‌گم ولش کن، بفهم ...

سرتاپایش را با نگاه وجب می‌کنم. همین چند لحظه‌ی پیش بود که از قضاوتم نسبت به او شرمنده بودم، اما نه آن قدر که اختیار زندگی‌ام را به او بسپارم .

— من می‌فهمم، آنا. فقط قسمت نفهمی من تو اینه که چرا تو این همه سعی می‌کنی جووری رفتار کنی که انگار من می‌ذارم بهم بگی چیکار کنم، چیکار نکنم !

صدایم ناخواسته بالا می‌رود. جای سکوت بین تمام کسانی که آن جا هستند را صداهای پیچ‌مانندشان می‌گیرد .

— فکر کردی برام مهمه که گوش بدی به من یا نه، مهگل؟ حتی یک درصدم
برام تو مهم نیستی... فقط نمی‌خوام روز خوشی بهادر، بعد از اون همه
جفتک‌اندازی تو به‌گند کشیده بشه ...

نگاه تیز و وحشی‌اش را فقط یک زن می‌تواند درک کند. همسر فرامرز و
دخترش، یکی سمت من می‌آید و آن یکی سمت او می‌رود و ما هردو آماده‌ی
حمله به دیگری هستیم. این صحنه برایم آشناست. صدای مهاد و بهادر که
نزدیک‌تر می‌آیند را می‌شنوم .

— چی شده، دخترا؟ آنا جان، عزیزم بیا، وقت رفتنه. کلی کار ...
صدای تیز آنا که به‌وضوح عصبانی است، کلام مهاد را قطع می‌کند .
— به من چه که کار دارین... گور بابای بهادر و این سلیطه‌ی بی‌کس و کارم
کردن که من، دختر شمس بزرگ، اومدم خودمو هم‌تراز این بچه‌یتیم
کوره‌دهاتا کردم ...

صدایی از بهادر در نمی‌آید. برمی‌گردم. کمی دورتر، هنوز با فرامرز و عباس
در حال گفتگو است. دست‌هایی که سعی می‌کنند من را از آنا دور کنند کنار
می‌زنم. اشتباه می‌کنند، من حتی عصبانی هم نیستم. حق با اوست، او را چه به
هم‌ترازی با دختری مثل مهگل؟

— آناهی، شعور داشته باش. تو این موقعیت اینا چیه به مهگل می‌گی ؟

دست آنا تخت سینه‌ی مهراد می‌نشیند و او کمی عقب می‌رود. موهایش میان نور خورشید که از بین شاخ‌وبرگ‌ها بیرون زده‌است، بیشتر می‌درخشد و آن برق خشم در نگاهش، بیشتر از هر چیزی جلوه می‌کند .

بدون هیچ حرفی پشت به او می‌کند و آنا را میان ما رها کرده و می‌رود. آنا زیباست، بلند بالا و لوند. در هر شرایطی حتی حال، با این مانتوی اندامی و بلند آبی‌رنگ، میان گورستانی قدیمی و بین درختان کاج در انتهای زمستانی نه‌چندان سرد .

—مهراد کجا رفت ؟

برق نگاه خشمگین آنا معطوف به من است. همسر و دختر فرامرز به من نگاه می‌کنند که آیا ادامه خواهم داد یا نه... اما درد نگاه آنا چیزی فراتر از یک دعوای زنانه است؛ او شبیه مهگل سال‌های بدبختی و عاشقی است.

—آنا یه کاری بهش داد... مگه نه ؟

از کنار آنا هید رد می‌شوم و تنه‌ای می‌زنم. نمی‌خواهم ادامه دهیم، آن‌هم در روزی که بهادر قطعاً اتفاقات بدتری را پشت‌سر خواهد گذاشت .

به سمت ماشین‌ها می‌روم .

—گلی جانم، صبر کن .

بازویم را می‌گیرد. دستش کمی می‌لرزد و آن را بند کمر بندش می‌کند.
 دیگران هر کدام به سویی می‌روند و ما فضای خودمان را داریم .
 —گلی، باید با خانم فرامرز و آنا بری خونه. اصلان عاقدو برد، عباسم شما رو
 می‌رسونه... کاری پیش اومده .

سیبک گلوش بیشتر از حالت عادی بالا و پایین می‌شود. دهانش خشک
 است و مضطرب .

—چی شده؟ برای بهناز اتفاقی افتاده؟ خانواده‌ت؟
 دست میان موهای پرپشت و کوتاهش می‌کشد. جای زخم روی سرش را که
 قدیمی است، ناخودآگاه لمس می‌کند. هیچ‌وقت از او درباره‌ی زخم‌های روی
 بدنش سؤال نکرده‌ام. شاید باید می‌پرسیدم، حتماً هر کدام خاطره‌ای تلخ در پس
 خود دارند .

—بهرام تو زندان چاقو خورده... از صبح می‌خوان همینا رو بگن ...
 از نگاهی که به همه‌جا هست، جز در نگاه من، می‌دانم چیزی بیشتر از
 این‌هاست. دست مردانه‌اش را بین انگشتانم نگاه می‌دارم. هرچه باشد دیگر او
 رسماً شوهر من است و در این دنیا من جز او کسی را دوست ندارم؛ او و
 شاپرک .

—می‌خوای من پیام؟ هر جا که قراره بری... تنها نباشی ؟

قبلاً گفته بود که از تنها بودن میان خانواده‌اش، تا چه حد ناراحت بوده‌است. لبخند غمگینی می‌زند و سرم را نوازش می‌کند. از لرزش دستانش خبری نیست .

—نه، جای تو نیست... برو پیش بچه. چند روزه نیستی... خودم حلش می‌کنم .

—شاپری جاش خوبه. اون به نبودن من عادت داره... بذار پیام .
چرخ کلافه و عصبی می‌زند، یک دست به کمر دارد. نگاهم به‌سوی قبر پدرم کشیده می‌شود. بهادر نگذاشت من امروز تنها بمانم .

—بهرام فقط چاقو نخورده، گلی... داستان بدتر از ایناست... اون جا الان آشوبه... از منم قرار نیست استقبال کنن. امروز مثلاً قرار بود بهترین رو برات بسازم... حالا ببین... یعنی یه روز ما به‌گند نره، روزمون شب نمی‌شه .
خاک‌های زیر پایم را جابه‌جا می‌کنم. برایم مهم نیست قرار بوده چه شود؛ این که با او باشم کافی است. کمترین کاری است که می‌توانم انجام دهم .
—دوست داری کنارت باشم، بهها ؟

چشمانش خیره‌ی نگاه من می‌شود؛ فکش محکم‌تر. سر تکان می‌دهد به‌تأیید، اما گویا با فشاری مواجه است و من فکر می‌کنم همان غرور مردانه است .
دست روی بازویش می‌گذارم. در این هوا کت به تن ندارد .

—خب پس، حله... من قبل امروز دوستت بودم... لباسای قبلیمو می‌دی عوض کنم؟

—نمی‌خواد، قربونت بشم. همین که گفتم، برام کلی ارزش داره... اون جا الان جز آه و نفرین و گریه چیزی نداره ...

جلوتر از او می‌روم. در ماشین باز است؛ مانتو را برمی‌دارم. ماشینی پشت ماشین بهادر می‌ایستد. بوق که می‌زند، برمی‌گردم. یک لندکروز مشکی‌رنگ... عباس است؛ همراه با آنا که لجوجانه به جلو خیره شده است .
_برو خونه، گلی ...

کنارم می‌آید. غمگین است. مطمئناً چیزی بیشتر از یک چاقو خوردن باید در میان باشد. ماشین فرامرز از کنارمان می‌گذرد و راننده همسرش است که با یک بوق خداحافظی می‌کند. گفت که زودتر می‌رود .

.....

ساعت از دوازده شب هم گذشته است. بعداز آن که من را با عباس راهی کرد، دیگر هیچ خبری از او ندارم. نه تنها او، بلکه هیچ‌کدام از مردها. شاید هم همسر فرامرز چیزی می‌دانست و نگفت. فقط خیلی بی‌سروصدا به کسانی که قرار بود شب بیایند برای مهمانی، زنگ زد و قرار را به بعد موکول کرد و بهانه این بود که پدر بهادر حال نامساعدی دارد .

آنا که همان وسط راه یک ماشین گرفت و رفت. شاپرک با خاله‌های جدیدش به شدت دوست شده‌است. او شیرین‌تر از آن است که کسی دوستش نداشته باشد. از ساعت شش به بعد، حتی ستاره‌خانم، همسر فرامرز هم دیگر حرفی برای آرام کردن من نگفت. شماره‌ی اصلاَن خاموش است. مه‌راد هم فقط گفته بود با بهادر نیست .

—مهگل جان، شاپرک داروهاش و خورد و خوابه... عزیزم، اگه اجازه بدی، زحمت و کم کنیم .

یسنا، دختر بزرگ فرامرز شبیه پدرش است، با همان موهای مشکی و بینی کوچک عقابی و چشمان درشت و مهربانش که حال غمگین است .

—تابه حال اون قدر که شما بهم محبت کردین، کسی این کارو نکرده... کاش بتونم جبران کنم .

این همان حسی است که دارم. سه نفر که برای اولین بار هم را دیده‌ایم؛ این روزها شاپرکم را مادرانه پرستاری کرده‌اند. درحالی که من حتی نمی‌توانم به درستی تشکر کنم .

—دارن می‌آن خونه، مهگل جان... می‌خوای شاپری رو ما ببریم ؟

ستاره‌خانم شالش را مرتب می‌کند. او با آن‌ها حرف زده است ؟

—ممنون، ستاره جون... اون خوابه. توپم در کنن بیدار نمی‌شه... بهادر می‌آد ؟

یسنا و مهرسا خواهرش دم در می‌روند. دستان باریک ستاره روی شانه‌ام می‌نشیند. من حتی از دختران او هم کوتاه‌ترم .

—می‌آد، عزیزم... ولی فرامرز گفت انگار خیلی خسته‌ست... ببین مامان جان، درست‌ه امشب قرار بود یه جشن باشه، ولی سخت نگیر بهش ...

او نمی‌داند تا این لحظه برای خود بهادر جان داده‌ام، نه یک جشن مزخرف و بی‌ارزش .

—سالمه... بهادر ؟

صدای زنگ آیفون می‌آید و او پا تند می‌کند.

—الان می‌آد می‌بینی، خوشگلم.

موهایم را وسواس‌گونه پشت گوش می‌گذارم. شاید این بار یک میلیونم باشد. دلم می‌خواهد کوتاهشان کنم.

خداحافظی می‌کنند و من چشم به آسانسور دارم. بالا می‌آید، اما خالی و دخترها و مادرشان خندان سوار می‌شوند. ماندن دم در بیشتر عصبی‌ام می‌کند. در را می‌بندم. بازهم موهایم جلو می‌آیند یا من این‌طور حس می‌کنم؟

بازهم زمان می‌گذرد و او نمی‌آید. شاید به آپارتمان خودش رفته است ...

گوشی خانه را برمی‌دارم. فقط کافی است تکرار را بزنم، اما نمی‌زنم. اگر قرار است بیاید، خودش باید بخواهد. من بیش از هزار بار زنگ زده‌ام. تنم سر

می‌شود و خسته. موهایم اذیت می‌کنند و من این بار کسی را اطرافم ندارم که به‌خاطرش دست به قیچی نبرم .

—چیکار می‌کنی، گلی؟

صدای فریادش میان دیوارهای حمام می‌پیچد. قیچی از دستم می‌افتد، همه جا پر از موهای سیاه من شده است. دست روی دهان گذاشته و نگاهش سراسر تأثر است. موها دیگر اذیت نمی‌کند .

—خیلی بلند بود. هی می‌اومد تو صورتم .

او سالم است. اگر کبودی روی گونه و پارگی کنار لب و زخم‌های روی دستش را نادیده بگیرم، او زنده است و سالم .

—بین با خودت چیکار کردی آخه؟ بزنم لهت کنم، گلی؟ نفهم‌بازی چرا درمی‌آری؟

قیچی را برمی‌دارد. بغضم می‌گیرد. می‌خواهم از کنارش رد شوم، اما نمی‌گذارد .

—بمون ببینم چه‌طوری می‌تونم گندت و درست کنم... انگار بهادر بدبخت و خلق کردن تا گند هرکی رو که رد می‌شه، جمع کنه... فقط یه روز به‌حال خودت گذاشتم... آخه لعنت بهت، من عاشق این موهاتم ...

پشتم به اوست تا نبیند اشک‌هایی را که از سنگینی حرف‌هایش می‌ریزم.
 دست دور سینه‌ام می‌پیچد و بغلم می‌کند. لب‌هایش را روی سرم حس می‌کنم،
 لرزش تنش را هم. بهادر گریه می‌کند !؟
 —فقط دیدن این وضع تو رو کم داشتم، گلی... همین و فقط... این جوری قراره
 از زندگیمون مراقبت کنی؟

صدایش گرفته و خش‌دار می‌شود و من به هق‌هق می‌افتم. این ساعت‌ها
 بدون خبر از او وحشتناک گذشته است. این لحظات بدون او جهنم واقعی را
 برایم به‌نمایش گذاشته‌اند. نبودنش نهایت حس غربت و تنهایی بود .
 می‌چرخم و میان سینه‌اش مخفی می‌شوم .
 —ازت متنفرم، به‌ها که این جور من و تنها گذاشتی... حalam که اومدی می‌گی
 گند من و باید جمع کنی؟... نمی‌خواد کسی گندای من و جمع کنه .
 او را به عقب هل می‌دهم. صاف می‌ایستد و دست به صورت می‌کشد. می‌دانم
 برای پاک کردن آثار اشک‌هایش است. تمام موها کف حمام پخش شده‌اند...
 اخم می‌کند و صورتش از آن چه فکر می‌کنم داغان‌تر است.

دست دراز می‌کند و شانه‌ام را می‌گیرد و خشن من را می‌چرخاند .
 —یه امشب دهن‌ت و ببند، گلی. بذار این تری که زدی رو درست کنم، دوش
 بگیریم و کپه‌ی مرگمون و بذاریم. فردا هر چه قدر می‌خوای گوشت من و بکن .

—فقط امشب، بهایا... برای این لعنتیام به من غر نزن. دستوپاگیر بودن .
 با شانه و قیچی نمی‌دانم چه می‌کند، اما ضربه‌ای نه‌چندان آرام پس سرم
 می‌نشیند .

—غر نمی‌زنم. دهن‌تو صاف می‌کنم اگه فقط یه بار دیگه همچین گندی به
 خودت بزنی. قبلاً خودت بودی و یکه و یالغوز... الان مال منی، پس غلط
 اضافی نکن... نگاه کن... ریدی!

لحنش جدی و عصبی است. هیچ‌وقت به این که او موهایم را دوست دارد فکر
 نکرده بودم. موهای بلند برایم چیزی جز خاطرات تلخ نیستند .

—وقتی بلند می‌شن حالم بد می‌شه... همه‌ش فکر می‌کنم باید کوتاه بشن .
 پاهایم خسته شده، از صبح سرپا بوده‌ام. او هم کم خسته نیست .

—اول این که بی‌خود می‌کنی دیگه کوتاه‌هشون کنی... دوم این که چرا؟ تازه
 قشنگ شده بود، بهت می‌اومد .

روی زمین می‌نشینم. از خستگی می‌خواهم گریه کنم. حال که او آمده تازه
 تنم به درد می‌افتد. روانم که از بودنش آسوده می‌شود جسمم به ناله درمی‌آید .
 —از این که بهم بیاد خوشم نمی‌آد. تو رو خدا بذار برم بخوابم... امروز صبح
 حموم کردم دیگه .

روی زانوهایش نشسته و قیچی می‌زند .

—نمی‌دونم چرا، ولی دیگه کوتاه نمی‌کنی... الانم شدی پر از خورده‌مو. این لباسا رو بنداز دور... مرتب شد... پا شو... کافی بود فردا شاپرک ببینه؛ بچه سخته می‌کرد.

از این که این میان به یاد او نبوده‌ام و او هست شرمنده می‌شوم .
 —من از صبح که اومدم، اصلاً بهش نرسیدم، بها... شدم عین مهتاب انگار...
 من مامان افتضاحی می‌شم... می‌دونم .
 بلند می‌شود و من را هم بلند می‌کند .

—حرف بی‌خود نزن... این لباسا رو بیا دربیاریم، به فنا رفتن... خیر سرمون یعنی شب اول ازدواج‌مونه... ملت رو هم غلت می‌خورن، ما رو موهای به‌فاک‌رفته‌ی عروس خانوم .

مشتی حواله‌ی سینه‌اش می‌کنم که صورتش جمع می‌شود. هنوز جرئت پرسیدن از زخم‌هایش را ندارم .

—چی شدی؟ اون جا درد می‌کنه ؟

دست به تیشرتش می‌برم تا نگاه کنم که دستم را می‌کشد .

—هیچی نیست، دعوای مردونه بود... تو دوش بگیر ...

—بذار ببینم... باید امروز می‌اومدم... لبت پاره شده، صورتت داغونه... رفته بودی جنگ یا دیدن فک‌وفامیلت ؟

مصرانه دست به لباسش می‌برم و او عصبی پسم می‌زند .

—می گم چیزی نیست... ول کن تو رو خدا... عجب غلطی کردم!
نگاهش می کنم. واقعاً عصبی و سرسخت است برای حرفش.

—به جهنم... برو بیرون، می خوام دوش بگیرم... ملت شب عروسیشون داماد رو
دست می گیردشون و می بره تو تخت؛ مال ما کبود و له شده می آد خونه، هرچی
هم به دهندش می رسه می گه... طلبکارم هست .

به صورتش نگاه نمی کنم، دلم گرفته است. این که حتی یک روز عادی نداریم؛
بدون دردسر... این که حتی فرصت شادی هم به ما نمی دهند. این که این قدر
تنها و غریبانه ایم... آنا حق مطلب را گفت .

—نمی خواستم این جور ی بشه، گلی... ببخشید .

سر برمی گردانم و او نیست. دوش می گیرم و موها را جمع می کنم. دلم
می خواهد از خستگی همان جا روی زمین بخوابم. حوله ی تنی را می پوشم.
اتاق خالی است، احساس خلاء می کنم. لحن غمگین و ناراحت او دلم را
سوزاند. هیچ کسی اندازه ی او این وصلت را نمی خواست. او کمترین تقصیر را
دارد، ولی دست من فقط به او می رسد برای خالی کردن حس های بدی که
دارم.

او را درحالی می‌یابم که یک بطری مشروب روی میز آشپزخانه گذاشته و یک لیوان پر از یخ و مایع زردرنگ کنارش. لباسش را عوض کرده و بوی شامپو می‌گوید که حمام رفته است .

— به نظرت همه‌ی این و بخورم، ممکنه یه دو روز از خودم بی‌خبر بشم ؟
نگاه از لیوانی که روی میز می‌چرخاند می‌گیرد و به موهای من می‌دهد. به صندلی تکیه داده و صورتش را می‌مالد. در آینه دیدم که چه‌قدر موهایم کوتاه شده، تقریباً پسرانه است .

— یه نوازش موهای آرومم می‌کرد که اونم گند زدی توش .
سردم شده بود. یک سویشرت روی لباسم می‌پوشم و روبه‌روی او می‌نشینم.
خسته‌ام، ولی خوابم نمی‌آید؛ شاپرک اما غرق خواب است .
— خب یه جا دیگه رو ناز کن. من کلاً وجودم منبع آرامشه .
لبخند می‌زند. کمتر پیش می‌آید شوخ باشم. همیشه این بهادر است که این کار را می‌کند .

— این و خوب گفتی، البته اگه یه جا قرار بگیری، هی در نر... اگه بگن تو زندگیت گندترین روز کدوم بوده، باید امروزو تو اولویت انتخابام بذارم .
جرعه‌ای می‌نوشد؛ بی‌میل. بلند می‌شوم و آن شیشه و لیوان را از دم دستش برمی‌دارم. مقاومتی نمی‌کند. یخ‌ها را درون سینک می‌ریزم و شیشه را هم

داخل کابینت می‌گذارم. نمی‌دانم این از کجا سر از خانه‌ی من درآورده
است ...

—با این بطری، خونه‌پر، تهش از چربیش بالا می‌آری... شکم گرسنه و
این جور داغون... بعدم... با بی‌خبری تو چی حل می‌شه؟
به کابینت تکیه می‌دهم. سر میان دست پنهان کرده است.
—بهرام مرد، گلی... تو زندان کشتنش.

از شوک این خبر نفسم بند می‌آید. آن مردی که بسیار شبیه او بود، اما خیلی
کوچک‌تر و ریزاندام‌تر از بهادر و با آن نگاه پر از کینه و نفرت. بهرام، کسی که
بهادر جای او به زندان رفت. بهرام... همانی که زندگی او را با شیطنتهای
نامردانه‌اش به تلخی کشاند... حال مرده است.

می‌روم و او را به آغوش می‌کشم و سرش را به سینه می‌گذارم. نوازشش
می‌کنم؛ سروگردن خسته و تن دردمندش را.

—متأسفم... من... چیکار کنم برات که آروم‌تر بشی؟

نفس گرم و صدای شکسته و پر از غمش را میان سینه‌ام می‌شنوم.

—بغلم کن، گلی... بهم نشون بده هستی، همین.

زیر بغلش را می‌گیرم و کمک می‌کنم و او بلند می‌شود. سنگین قدم برمی‌دارد
و می‌دانم در پی هر قدم چه دردی هست... درد خاطرات و نگاه‌های مردم.

روی تخت می خوابد. جز چراغ خواب، روشنایی همه جا را خاموش می کنم .
—بیدار باش، الان می آم .

کتری برقی را روشن می کنم و یک چای کیسه ای درست می کنم. نبات در خانه نیست، قند داخلش می ریزم. بهادر عاشق چای است. یک بشقاب از کیک که برای جشن امشبمان بود و حال خوراک چند روزمان است را هم کنارش می گذارم .

آرنج روی چشم هایش گذاشته است. داخل که می روم سر برمی گرداند .
—دو دقیقه اومده بودیم خودتون و ببینیم... اینا چیه عروس خانوم ؟
خودش هم از حرفی که می زند نگاهش را می دزدد و بار دیگر صورتش را پشت دست هایش پنهان می کند .

—داماد بی عرضه که من باشم، بایدم عروسم این جور ...
سینی را وسط خودمان می گذارم و خود را از تخت بالا می کشم .
—قبلاً اعتماد به نفست بیشتر از اینا بود، افخم جان... بیا یکم از این کیک بخوریم... من نمی تونم مثل تو بخندونمت و لات منشی حرف بزنم، ولی خب، فک کنم شکمت و پر کنم و یکم مامان بازی برات دربیارم بهتر بشی... البته نه مثل مامان خودم .

تکه ی بزرگی از کیک را به دهان می گذارد و لیوان چایش را به دست می گیرد.
زخم کنار لبش کمی باز شده و خون می آید. قلبم درد می گیرد. لعنت به دستی

که روی او بلند شده است! دستمال از کنار تخت برمی دارم و روی زخمش می گذارم. نگاهش مهربان می شود. دستم را می گیرد .

—من مامان نمی خوام... خیر سرمون هر دومون یه ننه ی درست و درمونم نداشتیم که الگو بشه... تو همون گلی بهادر بمون، حله .

بوسه اش پشت دستم جا خوش می کند. تکه ای دیگر از کیک برمی دارد و به سمت دهان من می گیرد. از صبح چیزی نخورده ام جز چند لیوان قهوه و نسکافه. بی تعارف گاز بزرگی می زنم و او باقی مانده ی آن را به دهان می برد. نوبت لیوان چایش است که به دهانم نزدیک می کند. با کیک لذت بخش است .

—بازم هست. بخور، می آرم... خیلی خوشمزه ست... تا حالا کیک به این خوشمزگی ...

نمی فهمم کی سینی و لیوان را دور کرده که میان آغوشش کشیده می شوم. تنگ و محکم من را به تنش می چسباند .

—تنها چیزی که نداشت امروز کار احمقانه ای انجام بدم و همه چی رو تحمل کنم فقط تو بودی، گلی... این که یه لحظه کنارت بودن، به تمام غرور بهادریم می ارزه... شرمنده تم که نتونستم برات یه شب عالی بسازم...

صورتش را میان دستانم می گیرم. صورت بزرگ و مردانه اش با ترکیب دست های ظریف و زنانه ام دیدنی است... حس این که او قرار است مرد من باشد .

—حتی یه لحظه ام بهش فکر نکن، بها... فکر کنم روزگار با من سر سازگاری داشت، چون من عزای مهمونی رو داشتم... فقط زیر بار ظلم و زور نرو... اما خودتم به دردسر نداز. چون واقعاً با تمام پولایی که داری، برای من نمی شه حتی به اندازه ی ارزش یک ثانیه دیدنت ...

در برابر چشمان متعجبش و برای تکمیل این شگفتی، لب روی لب هایش می گذارم و به تمام نگرانی ها و دعا های امروزم برای سلامت او فکر می کنم. می بوسمش؛ عمیق و پر از حسرت ساعت های گذشته. او که می داند دوستش دارم، مخفی کردنش جور و ستم به خودم است.

دست به لباسش می برم. شاید او را هیچ چیز مثل یک رابطه تخلیه نکند. در این مدت خیلی خوب فهمیده ام که سکس برای او معانی گسترده ای دارد... از ابراز عشق گرفته تا تسکین دردهای روحی و برطرف کردن خستگی روانی اش. نمی دانم دستم به کجای تنش می خورد که آخ خفه ای راهش میان دهانم سرریز می شود. قبل از آن که بتواند خودش را جمع کند، لباسش را بالا می زنم. کبودی شدیدی زیر سینه اش جا خوش کرده است. لباس را پایین می کشد و من از ترس صدایم بالا می رود .

—این چیه؟ لباس و بده بالا... کدوم حروم زاده‌ای این بلا رو سرت آورده؟! خدا ازشون نگذره... این چیه؟

ازجا بلند می‌شوم و او هم .

—چیزی نیست، گلی... خوب می‌شه... رفتم ...

ملاحظه‌ی خواب بودن شاپرک را می‌کنم که سرش فریاد خفه‌ای می‌کشم. به دنبال موبایلش می‌گردم .

—چیزی نشده؟ دو ساعته دهنتم و گچ گرفتی، من و می‌پیچونی ...

گوشی را پیدا می‌کنم و دنبال نام موردنظرم می‌گردم. کسی که مثل سایه همیشه دنبال اوست. کسی که از چشمانش هم بیشتر به او اعتماد دارد. سعی می‌کند گوشی را از دستم بگیرد .

—بده من... نصف شبی به کی زنگ می‌زنی؟ گلی ...

عباس با دومین بوق تلفن را جواب می‌دهد .

—جانم آقا ...

—آقا؟ کدوم آقا؟ این چه وضعیه آوردینش خونه؟ کدوم بی‌پدرومادری این بلا رو سر بها آورده؟ بگو برم پرچمش کنم ...

بهادر ایستاده و سر تکان می‌دهد که بی‌خیال شوم و نپرسم، اما کبودی گونه و پارگی لب و خونی که به چشمش افتاده و قرمزی روی صورتش که جای سیلی است را هم نادیده بگیرم، آن کبودی اشکم را درمی‌آورد .

—زن داداش، شرمنده به خدا. آقابهادر امانت ...

—به من نگو امانت بوده، آقا عباس... کی این کارو کرده؟ تو و اصلان کدوم گوری بودین؟ این الان آش و لاش اومده خونه... دلم خوش بود از صبح دوتا مرد دیگه همراهشن .

—روم سیاهه...

سکوت می کند و من باعصبانیت گوشی را به زمین می کوبم. از عباس هم حرفی در نمی آید .

— آروم باش، گلی... من خوبم... فقط یه دعوا بود... خودم نداشتم عباس و فرامرز و اصلان بیان جلو ...

روبه رویش می ایستم. قدش بلندتر است، خیلی... سر بالا می گیرم .

—تو بی خود کردی... تو بیجا کردی نزدی اونی که این بلا رو سرت آورد، له و لورده کنی... کدوم بی همه چیزی خایه کرده این بلا رو سر تو بیاره؟ بهنام؟ کی ؟

—خانجون... حالا می خواستی بزمنش؟ بچهش مرده، اونم سر لجبازی و کینه ی من ...

—بی خود کرده زده... بیجا کرده... نمی زدی، ولی کیسه بکسشم نمی شدی... بچهش مرده؟ بهدرک... مگه تو بچهش نبود؟ مگه مادر فقط اونی که

می‌زاد؟ به چه حقی زده؟ پسرش دیوث‌بازی در نمی‌آورد، نمی‌افتاد زندان... تو چرا باید جور اون و بکشی؟ من چرا باید این جور آش‌ولاش تحویل بگیرم؟ از صبح چشمم به این در خشک شد... گوشم از بوق آزادگوشی کر شد... هزارتا فکر کردم .

فقط نگاهم می‌کند؛ ساکت و آرام. نمی‌توانم افکارش را بخوانم. می‌توانستم هم عصبانیت نمی‌گذاشت. نمی‌دانم از چه چیز بیشتر عصبانی هستم... از این که با او نرفتم؟! از این که او که برای من مظهر قدرت است، حال کتک‌خورده روبه‌رویم ایستاده؟ از این که زنی نتواند مادری کند برای کسی که سال‌ها قد کشیدنش را دیده، او را شاید شیر داده... یا این که یاد نامردی‌های مادر خودم می‌افتم... نمی‌دانم؛ هرچه هست این تنهایی و بی‌کسی او دیوانه‌ام می‌کند. —بیا بغلم، گلی جانم... بیا... اینا خوب می‌شه... ولی دل خانجون هیچ‌وقت درست نمی‌شه... هیچی بی‌حساب و کتاب نمی‌مونه... بیا بریم پیش شاپرک بخوابیم... دلم براش تنگ شده.

.....

***بهادر

خواب به چشمانم نمی‌آید و این یعنی چهل‌وهشت ساعت بیشتر است که نخوابیده‌ام. زیر دنده‌ام به شدت درد می‌کند. نمی‌دانم حقم است یا طبق نظر مهگل، او حق این کار را نداشته است .

خودش را بیشتر به من می‌چسباند. بین مهگل و شاپرک خوابیده‌ام؛ دخترک
مهربان و دوست‌داشتنی .

گلی سمت دیگر تازه به خواب رفته است، آن‌هم وقتی با من برای این که مانع
از زن عمویم نشده‌ام برای زدنم، قهر کرده. چیزی به صبح نمانده و من هر
لحظه چشم می‌بندم، آن‌چه جلوی چشمم می‌آید، جسد بهرام است که برای
تشخیص هویت او به پزشکی قانونی رفته‌ایم. این که چه بلایی سر او آمده
است را باید ماند و دید... اما آن‌چه معلوم است، هر کسی این کار را کرده، از او
یا کینه داشته یا...

همین «یا»هاست که انگشت اتهام را به سمت من روانه کرده است، آن‌هم از
جانب خانواده‌ای که مسلماً هرگز بخشی نخواهند داشت برای آن‌چه که من
هرگز فکرش را هم نمی‌کردم .

کجا می‌توانستم تصور کنم که پیگیری و گرفتن شوهر بهناز و فرستادنش به
آن خانه، به دعوای بهرام و او و به کما رفتن یکی و زندانی شدن دیگری
می‌انجامد... نگاه‌های شماتت‌بار دیگران و نفرین‌های خانجون و سکوت
حاج‌ساعد، گریه‌های زن بهرام و فرزندانش، کسانی که هیچ
چیز از من و گذشته‌ام نمی‌دانند... بهنام و حال یکه‌تاز بودن برای ارثی که
هیچ‌چیز از آن باقی نمانده است ...

—همه چی تموم می شه، داغشون سرد می شه. ولی امان از حرفاشون که نمی دونی تا کی خواب و از چشمت می گیرن... مامانم وقتی بهش گفتم فاضل چیکار می کنه باهام... اون زمان دیگه بچه نبودم که... موهام لخت و بلند بود و خیلی قشنگ ...

مهتاب می گفت: «گیس بریده، با همین موها دل از مردا می بری»... هربار من و لای لنگ ولگدش می گرفت، قبلش موهام و چنگ می کرد و می چرخوند و یه حالی به گل و گیس من می داد... آخر سرم دلش راضی نشد... قیچی برداشت و تو کوچه از ته چیدشون... بعدم برد دوباره من و گذاشت پرورشگاه و به خیال خودش خلاص... چی شد؟ دیگه شوهرش دنبال کسی نبود؟ یه محل می دونستن چشم فاضل از بس پی پس و پیش زنای محل چرخیده، لوچ شده . از نحوه ی تعریف کردنش خنده ام می گیرد. شبیه من حرف می زند .

—تو چرا شبیه من حرف می زنی، ورپریده ؟

ریز می خندد و من می چرخم تا در اولین لحظات طلوع خورشید، صورت دوست داشتنی اش را ببینم. بالا می آید و سر روی بازویم می گذارد. حیف آن موها... مادرش درست می گفته است... مهگل با موهایش زیادی دل فریب است؛ آن قدر که حتی او هم فهمیده بود .

—پسر نوح با بدان پلکید، آخرم غرق شد... ولی کلاً می خوام بگم... تو مگه شروع کننده ی این بازی بودی، بها؟ مگه این ماجرا از دیروز و چند ماه پیش

بوده؟ خطا رو حاج ساعد کرد که برادر کشت یا نشست و دید می میره و استقبال کرد... خطا رو اون خانجون کرد که جاری رو به مرگ داد و بچه شو آورد و کینه ی بچه ی طفل معصوم و به دل گرفت... مگه می شه مادر باشی و مهر بچه ی دیگران به دلت نیفته؟ الان تو مردی، تازه زنم نیستی که بگن مهر مادری... من گفتم شاپری رو دوست داشته باش؟ من اصلاً کاری داشتم؟ بعد، مگه تو چاقو زدی به اون یارو و بندازی گردن بهرام؟ اون زد، تاوانش و تو دادی... حاجی فهمید، کاری کرد؟ مگه می شه نفهمیده باشه؟

تو مگه گفتی با ناخلف معاشرت کنین و سر ملت و کلاه بذارین و مالشون و بکشید بالا؟ تو دقیقاً کجای ماجرا بودی؟

—ولی من می تونستم بیارمش بیرون و نیاوردم... من می تونسم ...
می نشیند و با آن تاپ و شلوارک، به تنها چیزی که شبیه نیست، یک دختر بالغ و بزرگ سال است، مهگل صورت بچگانه و قشنگی دارد. دست می برم تا سرانگستانم لمس صورتش را بچشند .

—این قدر و نرو وسط بحث جدی... می تونستم می تونستم راه نداز، بهها...
بهرام یه نره... یه آدم بزرگ سال چهل و خورده ای ساله بود. می تونستی،
نخواستی... گناه نکردی که ...

حاجی می‌تونست بچه‌ی چهارده‌ساله رو نذاره بره زندان، ولی نخواست. بهرام می‌تونست بگه من با چاقو زدم و انداختم گردن بهادر، ولی نخواست... خب، تو بدتر کردی یا اونا که اگه سید نبود، معلوم نبود الان کجا بودی...

هی می‌تونستم بستی به ناف خودت، اونام بی‌حیا شدن... تو گفتی شوهر بهناز رو هل بده؟ خونه‌پر، دوتا چک و لگد می‌زدن، تمام... می‌تونستی، نخواستی...

خلاص. دیگه این که اون تو زندان چه غلطی کرده و گردن کلفتی واسه کی کرده، تهش شده این... به تو چه دخلی داره؟ آدما هرچی بکارن درو می‌کنن... آدمیت به خرج بدن، آدمیت براشون خرج می‌شه... مهتاب دم مرگش گفت حلالم کن... بدبختت کردم... ولی کدوم حلالیت، بها؟ زندگیمو به گه کشید، اون قدر که لنگ دوزار محبت دیوئی مثل مسعود شدم... تمام عمرم از خودم متنفر بودم که حتماً اون قدر بد بودم که مادرمم منو نخواست... ببین، شدم شبیه تیفوسیا... چون تحمل ندارم موهام بلند بشه... از کدوم می‌تونستم حرف می‌زنی و خودتو بی‌خواب کردی؟ اونی که باید خون گریه کنه و نخوابه، اون ساعد و زنش‌اند، بیچاره... نه تو که با بدبختی و کارگری و شب‌نخوابی و نوکری، شدی این ...

در اتاق قدم می‌زند و به من تشر می‌رود. این دومین بار در ساعت‌های گذشته است که از داشتن او به خودم می‌بالم. مدل دوست داشتنش دلم را قرص و محکم می‌کند. دوست داشتنش با غیرت زنانه‌اش آمیخته است. می‌دانم اگر او

امروز کنارم بود، هم‌چون یک ماده‌شیر کنار من می‌ماند و کدام مردی است که از داشتن چنین زنی به خود افتخار نکند؟

— با چشات من و خوردی، بها... فهمیدی اصلاً چی گفتم؟
شاپرک غلت می‌زند و به بالش کنار دستش می‌خورد و من می‌ترسم بیدار شود.

— دادم نرنی می‌فهمم، گلی جان... بچه خوابه... این قدر حرص نخور، بها
قربونش. بیا ببینم ...

می‌خواهم کمی فضا را تلطیف کنم، ولی درنهایت، با صورتی بی‌حالت و سرد فقط نگاهم می‌کند

— لوس نشو، بها... این چه مدل حرف زدنه؟ حرص نخورم اون کبودیا حل می‌شه؟ اون بچه دارو می‌خوره، توپم درگنن بیدار نمی‌شه... این من و توی بیچاره‌ایم که عین جغد، چند شبه خواب نداریم... دیشب دیدی گفتم که خواب دیدم مردی... بیا، اینم تعبیرش، آقابهادر... حالا هی لوس بشو.
از روی تخت پایین می‌آیم و قبل از آن که بتواند حرکت کند، او را زیر بغلم می‌زنم .

— برای من قلدر نشو، ضعیفه. خام‌خام می‌خورمت... حالا که این ورپریده‌ی کوچیک خوابه، بریم خدمت تو بزرگه برسیم که این‌قده برام قدقد نکنی .

چه کسی می‌تواند مثل این دختر روح به فنا رفته‌ی من را آرام کند؟! هیچ کس.
 او تنها کسی است که درد من را با تمام وجود می‌فهمد. او را روی زمین
 می‌گذارم و در اتاق شاپرک را می‌بندم.

هوا روشن شده است و ما هر دو خواب‌آلودیم. می‌خواهد از دست‌رسم دور شود
 که او را اسیر می‌کنم .

—بچه شدی، بهها؟ قدقد اون عمه‌ی نداشته‌ت می‌کنه... اصلاً تقصیر منه که
 می‌خوام وجدانت و خوابونم... برو بشین عین مادرمرده‌ها عر بزن و گریه
 کن ...

بی‌حوصله است و می‌دانم به‌سختی این اتفاقات را فراموش می‌کند. مهگل
 هنوز درد سال‌های پیش را به‌دوش می‌کشد و زمین نمی‌گذارد .

—بیا ببینمت. دیگه ز نمی... هر جور بخوام و هر وقت بخوام، عین خروس
 می‌پر رو مرغم... برای من چه‌چه می‌زنه... دختره‌ی چموش .

قبل از آن که متوجه کبودی سینه‌ام شود، برای اولین بار او پیشقدم شد. مهگل
 در این چند ساعت، هر لحظه من را بیشتر به رابطه‌مان امیدوار می‌کند .

او را روی تخت می‌گذارم .

—بمون این‌جا، الان می‌آم .

آن اوایل، همراه تشک، از لحاف حرف زده بود و من برای خودمان یک لحاف
 پشم سنتی سفارش داده بودم. به آپارتمان خودم می‌روم و لحاف

دست‌دوزی‌شده‌ای با همان مخمل قرمزرنج وسطش و ملافه‌ی گل‌دار را از
 کم‌دیواری برمی‌دارم. من هنوز هم خاطرات رختخواب‌های خانه‌ی حاج‌ساعت و
 آرامشی را که آن‌ها وقت خواب می‌دادند به‌خاطر دارم .
 وقتی برمی‌گردم، او همان‌جا روی تخت خوابیده است و هدیه‌ای را که برای
 امشب تهیه کرده بودم نمی‌بیند.

می‌بوسمش. مهگل بهترین و به‌موقع‌ترین هدیه‌ای است که خدا می‌توانست
 سر راهم قرار دهد و داد. چشم می‌بندم و این بار تنها چیزی که در ذهنم است،
 خیال‌پردازی درباره‌ی خودمان است.

.....

نمی‌دانم چه‌قدر خوابیده‌ام. احساس سنگینی روی سینه‌ام دارم. می‌خواهم
 حرکت کنم، ولی حس می‌کنم بازویم سنگین است. چشم که باز می‌کنم،
 صورت قلب‌شکل دخترک قشنگ‌مان روبه‌روی من است. روی شکمم دراز
 کشیده و با لبخند وسیع و آن نگاه خاصش به من خیره شده. مهگل نیز روی
 بازویم خوابیده است .
 —عمو... غذا بده .

سعی می‌کنم دستم را از زیر سر مهگل بیرون بکشم. خنده‌ام می‌گیرد از این
 دو موجود دوست‌داشتنی زندگی این روزهایم .

—ای پدر سوخته، توام من و گارسون می بینی .

او دخترک همیشه خندان است و بی برو برگرد من عاشقش شده ام .

تلاشم برای بیرون کشیدن دستم بی فایده است، محکم تر آن را می گیرد و غر کوتاهی می زند و جای سرش را درست می کند. دیدن دهان بازش وقت خواب و موهای خیلی کوتاهش من را یاد دیشب می اندازد .

—اگه این مامان گلی بذاره، می آم بهت صبحانه می دم .

سینه ام از آب دهانش خیس می شود و عجیب است که چرا حالم بد نمی شود .

—خوابیده مامان گلی... برم کیک بخورم ؟

حرفش تمام نشده، با آن یک سره ی بچگانه که او را قشنگ تر کرده از روی سینه ام سر می خورد. خرسکی را هم که برایش خریده ام در دست دارد و با خود می کشد .

—سابیدی، بها... این قدر وول نخور... آه .

—پا شو، من برم به بچه غذا بدم. دستم سر شد .

گوشه ی چشمش را باز می کند .

—خودش یه چی می خوره. تو یخچال کیک بود... بلده... وول نخور تو رو خدا .

—بالش می دارم برات. گناه داره ...

حرفم تمام نشده، صدای افتادن چیزی می‌آید و قبل از پایان آن، مهگل از روی من می‌پرد و من شوکه از این سرعت او، فقط نگاه می‌کنم و بعد صدای خنده‌ی شاپرک می‌آید. زمانی که می‌رسم، می‌بینم سینی کیک از یخچال روی زمین افتاده و آن دو بالای سرش نشسته و درحال خوردن هستند.

—بیا بها. حیفه، حروم نشه... خوشمزه‌ست .

بیا شاپری، این مشت کیک و بده عمو .

گوشی‌ام را برمی‌دارم. می‌خواهم این را ثبت کنم. یک مشت کیک در دستان کوچک او و بی‌اغراق، این خوشمزه‌ترین کیکی است که تا به حال خورده‌ام .

.....

صدای خنده و بازیشان از حمام می‌آید، جایی که اگر شاپرک را به خانه

بیاوریم، برای همیشه من هم قطعاً شریک‌شان خواهم شد .

گوشی‌ام زنگ می‌خورد... بازهم بهناز است. امروز بهرام را دفن می‌کنند.

صدای خنده‌های مهگل آتش به دلم می‌اندازد. اگر بفهمد که این مرگ تا

چه حد اذیت‌مان خواهد کرد، من را نخواهد بخشید .

گوشی را سایلنت می‌کنم و برای رفتن سر کار، لباس‌هایم را از کمد بیرون

می‌آورم .

—کی بود؟ کجا می‌ری ؟

از دیدن او با حوله تنی که به تنش زار می‌زند، آن‌هم آب‌چکان و در آستانه‌ی در، شوکه می‌شوم .

—تو حوله نداری که مال من و تن می‌کنی، نیم‌وجبی؟ مثل جن می‌مونی. الان از تو حموم صدات می‌اومد .

با آسیتن حوله قطرات آب را از موها و صورتش می‌گیرد .

—حوله‌ی تو رو خوشم می‌آد، بزرگه... نگفتی کی بود ؟

کمر بند جدیدی برمی‌دارم. شلوار را از دستم می‌کشد .

—این و نپوش. چاق شدی، تنگه؛ همه جونت معلومه .

خنده‌ام می‌گیرد از این توجه‌های زیرکانه‌اش .

—همه جونم چیه دقیقا ؟

یکی دیگر از شلوارهایم را به‌سمتم پرت می‌کند و با سر اشاره می‌کند بی‌پوشم .

—خنک نیستم که. چاقی به سبب مردونه ربطی نداره، ولی باسنتو که چاق

می‌کنه... یکم کمتر بخور... بعدم با این سروصورت کجا به‌سلامتی ؟

—شاپرک کو؟ درضمن هر وقت شکم آوردم بگو چاق شدی .

شانه بالا می‌اندازد. راست می‌گوید؛ کمی چاق شده‌ام، اما نه آن‌قدر که او

اغراق می‌کند. به‌سختی تیشرت را از تن بیرون می‌آورم. دنده‌هایم به‌شدت درد

می‌کند .

—شاپرک حمومه. امروز باید برگرده... غروب می برمش... نباید طولانی بمونه.
به فرامرز می گی اقدام کنه ؟

نگاه از او می دزدم. اگر بداند که ممکن است پرونده ی محکومیت من مانع از
اقدام برای سرپرستی باشد ...

—خیلی زوده که... می شه با پول حلش کرد؟ مثلاً چند روز بیشتر .

—با پول همه چی رو می شه حل کرد، بها خان، ولی این یکی بعیده... اگر
اقدام کنیم، احتمالاً بیشتر بذارن بیاریمش .

نفسم را حبس می کنم و سر تکان می دهم. بلوز نوک مدادی را به طرفم
می گیرد و نگاهش را به کبودی زیر دندهام می دوزد .

—نری اون طرفی ها... اگه رفتی، منم می آم .

نوک پنجه می ایستد و کمک می کند بلوز را تن کنم.

کمر بند را می بندم. او درست می گوید؛ کمی چاق شده ام و کمر بند مثل همیشه
راحت نیست .

—تو بیای که دست و پام بسته بشه؟ این جا جات امن تره، خیال منم تخته .

خیره با فکی به هم فشرده نگاهم می کند. مهگل آماده ی حمله، زیادی
خواستنی است .

—نگفتم پیام یا نه، بها... گفتم می آم .

از این قلدری زنانه‌اش لذت می‌برم. لب‌های به‌هم چسبیده‌اش را سریع می‌بوسم .

—این ژست و دوست دارم... یه جوری تحریک‌کننده‌ست ...
می‌خندم و سربه‌سرش می‌گذارم. حالت چهره‌اش عوض می‌شود و نیش‌خندی روی لبش می‌آید .

—ئه، دوست داری؟ وحشی خوشت می‌آد ؟
احساس گرمای شدیدی از لحن گفتارش می‌کنم. نزدیک‌تر می‌شود، آن قدر که روبه‌رویم می‌ایستد و من به نفس نفس می‌افتم. هرگز تا این حد ضعیف نبوده‌ام که با فقط یک تغییر لحن، این اندازه تحریک شوم. نگاهش جایی که نباید می‌ماند، لعنتی .

—خب، خب، به‌باخان... فقط وحشی دوست نداری... لوندم دوست داری .
طاقتم طاق می‌شود و حرکت بعدی او تیر خلاص است. حوله را باز می‌کند و تن عریان‌ش را برای وجود گرسنه‌ی من به‌نمایش می‌گذارد، آن هم وقتی که باید بیرون بروم .

—لعنت بهت، گلی... دیوونه‌م کردی ...

—عموووو...

شاپرک خیس و برهنه در آستانه‌ی در است. بلوزم را که هنوز دکمه‌هایش را نبسته‌ام از تن بیرون می‌آورم. فکر سرما خوردن او وحشتناک است .

—این چه وضعیه، مهگل؟ یه چیز گرم بده تنش کنم... سرده... بچه رو ول کردی، نمی‌گی می‌آد بیرون سرما می‌خوره؟

یک حوله‌ی کوچک را به دستم می‌دهد.

—شاپری... مگه نگفتم تا نیومدم نیا بیرون، مامان؟

لب‌های خندان شاپرک با بغض جمع می‌شود. با حوله تن و موهایش را خشک می‌کنم.

—حق نداری به بچه تشر بزنی، گلی بی‌مسئولیتی توئه... اگه تو حموم می‌خورد زمین، چی؟ من احمق اصلاً به فکرم نرسید... عوض درآوردن اشک بچه، لباس گرم بده. یکمم شیر داغ با عسل.

—به من درباره‌ی بچه‌م دستور نده، بهادر. خودم به فکر بودم. اون قرار بود تو وان بازی کنه با اسباب‌بازیاش... مگه نه...

اولین قطره اشکی که از چشمان معصوم او می‌چکد دلم را می‌لرزاند. بی‌توجه به ناراحتی و عصبانیت مهگل، شاپرک را با همان حوله به آغوش می‌گیرم.

—مامان گلی... ببشید.

شاپرک را با گریه و زاری‌اش به اتاق دیگر که لباس‌هایش داخل کشو است، می‌برم. حضور او را پشت سرمان حس می‌کنم، اما در سکوت و میان گریه‌ی مداوم شاپرک از غیظ مهگل، یکی‌یکی لباس‌هایش را می‌پوشانم.

—انگار تو بیشتر از من دوستش داری... اون می‌تونه از پس خودش بریاد؛ باید بریاد... این قدر لوسش نکن، بهادر .

شاپرک را بغل می‌کنم تا به اتاق خودمان ببرم که موهایش را سشوار بکشم. دست مهگل روی بازوی برهنه‌ام می‌نشیند. او را پس می‌زنم .

—به خاطر بچه من و پس نزن، احمق... به خاطر هیچ چیزی ...

اوضاع از کنترل خارج می‌شود. من تجربه‌ای ندارم. فقط برایم شرایط بچه وقتی خیس و برهنه بیرون آمد و فکر اتفاقاتی که می‌توانست بیفتد برای این امانتی، مهم بود، اما انتظار حسادت را از مهگل نداشتم .

برمی‌گردم و با او که با آن حوله‌ی بزرگ‌تر از خودش ایستاده و چانه‌اش می‌لرزد، اما با تمام غرور مانع از ریختن اشک‌هایش می‌شود، مواجه می‌گردم .

—توام حق نداری به من بگی احمق... اون امانته... اگه حسادت بهت اجازه‌ی فکر کردن می‌ده، بهش توجه کن... ما الان امانت داریم... اونم بچه‌ای که با یه غوره سردیش می‌کنه و با یه مویز گرمیش... جون این بچه به هیچی بنده؛

اون وقت تو داری بهش حسادت می‌کنی ؟!

رو از او برمی‌گردانم. سعی می‌کنم ظاهرم را حفظ کنم تا شاپرک بیشتر از این نترسد. روی صندلی می‌نشانمش و سشوار را روشن می‌کنم. درک زن‌ها واقعاً سخت است .

—خیلی بی شعوری... من به بچه‌م حسادت نمی‌کنم، ولی تو حق نداری به خاطر چیزایی که خودم بهش فکر کردم و حواسم بوده، با من این جور رفتار کنی... تو اگه چند روزه اون و می‌شناسی، من از شکم مادرش که بیرون اومد می‌شناسمش، بهادر افخم... من به اون شیر دادم... من تروخشکش کردم... من شب تا صبح بالای سرش بیدار بودم... هوای خونه با حموم یکی بود... تو یه بی شعوری ...

و این بار واقعاً من احساس بی شعوری را کاملاً حس می‌کنم. موهای کم‌پشت و طلایی‌رنگش خشک می‌شود و او دیگر گریه نمی‌کند و سرگرم وسایل روی میز است.

او را درحالی پیدا می‌کنم که یک دست بلوزوشلوار ستِ کرم‌رنگ به تن کرده است .

—حق با تو بود... ببخشید... یکم عصبی شدم... تکرار نمی‌شه .
رویش را به من نمی‌کند، حرف هم نمی‌زند. پشتش می‌ایستم و بازوهایم را دورش حلقه می‌کنم. همسر زودرنج و آتشین مزاج من... همسر ...
—ببخشید... ترسیدم براش... اون امانته، گلی... فکر کن اگه سر می‌خورد با اون پای خیس... بچه‌ی معمولی نیست که، قربونت بشم... درسته ازپس

خودش برمی‌آد، ولی این از مسؤولیتش کم نمی‌کنه که... واقعاً رفتارم بد بود باهات... من خیلی دوست دارم، گلی .

تقلایش برای رها شدن از آغوشم را تمام می‌کند و آرام می‌شود. می‌دانم آماده‌ی گریستن است. او را به سمت خودم می‌چرخانم و با اولین نگاه به من بغضش می‌ترکد. من واقعاً رفتار احمقانه‌ای داشته‌ام. او را به آغوش می‌کشم تا میان سینه‌ام بغض خالی کند. به قول سید: «غیرت مرد به این نیست که زن و آفتاب مهتاب نبیند. به اینه که آب تو دل زن تکون نخوره. غیرت به اینه که اشک زن و درنیاری.»

— به مولا شرمنده‌تم... تو بهترین مادری هستی که یه بچه می‌تونه داشته باشه... شاپری شاید اگه ظاهرش این جور نبوده، من حتی نمی‌فهمیدم مشکلی داره... اون مستقل و باشعوره... گلی !؟

سر خم می‌کنم تا صورتش را ببینم. اشک‌هایش را پاک می‌کند .

— تو حق نداری به خاطر هیچ‌کسی اون طور من و پس بزنی، بهادر... حق نداری به من سر این چیزا تشر بزنی... اصلاً حق نداری رو برگردونی، انگار من یه تاپالهام رو زمین... می‌فهمی؟ دیگه زنت شدم، خیالت راحت شد ؟

مشت محکمی به شانه‌ام می‌زند و هیچ نمایشی در کار نیست. عصبانی و جدی است .

—قربونت بشم، اینا چیه می‌گی؟ دیگه تکرار نمی‌کنم... فقط عصبانی شدم...
ترسیدم... اون قراره دخترمون باشه، گلی .

هق‌هقش به فین‌فین تبدیل می‌شود و نگاه‌های کوتاه... هیچ‌وقت او را تا
این حد ضعیف و آسیب‌پذیر ندیده بودم. قرار است فرامرز قوانین سرپرستی را
پیگیری کند و امیدوارم به آن سابقه کاری نداشته باشند .

—حالا هرچی... بهانه نیار، بهها... تو زیر حرفات می‌زنی... زرنگی، بلدی
چه‌جوری سر هرکی رو شیره بمالی... فکر می‌کنی یادم رفته قرار بود حق
طلاق بدی ؟

این قولی بود که قبل از ماجرای شاپرک به او داده بودم، اما ...
—آره عزیزم، قول داده بودم... ولی اون موقع قرار نبود تو با شرط زخم بشی...
اون موقع می‌خواستم بهادرو بخوای و بله بدی... ولی یادمون نرفته، گلی جان...
مگه نه؟

می‌دانم جوابم بی‌رحمانه است، می‌دانم. واقعیت اصلی را که می‌ترسم از رفتنش
و رها کردنم، مخفی می‌کنم، اما نمی‌خواهم فکر کند سرش را کلاه
گذاشته‌ام .

عقب می‌رود و من رهایش می‌کنم. دوستش دارم، خیلی بیشتر از تصورم، اما
او غزال گریزپای من است .

—آره، حق با توه... برو به کارت برس .

نگاهش تیره و کدر می‌شود. مهگل دور از دسترس است .

—نگفتم ناراحت بشی، گلی جانم... خواستم بدونی من زیر قولم نمی‌زنم... پس به‌دل نگیر، خانوم قشنگم .

چانه بالا می‌گیرد؛ دخترک مغرور و دوست‌داشتنی .

—چرا باید به‌دل بگیرم، یادم نبود... بنابر به‌دل گرفتن و ناراحتی بود، باید وقتی فقط یه سکه مهرم کردی با یه مشت شاخه‌ی رز کوفتی، به‌دل می‌گرفتم... ما معامله کردیم .

صدای زنگ موبایلم می‌آید و مهگل به سمت اتاق شاپرک می‌رود و من مغلوب‌شده ایستاده‌ام. فراموش کرده بودم... این فقط یک شوخی بود که

هم‌زمان شد با خبر زخمی شدن بهرام در زندان. چرا فراموش کردم!؟

صدای زنگ موبایل بار دیگر تکرار می‌شود. بازهم به‌ناز است. این بار جواب می‌دهم. حالم از خودم و همه‌چیز بد شده‌است. چگونه از خاطر بردم ؟

—به‌ناز ؟

صدای گریه‌اش گوشم را پر می‌کند .

—داداش، هاتف مرگ مغزی شده... سر صبحی فک و فاملیش این‌جا بودن...

دخترم رو بابای هاتف می‌خواست بیره ...

گلی مشغول سروکله زدن با چیزی شبیه لپ‌تاپ است. آن را قبلاً ندیده‌ام ؟

— غلط کرده. تو مگه اون برگه‌های طلاق و امضا نکردی؟ اون جا حضانت بچه رو هم بهت داده بود. شوتی، خواهر من ؟

گریه‌اش قطع می‌شود و دمی به راحتی خیال بیرون می‌دهد .

— راست می‌گی، داداش؟ نخونده امضا کردم... یعنی کاری نمی‌تونن بکنن ؟
کلافه از ادامه‌ی این مکالمه شده‌ام .

— معلومه که نمی‌تونه... این بار پیداشون شد، زنگ بزن کلانتری تا بیان ببرنشون... من کار دارم، «بهی»... یه چند روز گرد من نچرخ. کیشمیشیم، پاچه‌ی تو رو هم می‌کنم.

گوشی را قطع می‌کنم. باید فکری برای خرابکاری‌ای که کرده‌ام بکنم. آن‌ها روی تخت مشغول بستن چمدان کوچک دخترانه‌ای هستند که برای وسایلیش خریده‌ام. دلم می‌گیرد از رفتن شاپرکی که در عرض چند روز، این چنین میان دل من جا باز کرده است .

— ما داریم اسباب‌کشی می‌کنیم، عمو... نگا .

می‌خندد و با ذوق لباس‌ها و وسایلیش را نشان می‌دهد. شاید اگر یک کودک عادی بود، الان قشقرق راه می‌انداخت، اما خنده‌ی معصومانه‌اش بغض به گلویم می‌اندازد .

— می‌شه فردا ببریمش، گلی ؟

حتی یک لحظه هم نگاهم نمی‌کند. سری به‌نفی تکان می‌دهد. لب‌گزیدنش را می‌بینم و لباس توری که درون چمدان گذاشته می‌شود.

—اول و آخر چی؟ امروز و فردا نداره... الان آمادگیش و داره... همین جوریشم برسیم داستان داریم... تو بدترش نکن، بهادر .
 "بهادر"... او از من دلخور است، چرا نباشد؟

نزدیک‌تر می‌روم و روی تخت کنارشان می‌نشینم. شاپرک مشغول بستن یک دستبند صورتی دور مچ من می‌شود. نرفته دلتنگ شده‌ام .

—اون فقط یه شوخی بود، گلی... پیام اومد که بهرام زخمی شده، من کلاً به‌هم ریختم... اصلاً اون لحظه‌ها تو حال خودم نبودم... درستش می‌کنم... قول می‌دم؛ جان گلی .

به‌سختی چمدان را می‌بندد؛ گویا اصلاً نشنیده است .

—شاپری، مامان، بیا موهاتو ببافم... خواستی آمپولا رو پول بدی، بگو خودم حساب می‌کنم... کلاً نمی‌خوام برای شاپرک تو خرج کنی .

او را روی صندلی میزتوال می‌نشانند، زمان خوبی برای بحث نیست .

—اون خدا بخواد، قراره دختر منم با...

—نه... اون دختر تو نیست، بهادر... درباره‌ی شاپری همین که کمک می‌کنی سرپرستیش رو بگیرم، نهایت لطفه. بقیه‌ی کاراش با خودمه... من دارم دنبال کار می‌گردم ...

اگر بیشتر از این در اتاق بمانم، قطعاً پایان خوشی برای این گفتگو نخواهد بود. بلند می‌شوم. مهگل می‌داند چگونه تلافی کند و به بدترین وجه آن را انجام می‌دهد .

—هنوز اون قدر بدبخت نشدم که زنم بره دنبال کار. آخرین حقوقت چه قدر بود... دوبرابرش و هر ماه می‌ریزم حسابت، ولی سر کار نمی‌خوام بری. فقط می‌تونی حسابدار خودم باشی، بحثم نباشه .

نگاه سرد و بی‌محبتی دارد و فقط یک روز از عقده‌مان گذشته است .

—من می‌رم یه سر دفتر، می‌آم باهم شاپرک و می‌بریم .

.....

***مهگل

راه نفسم بسته است؛ بغض نیست، غم هم نیست. موهای زیبای بافته‌شده‌اش را زیر انگشتانم به‌بازی می‌گیرم؛ کم‌پشت، اما ابریشمین. دستان کوچکش با آن انگشت‌های کوتاه مشغول بازی با عروسک کوچکی است که بهادر برایش خریده. بین تمام وسایل، عاشق این عروسک شده است، عروسکی با موهای کوتاه .

—مامان گلی؟ عمو نیومد؟

—من بهش نگفتم، شاپری، مامان، وگرنه می‌اومد... کار داشت .

—نمی‌آد؟

دختر کوچک من از من هم بیچاره‌تر است، پیشانی‌اش را می‌بوسم. ای کاش هرگز صاحب دختری نشوم؛ دختری مثل من، مثل شاپرک. آن حجم دردناک درون گلویم بزرگ‌تر می‌شود، کم مانده است تا خفگی. نباید از مهریه و حق طلاق حرف می‌زدم، وقتی می‌دانستم شایستگی آن را ندارم. لیاقتم همان بود که مانند مشت، قرارمان و لطفش را میان صورتم بکوبد .

—عمو نمی‌آد؟

کلافه می‌شوم از این دلتنگی، اما او چه می‌فهمد از آن چه میان دنیای ماست؟

—گفتم که، مامان جان، نمی‌آد.

.....

راننده طبق آدرس دم در پرورشگاه نگه می‌دارد. یک ساختمان نیمه‌قدیمی، اما تمیز با یک باغچه‌ی بزرگ و پر از درخت. نگهبان من را می‌شناسد و در را باز می‌کند. طبق معمول سلام و احوال‌پرسی و شاپرک از دیدن او خوشحال است. این‌جا با بچه‌ها خوب هستند. بچه‌هایی با معلولیت‌های مختلف .

شاپرک از دیدن دوستان هم‌اتاقی‌اش ذوق می‌کند. پرستارشان از دیدن دوباره‌ی دخترک مهربانم خوشحال است. سراغ خانم ارفعی، مسئول پرورشگاه را می‌گیرم که می‌گوید رفته‌است. باید صبح برای دیدنش بیایم.

وقت رفتن اما دخترکم گریه می‌کند و بی‌تابی. این اولین بار بود که او را به خانه برده بودم. قبلاً خانه‌ای نداشتم که بتوانم او را همراه خود کنم؛ حال هم خانه و هم پول کافی برای او دارم. بهادر سخاوتمندانه پولی را که قرارمان بود به حسابم واریز کرد. او برایم خانه و امنیت و شرایطی مهیا کرد تا بتوانم حتی شاپرک را برای خودم داشته باشم. دلم این روزها دیگر هوای دیدن پریناز را هم ندارد. دلم به شاپرک خودم گرم است.

چند ساعتی را کنار او می‌گذرانم تا آرام شود. با او و بچه‌های دیگر بازی می‌کنم و قصه می‌گویم. حتی شاپرک با سخاوت وسایلش را با هم‌اتاقی‌هایش تقسیم می‌کند. وقتی او را ترک می‌کنم، تمام فکرم پیش او می‌ماند. چند نفر از کودکان سرما خورده بودند. سرماخوردگی یا ضعیف‌ترین ویروس برای او می‌تواند خطر مرگ داشته باشد، اما کاری از من ساخته نیست. او سال‌ها بدون من در این خانه زندگی کرده‌است.

هوا تاریک شده‌است و من هنوز در حال قدم زدن در خیابان‌ها هستم. گوشی‌ام را همراه ندارم و می‌دانم وقتی به خانه برگردم، با بهادری نگران سروکار خواهم داشت. هوا سرد است، اما تنم هیچ حسی از آن ندارد. سال گذشته در چنین

روزهایی، در خانه‌ی نمودر مش‌قربان احتمالاً به خواب رفته بودم و فکر بودن با رئیس‌م که حتی فامیلی او را فراموش می‌کردم، در خیالاتم نیز نداشتم .
 پاهایم درد می‌گیرند و من حتی نمی‌دانم کجای شهر مانده‌ام. به خودم نمی‌توانم دروغ بگویم. دنیا بدون بهادر از این به‌بعد سخت است؛ نه برای اتکا کردن، بلکه برای مردانه خرج کردن‌هایش، حتی اگر به‌شوخی مهریه‌ام را کمترین میزان قرار داده باشد یا حقیقت تلخ قرارمان را به صورتم کوبیده باشد .

—خانوم، تو رو خدا جوراب بخر... ببین، خوبنا ...
 پسرک با آن موی کوتاه و صورت سبزه و لباس نه‌چندان نو، با یک کوله‌ی مندرس مدرسه دربرابرم ایستاده‌است. چند جفت جوراب بیشتر ندارد .
 —بخر دیگه، منم برم آبجی. هوا سرده... یه داداشی، بابایی، شوهری، دوس‌پسری، چیزی که داری؛ بخر تو رو خدا... یکی فقط ...
 همه‌ی چند جفت را برمی‌دارم. نگاهش برق امید می‌گیرد .
 —همه‌ش و بده ...

—نه آبجی، یکیم بخری بسه ...
 پول از جیبم درمی‌آورم .

—از فرصت استفاده کن، پسر جون. تعارف تیکه پاره می کنی چرا؟ هیچ وقت کسی برای تعارف، یه شاهی کف دستت نمی ذاره؛ پس شانست رو از دست نده .

این همان توصیه ای است که روزی فرامرز به من کرد.

.....

وقتی به خانه می رسم، قبل از آن که فرصت کنم کلید بیندازم، در باشتاب باز می شود و بهادر با لباس بیرون جلوی در می ایستد .

—کجا بودی، لعنتی ؟

صورتش از عصبانیت تیره تر شده و برای اولین بار از او می ترسم. مسعود... بارها این حالت را در او دیده بودم، حتی در فاضل. قدم عقب می گذارم .

—بیا تو ...

کنار می رود، اما من بازهم عقب تر می روم. نباید عقد می کردیم... نباید...

نباید ...

نمی شنوم از میان لب هایش چه کلماتی خارج می شود. تمام جیغ هایم زیر مشتش و لگد مردهای زندگی ام مانع از شنیدن صدای او می شوند. کیفم را می چسبم و قبل از آن که بتواند بیرون بیاید می دوم. نباید عقد می کردم... مهگل احمق و ساده... سوزش ریه هایم نیز به آن خفگی لعنتی اضافه می شود. پله ها را

چندتایکی می‌پرّم. دیگر نمی‌گذارم هیچ‌وقت، هیچ مردی به من زور بگوید.
نمی‌گذارم، حتی به قیمت جانم .

سوز سرمای اسفندماه صورتم را می‌سوزاند. خیابان را تابه‌حال این‌قدر طولانی
تصور نکرده بودم. چرا فکر می‌کردم او فرق دارد؟ ای مهگل بدبخت ...
بازویم کشیده می‌شود و پایم سر می‌خورد. منتظر برخورد با زمینم، اما
درنهایت به سینه و تن مردانه‌ای می‌خورم که فقط می‌تواند بهادر باشد .
نفس بریده و با گلویی آتش گرفته از نبود اکسیژن سعی می‌کنم فریاد بزنم، اما
درنهایت کلماتی که حتی به گوش خودم نیز شکسته و ناواضح است، از دهانم
خارج می‌شود؛ بیشتر شبیه ناله‌های قربانی در قربانگاه، همان‌قدر ناچار .
ضعف من از ناتوانی نیست و این را با گوشت و پوست حس می‌کنم. از
اعتمادی است که فکر می‌کنم نباید به او می‌داشتم، اما تمام آن را خرجش
کردم .

—بذار برم ...

تقلا می‌کنم، اما همین کلام هم به‌سختی از دهانم خارج می‌شود .
—کجا بذارم بری؟ لعنت بهت، مهگل... این‌قدر وول نخور ...
کشان‌کشان به سمت فضای سبز روبروی آپارتمان‌ها می‌بردم. دیگر نای تقلا
ندارم و حال نوبت بغض است که به تمام بدبختی‌هایم اضافه شود .
—یه لحظه آرام بگیر ...

لحنش آرام است و از آن خشونت درون ساختمان خبری نیست. کمی نفس می‌گیرم. او شبیه‌تر از قبل به بهادری است که می‌شناسم .

—ولم کن، بهادر... نمی‌خوام پیام... دستم و ول کن ...

نور کمی از چراغ‌های داخل پارک اطراف را روشن کرده‌است، اما نه آن قدر که اگر کسی آن جا باشد ما را ببیند .

—دیوونه شدی، گلی؟! مگه سگ دنبالت کرده... چرا این جور فرار می‌کنی از خونه؟ می‌دونی ساعت چنده اومدی؟ می‌دونی نصف شهر و جاهایی که فکر کردم ممکنه رفته باشی رو گشتم؟ تا بهشت‌زهرا تو تاریکی رفتم... چه قدر تو احمقی...

خم شده و صورتش میان تاریک‌روشن، روبه‌روی صورتم قرار دارد. لب می‌گزد و من برق اشک را در این تاریکی می‌توانم ببینم. راست می‌ایستد و چنگی در موهای کوتاهش می‌زند، اما بازویم را رها نمی‌کند .

—خدا من و بکشه که زخم از ترس من باید این جوری تو خیابون بدوئه و آواره بشه... یعنی باید بهادر بره بمیره که تو... گلی من... از ترس این که کاری کنم، این طور به خودت بلرزی... یعنی خاک بر سر من کنن با این زن داریم ...

دستم را رها می کند و چند بار محکم به پیشانی و روی دستش می کوبد.
لحنش غم دارد، درد دارد. بهادر از فرار من درد می کشد. می بینم که مرد من
هم چون مار به خود می پیچد .

دستش که روی دهانش کوبیده می شود، بغض من هم می شکند .

—زن خودتو ...

خفه فریاد می زند که صدایش بالا نرود .

—زنم؟ باید بمیرم از بی غیرتی که تو از من فرار می کنی، گلی... مرد نیستم
که زنم تا این وقت شب بدون من بره بیرون پرسه بزنه تا شاید درداش یادش
بره... مرد نیستم که... اگه مرد باشم، آدم باشم که تو نباید از صورت من
بترسی، رم کنی ...

روی زمین پشت به درخت تکیه می دهد. پاهایش فقط جوراب دارند.

چشم هایش را می مالد شاید اشکی نیاید. ای مهگل احمق ...

این بار پشت سرش را به درخت می کوبد و زیر لب حرف می زند. خیره به من...
و من چشم می شوم و گوش تا کلماتش را از میان لب هایی که می دانم هنوز
هم از آن پارگی درد دارد، بشنوم .

—چرا؟ چرا به جونم آتیش می ندازی، دختر؟ ترست از چیه، لامصب... من و

نمودی، گلی... نگاه نکن که تو کجا زندگی می کنی... من همون بچه لات

پایین شهرم... من بزرگ شده‌ی دست آسیدم به خدا... نگا نکن با کیا می‌پریم...
 ز نمی، ناموس می. خب آخه ناموست ازت بترسه که باید بری بمیری...
 دستش را گاز می‌گیرد تا صدای هق‌هق مردانه‌اش بلند نشود. بهادر گریه
 می‌کند و نمی‌داند چرا دنیا به هم نمی‌ریزد؟

شنیده بودم مرد که گریه می‌کند، گویی زمین می‌لرزد. من خنده‌ها و
 شوخی‌ها، جدی بودن‌هایش، حتی عصبانیت و سخت و سرد بودنش را دیده‌ام،
 اما گریه‌اش... تنم، روحم، روانم را به آتش می‌کشد. روی زمین خاکی و سرد
 می‌نشینم؛ مانند او. صورتم را میان دست می‌گیرم و من هم گریه می‌کنم. من
 او را با مسعود مقایسه کردم. ذهن خائن من هرگز نمی‌تواند او را و تمام
 نامردی‌هایش را فراموش کند. مرده‌ی او هم با آن خاطرات زهرآگینش، نفس
 زندگی‌ام را بریده است.

—گریه نکن... با توام، گلی... به ولله یکی می‌زنمت که حداقل با دلیل گریه
 کنی...

به ستمم خیز برمی‌دارد. نمی‌ترسم، حتی اگر تهدیدش را عملی کند. چه کسی
 تابه‌حال این قدر من را دوست داشته‌است که با پای برهنه دنبالم بدود؟ بیاید و
 در سرما روی زمین بنشیند و برای ترسیدن من خودش را لایق مرگ بداند؟
 —ازت نمی‌ترسم... بزن... حقمه.

روی زانویش جلوتر می‌آید. دستم را می‌گیرد و به ضرب، به سمت خودش می‌کشد. کمرش محکم به درخت می‌خورد و برگ‌های خشک و سوزنی کاج روی سرمان می‌ریزد. باقی‌مانده‌ام را روی پایش می‌کشد و من را به آغوش. نگاهش سنگین است؛ پر از حرف‌های نگفته. انگشتانش به زیر چشمانم سر می‌خورند. بوی خاک... دستش بوی خاک می‌دهد.

—حق هیچ زنی نیست کتک خوردن، ضعیفه... حق هیچ مردی هم نیست نامردی... چرا این جور من و می‌چزونی، گلی؟ نه که فرارت آتیش به مردیم بزنه... این که من و با نامردای زندگیت یکی می‌کنی دیوونه‌م می‌کنه... می‌خوام مغز خودم و بترکونم... تو این سرما... حتماً گشنه و تشنه اومدی خونه... فکر کردی چی؟ عصبانیم، زیر کمر بند می‌گیرمت؟

کمر بند که نه، مشّت و لگد مردانه...

سر تکان می‌دهم، شاید تصاویر پیش چشمم محو شود.

—مشّت و لگد... من زیاد خوردم... گفتم دیگه نمی‌ذارم کسی من و بزنه... فک کردم می‌زنیم.

میان تاریکی و سرمای شب، میان درختان کاج همیشه‌سبز، روی زمین سفت و خاکی و میان گرمای تن بهادر، خجالت‌زده می‌شوم از افکارم.

—تو غیر گلی‌جان از من چی شنیدی؟ نهایت دوتا تشر زدمت... مشّت و لگد من و از کجای مغزت کشیدی بیرون؟ ها، نصفه‌عقل؟

از لحنش خنده‌ام می‌گیرد، از «نصفه‌عقل» گفتنش .

—نصفه‌عقل عمه‌ته، بها ...

می‌خندد، بی‌صدا .

—خب اونم بود، چون عمه‌م بود، نه عموم... نصفه‌عقل نبودی که عین تازی

نمی‌دویدی، منم عین چی دنبالت... وای می‌ستادی بینی چک و لگدیت

می‌کنم یا نه! ای خرِ خدا ...

آرام پس سرم می‌زند. چه کسی می‌تواند مثل او باشد؟ همین لحظه‌ای پیش،

هر دو زار می‌زدیم و حال ...

—دیوونه شدی، بها ؟

لبخندش جمع می‌شود و نگاهش جدی... خلق او همچون هوای بهاری

است .

—نمی‌دونستی؟ وقتی نیم‌وجب آدم با چس‌م‌ثقال گوشت به تنش مثل تو

هست که دل و دین من و برده، معلومه که دیوونه‌م... وگرنه کی دلش برای

توی زرزرو می‌ره به‌جز بهادر... که اگه بره، خودم دلش و خون می‌کنم. تو فقط

نیم‌وجبی منی، گلی خانوم...

می‌خواهم چیزی بگویم که لب‌هایم را با دهانش می‌دوزد؛ با بوسه‌ای نه‌چندان

آرام، بلکه حریصانه و مالکانه. حتی نفس نمی‌گیرد. گاز کوچکی در انتها سهم

لب‌هایم از این بوسه است و من میان آغوش او و زمینی که حسش نمی‌کنم؛

چرا که دست زیر کمرم گذاشته، گیر کرده‌ام و چه اسارت شیرینی... نگاه از من نمی‌گیرد .

—هیچ وقت فکر نمی‌کردم لب گرفتن تو جاهای عمومی این قدر حال بده، زن... به نظرت دیگه چه کارایی می‌شه کرد ؟

کنار گوشم نجوا می‌کند و هردو می‌دانیم این لحظات ممنوعه، عجیب در خاطرمان حک می‌شود .

—نمیری، بهادر... اگه یکی برسه چی ؟

لبخند می‌زند، آرام و متین و چشمانش صورتم را می‌کاود. گویا محل بعدی را می‌خواهد انتخاب کند .

—می‌گن زیدشه، مکان نداره... چه بسا مکانم بدن بهمون... ها؟

چشمکی می‌زند و می‌نشیند. من را هم بار دیگر روی پایش می‌نشانند... کاملاً خاکی و کثیف شده‌ایم، اما... امان از بوسه‌های ریز و آرامش روی لب‌هایم که بیشتر به آتشم می‌کشد .

نگاهی به اطرافمان می‌کند. سرد و ساکت، میان درختان...

—می‌گم که... این جا یکم برای بقیه‌ی کارا سرده... پا شو بریم خونه که بد خرابتم، گلی ...

.....

صدای ناله‌ی بهادر باعث می‌شود بیدار شوم. به‌سختی از جایم تکان می‌خورم. با خستگی و کوفتگی روز قبل و بعد هم ساعت‌های بی‌نظیر اولین رابطه‌ی رسمی‌مان، این بیدار شدن بیشتر شبیه یک جهنم است. نور اتاق می‌گوید ساعات زیادی از روز گذشته است. بازهم صدای ناله‌ی او در خواب مطمئنم می‌کند خواب ندیده‌ام. چیزهایی زیر لب می‌گوید. قبلاً ندیده بودم در خواب حرف بزند. دست پیش می‌برم تا بیدارش کنم که سرانگشتانم به تنش نرسیده، مچ دستم را محکم می‌گیرد. سر بلند می‌کند و چشمان به‌خون‌نشسته‌اش ترسناک است .

—چیکار می‌کنی ؟

مچ دستم در حال خرد شدن است که دادم بلند می‌شود. با فریاد من گویا تازه از خواب بیدار می‌شود. هشیاری را در نگاهش می‌بینم. دستم را رها می‌کند و به‌سرعت می‌نشیند .

—لعنتی... چی شده... من... من این کارو کردم !؟

—خواب می‌دید... مچم و شکستی، بها ...

—ها ؟

هنوز گیج است. با این کابوس‌ها غریبه نیستم. همیشه بعداز بیداری چند دقیقه به‌دنبال افرادِ در خوابم می‌گردم .

از جا بلند می‌شود، فقط یک زیرشلواری به تن دارد. کبودی زیر دنده‌اش
کم‌رنگ‌تر شده است .

—الان می‌آم .

لحظه‌ای بعد صدای شکستن چیزی می‌آید. از جا می‌پرم و به سمت صدا
می‌روم. او ایستاده و دو دستش را پس سر گذاشته و ماگ قرمز رنگ شکسته‌ی
وسط آشپزخانه را نگاه می‌کند .

—برو کنار، جمعش کنم .

گنگ نگاهم می‌کند، انگار انتظار دیدن من را ندارد. قطعات ماگ سفالی زیاد
نیست .

—لیوان شاپری بود شکستم .

—عیب نداره، بازم براش می‌خری .

—الان چیکار می‌کنه اون جا ؟

به یخچال تکیه داده است، او دلش برای شاپرک تنگ شده؟ مرد به این
سن و سال، بهانه‌ی یک دختر بچه‌ی غریبه را می‌گیرد ؟

تکه‌های ماگ را داخل دستمال می‌پیچم و درون سطل می‌اندازم .

—هیچی. قبلاً چیکار می‌کرد؟ بها، اون اون جا فعلاً خونه‌شه ...

—خونه جاییه که امنیت و خوشحالی باشه... خونه جاییه که... لعنت بهت.

چه‌طور تونستی دیروز ببریش، بدون این که من بینمش ؟

این آغاز روزی نیست که انتظار دارم... شاید رمانتیک‌تر و مهربان‌تر، آن‌هم بعد از لحظات دیشب... تازه متوجه می‌شوم فقط لباس‌زیر به تن دارم. زیر کتری را روشن می‌کند .

—خوابت درباره‌ی شا ...

—نه .

صدایش یک‌دفعه و بلند است، از جا می‌پرم .

—تو فکر کردی اون و هروقت دلت خواست بیاری و هروقت دلت خواست ببری و من هیچی نگم؟ برای من از هزینه‌هاش می‌گی؟ اصلاً آدمی؟ می‌فهمی منم ممکنه به اون بچه دل ببندم؟ ببین... فکر نمی‌کنی منم جای خالیش و حس می‌کنم؟ حداقل یه خداحافظی...

باورم نمی‌شود این‌همه پرخاش و عصبانیت، فقط برای نبود شاپرک است. او تماماً پر از محبت و عطوفت است؛ مرد گنده و بدخلق من .

—هماهنگ می‌کنم، امروز بریم... چرا پاچه‌م و می‌کنی؟

نگاهش از آن عصبانیت خالی می‌شود. مدت‌هاست فهمیده‌ام او مرد خوش‌اخلاقی است و بدخلق‌هایش هم سریع برطرف می‌شود، حداقل برای من این‌گونه است .

نگاهی خاص به سرتاپایم می‌کند که خنده‌ام می‌گیرد .

—همچینم پاچه‌ماچه نداریا... ولی بدم نمی‌آد جای صبحانه، اون دوتا قلم
استخونی رو یه گازی، چیزی بزnm .

دستانم را می‌شویم و از روی شانه نگاهش می‌کنم که به‌سویم قدم
برمی‌دارد .

—تو سیرشدنی نیستی، بها ؟

کمرم را محکم می‌گیرد و به خودش می‌چسباندم. سینه‌ی فراخ و مردانه‌اش با
موهایی کم، اما جذاب، روبه‌رویم است. او به قفسه‌ی سینه‌اش حساس است و
همان‌جاست که صورتم را می‌گذارم و کمی قلقلکش می‌دهم. خفه می‌خندد .

—تنت می‌خاره‌ها، قلقلک نده، زن... می‌گم کرم نریز ...

—کرم تو داری که خودتو هی بهم می‌چسبونی... بذار برم یه زنگ به ارفعی
بزnm... دیروز سه‌تا از بچه‌ها سرماخوردگی داشتن .

عقب می‌رود .

—خب چرا گذاشتیش پس؟ یعنی اون مدیر نمی‌فهمه که این بچه شرایطش

عادی نیست؟ زود باش، جمع‌وجور کن یه سر بریم ...

به‌سمت تلفن روی کانتر می‌رود و گوشی را برایم می‌آورد. او اگر پدر شود، من
بیچاره‌ام با تمام این حساسیت‌ها .

—خونسردی خودتو حفظ کن، بابا... اون جا همه‌ی بچه‌ها شرایط مشابه دارن،
 بهها... من که نمی‌تونم تعیین تکلیف کنم... ما به همکاری اونا نیاز بیشتری
 داریم تا دلخویشون .

دست‌به‌سینه روبه‌رویم می‌ایستد. شماره را می‌گیرم .

—تو چرا همه‌ش ولویی تو خونه ؟

خانم ارفعی گوشی را برمی‌دارد و با او برای سر زدن و صحبت درباره‌ی
 شاپرک هماهنگ می‌کنم. وقتی گوشی را قطع می‌کنم، میز صبحانه حاضر
 شده است .

—گلی، برو یه چی تنت کن بیا صبحانه بخوریم، بریم .

به ساعت نگاه می‌کنم. چیزی به ساعت دوازده نمانده است .

—دیگه سر ظهره، من برم یه دوش بگ ...

نگاه جدی و اخم‌های درهمش مانع از ادامه‌ی کلام می‌شود. پشت میز
 می‌نشینم. نان داغ از فر درآمدۀ بویی عالی دارد. با چشم اشاره به تنم می‌کند.
 شانه بالا می‌اندازم .

—خب حالا، به سفره برنمی‌خوره. بیا بشین... چشمت و درویش کن.

—از دست تو، گلی... چه ربطی به سفره داره؟ چشمام درد می‌گیره ازبس هی
 نگاه می‌کنم. مخمم از دیدن این تصاویر خب گریپاژ می‌کنه.

لبخند خبیثانه‌ای می‌زند و ابرو بالا می‌اندازد. بوی نیمرووی داغ روی میز، هوس برانگیز است .

—من همه‌ش چند لحظه حرف زدم، این همه خوراک صبحانه از کجا اومد با این سرعت ؟

دهانم را پر می‌کنم. این اولین صبحانه‌ی مشترکمان است، اگر کیک‌خوری دیروز، وسط آشپزخانه را فاکتور بگیریم .

—من مثلاً یه رستوران دارم... از بابام ارث نبردم که... یه زمانی باید تو سه دقیقه، چندتا میز می‌چیدم... مشتری منتظر فیس و ادا نمی‌شه، گلی خانوم . تصور او در هیبت یک گارسون سخت است .

—راستش نمی‌تونم به‌عنوان گارسون نگاهت کنم، به‌ها... بیشتر به شرخرای بازاری می‌خوری تا رستوران‌دار .

تکه نانی پرت می‌کند که به پیشانی‌ام می‌خورد. خنده‌ام می‌گیرد از حرص خوردنش .

—عین تریلی هیجده‌چرخه‌ی. یعنی بذارنت با خاک یکسان کنی فقط... دیروز من نبودم چیزی شد؟ مهراد امروز بلیط برای دبی داشت، اونم بدون آنا... عجیبه برام .

شانه بالا می‌اندازم. حرف‌های زنانه به او ربطی ندارد .

—من خبر ندارم .

مستقیم نگاهم می‌کند. به نظر در حال فکر کردن است .

—مچتو ببینم... چرا کبود شده ؟

متوجه کبودی آن نشده بودم و او یادش نیست ساعتی پیش خودش این بلا را سر مچ من آورده است .

—صبح که خواب بد می‌دیدم، اومدم بیدارت کنم که مچم و بد فشار دادی... چیزی نیست. یکم ...

از پشت میز بلند می‌شود و کنارم می‌آید. دستم را می‌گیرد و من تازه متوجه درد استخوانم می‌شوم، اما نه آن قدر زیاد .

—چرا بهم راستش و نمی‌گی؟ درد داره، می‌گی چیزی نیست؟ بریم بیمارستان عکس بگیرن .

صورتش گرفته و ناراحت است. دیگر اشتباهی برای خوردن ندارم .

—دست خودت نبود که، خواب بودی... راستش همونه که گفتم. درد زیادی نداره. ببندم، خوب می‌شه... من برم حاضر بشم .

مشغول ریختن چای است .

—چرا نگفتی آنا اذیتت کرد؟ این اولین و آخرین بار باشه که راستش و

نمی‌گی .

خودش نمی‌داند که این حمایت‌ها و ریزبینی‌هایش چه بلایی سر دل محبت‌نדיده‌ی من می‌آورد .

—اینا حرفای صدمن یه غازه، بها... ارزش نداره که بخوام پیام چغلی کنم به تو... بعدم، آنا از زندگی خودش بیشتر گرفته بود تا من... خودت و قاطی نکن...
ما مهم‌تر از اینا رو داریم .

.....

—بها، یه وقت چیزی نگی، ارفعی رم کنه ...
نگاه عاقل اندرسفیهی تقدیم می‌کند؛ مرد غرغروی امروز. این روی او را هیچ وقت ندیده بودم. تا لحظه‌ای که پا از خانه بیرون بگذاریم، حتی به رنگ جوراب‌های من هم که چرا شبیه جوراب‌های دخترانه نیست، پیله کرده‌است .
—اومدیم پاچه‌خاری و این چیزا، چی بگم؟ تا آخر هفته آمپولاش می‌آد... گلی،
بین می‌شه با پول دمشون و دید... ببریمش ...
کنار ساختمان پرورشگاه پارک می‌کند. اخم‌هایش درهم است و این نشانه‌ی
درگیری فکری اوست .

—دم دیدن چیه، بهادر... بریم بپرسیم و اون وروجک و بینیم .
در را باز می‌کند و زیر لب غر می‌زند .
—چی می‌گی... بلند بگو. از صبح شدی عین قلیون، هی قل قل می‌کنی .
به سمتم کج می‌شود و من عقب می‌کشم از این یورش یک دفعه‌ای .

—دارم می گم، خدا بگم چیکارت کنه که خودت برا هلاک کردن من کم بودی، حالا باید فکر اون نیمه مثقالم باشم... شدم عین مرغ که همهش دنبال جوجه هاشه .

—می دونی وقت نق زدن چه گهی می شی، بهادر؟
 —نه، نمی دونم... تو خوبی، گلی جانم، اگه تو کارات قد ارزنی به من فکر کنی... دیروز مثل آدم می اومدیم... الان باید بریم، باز بچه و این دل من بی قرار بشه... فقط... تو چه قدر خانوم ارفعی رو می شناسی ؟
 در را باز می کنم تا پیاده شوم. این ماشین برای او اندازه است، اما برای من شبیه یک تانک جنگی است .

—هروقت می خوای سوار و پیاده بشی، باید یه نردبون بذاری... با این سلیقه ی خشت، بها، انگار داری می ری جنگ .
 صدای خنده اش پشت سر من می آید که برای برداشتن وسایل و خوراکی هایی که برای بچه ها خریده است، می ایستد .

—کج سلیقه ای. با همین روزی صدتا دختر می شه بلند کرد. کجای کاری؟
 خونسرد نگاهش می کنم. امان از شیطنتهای بهادر .
 —خب، حتماً تجربه اش رو داری که می گی... منم یه امتحانی بکنم، ببینم می شه باهاش پسر بلند کرد ...

صدا کردن نامم برای اعتراض وقتی روبه روی در می ایستم، خنده دار است .

— خجالت بکش. مردا همه از این شوخیا می‌کنن .
 شانه بالا می‌اندازم. برای بهادر فقط باید خونسرد بود .
 — از کجا می‌دونی که ما زنا از این شوخیا نداریم... تو دل داری، من ندارم؟
 — بسه دیگه، حالا من یه چی گفتم... زشته، نگو .
 سرش کنار گونه‌ام پایین می‌آید که در باز می‌شود.

نگاه‌های متعجب سرایدار که من را همیشه تنها دیده است، بین من و بهادر می‌گردد. معرفی می‌کنم و او تبریک می‌گوید. هیچ بچه‌ای در حیاط بازی نمی‌کند، چرا که هوا سرد است. داخل می‌روم و می‌دانم این ساعت عموماً بچه‌ها یا در حال خواب یا مشغول بازی در سالن کوچک مخصوص هستند .
 خانم ارفعی زن میانسالی است که هرچه‌قدر مادرم در حق من مهربانی نکرد، او در این سال‌ها همیشه کمک خوبی برای من بود. هرکسی او را ببیند، در نگاه اول یک زن درشت‌اندام که ظاهری خشن دارد را می‌بیند، اما از او رئوف‌تر، هیچ زنی را ندیده‌ام .
 بهادر را که می‌بیند، از برق نگاهش می‌توانم خوشحالی واقعی او را حس کنم .

— پس شاهزاده‌ی مهگل ما شما هستین ؟

او را به ندرت، مگر با بچه‌ها در حال لبخند زدن دیده‌ام. او هیچ فرزندی ندارد. نه آن که نداشته باشد، در یک تصادف هم دختر و هم همسرش را از دست داده‌است و شاید برای همین به من رحم کرد و با این که از زندگی من چیز زیادی نمی‌دانست، برای تسکین روح و روان زخمی و از بین رفته‌ام، آن سال‌ها به من کمک کرد .

نگاه بهادر ارزیابانه است، اما بی‌قرار .

—من بهادر افخم هستم، خانم ارفعی... می‌شه تا این جا هستیم، شاپرک و ببینم ؟

لبخند روی لبم می‌آید از این عجل بودن او برای شاپری و نگاه خانم ارفعی که مهربان می‌شود، برایم امیدبخش است. او از بهادر خوشش آمده .

—فکر کنم خوابه این ساعت... صبر کنین از دورینا ببینم .

اخم‌های بهادر درهم می‌رود. اوضاع بروفق مرادش نیست.

—می‌شه منم ببینمش ؟

نگاه خیره‌ی ارفعی به من و لبخندش حاکی از رضایت است. من می‌دانم هر بچه‌ای در این ساختمان، برای او مانند فرزندش است. او به شدت دربارهی آن‌ها سخت‌گیری دارد .

—این جا تو تختش خوابیده. بیاین ببینین... چون عموماً بچه‌ها دارو دارن استفاده می‌کنن، خوابشون باید مرتب و سروقت باشه .

بلند می‌شود و بدون تعارف کنار مانیتور ارفعی می‌ایستد. در برابر او، بهادر متناسب به نظر می‌رسد .

—گلی جان، عروسکشم بغلشه... همون پارچه‌ای بامزه‌هه .
از ذوق پدرانهاش خنده‌ام می‌گیرد. حالت‌های او از نگاه تیزبین ارفعی به‌دور نیست .

—عمو غوله... شاپری این‌جوری صداتون می‌کنه... دیشب و امروز صبح، بیشتر بهانه‌ی غول مهربون و می‌گرفت .
بهادر از همان‌جا برایم ابرو بالا می‌اندازد. حتی یک ذره خودداری به‌خرج نمی‌دهد .

—بفرما خانوم... بچه قدر من و می‌دونه... خانم ارفعی! بریم سر اصل کار... ما باید چیکار کنیم ؟
سر جایش برمی‌گردد و ارفعی نیز دست‌به‌سینه روبه‌روی ما می‌نشیند. نگاهش خیره در نگاه من می‌شود .

—مهگل! چه قدر از این ازدواج برای شاپرکه؟ این که یه معامله نیست؟
می‌فهمی چی می‌گم که ؟
نگاه بهادر را حس می‌کنم که روی من میخ‌کوب است و نگاه من به ارفعی .
—چرا معامله؟ به‌نظرتون بهادر آدمیه که برای یه معامله‌ی دوسره‌یچ، چنین کاری بکنه ؟

نگاه از من بر نمی دارد. جوابم قانعش نکرده است. بهادر حتی نفس نمی کشد و من می ترسم از گفتن آن چه باید بگویم .

—اگه منظورتون علاقه ست... بله، من بهادر رو خیلی دوست دارم... یعنی نمی تونم بها رو دوست نداشته باشم... اون فرصت این کارو نمی ده... شاپری فقط چند روز کنارش بود و خودتون می گید بهانه ی اون و می گرفت... من خیلی دوستش دارم، ولی یکی از شرایط این ازدواج، سرپرستی شاپرک بوده... این و دروغ نمی گم .

تنم به عرق می نشیند تا آن نگاه لعنتی از رویم برداشته شود. نفس بهادر رها می شود و سرانگشتانش، نوازشگر دست من .

—قوانین رو می دونین، آقای افخم ؟

نمی دانم کیست که برایش پیام می فرستد. نگاه از گوشی می گیرد .

—من قوانین شما رو خوب نمی دونم، اما وکیلیم باید اطلاعات رو داشته باشه... شاپرک کی معمولاً بیدار می شه ؟

ارفعی بلند می خندد و من شوکه به بهادر نگاه می کنم .

—حالا می فهمم شاپرک چرا این قدر عمو عمو می کرد... قبل از رفتن

می بینیدش... اما بیایید جدی باشیم... برای درخواست سرپرستی دائم یه راه خیلی طولانی درپیش دارین. منم نباید اینا رو بهتون بگم، ولی مهگل رو

می‌شناسم... بیشتر از مادر اصلیش با شاپرک بوده... الانم می‌دونم دخترم بهتر از شما پدری نخواهد داشت... ولی ...

از پشت میز بلند می‌شود و روبه‌روی ما روی مبل می‌نشیند .

— ولی می‌دونین شاپرک یه بچه‌ی سندروم داون هست... اون ...

— خانم ارفعی، ببخشید میون حرفتون... من کاری به سندروم اون ندارم،

شاپرک و به‌عنوان دخترم می‌خوام... اون قدر دارم که مثل یه پرنسس تا آخر

عمرش زندگی کنه... الان برام مهمه تو این شرایط جسمی، اون تو خونه‌مون باشه... فقط بگین چیکار کنم .

با ژستی بیشتر طلبکارانه نشسته است. منتظر فرصتی هستم تا بگویم کمی به صندلی تکیه دهد و فکر نکند آمده بنگاه معاملات ملکی .

— سن ازدواجتون بی‌نهایت کمه، شروط اصلی رو برای سرپرستی دائم ندارین، شامل سن ازدواج و ناباروری .

— یعنی چی؟ یعنی نمی‌تونیم اون و به‌فرزندی بگیریم؟ امکان نداره .

از جا می‌پرد و من نگرانم که ارفعی عصبانی نشود، اما نگاه او آرام و خونسرد است .

— خب، بازم راه‌هایی هست... شماره‌ی من و بدید و کیلتون... این کار من

قانونی نیست، آقای افخم... منم چیزی به بازنشستگی ندارم... مهگل و شاپرک برام مهم هستن. برای همین می‌خوام کمک کنم .

نگاه جدی ارفعی به من خیره می شود .

—مهگل جان، می شه بری ببینی شاپرک بیدار شده، بیاریش ؟

با تردید و زیر نگاه آن دو و سکوتشان بیرون می روم، اما تمام فکرم همان جا در اتاق می ماند .

شاپرک نیمه هشیار است که با شنیدن صدای من چشم هایش باز می شود .

.....

—ارفعی چی گفت بهت؟ تو چی گفتی ؟

متفکرانه مشغول راندگی است. یک ساعت تمام با شاپرک و بقیه ی بچه ها بازی کرد، کودکانه و فعال .

—چیز خاصی نگفت... فقط این که شاید زمان بر باشه... تا حالا اسم امین موقت رو شنیده بودی ؟

—آره... ما احتمالاً بتونیم درخواست بدیم... ولی... باز من سن ازدواجمون مشکل سازه .

سر تکان می دهد و بازهم سکوت .

—بهها، کی بود هی پیام می داد ؟

نگاهی جدی می کند، حس می کنم نباید می پرسیدم .

—زیادی رو من دقیق نیستی، گلی ؟

نفسم از این لحن جدی و نامهربان بند می آید. به صندلی تکیه می دهم، باید برای آرامش خودم نیز شده، چهارچوبی ایجاد کنم. ازدواج معنایش ما شدن نیست، حداقل بعید است برای من باشد .

—می شه من و یکم جلوتر پیاده کنی؟ می خوام جایی برم .
فرار... این چه حسی است که فکر می کنی باید برای کوچک ترین تحقیرها و احساسات بد، گوشه ای پنهان شوی و جلوی چشم نباشی. دیده نشوی و دیده نشدن موهبتی است برای کسی مثل من.

—می برمت خونه... حقم نداری باز راه بیفتی تو خیابون... که چی؟ چرا بهادر گفت بالای چشمت ابروئه... من تو فکرم، تو از گوشیم می گی ؟
ناخودآگاه از این تلخی کلامش بغض می کنم. دل نازک شده ام، زیادی احساس صمیمیت کرده ام .

—من هر جا بخوام می رم، بهادر ...
—نه، نمی ری... نمی ری که من عین سگ دنبالت تو کوچه ها بگردم و دلم هزارتا راه بره... تو هر جا من برم، می ری... حق نداری فرار کنی... وای سا حرفت و بزن... ولی من و آواره نکن دنبال خودت... الانم بفهمم اعصابم خرابه... عشق و علاقه سرش کجه... من حوصله ی خودمم ندارم .

نمی‌دانم چه شده است. تحکم لحنش... این رفتار از بهادر بعید است، اما این که با من چنین سرد باشد، فقط باعث می‌شود که هر بار یادآوری کند نزدیک او نشوم. دل نبندم، فاصله را حفظ کنم .

—این بار اگه رفتم، مثل سگ دنبالم نیا... نیازی بهش ندارم... مثل یه آقا ...

—مهگل! با من این طوری حرف نزن ...

—تو با من این جور حرف نزن که انگار منت داری سرم می‌ذاری و تحمل می‌کنی... تویی که یه سؤال معمولی من و به گه می‌کشی... به جهنم که کسی بهت زنگ زد... به درک هرچی به تو مربوطه... از این به بعد اگه دست یه زنم بگیری و از کنارم رد بشی، نمی‌پرسم کیه... نمی‌پرسم که چه غلطی می‌کنی... گه به گور خودت و افکارت، مرتیکه‌ی قلدر بی‌ثبات .

حق ندارم اشک بریزم. حق ندارم خرد شوم. حق ندارد برای حال بدش من را له کند .

—نگه دار... فکر کردی اون جا گفتم دوستش دارم، تمومه؟ گفتی خب، حالا که دوستم داره، می‌تونم گه تو مغزم و روش بالا بیارم. بگم برو خودت و بشور، چون من تهوع داشتم؟ گفتم نگو دار... اون جا مجبور بودم، می‌فهمی؟ وگرنه من غلط کنم بخوام رو کسی، اونم مردجماعت سرمایه‌گذاری عاطفی کنم ... نگاهش نمی‌کنم، از همه‌ی آدم‌هایی مثل او متنفرم... از خودم بیشتر .

—خوب ریدی بهم، گلی جان. یه ذره جای نفس بذار... این قدر ناسپاس نباش
دیگه... من فقط گفتم زیادی ...

بغض خفهام می کند. می دانم روزی از همه ی این ها خفه خواهم شد .

—نگه دار... می خوام برم جایی .

فریاد نمی زنم، نمی توانم. درد تا بیخ گلویم می آید. ناسپاس... همین است. ما
آدم ها عادت کرده ایم بهمان خوبی که می کنند، هار می شویم. خوبی همان
ویروس هاری در بین جامعه ی حیوانی است به نام آدمی... از حرف هایم خجالت
می کشم، اما دهانم گشوده شده و افکار زهردارم را بیرون ریخته ام .
—بگو کجا می خوای بری... می برمت .

به خیابان های شلوغ چشم می دوزم، چیزی به عید نمانده است. عید ...
—بی خیال خوبی به من شو، بهادر... تهش فقط من و داغون تر می کنی... من
نگران شدم، همین... دیگه کاری به این چیزا ندارم... گاهی یادم می ره نباید
دخالت کنم تو چیزی. متأسفم .

نمی دانم کجاییم، اما می ایستد. گوشی اش را روی پایم می گذارد .

—خیلی وقته دیگه رمزی نداره. من اهمیتی به این که ازم سؤال و جواب کنی
نمی دم... زنی، حقه بدونی... ولی نمی خوام نگران باشی... من نفهم نیستم،
گلی که ندونم نگران شدی... ولی ناراحت می شم به من اعتماد نداشته باشی
برای حل مسائل... بعدشم... من آدمای گذشته ی تو نیستم که بخوام اذیتت

کنم یا تحقیر... پس وقتی می‌خواهی عصبانیت رو نشونم بدی، هرچی به
دهنت می‌آد نگو... چشمت و نبند، دهن و باز کن... دیگه این و نمی‌گم... این که
من و دوست داری یا نه، با خودته... من دوست دارم... پای دوست داشتنم
ایستادم... پشیمونم نیستم... دست یا علی می‌دی، تا تهش باش... بی‌مرامی
نکن... دستت به مقصر اصلی نمی‌رسه، از من انتقام نگیر.

به روبه‌رو خیره شده‌است، گوشی‌اش را روی داشبورد می‌گذارم. حالم بد است و
از بد بودن‌های خودم تهوع گرفته‌ام.

ماشین را روشن می‌کند، گوشی‌اش را برمی‌دارد و یک شماره می‌گیرد. من
خسته‌ام؛ از این همه افکار بد و زهرآلود. قدر خوبی را نمی‌دانم و می‌آید روزی
که او خسته می‌شود از دادن و نگرفتن، از خوب بودن و بد دیدن.

— بهناز... باز چی شده؟

—

— خواهر من، وقتی جواب نمی‌دم، یعنی یا نمی‌خوام یا کار دارم.

—

— می‌گی چیکار کنم؟

—

— اون روز گفتم سند به‌نامشونه، بعدش پشیمون شدم. مالمه... نتونستم

بگذرم...

..... —

—حالا تو چرا دخالت می کنی؟ به اونی که گفته زنگ بزنی و اینا رو بگی، بگو
بهادر گفت من مالمو نمی دم خرج اتینای اون نورچشمیات کنی ...

..... —

—سلام حاجی... نکن از این کارا... دخترت و ننداز جلو... من دست پرورده‌ی
خودتم...

..... —

—مال بهرام؟ حاجی، مال اون خدایامرز که باهاش خاک شد...

..... —

—خوب نیست این کلام از شما، حاجی... من نمک به حروم و شیر ناپاک
خورده‌م و تخم بی بسم الله، شما و آقا زاده‌هات که اصل حلال زاده‌ای...

..... —

—نگا، حاج ساعد... این حرفا برای من در حد چهچه‌ی گنجیشه؛ بهمم
برنمی خوره... اون روز گفتم شرطم چیه... الانم همونه. خواستی، بگو پیام .

..... —

—جوری به من نگو، انگار بی کس و کار بودم، عمو جان... من انتخاب نبودم
که، اجبارت بودم... الانم هرچی گرفتم از تو و پسرات، حقم بود؛ حق پدر و
مادرم... منتی نداری .

او به طرز ترسناکی خونسرد است. لبخند گوشه‌ی لبش ترسناک ترش می کند .

سکوت می‌کنم. گفت نگرانش نباشم و من تمرین می‌کنم و با نگاه به مردم درحال عبور و مغازه‌ها، خودم را سرگرم کرده‌ام.

—مردک خودش و زده به نفهمی... قدیما این قدر خرفت نبود... تو چرا ساکتی؟

الان که باید بررسی چی شده، ساکتی .

—نمی‌بری خونه؟ شب شد، خسته‌م .

لبخند طعنه‌آمیز کجی می‌زند و لبش را با انگشتانش فشار می‌دهد .

—یکم داریم دور دور می‌کنیم... می‌خوام بریم جایی برای غذا... اگه گند نزنی به احوالمون البته .

سکوت می‌کنم... من از خوبی او سوءاستفاده می‌کنم. این همان بهادری است که به راحتی آدم‌ها را زیر پا له می‌کند، اما تمام بدخلق‌های من را تحمل کرده، نهایت رو برمی‌گرداند .

ساعت‌های بعدی را به سکوت و همراهی بدون اعتراض با او می‌گذرانم. فقط شنونده‌ام. هرچند او هم علاقه‌ای به شکستن آن ندارد. غذایمان را می‌خوریم، اکثراً او را می‌شناسند .

—خیلی وقت بود رستوران نیومده بودیم .

آخرین بار آن زن، عشق اول او را دیدیم. دور دهانش را پاک می‌کند. یعنی اگر با آن زن ازدواج می‌کرد، امشب کنار من چه کسی می‌نشست ؟

—به چی فکر می‌کنی، گلی ؟

—به اون زنه که عشق اولت بود ...

از دهانم بدون فکر می‌پرد. حس خاصی ندارم. اما اخم‌های او درهم می‌شود .

—می‌دونی یکی از عادت‌های گندت چیه، مهگل؟ استاد قهوه‌ای کردن

لحظه‌های خوبی .

بلند می‌شود. این بار نگاهش مهربان نیست، یا حتی کمی شوخ. از خودم دلگیرم. تلافی مسعود را سر او درمی‌آورم. مانند کودکی خطاکار پشت سر او راه می‌افتم، نگاه زن‌ها را رویش می‌بینم. او هیچ نیازی به توجه من ندارد و تحقیر بیشتر از این نیست که هیچ‌وقت دیده نشوی .

—بیا... چرا این جورى به مردم نگاه می‌کنی ؟

متوجه نگاه خیره‌ام به چند دختر که روی یک تخت نشسته‌اند، نشده‌ام. شاید کلیدش از نگاه خریدار آن‌ها به بهادر شروع شده‌باشد، اما مهم چیزی است که در نگاه او است. چیزی مثل شرمندگی .

چشمانم از اشک پر می‌شوند؛ رو می‌گردانم تا نبیند. سوار ماشین می‌شوم. صبح که از خانه بیرون آمدیم پر از حس‌های خوب دخترانه بودم و حال... او امشب از بودن من کنارش شرمنده است .

—چرا عادی رفتار نمی کنی؟ چرا مثل بقیه ی آدما از زندگی لذت نمی ببری؟
چی کم داری، مهگل؟! بگو، شاید کاری بتونم بکنم... واقعاً این قدر درکش
سخته که من مسعود نیستم؟

خیره به نگاه سردش می مانم. باور نمی کنم این مرد بهادر باشد. این جملات،
آن هم فقط چند روز بعد از عقد، برایم سنگین است .

—من از اول همین بودم، بهادر. اگه عادیش و دوست داری، همین فردا بریم
برای فسخ عقد... چون من عادیم همینه ...

—فسخ عقد؟ حالت خوبه؟ من تو رو نمی خواستم که این همه بدبختی
نمی کشیدم... فقط می گم بگو تا بفهمم چی تو سرته... چرا نمی تونیم یکم
عادی باشیم .

سرم شروع به نبض زدن می کند. واقعاً چرا؟ چرا نمی توانیم عادی باشیم؟!
—تو سرم؟ هیچی... واقعاً هیچی... تو چرا به مسعود نسبت می دی؟ آخرین بار
که رفتیم رستوران، وقتی بود که اون دختره رو دیدی و گفتی عشق اولت
بوده... من فقط فکر کردم اگه اون جای من بود، من کنار کی بودم؟ اون دخترا
رو هم من نگاه نمی کردم. دیدم خریدارانه نگات می کنن، برام جالب بود که
حتی من و ندیدن کنارت... همین .

لحتم آرام است. او این میان تقصیری ندارد. ماشین را حرکت می دهد. کلافه
است و این را از ضرب انگشتانش روی فرمان می شود فهمید .

—گلی، من خیلی متجدد نیستم. تا حالا خیلی راه اومدم... توام یه قدم بردار... می‌خوای بریم پیش مشاوره، چیزی؟ حداقلش بتونیم دوکلم حرف بزیم با هم... من دوست دارم. قرار نبود داشته‌باشم... اولش فقط کنجکاوی بود... بعدش گفتم خب، این مدلش و نداشتم... ولی بعد یه‌هو دیدم کلا از این سیست کیف می‌کنم... زنی به سرسختی و درعین حال شکنندگی تو ندیدم... شجاعی، بی‌پروایی. تو رابطه خیلی خوب و روبه‌راهی... دوست خوبی هستی، عقلت خوب کار می‌کنه... از همه مهم‌تر، مهربونیای مدل خودت و داری... خب چرا نشون نمی‌دی هست رو؟ گذاشتی آکبند بمونه که چی؟ مثلاً نو باشه؟ می‌دونم دوستم نداری... تو خیلی دوستم داری... همه‌ش می‌ترسی که من بعد اعتراف اذیت کنم... خر نیستم که... می‌فهمم...

دست سردم را میان دست بزرگ و گرمش می‌فشارد و روی دنده می‌گذارد. مرد که می‌گویند، یعنی بهادر... کلاً این واژه با اسم او برایم معنا پیدا می‌کند. او دمل چرکی دلم را با آرامش باز کرده و مرهم گذاشته است. او خودش مرهم است و دوا. کنارش می‌خزم و تا جایی که می‌شود، خودم را به گرمای تن و بازوهای مردانه‌اش می‌چسبانم.

—چه‌طور می‌تونی من و تحمل کنی، بها؟ من خودم و نمی‌تونم قبول کنم... می‌دونم تهش باز کند می‌زنم به همه‌چی، ولی... نباشی، من انگار گم شدم...

دستش را به دورم می تند و گرمای نفس هایش را از فاصله ی شال روی موهایم حس می کنم .

—این جور مظلوم نبینمت، ماده شیر من... تو نگران گم شدنت نباش، وروجک... این هیکل و الکی خدا نداد انگارها... هر جا گم بشی، خودم پیدات می کنم، ضعیفه... سندت و دارم... الکیه مگه ؟

تا خانه با یک دست رانندگی می کند. نمی گذارد فاصله بگیرم و من هم جایم خوب است. برای بهادر. ضعیف و بی قدرت بودن خوب است. با بهادر همه چیز خوب است.

—نگران هیچی نباش، گلی... خودم هستم. قبل از این هرچی بود، تموم شد. از حالا مهمه... ببین چی می گم... ما کلی کار داریم که وقت برای اون دیوهای گذشته مون نمی ذارن... اول که باید دنبال کارای دخترمون باشیم... بعد سر تو رو باید گرم کرد که بیکار بمونی، دودمان من و با بداخلاقی به باد می دی ... می خندد. مردانه و سرخوش و دستش روی بازویم نوازشگر می شود .

—بعد بریم یکم بچرخیم... بگردیم، حال کنیم... راستی، برای نیلی هم یه شوهر گیر آورده مهران... برای آلرژی هم قرار شد موهاشون کوتاه بشه... یکم سخته، ولی خب، فک کنم برای اون خورشیدخانوم کم کیف نده... هوم؟ یه اِهمی، یه اوهومی ...

چشمان خمار از خوابم را نیمه‌باز می‌کنم .

—چه‌قد حرف می‌زنی، بها... بذار بخوابم .

شوخی می‌کنم... تمام کلماتش همچون یک لیوان شربت شیرین، لذت‌بخش است. نیشگون آرامی از بازویم می‌گیرد. می‌خندم از این محبت‌های خشن و بهادرگونه‌اش .

—عوضی رو ببین! من و بگو می‌خوام خوبت کنم... پررو خانم .

—خوب شدم دیگه... معلوم نیست؟ کلا تو انگار فقط می‌تونی حال گند من و گلستون کنی، بهادرخان افخم... عمراً اگه قبلاً فکر می‌کردم مردی که همه‌ش با نگاهش من و لخت تو سرش اسکن می‌کنه، یه روز اسمشم حال من و خوب کنه .

سینه‌اش را می‌بینم که چه سنگین بالا و پایین می‌رود. سکوت کرده، اما

لبخند محوش بیان می‌کند که من هم حال او را خوب کرده‌ام .

—من هنوزم لختت رو تو ذهنم اسکن می‌کنم... اصلاح نشدم، گلی خانوم...

فقط راهش و یاد گرفتم که من و نخوری .

و بازهم خنده‌ی عمیق و مردانه‌اش... بهادر قبلاً چگونه بوده است؟ این بهادر

هیچ شباهتی به آن مرد اوایل ندارد. آن مردی که به زن‌های زندگی‌اش

بدترین حرف‌ها را می‌زد .

.....

—خانم صفری، تونستی تو اسناد حسابداری چیزی از آرین پیدا کنی؟ می‌دونی کدومو می‌گم؟

بعد از مدت‌ها، بالاخره بار دیگر به جایی بازگشته‌ام که همه‌چیز از آن‌جا شروع شد. پایان وقت کاری است و من همچنان مشغول گشتن بین فاکتورها و اسناد هستم. می‌دانم جایی نام این شخص را که همیشه با نام آرین با اکبری معامله می‌کرد باید ببینم. نام کوچک، نه اسم مستعار. دخترک چادرش را سر می‌کند. پایان سال است و همه‌ی حسابداریها مشغول جمع‌آوری کارهای پایانی هستند. او هم خسته‌تر از آن است که بتواند کمکی کند.

—نه خانم. هرچی بود دادیم آقای افخم. بعیده این‌جا چیزی پیدا کنید.
مقنعه کلافه‌ام کرده است. مثل همیشه آن را برمی‌دارم. کسی جز بهادر یا خدمه، این وقت روز به این‌جا نمی‌آید.

—باشه، برو. خودم می‌گردم... خرت‌وپرتای اکبری هنوز هست؟

اشاره‌ای به کمد زونکن‌های سال‌های پیش می‌کند.

—هرچی مال من و سمیرا نبوده، گذاشتیم اون‌جا... شاید چیزی پیدا کنید.
خداحافظی می‌کند و من سرم داخل کمد است.

—شما کرم حساب‌کتاب دارین، خانم ساریخانی؟!

صدای اوست که به من یادآوری می‌کند چه قدر دلم برایش تنگ شده است.
—بله، جناب افخم... امری دارین؟

دست‌هایش را داخل جیب‌های شلوار جینش کرده و ژست رئیس‌واری گرفته است. او خیلی لاغرتر از گذشته‌ای است که ماه‌ها پیش در این دفتر دیدم. مردانه‌تر و جذاب‌تر. با نگاهی سرتاپایم را اسکن می‌کند، اما نه دیگر مثل آن روزها. محبت و علاقه هم مخلوط نگاه هوسناکش شده .

— امر رو خوب گفتی... بله، به‌عنوان رئیس‌تون اوامر زیادی دارم... بیاین این‌جا ببینم .

سعی می‌کنم وارد این بازی شوم، هرچند من استعداد هیچ بازی‌ای را ندارم. نه این‌که نداشته باشم، بلکه هیچ شرایطی نداشته‌ام برای بازی .

— ساعت کاری تموم شده، جناب افخم. پس علناً رئیس من نیستین .
یک‌وری روی میز می‌نشیند، چشم ریز می‌کند و تهدیدگرانه اشاره می‌کند به سمتش بروم .

— تو همیشه همین‌قدر رک حرف می‌زنی؟ نمی‌ترسی الان اخراجت کنم؟
نگاهش می‌کنم. خونسرد، بی‌هیچ نشانی از آشنایی... یک مکالمه‌ی آشنا.

— جناب افخم؛ هم شما، هم من می‌دونیم بیرون از این دفتر کار برای من زیاده... درضمن از نوع نگاهتون خوشم نمی‌آد .

قدمی نزدیک‌تر می‌شود. برق نگاهی و امان از دلی که بی‌قرار این مرد شده است .

—نگاهم مگه چشه، دختر جون؟! تو خیلی رک و نترسی... اونم این جا، وقتی این قدر تنهایی... این قدر در دسترس... نمی‌خوای یکم با رئیس کنار بیای؟
از جایم تکان نمی‌خورم، نمی‌توانم. می‌خواهم ته بازی را ببینم .
—قبلاً هم گفتم... من با همکارام تیک نمی‌زنم... شما که دیگه تو رأسی، بهادر خان... اون قدرم که فکر می‌کنی تو دسترس نیستی. بهتره برگردین سر جای قبلی .

نیشخندی که می‌زند را دوست دارم. مدت‌هاست این بهادر را ندیده‌ام .
حال فقط یک وجب فاصله دارد. دستش جلو می‌آید، روی گونه‌ام انگشت می‌کشد .

—مگه تو چیکار می‌تونی بکنی دختر؟ این قدرم ...
چشمانش گرد می‌شود از تعجب و به جایی نگاه می‌کند که زانویم متوقف شده است. درست روی نقطه حساس مردانه‌اش. لب‌های کش آمده‌ام را برایش به‌نمایش می‌گذارم. نگاهش پر می‌شود از مهر، از محبت یک مرد .
—خودت می‌دونی با همین سرتق‌بازیات چه کاری با دل بهادر افخم کردی؟!
رویم خم می‌شود، مقتدرانه و استوار و چه قدر خوب است همه‌جوره زیر سلطه‌ی مردی باشی که مرد است، نه یک نر بالغ .
بوسیده می‌شوم و کام می‌گیرم؛ حریصانه، از مردی که روزگار سیاهم را نور داد .

- لعتتی، خیلی عالیہ... نفسم بند اومد، دختر .
- عقب می‌رود و دست‌هایش صورتم را قاب گرفته‌است .
- خب، صورتمو له نکن، رئیس .
- محکم به سینه‌اش کوبیده می‌شوم و قدرت او وقتی محکم فشارم می‌دهد را درک می‌کنم .
- باید همون روز اول که تو رو دیدم می‌بوسیدمت، گلی. به ولله که
- پشیمونم .
- خب پشیمون نباش به‌ها خان، چون اون وقت مقطوع‌النسل بودی، قربونت...
حالام تریپ رئیس کارمندی، اونم تو محل کار برندار. اینا مال فیلماست... بیا کمک کن ببینم از این مرتیکه گوربه‌گور، اکبری، چیزی پیدا می‌کنیم ...
- عقب رفته و روی میز می‌نشیند. دست‌به‌سینه، با اخم میان ابروهای مردانه و
- پُرش .
- یعنی ضدحال و از روی تو ساختن، مهگل... الان فقط من و تو موندیم...
- یکم رمانتیک باش ...
- جعبه‌ی مقوایی را گوشه‌ی کمد اسناد پیدا می‌کنم. خاک گرفته‌است. بیرون می‌آورم و او با نگاه من را دنبال می‌کند .
- باشه عزیزم... بذار کارمو بکنم، قول می‌دم تو دفترت یکم رمانتیک بشم...
- حالا پا شو برو، نشین این‌جا من و بیا .

چند دفتر تلفن، چند دفتر یادداشت و لیوان و وسایل اضافی. آراین... دیشب که فرامرز برای دیدن بهادر آمده بود، به بهانه‌ی موعد دادگاه محمد، به‌یاد آوردم فامیل محمد و مصطفی از قصاب به آراین تغییر کرده‌است. آن‌ها هم یک دامداری و قطعاً کشتارگاه دارند. فاضل قصاب دارایی کمی نداشت و یله‌ی میراث اندک پدر من شده بود. دله بودن در ذات این خانواده است .

—مهگل، من یه مرد سی‌وهشت‌ساله‌م. با چی خرم می‌کنی؟ دنبال چی می‌گردی؟

سی‌وهشت سال؟ هیچ‌وقت به سن بهادر توجه نکرده‌ام .

—یادم نبود این قدر پیر شدی، بها؛ وگرنه خرت نمی‌کردم. البته تا جایی که خبر دارم، از مردونگیت کم نشده. پس برو تو دفترت، شاید در نهایت به فانتزیای مردونه‌ت برسی... پا شو .

بلند می‌شود وانگشت اشاره‌اش اخطارگونه روبه‌رویم تکان می‌خورد .

—پیر اون ناپدری فلان‌فلان شده‌ته... یه روز اون زبونت و کوتاه می‌کنم... عین مار غاشیه می‌مونه، لعنتی.

ناراحت شده است؟! فقط می‌خواهم به دنبال یک سند بگردم تا مطمئن شوم .

—بها... ناراحت شدی؟ به خدا شوخی کردم... تو که این قدر زودرنج نبودی ...

از در خارج می‌شود و فقط دستی به معنای برو تکان می‌دهد. می‌مانم بین
ادامه‌ی کار یا رفتن به دنبال مرد خودم که با آن ابهت و هیبت، مانند یک
کودک رنجیده است .

برای گشتن وقت هست، اما بهادر ...

پشت سرش وارد دفتر او می‌شوم. صبح که آمدم، از دیدن این مکان آشنا ذوق
کردم؛ چیزی که در تصورم نمی‌گنجید. این یعنی ...
به سراغ آکواریومی می‌رود که من دوستش ندارم. نه آن که قشنگ نباشد، فقط
در این سکوت و فضای نیمه تاریک ترسناک به نظر می‌رسد... قطعه‌ای از دنیای
زیر آب .

—بها... قهری؟

نگاهم به همان مبلی می‌افتد که بارها نشسته و شاهد حرص خوردن او
بوده‌ام .

—پیرمردا قهر نمی‌کنن، سنی ...

برای ماهی‌ها غذا می‌ریزد، همیشه گرسنه‌اند .

—خب حالا، در برابر من پیری... منم که جوون و نادون... حرف بدی نیست
که ...

—بس کن دیگه... می‌بینی خوشم نیومده، هی همش بزن... توام همچین
جوون نیستیا... هم سنات چندتا بچه دارن .

تلخ شده است. فقط یک شوخی بود، اما همیشه تهش این منم که آتش می گیرم. آتشم می زند، ندانسته یا دانسته... هرچه هست، کم می آورم. نمی خواهم رو ترش کنم. ادامه نمی دهم که در انتها دلم را نشکند. مردها موجودات سنگدلی می شوند وقتی چیزی باب طبعشان نباشد .

—فقط خواستم بگم ببخشید، شوخی بود. پیر یا جوون چه فرقی داره، بهها؟ من بگم پیر شدی که پیر نمی شی...من برم کار دارم، تموم شد می گم .
—برو... برای تو، لذتِ تو آت و آشغالاست، بیشتر از کنار من بودن .
نگاهش می کنم. یعنی نمی داند تیغ زخم زبان هایش هر بار عمیق تر فرومی رود ؟

این همان مرد شیرین دقایقی پیش است که یادم می آورد تا ته دنیا هم همراه داشته باشی، بازهم تنها هستی .

—خیلی طول نمی کشه... می خوای، برو پایین ...
با خشم نگاهم می کند. گیج می شوم از این که درک نمی کند برای معاشقه نیامده ایم !

—تو به من تکلیف نده، مهگل. برو به کارت برس .
—تکلیف نمی دم، بهادر و سعی کن مثل آدم با من رفتار کنی. اگه برای رفتارت حرفی نمی زنم، از نفهمیم نیست، نمی خوام کشش بدم. به درک که سی و هشت سالته. به چیز نداشتهم که بهت برخورد. تو راست می گی، همه ی

هم‌سنام بچه دارن. خب منم داشتم و دارم. اگه بچه‌م نبود، آویزون تو نمی‌شدم که زنت بشم... خوبه؟ راضی می‌شی وقتی این‌جوری حرف می‌زنم؟ من اومدم تو این خراب‌شده تا کار کنم. نمی‌دونم قبلاً فانتزی سکس رو این‌جا با کی داشتی که الان از من این انتظارو داری .

با چشمانی گشادشده از تعجب نگاه می‌کند، اما واقعاً چرا آدم‌ها وقتی سکوت تو را می‌بینند، خود را محق‌تر می‌دانند ؟

—چی داری می‌گی، مهگل؟ این‌جا محل کار منه، نه مکان روابط من... اون‌قدرم بدبخت نیستم تو دفترم با تو یا هرکسی دیگه رابطه داشته باشم.

هرکسی؟ وقتی ناراحت و سرخورده از عزیزترینت شوی، حتی یک کلمه هم می‌تواند بیشتر روح‌ت را به‌یغما ببرد .

—کسای دیگه رو نمی‌دونم، ولی من اون‌قدر بی‌ارزش نشدم که این‌جا با تو یا هرکسی وقت بگذرونم .

به‌سمتم پا تند می‌کند. می‌ایستم. زخم می‌زند، زخم می‌زنم. انگشتانش دور گردنم می‌پیچند. نفس نفس می‌زند. لعنت به زن بودن.

—دهن گشادتو ببند، وگرنه هرکسی دیگه رو همین‌جا حالیت می‌کنم، مهگل...

کوتاه نمی‌آیم. قلبم درد می‌کند، فقط یک شوخی بود .

—مثلاً چیکار می‌خوای بکنی؟ بهم تجاوز کنی؟

نیشخند می‌زند؛ تلخ و گزنده. ساعتی پیش همین نیشخند را دوست داشتم، اما حال ...

دست به دکمه‌هایم می‌برد، گردنم را هنوز نگه داشته، اما نه با فشار قبلی .

—زنمی، بهش نمی‌گن تجاوز... هووم؟ بذار اولین بار، فانتزیم تو دفتر کار با تو باشه... ها ؟

تکان نمی‌خورم، نمی‌ترسم. بهادر من چنین نمی‌کند. روح و غرورم را با خودخواهی نمی‌درد. بی‌حرکتی‌ام را که می‌بیند، گردنم را رها می‌کند تا راحت‌تر لباس از تنم خارج کند .

—پس بدت نمی‌آد... قول می‌دم بهت خوش می‌گذره ...

دست به دکمه‌ی شلوارم می‌برد و باز درونم صدایی فریاد می‌زند که بهادر با من چنین نمی‌کند. دستانش حریصانه روی تنم می‌گردد و بازهم سکوت می‌کنم. تحقیرآمیزترین لحظات عمرم را با مردی می‌گذرانم که بیشترین امید را از او طلب می‌کردم .

دست به لباسش می‌برد، او واقعاً تحریک شده‌است، این یک شوخی نیست .

—قبل از این که کاری بکنی، بهادر افخم، بهت می‌گم... بعد از این که خودت و خالی کنی، دیگه هیچ وقت... هیچ وقت من و نمی‌بینی... جووری می‌رم که تا دنیا

دنیاست، بسوزی. درست مثل الان که داری من و می سوزونی... حالا ادامه بده .

فقط یک شوخی بود. بغض دردآوری بیخ گلویم را می چسبد. همان جا که هنوز جای انگشتان او سوزن سوزن می شود. خیره نگاهم می کند... طوری که انگار تازه من را می بیند. انگشت می گزد. هیچ وقت این روز را فراموش نمی کنم. هرگز یادم نخواهد رفت که درنهایت خودم از سقوط ممانعت کردم، نه این که او دست کشید. لباس هایم را از روی زمین برمی دارم. او روی زمین، تکیه بر همان مبل خاطره هایم داده است. تنم از درون منجمد شده و می خواهم این لحظات را بالا بیاورم. حس تهوع آن قدر قوی است که من را به سرویس انتهای اتاق بکشاند تا شاید محتویات مغز و معده ام یک جا خالی شود . وقتی تمام می شود، به اتاق کار برمی گردم. از این مکان بیزار و متنفرم. دکمه هایم را می بندم و او سر به پایین دارد .

—می خوام برم خونه... پا شو من و برسون .

در سکوت نگاه می کند و به سنگینی از جا بلند می شود. از اتاق خارج می شوم تا وسایلم را بردارم. سرایدار و خدماتی ها همیشه تا ساعت ها در دفتر می ماندند، اما معلوم است او عمداً این جا را خالی کرده است. دوستش دارم، یقیناً... اما اعتماد نه... اعتقاد نه... دیگر برایم آن بهادر قبل نیست. هیچ چیز بین ما مثل قبل نخواهد بود .

—بده اونا رو بیارم .

از نگاه کردن به او سر باز می‌زنم. جعبه را به دستش می‌دهم. خالی‌ام و بی‌هیچ حسی.

یک بار مسعود در عالم بی‌خبری روح و جسمم را به‌یغما برد و بعدها غرور و احساس زنانه‌ام را، اما امروز او همه‌چیزم را به‌باد داد. امید را، اعتماد را... او بت من را ویران کرد .

—می‌دونم نمی‌بخشیم... خودمم نمی‌تونم این کارو بکنم .

سر به صندلی تکیه می‌دهم. از بوی این ماشین هم متنفرم؛ شاید از بوی او. چشم می‌بندم. در سکوت می‌راند و من سعی می‌کنم کمی این اتفاق را برای خودم حل کنم، شاید راحت‌تر نفس بتوان کشید .

به خانه می‌رسیم. بی‌هیچ حرفی راهی می‌شوم، منتظرش نمی‌مانم . فقط یک شوخی بود! او نمی‌آید و آسانسور حرکت می‌کند. قطره‌ی اشکی می‌چکد.

گفت اولین تجربه‌اش من باشم ؟

گفت چون شوهرم است، تجاوز نیست؟ فقط در مغز کوچک مردان ماست که رابطه با همسر، حتی اگر بی‌رضایت باشد، تجاوز نیست . تجاوز را عقل‌های رسوب‌گرفته‌ی این جماعت چه می‌داند ؟

دستانم می لرزند وقتی کلید به در می اندازم. همان جا جلوی در لباس و کفش و کیف را رها می کنم. دکمه ها هر کدام به سمتی می روند .

شاید کمی خواب آرامم کند. تمام تنم درد می کند. صدای بسته شدن در می آید و من چشم می بندم... دلم برای دیدن پریناز تنگ شده... چند روز دیگر تولد اوست... شاپرکم اگر به موقع به دنیا می آمد، شاید این روزها برایش تولد می گرفتم. اگر ...

—گلی؟ به ترک کردنم که فکر نمی کنی ؟

صدایش خش دار و لرزان است، به آن مرد قدرتمند شباهتی ندارد .
ادامه ی کلامش را نمی شنوم .

حس بالا آمدن اسید معده ام باعث می شود به سرعت از جا بلند شوم. هوا تاریک است ...

—بیدار شدی ؟

بوی الکل اولین چیزی است که هشیارم می کند و بعد کلمات شل و کشدار بهادر و بعد هجوم تمام تصاویر، افکار و احساساتی که امروز در آن دفتر لعنتی تجربه کرده ام. بازهم روی تخت آوار می شوم، خیره به سقفی که آن جاست و در تاریکی اتاق نمی بینمش .

—حالم از بوی اون گندی که می خوری به هم می خوره... ببر بیرون .

هجوم اسید معده باعث می‌شود احساس کنم تمام گلویم زخم شده‌است. یک تجربه‌ی آشنا... حاملگی... این تجربه را فقط زمانی که باردار بودم از سر گذراندم. از جایش بلند می‌شود. نمی‌بینم، اما حس می‌کنم. فکر یک موجود از وجود بهادر، درون من. هیجان‌انگیز و ترسناک است، هجوم تمامی احساسات، مخصوصاً ترس. من برنامه‌ای برایش نداشتم، اما قرص‌هایم را هم منظم نخورده‌ام. عملاً برنامه‌ای برای باردار نشدن نداشتم .

—حالا بمونم ؟

سایه‌اش از میان روشنایی آن‌سوی در، بزرگ‌تر و مردانه‌تر به نظر می‌آید. دوستش دارم و از او متنفرم ...

اگر بفهمد که ممکن است فرزندی از او را حمل کنم، چه می‌کند؟ آن‌هم درست زمانی که برای داشتن شاپرک اقدام کرده است. نکند شاپرک را نخواهد؟ شیرینی فرزند با حسی به کودکی متعلق به دیگری، برای مردها اصلاً قابل مقایسه نیست .

—می‌دونم ازم متنفری... چون خودمم از خودم حالم به هم می‌خوره... فقط جان شاپرک پسم نزن.

مست کرده‌است، اما نه آن قدر که هشیار نباشد. نه آن قدر که بلایی که به
سرم‌ان آورده را از یاد ببرد. اما آن قدر هست که شانه‌های فراخش را افتاده کند
و گردنش را خم.

—من فقط شوخی کردم... ولی تو یادم دادی رویاها نمی‌تونن واقعی بشن...
می‌دونی، بهادر... چند لحظه قبل از این که بهت اون حرف و بزنم، داشتم فکر
می‌کردم چه قدر رفتارت با من و زنای قبلی که تو زندگیت بودن، فرق داره...
ولی نداره ...

—داره... به خدا که ...

به او پشت می‌کنم تا فروریختن اشک‌هایش را نبینم. اشک مستی است.
من هم گریه می‌کنم برای تمام امیدهایی که به او داشتم. ظرف شکسته را
می‌شود با طلا بند زد، ارزشش بالا می‌رود، اما شکسته است و دیگر آن ظرف
نیست و من فکر می‌کردم بهادر همان طلایی شده که قطعات شکسته‌ام را
کنار هم بند زده‌است .

—بهادر، من به اندازه‌ی کافی حالم بده... دیدن این وضعت بدترش
می‌کنه ...

به خودم دروغ نمی‌گویم. دیگر آنی که بود نمی‌شود، ولی برای چنین اتفاقی
نمی‌خواهم ویران کنم آن چه ساخته‌ایم. من نمی‌دانم باید چه کنم. مادری
نداشته‌ام یا خانواده‌ای که ببینم و بدانم کدام کار درست است.

—تو نمی بخشی، مگه نه؟

چندمین بار است که این را می گوید؟ او نمی خواهد که ببخشم. مرا اجبار به بخشش نمی کند، خودش می داند که ...

—نه، نمی بخشم؛ ولی سعی می کنم یادم بره... بیا وانمود کنیم اصلاً امروز نبوده... به خودمون دروغ بگیم که یه شوخی معمولی داشت به چی تبدیل می شد... ازت بدم می آد، بهادر... لعنتی، ما همیشه رابطه مون عالی بود... چرا آخه به کثافت کشیدی؟ فقط بگو چرا این کارو کردی ...

زار می زنم و میان تخت به خود می پیچم. حس تحقیری که تحمل کردم... تا لحظه ی آخر امید داشتن به این که یک شوخی و صرفاً یک کم نیاوردن است... اما نبود. شاید اگر حرف هم نمی زدم، او ...

گرمای تنش که من را احاطه می کند دیگر امن نیست. دیگر آرامش ندارد، فقط گرمای یک تن است .

—قلدری کردم، گلی... گه خوردم... زورگو شدم... غلط کردم... به خدا اولش شوخی بود، اما زیادی جدی شد... من فقط می خواستم یکم بازی کنیم... خواستم یکم نازم و بکشی... نکشیدی... جدی گرفتی... گلی... از دلت درمی آرم به خدا ...

تحمل بوی الکل را ندارم. او را کنار می زنم و به سوی روشویی می دوم. حتماً برای این حجم از ناراحتی است. من آمادگی یک جنین را ندارم .

شکمم از این انقباضها درد می گیرد.

فقط تلخی دهانم را حس می کنم .

—گلی... بیا بریم دکتر ...

کلماتش هنوز سنگین و با تانی است .

—برو یه قهوه‌ای، آب و آلبیمویی، چیزی بخور که این الکل از سرت بپره،

بهدادر... حالم از بو به هم می خوره ...

کنار در تکیه زده به دیوار نشسته است. حالش را که می بینم نمی دانم دلم باید

برای خودم بسوزد یا او .

—پا شو بهادر... دل و روده برام نموند... تو که با یه شیشه مست نمی کنی و

هشیاری، بی خود می کنی می خوری... فقط بوی گند و حال خمارت می مونه...

پا شو .

—از من بیشتر حالت به هم خورد یا بوی الکل ؟

دیگر خوابم نمی آید. فکر بارداری احتمالی برایم خواب نمی گذارد. هنوز شلوار

بیرون را به تن دارم. حسم می گوید مادر شده‌ام. این را همه‌ی زن‌ها می فهمند،

حتی شاید بدانند از کدام رابطه.

به تراس می روم. این جا مثل خانه‌ی بهادر منظره‌ای بی نظیر از شهر را ندارد،

اما قشنگ است. دستم را بی اختیار روی شکمم می گذارم. اگر جنینی آن جاست،

احتمالاً از خیل موجودات خوشبخت خواهد بود. بهادر از همه چیز بی نیازش می کند، او از مادرش خوش شانس تر است .

__می خوای برم بالا... نبینیم ؟

موهایش خیس است و بوی خوبی می دهد. چشمانش قرمزترین چشمانی است که تا به حال دیده ام. حتی صورتش آن نیست که تا آن ساعت لعنتی دیده ام... شکسته تر، غمگین تر... بهادر انگار واقعاً تغییر کرده است .

__خودت دوست داری، برو... من با بوی الکل مشکل دارم... برو بخواب... دیروقته .

سعی می کنم صدایم عادی باشد، اما نیست .

__گلی، پشیمونم... خجالت می کشم ازت... یه لحظه عصبانی شدم از این که گفתי با من یا هر کسی... حتی تص ...

دست بلند می کنم تا سکوت کند، چرا تمامش نمی کند ؟

__فکر کردی تو مردی، ناراحت می شی؛ من زنم، نباید بشم؟ من از جمله ی خودت استفاده کردم... با من یا هر کسی؟ تو حسودی و غیرت داری، من ندارم؟ من غیراز تو، تنها مردی که تو زندگیم بود، اون هرزه ی خائن بود، ولی تو چی؟ زن های رنگارنگ... خب، مزه کرده بوده حتماً... از کجا معلوم چند وقت دیگه که مهگل دلت رو زد، نری با کسی دیگه؟ حرفات این و می گفت... حالام بذار یادم بره که چه قدر حقیرم کردی... پاش بیفته، توام به رذالت بقیه ی مردایی .

اشک‌هایم را پاک می‌کنم. ای کاش دوستش نداشتم. ای کاش دلم برایش
دل‌دل نمی‌کرد. ای کاش به خوب بودن‌هایش چنین دل نمی‌بستم که با دیدن
بی‌رحمی‌اش، به احساسم این‌گونه گند بخورد.

— این جووری نیست... گلی، این قدر بی‌رحم نباش... اونا فقط حرفن ...
بازهم تهوع... دیگر چیزی برای بالا آوردن ندارم. شتابان به سمت دستشویی
می‌دوم. حرف‌ها... و دهان‌ها همچون یک اسلحه کلمات را شلیک می‌کنند و
مقصد آن‌ها فقط مغزهایمان است و چه راحت از آن می‌گوید. مسعود
سال‌هاست که مرده، اما کلمات و حرف‌هایش نه ...

اولین باری که فهمیدم باردار شده‌ام را خوب به‌خاطر دارم. آخرین رابطه را نیز.
کتک‌خورده و تجاوزشده... تجاوز که شاخ‌ودم ندارد، فقط کلمه‌اش آدم را یاد
رابطه‌ای می‌اندازد که یک طرف راضی و طرف دیگر به‌زور و اجبار، در نهایت
حقارت و بیچارگی تن به آن می‌دهد. خشونت، درد، تحقیر، حس گناه، حس
کثیفی و ناپاکی و بدترین آن‌ها، حس بی‌دفاعی... حتماً که نباید غریبه باشد؛
شریک و همسر هم وقتی نهایت احساسات این‌هاست، می‌شود متجاوز جنسی.
خیلی‌ها نیز با کلماتشان، با روح و روانت همین کار را می‌کنند .

اولین بارها... لعنتی‌ها، ازخاطر نمی‌روند. اولین بار که فهمیدم جنینی در بطن
خود دارم که شاید مسعود را سرب‌ه‌راه کند، آن نور امید را، آن خوشحالی ابلهانه
را، همه‌چیزش را به‌یاد دارم، حتی ترس از گفتنش را .

شش ماهه باردار بودم و او دیگر سراغی از من نمی گرفت. روزی که آمد تا وسایلش را ببرد، حتی آن قدر نگاهم نکرده بود که ببیند من لاغر و بی بنیه، چه شکم برآمده‌ای دارم. فقط آمده بود بگوید "محنا" باردار شده و قرار است با هم ازدواج کنند.

یادم نمی رود وقتی گفتم به من نگاه کند، با چه سردی و بی تفاوتی‌ای نگاهم کرد و بازهم نفهمید، یا ندید یا هرچه... گفتم به شکم نگاه کند. این دختر شش ماهه‌ی اوست و او فقط لحظه‌ای نگاه کرد و خیلی راحت گفت، "گندی است که من زده‌ام، باید خودم از بین ببرمش"... شش ماه !

از هجوم این خاطرات سرم به دوران می افتد. در باز می شود. نمی دانم چرا از دیدن بهادر شوکه می شوم، شاید انتظار آن کثافت را داشتم .

اما بهادر فرق دارد. شاید فرق داشت، نمی دانم. گیج و سردرگم شده‌ام. روی دستش جسم بی حال من را به اتاق می برد. چیزهایی می گوید که نمی شنوم. میان لحاف من را می پیچد. لحظاتی بعد با مایع شیرینی که به دهانم سرریز می شود، کمی جان می گیرم. تنم گرم می شود. می بینم مشغول پیدا کردن لباس برای من است. حرکاتش عجولانه است. دست و پایش را گم کرده... او حتماً پدر خوبی می شود، حتی اگر همسر خوبی درنهایت نباشد .

حالم با خوردن آب‌قند بهتر است. می‌شنوم که به خودش بدوبیراه می‌گوید و درنهایت، میان کپه‌ای از لباس‌ها می‌ایستد. برمی‌گردد و نگاه خسته و نمدارش قفل نگاهم می‌شود. کی مسعود برای حال من خم به ابرو آورد؟

— الان می‌ریم دکتر... حتماً فشار عصبیه... نترسیا .

خنده‌ام می‌گیرد از کارهای مردی مثل او که از سر آشفتگی، حتی یادش نمی‌آید لباس‌های کشو برای بیرون من نیستند .

— برو یه بی‌بی‌چک بخر ...

اول چشمانش ریز می‌شوند، بعد درشت و بعد دهانش باز می‌ماند .

— برو. اگه مثبت نبود، می‌ریم دکتر .

مثل ماهی چند بار بی‌حرف، دهان باز و بسته می‌کند. شوکه است .

— ولی... اما... یعنی ...

در چشم به‌هم زدنی از اتاق بیرون می‌رود و بعد صدای بسته شدن در می‌آید.

این عجیب‌ترین واکنشی بود که می‌توانستم انتظار داشته‌باشم .

گرمای لحاف و بوی بالش بهادر ترکیبی است که باعث خواب‌آلودگی‌ام

می‌شود. تمام افکار از ذهنم بیرون می‌روند، اما بغضی دردناک گلویم را

می‌فشارد. زیر لب دعا می‌کنم و از خدا می‌خواهم اگر روزی قرار است بهادر من

را رها کند، حداقل دلم برایش نرود.

نمی‌دانم لحظه‌ای خوابیده‌ام یا ساعت‌ها... هوا هنوز تاریک است .

—بهادر؟

—بگو بها... تو یکی حق نداری جز این صدام کنی ...

روی پاتختی نشسته است. سیگار خاموشی را میان انگشتانش می چرخاند.
هنوز لباس بیرون به تن دارد .

—خریدی؟

—آره ...

حال عادی ندارد. می نشینم و به تاج تخت تکیه می دهم. حسی موزی درونم
ریشه می کند. اگر جواب مثبت باشد و او نخواهد، چه کنم؟
—چته؟ بدهش من .

از جا بلند می شوم؛ منتظر. این نهایت شجاعت من است .

—اگه باشی... می خوایش؟ بهش فکر کردی، گلی... یا می ندازی؟

می دانم به چه چیز فکر می کند. ما روز افتضاح و پر از تنشی داشتیم. درست
اما ...

—یعنی چی؟ چرا باید بندازم؟

بلند می شود و حال روبه رویم ایستاده؛ یک جعبه ی کوچک، اما مهم را در
دستش نگه داشته است .

—یعنی... بچه رو می خوای؟ بچه ی... من و؟

جعبه را از دستش می کشم. لحن متعجبش را دوست ندارم. اخم می کنم .

—بچه ی تو؟ نمی فهمم منظورتو... اگرم باشه، اون بچه ی ماست، بهادر

افخم... چرا نباید بخوامش؟ ها؟ به خاطر امروز؟ عقلتو ازدست دادی؟ تو شاید

گند بزنی به تمام احساس من، ولی بی برو برگرد پدر محشری هستی .

هنوز خبری نیست و من تا ساعتی پیش حس می کردم آمادگی اش را ندارم،

اما... حس وجود کسی که تماماً مال من است و تا دنیا، دنیاست، من مادر او

خواهم بود، حس مالکیت و حفاظت ...

—مطمئنی، گلی؟ مگه تو قرص نمی خوردی ؟

قلبم فرومی ریزد. نکند بهادر بچه ای نمی خواست؟ به سمت او برمی گردم .

—واضح حرف بزن ...

نگاهم نمی کند. تنم یخ می زند. اونمی خواهد !

—تو بچه نمی خوای، بهادر ؟

صدایم خفه است. لب هایم می لرزند، اما نمی ایستم تا جواب بدهد. جرئتش را

ندارم .

—من هرچی رو تو بخوای، می خوام .

دستم روی دستگیره ی در دستشویی خشک می شود. لحن کلامش جدی

است و من در این نیمه شب اسفندماه، درست وقتی که نمی دانم آیا فرزند ی از

او درون بطن من زندگی می کند یا نه، دلباخته ی مردی می شوم که دیروز من

را با خودخواهی اش له کرد. شاید دوست داشتن همین است. این که زیان‌ها و سودها را که بررسی می‌کنی، بدانی حساب سودها آن قدر زیاد است که نخواهی زیان‌ها را نگاه کنی. بدهکاری و بستانکاری‌ات باهم بخواند و تراز آخر را که می‌گیری، نفس آسوده‌ای بکشی .

شجاعت نگاه کردن به آن صفحه‌ی چندمیلیمتری را ندارم. نفس عمیقی می‌کشم، اما بازهم نمی‌توانم نگاه کنم. اگر منفی باشد چه؟ درونم مشتاق حس کردن یک موجود است؛ از من، از بهادر.

—حالت خوبه، گلی؟ می‌خوای ولش کن... بالاخره که بعداً معلوم می‌شه .
او حال من را می‌فهمد، نگفته... حس عجیبی است. با تمام بدبختی‌های تجربه‌ی اول، اصولی‌اش این است که هیچ فرزندی نخواهم. اما روزهایی که شاپرک را به آغوش می‌گرفتم نیز، با تمام آن غم‌ها و بیچارگی‌ها، بازهم آرزویم داشتن فرزندی دیگر بود. شاید ...

بالاخره نگاهم را به آن صفحه می‌دوزم، دو خط... خط دوم که حد فاصل وجود یک موجود دیگر، یک شگفتی درون من است. خط زندگی ...
در باز می‌شود و او نگران، اول به‌دنبال من روی زمین می‌گردد و بعد ...
—بهادر !؟

—جانم !

نگاهش غمگین می شود. می دانم نامش را می خواهد، همان که خط سبز بین ماست .

—ما الان سه نفریم این جا، باورت می شه؟

مرد تصورات من یا مثل مسعود رفتار می کرد، یا مثل مسعود رویاهایم، می بایست چشمانش برق بزند و بلند بخندد و شاد و از خودبی خودشده، من را به آغوش بگیرد و از ذوق بچرخاند که چه... بچه ای در راه است .

اما هیچ کدام نبود. ما میان دستشویی بزرگ و قشنگ مان ایستاده و فقط به یکدیگر نگاه می کنیم و در نهایت اوست که بی بی چک را از دستم می گیرد و نگاهی گذرا می کند. این بهادر هیچ شباهتی به مردی که آن قدر عاشق بچه هاست، ندارد. دستم را می گیرد و به بیرون از دستشویی می کشد، بی بی چک را قبل از بیرون رفتن به داخل سطل می اندازد؛ همین قدر خونسرد و بی هیجان.

.....

—به به، گلی خوشگله... بیا بین چه ضیافتیه .

بوی شیرینی دانمارکی بیدارم کرد و باورم نمی شود آن چه از فر درمی آید، همان باشد که در خواب می دیدم .

—اینا... اوه... چشم داره درست می بینه؟ تو پختی ؟

به شیرینی‌های روی میز به معنای واقعی حمله می‌کنم. هنوز دهان باز نکرده و
من سومی را می‌جوم .

—خفه نشی، مامان خوشگله!

لب‌هایم از مامان گفتش کش می‌آید. لذت‌بخش است .

—چه جوری پختی... تو که شیرینی‌پز نیستی. از کجا می‌دونستی هوس کردم...
اصلاً خوابیدی ؟

خیره‌ی دهانم شده، با تعلل چشم می‌گیرد .

—ها؟ یکم خوابیدم. تو خواب حرف می‌زنی... سرچ کردم، دیدم سخت نیست.

موادشم بود... حداقل با شیر یا چایی بخور، خفه می‌شی .

به سمت یخچال می‌رود و من به سمت او. از پشت بغلش می‌کنم. بوی شیرینی
و بهادر .

—مرد رویاها که می‌گن، خودتی، گنده‌بگِ من .

—نبخشیدی، نه ؟

در یخچال را می‌بندد. غم صدایش بند از دلم پاره می‌کند .

—اگه هی یادآوری نکنی، یادم رفته بود .

صورت‌م را به کمرش فشار می‌دهم. پدر بچه‌ی من. لفظ شیرینی است، مثل

همین شیرینی که برایم درست کرده .

—دیگه نمی گی بها... صدام نمی کنی... هرچند وقتی خودم خودم و نبخشیدم...
تو خیلی مهربونی، گلی .

برمی گردد و روبه رویم است. بطری شیر را روی کابینت می گذارد .

—دیوونه نشو، بها. تو اون قدر بهم محبت کردی که یادم بره خیلی چیزا رو...
فقط ...

قدمی عقب می روم تا بهتر نگاهش کنم، اما نگاه می دزدد .

—من و هیچ وقت مثل دیروز تحقیر نکن. اون مرتیکه به اندازه ی کافی این کارو
کرد، مامانم این کارو کرد، فاضل و بچه هاشم... من کم تو زندگیم تحقیر نشدم.
هر بار رابطه با مسعود برام مثل یه تجاوز بود... می فهمی ؟

ساکت ایستاده، اما هر لحظه صورتش بیشتر ناراحت می شود. دستش را که
رهاشده کنارش است می گیرم. کمی خم می شود و آن را روی شکمم
می گذارم .

—من بچه ی مسعود رو به خاطر تنهاییم می خواستم... برای این که موجودی
باشه که تو زندگیم من و به خاطر خودم دوست داشته باشه... که دوستم داشته
باشه و من نترسم از این که ولم کنه... من مادرش بودم... بچه ها عاشق
مادرشون می شن... ولی... این و دوست دارم، چون بچه ی تو و منه، بها... چون
این مدت تو من و اون قدر دوست داشتی که... منم اون و دوست داشته باشم... بیا
تموم کنیم دیروزو ...

دست‌هایش دور کمرم را می‌گیرند و بالا می‌برند و لب‌هایش حریصانه در جستجوی دهانم می‌گردد. صبح باشد و لذت داشتن یک خانواده و داشتن مردی چون بها... و من همه‌ی این‌ها را ثبت می‌کنم... لحظه‌به‌لحظه... پس‌انداز زندگی‌مان .

—اینای خیلی خوشمزه‌ن، لعنتیا... تو چرا سر کار نرفتی ؟
جرعه‌ای چای می‌نوشد و نگاهش را از دیس نیمه‌خالی شیرینی برمی‌دارد .
—من رئیس خودمم... بعدم منتظرم ببینم تمومش می‌کنی، بریم دکتر؟
این همه شیرینی اذیت نکنه؟ حالت بد می‌شه‌ها .
با حسرت دست از خوردن می‌کشم.

بارداری قبلی را به یاد دارم. آن روزها هم ویارم همین شیرینی بود، اما پولم آن قدر نبود که بتوانم همیشه بخرم. برنج و مرغ و کباب را هم یادم است چند بار برایشان گریه کردم. آهی برای جنین بخت‌برگشته‌ای می‌کشم که شاید خدا بهتر می‌دانست بودنش چیزی جز درد و غم نخواهد بود .
—حرف بدی زدم؟ همه‌ش برای خودته. بازم بخوای، می‌پزم... خیلی راحتته...
ناراحت شدی؟

یک ساعتی است مشغول هستم. هنوز دستشویی نرفته‌ام، اما بهادر کلی کار انجام داده است، حتی هماهنگی برای رستوران‌هایش، چک کردن از راه دور و من فقط خورده‌ام .

—نه بابا، ناراحت چی... فقط فکرم مشغول شد ...

—مشغول چی؟ بازم گذشته ناراحت کرد ؟

آن حالت خنثی در صورتش نمی‌گذارد بفهمم لحنش دلخور است یا فقط سؤالی .

—سر اولی، اون قدر پول نداشتم که هرچی ویار می‌کردم رو بخرم... چند بار برای کباب که همسایه می‌پخت و بوی زرشک‌پلو حتی گریه کردم .

لبخند می‌زنم، شاید از تلخی کلامم کم کند. از پشت میز بلند می‌شود و چیزی زیر لب زمزمه می‌کند. لحظه‌ای بعد که برمی‌گردد، یک کارت را جلویم می‌گذارد؛ تهیه غذای خانگی.

—این کیتترینگ غذای خونگی مال منه. کارمنداش همه زن و بیه و بی‌سرپرست... این و می‌گم که بدونی رودرواسی و این چیزا نداری... هروقت اگه نبودم، زنگ می‌زنی، هرجا که بودی و هر غذایی که خواستی رو می‌گی، برات می‌فرستن. خیالمم جمعه که موادش همه بهترین... خودم که باشم، بتونم می‌پزم... دیگه هم نشین یاد گذشته کن... این بار قرار نیست هیچ‌کدوم از اونا رو تجربه کنی... تو هر کاری می‌خواهی رو انجام بده. هرچند سر به اون

حسابت نمی‌زنی، ولی اون قدری هست که اراده کنی، هرچی رو بخوای،
بخری .

شوکه از این تحکم نگاهش می‌کنم. ناراحت است مرد دل نازک من .
—ببخشید، دیگه نمی‌گم .

خروجی آشپزخانه می‌ایستد .

—نگفتم نگو. به من نگی، برای کی می‌خوای دردِ دل کنی؟ گفتم فکرش و
نکن... حالام اون شیرینیا رو بریز تو ظرف، وقت دکتر گرفتم باید بریم .
به دنبالش مثل جوجه می‌روم .

—کی وقت گرفتی؟ مگه بلد بودی ؟

می‌ایستد و من به پشتش می‌خورم. تابه‌حال گفته‌ام من هم دلم کمی لوس
شدن می‌خواهد ؟

—بلد بودن نمی‌خواد که... زنگ زدم اون دختری بدجنس که از دوری مهراد
خل شده... بعداز کلی غر زدن که از خواب بیدارش کردم، شماره‌ی دکترش رو
داد... مشغول خوردن بودی، زنگ زدم. گفت ظهر بیاین. الانم که ظهره .

—مهراد نیومده هنوز؟ نزدیک یک ماهه !

در این مدت هیچ‌چیز از آنا و مهراد نپرسیده‌ام. رفتار او را به‌هیچ‌وجه نتوانستم
بپذیرم .

در کم‌دیواری را باز می‌کند تا لباس بردارد .

—نه، هیچ کدومم نمی‌گن چی شده. هرچی هست، از همون قبرستون شروع شد. توام که نمی‌گی چی شد اون روز .

—هیچی، آنا به من گفت دهاتی و بی‌سروپا؛ ولی خب، چیزی نبود که به مهراد بربخوره. هرچی هست، بین خودشونه... چون چیزی نگفتن بهم... می‌گم... هیچی، ولش کن .

یک پالتوی کرم‌قهوه‌ای از کمد بیرون می‌آورد. قشنگ و خیلی شیک است. تابه‌حال آن را ندیده بودم.

—حرفتو نصفه نزن... این و ببین، کلاً یادم رفته بود... زمستون داره تموم می‌شه .

سری به تأسف تکان می‌دهد. آن را می‌گیرم؛ جنس لطیف و گرمی دارد .

—کی خریدیش؟ خیلی قشنگه .

—همون روز که دیر اومدی و مجبور شدم عین اسب دنبالت بدوئم... دیدم اصلاً لباس گرم نداری. تو ویتترین دیدم... فک کنم شلوار گرم و یه شال و یه چی‌ام برای زیرش گرفته بودم... صبر کن ...

اولین باری است که از داشتن چیزی این‌قدر ذوق می‌کنم، شاید چون او خریده و به فکر من بوده‌است. آن را می‌پوشم و جلوی آینه می‌ایستم .

—همون اولشم فهمیدم انگار فقط برای تو دوختن... بیا، اینام هست .

چند ساک خرید را به طرفم می گیرد و اشاره می کند بپوشم .
 یک جین مشکی با سنگدوزی طلایی در دم پا و یک شال مشکی با حاشیه های
 گلدوزی طلایی رنگ .

—یه کفش مشکی داری که نپوشیدی، فقط یادم به کیف نبود .
 باتاسف سر تکان می دهد.

—اینا خیلی زیاده که... مردا از خرید خوششون نمی آد. تو نمونه ای خداییش...
 آشپزی، شیرینی پزی، خرید... از کدوم نسلی ...
 اخم دلنشینی روی ابرو دارد .

—من خریدو برای تو دوست دارم، وگرنه برای ننه ی نداشته مم چیزی
 نخریدم... قبل تو والا یه استکان چای دست هیچ مونثی ندادم، مگه پیک
 مشروب برای کار خودم... دیدم از تو آبی گرم نمی شه ...
 نمی دانم کی پشت سر من می ایستد و گردنم را اسیر بازویش می کند .
 —آخه تو فسقلی، قدوقوارهت به مامان شدن می خوره؟ بچه ی ما اگه مثل من
 گنده باشه که تو رو می خوره. اگه قدوقواره ی تو باشه که کف دست منه ...
 با دست دیگرش موهای کوتاهم را به هم می ریزد. یک لحظه سکوت و نگاه
 خیره ی هردویمان درون آینه به هم و هر دو می دانیم رسیدن به این روز
 برایمان راحت نبوده و بعداز این هم نخواهد بود .

—مهگل ساریخانی... وقتی اولین بار صدات و شنیدم پشت تلفن، مثل یه ربات بودی... خیلی فکر کردم، ولی حتی قیافه‌تم یادم نیومد... روز اولم که دیدمت... برام سورپرایز بودی... هنوزم هستی... هر لحظه که دور برمی‌دارم، فکر می‌کنم چه جواری لب‌تو به خنده باز کنم یا برق خوشحالی رو تو چشمت بیارم... تو خیلی قشنگ می‌خندی، گلی .

دستش را از دور گردنم باز می‌کنم و می‌بوسم .
—هیچ وقت تو خوابم مردی مثل تو رو تصور نمی‌کردم، بها .

.....

—اوه... این جا رو... مامان خانوم، دوتا کیسه‌ی جنینی داری، با دوتا جنین هفت هفته و پنج روز... بذار صدای قلبشون و بشنویم ...
—دوتا؟ یعنی... خدای من... گلی ...

دستم را می‌فشارد. خودم با نفسی بندآمده به صفحه‌ی مانیتور خیره شده‌ام.
حق با دکتر است، نه یکی، بلکه دو جنین... وقتی صدای ضربان زندگی آنها در اتاق پخش می‌شود، این بهادر است که با شگفتی و شادی اشک می‌ریزد و من از دیدن هیجان او شوق دارم. من را در آغوش می‌کشد و بارها تشکر می‌کند. خانم دکتر که حتماً برایش این صداها آشناست، می‌خندد .

—مامان جان... می‌دونی خیلی کم پیش می‌آد مردی این قدر مهر داشته باشه؟!
به امید خدا که همه‌تون سلامت باشین... پا شو شکمت و پاک کن. همه چیز به
این راحتی نیست... آقا، کمک خانومت کن ببینم.

بهادر جدی می‌شود، کم پیش می‌آید نزد دیگران تا این حد از خود احساس
به خرج دهد .

—چشم... پا شو، قربونت تا من و نردن .
صدای خنده‌ی دکتر که از اتاق خارج می‌شود می‌آید .
—گلی! دوتا... ولی ...

کمک می‌کند شکمم را که با ژل مرطوب شده تمیز کنم. سخت به فکر
فرومی‌رود. من فقط برای خوشحالی او ذوق کرده‌ام. وجود دو جنین برایم
بیشتر ترسناک است .

—یعنی می‌تونی از پیشش بریای؟ آخه چه جوری دوتا ؟
روبه‌روی دکتر می‌نشینیم. دستیارش هم مشغول یادداشت محتوای
سونوگرافی در پرونده است .

—به نظرتون برای خانمم مشکل پیش نمی‌آد؟ اون خیلی ریزه‌ست .
به پهلوش می‌زنم. از نظر او من ریزه‌ام، اما بین زن‌ها من قد نرمالی دارم .

—خب، دربرابر خودتون حساب کنین، بله، ایشون ریزاندامن، ولی به نظر من جز وزن پابینشون، همه چی نرماله، آقای افخم... به هر حال دوقلوزایی خودش سختی داره، مراقبت بیشتر و معاینات مداوم و رسیدگی زیادتر می‌خواد... شما تجربه‌ی بارداری قبلی داشتین، درسته؟

تنم یخ می‌کند و این گرمای دست اوست که به یاری‌ام می‌آید.

—بله... نزدیک هفت سال پیش... هشت ماهگی، مرده به دنیا اومد.
بازویم را نوازش می‌کند.

—علتش رو گفتن؟ مسمومیت بارداری بود؟ اسناد پزشکی‌تون رو دارین؟

گلویم خشک می‌شود، مسمومیت؟ اگر لگد را بشود مسمومیت دانست.

—نه... ضربه بود... از پله افتادم.

—تو که گفتی وقت زایمان مرد!

نگاهش نمی‌کنم، بغض فرومی‌دهم.

—دکتر، من مشکلی نداشتم تو اولین بارداری... بچه سالم بود... یه دختر...

سکوت و نگاه‌های معنی‌دار. بهادر بی‌قرار است. می‌دانم بیرون از این‌جا باید

جوابش را بدهم.

—خب، پس فعلاً تا اولین غربالگری، نیاز به ویزیت نیست، اما اگه لکه‌بینی،

خونریزی یا درد غیرعادی داشتی، با شماره‌ی من تماس می‌گیری. این‌جا بودم،

می‌آی کلینیک، یا بیمارستانم بودم که می‌آی اون‌جا... سوآلی‌ام که برای

زوجین معمولاً مطرحه، نزدیکی کرده که خب، شرایط جفت عالییه، اما حتماً باید مراقبت‌های بهداشتی باشه که عفونت نگیری ...

بهادر سر پایین انداخته. می‌دانم فکر چگونه از بین رفتن شاپرک است .

هنوز از در مطب بیرون نرفته‌ایم که می‌غرد .

— باید این‌جا بفهمم؟ اینه دیگه ؟

سوار ماشین می‌شوم و او لحظه‌ای بعد .

— بگو... هیچی رو از قلم نمی‌ندازی .

دیگر مثل قبل در برابر این لحن دستوری و خلق ناراحت جبهه نمی‌گیرم.

این‌ها یعنی او نگران من است .

— چی بگم؟ مثل یه احمق رفتم دم خونه‌ی بابای مسعود که بگم حداقل یه

صیغه‌نامه باشه تا برای بچه شناسنامه بگیرم و کارای قانونیش و بکنم... مامانش

همیشه از من بدش می‌اومد. اون‌روز... خب، دعوا شد. شب قبلش عقد مسعود و

محنا بود... من نمی‌دونستم... مامانش پرتم کرد بیرون... ولی... باباش که دید

نمی‌رم... با لگد زد بهم... همون روز افتادم به خونریزی. رفتم بیمارستان...

بستریتم کردن، اونم با وساطت یکی از دکتر... شوهری نبود، هیچ‌کسی... بچه

ضربه خورده بود به سرش. کاری نمی‌شد کرد... تهشم که می‌دونی.

— یعنی اون حروم زاده‌ها هیچ خبری نگرفتن؟ یعنی آدم نبودن؟ آدم به گربه‌ی حامله‌ام رحم می‌کنه... یعنی ولت کردن به امان خدا؟

او نمی‌داند امان خدایی که می‌گوید، چه روزها و شب‌هایی بر من گذشت. حتی جنازه‌ی دخترم را نشانم ندادند و همیشه در ذهن من ماند که شاید امیدی بود، اما می‌دانم نبود. آن میان شنیدم پرستارها از آسیبی که به جمجمه رسیده بود می‌گفتند؛ اما انسان است دیگر... همیشه به دنبال یک راه و یک دریچه‌ی امیدواری می‌گردد.

— بعد مرخص شدنم... رفتم باز... درو روم باز نکردن... باباش اومد بیرون... چون نداشتم سرپا بمونم، خون‌ریزی داشتم هنوز... گفتم دکتری، بیا وساطت کن، بین با جنازه‌ی نوه‌ت چیکار کردن. گفته بودن بچه رو با بقیه جنین‌های مرده دادن پزشک قانونی... من هیچ سند رسمی نداشتم... من مگه چی می‌دونستم از زندگی... هیچی. گفت: «برو گم شو»... گفت: «همون بهتر که بچه‌ی حروم زاده‌ی یه هرزه به درک بره»... نفرینشون کردم، بها... گفتم... داغ بچه‌ت رو ببینی... باز من و زد... بعد از اون رفتم دنبال شاپرک. با کلی التماس پیداش کردم... بعد اون، مسعود روز قبل عروسی تصادف کرد... یک هفته تو کما بود... شنیدم باباش دنبال من می‌گشت حلال کنم... فکر کن! چهلمش که شد من فهمیدم... بعد از مراسم تو جاده‌ی بهشت زهرا، باباهه سخته می‌زنه و

ماشین و چپ می‌کنه... باورت می‌شه؟ مادره گردنش می‌شکنه و درجا تموم می‌کنه... باباهه نصف بدنش فلج می‌شه .

—می‌دونی چند بار زنگ زده و وکیلش و فرستاده؟ گفتم نه... ولی فکر کنم باید بریم .

با چشمانی گردشده از تعجب نگاهش می‌کنم. پس آن یک بار در خواب نبودم؟ واقعاً پدر مسعود بود ؟

—یعنی چی؟ چیکار داره؟ آدرس تو و شمارهت و ...

—فکر می‌کنی نمی‌فهمه؟ از همون شب مهمونی که باهم رفتیم، به گوشش رسیده. پیدا کردن من سخت نیست، ولی نذاشتم دستش به تو برسه... اما اشتباهه. باید ببینه کی و چی رو از دست داده... کثافت آشغال .

نمی‌دانم چه بگویم. ماشین را روشن می‌کند.

—دیگه فکرشم نکن... مهمم اینه اونیه که اون بالاست می‌دونه باید چیکار کنه... تخم بی‌بسم‌الله... همیشه فکر می‌کردم من آدم بدیم، این مدلش دیگه نوبره .

به من می‌گوید فکر نکنم و خودش زیرلب تمام اجداد مسعود را مستفیض می‌کند .

—بی‌خیال، بهها... دیگه تموم شده. فحش می‌دی، حرص می‌خوری .

—فحش دادن ته ناتوانیه... کاری که نمی‌تونم بکنم، حداقل دلمو خنک کنم .

از لحنش خنده‌ام می‌گیرد. حتی در اوج ناراحتی هم شوخ‌طبعی خود را دارد .
 —ای بابا، یادمون رفت پرسیم چی باید بخوری... برگردیم ؟
 —نه بابا، حساس نباش... ملت چیکار می‌کنن؟ منم همون کار .

.....

***بهادر

—خودتو جمع کن... یعنی چی نامزدی رو به هم بزنی ؟
 وسایلش را از چمدان بیرون می‌آورد. یک ماه دقیق از روزی که مراسم عقد
 من را ترک کرد می‌گذرد. مهگل را که به خانه رساندم، پیامش رسید
 برگشته‌است .

موهای نه‌چندان بلندش را دم‌اسبی بسته و این یعنی حال خوبی ندارد.
 کوتاهی مو برای مهراد همیشه مهم بوده‌است، مگر...

—خودم و جمع کردم، این شد... خسته شدم، بهادر... تو خیلی چیزا رو
 نمی‌دونی... فکر می‌کنی چرا این همه سال، پرنسس موطالایی شمس بزرگ و
 روی هوا نگه داشتم؟ بدم می‌آد داماد رسمیش بشم؟ کل زندگی شمس، به قول
 خودت چس ریال نمی‌ارزه... وقتی یه رنگ نیست، وقتی دلش پی یکی
 دیگه‌ست ...

در یخچال به دنبال چیزی می‌گردم که ارزش خوردن داشته باشد .

—تو هنوز عصبانی هستی... قفلی ام زدی، دیگه هیچی... مرگ اصلیت و بگو.
 آنا فکرش و دلش با توه، حرف مفتن زن .

—نیست... بهتره ادامه ندی... ما با هم حرف زدیم و تمام .

جز چند نوشابه و سودا و یک آبجو چیزی نیست .

—اونی که شما زدین زر بوده، داداش من... خاک تو سرت با این محتویات
 یخچال... من بودم، اول این بی صاحب و پر می کردم... شکمت پر بشه، مغزتم
 خوب کار می کنه .

—بهدار، بس کن. اون صاب مرده هیچی نداره... اومدم یکم کارامو

راست و ریس کنم. یه وکالت بهت بدم، یه مدت برم گورم و گم کنم .

جدی نمی گیرم. بدون او این یک ماه کم سخت نگذشته است. این که رفیقت
 در خوشی ها کنارت نباشد، خودش فاجعه است .

—زنگ بزن اون ور پریده بیاد، ببینم چه مرگتونه... من چند ماه با گلی بودم،

نتونستم ازش بگذرم؛ بعد چند سال غلط اضافه نکن ...

روی مبل خودش را رها می کند. هیچ وقت او را تا این حد درمانده ندیده ام.

مسئله جدی است .

—تو چیزی نمی دونی، بهادر... بهتره قاطی نشی... مهگل درسته گذشته ی

خوبی نداشت، ولی تهش تو مرد زندگیش بودی. فکرش و دلش یکیه... ولی

من چی؟ وقتی نه بتونی عشقت و نه رفیقت و کنار بذاری... می فهمی؟ بدونی

چشم عشقت دنبال رفیقته... بدونی دلش... تو چی می‌دونی، بهادر؟ دیگه
بریدم... کم آوردم .

مغزم قفل می‌شود، این امکان ندارد که آنا غیر از مهراد به دیگری فکر کند. ما
هر سه، سال‌هاست باهم زندگی و کار می‌کنیم .

—چرا چرت می‌گی، مرد حسابی؟ آنا غیر تو به کی نگاه کرده؟ کدوم دختری
با شرایط اون حاضره چند سال کنار مردی بمونه، بعد چشمش دنبال کسی
دیگه باشه؟ چرنده .

نگاه غمگین او دلم را می‌لرزاند. مهراد فقط یک دوست و رفیق نیست، او
برادر و پدر و غمخوار تمام لحظات من است .

—نه وقتی که بودن کنار من باعث می‌شه همیشه کنار مردی باشه که
عاشقشه. نه وقتی هر کاری کنه که به چشمش بیاد، اما اون مرد حتی

نیم‌نگاهی بهش نکنه... بهادر، رفیقمی، برادرمی، جونم و برات می‌دم... پابه‌پام
بودی. خودتم می‌دونی برام عزیزتر از پدر خودمی... ولی واقعاً دیگه نمی‌کشم...
می‌فهمی؟ نمی‌تونم تو رو نداشته باشم... دلم خطا رفت، خفه‌ش می‌کنم... صبر
کردم، گفتم شاید به چشمش بشم تو... نشد ...

حس می‌کنم جریان برق از تنم رد می‌شود. قوطی سودا از دستم رها
می‌شود .

—چی داری می گی، مهراډ؟ دهنتو به ته‌مت نجس نکن... اونم به ناموست...
 آنا خواهر منه... من برادرشم... نباشمم، دوستیم... خودش نیست، خداهش که
 هست... پا شو ببینمت... مغز خر خورده... پا شو زنگ ...
 رنگش قرمز می شود و فریاد می کشد. این مهراډ را اولین بار است که می بینم.

—ته‌مت؟ از کدوم برادری با آنا می گی؟ از روز اول اون تو رو می خواست...
 بهش راه ندادی... فکر کردی چرا هیچ وقت سر این موضوع با تو بد نشدم؟
 چون می دیدم کرم از درخت باغچه‌ی خودمه. قبل از آنا من و تو باهم بودیم.
 می دیدم دنباله توئه، ولی عاشقش شدم. تو دیدی من عاشقشم، حتی نگاهشم
 نکردی ...

دهانم باز می ماند. آنا‌هید شمس چگونه این همه سال نقش بازی کرد؟ حس
 تهوع و چیزی چندش آور را پیدا می کنم. بیچاره مهراډ برادرم .
 —بگو فقط شک داری، مهراډ... بگو تا نرفتم گردنش و خورد نکردم... بگو فقط
 ته‌مت و فکرای مردونه‌ست، لعنتی ...
 چشمانش سرخ می شود و من اشک برادرم را می بینم. مردی که برایش جان
 می دهم، اگر روزی بخواهد .
 —صبح رفت پاریس پیش مادرش ...
 صبح؟ اما من ...

—من که صبح ازش آدرس دکتر زنانش رو گرفتم... امکان نداره... مهگل
 حامله ست... باورت می شه داری عموی دوتا وروجک می شی؟
 لبخند می زند؛ غمناک، دردآور. نگاهم میخ موهای سپید او می شود. از مرز
 جوانی گذشته ایم .

—نگاه به حال زارم نکن، بهادر... از صبح که آنا گفت داره می ره و گفت که...
 مهگل و تو دارین بچه دار می شین... خوشحالم برات، داداش جان .
 نفس کشیدن برایم سخت شده است. آدم ها چه قدر ناشناخته اند. دلم برای
 مهگلم تنگ می شود؛ دلم برای لمس کردن و بغل گرفتنش. آنا ...
 کنارش می نشینم. بیشتر از شش سال کنار هم بودن و همیشه او را به چشم
 دوست و خواهر و زن برادر دیدن، این که بدانی همه دروغ بود و ته تهش،
 برادرت این میان له شده و دم برنیاورده، بیشتر شبیه بریدن رگ های با یک
 چاقوی کند است؛ همان قدر زجرآور .

—چرا نگفتی؟! به خدا که می کشیدم کنار تا چشمش بهم نیفته و دلش گرم
 بشه... تو کم نیستی برای هر زنی... شاید... اشتباه کردین... ها؟ شاید خواسته
 تلافی کنه این همه سال بلا تکلیفی رو... زنا رو خدام نمی شناسه ...
 دست روی زانویم می گذارد و می خندد؛ از گریه غم انگیزتر .

—بی خیال، داداش من... چند سال گذشت و تأثیر نکرد. فکرشم نکن... مقصر
 خودمم... خودخواه بودم ...

—ولی درست نیست... چرا من نفهمیدم؟ آگه می فهمیدم، بهش می گفتم...
می فهمی؟ من هیچ وقت نمی تونستم اون و بخوام، مهرباد... یعنی نفهمید؟ مگه
می شه این همه سال کنار کسی بود و حسی پیدا نکرد؟
احساس می کنم مغزم یخ زده است. منطق من نمی تواند قبول کند .
—پا شو برو، زنت تنه است... دیگه سه نفرن. چند وقت دیگه اون موطلائی که
عکسش و فرستادی می آد. دیگه مرغ دونی باز می کنی... به فرامرز گفتم یه
سری اسناد هست، جمع و جور کنه؛ امانی می دم به تو. یه سری چیزام و کالت
می دم... چند وقت برم ...
—نرو... تو نیستی، انگار تنهام... بذار یه فکری می کنیم ...

.....

—بها... چرا نمی خوابی؟

حس می کنم مشتی شن داخل چشمانم ریخته اند. دو شبانه روز است
نخوابیده ام. سرم درد می کند، اما نمی توانم چشم روی هم بگذارم. فکر مهرباد و
آنا من را به مرز جنون می رساند. با آن تیشرت گشاد من و پاهای لاغر و
برهنه اش بیشتر آسیب پذیر به نظر می آید. این همه لباس، اما هر وقت فرصت
کند، لباس من همان لباس خوابش می شود.

—تو چرا بیداری؟ گرسنه ای؟ چیزی ...

نمی دانم چندمین نخ سیگار است که دود می کنم؛ بعد از سال ها که ترک کرده ام .

—گرسنه چیه... من اون همه غذا خوردم... تو تخت که نیستی خوابم نمی بره...
چی شده؟ مهراد و آنا به هم زدن ؟

شوکه نگاهش می کنم. من از وقتی آمده ام، در این باره حرفی نزده ام. تمام مدت به مرور رفتارهای آن زن گذشته... با من، با مهراد. دنبال دلیل این همه پافشاری آنا می گردم .

—چه طور مگه ؟

روبه رویم می نشیند و به زیرسیگاری پر شده نگاه می کند .

—چه طور مگه نداره... من خر نیستم که. گفته بودم آنا بهت حس داره... فک کنم مهرادم می دونست... ولی... آنا مهرادو دوست داره .

برایم شنیدن این جملات از او، باورکردنی نیست. با دهان باز نگاهش می کنم .

—خب، شماها زن نیستین بفهمین... آنا مهرادو دوست داره، اما به نظرم چون نمی تونست تو رو داشته باشه و احتمالاً عادتش بود هرچی رو خواسته به دست بیاره، نمی تونست قبول کنه... تابلو بود رفتارش ...

—چه طور می گی مهرادو دوست داره؟ پس این کاراش چیه؟ اونا از هم جدا شدن... سر این کاف شعرا... نمی فهمم، شما زنا عجیب غریبین... واضح بگو .

با گلدان کوچک تزئینی روی میز تراس بازی بازی می کند، شانه های کوچکش را بالا می اندازد. موهای کوتاهش او را بیشتر شبیه پسر بچه ها کرده است .

— تو فقط اون گزینه ی دست نیافتنی و جذابی، همین... ولی مهراد واقعاً جفت آناست... منتها هنوز آنا نفهمیده... که خب، می فهمه بعداً... توام بهش فکر نکن، بذار یادت بره. بعدش که دوباره کنار هم جمع شدین، انگار نمی دونی... این جووری بهتره. مهرادم اشتباه کرد بهت گفت... چند سال تو یه تخت خوابیدن. خوب بود، باهم بودن... تو این وسط برای هردوشون فقط یه دیوار بودی که مهراد گفته، این چشم به رفیقم داره. آنا گفته الا و بالله این باید به من توجه کنه... پا شو، آقای بابا، بخواهیم... زن و شوهر دعوا کنن، ابلهان باور کنن... پا شو، گنده بگ. خفه کردی بچه هاتو با دود .

بلند می شوم تا دریچه ی تراس را باز کنم؛ فراموش کرده ام دود سیگار برای او ضرر دارد. حرف هایش زیادی درست است. مهگل وقت هایی که منطقی باشد، حرف هایش هم دوست داشتنی است .

— برم دوش بگیرم، گلی... بوی گند سیگار می دم .

تمام سرخوشی ام دود هوا می شود. آن هیجان پدر شدن، بعد از گندی که زدم و او بزرگوارانه رفتار کرد. مهراد درست می گوید که مهگل انگار برای من خلق شده... فقط برای من.

—نمی‌خواد، سرما می‌خوری... تو من و با بوی گند استفراغ تحمل کردی، این که سیگاره... بیا، خوابم می‌آد .

آن شب را یادآوری می‌کند، بعد از میهمانی... حتی آن شب هم با مهگل بد بود. حال، خیلی از رفتارهای او برایم معنی پیدا می‌کند. مهگل بارها گفت که آن عادی نیست .

میان تنم مچاله می‌شود؛ جنین‌وار. مادر فرزندان من، عشق و همسر من، مهگل من... واقعاً آن چگونه فکر می‌کرد که بتواند جای این زن را بگیرد؟ امیدم را به حرف‌های مهگل می‌دهم؛ دوست داشتن مهراد و برگشتن آن‌ها به هم... هرچند که دیگر این رابطه‌ها عادی نمی‌شود .

—فکر می‌کنی بازم به هم برگردن ؟

سر بالا می‌آورد؛ خواب‌آلود. دست ظریف و زنانه‌اش روی بازوی من عجیب کوچک است و عجیب‌تر این که با همین دستان می‌تواند بار تمام سختی‌های مردانه‌ام را کم کند.

—عجله نکن، بها... قدرت دوست داشتن خیلی زیاده... مهرادی که هر بار تو و آن‌ا رو یک جا می‌دید و آنایی که رفت‌وآمد این‌همه آدم‌و تو زندگی تو دید، ولی بازم کنار اون موند، نمی‌تونه اسمش دوست داشتن نباشه... من و بغل کن بخوابم... فکر کنم و یار بچه‌هات بوی تنت و بغل باشه... لعنتیا ...

کلامش تمام نشده، صدای نفس‌هایش عمیق می‌شود، او خوابیده است و من مانده‌ام با فکرهای دیوانه‌کننده .

.....

—بها؟ آی شاه‌غول جان... بهادر؟ پا شو، یه خانومه اومده، می‌گه آبجیته .
چشم باز می‌کنم؛ به‌سختی... و بازهم خوابم می‌آید. با همان لباس‌های من و درحال خوردن یک موز! مهگل و خوردن میوه؟! این مرا بیشتر شوکه می‌کند تا بودن بهناز، این‌وقت روز، در خانه‌ی مهگل و نه آپارتمان من .
—پا شو، من گشنمه، این سومین موزیه که دارم می‌خورم .
اشاره می‌کنم به لباسش. همان یک تیشرت !
—برو یه لباس گرم‌تر بپوش. همه باید ببینن اون نی‌قلیوناتو ؟
—زنه دیگه، مگه چیه... اعصاب لباس اضافی ندارم... پا شو... آدم مهربونی به‌نظر می‌آد .
از روی تخت بلند می‌شوم و سعی می‌کنم با مالش صورت، از پف آن کم کنم .

—اون این‌جا چیکار می‌کنه؟! خدا به‌خیر کنه .
به‌سراغ کشو می‌رود. اگر اولش مخالفت نکند که مهگل نیست .
—اون ست لیمویی رو بپوش، شلوارکش بلنده .
—چشم، امری باشه... لباسای من و حفظی؟ بیکاری، بها ؟

او نمی‌داند من چه جزئیات دقیقی را از او می‌دانم که اگر بداند، شوکه می‌شود .

—کلاً هرچی برای من سند بخوره، باید همه‌چیزش و تحت نظر بگیرم...
حواست باشه .

فحش انگشتی می‌دهد و این خود مهگل است .
بهناز روی اولین مبل تکی نشسته‌است. کمی می‌گذرد تا متوجه حضورم شود.
آخرین دیدارمان بعد از روز خاکسپاری شوهرش بود .

—سلام داداش... بدموقع مزاحم شدم... نگهبان گفت که تو این آپارتمان ...
دست بلند می‌کنم که تمامش کند. نگهبان اطلاعات اضافی می‌دهد .
_عیب نداره... خودت و بچه خوبین؟ خیر باشه... چی شده ؟

—دعوا نداری که، بها. برو بشین... من برم بالا و پیام ...
بنفش؟ ست سویشرت خانگی و شلوار بنفش... بیشتر لباس پسرانه است، اگر
بنفش نبود .

—نمی‌خواد بری... چه معنی داره تنها بری بالا؟
علناً بدخلق و بی‌حوصله شده‌ام. زیر نگاه بهناز به راهش ادامه می‌دهد. رسماً
کار خودش را می‌کند و حرف‌های من باد هواست .
—مزاحمم... اگه برای منه، مشکلی با بودن شما ندارم .
—نه، راستش بالا، بها یه شیشه مربا آلبالو داره. برم اون و بیارم .

—نمی‌خواد. معلوم نیست تاریخش برای کی بوده... مهگل، یکم به یه جات بنویس حرف شوهرتو. بشین، بعداً می‌رم خودم... شیرینی و شیر هنوز هست. بخور تا برم .

نگاه متعجب بهناز را ندیده می‌گیرم. عمداً از واژه‌ی شوهر استفاده می‌کنم. خانواده‌ی افخم از این ازدواج خبر ندارند .

—م... مبارکه داداش. قابل نبودیم بگی ؟

روبه‌رویش می‌نشینم. سیاه به تن دارد؛ عزادار برادر و شوهر سابق.

—بحث قابل نیست، بهناز... من خیلی ساله با افخما، جز تو کاری ندارم. زن و زندگیم ربطی به اونا نداره... توام خواهرمی، ولی نه اون قدر که سروسر زندگیمو، واوبه‌واو بگم... اونم که تو آشپزخونه داره می‌لمبونه، مهگله. زندگیمه، بعد زنده... حالا تو بگو ...

نگاه از مهگل که مشغول سیر کردن شکم است برمی‌دارد، اما من ...

—طلبکارا خونه‌ی بهنامو پیدا کردن... دیشب زدن خونه‌ش و داغون کردن... خونه‌ی خودت البته ...

همان ملکی که بابت آن از من شکایت کرده است کمتر از بهای واقعی خریده‌ام .

—تهش و بگو، بهناز... اون که رفته به خاطرش شکایت کرده... یادم نبود اون جا هنوز تلیه... خب ؟

چشمانش گشاد می شود، ترسیده .

—داداش، نمی خوای ...

تحمل ازدست می دهم. الحق که او خواهر و دختر آن هاست و فقط دخترعموی من .

—تهش و بگو... چی می خواین ؟

اخم های مهگل درهم می رود. درست روبروی من در آشپزخانه ایستاده .

—زن و بچه ش ترسیدن... بهرام خدابیامرزم که ورشکست بود... آقاجونم که چیزی ندارن... منم... راستش هرچی داشتم دادم بهنام، یه کاسبی راه بندازه ...

—تو گه خوردی... من جر نخوردم از اون بی همه چیز مهریه و دارایی و پول و پله بگیرم؛ بیاری بدی اون داداش حرومزاده ی الدنگت، بدبخت... دادم خودت و دخترت که محتاج اون آدما نباشین... توام لیاقتش و نداری .

هر دو ایستاده ایم و من عصبانی و فریادکشان بر سر او .

—داداش من، مگه مال تو نیست؟ چیکار می کردم؟ می داشتم برن کارگری؟

یه عمر از قبال آقاجون خوردیم ...

—آقاجون؟ شماها خوردید، وگر نه من که تفاله‌ام از دست اون نمی‌گرفتم... برو بهناز، نذار چاک دهنمو باز کنم... اون بهنام بی‌لیاقت آدم نشد؟ مگه طلباشو ندادم... چرا رفت نزول گرفت؟ آقا گنده‌گوزم هستن. با خورده‌پول نمی‌تونن سر کنن. باز میلیاردي چسی اومده... فکر کرده بی‌خبرم؟ برو بگو که من یک ریال بابت هیچ کدوم نمی‌دم به هیچ کسی... بگو بهادر خودش وارث داره. دیگه یه پیشیز خرج اون الدنگا نمی‌کنم... توام لیاقتت اینه مثل بقیه زندگی کنی... من خرم ...

یک لیوان آب به‌سمتم گرفته می‌شود، مهگل است .

—بخور بیشتر هوار بکشی، عزیزم... فقط یکم آروم‌تر داد بزن. سرم درد گرفت .

آب به گلویم می‌پرد. کاملاً جدی است. خنده‌ام می‌گیرد، او گاهی به‌طرز ترسناکی، خونسرد است .

—بهادر، خانجون و آقاجون پیرن. بعد بهرام، کمر آقاجون شکست... مردونگی کن، بیا فقط سرو سامون بده. بهرام دوتا پسر داره. نذار کینه کنن، داداش... بهنامو که می‌بینی، یه احمقه که فکر می‌کنه کسیه... زنش داره ولش می‌کنه. زندگیش داره از هم می‌پاشه... می‌دونم تو پسرعمویی... آقاجون گفت چیکار در حق تو و بابات کرده. به خدا شب تا صبح خواب ندارن. کارشون شده استغفار...

خدا جای حق نشسته، داداش جون... بین تو کجایی، ماها کجا. الان اراده کنی، همه مون تو کوچه ایم ...

قدم می زنم. اشاره می کنم بنشیند. مهگل شیرینی و چای روی میز میزبان گذاشته است.

.....

روی زمین و به شکم دراز کشیده است و چند دفتر اندیکاتور¹ را روی زمین، دورش چیده... دو ماشین حساب و چند دفتر دیگر.

پالتویم را درمی آورم؛ مرطوب از باران شده است .

—چیکار می کنی، گلی؟

سر بالا می گیرد. تازه متوجه آمدنم می شود. لبخند که می زند می فهمم از وقتی رفته ام چه قدر دلتنگ او هستم. آستین هایم را بالا می زنم تا دست بشویم .

—حساب کتاب... دیر اومدی چرا؟

—خب، چی کاسب شدی؟

به چهارچوب در دستشویی تکیه می دهد. بازهم یکی از لباس های من را پوشیده، اما این بار لباس دیروزم را. با ابرو اشاره می کنم. می فهمد و چاشنی

صورتش لبخندی است شیرین. با این که بیشتر از قبل می خورد، لاغرتر شده است. تصور او با شکم برآمده، پر از لذت است .

—کاسبی رو که تو می کنی. ویژ، پول تو حسابه... من یه لیس لیسکی قسمتم بشه .

دستانم را با حوله خشک می کنم. دماغش را می کشم. چند روزی است که آرامش بینمان برگشته و این کم پیش می آید؛ ولی گویا بارداری او را آرام تر و سر حال تر کرده است .

—شمام شماره حساب بده، اون لیس لیسک و یه گاز گندهش کنم، خیرش و ببینی... این لباس من نباید شسته می شد اخیانا!؟
دلم کمی دراز کشیدن و سکوت می خواهد، میان این همه ازدحام و همه می بیرون .

—خب، بدبختانه بچه هات و یارشون بوی بابای گندشونه. خودت که نبودی، دیگه مجبور شدم از ماشین، پسماندهای شیمیایی و تقدیمشون کنم .
—من برم یکم دراز بکشم... بیدار شدم، بریم بیرون بچرخیم پیاده. هوا خوبه، نم بارونه .

زودتر از من راهی اتاق خواب می شود. دلم برای بغل کردنش پر می زند .
—بارون دوست ندارم، بیا یکم بخوابیم .

کمربندم را باز می‌کنم تا لباس عوض کنم. با یک حرکت تیشرت من را درمی‌آورد. نفسم از دیدن تنی که این روزها کمتر فکر تسخیرش را می‌کنم بند می‌آید .

—بین بها... شکمم یکم اومده جلو، ولی فقط یکم ...

با ذوق یک‌وری می‌ایستد و از داخل آینه نگاه می‌کند و لبخندزنان دست می‌کشد جایی که حال، دو فرزند من قرار دارند، اما من محو صورت او شده‌ام. می‌درخشد. حتی نگاهش پر از نور است . هرگز فکر نمی‌کردم دیدن یک زن باردار، آن‌هم مادرِ فرزند من، چه قدر می‌تواند من را احساساتی کند .

—بیا دست بزن .

نزدیکش می‌روم و دست روی جایی که نشان می‌دهد می‌گذارم. کمی سفت‌تر است. برای شکم همیشه‌تخت او، یک برآمدگی است.

—می‌بینی؟ یکم بزرگ‌تر شد بریم عکس بندازیم؟ عکس عروسی که... خب، بارداری هم عکاسی می‌کنن.

حرفی که می‌خورد، بیشتر شبیه یک سیلی است برای بیدار شدنم. نه جشنی، نه مراسمی و نه حتی لباس و عکسی... و او هیچ نگفته است .

—هنوز که بزرگ نشدن... قسمت نبود یه مراسم بگیریم. اون مزونه که خانومه ازش اومد، شماره‌شو دارم. بریم لباس عروس بگیریم...

از من فاصله می گیرد .

—از دهنم پرید، بها... من نگفتم عروسی یا هرچی می خواهم... گفتم عکس یادگاری .

لباس را از روی تخت برمی دارد تا تن کند.

1 حسابداری

—نپوش وقتی خودم هستم... بیا بخوابیم یکم... حالم از هرچی بیرون این خونه ست به هم می خوره .

لبخند می زند، اما... دیگر آن لبخند لحظات پیش نیست؛ حق دارد. آن از مهریه ی کذایی که رفتم و در یک سند جدا، زیادش کردم و گذاشتم سر وقتش برای هدیه. آن هم از مراسمی که با مرگ بهرام به هم خورد و حتی نتوانستم یک لباس عروس تنش کنم... آخر با کدام دوست و فامیل؟ دوستانی که برای پول و داراییات با کوچکترین اشاره ای می آیند که لیاقت خرج کردن را ندارند!

—کم گذاشتم برات، جبران می کنم .

اوایل شب هست و اتاق تاریک. پوست تنش را لمس و نوازش می کنم... بینی ام پر از بوی اوست .

—نیازی نیست... من طلبی ندارم، بهها... فردا می‌رم سراغ شاپرک... ارفعی اجازه داد فردا شب بیاد خونه... آمپولشم انگار تأثیر داشته... ارفعی می‌گفت کمتر پیش می‌اومد اون سالم و سرحال باشه. دکترش آزمایش نوشته بوده...

—چرا به ما نگفته؟ جوابش چی بوده؟

صورتش را نمی‌بینم. این یعنی دلگیر است و بازهم سر آن قرار اولیه‌مان .

—مهگل، چرا پشتت و کردی؟ برگرد ما نمای روبه‌روت و ببینیم، عسل بانو

جان .

برمی‌گردد و این دخترک بغلی من چه‌قدر مظلوم است، از وقتی مادر شده .

—حالا تعریف کن... نیازه نگران بشم براش؟ کاری باید کنم؟

بینی‌اش روی جناق سینه‌ام می‌خزد. این بچه‌ها هرچه هستند، حداقل

منفعتشان این چسبیدن‌های گلی به من است .

—با توام، گلی خانوم... چه‌قدر بو می‌کشی؟ از صبح رفتم بیرون، بوی گند دود

و عرق می‌دم. ول کن، دختر .

نگاه بالا می‌آورد .

—بچه‌های خزی داری، بهها. از بوی گندتم لذت می‌بری، لامصبا... تریپ

کارگری دوست دارن باباشون و.

چشمانم بیشتر از این گشاد نمی‌شوند. لعنتی با دو جمله می‌کوبد و می‌سازد .

چانه‌اش را می‌گیرم و رویش می‌چرخم؛ حال بر روی او خیمه زده‌ام .

—ترب کارگری دوست دارین؟ خسته و اینا ...

می خندد؛ ظریف و بعداز مدت ها می فهمم چه چیز خنده هایش را این قدر نمکی کرده است... گوشه ای از دندان جلو شکسته و کمی انحنا دارد .

—جووون، بها. چه عجب ما از شما یه حرکت، نیم حرکتی دیدیم... کارگریتم دوس دارم ...

دیگر توان مقاومت ندارم. او بی نظیرترین زنی است که به عمرم دیده ام .

—پس چی شد... چرا غش کردی، بهاغوله... دلم و صابون زدما .

از روی تخت بلند می شوم و او دست تکیه گاه سر کرده، لبخند می زند .

—لغت بهت، گلی. جیشم گرفت... آخه آدم بیاد با تو سکسی بازی دربیاره

فقط .

به سمت دستشویی می روم. رفتارهایش روحم را شاد می کند .

—سکسی کی بودی که پیشابت به یه خنده وصله... حالا منتظر باشم یا نه...

اوی، بها .

—سرتق خانوم، توام می دونی اذیتم، هی کرم بریز .

ابرو بالا می اندازد و ردیف دندان هایش را نشان می دهد .

—راحت باش، همسر جان. بیا این جا یکم بوست کنم... لوست کنم .

از تعجب این رفتارها و حرف ها دهانم باز می ماند. او معمولاً شوخ است برای

رابطه، اما این حد از سرحالی !!

—چته، گلی؟ چیزی شده؟

نگاه می‌گیرد؛ حدسم درست است.

تغییر موضوع کلامش من را شوکه می‌کند؛ علناً دک شده‌ام. لبخند مهربان ارفعی از آن حس اضافی بودنم کم می‌کند. نگاه دلخوری به او می‌کنم، ولی او در نهایت با سر اشاره می‌کند تا بلند شوم و من خودم از این همه سربه‌راهی متعجبم، چه برسد به ارفعی با آن نگاه خاصش. از کنارش که رد می‌شوم خیلی آرام دستم را لمس می‌کند و همین می‌شود تمام حس‌های خوب دنیا و آن نگاه و لبخند نامحسوسی که شاید فقط من می‌توانم گوشه‌ی آن لب‌های کشیده و مردانه‌اش ببینم.

پرستار مشغول پوشاندن لباس توری پف‌داری است که امروز بهادر برای همه‌ی دخترهای پرورشگاه با رنگ‌های مختلف خرید و رنگ سورمه‌ای با اکلیل‌هایی که روی تن او برق می‌زند، با آن موهای طلایی به او خیلی می‌آید.

—مامان گلی... پرنسش شدم.

—پرنسس، خانوم طلا.

پرستار اشتباهش را تصحیح می کند. پانچوی قرمز رنگ دخترانه اش را به تن می کند. عروسک زشتش را هم در آغوش دارد. همان که بهادر نمی دانم روی چه انگیزه ای، این عروسک پارچه ای چشم دکمه ای را خرید.

—تونسین از ارفعی بیشتر وقت بگیرین که نیارین؟ باز اپیدمی افتاده به جون بچه ها... این فصل همیشه مشکل داریم... خدا رو شکر، موطالایی چیزیش نشده .

شاپرک در دنیای خودش و دکمه ی چشم های عروسک و پانچویش غرق شده. آب دهانش باز سرریز کرده است .

—بریم شاپری؟ بهادر جون منتظره .

سر بالا می آورد و برق شادی در آن جفت چشمان ریز و کشیده اش می درخشد. لبان همیشه ترک خورده اش به لبخند باز می شود .

—عمو غوله... شاپری، عمو دوست داره .

ارفعی و بهادر دم در ورودی مشغول حرف زدن اند. نمی دانم باید به ارفعی بگویم باردارم یا نه... او همیشه از همه چیز من خبر دارد.

—عمو ...

صدای جیغ شاپرک در راهرو می پیچد. لبخند بهادر با دیدن او بی نظیر است و آغوش باز کردنش برای دخترکی که پرنسسی واقعی شده است. نگاه ارفعی به من است. بهادر چیزی می گوید و به سمت ماشین می رود.

سکوت نیم‌روز در ساختمان است. بچه‌ها یا خوابند، یا مشغول بازی .
 —مبارکه، مهگل... افخم گفت بارداری... مراقب باش... فعلاً جایی نگو تا حکم
 رو بگیری .

سر تکان می‌دهم. نگاهم میخ‌کوب آن‌دو است که با بازی و خنده به داخل
 ماشین می‌روند .

—کاش منم یه ناپدری مثل اون داشتم... بها خیلی مرده .
 دستش پشت کمرم می‌نشیند .
 —اگه داشتی که الان دیگه بهادرو نداشتی، گلی خانوم .
 می‌خندد و ادای او را درمی‌آورد، اما گلی خانم ارفعی کجا و مال بهادر کجا .
 —راست می‌گین... الان که فکر می‌کنم، می‌بینم اگه همه‌ی اون بی‌صفتا و
 پست‌فطرتایی که اون جور داغونم کردن نبودن، الان بهایی نبود .
 "مامان، بیا..."

این صدای فریاد هم‌زمان بهادر و شاپری است .
 —مامان بودن خیلی بهت می‌آد... ولی همیشه اول بهادرتو حفظ کن،
 مهگل... اون مرد بزرگوار و مهربونیه .
 —آره. به قول قدیمیا، با ماتحت تو عسل افتادم.
 صدای قهقهه‌ی ارفعی سکوت حیات را می‌شکند.

.....

.....

—چی گفتی ارفعی اون جور خندید؟

پرنسس، عمو، کلاهد و دربیار عرق نکنی.

شاپرک نگاه از او برنمی‌دارد. عشق‌بازی آن دو دیدنی است، شکلهای بهادر در آینه و خنده‌های شاپرک .

—بها؟

—ها... چیه؟ تو فکری، مامان گلی .

با دو انگشت چانه‌ام را می‌گیرد و آرام تکان می‌دهد.

—می‌گم اگه... یه وقت... خدا رو چه دیدی... اتفاقی بیفته برای من، شاپری

چی می‌شه؟ برش می‌گردونی پرورشگاه؟

به بیرون خیره می‌شوم. چه حسی است که از فکر اتفاق برای خودمان هم

گریه‌مان می‌گیرد؟ حس عزاداری برای خودمان، گویا بالای قبر خودمان برای

از دست رفتنمان ایستاده‌ایم و مرثیه می‌خوانیم .

—این چرتا چیه می‌گی؟ مگه از زندگی چی فهمیدیم که حالا از اتفاق و این

چیزا می‌گی... استاد گند زدن به حال خوبی .

دست روی دستش می‌گذارم. انگشتان بزرگش را خیلی دوست دارم .

—شاپرک قراره دخترم بشه... الانم هست... اون مال منه... تو مال منی... حتی
اون دوتا که اندازه‌ی لوبیان...

من دارایی‌هامو سفت و سخت نگه می‌دارم، گلی...

این فکرای بی‌خودم بریز دور؛ تازه اول خونواده‌داری ماست...

امیدوارم اون دوتام دختر باشن. یه سه‌تا دیگه‌م بیاری؛ کلاً یه تیم داریم...

یعنی خونه پر بشه از بچه. هر جا نگاه کنی، یکی شون از دیوار راست بره بالا.

از ایده‌آل‌ها و رویاهایش خنده‌ام می‌گیرد، او هم استاد شاد کردن لحظات

است .

—به ارفعی گفتم با کون افتادم تو عسل... البته از واژه‌ی ماتحت مبارک

استفاده کردم... الان تو دیگ عسل منی .

مردانه می‌خندد.

به خانه نزدیک می‌شویم .

—یعنی خاک تو اون سرت، گلی، با این توصیفت ...

—خب چی بگم؟ لب کلام بود دیگه .

—ببینم، یه‌روز بگم آس‌وپاس شدم و هیچی ندارم، ورشکستِ ورشکست... تو

چیکار می‌کنی ؟

برای من جواب راحتی دارد، اما شاید باورش نشود .

—آخرین چیزی که ممکنه برام مهم باشه، پولاته... بعیده ثروت، تو رو این بهادر کرده باشه... می‌دونم شده با تی کشیدن و کارگری هم گلیممون و از آب بیرون می‌کشی، بها... تو... تو فقط عوض نشو... عوضی نشو... بقیه‌ش حله .
 نفس عمیقی می‌کشد. واقعاً تابه‌امروز، کدام پایه‌ی کارمان روی ثروت او بود ؟
 —بلا، تریپ کارگری خیلی دوست داریا... پیک موتوری... تی‌کشی... کارگرم می‌شم، گلی خانوم... حریف چغری هستی برای دل بها .

می‌خندد و من پر می‌شوم از حس خواستن او. می‌خندد و من دلم برای آن زخم روی ابرویش می‌رود؛ برای آن صورت زمخت و خشنش .
 —خب حالا... نگه دار دم ورودی، من و شاپری بریم بالا... تو برو. مگه نگفتی کار داری ؟

—باشه. دو هفته دیگه عیده، احتمالاً خیلی دیر پیام. باید عیدی بچه‌ها رو فردا واریز کنیم و هزارتا کار دیگه... فردا شد، خودت بالاسر بچه‌ها باش. شاپرکم نهایت می‌آریم یا می‌ذارم پیش دخترای فرامرز... حالش و می‌پرسن همه‌ش.

.....

—تو هنوزم این قدر بدبختی که آویزون پولدارا می‌شی؟ توله‌شم که عقب‌مونده‌ست .

باورم نمی‌شود که اوست. درست در لابی ساختمان و میان طلایی‌های سالن،
او مثل یک لکه‌ی سیاه ایستاده‌است.

دخترکم احساس خطر می‌کند و پشتم پنهان می‌شود.
صدای کفش پاشنه‌بلندش در فضای لوکس لابی مانند ناقوس مرگ است.
آخرین بار چند ماه پیش دیدمش. آن زمان هم این قدر بلندقد بود ؟
— هارتر از اینا بودی قبلاً، مهگل... البته هر وقت من و می‌بینی، لال می‌شی .
— خب آخه تو از من هارتری، محنا... این جا چه گهی می‌خوری ؟
دندان‌های ردیف و سفیدش حالم را بدتر می‌کند، وقتی آن خنده‌ی چندش‌آور
را سر می‌دهد .

— خوبه حداقل کلامتم یه سروسامونی بدی... شنیدم با افخم بزرگ و مایه‌دار
ریختی روهم؛ باورم نشد... ولی واقعاً به این چیزا نمی‌آی... این جا ...
با دست اطراف لابی را نشان می‌دهد. آمده تا تحقیر کند. برایم هیچ مهم
نیست .

— هر جور فکر می‌کنم، بیشتر به کلفت افخم می‌خوری تا زنش... البته اگه
واقعاً زنش باشی .

دست شاپرک را می‌گیرم و به سمت آسانسور می‌روم.
او به اندازه‌ی پهن گاو هم برایم ارزش ندارد. حداقل آن قدر می‌شناسمش که
بدانم این‌ها از حسادت است.

—وای سا... محمدو بیار بیرون .

انگشت وسطم را نشانش می‌دهم .

—برو پی کارت... نمی‌بینی بچه‌م همراهه؟ گم شو .

—توله‌ی بهادره؟ خودت که عرضه نداشتی یکی درست بزای... اوه، یادم

نبود... حروم‌زاده‌ی مسعودو داشتی... نکنه اینم مال یکی دیگه‌ست ؟

از این زن متنفرم؛ به‌اندازه‌ی تمام لحظات زندگی‌ام. از آن چشمان بی‌حیای
گره‌ای‌اش... از آن صورت همیشه آرایش‌شده‌اش. از هرچه که مال اوست...

جز ...

—می‌دونی... شاید اگه قبلاً بود، این‌جا تیکه‌تیکه‌ت می‌کردم، محنا... ولی

حالا... اندازه‌ی تف رو زمین، برام چندش و بی‌ارزشی... گم شو برو. این‌جا برای
سگ‌هاری مثل تو لقمه پرت نمی‌کنن .

رو برمی‌گردانم. او ارزش این ماندن را ندارد. نگاه ترسیده‌ی شاپرک بیشتر به
رفتن راغبم می‌کند .

صدای قدم‌هایش و بعد درد عجیبی از کشیده شدن موهایم و جیغ کشیدن
شاپرک، من را وحشت‌زده‌تر می‌کند .

—آشغال هرزه، دارم با تو حرف می‌زنم... محمدو بیار بیرون... زندگی‌ت و سیاه
می‌کنم .

موهایم رها می‌شود و حال، صدای جیغ اوست که می‌آید.

برمی‌گردم... بهادر است که موهای او را دور دست پیچیده و دست بیخ
گلویش گذاشته ...

—تو حروم‌زاده، دست رو زن من بلند می‌کنی، بچه‌م و می‌ترسونی؟ زندگی زن
من و سیاه می‌کنی؟ می‌خواهی چیکار کنی؟ زیرخوابم بشی، هرزه‌ی کثافت؟
رنگش کبود می‌شود و پاهایش دیگر روی زمین نیست. جیغ می‌زنم... التماس
می‌کنم .

—بها، نکن. داره می‌میره. تو رو خدا... ولش کن... ولش کن. جان گلی، ولش
کن ...

چشمان گشادشده‌ی محنا وحشت‌زده‌ام می‌کند و در آخرین لحظه دست از بیخ
گلویش برمی‌دارد. خون از دماغ بهادر می‌آید. فشارش بالا رفته‌است. موهای
محنا را رها نمی‌کند و او را که سرفه می‌کند، روی زمین می‌کشد.

—بها... بها، نرو... وای سا، جان من .

صدای گریه‌ی شاپرک که روی زمین چنباتمه زده‌است، می‌آید .

—تو برو بچه رو جمع کن... من خوار این و م.ی.گ ...

رنگ رخس کبود شده و خون‌ریزی دارد. نگهبان می‌آید. به‌سوی او می‌دوم،
نگاهش خشمگین است، ولی مهم نیست .

—التماست می کنم، بهها. فشارت رفته بالا... ولش کن، ارزش نداره... بسشه...
به خدا دارم سخته می کنم...

شال از سرش افتاده است. نگهبان چیزی می گوید. بهادر او را رها می کند و
محنا روی زمین می افتد.

این ساعت عجیب خلوت است، می ترسم کسی بیاید.

—بیا، ولش کردم. برو بالا... من بینم این پتیاره چی داشت زر می زد.
لگدی حواله ی رانش می کند که صدای آخ او بلند می شود. شاپرک از پایم
آویزان است .

—نزنش، بهها. زنه ...

__بینم، زیر مشتل و لگدای مسعود این آشغال می گفت نزن، زنه؟ یا اون شوهر
حروم زاده ش؟ ننه شو به عزاش می شونم... «عباد»، این و ببر تو خونه تا پیام...
توام برو بالا... نبینم حرص بخوری، گلی .

—تو رو خدا، گه خوردم... ولم کن برم... بچه م تو ماشینه... آقا بهادر ...
عباد کشان کشان او را به سمت سویت کوچک کنار لابی می برد. خانه ی
نگهبان ...

—ولت کنم؟ حتماً... بهادرو تو همپالکیات همه می شناسن... به ناموس من...
زن و بچه ی من، دست درازی؟ فکر کردی زنی، می گم برو؟

زنی که تا این جا می‌آد، رو زن من دست بلند می‌کنه و لیچار می‌گه، دیگه زن نیست ...

او را به داخل واحد می‌برد. در بسته می‌شود و بهادر سمت من می‌آید. خون بینی‌اش را با آستین پاک می‌کند. خونسرد است و این ترسناک‌ترش می‌کند . روبه‌رویم می‌ایستد و شاپرک گریان را به آغوش می‌گیرد و اشک‌هایش را با بوسه پاک می‌کند. انگشتانش هم صورت من را.

—ترس، خوبم. یه خورده می‌ترسونمش. فقط... می‌خواهی یکم حرصت و خالی کنی؟ از اون حرفای زنونه؟

لبخند می‌زند. مثل آبی روی آتش است. آرام می‌شوم و دست دورش می‌پیچم.

کسی رد می‌شود و سلام می‌کند. جواب می‌دهد، اما رهایم نمی‌کند.

صدای جیغ‌های محنا خیلی وقت است نمی‌آید .

—پاک شدیم نقل مجلس، گلی خانم... برو بالا، یکم دیگه می‌آم... یه شربت درست کن. کله‌م داغ کرده .

عقب می‌کشم. کسی داخل سالن نیست .

—بیا بالا قرصت و بخور... اون و ولش کن ...

شاپرک را روی زمین می‌گذارد. زبان بچه بند آمده است. فقط گریه می‌کند، بی‌صدا .

—گفتم برو بالا، سرتق نباش... دوتا چک افسری حقشه... نترس، تو نمردی از چک ولگدای اون مرتیکه. اینم سقط نمی شه .

تمام تصاویر آن کتک‌ها از جلوی چشمانم می‌گذرد. شاید حقش باشد، شاید ...

—سرتو بیار پایین .

با گوشه‌ی شالم باقی‌مانده‌ی خون‌ها را پاک می‌کنم و این انگشتانم است که لب‌هایش را لمس می‌کنند. برق نگاهش می‌گوید او خوب است. بهادر همیشه روی رفتارش کنترل دارد .

.....

.....

—مامان جان، چرا نمی‌شینی شیر و کیک بخوری؟ می‌خوری زمین به من می‌چسبی .

بیست دقیقه گذشته و او هنوز نیامده است. شاپرک به من چسبیده و بی‌صدا همراه من می‌آید .

—عمو بیاد.

این اولین حرفی است که می‌زند و من ذوق می‌کنم .

—می‌آد، مامانم ...

نمی‌دانم باید این اتفاق را چگونه به او توضیح دهم... زنی که می‌آید و مادرش را کتک می‌زند و عمویی که می‌آید با آن وضع زن را می‌زند و روی زمین می‌کشد .

حس بدی دارم. کمرم درد می‌کند و من با یک آویز انسانی به پایم راه می‌روم .

در باز می‌شود و قبل از من، این شاپری است که بال می‌گشاید برای او .
—اوخ، چه دختر شجاعی داریم ما... خورشید خانوم، ببینمت... یه بوس بده به آقاغوله .

آن صدای بم و خشن مردانه هیچ تناسبی با این مهرورزی‌ها ندارد. یک معاشقه‌ی پدر و دختری .

نگاهش روی من خیره می‌ماند .

—تو چرا لباس توخونه نپوشیدی؟ برو یه دوش بگیر، اعصابت آرام بشه... من و عشقمم یه چای درست کنیم، پدردختری بخوریم .

—خانومه مامان گلی رو زد.

به سمت آشپزخانه می‌روند. درد کمرم بیشتر می‌شود.

—غلط کرد... پدرش و درمی‌آریم کسی که مامان گلی ما رو اذیت کنه... بشین این جا ببینم. خورشید خانوم شیر و کیکش و بخوره تا عمو بره یه دوتا بوس از مامان گلی کنه تا نترسه .

می ترسم به حمام یا دستشویی بروم. می ترسم از خیلی چیزها... هنوز اول ترسم است .

—بیا بغلم، بینمت... شرمنده دیر رسیدم. تو راه بودم که عباد زنگ زد. انگار رفته دستشویی، اون اومده تو... همون موقع زنگ زد .

—چیکارش کردی ؟

چند ضربه‌ی آرام روی کمرم می‌زند. درد در تنم می‌پیچد. بچه‌هایم .
—ترس... نکردمش ...

می‌خندد و من مشت‌ی حواله‌ی شکمش می‌کنم .
کمرم را نوازش می‌کند. سینه‌اش جای امنی است.
—بها... می‌شه من و بغل کنی ببری روی تخت ؟
عقب می‌رود .

—چیزی شده ؟

لبم را گاز می‌گیرم تا حق‌هقم را شاپری درحال خوردن خوراکی نشنود. زمزمه می‌کنم:

—یکم درد دارم، بها ...

—لعنتی... باید فکرش و می‌کردم... ترس، خب؟ چیزی نمی‌شه... اونا بچه‌های منن... پس پوست کلفتن... بیا بینمت...

لحظه‌ای بعد آرام روی تخت می‌خواباندم. حتی جرئت مچاله شدن هم ندارم.

گوشی را به دست می‌گیرد، نمی‌دانم به چه کسی زنگ می‌زند .
 —سلام دکتر... افخمم... دوست آنا... مهگل درد داره...—

از اتاق بیرون می‌رود. آن قدر آرام حرف می‌زند که نمی‌شنوم.
 به خودم جرئت تکان خوردن می‌دهم. اگر قرار به اتفاق است که هرچه هست،
 افتاده؛ با دو قدم بیشتر و کمتر فرقی نمی‌کند .
 —خونریزی نداری؟ بذار چک کنم ...—

هنوز گوشی دم گوشش است. رنگش پریده، اما خونسرد رفتار می‌کند. دکمه‌ی
 شلوارم را باز می‌کند و غر نامفهومی می‌زند، احتمالاً درباره‌ی کمر تنگ شلوار
 است .

—صبر کنین، دکتر ...—

—برو کنار، به‌ها. خودم می‌بینم ...—

نگاه عصبانی و اخطارگونه‌ای می‌کند. لباس زیرم را می‌خواهد چک کند...
 لعنتی. شلوار را پایین می‌کشد. می‌خواهم از ترس و دلهره جیغ بکشم، چشم
 می‌بندم.

—خیلی نیست... کمه... الان می‌آرمش... نه، حواسم هست .—

شلوار را بالا می‌کشد. اشک بی‌مهابا جاری می‌شود. حال بچه‌هایم خوب
 نیست. لعنت به محنا و هرچه مربوط به گذشته است .

—چرا گریه می کنی؟ فقط چندتا لک کمرنگه... دکتر گفت این نشونه‌ی
خوبیه... بیا قربونت... شاپری، عمو...

چه قدر داشتش خوب است؛ این که بهادر باشد و دنیا نباشد. می دانم آرام و
قرار ندارد. از گوشه‌ی پلکی که می پرد می فهمم. تا من به آن‌ها برسم، شاپرک
را حاضر کرده و دم در است .

—می خوای بغلت کنم؟ نترسی‌ها، فدای سرت... دیگه دوتا نخود چیه که
این جور زار می زنی... بیا ...

یک دستش دور کمر من می پیچد و دست دیگرش، شاپرک را نگه
داشته است .

—مامان گلی، عمو مواظبه... گریه نکن .
حتی او هم می داند بهادر محافظ ماست .

—بچه می ترسه، مهگل... توکل به خدا کن... چیزی نیست، دختر .
تا به مطب برسیم اشک‌هایم خشک شده است. دومین آبمیوه را برایم باز
می کند .

—بخور، قندت نیفته... رسیدیم .
جلوی مطب پارک می کند. شاپرک خوابش برده است .

—ببین گلی... بذار این جا بگمت... رفتی اون تو، هرچی بود، نبینم زنجموره کنیا. اگه سالم بودن که خدا رو شکر... اگر که خدای نکرده نبودن، حتماً حکمتیه... تو سالمی، من سالمم... شاپرکم که داریم .

رنگ و روی پریده و لرزش صدایش نمی گوید او آرام است.

—بها؟ خیلی دوستت دارم .

با دو دست صورتش را می پوشاند و لحظه ای بعد از ماشین پیاده می شود و آرام، شاپرک را بغل می کند.

پیاده می شوم، حتی نمی خواهم قدم بردارم. می ترسم با آن یک قدم، بند زندگی کودکانم پاره شود. می دانم احمقانه است، اما همین است.

حاضرم چهار دست و پا بروم؛ نکند جاذبه آن ها را پایین بکشد، اما نگاه به او یادم می اندازد که این مرد ارزش مقاوم بودن من را دارد. با او همراه می شوم. هرچه خدا بخواهد .

—خب، اینا خوبن... ولی نه اون قدر که بگم برو به کارای عادیت برس... پا شو شکمت و تمیز کن... این کوچولو، دخترتونه ؟

سر روی شانه ی بهادر گذاشته و خواب است .

—بله، چه طور مگه ؟

لحن طلبکار بهادر، مانند کسی است که به فرزندش توهین کرده اند.

از جا بلند می شوم. می خواهم از شوق گریه کنم .

—آقای افخم، من دکتر خانومتتم... وظیفه‌م حفظ سلامتی مادر و بچه‌هاست.

اول مادر، بعد بچه‌ها... دختر قشنگتون سندروم داون هست... می پرسم که اگه

لازم باشه، آزمایش و کارای دیگه که مورد نیازه، زودتر انجام بدیم .

—نه، اون بچه‌ی ما نیست... درواقع فرزندخونده‌مونه... نگران نباشید .

بهادر نگاه چپی به دکتر می کند .

—برات شیاف می نویسم، برای نگهداری بچه‌ها... فعلاً استراحت مطلق،

حداقل یک هفته... وضعیت بچه‌ها خوبه، ولی حاملگی راحتی نداری؛ چون هم

دوقلوان، هم جثه‌ی خودت کم‌بنیه‌ست و باید به خودت برسی. استرس

ممنوع... اگه خون روشن بود، با من تماس بگیر. ما انتظار تولد زودرس داریم،

ولی نه تا هفته‌ی سی‌ام. پس باید مراقب باشی .

.....

—بخواب... امروز اندازه یه عمر، ترسوندی من و .

زیرپوشش را به تن می کند و دستی به موهای همیشه کوتاهش می کشد. این

یک عادت است وقتی کلافه باشد.

—می شه تشک رو زمین بندازی، بهها؟

دل‌م می خواهد تنها باشم، حتی شاپرک را هم اطرافم نمی خواهم. دل‌م تاریکی و

سکوت، شاید کمی مرگ می خواهد.

تمام بار زندگی گذشته و همه‌ی مشکلات زنانه‌ام به دوش او افتاده‌است.
 کاش مادری بود تا این روزها در آغوشش گریه می‌کردم. کاش مادری بود که
 ظرف پر غذایی برایم و یارانه می‌داد. کاش این مرد مجبور نبود برایم هم
 مادری کند، هم همسری و هم حامل بدبختی‌هایم باشد .

—بیا، گلی جانم... ولی تخت بهترها .

—نه، می‌خوام رو زمین بخوابم... می‌شه تو امشب پیش شاپری، اون‌ور
 بخوابی؟

سعی می‌کنم نگاه به نگاهش ندوزم تا نبیند که نرفته، آماده‌ی گریستنم، اما
 صدایم چه ...

—معلومه که نمی‌شه... شاپری رو می‌آرم همین‌جا، خودمم کنارت.

لحن محکمش فقط بغضم را گلوگیرتر می‌کند.

—عمو... مسواک بزن... غذا خوردم .

خم می‌شود و دست او را می‌گیرد. چه قدر این تفاوت هیکل زیباست. شاپرک
 کوچک من واقعاً شبیه پری داستان‌هاست و محنا به او گفت توله‌ی حرام‌زاده.
 اگر شاپرکم با آن موهای پرکلاغی زنده بود... پریناز... مدت‌هاست او را
 ندیده‌ام... موهای رنگ شبش ...

—کمرت درد می گیره، اون قدر مچاله نخواب. خرت و پرت خریدم، تو کابینته.

شیرم داریم... یه وقت گرسنه شدی، بدون هست، بخوری... من یکم با بچه

بازی کنم. امروز خیلی ترسیده. خوابوندمش، می آم .

سر تکان می دهم. نفسم از بغض و غم بالا نمی آید. دلم آغوشی غیراز بهادر را

می خواهد از جنس مادرانه که بدانم هست و من فقط دین بها به گردنم نیست.

دلم چیزی را می خواهد که هیچ وقت سهم من نبوده است... گریه می کنم برای

تنهایی ام و آغوشی که نیست. صدای بهادر و شاپرک از پذیرایی می آید.

عروسک بازی می کنند. او را پاگیر خودم و دختری کرده ام که متعلق به او

نیست. آن قدر همه چیز درهم شده که نمی دانم باید به کدام فکر کنم، اما هرچه

هست، نمی خواهم راجع به محنا باشد یا گذشته. می دانم اگر فکر کنم، تا صبح

دوام نمی آورم .

—رو سینه ت بخوابم... بخوابم ؟

—باشه، آروم باش. مامان خوابه مثلاً .

بینی ام کیپ شده و به سختی نفس می کشم. سوزش چشمانم بدتر از آن .

—گسه بگو

صدای خنده ی بهادر می آید .

—گسه چیه، دختری... قصه. بیا قصه ی بهادرخان و بگم برات.

یکی بود، یکی نبود. یه بهادری بود، خیلی گنده و بداخلاق. ولی خب، تنها بود و هیچکی رو نداشت...

همه‌ش تو دلش گریه می‌کرد که من تنهایی مردم؛ خدا برسون یه همدمی، همسری، یه مونس.

یه‌روز که همین‌جوری داشت کارش و می‌کرد، در باز شد و یه پرنسس خوشگل و اخمو از در اومد تو. اسمش مامان گلی بود... به بهادر گفت: «هی آقاهه، چیه... چرا نگاه می‌کنی؟ تو ندیدی یکی مثل من خوشگل و خانوم و اخمو؟»

بهادر هرچی فکر کرد، دید خب ندیده. بعد هی گذشت و گذشت؛ بهادر عاشق این مامان گلی شد. ازبس که اخلاق نداشت، بهادر هی بیشتر عاشقش شد. گفت: «خب، من تنها و بداخلاق، مامان گلی‌ام اخمو و تنها و بداخلاق... پس چه خوب که زنم بشه، وصله‌ی تنم بشه»... خوابیدی؟ سکوت شاپرک یعنی داروهایش تاثیر کرده و او خواب است. —به نظرت بذارم رو تخت، بیدار می‌شه؟ —نه، بذار.

—گلی، هلاک شدی ازبس گریه کردی... تو چته؟ —کنارم می‌نشیند، من هم. —خوبم... برم دستشویی.

نفس عمیقی می کشد. می روم تا آبی به صورتم بزنم و...
 —باز لکه هست؟

از جا می پریم. انتظار دیدن او را داخل دستشویی ندارم.

—ترسیدم، بها... برو بیرون، خجالت بکش.

جلوتر می آید. چه انتظاری دارم، برود؟

—زمنی، چه خجالتی؟ لکه؟ کمردرد؟

چشم می چرخانم. واقعاً حرف زدن از خجالت و این چیزها با او بی معنی است،
 مگر قبلاً کمکم نکرده؟

—نه، خون روشن ندارم... برو دیگه.

—من بچه هام و دوست دارم، ولی یادت باشه، تو رو بیشتر. اول خودت، دوم
 خودت، بعد اونا.

می رود و نمی فهمد که تا چه حد من را بیشتر تنها می کند. اگر روزی او
 نباشد...

حسی که به بهادر دارم، اصلاً قابل مقایسه با احساسم به مسعود نیست. حال
 می دانم که آن روزها فقط در پی یک توهّم بودم.

روی تشک دراز کشیده و دو دست زیر سر گذاشته و خیره به سقف، در فکر
 فرو رفته است.

—وقتی اون جوّری نگاه می کنی، تو فکرت چیه، مهگل؟

—یه چیزی هست که باید بدونی، بها ...

خیره می شود. حس می کنم نفس هم نمی کشد.

—خب... شاید دیگه نگم اینا رو، ولی بدون این حسی که به تو دارم... اصلاً قابل مقایسه با اون مرتیکه نیست...

اون... واقعاً در برابر الانمون، هیچ به حساب می آد... فقط خواستم بدونی.

و او فقط نگاهم می کند. بهادر این گونه است. احساساتش را نگه می دارد، وقتی که من حس هایم را خرج می کنم و بعد، تمام ذخیره ها را ریزریز خرج می کند. او هیچ چیز را فراموش نمی کند.

—بیا بخواب، خسته ای.

—پرسم محنا چی شد، عصبانی می شی؟

سر روی بازویش می گذارم و پشت به او. یک بازو دورم می پیچد؛ محکم.

—محمد حکمش اومد... می دونستی چند دوره آسایشگاه بستری بوده از خیلی

سال پیش؟!

سر تکان می دهم. نمی دانستم.

—وکیلش عدم سلامت روان گرفت. ده سال گرفت تو آسایشگاه، با پرونده ای

ضرب و جرح و بقیه ش.

—خوبه.

اما خوب نیست. این یعنی او می‌تواند بازهم بیاید. اما چگونه هیچ‌وقت نفهمیدم؟

— پس محنا می‌گفت رضایت بدم... ماجرا چی بود؟

بوسه‌های ریزش را کنار گوشم متوقف می‌کند.

— گه خورده... ولش کن. اینا هزارتا کثافت کاری دارن... دلت نسوزه، فکرشونم نکن... دنیا دار مکافات... همه پس می‌دن... هرکی یه جور.

— کاش جوابش و اون جور که لایقش بود می‌دادم... بچه پیشم بود... بعدم... انگار بی‌عرضه شدم... باید...

گاز کوچکی از لاله‌ی گوشم می‌گیرد.

— بی‌عرضه نشدی. مامان شدی، همسر شدی... حالا مرد داری؛ پس فکر نکن نمی‌تونستی.

به سمتش می‌چرخم. دلم گرفته است.

— بهها... تو می‌دونی چرا من باید دلم مامان بخواد؟ من... دلم بغل مهتاب و می‌خواد؛ با این که مادر نبود.

بغضم می‌ترکد. میان سینه‌ی پهن و مردانه‌اش من را اسیر می‌کند. هق می‌زنم.

— فک کن من مامانت... تازه بهترم هستم، گنده و گرم و نرم. بوی منم که ویارته... آی دختر خوشگلم.

میان گریه خنده‌ام می‌گیرد از صدای زمختی که سعی می‌کند زنانه باشد. تمام غم بی‌مادری یاد می‌رود.

— چیه خب، من ننه‌ت...

— لعنت بهت، به‌ها. دلم درد می‌گیره... پیش تو طرف مواد بزنه، می‌پرونی.

چانه‌ام را بالا می‌برد و لب بر لبم می‌گذارد. آرام و مهربان می‌بوسد.

— دل‌نازک شدی... منم خیلی وقتاً قبل تو، دلم مادری که ندیدم و می‌خواست،

ولی حالا... همچین دهنم و صاف کردی، دلم فقط تو رو می‌خواد.

این ناز کشیدن‌هاست که من را آرام کرده. شاید آن‌قدر درونم پر از محبت

است که دیگر جای کینه و عداوت نگذاشته‌است.

— دوست دارم، لعنتی.

.....

— اون رنگ انگشتیا رو نخوری، شاپری.

جایی روی لباس و صورت و دست‌هایش نیست که رنگی نباشد، همین‌طور

روی کاغذها و زیراندازش.

لبخند پهنی می‌زند، زبانش بیرون زده و بانمک‌تر می‌شود.

— نیش‌ت و ببند، وروجک... خودمونیم، خونه رو گند زدیا.

صدای مکالماتشان از اتاق مهمان که اتاق کار او هم شده، می‌آید. امروز هم

سر کار نرفته و هرچه گفتم حال خوبی دارم، اما ماند.

— نگاشیت کنم، گلی جون؟

سر از برگه‌های در دستم برمی‌دارم. روبه‌روی من است. شوکه به رد پای او روی زمین نگاه می‌کنم. مجموع رنگ‌های انگشتی.

دستانش روی گونه‌ام می‌نشیند و از بوی آن عرق می‌زنم. شاپرک ترسیده، بهادر را صدا می‌کند و من دوان‌دوان به سمت دستشویی می‌روم که پایم روی کپه‌ای از رنگ خمیری رفته و سر می‌خورم. همه‌چیز را تمام شده فرض می‌کنم که روی دستان او بلند می‌شوم.

— اوی‌اوی، چه خبره... خودتو به کشتن ندی... این چه وضعیه، خورشید خانوم؟ این چه گندیه... برو از تو کشو دستمال بیار، پاک کنیم.

تهوع یادم می‌رود. شاپرک بغض کرده، می‌ایستد. تمام سرامیک‌ها پر از لکه‌های رنگ است و من نمی‌دانم کی فرصت کرد این همه کثیف کند!

— ببین، مامان... گفتم از زیرانداز بیرون نیا... به گند کشیدی همه‌جا رو.

— باشه حالا، بچه‌ست. دعوا نداره... بیا عمو، تمیز کنیم خودمون.

آن‌ها را رها می‌کنم. فکرم را آقای «آرین» مشغول کرده است. «مُصی»...

درست است! این اسمی است که شنیدم جمالی او را خطاب می‌کرد...

«مصطفی آرین»... دقیقاً جمله را به یاد می‌آورم: «همه‌ش تقصیر توی خره که از بس جناب آرین بهش بستی، مصی قصاب یادش رفت کیه، فک کرد کسیه».

— گلی، چی شدی؟ خوبی؟

نفسم بند می‌آید. پسران «فاضل دولابچی»، فامیلشان را به آرین تغییر داده‌اند. مگر چند نفر مصطفی آرین که قصاب باشد و دامداری داشته‌باشد هست؟

در باشتاب باز می‌شود و من گیج و منگ به او نگاه می‌کنم؛ درحالی که وسط دستشویی ایستاده‌ام.

— حالت خوبه؟ لعنت بهت، مهگل. من و می‌ترسونی خب.

— ها؟ خوبم... داشتم فکر می‌کردم.

اخم می‌کند و نگاه شماتت‌گرش را از من می‌گیرد.

— صورتت و بشور، بیا بیرون. یه ساعته اومدی، لنگر انداختی.

احساس می‌کنم خسته است؛ حق دارد. تمام مدت مراقب من و شاپرک، در خانه مانده و بیرون نرفته‌است و این‌همه، هزینه‌ی تنهایی‌های من است. صورتم را می‌شویم و بیرون می‌روم. درد کمرم بهتر شده، اما وضع روحی‌ام نه. بهادر سکوت کرد و درباره‌ی محنا حرفی نزد. درباره‌ی محمد هم فقط در حد همان چند جمله.

— من یه سر برم بیرون، پیام. این و دیگه نمی‌شه تو خونه انجام داد. براتون غذا سفارش دادم، دارن می‌آرن... درو فقط رو نگهبان باز می‌کنین. سپردم هرکی هم خواست بیاد بالا، باید با خودش بیاد.

- کت چرمی‌اش را مرتب می‌کند. با جین مشکی درشت‌تر به‌نظر می‌رسد.
- ناهار خوردین، بخوابین. زود می‌آم... گلی، این دفتر و دستک و بذار کنار... من که نفهمیدم پی چی هستی... چیزی شد، زنگ بزنی اوادم.
- باشه، بچه نیستم که، بها... هی دستور می‌دی.
- شاپرک تمیز و مرتب از اتاق با عروسک‌هایش بیرون می‌آید.
- با من بحث نکن، گلی. اعصاب ندارم. زود می‌آم.
- از در بیرون می‌رود و من به آراین فکر می‌کنم... مصطفی آراین.
- شاپرک گوشه‌ای مشغول بازی است. شماره‌ی او را می‌گیرم، با دومین بوق برمی‌دارد.
- چیه؟ زنگ زدی حال زن‌داداشمو که اون مرتیکه‌ی دیوث، شوهرت... نمی‌گذارم ادامه دهد.
- دیوث اون بابای پفیوز و حروم‌لقمه‌ته، مصطفی. اون گوشتای فاسد کار تو بود؟ با اکبری؟
- سکوت می‌کند. اگر نمی‌کرد جای تعجب داشت. چه قدر باید دنیا کوچک باشد؟
- آدم یاد زنجیره‌ی غذایی می‌افتد.
- کی بهت گفت؟ اون شوهر...

— اسم شوهر من و می آری، قبلش دهنّت و آب بکش. پس درسته... مصطفی آرین تویی. یعنی هر کثافتی هست، باید اول به خاندان فاضل دولاچی شک کرد.

— بس کن، مهگل... پیش کسی حق نداری...

تلفن را قطع می کنم. مردک کثافت، هم پول بهادر را خورده و هم برای او دردرس درست کرده بود. با شکایت هایی که داشتند، این را خوب یادم است که با چه سختی ای مانع از پلمب چند شعبه شدند. شماره ی فرامرز را می گیرم و این مصطفی است که پشت سرهم زنگ می زند و من رد می کنم.

بین این تماس ها بالاخره می توانم شماره ی فرامرز را بگیرم. کمی طول می کشد تا بردارد.

— بله، دخترم؟

دخترم گفتن های این مرد را دوست دارم. شاید اگر او نبود، من هیچ وقت بهادر را نداشتم.

— سلام، آقافرارمز. اون پرونده های گوشت فاسد بود... اکبری و جلالی...
— خب؟

مصطفی پشت خط است، مردک نامرد.

— کار مصطفی ست، برادر محمد. خود حروم لقمه شه... یادم او مد اسم
کوچیکش و؛ چون اسم مستعار داشت، ولی یکی دو بار شنیده بودم جلالی چی
صداش کرد.

سکوت می کند. نفس عمیقی می کشد و رها می کند.

— خوبه... به بهادر گفتی؟

بهادر؟ نمی دانم اصلاً باید بگویم یا نه. نمی خواهم باز هم درگیر یک موجود
کثیف از گذشته ی من باشد.

— نه، اول به شما زنگ زدم... آدمای گذشته ی من زیادی عین سیریش
چسبیدن بیخ زندگیش... نمی خوام بگم.

شاپرک با یک ظرف آب از اسباب بازی هایش راهی اتاق خواب می شود؛ این
یعنی خرابکاری جدید.

— باشه، نمی خواد بگی. به هر حال

گذشته اون ماجرا. بذار بینم چیکار می شه کرد... ماشاءالله باباه یه مشت
اراذل تحویل داده... تو خودت و ناراحت نکن، دخترم. به اون پسر هم نگو.

شوهرت بفهمه، ناراحت می شه... راستی، مبارکتون باشه. بهادر خیلی خوشحال
بود...

حرف هایش را نمی شنوم. من به مصطفی زنگ زدم و اگر بهادر بداند...

گوشی را که قطع می‌کنم، بی‌توجه به خرابکاری احتمالی شاپرک روی زمین می‌نشینم. تماس‌های پشت‌سرهم و پیام‌های مصطفی کلافه‌کننده است. این بار که زنگ می‌زند برمی‌دارم.

— این قدر زنگ نزن به خط من... به بهادر حرفی نمی‌زنم.

— من همیشه عاشقت بودم، مهگل... محمدم بود. چرا این جور زندگیمون و داغون کردی؟ اون داشت زندگیش و می‌کرد، منم همین‌طور. اگه مال من نبود، حداقل برای اونم نبود. من تو رو از دست فاضل نجات می‌دادم... من شبانه‌روز حواسم بهت بود... اون وقت تو رفتی اول اون کثافت و پیدا کردی و باهاش خوابیدی... تو زندگی ما رو داغون کردی... محمد اون یارو رو کشت. دوست دخترش و حامله کرد. زندگی خودش و بقیه رو تباه کرد، فقط به‌خاطر تو... من و بین...

گوشی را قطع می‌کنم. در باز می‌شود و بهادر می‌آید و من شوک‌زده به گوشی خیره‌ام. این‌ها واقعیت ندارد!

— گلی؟!

به سمتم پا تند می‌کند. بلند می‌شوم و گوشی را خاموش کرده و درون جیبم پنهان می‌کنم.

— خوبم، نترس... با فرامرز حرف... می‌زدم... زنگ زده بود تبریک بگه.

— داری راستش و می‌گی دیگه؟

بهادر تیزترین مردی است که دیده‌ام. نگاهش به جیبم کشیده می‌شود. او دیده که گوشی را پنهان کرده‌ام.

— می‌گی دروغ می‌گم؟

تنم لرز گرفته‌است. محمد مسعود را کشت؟! بچه‌ی...

نگاه دلخورش روی صورتم می‌چرخد.

— نمی‌خوای بگی، نگو، ولی من و هالو فرض نکن... شاپرک کجاست.

صدای مصطفی درون سرم می‌پیچد. دستی تکان می‌دهم به معنی «برو بابا». می‌دانم درست نیست، ولی آن قدر گیج و سردرگم شده‌ام که فقط جایی برای فکر کردن می‌خواهم.

— به من می‌گی برو بابا؟ به من نگاه کن، مهگل.

سر من فریاد می‌زند و این اولین بار است که او را تا این حد عصبانی می‌بینم.

— سر من داد زن، بهادر.

شاپرک ترسان از اتاق خواب بیرون می‌آید و من بی‌هدف به‌سوی او می‌روم، اما دستم کشیده می‌شود و دست بهادر سمت جیبی که موبایل را گذاشته‌ام می‌رود. او را هل می‌دهم، اما تکان نمی‌خورد.

— چه غلطی داری می‌کنی؟ این گوشی منه، به تو...

به زور گوشی را درمی آورد. زورم به او نمی رسد. اگر روشن کند... نه رمزی، نه چیزی.

— اونی که غلط می کنه، تویی... گوشی تو؟! هه، با خودت چی فکر کردی؟ دست از تقلا برمی دارم. دخترکم ترسیده و نگاه می کند.

— گور بابات، بهادر...

گوشی را روشن می کند و نگاه خشمگینش را حواله ام می دهد.

— بگو ماجرا چیه، مهگل. نمی خوام به گوشیت نگاه کنم.

شاپرک را بغل می کنم. سنگین است و خیس، اما مهم نیست. دخترکم از دیروز فقط ترس را تجربه کرده است. برایم مهم نیست گوشی را ببیند، شاید هم باید باشد.

— جهنم، نگاه کن. گوشی من نیست، مال توئه... من چیزی این جا ندارم.

شاپرک مامان گویان سر روی شانه ام می گذارد. نگاه نمی کنم که بهادر چه می کند. فقط وقتی در اتاق را می بندم، صدای کوبیده شدن گوشی و خرد شدنش را می شنوم.

— عمو ترسناک شد.

صدای شیر آب حمام و بخاری که بیرون می آید معلوم می کند مشغول چه کاری بوده است. او را زمین می گذارم و آب را می بندم. تمام وسایلش را داخل وان ریخته است.

— تو چه جوری رفتی این تو؟ نمی گی بیفتی زمین، شاپری؟
 سعی می کنم خودم را سرگرم شاپرک کنم؛ حتی با دردی که در کمرم دارم تا
 یادم برود که بازهم مال و دارایی اش را به رخم می کشد. که یادم می آورد من
 هیچ ندارم و او صاحب همه چیز است. مگر غیر این است؟ شاید اگر ساعتی
 یک بار خودم این ها را یادآوری کنم، دیگر این گونه قلبم درد نگیرد و مثل
 دخترکان لوس بغض نکنم.

— از هیچ چی به اندازه ی دروغ و دروغگو نفرت ندارم و تو به من دروغ می گی؟
 تو زنگ زدی فرامرز یا اون به تو؟
 لباس های شاپرک را عوض می کنم. او ساکت است. از بهادر خشمگین
 می ترسد.

— نترس، مامان جان. عمو سرش درد می کنه، داد می زنه... این بچه رو
 نترسون، بهادر افخم. اندازه گهم برام مهم نیست از من متنفری یا نه...
 این قدرم اموال کوفتی و زهرماریت و نکوب تو سر من... من اختیار خودم و دارم
 که به کی زنگ بزنم... بچه ت نیستم که.
 آرام و با لبخند حرف می زنم. شاپرک خیره ی صورتم است. این ها برای ذهن
 او زیادی است. صورتش از عصبانیت هر لحظه سرخ تر می شود و بغض من
 نفس گیرتر. شاید بهتر است کوتاه بیایم.

- مثل گربه بی چشم و رویی. هر کارم بکنم برات، تهش چنگم می ندازی.
- رو به رویش می ایستم. مثل خودش خیره سر می شوم.
- نه، بی چشم و رو نیستی، بهادر. فقط وقتی هی وقت و بی وقت به رخم می کشی که انگار کنیز زر خریدت، تمام کارات می شه دود و می ره رو هوا... من زنگ زدم مصطفی. من زنگ زدم فرامرز؛ چون باید می زدم و زدم.
- دستش بالا می رود؛ برای یک سیلی که حقم است، می دانم. من اگر بودم...
- پایین که می آید، مستی است که آرام روی شقیقه ام می نشیند و نگاهش روی چشمانم در گذر است.
- نکن، خب؟ با من این کارا رو نکن، مهگل... دیوونه نکن... من زنجیر ببرم، بد می شه ها... تو روی گه من و ندیدی به خودت... ما دوتا بچه تو راه داریم... یه دختر که با چشمش داره ما رو می خوره، داریم... زن باش، گلی. من زن می خوام، نه یه گرگ ماده که من و پاره کنه.
- گونه ام را می بوسد. غافلگیر می شوم، اما رد نگاهش را می دانم. برای دل شاپری است. من را گرگ می نامد. یک گرگ ماده.
- قدمی عقب می رود و من برق اشک را در چشمانش می بینم؛ اشک ناامیدی، از خودم؟ با خودمان چه می کنم؟ با این مرد... رو برمی گرداند تا برود. اگر از این در بیرون برود، حتماً چیزی بینمان ویران می شود.
- او را از پشت بغل می کنم.

— ببخشید، ببخش... باز وحشی شدم... بهها؟

دستم را از دور کمرش باز می کند.

— ولم کن، گلی... بزنی، داغون کنی؛ بگی ببخشید؟ کدومش و؟ دروغت و؟

زنگ زدن به مصطفی رو؟ حرفایی که بارم می کنی رو؟ دقیقاً کدومشون و؟

این که فکر می کنی... لاله لاله... ول کن، مهگل... حیف که شکمت پره و

اون بچه این جاست...

حیف؟! رهایش می کنم.

— من معذرت خواستم، تو می گی حیف؟ همین امشب شاپرک و برمی گردونم...

این دوتام برات حیف نباشن، بهادر جان... من گرگ نیستم، اونم یه گرگ ماده

که تو رو پاره کنه.

— تو بدی... عمو، بدی... برو.

این شاپرک است که او را هل می دهد تا برود. بهادر خم می شود تا بغلش کند،

ولی مقاومت می کند. از گریه ی من و دعوای ما کلافه شده است.

— این و می خواستی، مهگل؟ ما رو داغون کنی؟ می مردی همون اول حرف

بزنی؟ فکر می کنی چیکار می کردم، ها؟ داری کاری می کنی که فکر کنم از

اول اشتباه کردم. داری به غلط کردن می ندازیم... بگم گه خوردم. فکر

می کردم می شه، ولی نشد... این خوبه؟

نه، خوب نیست. هیچ چیز خوب نیست.

— می‌خواهی ترکم کنی، بهادر افخم؟

سر شاپرک را می‌بوسد. آخر بغلش می‌کند و آرام می‌شود. جوابم را نمی‌دهد.

به آن فکر می‌کند. می‌دانم به ترک کردنم فکر می‌کند. بغضم را قورت

می‌دهم. درد را پس می‌زنم. وقت برای اشک و ناله زیاد دارم. بچه را زمین

می‌گذارد و می‌رود. پیاش می‌دوم و بازویش را می‌گیرم.

— اگه می‌خواهی جدا بشی و ترکم کنی، بگو. قول می‌دم... اذیت نمی‌کنم...

— اذیتم کردی، مهگل... فکر کردی کوتاه می‌آم، یعنی...

می‌دانم تهش درد است. تهش پر از ظلمت است؛ من بوی آن را حس می‌کنم.

این بار له می‌شوم و بازهم من مقصرم.

— نه، هیچ فکری نکردم. من ازت عذرخواهی کردم، می‌خواهی التماس کنم؟

نمی‌کنم. مقصرم، ولی التماس نمی‌کنم، بهادر... دنبالت نمی‌آم. شده بمیرم و

از درد خفه بشم، نمی‌آم. فقط بمون، بچه‌هاتم ببر... شاپرکم نمی‌خوام... فقط

اینا رو نگه می‌دارم تا تموم بشه.

به او پشت می‌کنم. او تمام شد، بهادر تمام شد. ما تمام شد و لعنت به من و

لعنت به این مهگل گرگ‌شده. صدای بسته شدن در می‌آید و این صدا، کنار

تمام صداها، دیگر در سرم می‌پیچد. محمد مسعود را کشت. پریناز دختر

مسعود نیست. آن مومشکی دلبر هیچ صنمی با شاپرک به‌گوررفته‌ی من ندارد.

شاپرک من شبیه او نمی‌شد. مصطفی عاشق من بود و محمد هم... پدرشان هر وقت فرصت می‌کرد، دستی به تن من می‌کشید! مادرم من را نمی‌خواست و موهای ساره را چهل گیس می‌بافت. مادرم ساره را عروس کرد و من را گوشه‌ی آن پرورشگاه رها کرد. مادرم گیس‌های من را برید. من گیس‌بریده را چه به این عشق؟ من نهایت می‌بایست زن یک...

شاپری را لباس می‌پوشانم. باید به ارفعی زنگ بزنم. او را می‌برم به همان‌جا که خانه‌اش است. او را میان بدبختی خودم نباید بیندازم. بهادر رفته‌است. نگفت ترکم نمی‌کند. گفتم پی‌اش نمی‌روم. پی مادرم رفتم و من را نخواست. پی خوشبختی دروغین رفتم و تهش شد مسعود و محنا، اما...

گوشی خانه را برمی‌دارم. بعد از چندین بار اشتباه گرفتن، بالاخره شماره‌ی ارفعی را می‌گیرم و فقط می‌گویم حالم خوب نیست؛ دخترکم را پس می‌آورم. باید بدانم. باید بدانم ترکم کرده یا نه. شماره‌اش را می‌گیرم. بوق می‌خورد و می‌خورد و می‌خورد. در آخر رد می‌کند. بار دیگر بوق دوم زده، رد می‌کند. و بار دیگر... خاموش است. لعنتی، شاید درباره‌ی بچه‌هایت می‌خواهم بگویم... تهوع و درد امانم را می‌برد، اما درد درونم از نبود بهادر، وحشتناک‌تر است. ساعت‌های بعد را در یک حباب می‌گذرانم. می‌دانم دیگر چیزی برای حیف بودن هم ندارد. یک مادر می‌فهمد کی باید امید برید. بهادر رفته و آن درد نفس‌بر و آن مایعی که می‌دانم خون است، می‌گوید بچه‌هایش هم رفته‌اند و

این فقط تقصیر من است. چرا به مصطفی زنگ زدم؟ چرا به او نگفتم؟ من... من فقط شوکه بودم. ترسیدم از ناراحتی او... بعدش اما هار شدم. بهادر راست گفت... یک گرگ فقط برای لذت دریدن شکار می کند، نه فقط گرسنگی. نمی فهمم چگونه دخترکم را تحویل می دهم. گریه می کند. پرستار سؤال می پرسد و نمی شنوم. ماهی داخل تنگ صداها را واضح نمی شنود. بهادر رفته. محنا گفت زندگی ام را سیاه می کند. احمق نمی داند که من خود استاد سیاه کردن روزگارم هستم. آخرین مهره ام را گویی با یک چنگک می خواهند از چهارطرف باز کنند. جایی که دیگر نمی دانم کجاست، کم می آورم. متلاشی می شوم و میان جیغ ها و فریادهای خارج از حباب، گم می شوم. کاش مرده باشم.

.....

صداها و بوی بیمارستان می گوید هنوز زنده ام. چشمانم می سوزند، درد به تنم باز می گردد. بهادر رفته است. اگر هم نرفته باشد، دیگر «حیفی» نیست که نگهش دارد. خیره می شوم به اتاق صورتی رنگ با آن پرده های بنفش.

— به هوش اومدی، عزیزم؟

— آره. پرستارو خبر کن، مهنار.

نگاهشان نمی کنم. فقط بگذرد. پرستار می آید. مهربان است. لحنش دلسوز است، شاید هم ترحم. هرچه هست، دلم می خواهد بگویم برود پی کارش.

سکوت می‌خواهم. میان حرف‌هایش می‌فهمم آمبولانس من را آورده است. داخل وسایلم جز یک کارت ملی و مقداری پول نقد چیزی پیدا نکرده‌اند. حق هم دارند، با خودم هیچی نیاورده‌ام. فهمیدم کسی گم شدنم را در دو روز گذشته گزارش نداده‌است.

من فقط نگاهش می‌کنم. لبخند می‌زند و چیزی می‌گوید... مگر مرگ لبخند دارد؟

— می‌خوام مرخص بشم... برگه‌ی رضایت می‌ارید؟
مات‌ومبیهوت نگاهم می‌کنند. حتماً برای هزینه‌هاست. به چه کسی باید بگویم
برود و کارت بانکی‌ام را بیاورد، وقتی حتی کلید را احتمالاً نیاورده‌ام؟
نمی‌خواهم آن آدم بهادر باشد.

.....

— یعنی چی، عباس؟ یعنی چی، نیست؟ پس شماها چه گهی می‌خورین سه
روزه که می‌گین زن من و پیدا نکردین... نامسلمون، من چه خاکی تو سرم
بریزم؟ گلی!

گوشی از دستش رها می‌شود. انتظار دیدن من را داخل خانه ندارد. این روزها
شانس زیاد می‌آورم. مثل شوهر تخت کناری‌ام که بعد از بیست و دو سال
صاحب فرزندى شده بود و هزینه‌هایم را پرداخت کرد و من به محض رسیدن،

برایش واریز کردم. چند ساعتی هست که در خانه‌ی او، باکمال وقاحت نشسته‌ام.

— کجا بودی؟

جلو می‌آید؛ باذوق. انگار خدا را برای دیدنم شکر می‌کند.

— رفتم یه چرخ زدم تا حالم عوض بشه، تو چرا برگشتی؟

خودم را با خوردن یک لیوان چای سرگرم می‌کنم تا آن قدر گریه نکنم که هلاک شوم... تا کاری نکنم که به من ترحم کند. وقتی برود، من هم می‌روم؛ برای همیشه.

کمتر کسی لاشه‌ی حیوانات حرام‌گوشت را می‌بیند؛ مگر تصادف کنند، اما بقیه همیشه جایی می‌میرند که کسی نبیند. که چنان بروند، گویا هرگز نبوده‌اند، من مگر چه چیز کم دارم؟ مردی مثل بهادر را عاصی کردم، شاپرکم را رها کردم... اگر بمانم...

— اونا رو دیگه نداریم، نه؟!

به جزیره‌ی درون آشپزخانه تکیه زده‌است. شاید برای آن که نشکند.

— نه، دیگه چیزی نیست و... همین، نیست.

از نگاه به او وحشت دارم، اما باید بدانم. باید بفهمم و نه قبل از آن که نگاهم من را لو بدهد.

شده برای کسی بمیری و نخواهی بداند؟ می‌دانم روزی از غمباد می‌میرم.
 می‌دانی غمباد چیست؟ من هم نمی‌دانم، فقط شنیده‌ام که آن قدر غصه
 می‌خوری و درد می‌کشی و بغض می‌کنی که همه ته‌نشین می‌شود همان ته
 گلویت. آن قدر که راه نفست را می‌بندد و خودت را در خودت خفه می‌کند.
 دستش دیگر به طرف من دراز نمی‌شود، روی صورتش می‌رود.
 — متأسفم، بهادر. من اون روز شوکه بودم، خب... حقیقت بدونی... که چرا دیگه
 نداریشون... دنبال آراین بودم. فهمیدم کی بود... مصطفی. بهش زنگ زدم. به
 فرامرز گفتم که مصطفی زنگ زد، جواب دادم. گفتم ناراحت می‌شی. زود
 اومدی... مصطفی گفت... محمد، مسعودو کشته. گفت پریناز دختر محمده...
 نمی‌خواستم بدونی.

— چی؟! یعنی... بچه‌هامو... خدایا صبر بده... صبر بده، صبر بده.
 راه می‌رود. لیوان چای را درون سینک پرت می‌کنم. می‌خواهد بگوید
 بچه‌هایش را کشتم، اما نمی‌گوید. من لیاقت این مرد را هیچ‌گونه ندارم. لیاقت
 فرزندانش را هم. آن‌ها برای من مرده‌اند و برای پدرشان زندگی می‌کنند.
 در را پشت سرم می‌بندم و روی تخت می‌خوابم. این فقط یک معجزه است.
 معجزه‌ای برای او که پدر آن‌هاست.

— چرا بهم زنگ نزدی؟

در را باز می‌کند. بیشتر در خودم جمع می‌شوم.

— نشد.

پتو را از رویم می کشد. عصبانی و غمزده است. حق دارد.

— بلند شو و مثل آدم توضیح بده.

رنگش بازهم سرخ است. فشارش بالاست... می ترسم.

— تو ترکم کردی. بهت زنگ زدم، مگه نمی دونستی حالم خوب نیست؟ من حامله‌م، زود عصبانی می شم، وحشی می شم... تو چی؟ حتی گزارش گم شدنم رو ندادی...

فریاد می زند. هر دویمان فریاد می زنیم.

— ندادم؟ جا نموند نگردیم. حتی سردخونه‌ها رو هم گشتیم... شاپرک و گذاشتی و رفتی... وجب به وجب گشتم... اصلاً چرا باید می رفتی؟ تو نمی فهمی وقتی کسی عصبانیه، نباید پاپیچش شد؟ هی می گی ترکم کردی! بهادر، داری ترکم می کنی؟ مگه کشکه... مگه غذاست که قی کنم؟ دو ماه نشده زنم شدی... مگه من اون مرتیکه‌ی پدرسوخته‌م؟ آدمت می کنم. شده قیمه قیمه ت کنم... ولی درستت می کنم. ولت نمی کنم که... آخه احمق، بی شعور، مگه زن وشوهری لباس تنه، بکنی بندازی بره؟ بگو کدوم بیمارستان بودی، برم پرچم کنم اون خراب شده رو که اطلاعاتش درست نبوده... پدرم دراومد... به کس وناکس رو زدم که زنم گم شده.

تکیه به دیوار داده و روی زمین آوار می‌شود و فقط نگاه می‌کند، من هم... چه احمقانه رفتار کرده‌ام.

— بچه‌ها خوبن. نباید باشن، ولی خوبن...

نگاهش هیچ تغییری نمی‌کند و حالتش... زانوها را تکیه‌گاه کرده برای آرنج‌هایش.

— شنیدی بهها؟ به‌خیر گذشت... بچه‌ها سالمن.

— واقعاً فکر کردی اونا بیشتر از تو مهمند، احمق کوچولو؟ تو مخت گچه،

گلی... تو زندگی، فقط فکر فرار کردن و ترک شدنی. انگار هیچ ارزشی نمی‌تونی برای کسی داشته باشی... انگار ارزش دوست داشته شدن نداری. آرام و یکنواخت می‌گوید. حس تأسف و ناامیدی می‌دهد حرف‌هایش، اما واقعیت است.

— از یکی مثل من انتظارت زیاده، بهها... تو مادرت و ندیدی، اما حداقل بعداً فهمیدی مامانت اونی نیست که فکر می‌کردی. ولی من چی؟ مهتاب مادر من بود. من تا آخرین لحظه... حتی آخرش که می‌دونست داره می‌میره، منتظر بودم بگه ببخشمش... بگه دوستم داشته... هر کوفتی بگه که یه ذره فکر کنم منم براش دختر بودم. می‌دونی چه‌جوری گفت ببخشمش؟ گفت من و حلال کن که هیچ‌وقت دوست نداشتم و همیشه ازت متنفر بودم! تو چی از من انتظار داری، بهادر؟ یه عمر اولین گزینه‌ی آدمای اطرافم حذف من بوده از

زندگی گندشون. انگار من اون گندوکثافتیم که ته کفششون چسبیده و بوی
 گهشون از منه... فکر می کنی کی یه تیکه گه رو دوست داره؟ من اگه هزار بار
 مثل تف پرت شدم رو زمین، فکر می کنی با چند ماه عشق و علاقه ای که بهم
 می دی می شم آدم سالم؟ تو بهم اخم می کنی، می گم دیگه من و نمی خواد. اگه
 جوابم و دیر بدی، می گم سرش با بهتر از من گرمه. رو از من بگیری، می گم
 تموم شد همه چی... مغزم بیمار... من همه ی افکارم دور اینه که تو کی ولم
 می کنی، بهادر! بعداز هر رابطه و بوسیدن و هرچی بینمونه، می گم هی گلی،
 دل نبندیا... این شاید آخریشه... می فهمی چی می شه؟ دلت هری می ریزه
 پایین، همه چی کوفت می شه... همه چی رو به تو هم کوفت می کنم.
 — بس کن، گلی...

جلو نمی آید. بغلم نمی کند. همین حالا گفتم ذهن بیمار من چگونه فکر
 می کند.

— همین الان... تو هم برات مهم نیست... بی خیال بها... من تصمیم گرفتم
 بچه هات و به دنیا آوردم، ازهم جدا بشیم... برای هر دومون بهتره.
 — باشه.

— من کار دارم باید برم. نمی دونم کی می آم... خوشحالم سالمی.
 — بها؟!!

نگاهش سرد است. بغض تبدیل به گلوله‌ای می‌شود توی گلویم، نفس بر.
 — چیه؟ انتظار داری حرفامو دوباره تکرار کنم؟ خودت گفتی شبیه یه گه ته
 کفشی... آدم سالم این فکر رو درباره‌ی خودش نمی‌کنه... منم تمام تلاشمو
 کردم که بفهمی من فرق دارم... به شیوه‌ی خودت ادامه بده... منم انرژی‌مو
 حروم نمی‌کنم.

— واقعاً ولم می‌کنی بعدش؟ بهم بگو، بها... بگو بعدی وجود نداره... مثل اون
 لعنتی نباش... اگه بگی تمومه، دیگه پایپجت نمی‌شم.

روبه‌رویم می‌ایستد. گفتم التماس نمی‌کنم، اما مگر می‌شود نکرد؟
 خسته است، صورتش زار می‌زند؛ چشمان قرمز و ریش درآمده‌اش...
 — تو فقط دنبال دل‌کندنی... خب، شروع کن... دل بکن... مثل کرم دور
 خودت تار بباف و توش مخفی شو... من فکر می‌کردم تو از تو اون پيله، پروانه
 بیرون می‌آی؛ ولی یه بید از آب دراومدی انگار.

حرف‌هایش تلخ است، زهر است. می‌سوزاند. از درون متلاشی می‌شوم.
 — متأسفم، بهادر... برای چیزی که دنبالش بودی و من نتونستم باشم... تو
 پروانه می‌خواستی...

دست به یقه‌اش می‌برم و آن را صاف می‌کنم. چانه‌ام می‌لرزد و من زبان گاز
 می‌گیرم، شاید افاقه کند و او قبل از رفتن، شکستن سد اشک را نبیند. دوستش
 دارم. دوستش دارم. من برایش می‌میرم، ولی دیگر دیر است.

– کاری داشتی زنگ بزنی.

.....

***بهادر

می دانم که زنگ نمی زند. می دانم که بند دلش را از خودم می برم، اما او چه می داند که من چه کشیده ام؟ او نمی داند که چند جسد شبیه مشخصات او دیده ام و هر بار مرگ را تجربه کرده ام. او هیچ نمی داند از دل پاره پاره ام. من زنی را عاشقم که در لجن گذشته به دنبال چیزی می گردد که گم کرده. او من را نمی بیند. او عشق و محبت من را نمی بیند. هر بار از آن لجنزار بیرون می آید و سری به زندگی مان می زند و دوباره با پاهایی کثیف، سر جایش برمی گردد. بارها پاهایش را شسته ام، شاید دل بکند از آن باتلاق متعفن، اما دریغ از کوچک ترین تلاش.

برای اولین بار در کل زندگی ام، مردانه نشسته ام و اشک می ریزم. دلم برایش تنگ شده و فقط چند دقیقه است که از خانه بیرون زده ام. من مرد دل کندن نیستم. عاشق نشدم، نشدم و حال کل وجودم او را طلب می کند. حتی به یاد نمی آورم قبل از او چگونه بود. او خیلی آرام همه ی دنیای من شد و من هیچ سهمی از دنیای او ندارم.

آن قدر دلم گیرش است که حتی نمی توانم ماشین را روشن کنم و از این خانه دور شوم.

کافی بود بگوید «نرو»، اما تنها می پرسد می خواهم ترکش کنم یا نه؟
 یعنی نمی فهمد که من توان ترک کردنش را ندارم؟ به من می گوید دیگر
 بچه ای نیست و نمی فهمد که آن ها حتی سر سوزنی برایم اهمیت ندارند و فقط
 با وجود او، «آن ها» معنی پیدا می کنند! من را با دو جنین امتحان می کند و من
 دو روز را پی او، سگ دو زده ام. صدای زنگ گوشی می آید و من دعا می کنم او
 باشد، ولی نیست.

— چیه فرامرز؟

سکوت می کند. می دانم صدایم گرفته و می لرزد.

— پیدا شد، نه؟ اوضاع خرابه، پسر؟

نمی توانم حرف بزنم. بدی اوضاع بیشتر از خراب است.

— افتضاح!

— تو می دونستی از اول که چه قدر راحت سخته... فقط بگم اگه الان میدون و

خالی کنی، این بار واقعاً هردوتون باختید...

درست کردن همیشه سخت تر از خراب کردنه.

او را از همین فاصله می بینم که در تراس ایستاده است.

— من خودم داغونم، فرامرز... اون اصلاً من و نمی بینه...

_ اگه نمی‌دید، دنبال این نبود که ببینه کی از پشت بهت خنجر زده... اگه
 نمی‌دید، نگران ناراحتی تو نمی‌شد... فقط مدتش فرق داره... تو فراموش کار
 شدی، بهادر؟ این همون مهگل که با نگاهش یخ می‌کردی؟
 هیچ چیز این مهگل شباهت به دختری ندارد که روزی در اتاق کار من را
 گشود و مثل یک مجسمه سرد بود. او کم ابراز احساسات می‌کند، ولی همان‌ها
 هم واقعی است. تمام تصاویر او یکی‌یکی از پیش چشم حرکت می‌کنند. راه
 رفتنش، غذا خوردنش و لبخندهای گاه‌وبی‌گاهش به من. نگاه‌های پیگیرش که
 با هر حرکت، پی من می‌چرخد... بها گفتن‌هایش... حس لمس موهایش و آن
 رختی که پیدا می‌کند هم همین حالا به‌تنهایی، می‌تواند من را به خانه بکشد.
 — یادت اومد؟ کی وایساد جلوی محمد به‌خاطرت؟ یادته؟ روز عقد که اون جور
 آش‌ولاش رسیدی... نامرد نباش، بها... مهگل و مگه جز تو کی دوست داشته
 که تجربه کنه؟ پا شو برو. اون زن حامله‌ست... جز تو کی رو داره؟
 — اون...
 — پا شو برو تا دیر نشده و دلگیرتر نشدین... پشت سر زنتم حرف نزن به
 کسی... تو کوه رو کندي؛ حالا که راه باز شده، دینامیت نذار و منفجرش کن...
 خودتم می‌دونی مهگل اولین و آخرین کسیه که دلت باهاشه.
 — دلگیرم ازش... حرفای بدی هم زدم بهش... فکرم خیلی مشغوله، فرامرز...
 می‌خندد و حال من بهتر است.

او هنوز همان جا ایستاده. برای در آغوش گرفتنش بی قرارم، ولی...

— بازم می زنی؛ اونم می زنه... من بیست و شیش ساله ازدواج کردم و باید بگم قسمت سگ و گربه بازیش بیشتر چسبیده.. تهش تو اون و ول نمی کنی، ولی اون دل ببره ازت، تمومه، بهادر...

مهگل کم زخم نخورده... تو اگه روی روح و روانش جای سالم می بینی، برو بزن... نیست، پسر جان...

هر وقت پنج سال گذشت و دیدی نه، انگار نه انگار که هستی؛ بعد بگو من و نمی بینه.

پنج سال؟! دور به نظر می رسد. گوشی را قطع می کنم.

سید نیست، اما فرامرز همیشه بهترین ها را گفته و می گوید.

در را که باز می کنم، با آن جوراب های پشمی و بازهم تیشرت من، جلوی در تراس ایستاده است.

صورتش لاغرتر و رنگ پریده تر و چشمان درشت سیاه رنگش، بزرگ تر از همیشه به نظر می آید.

از همین فاصله هم می توانم برق اشک را در آن ها ببینم. چقدر مظلوم و بی پناه است، مهگل من...

— سلام...

- می خواهم برایش آغوش باز کنم تا همه چیز را فراموش کنیم، اما خجالت می کشم از حرف هایی که زده ام و از بی رحمی ام...
- من... املت درست کردم... یکمش موند. خواستی، بخور... می رم بخوابم.
- من با امروز، سه شبانه روزه بیدارم... از من انتظار حرف شیرین نداشته باش...
- تنها چیزی که می خوام، یه خوابه... کنارت.
- نگاهش متعجب است و دهان نیمه بازش برای یک بوسه، عجیب هوس انگیز... ولی بعد از آن لحظات و حرف ها نمی شود...
- سر تکان می دهد و من بی خیال یک لقمه ار املت مهگل پز می شوم. فقط کتم را از تن می کنم و روی زمین رها می سازم.
- نمی توانم بدون او بخوابم. لحاف تخت را رویش می کشد و در دورترین قسمت می خوابد.
- حتی نای لباس درآوردن ندارم، دیگر آن قدر جوان نیستم که روزها به راحتی بتوانم از پس بی خوابی بربیایم.
- پشت به من خوابید، جنین وار و این حالت او را چه قدر بی دفاع تر نشان می دهد.
- بیا بغلم بخواب. بیدار شدیم می تونیم مثل سگ و گربه به هم بپریم.
- دلت به حال من نسوزه، بهادر... بخواب.

صدای گرفته‌اش دلم را آتش می‌زند. حق با فرامرز است. مگر او جز من چه کسی را دارد؟

— من دلم به حالت نمی‌سوزه، گلی... من دوست دارم، نفهم؛ این و بفهم، خب؟
حالام می‌خوام بغلت کنم. چون ز نمی و بدون تو نمی‌تونم بخوابم... این قدرم سرتق نباش... اول و آخرش مال منی؛ پس این قدر جفتک ننداز تو زندگیمون.
او را به آغوش می‌کشم و به سمت خودم برمی‌گردانم؛ اجبار است.
رویش را ندیده‌ام، بویش را نشنیده‌ام، نفسش را به نفسم نکشیده‌ام و این دلبر دور از من اگر به حال خودش رها شود، هر ساعت یک آجر به دیوار تنهایی‌اش اضافه می‌کند. نفس عمیقی از بوی تنش به مشام می‌کشم.
— فقط بخوابیم.

موهایش را زیر انگشتانم نوازش می‌کنم. همین ساده‌هاست که من را به او گره زده. چشمانم گرم می‌شود.
— متاسفم که نمی‌تونم بهت بفهمونم چه قدر دوست دارم، بهها.
حس خنک و فرح‌بخشی روحم را نوازش می‌کند. فرامرز را خدا مأمور ما کرد، می‌دانم... دلش به حال ما سوخت.

— هرروز مدل خودت تکرار کن. من دیرفهمم... نفهم ولی نیستم...
من بیدها رو بیشتر از پروانه‌ها دوست دارم، اونا مقاوم‌ترین... حالا بخواب.

چشم می‌بندم و فکر می‌کند نمی‌فهمم وقتی میان سینه‌ام سرش را فشار می‌دهد و عمیق بو می‌کشد... فکر می‌کند نمی‌فهمم چگونه طفل‌وار، میان بازوانم جمع می‌شود. دلم برای او هنوز هم تنگ است. برای دوستم، برای همسر و مادر فرزندانم، برای مهگلم...

تا صبح چندین بار با صدای ناله‌هایش بیدار می‌شوم و هربار من را میان خواب صدا می‌زند. صدایم را که می‌شنود، آرام می‌گیرد. تابه‌حال کدام زنی را کنارم داشته‌ام که حتی میان خواب هم به من فکر کند؟! مهگل من زیاد زنانگی خرج نمی‌کند؛ ناز و عشوه ندارد، اما هرچه دارد واقعی است. محبت و علاقه‌اش، لبخندهایش، حتی بدخلقی‌هایش. او تنها کسی است که من را برای خودم می‌خواهد. هنوز هم از کارتی که به او و برای او داده‌ام خرج نکرده. اگر زن دیگری بود...

.....

چشم باز می‌کنم، اتاق نیمه‌تاریک است. پرده‌ها را کشیده. خواب عمیقی داشتم، آن قدر که نفهمیدم او از کی میان آغوشم نیست. با کرختی می‌نشینم. از وضعیتی که دارم شوکه می‌شوم. شلوار و جوراب به پا ندارم و فقط زیرپوش به تنم مانده است.

لباس‌هایم را نمی‌بینم و مطمئناً در خواب آن‌ها را بیرون نیاورده‌ام. حتماً کار مهگل است.

حس بدی پیدا می‌کنم. سکوت خانه و... از جا می‌پریم.
- خدایا، نرفته باشد...

چشم می‌چرخانم، اول نمی‌بینمش و کلافه به دنبال لباس می‌گردم، اما صدایی در بالکن توجهم را جلب می‌کند. آن جاست.
- گفتی رفتم؟

یک لیوان شیر که احتمالاً گرم است با یک قاشق عسل. او این را دوست دارد، کم شیرین و یک لیوان دیگر که به سمتم می‌گیرد، هنوز مگ خوابم.
- بیا، دوتا قند انداختم جوشوندم؛ سرد شده.

کنارش می‌نشینم. او می‌داند شیر را چگونه دوست دارم. دایه همیشه شیر را می‌جوشاند، دو حبه قند می‌انداخت و می‌گذاشت سرد شود. این عادت از کودکی با من است.

- ساعت چنده، گلی؟

جرعه‌ای می‌نوشم و به دنبالش یک تکه شیرینی می‌خورم. از روزی که فهمیدم او عاشق این شیرینی است، دیگر هیچ‌وقت یخچالمان خالی از آن نبوده.
- صبح شاگرد شیرینی‌پزی اینا رو آورد... گفت پخت صبحه.
همیشه من خودم تحویل می‌گرفتم. خورشید وسط آسمان است.

- گفتم هر روزی که می پزه بیاره... می شناسمش.
- سر تکان می دهد. یک بلوز و شلوار قهوه ای رنگ پوشیده است. چیزی بین ما تغییر کرده، حتی من، حس غریبگی دارم. شاید... حس یک فاصله.
- ممنون... می خوای وان و پر کنم برات؟
- نگاه هایش فرق کرده، انگار هیچ وقت با هم راحت نبوده ایم. صمیمیتی نیست.
- توام می آی، پر کن... اگه نه، همون دوش می گیرم.
- سر تکان می دهد، یعنی نه.
- من برام خیلی خوب نیست الان... می رم کتاب بخونم... ناهار آبگوشت گذاشتم... نمی دونم گوشتای فریزر کدوم به درد می خورد، فقط سرهمش کردم... آب و گوشت و پیاز.
- بلند می شود؛ من گلی را این گونه نمی خواهم، این قدر دور...
- مجبور نیستی آشپزی کنی...
- لبخند می زند و من او را این گونه آرام نمی خواهم.
- فعلاً که هستیم... گفתי زن می خوای... سعیمو می کنم...
- تحملم تمام می شود. روبه رویش می روم؛ کلافه و عصبی.
- زن بودن، آشپز بودن نیست، گلی جان... خودت باش. حتی اگه بدقلقی، ولی خودت باش.

تو به من اعتماد نداری. اینه که من و خسته کرده... باور نداری که من مردتم و نیاز نیست تنها از پس چیزی بریای... نمی گم پشتتم یا پشتمی... من کنارت وای سادم، ولی بهم اعتماد نداری... من و که همه بهم تکیه می دن، زن خودم دستش و می گیره به زانوهاش... تا بهت حرف می زنم، فکر می کنی مالمو به رخت می کشم... اگه خیالت جمع می شه... این خونه و اون ماشین جدید تو پارکینگ، مال توئه... همه ش شیش دونگ... یه حساب پروپیمون که هرچی برداری، باز پر می شه... اینام حفته، متنی نیست... مهریه ته... بدهکار بودم، دادم...

من به تو اعتماد دارم، ولی تو حتی سر یه تلفن، من و به هیچ جات حساب نمی کنی... حالام این و همین جا تموم کن... خودت باش، گلی... حتی اگه قراره یه گرگ ماده باشی. به جفتت حمله نکن... صورتش را نوازش می کنم، نگاه غریبی دارد.

— من از تو چیزی نمی خوام، بهادر... همه ی اینایی که گفتی رو برگردون به خودت... اینم یادت باشه که آدما وقت عصبانیت حرف دلشون و می زنن... توام زدی... همون طور که دوست دارمات یادم نمی ره، آفت بودنم یادم نمی ره... چای حاضره... برو حموم، می آرم برات.

هرچه ساخته‌ام را خراب کرده‌ام و این را روزهای بعد بیشتر می‌فهمم؛ وقتی هر وعده غذا می‌پزد، با این که می‌دانم حالش خوب نیست. هرشب کنارم می‌خوابد، اما او دیگر مهگلی نیست که به من می‌چسبید. گویا فقط از روی عادت است.

بغلش می‌کنم، نوازشش می‌کنم. ساکت است. زیادی ساکت. طردم نمی‌کند، اما دیگر شوخ نیست. نمی‌خندد. او دارد از من می‌برد. دور شدنش را می‌بینم و نمی‌دانم چه کنم.

.....

— دکتر باید بازم بریم و برگردیم؟

چهار ساعت برای یک سونوگرافی بیشتر شبیه شکنجه است تا جنین‌ها درحالت مناسب قرار بگیرند. مهگل ساکت‌تر از همیشه من را کلافه می‌کند. نه حرفی و نه صحبت کاملی.

— صبور باشین، یکیشون که انجام شد، دومی هم الان وضعیتش خوبه. دیگه راحت می‌شین.

دکتر مرد میانسال و آرامی است. به دستیارش اعدادی را می‌گوید و او ثبت می‌کند.

— بیاین جلوتر از مانیتور ببینین.

این دختر من خیلی ساکته... ماما دوقلوهای. راه سختی داری‌ها... آقای شوهر، بیا ببین.

لحن مهربانش آرام‌بخش است. مانیتور روبه‌روی مهگل را روشن می‌کند و من می‌بینم؛ شگفت‌زده از وجود آن دو موجود دست‌وپا‌دار.

— اونا دست و پا دارن؟ گلی... نگاشون کن.

این تصاویر بی‌نظیرترین چیزی است که در عمرم دیده‌ام.

— پس چی که دست و پا دارن، مرد گنده... اونا الانِ تو، تو سائز کوچیکن... دخترم آروم باش، بچه جابه‌جا می‌شه.

به مهگل نگاه می‌کنم که آرنج روی چشم‌ها گذاشته و لب می‌گزد. گریه می‌کند.

— گلی جانم... گریه می‌کنی؟!

دسترسی به او روی تخت ندارم.

— خب، می‌خواین بدونین جنسیتشون؟

شوکه نگاهش می‌کنم، آن‌ها خیلی کوچکنند.

— اونا اندازه‌ی کف دستم نیستن که... مگه معلومه؟

می‌خندد. مهگل ولی هنوز صورت مخفی کرده‌است.

— علم پیشرفت کرده، پسر جان... می‌خوای بدونی؟

— گلی؟ تو می‌خوای بدونی؟

سر تکان می دهد و من مضطرب چشم به دهان دکتر می دوزم.

— خب... خب... یکی که قطعاً دختره... معلومه شیطون ترم هست...

دومی... جاش مناسب نیست ولی به احتمال خیلی زیاد، پسره... تا غربالگری بعدی باید صبر کنین که کاملاً وضعیتش معلوم بشه... پا شو، بابا جان، پاک کن شکمتو.

ازجا بلند می شود. می روم تا به مهگل کمک کنم... یک دختر و یک پسر.

— بذار خودم بلند می شم، بهها.

صدایش گرفته و خش دار است و من نه زنی را دارم که راهنمایی ام کرده باشد و نه کسی را که بپرسم.

— خوبی؟

نگاه از من پنهان می کند. غمگین است، چند روزی هست.

— فقط بریم خونه... خسته م.

جواب سونوگرافی را که می گیرم، هوا تاریک شده است. کنار آن آزمایشگاه، سوار ماشین که می شویم صندلی را می خوابانم تا دراز بکشد.

— تمومش کن، گلی... فهمیدم چه گهی خوردم... این قدر سفت نباش.

مگه من چندتا زن تو زندگیم برام مهم بوده که بفهمم چیکار باید بکنم؟

من قبل از تو واقعاً هیچ کسی رو نمی شناختم... مادر که نداشتم... خواهرمم که دیدی... من غلط کردم دلتو شکستم... خوبه؟ بهادر تو عمرش معذرتم نخواست، حالا به غلط کردن افتادم... تمومش کن.

نگاهم می کند؛ بعد از چند روز، اما هنوز ساکت است. بوی عید از درودیوار شهر می آید و ما هنوز هیچ کاری نکرده ایم.

— این قدر ساکت نباش... من مگه جز تو کی رو دارم؟ به خدا اون دو روز همه جا رو گشتم. شبی که عباس اومده بود اون بیمارستان، اسمت اشتباهی ثبت شده بود... می گم به خدا تمام جاها رو گشتیم... من که برگشتم خونه... تو رفته بودی با بچه... واقعاً چرا فکر کردی ترکت می کنم؟ با خودت نگفتی بهادر این همه مدت دنبالم بود، حالا برای یه تلفن چسکی، مگه ولم می کنه؟ اومدم دیدم قایمش کردی تو جیبت... خب عصبانی شدم... گفتم مگه چیکارش کردم که ازم مخفی می کنه... تو باشی، من این کارو بکنم...

— من فقط شوکه شدم... ولی تو هرچی از دهنه دراومد، گفتی... تو با اون آشغال چه فرقی داشتی؟ فقط کلماتتون فرق می کرد... می دونی بها... تو فکر می کنی به من محبت می کنی، من باید عین سگ دنبالت بدوئم و بگم ممنون که این کارو می کنی؟ نباید دیگه ناراحت بشم از رفتارت؟ منم آدمم... همین الان که این جا نشستم، نمی دونم جام تو زندگیت چه قدر محکمه... من و اون که مامانم بود ول کرد. می فهمی مامان آدم اون و ول کنه یعنی چی؟ نه ول کردن

از سر بدبختی و نداری‌ها... نه، ول کردن از روی نفرت... از روی نخواستن...
 بعد حالا هی تو بگو ولت نمی‌کنم... ولت نمی‌کنم... ولی تا هرچی می‌شه، چارتا
 بارم می‌کنی. من می‌گم تموم شد، مهگل. این آخرشه... می‌دونی هر بار که
 می‌گم این آخرشه، چه قدر از بین می‌رم؟ بعد بیا بگو غلط کردم؛ ولی مگه دیگه
 اون "آخرشه" برمی‌گرده؟ بر نمی‌گرده... نه این که بگم فقط تو مقصری‌ها...
 منم هستم... انگار دارم رو یخ راه می‌رم، اونم یخی که نمی‌دونم کی
 می‌شکنه... نمی‌دونم خودم و نگه دارم، حواسم به زیر پام باشه... یا... آخرشم
 همه‌ش می‌فتم... فکر می‌کنی من حالم خوبه این جوری؟
 اشک می‌ریزد به پهنای صورت. حق با اوست. حق با هر دوی ماست، ولی
 فرامرز درست می‌گوید. من که می‌دانستم او شرایط عادی ندارد. من که
 می‌دانستم مهگل ظاهراً سرسخت، ولی آسیب‌پذیر است. خودش که گفته بود
 دنبالش نروم... امان از دل... امان.

— من سرد بودم. کل دنیام یه رفتن و سر زدن به... اون بچه، پریناز بود و
 گاهی شاپرک... خونه‌ای رو که بودمم دیدی... رفتارمم که معلوم بود... اومدی
 من و از سرما و تاریکی آوردی بیرون. تو خونه‌ت گرمم کردی، سیرم کردی،
 بهم دنیای رنگی نشون دادی... ولی فقط دنیام و رنگی کردی... مغزم و فکرم
 هنوز سیاهه... فرصت می‌خواد... چرا هی سیاه‌ترش می‌کنی؟ اگه نمی‌تونم
 فرصت بدی، الکی من و تو این زندگی الکی رنگی نگه ندار... من و هی نکشون

بیرون، هر سری یه دستمال بزن و دوباره برگردون تو ویتترین... من خوب نیستم، بهها... من حالم خوب نیست... شاید هیچوقت خوب نشم... تهش خسته می‌شی... منم با کله می‌فتم تو یخ و آب.

دستمال کاغذی را به سمتش می‌گیرم. صورتش را پاک می‌کند. حرکت می‌کنم. شاید حق با اوست. شاید این راه اشتباه است، یا... ولی نه؛ هیچ چیز اشتباه نیست. من مهگل را دوست دارم، با همان رفتارهای عجیب و گاهی عصبانیت‌هایش... او هم دوستم دارد و من برای کسب این احساس تلاش کردم. قدرش را می‌دانم... اصولی‌اش هم این است که مرد باید برای دوست داشته شدن تلاش کند تا قشنگ باشد و زن باید دوست داشته بشود و دوست داشتن را یاد بگیرد. زنی که کسی را دوست بدارد، دیگر تمام است و مرد باید این نهال را رسیدگی کند.

— می‌خوای بریم دکتر، گلی؟ هر دومیون؟

— بریم بگیم چی؟ بگی مغز زنم پر از گندو کثافت گذشته‌ست که تا تقی به توقی می‌خوره، می‌آره سر من خالی می‌کنه؟ یا می‌خوای بگم که من نفهمم گدایی عشق کردم. رفتم با یه نامرد خوابیدم، بس نبود؛ حروم زاده‌ی اون و نگه داشتم تا مثل یه کنه بچسبم بهش... ولی آخرش اون بچه هم از بین رفت و من نمی‌دونستم باید اون لجنی که از خودم ساختم و چه جوری خشک کنم؟ برم

بگم چی؟ که قدر عافیت و نمی‌دونم؟ بگم الان باید پشتک‌وارو بزوم که تو شدی شوهرم، ولی عین یه آفت برای زندگیت شدم... اینا کم بود، تازه شکمم هم پر شد. اونم وقتی هنوز تکلیف خودمو با زندگی نمی‌دونم؟ من حالم با تو خوب می‌شه، بهاء، ولی تو صبر نداری... خب اگه پروانه می‌خواستی، اون همه دخترای بهتر از من که هم پول دارن، هم قشنگ‌ترن، هم خانواده دارن... به من می‌گی مثل گربه می‌مونم؟ من یه گربه‌ی وحشی‌ام که برداشتی آوردی خونه‌ت، فکر می‌کنی دو بار غذا بذاری جلوم، باید بشم مثل اون گربه‌اشرفیای دخترای هم‌طبقه‌ی تو؟ من پیشی ملوس نیستم که فقط چشم‌و برات خمار کنم... من وحشی‌ام، می‌فهمی؟ اگه نمی‌تونی تحمل چندتا چنگ‌و داشته باشی، من و بذار همون جور باشم. نگه‌م ندار تا به خونه‌ت عادت کنم، بعد عین یه آشغال بنذاریم دور که نفهمم بعدش چیکار باید بکنم.

.....

***مهگل

ماشین را به پارکینگ می‌برد. سکوت لحظه‌های بین ما را پر کرده است. سرم درد می‌کند از گریه‌ها و افکار درهم و وامانده‌ام. دلم برای این مرد مهربان هم می‌سوزد. اگر هرکس دیگری بود، آن شب با تماس فرامرز نمی‌آمد. گفته بودم التماسش نمی‌کنم... اما... نتوانستم از او بگذرم. خودش که حرف‌هایم را نمی‌شنید... به کسی زنگ زدم که آن قدر او را می‌شناخت که من را برای با او

بودن تشویق کرد و من برای فرامرز همه چیز را تعریف کردم. ما که پدری نداریم، او شد پدرمان و من ساعت‌ها او را درون ماشین نگاه می‌کردم. — برو بالا، می‌آم... دراز بکش یکم تا من برم یه چیزی بخرم برای شام. آرام است؛ بی‌نهایت و من را همین آرامش گیج کرده‌است، آن‌هم با حرف‌هایی که بارش کرده‌ام.

— نمی‌خواد، خودتم خسته‌ای. یه املتی، چیزی بخوریم. کیفم را روی دوشم می‌گذارد و بوسه‌ای آرام روی سرم می‌نشانند. — نه اون قدر خسته که زن و بچه‌هام املت بخورن. نمی‌داند که من برای املت‌هایش هلاکم؟ برای هرچیزی که می‌پزد... نه فقط طعمشان، بلکه آن مردانگی و عاطفه‌ای که خرج می‌کند و من می‌دانم مردها این‌گونه نیستند.

— ولی من املت خیلی دوست دارم. لحظه‌ای نگاه خیره‌اش را پاسخ می‌دهم.

گفته بودم بهادر چهره‌ای خشن دارد؛ زیادی مردانه، با جای چند زخم؟ گفته بودم آن چنان زیبا نیست؛ شاید معمولی، اما جذاب؟ اما همه‌ی این‌ها به کنار... چشمانش دیوانه‌کننده‌اند. قهوه‌ای‌های روشن، اما تلخ با آن برق محبت و عشق است که او را خاص می‌کند. نگاهش وقتی برق خشم دارد، او را ترسناک

می کند و وقتی نی نی چشمانش از عشق می درخشند، او را هم چون یک ستاره ی سینما جذاب می یابی. اما وقتی نگاهش از خنده و خوشحالی می درخشد... می خواهی برایش هر کاری بکنی تا آن درخشش ازبین نرود، هر کاری.

— باشه، قبول.

لبخند خجولی می زند و پس سرش را لمس می کند. او را هیچ وقت با این نگاه ندیده ام. بهادر خجالت کشیده؟! با تردید دست پیش می آورد و دور گردنم می اندازد و هم پا می شویم. دکمه ی طبقه یمان را می زند.

— دوست دارم وقتی داری رو یخ راه می ری، مثل الان کنارت باشم و دست دور گردنت بندازم و بگیرمت، گلی... این جووری تو فقط به راه رفتنت فکر می کنی.

نگاهش لرزان است و سرش پایین.

— خوبه نمی گی یخا رو آب می کنی و این چیزا... می خندد؛ ریز و آرام.

— خب، دیگه تا اون حد نمی شه که! غیرمنطقیه، نوکرتم... ولی می تونم دستتو بگیرم که.

از لحن لات‌گونه‌اش خنده‌ام می‌گیرد. من نمی‌توانم تا همیشه از او دلگیر باشم. حداقل اگر زخم می‌زند، پی‌درمانش هم هست.

در خانه را باز می‌کند. وقتی بیرون می‌رفتم، دلسرد و غمزده بودم و حال...
 — تو زن خوبی هستی، گلی... من وقتی عصبانی می‌شم، چرت زیاد می‌گم.
 می‌خوام حرصم و خالی کنم. اگه واقعاً نمی‌خواستمت، یک لحظه هم نمی‌موندم.

پشت سرم است و دستانش دورم می‌پیچد. سرش کنار گوشم است و من چه‌قدر دلتنگ این آرامش دادن‌هایش شده‌ام.

— حرصت و خالی می‌کنی، ولی دل من پر می‌شه و دیگه اون گلی سابق نمی‌شم برات، به‌ها... من خودم به‌زور راه افتادم، تاتی‌تاتی. بعد پا زیر پا می‌گیری
 برام؟ انصافه؟

دلم پر است، بدجور غمگینم. از همان روزی که فهمیدم پریناز هیچ رابطه‌ای با دخترک مرده‌ام ندارد؛ هیچ شباهتی... از آن روز که فهمیدم محنا و محمد چگونه با مردی بازی کردند که روح من را کشت، از همان لحظه دلم گرفته است.

اشک می‌ریزم و او هم‌چنان، من را همان‌طور به آغوش گرفته و سر در گردنم پنهان کرده‌است. پشتم به او گرم است. می‌دانم هیچ‌وقت نمی‌توانم به این گرما خو بگیرم.

– حرف بزن... دیگه گریه نکن... من فقط این وقتا می فهمم تو سرت چیه...
 نمی گی که... فکر می کنم همه چی خوبه... همه چی عادیه... بعد یه هو منفجر
 می شی... من چه می دونم تو سرت چیه... فقط بدون هیچ وقت ولت نمی کنم...
 حداقل تا وقتی زندهم.

.....

حال بهادر خوب نیست. این اولین چیزی است که میان خواب و بیداری در
 سرم صدا می کند و من وحشت زده از خواب می پریم. در خواب ناله می کند،
 بدنش داغ است.

– بها؟ بها، پا شو تو رو خدا.

چشم باز می کند. خواب نیست. بی حال است. از جا می پریم تا چراغ را روشن
 کنیم.

– آروم باش، خوب می شم... هول نکن.

تب دارد و رنگش پریده است. کمک می کنم بنشیند. عرق می زند. نکند بهادر
 بمیرد... از این فکر به مرز جنون می رسم. بالا می آوردم و من وحشت زده
 به سمت اتاق می روم.

فکرم کار نمی کند. باید با چه کسی تماس بگیرم؟ به اورژانس زنگ می زنم،
 آن هم بعد از چند بار اشتباه گرفتن یک شماره ی سه رقمی. دست و پایم می لرزد و

نفسم بالا نمی‌آید. برای متصدی توضیح می‌دهم و در همان حال سعی می‌کنم به بهادر کمک کنم تا بلند شود، اما در توانش نیست. زار می‌زنم و التماس می‌کنم سریع‌تر بیایند.

— گلی جانم... نترس...

به سمت در می‌دوم. او روی تخت می‌افتد و من تنها کاری که می‌توانم بکنم، فریاد زدن و کمک خواستن است، آن‌هم نیمه‌شب. به اتاق برمی‌گردم. سعی می‌کنم لباس‌هایش را در بیاورم؛ سنگین است.

— تو رو خدا، بها... تو رو خدا... دارم سخته می‌کنم... پا شو...

با شنیدن صدای یک مرد برمی‌گردم. دو نفر از همسایه‌ها هستند که معلوم است خواب بوده‌اند و یادم نیست از کدام واحدند. ولی همین که آمدند، دنیایی است.

— بها حالش بده... تب داره... کمک کنین تو رو خدا...

پتو و لباس‌های کثیف را به حمام می‌برم، بهادر تمیز است، نمی‌خواهم شرمنده شود.

— به اورژانس زنگ زدین؟ آقای «محلاتی»، برید درِ واحد دکتر «آذرخش»... علناً از آن دو مرد کمی بر نمی‌آید یکیشان با یک لباس یا حوله‌ی خیس نزدیک می‌شود.

— بذارین یکم خنکش کنم. تبش بالاست.

— مهگل خانم؟ بهادر خان حالش بده؟

صدای عباد، نگهبان ساختمان را که می‌شنوم جان می‌گیرم. بهادر با او خیلی خوب است.

همسایه را کنار می‌زند. لباس بهادر را مرتب می‌کند و دست دورش می‌اندازد. چیزهایی می‌گوید و سعی می‌کند او را بلند کند.

— بیمار این جاست؟

پرسنل اورژانس سر می‌رسند و عباد بهادر را رها می‌کند. توضیحات را می‌دهم، تا آن‌جا که نفسم از ریزش اشک بند می‌آید. نکند بهادر... — برید حاضر بشین، مهگل خانم.

تازه متوجه وضعیت می‌شوم، شانس آوردم که بهادر قبل از خواب اصرار می‌کرد لباس گرم و پوشیده‌تر بپوشم. نکند حالش از اول خراب بود و نمی‌گفت؟ یک شال روی سرم می‌اندازم و یک پالتو دم‌دستی می‌پوشم. بهادر را روی برانکارد گذاشته‌اند. دیدن او در این وضعیت پاهایم را سست می‌کند. روی زمین می‌افتم.

— خانم افخم، بلند شین ببریمتون بیمارستان.

نگاهم که هیچ، حواسم هم با بهادر می‌رود. نمی‌فهمم چه کسی کمکم می‌کند و کی من را به بیمارستان می‌رساند.

چشمانم از زور گریه تار شده‌اند. حتی گوش‌هایم نیز نمی‌شنوند.

تمام دیشب را مرور می‌کنم. باهم برای شام، املت بهایز خوردیم با چاشنی
خاطرات بهادر و من فهمیدم بهادر از املت تا قبل از من، متنفر بوده است. حتی
از غذا پختن در خانه.

از خودخواهی‌ها و عوضی‌بازی‌هایش با هم‌جنسان من سربسته گفت. هرچند
درنهایت یک مشت... من به پهلویش زدم، نه خیلی محکم. نکند... اما او
دردش نیامد. بعد از آن، کلی سربه‌سر هم گذاشتیم.

— حالش خوب می‌شه، مهگل جان.

صدای آشنای یک زن است. زمان را از دست داده‌ام. حواسم که جمع می‌شود
می‌بینم پشت در اتاق عمل نشسته‌ام و حتی نمی‌دانم کی و چگونه این‌جایم.
فرامرز و همسرش، عباس و اصلاان آمده‌اند. آن‌ها را چه کسی خبر کرده؟

— پا شو، مامان جان، رنگ به‌رخ نداری.

آقا عباس، برید یکم خوراکی شیرین برای این دختر بخرید... مهگل؟ چیزی
نشده، دختر.

کنارم می‌نشیند و دستانم را به دست می‌گیرد، او هم انگار تب دارد.

— تب داری؟!

— نه دخترم. تو یخ کردی.

فرامرز روبه‌رویم زانو می‌زند. با نگاه به او دوباره بغضم می‌ترکد.

— اون می میره؟ من خیلی اذیتش کردم...

— نه، مامان جان. مردن چیه... یه آپاندیس ساده ست. به موقع آوردنش. نترس، برای بچه ها بده...

کسی یک کت روی دوشم می اندازد. اصلا ن است.

— نترس آبجی. بهادر خان با چاقو خوردن نموده...

دهانم از تعجب باز می شود. بهادر کی چاقو خورده است؟ چشمان پشیمان اصلا ن می چرخد و لب می گزد. یک پاکت آب میوه روبه رویم قرار می گیرد.

— بخورین مهگل خانم. آقا حالش خوب می شه.

همه می گویند بهادر خوب می شود. کمی از آب میوه را می خورم. شیرین است و گویی خون در رگ هایم جریان می یابد. مردها کنار هم ایستاده حرف می زنند. ستاره خانم هم پالتوی خودم و اصلا ن را مرتب می کند، اما من هنوز سردم است.

— فرامرزم که آپاندیشش عود کرد، همین جور شد. تو نگران نباش. عمل

سختی نیست، قربونت... بچه ها چه جوریه احوالشون... درد نداری که؟

به تنها چیزی که نمی خواهم فکر کنم، این دو موجودی هستند که با وجود بهادر برایم معنا دارند؛ وقتی که می خواهد به رویم نیاورد که چه قدر ذوق دارد... که چه قدر شگفت زده است... که پدر شدن آرزوی اوست و همین حالا دارند با تکان خوردن، دلم را به بودنشان خوش می کنند.

— تکون می خورن الان... بهادر تب داشت... ولی نگفت درد داره... آپاندیس درد داره... یکی از دانشجوها وقتی... خیلی وقت پیش گفتن به خاطر آپاندیس مرد... ستاره خانوم... من چیکار کنم؟ اگه بهها چیزیش بشه... زیر بغلم را می گیرد و کمک می کند تا بلند شوم.

— پا شو دختر. این حرفا رو نزن... خدا پس کجای زندگيه؟ دستتو بگیر به زانوت و بلند شو. خودتو جمع کن... بهادر به غش وضعف تو نیاز نداره... تو دیگه مهگل قبلی نیستی که؛ حالا مادری... زنی... زن؟ حق با اوست. قبل از بهادر هیچ چیز نبود که بتوانم به آن دلخوش کنم. او دوستم دارد. من دوستش دارم...

این دو جنین در بطن من می گویند، ما یک خانواده خواهیم بود. شاپرک، عروسک موطالایی ما هم منتظر این خانواده است و من این جا نشسته ام، منتظرم بهادر را ازدست بدهم.

.....

— گلی... گلی کو؟

بالاخره هشیار می شود، لب هایش خشک است. آن حجم درشت و مردانه ی روی تخت انگار مدت ها است که بیمار است، نه این که دیروز کنار هم بودیم و بعد از مدت ها آشتی کردیم.

پرستار فشارش را چک می کند.

— همین جاست خانومتون.

بالای سرش می روم. هنوز کرختی بعداز عمل را دارد. دستگاه پمپ مسکن سر ساعت تزریق مسکن را دارد و او گیج دارو هم هست.

— جانم، بها؟ خوبی... درد داری؟

سر به سمت صدایم می گرداند. پرستار می رود و عباس داخل می آید.

— برو خونه... من خوبم.

— می برم شون خونه، آقا. نگران نباشین.

می دانم برای ماندنم جای مناسبی نیست، اما دور بودن از او سخت است.

— می شه بمونم... حداقل تا شب؟

نگاه عباس همچون من به دهان بهادر است که لای چشم باز می کند.

نیم لبخندی می زند.

— عباس، برو شب بیا...

به کندی حرف می زند، دستش را می گیرم. هیچ وقت به اندازه ی حالا حس نکرده ام که چه قدر این مرد را دوست دارم. بوسه ای روی دستش می نشانم. ترس نبودنش یک کابوس در بیداری بود.

— نمی خواد؛ من جفت و جورم... بیرونم خانوم... برم برای صبحانه تون چیزی بخرم. کاری داشتن فقط زنگ بزنین؛ سریع رسیدم.

بهادر سر تکان می‌دهد و لحظه‌ای بعد عباس رفته است.

— ترسیدی، گلی؟

نزدیک‌تر می‌شوم. پیشانی‌اش را می‌بوسم؛ بوی الکل می‌دهد.

— خیلی... گفتم... بها... من خیلی بیشتر از چیزی که فکر می‌کردم، دوستت دارم...

دستش روی صورتم می‌نشیند. خواب‌آلود است.

— جوزده نشو حالا... من گلی سرتق و بیشتر دوست دارم...

می‌خندد و سرفه می‌کند، می‌ترسم نکند بخیه‌ها باز شود. زنگ را می‌زنم و لحظه‌ای بعد پرستار کنارش است با یک کاسه‌ی استیل.

— نترس، عزیزم... بعد از بی‌هوشی این سرفه‌ها عادیه. خوبه براشون... خلط می‌آد بیرون.

ترسیدن؟! کار من از ترس گذشته‌است. ترسی که به من می‌گوید جامه‌ی گذشته و حسرت‌ها و آدم‌هایش را از تن بیرون کنم و به مردی پیوندم که امروز من و فرزندانم است. مردی که با وجود درد، بازهم نگران من است.

— بیا این‌جا بینمت...

پرستار در را می‌بندد. بخش با حضور پزشکان شلوغ‌تر است. کنارش می‌ایستم و دستش را میان دستانم می‌گیرم.

— بینمت... گریه کردی، گلی؟!

گریه نام مناسبی برای حالی که از سر گذرانده‌ام نیست. لب‌های خشک‌شده و صورت رنگ‌پریده‌اش دلم را به‌درد می‌آورد.
تنها شدن به همین راحتی است، یک لحظه... یک نفس... حتی فاصله‌ی میان یک دم و بازدم...

خم می‌شوم که بویش را به مشام بکشم.
فرزندانش که هیچ، خودم بی‌تاب او هستم. سر روی سینه‌اش می‌گذارم تا صدای قلبش، صدای زنده بودن و زندگی را بشنوم.
دست آزادش روی موهایم می‌نشیند.
— چه قدر تو مظلوم شدی، دختر... دلم می‌گیره که...
نگاهش می‌کنم، مثل کسی که دوباره فرصت زندگی به او داده‌اند.
— به‌ها... می‌کشمت یه بار دیگه این جوری بترسونیم...

لب روی لب‌هایش که به لبخند باز می‌شود می‌گذارم. حریصانه می‌بوسم و با بوسه مرطوبشان می‌کنم. می‌بوسم و اشک می‌ریزم که اگر بدتر از این می‌شد... صورتش، دستش و او فقط نامم را می‌خواند و من فکر می‌کنم بازهم کم است برای رفع ترس‌ها و دلتنگی‌هایم.

.....

— خوبی، بهها؟ چیزی نمی‌خوای؟

او در خانه است... روی تخت خودمان میان لباس‌های خودش و به‌زور دراز کشیده‌است... گویا اصلاً درد را نمی‌فهمد؛ مرد لجباز و یک‌دنده.

— من خوبم، دختر؛ اگه هر چند دقیقه نیای و بپرسی خوبی... قد دو بند انگشت بخیه‌ست، انگار شمشیر خوردم... جان بچه‌ها ت بذار پا شم بچرخم حداقل تو خونه.

کلافه است از خوابیدن. بهادر مرد یک جا ماندن نیست، حتی اگر راه رفتن در خانه باشد.

— بگیر بخواب، من یکم سوپ درست کنم...

می‌نشیند و از درد چشم جمع می‌کند.

— مگه سرما خوردم؟ یه غذای درست و درمون سفارش بده، مهگل... بذار خودم حداقل درست کنم...

شانه بالا می‌اندازم. فقط سوپ نبود، ولی خب، برای هیجان بیشتر به او نمی‌گوییم... زیاد غر زده‌است.

— شونه بالا ننداز... من غذا می‌خوام...

— سوپم غذاست، بهها خان. دهنه تو این قدر باز نکن غر بزن. بخواب... مخم و خوردم... غر نزن، می‌آم پیشت تنها نباشی.
ملافه را با حرص رویش می‌کشد.

— لعنت بهت، گلی... تو من و شکنجه می‌دی.

کمی از اتاق دور می‌شوم. رفتارش بچگانه و خنده‌دار است، اما من برایش دلتنگم.

— لعنت به اون شکمت. چرا من... این قدر غر نزن بها... فقط چند ساعته اومدی.

صدای زنگ گوشی می‌آید و من به دنبال صدا می‌روم. گوشی جدیدی است که بهادر جای‌گزین آن که شکسته، کرده. شماره ناشناس است.

— بله؟

— خانم افخم؟ من سالاری هستم، وکیل جناب‌شکاری... می‌شه قطع نکنین؟ ضربان قلبم بالا می‌رود؛ این فرد جدید است. می‌خواهم گوشی را قطع کنم، نکند بهادر ناراحت شود، اما...

— مهگل؟ حلال کن...

صدای پیرمرد است که به‌سختی و با لکنت حرف می‌زند.

صدای حق‌هقش می‌آید. آیا می‌داند چگونه زندگی‌ام را ویران کرد؟ می‌داند...

— گلی...

صدای فریاد بهادر است. می‌ترسم نکند اتفاقی افتاده باشد. گوشی به‌دست پیش او می‌روم. نیم‌خیز شده است.

— چرا رنگت پریده؟ بده بینم کی زنگ زده...

سعی می کند بلند شود.

— بخواب، پدر مسعوده... من خوبم.

سکوت می کند و نگاهش نمی دانم دنبال چیست.

— خانم ساریخانی... هستین؟

کنار بهادر می روم، انگار ستون ایستادگی من است و هست.

— بله... می شه بگین جز حلالیت طلبیدن، کار ایشون چیه؟

مرد نفسی می گیرد و هنوز صدای پیرمرد در پس زمینه می آید.

— می خوان شما رو ببینن... آقای دکتر حال مساعدی ندارن... دیدنتون برای

ایشون مهمه.

دستم میان موهای بلندشده ی بهادر می رود و سرانگشتانم نوازشش می کنند.

اگر مسعود و پدرش و بقیه ی آدم ها نبودند، من بهادر را نداشتم... نمی دانم فکر

درستی است یا نه... ولی...

— من هیچ نسبتی با ایشون ندارم، آقا. اگه مشکلتون حلالیته که بگین...

گوشی رو بدین خودش...

بهادر خیره به من سکوت کرده است. می دانم به خودم واگذار می کند.

صدای خس خس او پشت گوشی می آید.

— مهگل... دخت...

— من دخترت نیستم... اگه دنبال حالیتی، باشه... اگه خودتو بخشیدی، منم
حالات می‌کنم...

— نه... بیا ببینمت...

روی اسپیکر می‌گذارم تا بها بشنود. نگران به‌نظر می‌رسد.

— بگین و کیلتون آدرس رو بفرسته...

تماس را قطع می‌کنم. حس خاصی ندارم، مثل قبل از این تماس... عجیب
است، حتی استرس یا فکرهای گذشته دیگر نیستند. می‌خواهم به آشپزخانه
بروم.

— گلی؟ حالت خوبه؟

لحنش از نگرانی‌اش حکایت می‌کند.

— نباید باشه، ولی خوبم... برای دندان چرک کرده تا کی مسکن بخورم؟
چرکش و باید خشکوند اول...
سر تکان می‌دهد.

— بها؟ دوست نداری، نمی‌رم... برام مهم نیست.

چشم باز نمی‌کند.

— حال تو مهمه برام، وگرنه مگه من این یارو رو دیدم؟

— یه چرت بزن، می‌آرم سوپ و باهم بخوریم.

گوشه‌ی چشم باز می‌کند و چیزی زیر لب می‌گوید.

— هرچی گفتمی، به اون جات... حقه گرسنه و بدبخت ولت کنم رو تخت تا بیوسی.

آرنج روی صورت می گذارد و می خندد. حال خوب است. چیزی که کمتر برایم اتفاق افتاده! اسمی از گذشته و آدم هایش باشد و من راست راست راه بروم؟ سوپ شیر را همیشه دوست داشتم و آخرین بار آن را برای مسعود پختم. محنا برایش خوراک بهتری پخته بود و نهایتش شد پخش شدن آن روی زمین و لباس هایم و پوستی که از داغی آن ملتهب شد و حال، برای بهادر پخته ام. نمی دانم، شاید می خواهم زهر خاطراتم را این گونه بگیرم.

صدای بوق فر که می آید، یعنی زمان پخت غذا تمام شده است. یک مرغ بریان برای یک مرد گرسنه و کلافه انتخاب خوبی است. برای من هم که آشپزی ام خوب نیست، یک گزینه ی راحت برای کسی که خودش آشپز است. — لعنتی، چه بویی راه انداختی...

از جا می پریم. انتظار حضورش را در این جا ندارم، دست به پهلوی گرفته و با لباس خواب ایستاده است. درست شبیه پسر بچه های فضول.

— این جا چیکار می کنی؟ برو تو تخت، بها.

سرک می کشد. آشپزخانه به هم ریخته است، من آدم منظمی نیستم.

— اون سوپ شیره؟ اوف، مرغ بریون؟ زنی که مرغ بریون بپزه، لیسانس آشپزی گرفته... برو اون ور...

سر گاز می‌آید. با دست مثل یک آشپز بخار را به سمت بینی هدایت می‌کند و من سعی می‌کنم خنده‌ام نگیرد. روز اول حتی تصور چنین تصویری یک افسانه به نظر می‌رسید.

در سکوت فقط نگاهش می‌کنم که سوپ را می‌چشد. کمی استرس می‌گیرم. اگر...

— لعنتی، دستور این سوپ و باید تو منو گذاشت... من گرسنه‌مه.

دست روی جای عملش دارد. وقتی پشت میز می‌نشیند، صورتش از درد جمع می‌شود و من هنوز شوکه از مدل تعریفش هستم.

— گلی خانوم... من گرسنه‌مه، سوپ بریز... باشه... تا بعداً از خجالتت دربیام. برایش یک بشقاب می‌کشم، کمی هم جعفری تازه رویش می‌ریزم. یک برش لیمو، کمی فلفل بیشتر و...

— سوپت محشره... می‌دونی، من زیاد تو رستوران سوپ خوردم، ولی این...
عالمیه... گلی؟

او می‌گوید و بغض من سر باز می‌کند. شاید این حاملگی است که حساسم کرده، اما... این حساس بودن نیست، این همان عزت از دست‌رفته‌ام و عذابی است که روزها، میان چراهای ترک شدنم سرگردانم کرده است. دستش روی شانهم می‌نشیند. به سینه‌اش پناه می‌برم. گاهی خوب است لوس شوم...

من هم کمی دلم دخترانگی می‌خواهد، کمی گله کردن و دردهای دل را خالی کردن.

— تعریف می‌کنم ناراحت می‌شی، گلی؟! می‌خواهی نرو دیدن یارو...

سرپا ایستادن اذیتش می‌کند. از او جدا می‌شوم.

— خوبم... بشین. نمی‌خواهی که... فقط... خب، خیلی خوب بود حرفات...

می‌نشیند. بشقاب را روی میز می‌گذارم. شاید بیشتر بخورد، خوشش نیاید... شاید تعارف کرده...

بهادر هیچ‌وقت رفتارهای زشت مسعود را ندارد. او سال‌ها خارج از ایران بود، با پدر و مادری تحصیل کرده، اما دریغ از ذره‌ای شعور...

— حرف بزن درباره‌ش...

نگاه متعجبم را به او می‌دوزم. نصف بشقاب را خورده.

— گلی... وقتی این جواری زل می‌زنی یه جا، یعنی باز داری مرور می‌کنی... خب بگو، خلاص...

بشقاب خالی را برمی‌دارم تا مرغ را بیاورم.

— سوپ بده. بیشتر بریز... اون کجای دل من و می‌گیره؟ ته بشقاب...

از این لحن راحتش خنده‌ام می‌گیرد. من کی به او دل بستم؟ بین کدامیک از لحظاتمان؟ شاید همان روز اول با آن نگاه بی‌حیاش... یا روزهای بعد و

بعدتر...

— خوبه دیگه، جا نداره... لبخندت چیه؟ شدی آفتاب پرستا... گیج شدم... روزهی سکوتم که گرفتی... بیا این جا ببینم...

دستم را می کشد و من مستقیم روی پاهایش می افتم. فرار نمی کنم. دخترک درونم می خواهد برای او دلبری کند، لوندی کند، زندگی کند.

قاشقی سوپ به دهانم می گذارد. خوشمزه است، بدون طعم اشک...
— یه قاشق دیگه بیارم؟

ضربه ای به پس سرم می زند.

— چیه... دهنیه؟ آخه من که هروقت فرصت کنم، تو حلق توام، دخترهی پررو... حالا مخم و بخور ببینم... چندوقته صدات رفته رو سایلنت.

— یعنی تو می میری یکم مثل تخیلات فانتزی، قربون صدقه بری... عین این رمانا و قصه ها از زیر زبون آدم با نازکشی حرف بکشی بیرون، بهها...

قاشق را درون بشقاب می اندازد و می خندد. سر عقب می برد و نگاه می کند و بیشتر می خندد.

— آخ، خدا نکشتت دختر... بخیه هام باز شد فکر کنم... تخیلات فانتزیت و

قربون برم من... یعنی آبروغن قاطی کردم از اینا که گفتی... لعنتی، زخمم... پا شو، پا شو بریم اون اتاق، یکم به فانتزیات توجه کنم...

از روی پایش بلند می شوم و مشت آرامی به سرش می زنم. من را دست می اندازد، اما خودم نیز خنده ام می گیرد.

— غذاتو بخور... شوخی کردم.

می خندد و بقیه ی سوپش را با تفریح می خورد. خودم میلی به خوردن غذا ندارم. وقتی غذا می پزم نمی توانم آن را حتی بچشم. دکتر می گفت زیاد وزن کم کرده ام.

— تو چرا نمی خوری، مهگل؟ داری نابود می شی.

مرغ را با جعفری و گوجه و خیارشور داخل دیس می گذارم. من خانه داری را دوست داشتم، آشپزی برای محبوب و با عشق...

— نمی توانم... می پزم، سیر می شم... بخورم، انگار دارم چیزای کثیف می خورم... بدم می آد.

— دیگه از فردا نمی پزی چیزی... این مدت وقتی می دونی، چرا انجام می دی،

گلی؟ الان فقط خودت نیستی که... از فردا می گم جدا بپزن... خیر سرم

رستوران و غذاخوری دارم، زنم این جا خودش و با نخوردن هلاک می کنه... بیا بریم تو تراس غذا بخوریم. اون جا بو نمی آد.

آخی می گوید و از جا بلند می شود، هنوز چهل و هشت ساعت از عمل نگذشته و او به روی خودش نمی آورد. دیس را برمی دارد. پیشنهاد خوبی است.

— برو فردا شاپری رو بیار خونه... از این به بعد حتی اگه راضی به مرگ منم شدی، اون بچه رو آواره نکن... کاراش داره درست می شه... یا نمی آوردیش تو زندگی خودمون، یا حالا که هست، گلی خانم... حق نداری به خاطر خودمون ببری عین یه تیکه اضافه پرتش کنی بیرون... تو مادرت نیستی... باشه؟ دهانم از شنیدن حرف هایش باز می ماند. او از من عاقل تر است، به یقین می رسم.

تکه ای از مرغ را داخل سس می زند و به دهانم می رساند. نگاهش... امان از آن نگاه مهربان بهادر که دل را می لرزاند. شرمنده می شوم، اما فقط نگاهش می کنم. تخس...

— اون یه دعوای عادی نبود... تو ولم کردی... حتی برای چند ساعت ولم کردی، جوابمو ندادی... تو حق نداری جواب منو ندی، حتی اگه در حد مرگ عصبانی باشی.

لبخند مهربانی می زند که برق آن به نگاهش هم می رسد. باز هم تکه ای دیگر به سمت دهانم می آید؛ خوشمزه است.

— باشه، فهمیدم... من عصبانی می شم، مخم برمی گرده به دوره ی نوجوونی تو زندان؛ کلاً گریپاژ می کنم... می دونی که این قانون جنگله... نکشی، کشته می شی... تو جدی بگیر، قربونت... بلایی سرم آوردی که قانون شد، کشته بشم بهتره تا اخم به ابرو بیارم... رو زانو هام بمیرم بهتره تا با لگد بزنی، برم تو دیوار.

میان حرف زدنش لقمه‌های کوچک در دهانم می‌گذارد. خیلی وقت است حتی حوصله‌ی غذا خوردن هم ندارم.

صدای گوشی‌اش می‌آید. بلند می‌شوم. آخرین بار روی میز میهمان بود. نام مهراد روی گوشی باعث می‌شود آن را سریع‌تر برای بهادر ببرم. تماس را وصل می‌کنم و دستش می‌دهم. دلم شور می‌زند. آخرین خبری که بهادر از او گفت، گذراندن دوره‌ی نقاht بعد از پایان رابطه‌اش با آناهیید بود.

— مطمئنی؟ صبر کن، الان می‌آم.

رنگش پریده است. تماس را قطع می‌کند و باشتاب بلند می‌شود. صدای آخش و نشستن با ضرب می‌گوید که درد شدیدی دارد.

— چی شده؟ آروم باش بها، بخیه‌ها آماس می‌کنه...

— آنا خودکشی کرده... لاله‌الله، خدا رحم کنه... باید برم...

جلویش می‌ایستم، نمی‌تواند فقط بعد از یک روز از عمل راه بیفتد و بیرون برود.

— نه... با این وضع نمی‌ذارم بری، اون مگه ایرانه که بلند شدی... چرا بهش نگفتی عمل کردی؟ نمی‌ذارم بری، بها...

من را کنار می‌زند.

— حالم خوبه... حال مهراد خراب‌تر از منه. گلی، اون واجبه... من بدتر از اینا رو گذروندم... برو کنار...

پیش می‌روم، زورم به او نمی‌رسد. لباس می‌پوشد. من هم لباس می‌پوشم. گوشی را برمی‌دارم و به عباس زنگ می‌زنم، او همیشه آماده‌ی کمک است. — جانم آقا...

نمی‌فهمم چه بر تن می‌کنم، فقط می‌گویم خودش را برساند. — منم می‌آم... مگه از رو جنازه‌م رد شی بری، بها... الان عباس می‌آد... پالتویش را تن کرده و نکرده، راه می‌افتد. عصبی است. — کی به تو می‌گه زنگ بزنی به کسی؟ مگه خودم نمی‌تونم کاری کنم که تو برام...

عصبانیتش را می‌گذارم به پای ناراحتی‌اش. هرچه نباشد، مهراد و آنا بهترین دوستانش هستند.

— باشه، هرچی تو بگی. منم می‌آم، شاید کمکی کردم. لحظه‌ای نگاهم می‌کند. بهادر وقتی عصبی است، حتی من را هم فراموش می‌کند.

می‌دانم هنوز در اعماق فکرش من هم یک زنم مثل سایر زن‌ها. حق دخالت در هیچ‌یک از امورش را ندارم و این من را غمگین می‌کند. این که وقتی من را باید به یاد بیاورد، با هم‌تختی‌های سابقش یکی می‌شوم ناراحتم می‌کند.

گاهی فکر می‌کنم، آن‌گونه هم که می‌گوید، نیست. من یار و همسرش
نیستم. من فقط زنی هستم که او بیشتر از بقیه دوستم دارد.
— ببخشید.

لب می‌زند، آرام.

صندلی جلو را خوابانده است... عباس رانندگی می‌کند و من غرق در افکار
خودم، به خیابانی زل می‌زنم که مردم در این وقت شب هم برای خرید عید
ذوق دارند.

فقط به او خیره می‌شوم، حرفی برای گفتن نیست. شاید او هم زمان می‌خواهد
که بفهمد در شرایط سخت نیز باید همان صمیمیت مواقع دیگر را داشت.
این که بداند می‌تواند به من اعتماد کند.

دست روی رانم می‌آورد، نوازش می‌کند.

— من فقط خیلی نگرانم... مه‌راد ظاهراً می‌گه آنا دیگه مهم نیست، ولی
می‌دونم نباشه، می‌میره...

— تو چی؟ من نباشم، می‌میری؟

نگاه عباس را از آینه حس می‌کنم. او برای بهادر جان می‌دهد. نزدیکانش
همه همین‌طور هستند، شاید حتی من... حتی... آناهی‌د شمس.
دستش روی پایم ثابت می‌ماند.

— شوخی کردم، نمی‌خواد بدون من بمیری... تو وقت عصبانیتت، آفتابه رو روی من بگیر، بهاخان؛ بقیه‌ش حله.

می‌خواهم لبم را به لبخندی باز کنم، اما نمی‌شود. تلخی این واقعیت، ته گلویم را می‌زند.

— می‌دونی چقدر مهراد عاشق آناست؟ چند ساله با همن، گلی؟ سؤالت شوخی یا جدی، محل نداره... هر کی جایگاه خودش و داره.

صندلی‌اش را صاف می‌کند. دلم می‌شکند و بغض می‌کنم. نمی‌دانم چرا یادم می‌رود که بهادر مرد حساب و کتاب است، خونسرد است.

حالا من را زن خودش کرد، با همه‌ی مشکلاتی که داشتم؛ اما هیچ‌کدام دلیل نمی‌شود من... عیب ندارد، همین که هست و کنارم مانده، یعنی دوستم دارد. دلم به همین‌ها خوش می‌شود.

وقتی می‌رسیم مهراد بین لباس‌ها و چمدان‌هایش گم شده و گریه می‌کند. حتی نمی‌دانم آنا زنده است یا مرده.

یاد خودم می‌افتم. بعد از تمام شدن همه‌ی امیدها و آرزوهایم با مسعود... روزی که میان اتاق، ساعت‌ها و ساعت‌ها برای چیزهایی که آرزویم بود، عزاداری کردم.

— تو کشتیش... توی لعنتی کشتیش... با اومدنت...

لحظه‌ای مات کلماتش می‌شوم! با من است؟ من؟

بهادر سمتش می‌رود تا آرامش کند، عباس کنار گوشم زمزمه می‌کند تا با او بروم، ولی نمی‌خواهم. می‌مانم تا بدانم چرا من مقصرم؟

— متأسفم، آقا مهرداد... ولی من واقعاً تقصیری ندارم...

صدای بهادر که کمی بالاست خطابم قرار می‌دهد. با سر می‌گویم بروم بیرون.

— توی لعنتی... تو اگه نبودی... آنای من هنوز بود... من حاضر بودم بکشم کنار... به خدا که می‌رفتم... بهش گفته بودم... ای خدا... کاش نبودی...

بهادر سعی می‌کند بلندش کند. سکوت کرده است. او... در برابر مهرداد سکوت می‌کند.

— آقای محترم، نمی‌دونم دقیقاً چه اتفاقی افتاده، ولی حتی اگر عزادارم باشین، بهتون حق نمی‌دم هرچی بخواین بگین...

— این و از این جا ببر، بهادر... این و ببر... این بی‌ارزش... این... آنای من... آنا...

نمی‌ایستم تا سکوت بهادر را ببینم؛ تا صدای فریادش را برای سکوتم تحمل کنم. من هیچ ارتباطی به عشق کثیف آنها ندارم.

— بیاین بریم تو ماشین... علاقه‌ی آقا مهرداد به خانوم شمس بی‌نهایت بود.

به‌دل نگیرین.

داخل ماشین می‌نشینم. دست به شکم برآمده‌ام می‌برم. احتمالاً کمی بیشتر می‌ماندم، برای بارداری نیز باید جواب پس می‌دادم.

عباس ماشین را روشن می کند.

— می برمتون خونه، اون جا بهتره براتون.

امیدی به بازگشت بهادر تا فردا را ندارم. بهترین کار همان به خانه رفتن و میان افکار جهنمی غوطه ور شدن است. نیمه شب است و او نیامده، انتظاری هم ندارم.

نشسته ام و با تبلت بهادر به دنبال اسم برای بچه هایمان می گردم، نمی خواهم بازهم افکار کشنده ام را مرور کنم. نمی توانم ...

نام دخترمان را می خواهم بهار بگذارم؛ شبیه نام بهادر... این حس خوبی است تا فراموش کنم که او سکوت کرد...

افکارم را پس می زنم. برای آن یکی اگر پسر باشد... ارسال یا اردلان. این دو اسم را همیشه دوست داشتم، یعنی شبیه بهادر می شود؟

کم کم حرکاتشان را حس می کنم. حسی شیرین و پر از انرژی، بچه های

بهادر... بچه های من. تصور به دنیا آمدن و گریه کردنشان، بزرگ شدن و

دویدنشان در خانه. از سروکله ی بهادر بالا رفتن. پدرانهای او... و... من قرار است مادر بشوم.

— چرا نخوابیدی؟

جیغ بلندی می کشم. آمدنش را نفهمیدم. تبت را از دستم می گیرد و نگاهی به صفحه اش می کند. انگار خیالش جمع از چیزی می شود که نمی دانم چیست. تبت را برمی گرداند.

— پا شو برو بخواب... من کار دارم.

لحنش سرد است یا من این طور حس می کنم؟ شاید هم غمگین است برای دوستانش.

— خوبی، بها؟

پالتویش را درمی آورد. پیاش می روم.

— درد نداری؟

بازهم جواب نمی دهد. به سمت دستشویی می رود.

— بها؟! بیا...

خشمگین به سمت من برمی گردد... عقب می پریم. انتظارش را ندارم.

— این قدر حرف نزن... بها... بها... بها...

اون قدر بزرگ شدم که بدون نگرانی تو از پس خودم بر پیام... برو بخواب.

دست هایم مشت می شوند. می خواهم سرش فریاد بزنم؛ مانند مهگل سابق، اما

لب می گزم. سعی می کنم درکش کنم.

— باشه... متأسفم برای آنا و مهراد...

جلوتر می آید. نمی دانم چه شده است... نمی دانم و این برایم سخت تر است.

— نباش... متأسف نباش... اونا به تأسف تو نیازی ندارن یا هرکسی دیگه...

چشمان قرمزش را حالا بهتر می بینم، بوی الکل می دهد از نزدیک تر.

— تو مستی؟!

— اون قدر هشیار هستم که رو پاهام راه برم.

عقب تر می روم. می خواهم عق بزوم.

— تو داری چیکار می کنی، بهادر؟ اینا می گذره؛ باز من و تو زن و شوهریم...

فریاد می زند، بند دلم پاره می شود.

— کاش نبودیم... کاش نبود... از وقتی اومدی، همه چیزو بهم ریختی... و

من هنوزم عین یه بدبخت دوست دارم.

.....

می گویند مستی است و راستی. ساعت هاست که در تخت دراز کشیده ام.

ساعت هاست که فکر می کنم. ساعت هاست که به دنبال چراها می گردم. ما

خوب بودیم... من سعیم را می کنم تا خوب باشم. من تمام سعیم را می کنم تا

لایق عاطفه ای باشم که بهادر برایم هزینه می کند. آن روز گفت عصبانی بوده؛

من هم بودم. هردو مقصر بودیم. هردو کوتاه نیامدیم، اما دیشب!

— بلند نمی شی صبحانه بخوری؟

صدایش گرفته است. نگاهش که می‌کنم، انگار هیچ‌چیز از دیشب یادش نیست. شاید هم هست... نگاه می‌دزدد. ساکت‌تر است. چشمانش هنوز سرخ است.

— الان می‌آم.

چه قدر شبیه مهگل بدبخت سال‌های پیش شده‌ام. همان احساس بدبختی را حال با مرد دیگری قرار است تحمل کنم؟ تمام عاشقانه‌هایش فقط چند ماه طول کشید؟!

از دعوا و بحث خسته‌ام. هیچ دعوایی به نتیجه نخواهد رسید. فقط خودم را حقیرتر می‌کنم.

بچه‌هایم ساعت‌هاست درونم خوابیده‌اند، آن‌ها هم نیاز به کمی آرامش دارند.
— بهتری؟! حواست به زخمت هست؟

نگاهش نمی‌کنم، بغضم خواهد ترکید. فقط چند تکه نان و پنیر و کمی خامه و مربا. او صبحانه خورده است.

— آره، خوبم...

چایش را مزه‌مزه می‌کند. یک لیوان شیر برای من گذاشته است. بچه‌هایم به غذا نیاز دارند. من دیگر نسبت به خیلی از حرف‌ها مقاوم شده‌ام.

— حرفای افتضاحی زدم... انگار جامون عوض شده.

لقمه میان راه می‌ماند. من هیچ‌وقت این‌گونه نبوده‌ام. یا...

— من هیچ وقت به تو نگفتم کاش نبودی... نگفتم همه چی رو به هم ریختی...
که احتمالاً حرفات شامل زندگی آنا و مهراد می شه و اون عشق کثیف آنا به
تو...

من تو رو با مسعود زیاد مقایسه کردم... ترسیدم، غمگین شدم، عصبانی شدم...
ولی حرفای تو! خارج از حد بود... نمی تونم درکت کنم، مگر این که تو هم به آنا
علاقه داشته باشی و از مرگش به اندازه یی مرد عاشق غمگین باشی.
لقمه را روی میز رها می کنم. قلبم در حال انفجار است. دوباره تکرار می شود.
مهم نیست یک مرد را چه قدر دوست داشته باشی و بخواهی؛ انگار آن مرد
همیشه زودتر از تو، دلش برای دیگری رفته است.

— خودتم می دونی چرنده... آنا نمرده، دیشب به هوش اومد. مهراد رفت
پاریس... من فقط زیادی خورده بودم.

از جا بلند می شوم. نیاز به بالا آوردن دارم.

— خوبه که زنده ست، ولی آدما تو مستی صداقت دارن... تجربه می گه من
نمی تونم برات کاری بکنم... فقط مراقب خودت باش، بهادر.

— بشین صبحانه ت و بخور... حداقل به خاطر اونا.

میلی به آن چند لقمه ی دیگر ندارم. باید جای خلوتی برای فکر کردن پیدا
کنم.

— بهار و ارسلان... اونا اسم دارن.

نگاهش به شکم کشیده می‌شود. رنگ مهر می‌گیرند چشمانش. باز خوب است بچه‌هایش را دوست دارد.

— اسمای قشنگین... منم که هیچ نظری ندارم!

نیشخند می‌زند. بهادر و نیشخند به من؟!

— تا وقتی تو شکم منن اسمشون اینه... به دنیا اومدن، اسم دختر با تو... اسم پسر و لی ارسلا نه.

از همین حالا می‌توانم او را مثل بهادر، شیطان تصور کنم... مثل او... لعنت به من که از فکر کردن به بهادر هم لذت می‌برم، اما... انگار برای او هم تاریخ مصرفم تمام شده. ناز شست روزگار، مهگل.

.....

تمام روز سرم را گرم می‌کنم به تمیز و مرتب کردن خانه. او خوابیده است. مسکن برای دردش خورد و خوابید. حرف نزد، من هم نزد. فقط به یک "حرف افتضاحی زدم"، بسنده کرد.

باید خودم را سرگرم کنم. روی تخت آرام خوابیده. دلم برای در آغوش او بودن تنگ شده است. دلم بوی تنش را می‌خواهد؛ گرمای وجودش... اما نمی‌روم... شاید اگر آرزوی نبودنم را نداشت، بیشتر می‌توانستم با خود کنار بیایم.

— خوابت می‌آد، بیا بخواب.

سر تکان می‌دهم. رو برمی‌گردانم تا قطره‌ی اشکم را نبیند. من هنوز شوکه‌ام.
 — خودت و کشتی این قدر ساییدی... بیا استراحت کن... همه‌چی درست می‌شه،
 گلی...

نمی‌دانم چرا دیگر به دلم نمی‌نشیند این گلی گفتنش.
 — دیگه به دلم نیستی، بهادر... قبلاً بحث داشتیم؛ هر چیزی بود نمی‌گفتی
 کاش نبودم... دیگه چیزی درست نمی‌شه...
 — من درد داشتم. صمیمی‌ترین دوستم اگه جلوش رو نمی‌گرفتم، یه گلوله تو
 سرش خالی می‌کرد... دوست دیگه‌م... تو کما بود، چون از پنجره خودش رو
 پرت کرده پایین...

تمام توانم را جمع می‌کنم تا نفس بکشم.
 — اگه من نبودم چی می‌شد؟ تو ذهنت چی می‌گذره که آرزوی نبودن من و تو
 صورتم می‌کوبی؟ مگه به‌زور افتادم دنبالت؟ مهراد غیرت نداره... تو چی؟
 از جا بلند می‌شود. بازهم نگاهش عصبانی است.
 — حرفی که می‌زنی رو بفهم به کی می‌زنی، مهگل... گفتم که داغون بودم...
 خسته بودم... مثل هر آدمی فکر کردم اگه تو نبودی، همه‌چی مثل گذشته
 بود...

نزدیک‌تر می‌روم. مرگ یک بار و شیون هم یک بار.

— من نبودم، با آنا می بودی؟!

کلافه موهایش را به هم می ریزد. آرزو می کنم زود جواب دهد و بگوید نه، هرگز. که...

— اینم سؤاله که می پرسی؟ اون نامزد برادرمه، دوستمه...

این جوابی نبود که دلم را قرص کند. سر تکان می دهم. این بحث کافی است. — من می رم یکم پیاده روی کنم... زود برمی گردم.

.....

عشق حس بدی است. داغ است، می سوزاند. اصلاً به زندگی جور دیگری نگاه می کنی، اما... زود سرد می شود، زودتر از یک چای داغ... دوست داشتن

عجیب تر است. کورکننده و داغ نیست. کمی گرم می شود، ولی کافی است اندکی پنجره را باز کنی یا یک بادبزنی دست بگیری و در سایه کمی خود را باد بزنی... اگر غر نرنی و به این گرما فکر نکنی، زود خنک می شوی. حس خوبی است. دوست داشتن مثل میل به خوردن چای در یک روز تابستان است.

می دانی گرم تر می شوی، اما می خوری و حالت جا می آید. دوست داشتن از عشق هم عجیب تر است... خیلی عمیق تر، بی عجله، آرام و سبک.

به پارکی می رسم که شبی از او به آن جا پناه آوردم؛ خسته و ترسیده، اما نگذاشت زیاد تنها بمانم... نهایتاً چند لحظه و بعد من باز یک سنگ را به کفهی ترازوی دوست داشتن او اضافه کردم.

می‌نشینم روی همان صندلی تا یک‌یک سنگ‌ها را از کفهی ترازو بردارم و اگر واقعی نبودند، دور بریزم.

بعضی از محبت‌هایش زیادی سنگین‌اند. بعضی عاشقانه‌هایش زیادی خوب هستند. دستمال به‌دست، کمی آن‌ها را تمیز می‌کنم و کف ترازو می‌چینم. نه این که بدی نباشد، نه این که بهادر من را ناراحت نکرده باشد! نه... ولی خب، مقایسه می‌کنم همه‌چیز را با گذشته. می‌خواهم اگر تصمیم می‌گیرم که بمانم، بدانم برای چه چیزی خواهم ماند و اگر بروم برای چه چیزی است. پول دارم و شغلی هم خواهم داشت. رفتن دیگر سخت نیست. اما همان را هم از او دارم. دو بچه که نمی‌دانم چه سرنوشتی خواهند داشت. مردی که می‌دانم دوستم دارد، ولی هنوز هم میان آن زندگی آزاد و بی‌مسئولیت، در رفت‌وآمد است. مردی که یاد نگرفته به‌وقت عصبانیت باید زبان نگاه دارد. مردی که عادت کرده‌است به راندن زن‌ها، وقتی شرایط برایش سخت است. می‌دانم اگر دوستم نداشت، خیلی بیشتر از معیار «خیلی»، قطعاً من پشت در خانه‌اش بودم. این مرد از جنس مردان دیگر زندگی‌ام نیست، ولی...

گوشی‌ام زنگ می‌خورد، بهادر است. تماسش را جواب می‌دهم.

— نمی‌آی خونه؟

صدایش مثل همیشه نیست یا شاید من می‌خواهم تصور کنم که نیست؛

غمگین‌تر و...

— باشه.

— بیا خونه، گلی... می‌دونی چه قدر سخته که حتی نتونی بگی ببخشید؟ بگی...
بیا خونه... من می‌رم، اگه قرار به رفتنه...
— گفتم که می‌آم الان.

از جایم بلند می‌شوم، درحالی که هنوز کفهی ترازو با خوبی‌هایش سنگین است. این بار نمی‌شود مثل آن سال‌ها بمانم و التماس کنم و نمی‌شود روی همه‌ی خاطراتمان خط کشیده، رهایش کنم.
بهادر به من طعم دوست داشته شدن را چشاند و دیشب با تمام آن حرف‌ها، نگفت که دوستم ندارد.

او روی صندلی آشپزخانه نشسته است و بوی سیگار و دود اطرافش می‌گوید این چندمین نخ است که آتش زده.
با دیدنم از جا بلند می‌شود. اولین چیزی که به ذهنم می‌رسد این است:
«نمی‌توانم او را دوست نداشته باشم».
نگاهش را مثل قبل، به چشمانم نمی‌دوزد.
— شدی دودکش؟

می‌روم لباسم را عوض کنم که آن را می‌بینم؛ یک چمدان سیاه‌رنگ.

قلبم فرومی‌ریزد... انگار دارد واقعی می‌شود. او می‌خواهد برود؟! بهادر که هیچ وقت نمی‌رفت... من عادت کرده‌ام به بودن او. به این که دنبالم بیاید، که پای فرارم را ببندد. حتی آن روز که رفته بود هم بی‌وسيله بود.

— من خیلی فکر کردم، گلی... دارم عذابت می‌دم... حتی روی این و ندارم که بگم ببخش...

— داری می‌ری، چون نمی‌تونی بگی که ببخشم؟! یادته تو دفتر؟ یادته اون شب؟ تو که می‌خواست روت نشه، همون وقتا می‌گفتی و می‌رفتی... چرا حالا؟ بگو... بگو ببخشید گلی که آرزو می‌کنم کاش نبود...

به سمتش می‌روم و تخت سینه‌اش می‌کوبم. دیگر برایم مهم نیست که تنش درد دارد یا نه.

— بگو معذرت می‌خوام... بگو بها. بگو ببخش، گلی... روزی هزار بار بگو... ولی مثل یه حروم‌زاده‌ی کثافت وسایلت و جمع نکن برو... بگو نمی‌خواست. بگو ازم متنفری. بگو اشتباه کردم. بگو... بگو ببخشید که امید بهت دادم... یه آشغال بی‌غیرت نباش... نباش... حالا می‌فهمم که «گرگ‌زاده عاقبت گرگ شود»...

الکی ادای تربیت‌شده‌ی «آسدمنان» رو در نیار. تو نون حاج ساعدو خوردی... من برات مثل یه بره شدم، رام شدم... چرا تو لگد می‌پرونی؟ گم شو... گم شو برو بیرون. عین یه بزدل بی‌خانواده هر شب سر از تخت یه زن دربیار...

فریاد می‌زنم و او فقط سکوت می‌کند. چشم به زمین دوخته است.

فریاد می‌زنم برود، اما درونم زار می‌زند که نه... بمان تا باهم ویرانه‌ها را بسازیم... فریاد می‌زند که بمان تا فراموشم شود دهانی که روزی برایم به سرودن عاشقانه‌ها باز می‌شد، آرزوی نبودنم را فریاد زد.

— من بی‌غیرت نیستم... من فقط داغونم... تو فکر می‌کنی اگه واقعاً نبودی، من به آنا حتی اگه نامزد مهراد نبود، نگاه می‌کردم؟ من فقط ترسیدم... گلی... من انگار که تو یه گردبادم...

می‌نشیند و تکیه به چهارچوب می‌دهد. مرد به آن گندگی سر به زانو دارد. من هم می‌نشینم و به تخت تکیه می‌دهم. اوضاعمان مثل میدان جنگی بعد از یک شکست پرتلفات است. هر دو طرف عزادار آرزوهای بربادرفته‌ایم.

— صادقانه بگو... تو واقعاً می‌خواهی من نباشم، بهادر؟

باید بدانم. مادرم می‌خواست من نباشم. او پایه‌گذار نبودن‌های من بود...

— تو نباشی، دیگه هیچی نیست... تو که اومدی، انگار رنگ گرفت همه‌چی... من یه آدم داخل سیاهی بودم، گلی... هنوزم گاهی همون قدر تاریک می‌شم... تو مثل نوری... دیشب من تو تاریکی مطلق بودم. تو می‌دونی چی می‌گم... تو هم گاهی تو سیاهی می‌مونی...

می‌دانم... من هم بارها پیش خودم گفته‌ام کاش بهادری نبود تا دوباره زنده شوم. سیاهی‌ها و سایه‌ها مثل آهن‌ربا گاهی به ما چسبیده‌اند و هر جا می‌روند، ما هم در پی آن‌ها می‌دویم...

— وقتی بردمت بیمارستان، به خودم قول دادم دیگه به اون گذشته چنگ
نزنم... که زن باشم، مادر باشم، همسر باشم... وقتی... اومدی بیرون از اتاق
عمل، پرونده‌ی زندگی قبلی من بسته شد... برگشتم تا درستش کنیم... ولی
انگار این سری تو جا زدی...

کاش بگوید نه... کاش... اما از دیشب تمام ای کاش‌هایم را کاشتم و بی حاصل
بود. کاش‌ها و آرزوهایم عقیم شده‌اند؛ از شکم مادر...
سکوت می‌کند و سرش را به چهارچوب می‌کوبد.
— سکوت یعنی آره... چند وقت فرصت بده، بهادر...

بلند می‌شوم. چیزی را روی زمین جا می‌گذارم... روحم را؟ شاید. چمدانش را از
وسط برمی‌دارم. او تصمیمش را گرفته است. باید خودم را جمع کنم. فقط
نمی‌دانم باید از کجا شروع کنم... همه‌ی من متلاشی شده‌است. چگونه همه را
گردهم بیاورم؟

— همیشه سکوت علامت رضایت نیست، مهگل... می‌رم بیرون، می‌آم.
بیرون که می‌رود، فرصت می‌کنم تا فروبریزم. فرزندانمان درون تنم تکان
می‌خورند. ما دیگر تنها نیستیم. بهادر که مسعود نبود... حتی یک کلمه از
بچه‌ها نمی‌گوید، انگار که نیستند. انگار که ما... چه شد؟! مرور می‌کنم. مهرباد
فکر می‌کرد آنا مرده است. من را باعثش دانست. من حتی از خودم دفاعی

نکردم. بهادر هم ساکت ماند. من عصبانی بودم، ولی وقتی آمد که دیگر آن جور نبود... بهادر خودش شروع کرد... صدای زنگ تلفن پشت سرهم می آید و من روی تخت مچاله شده‌ام. بهادر کلید دارد. من هم کسی را ندارم... مطلقاً هیچ کس... باید چه کنم؟ بگذارم برود یا بروم؟ بمانم و برای داشتنش بجنگم؟ نکند زن دیگری... یعنی... به این احتمال فکر نکرده‌ام؛ هیچ وقت. صدای زنگ در می آید؛ متناوب و ممتد. در را که باز می کنم از دیدن او با آن وضعیت شوکه می شوم. مهرداد است... با صورتی کبود و چشمانی متورم، بینی هم... کسی او را له کرده است!

— خانوم، آقا مهردادو که می شناسین... اصرار کردن...

مهرداد به من نگاه نمی کند، هنوز لباس های بیرون را به تن دارم.

— باید باهات حرف بزنم...

در را باز می کنم. لحنش دشمنانه نیست... غمگین است و آرام. او مگر نباید رفته باشد؟ برایش چای و کمی شیرینی داخل سینی می گذارم و می برم. مهمان است، هرچند ناخوانده...

— بهادر نمی دونم کی بیاد.

صورتش واقعاً افتضاح است. قطعاً درد زیادی هم دارد.

— رفته بیرون... منتظر بودم تنها بشین... قبل از این که آدامش بگن و بیاد...

بیخشید، دهنم درد می کنه... حرف زدن سخته.

این همان چیزی است که با خروج هر کلمه از دهانش حس می‌کنم.
 — من فکر کردم رفتن پاریس...

لبخند غمگینی می‌زند.

— چرا باید برم؟ اون برای من خودکشی نکرد که برم... نمی‌پرسین چه بلایی
 سرم اومده؟

می‌خواهم بگویم نه... بگویم زندگی‌ام را مانند صورتت از ریخت انداخته‌ای، اما
 سکوت می‌کنم.

— هنر دست بهادره... بعد رفتنت، از خجالت خودمو و همه‌ی سالای برادریمون
 دراومدم... خواستم امروز پیام ببینی... فکر نکنی برادرم غیرت نداره... من دهنم
 زیادی گشاد بود... هیچ کس نمی‌دونه من چه قدر آنا رو دوست داشتم و دارم...
 اما... عشق من به بهادر، مثل عشق برادر به برادره...

دیشب گفت دیگه هیچ رابطه‌ای نمی‌خواد با من داشته باشه... مهگل!
 من حرفای زشتی بهت زدم... اومدم بگم ببخش، شاید بهادرم ببخشه...
 نصف شب پرواز داشتم... گفتم از دور ببینمش... نشد، نتونستم... حرفای بدی
 بهش زدم، دیوانه‌ش کردم... نوش جونم اینایی که زد... ترکش نکن...

یخ کرده‌ام. باورم نمی‌شود که این آثار را او ایجاد کند. این که او قید مهراد را بزند، خودش یک شوک دیگر است. مهراد بعد از سید، اولین شخص از خانواده‌ی اوست که برای خودش ساخته است. مهراد برای بهادر، بیشتر از تمام افخم‌های مرده و زنده، بیشتر از تمام آدم‌ها است.

— ولی... امکان نداره...

لبخند غمگینش با برق اشک در چشمان قرمز و کبودش، یک صحنه‌ی غم‌انگیز است.

— چرا فکر می‌کنی نداره؟ تو همه‌چیزِ بهادر شدی... آنا نتونست قبول کنه... من بی‌غیرت و احمق نیستم، مهگل... لعنت به من... من فقط خیلی... عاشقم... اون یه الهه‌ست... آنا زندگی من بود... ولی باز نتونستم بین اون و بهادر، یکی رو انتخاب کنم... بهادر تونست... من هر دو رو از دست دادم... ببخش من... شاید بهادرم ببخشه.

— ما داریم جدا می‌شیم...

از دهانم می‌پرد و دلم می‌لرزد. جدا می‌شویم؟! چه قدر واقعی می‌شود همه‌ی بدبختی‌ها.

نگاهش مات و مبہوت به من است.

— این نباید بشه... من اومدم بگم ببخش... من... عصبانی بودم... از خودم بیشتر. سر تو خالی کردم...

من دوستت دارم مهگل... به عنوان زنِ برادرم دوستت دارم... تو برای بهادر فقط یه زن نیستی... نکن این کارو...

بلند می شوم. شاید بهادر حق دارد که فکر از دست دادن او یا حتی آنا، تا این حد از هم پاشیده اش کرده، اما... این که آرزوی نبودن من را داشته باشد... چیز دیگری است.

— ممنون که اینا رو گفتی... فکر نکنم بهادر بتونه شما رو کنار بذاره. بابت صورتتونم... متأسفم... شاید حق با شماهاست... جای من وسط این زندگی نیست... فکر کنم جای اشتباه ایستادم.

خیلی سخت است که دلت خون شود از تک تک حرف هایت، ولی باز هم آرام بودن را نمایش بدهی... که مثلاً من منطقی ام.

مغزت سر می شود، فکت شل و بدون حس، اما مجبوری برای ته مانده ی غرورت قدمی برداری.

— تو این جا چیکار می کنی؟!

در را نبسته بودم. ورودش را ندیدم. صورتش خسته و دردمند است.

— خواستم بدونم که ساکت نموندی... فکر نکنه بی غیرتی...

بهادر نگاهش خسته است؛ انگار دیگر حتی نای حرف زدن هم ندارد.
می‌خواهم به اتاق بروم.

— هستم دیگه... بی‌غیرت نبودم که به‌وقت پشتش بودن، خودم نمی‌شدم
سنگ و سرش و نمی‌شکوندم... برو مهرباد... چیزی دیگه نمونده بینمون...
— خریّت نکن، بهادر... من یه زری زدم... گه خوردم... تو برایش می‌میری...
مادر بچه‌هاته...

بالاخره یک نفر میان ما حرف از بچه‌ها زد. فکر می‌کردم بهادر عاشق بچه
باشد... اما... نمی‌خواهم دیگر بمانم.

صدای بحث را نمی‌شنوم. در اتاق بسته‌است و من میان تاریکی، وسواس‌گونه
می‌خواهم پازل زندگی‌ام را بچینم.

عجیب است. بازهم کابوس سال‌های گذشته نزدیک می‌شود. انگار در گرداب
گیر کرده‌ام. همه‌چیز با سرعت می‌گذرد. زندگی حتی فرصت ایستادن نمی‌دهد و
مشت بعدی‌اش را حواله‌ام می‌کند.

— بیا، شام آماده‌ست... مهرباد رفت.

یاد اولین غذایی که برایم درست کرد می‌افتم. خوشمزه‌ترین طعم‌هایی که
چشیده بودم...

او من را وادار کرد جای گاهی یک وعده غذا در روز خوردن، روزی سه وعده بخورم. او عادت‌های زیادی را در من تغییر داد.

پشت میز نشسته‌است. زل زده به بشقاب غذا... رنگش پریده. حتما درد دارد، یا نکند زخمش عفونت کرده...

می‌خواهم پرسم، ولی زبان به کام می‌گیرم. بهادر عجیب شده‌است؛ بدخلق و دور. نمی‌شناسمش.

قاشقی از غذا را به دهان می‌برم. مشخص است سفارش داده، اما خوشمزه است.

– خیلی خوشمزه‌ست...

– من و گیج نکن، گلی... جووری رفتار نکن انگار حالت از من به هم نمی‌خوره... جووری رفتار نکن که انگار هیچی نشده...

دستانش مشت شده و نگاه از میز بر نمی‌دارد و من عجیب، آرامم. شاید چون می‌دانم هنوز دوستم دارد. شاید چون من هم هنوز دوستش دارم.

– من جووری رفتار نمی‌کنم که انگار ازت بدم نمی‌آد، بها... من هنوز دوست دارم... زندگیمون و دوست دارم... نمی‌بینی؟! این بار فرار نکردم، موندم... تو روی خودت زوم کن.

تو که می‌دونستی هیچ‌وقت کسی من و نخواست و هر کی اومد، تهش اولین نفری رو که حذف کرد، من بودم... تو که می‌دونستی، چرا این کارو می‌کنی؟

من نمی‌خوام با دوتا بچه، این زندگی رو خراب کنم، بهادر...
 قبلاً که می‌خواستم برم... نباید جلومو می‌گرفتی... نباید نمی‌داشتی که حالا
 بگی کاش نبودم...

نگاهش خیره‌ی چشمان من است؛ شاید به دنبال حقیقت حرف‌هایم. بغض
 دارد، می‌دانم... می‌خواهم بگویم... بهادر را می‌شناسم... ولی نه، من او را
 نمی‌شناسم.

— من هیچ‌وقت هیچ زنی رو اندازه‌ی تو دوست نداشتم، مهگل... اون قدر که
 همیشه می‌ترسم از دستت بدم... هر جور که بشه... بری یا اتفاقی بیفته و
 نباشی... مهراد و آنا، تنها خانواده‌ی من بودن... الان احساس خالی بودن دارم...
 انگار صبح بیدار بشی، ببینی عزیزت بی‌جون کنارت... می‌فهمی؟
 می‌فهمم؟ من برای رفتن فرزند ندیده‌ام، سال‌ها با حس یک مرده زندگی
 کردم. خانواده نداشتن به‌خودی‌خود سخت است، اما تنهایی مطلق، یک کابوس
 است.

— من آمادگی این‌همه وابستگی و علاقه رو به تو نداشتم... حالا دوتا بچه هم
 هستن که من واقعاً به‌خاطر این که بچه‌های ما هستن، بهشون فکر می‌کنم...
 دیشب... من... فکر می‌کردم... اگه تو نبود، من هیچ‌وقت این‌همه ترس
 نداشتم... گفتم... درد مهراد و آنا وقتی این قدر زیاده... اگه مهگل ولم کنه،
 چه قدر می‌تونه دردناک باشه...

دست سردم را میان دست داغ و سوزانش می‌گیرد و من شوکه از شنیدن این جملات شده‌ام.

— تو از ترس ازدست دادن من می‌خوای من و ازدست بدی؟ تو این قدر احساسی تصمیم نمی‌گرفتی، بها... من هنوز از دیشب شوکه‌م... حتی نمی‌فهمم چی شد... تو چمدون بستی بری؟! اونم وقتی می‌دونی من چی تجربه کردم؟ من اگه به‌خاطر حرفتم ببخشمت، برای این رفتار هیچ دلیلی نمی‌تونم بیارم که بخشیده بشی... یعنی چی آخه؟

سکوت می‌کند. سکوت می‌کنم. غذایمان در سکوت زهرمان می‌شود. هر لقمه‌ام را با بغض قورت می‌دهم... خدا کند تهش تنهایی نباشد.

.....

.....

***بهادر

برای هزارمین بار درون تخت غلت می‌زنم. درد پهلوی و جای جراحی کلافه‌ام کرده، اما درد اصلی را از درون می‌کشم.

قلبم در حال انفجار است. در زندگی هرگز این‌گونه کیش و مات نشده‌ام، آن‌هم فقط برای اشتباه خودم. هر بار دهان باز می‌کند حرف بزند، از خدا می‌خواهم نگوید تمام شود این جهنمی که من ساخته‌ام.

سکوت و سکوت و سکوت... چند شبانه روز است که چشم روی هم نگذاشته‌ام؟ از دستم دررفته‌است. او کنارم نیست، جایش جدا از من است و خوابم نمی‌برد. بیرون که می‌روم ترس از برگشت دارم؛ مبادا او را در خانه نیابم. با سلام و صلوات در خانه را باز می‌کنم. چشم می‌بندم و بویش را به مشام می‌کشم که در خانه است یا نه. او که حضورش برای خانه‌ام یعنی نفس، یعنی هوا، برای خودم چه چیز به حساب می‌آید؟! حرفی زده‌ام که نه می‌توانم پس بگیرم و نه تقاضای بخشش کنم. حتی نمی‌توانم به آن چمدان بسته نگاه کنم. گیج و سردرگم دور خود می‌چرخم. ما ساکتیم... هر روز احوال هم را می‌پرسیم و کنار هم غذا می‌خوریم و شب که می‌شود، من با حسرت او در اتاقی دیگر جای می‌گیرم و او حتی این را از من نخواست‌است... من خودم با خودم قهر کرده‌ام. کلافه از جا بلند می‌شوم، حتی یادم نمی‌آید قبل از مهگل چه می‌کردم! انگار زندگیم به پیش از او و بعد از او تقسیم شده‌است. ما حتی شب‌بیداری‌هایمان را نیز باهم می‌گذرانیم. لیوان آب سرد را یک‌جا سر می‌کشم. زخمم وضعیت خوبی ندارد. نه داروهایم را خورده‌ام و نه استراحت کرده‌ام.

— درد داری؟

از دیدن او که بیدار است، آن‌هم با زیرپوشی بر تن که من صبح درآورده‌ام، شوکه می‌شوم. حرف‌های مهرداد یادم می‌آید: «اون تو رو نمی‌خواد. هیچ‌وقت

نخواستہ. برای همین همیشه فراریه. آخر ولت می کنه و تو مثل یه احمق،
سگ دو می زنی براش...»

— چرا نخوابیدی؟

لیوان را از دستم می گیرد، معلوم است خواب نبوده.

— این دوتا همه ش وول می خورن... چند شبه نمی دارن بخوابیم... زخمت چرک
کرده؟ داروهات و نمی خوری، نه؟

موهایش بلند شده و گردن باریکش را کمی پوشانده است. حس می کنم
پوستش کمی تیره تر شده است و خودش... لاغرتر... چند شب است نخوابیده،
من هم... گند را من زده ام و او می خواهد با صبوری جمعش کند.

— خوبیم... تو نگران نباش... داری لاغرتر می شی... همه چی هست؛ چرا به
خودت نمی رسی، گلی؟

لبخند غمگینی می زند. دست روی شکمش می کشد. زیر چشمانش کبود و
گودافتاده شده و لعنت به من که آن قدر در خودم غرق شده ام که نمی بینم.
— نترس، اونا حالشون خوبه...

فکر می کند بچه ها بدون او برای من مهم هستند؟!

— به اونا چیکار دارم؟ می گم تو داری از بین می ری... فردا بریم دکتر، برای
خوابت یه چیزی بده. برای اشتها هم... نکنه غریبی می کنی؟
در کابینت به دنبال چیزی می گردد و برمی دارد، وسایل پانسمان!

— نکنم؟! بیا بریم پانسمانتو عوض کنم... بی خیال من شو. داری گند می زنی به جراحیت.

دلَم می گیرد. از خودم دلگیرم. آتش به فتیله ی یک دینامیت زده ام؛ کنارش ایستاده ام و منتظرم منفجر شود.

— نمی خواد. تازه عوض کردم.

تازه یعنی دیروز شاید. پرستار درمانگاه گفت که وضعیت زخم خوب نیست. باید چرک خشک کن هایم را سرِ وقت بخورم.

چشمانش بیشتر از همیشه دوگوی تاریک هستند. مهگل دارد تلاش می کند و من هی پس می زنم تا بشود حرف مهرباد.

— نترس، تغییری تو زندگی ما ایجاد نمی کنه. بیا فکر کنیم دوتا هم خونه ایم... چیزی که از اول قرار بود باشیم... دوست... هم خونه... بیشترم نه... بیا.

حرفش درد دارد؛ مانند یک سیلی و حق من است. در پی اش می روم.

— ولی حالا زنی و مادر بچه هام... نه هم خونه و دوست دخترم... زمان به عقب بر نمی گرده.

آرام است. انگار آن گلی عصبانی و آتشین فقط یک خواب بوده و خیال.

روی تخت می نشیند و وسایل را کنارش می گذارد.

— بیا دراز بکش.

این اتاق بوی او را می‌دهد. این‌جا اتاق ماست. اتاق ما شدن‌هایمان. اتاق خواب‌های آرام... اتاق با گلی بودن، اتاق آرامش بهادر. دراز می‌کشم و ناخودآگاه نفس عمیق می‌گیرم. لباسم را بالا می‌دهد. انگشتان استخوانی‌اش چسب‌ها را آرام جدا می‌کند. لب می‌گزم. درد دارد تمام آن نقطه.

— زنتم، ولی قبول کن زود بود برامون، بهها... این چند روز خیلی فکر کردم... زود بود... تأهل، تعهد، بچه... تو خواستی زنت بشم، چون برای تو پسندیدن و خواستن باید سند قطعی بخوره؛ مالکیت با تو باشه... منم... ترس نبودن شاپرک... هولم کرد.

فراموش کرده بودم بنای «بله» ای که داده بود را. با پنبه و بتادین اطراف بخیه‌ها را تمیز می‌کند، ملتهب و قرمز است.

— شاپرک داره کاراش درست می‌شه... من به قولم دارم عمل می‌کنم... دوستش دارم...

— به فرامرز گفتم دست نگه داره...

نمی‌خوام بچه‌م به درد من گرفتار بشه. بهادر، بیا مثل دوتا دوست حرف بزنیم...

تهوع می‌گیرم. نگاهش غمگین‌تر و بارانی‌تر از این نمی‌توانست باشد.

تنم یخ می‌کند. کار خودم را کرده‌ام. آب دهانم را به‌سختی فرومی‌دهم.

— خیلی بی خود کردی که گفתי دست نگه داره... اگه فکر کردی من طلاق می‌دم، در اشتباهی... حقم نداری خونه تو ترک کنی.

دهان نیمه بازش می‌گوید انتظار این حرف را ندارد. من هم توان نبودن او را ندارم. هر چه قدر هم قلدری کنم و بدخلقی، ولی تهش این چند روز فهمیده‌ام گاهی نباید چیزهایی را امتحان کرد. مثل نبودن او...

— پس چته، بها؟ مگه نمی‌خواستی من نباشم؟
زخمم می‌سوزد، دلم نیز. مهراد اشتباه کرده. تا این جا اشتباه کرده‌است. مهگل با همه‌ی این‌ها کنار من مانده است.

— این برای وقتی که اصلاً نبودی... وقتی اومدی، دیگه نمی‌شه که نباشی...
«کاش نبودی» معنیش این نیست که می‌تونی نباشی... فکر این که طلاق بگیری یا جدا باشی رو از سرت بیرون کن.
منتظرم سرم فریاد بزند. این روزها زیاد منتظر مانده‌ام تا بگویم می‌خواهد برود و ترکم کند. که اگر...

— این جور ی که نمی‌شه، بها... به هم ریختی... خودتو، من و... زندگی رو...
وقتی خودمون همه چیمون گره خورده تو هم، شاپرک و بیاریم چیکار؟ این دوتا هم هستن... من نمی‌خوام تو رو یه روز... تو بغل زن دیگه‌ای ببینم... تو تخت،
با...

او به چه چیزهایی فکر کرده؟!

— تو نشستی با خودت فکر کردی بهادر من و نمی‌خواد. دلش و زدم، می‌ره سراغ یکی دیگه؟ یعنی این قدر عقلت کم شده؟

من اگه قرار بود باز شریک خواب عوض کنم که زن نمی‌گرفتم... نگاه نکن به رنگ‌ووارنگای قدیم من... اون قدر دیگه هَوَل نیستم... تا این حد بدبخت پایین تنه‌م نشدم...

وسایل پانسمان را جمع می‌کند. دل از این تخت نمی‌توانم بکنم... نمی‌توانم.

— اگه... مه‌راد نبود، تو آنا رو دوست داشتی؟

این دومین بار است که می‌پرسد.

— به خودت نگاه کن، مه‌گل... به نظرت با این که انتخابم تو بودی، شباهتی بین خودت و آنا می‌بینی؟ دل باید بره که تا قبل تو نرفت... من همیشه آنا رو دوست داشتم، اما به‌عنوان دوست... حتی وقتی با مه‌راد نبود.

می‌بینم که لب و چانه‌اش می‌لرزد. می‌بینم که نگاهش دیگر آن قدرها هم غمگین نیست... می‌بینم که زخم‌زبان‌های دوست عزیزتر از جانم، خانواده‌ام، برادرم، فقط یک دروغ بود. مه‌گل با بدترین حرف‌هایم نرفت. زنانه ماند پای زندگیمان.

— نخواب تا داروت و بیارم...

لیوان و قرص به دست که می آید، چشمانم مست خواب است. داروها را می خورم. درد کمتر شده، اما درد دیگری دارم؛ درد حماقتم... درد شکستن دل او. احمق که نیستم، می دانم جایی که زخم خورده را باز زخمی کرده ام. نهایت رذالت را به خرج داده ام. بخشایشی در کار نخواهد بود.

— کجا می ری؟ بیا بخواب.

دست دراز می کنم تا مچ دستش را بگیرم، عقب می رود.

— اون ور می خوابم... راحت باش...

بدون تو؟!!

— من راحتم، بیا بخواب...

— بخواب... کار دارم، می آم.

.....

— این و بخریم، گلی؟ بهش می آد.

پیراهن حریر پفدار صورتی رنگ... این دهمین لباسی است که برای شاپرک انتخاب می کند و هر کدام یک مدل متفاوت. او برعکس من عاشق خرید کردن است و این درباره ی بهادر یک شگفتی به نظر می رسد.

— زیاده رویه، بها... عوض اینا، بیا برای بچه های پرورشگاه هدیه بخر. این همه لباس برای یه بچه که نشد کار...

لباس را به دست کارگر فروشگاه می‌دهد. چند دست لباس هم برای دوقلوها برمی‌دارم و بهادر هنوز مشتاق خرید وسایل برای شاپرک است.

— تو حتی نگاه به این وسایل دوقلوها نکردی، بهّا. هی دنبال وسیله‌ای برای شاپری؟

لبخند می‌زند، فردا سال تحویل است و ما فقط برای خرید بیرون آمده‌ایم.

— برای اونا وقت زیاده، صبح با ارفعی حرف زدم تا بتونیم عید شاپرک و بیاریم. نمی‌دانم باید خوشحال باشم یا نه... اوضاع بین ما کمی فرق کرده، شاید هم من هنوز از رفتار او ناراحتم. شاید او هنوز آرزوی نبودن من را دارد و من هیچ‌وقت از یاد نخواهم برد که او روزی این را به من گفت.

بقیه‌ی خرید را در سکوت طی می‌کنم. برای من، برای خودش، حتی برای بهناز و دخترش هم خرید می‌کند. سلیقه‌ی او عالی است.

انتهای خریدمان می‌شود لوازم سفره‌ی هفت‌سین و یک رومیزی ترمه و چند شمع فانتزی.

این اولین سفره‌ی هفت‌سین ماست؛ حتی اولین سفره‌ای که من بعد از سال‌ها می‌خواهم بچینم.

بهادر مشغول جابه‌جا کردن خریدهاست. صدای زنگ گوشی‌ام می‌آید. شماره ناآشناست. حوصله‌ی جواب دادن ندارم، اما در آخرین لحظه آن را جواب

می‌دهم. بهادر در چهارچوب می‌ایستد... همیشه به زنگ تلفن من حساس است.

وکیل شکاری، پدر مسعود است. برای یادآوری تماس گرفته و من هنوز نمی‌دانم بروم یا نه.

تماس را قطع می‌کنم. نمی‌خواهم سال جدیدم را با فکر به هیچ‌کدام از اعضای خانواده‌ی مسعود بگذرانم. هنوز پذیرفتن ماجرای پریناز برایم سخت است. هنوز باور این که محمد آن بلا را سر مسعود آورده برایم غیرقابل‌باور است. این که بین او و محنا مگر تا چه اندازه می‌توانست رفاقت و صمیمیت باشد... هنوز برایم یک معماست.

محمد و محنا مگر چه قدر هم را می‌شناختند؟! آن زن در قالب دوست به من و مسعود نزدیک شد. هرچه بین ما بود را به تاراج برد. از کسی حامله شد که به گفته‌ی برادرش عاشق من بود. این...

— به کی فکر می‌کنی؟

— ها؟!

کنار من ایستاده و تنگ ماهی خالی را از دستم بیرون می‌آورد. متعجب به ماهی‌های داخل سینک که تکان می‌خورند خیره می‌شوم. این جا چه خبر است؟!

— حیوونا رو کشتی... برو کنار درستش کنم.

ماهی‌ها را داخل تنگ می‌اندازد و من بی‌حرف از آشپزخانه بیرون می‌آیم. دیگر دوست ندارم با او درِ دل کنم. خسته‌ام... می‌گردم بین خریدها تا لباس‌های بارداری را که خریده پیدا کنم؛ یک لباس سبز کاهویی، گشاد و راحت، ولی در نهایت بلوز بهادر را می‌پوشم. بوی لباس‌های نو برایم قابل تحمل نیست. به زیر پتو می‌خزم. شاید کمی خواب افکارم را از هم باز کند.

— باز لباس من و پوشیدی که... این همه لباس خریدیم... مچاله کن بنداز گوشه‌ی کشو، برو سراغ لباسای من.

غر می‌زند و من دل‌نازک شده‌ام. مگر چه عیبی دارد؟ بلند می‌شوم و در سکوت لباسش را درمی‌آورم. یعنی پیرمرد چه کاری با من دارد؟

حال تن کردن لباس ندارم. همان‌گونه زیر پتو می‌روم و او زیر لب غر می‌زند. — بها، عین قلیون شدی، چه قدر غر می‌زنی.

می‌دانم همه‌ی این‌ها بهانه است، بهانه‌ی آن کم‌رنگ‌شده‌های مابینمان. من هم کم بهانه‌گیر نشده‌ام، اما جنس بهانه‌های من فرق می‌کند... مثل تمام آن لحظاتی که او را از دور نگاه می‌کنم و حسرتش را می‌کشم، ولی به خود نهیب می‌زنم که هی! دور باش... نکند باز هم عرصه به او تنگ شود و دلش نبودم را

بخواهد... نکند که بگویم بازهم آویزانش شده‌ام. رنگ بهانه‌هایم فرق دارد،
 دردش هم بیشتر است شاید. این که خونسرد باشی و ادای بی‌خیالی دریاوری.
 — غرم نزنم؟ چرا لباس و درمی‌آری؟
 — چون داری غر می‌زی که چرا پوشیدمش. حالا نق بزن چرا درآوردم، حرفت و
 بزن... مغزم ترکید.
 اخم می‌کند و بقیه‌ی وسایل خرید را در کمد و کشو جا می‌دهد.

— من با ذوق این لباسا رو می‌خرم، تو حتی نگاشونم نمی‌کنی. می‌گی نق
 نزنم... همه‌ش تو فکری. معلوم نیست یارو چی گفت پشت تلفن... ازاین به‌بعد،
 می‌دی من گوش‌ی رو... هی زنگ می‌زنی، تو رو به‌هم می‌ریزن... یکی نیست
 بگه آخه فلان فلان شده، پسرت ریده به زندگی این دختر... خودت بدتر. حالا
 چه گهی می‌خوای بخوری؟ دم مرگته، عذاب وجدان خفتت کرده...
 — خوابم نمی‌بره، بها... خسته‌م.

با همان اخم و روی ترش لباسش را در می‌آورد. بالاتنه‌ی برهنه‌ی او و دل
 بی‌تاب من... لعنت به او که می‌داند چه قدر این را دوست دارم!
 — برو اون ورتر.

نمی‌دانم می‌فهمد که چه قندی در دلم آب می‌شود یا نه... شاید هم بداند، اما
 مهم نیست. کنارم دراز می‌کشد، هنوز شلوار بیرون را تن دارد. کمر بندش را باز

می کند، بدون هیچ دعوتی میان آغوشش می خزم. گور پدر همه‌ی
 دلخوری‌هایم. به او می چسبم، پوست به پوست و حتی نمی فهمم کی و میان
 کدام نفسی که از تنش می گیرم، به خواب می روم. خواب می بینم مهگل
 سه ساله‌ام و روی تابی که پدرم به درخت بزرگ گردوی وسط حیاط بسته، با
 جیغ‌های شوق زده‌ام تاب بازی می کنم. گوشه‌ای از حیاط زنی نشسته است؛ پیر و
 چروکیده... چهره‌اش آشناست. شبیه مادرم در روزهای آخر زندگی‌اش. دختر و
 پسری کوچک گوشه‌ای از حیاط باهم بازی می کنند، رنگ موهای دختر به
 رنگ شب بی ستاره است، بلند و سیاه. شبیه من است و از پسر بزرگ تر است و
 پسرک برمی گردد و نگاهم می کند. شبیه بهادر است. من دیگر آن دخترک
 سه ساله نیستم، مهگلم. بزرگ و بالغ... پسرک نگاهم می کند و می خندد.
 به ستم می دود و دختر را صدا می زند: «شاپرک، بیا پیش مامان».
 شاپرک؟! نگاه پیرزن با نفرت به ما دوخته شده است. می خواهم با او حرف
 بزنم، اما... کسی از دوردست صدایم می زند. بهادر... پی صدایش می گردم...
 — مهگل، بیدار شو...
 احساس می کنم کسی دستم را می گیرد و از میان یک گرداب بیرون می کشد
 و همه‌ی آن آدم‌ها پیچ و تاب می خورند و من نفس کم می آورم.
 چشم باز می کنم و نگاه هراسیده‌ی بهادر است که مقابل چشمانم ظاهر
 می شود.

— خواب بود، گلی جان، نترس.

چشمانم دودو می‌زنند، نباید به او بگویم، حتماً می‌ترسد. می‌دانم اتفاقی خواهد افتاد.

— خواب دیدم... خوبم.

این بار محکم‌تر بغلم می‌کند. هیچ نمی‌گوید، ولی معنیش این است که من هستم، که دلم را قرص کند.

— من آزارت می‌دم، گلی؟

جابه‌جا می‌شوم تا جای گیر شوم میان تنش. هوا گرگ‌ومیش است. نه تاریک، نه روشن، مثل روزگار ما.

— نمی‌دونم... این روزا دیگه فکر نمی‌کنم به این چیزا.

— ولی به چیزای دیگه فکر می‌کنی... اون قدر که نه صدامو می‌شنوی، نه از فکرات حرف می‌زنی.

خواب بی‌وقت از سرم پریده، همین گرمای تنش دنیایی است. صدای بمی که از سینه‌اش می‌شنوم... اگر یک روز برود؟ نمی‌خواهم به آن فکر کنم.

من با مسعود هیچ‌کدام از این خاطره‌ها را نداشتم و دیوانه شدم؛ بی‌بهادر...

— من صدات و همیشه می‌شنوم. تو عوض شدی، بها... منم شدم، ولی تو

جنگ و با نامردی پیش می‌بری. می‌گردی بینی از کجا بیشتر می‌سوزونی... من دیگه هیچی بهت نمی‌گم...

از او جدا شده و به سقف خیره می‌شوم. دلم پر است از این ضربه‌های قهرمان که به وقت عصبانیت لباس ضدقهرمان می‌پوشد.

— پا شو بریم بیرون بچرخیم. کس و کار نداریم که سرمون گرم باشه. بیا بریم دوردور، بلکه این قدر مخ همو نجوئیم.

کلافه است؛ شاید هم عصبانی، از من یا خودش را نمی‌داند.

.....

— می‌خوام برم بابای مسعودو ببینم.

مردم برای خرید آخرین روز سال باعجله در پیاده‌روها می‌چرخند. مغازه‌ها پر نورند و تا نیمه‌شب دست‌فروش‌ها در همه‌جای تهران بساط پهن کرده‌اند. از گوشه‌ی چشم می‌بینم که فرمان را می‌فشارد.

— بذار برا بعد عید.

شاید وقت نباشد. شاید اجل فرصت ندهد. تصویر دخترک مومشکی هنوز جلوی چشمانم است. شاپرک من نه شبیه مسعودو نه پریناز... او شبیه من بود.

— ما که بیرونیم، بهها... اول نمی‌خواستم بریم قبل عید، ولی... بذار استخون لای زخمو بردارم.

به روبه‌رو خیره شده‌است، با فکی که می‌داند دندان به هم می‌فشارد.

— کی قراره استخون از لای زخم زندگیمون برداری؟

دهانم باز می شود از این حرف. با بهت نگاهش می کنم.

— یعنی چی، بها؟ کدوم استخوون؟ من باید چیکار می کردم؟! من مهگل روز اولم؟ ها؟ تو چی... بهادر روز اولی؟ همون که همه ی سعیش خوشحالی من بود؟ همون مردی که حامی بود؟

خودت بگو... تو قهرمان من بودی، بهادر افخم... عین یه بابا برای دخترش... می فهمی؟ هر بار نگات می کنم می گم اینم مثل بقیه ی آدمای زندگیمه... تا دید دوستش دارم هار شد. الانم رک می گم بهت، تو رو به چشم آدم دائم زندگیم دیگه نمی بینم. تو هم نشون دادی موقتی هستی... — نیستم... اگه بودم، حالمو که می کردم ولت می کردم. اگه بودم، با این که می دونستم چه قدر مشکلات داشتی، ولت می کردم، ولی نکردم، چون منم داشتم.

منم آدم پاک و منزهی نبودم، ولی تو رو با هیچ زنی مقایسه نکردم. دستت و گرفتم آوردم درست وسط قلبم نشوندم، زن... من هر کاری رو خواستی کردم که داشته باشمت. می گی دوستم داری، ولی همیشه فکر رفتنی. می گی دوستم داری، ولی وقتی نگام می کنی انگار یه تیکه یخ تو نگاهته. مثل اینه که دور خودت یه دیوار کشیدی، گاهی یه سرکی می کشی. خوشحال نیستی. می فهمی، گلی؟ تو از هیچی خوشحال نمی شی، همیشه تو مه

نشستی... منم راحت نبوده زندگیم، اما خوشحالم. من با تو خوشحالم، ولی تو با منم شاد نیستی...

ما فریاد می‌زنیم، ما بین فریادهایمان تمام ناگفته‌ها را می‌گوییم و من می‌دانم هر دو حق داریم. من خوشحال نیستم. من هیچ‌وقت خوشحالی را یاد نگرفته‌ام. گوشی‌ام را برمی‌دارد، دستانش می‌لرزند.

— فکر کنم اون روزی که تو بغل بابام که مرده بود بیدار شدم، از همون وقت یادم رفت خوشحال بودن و... خواستم با تو بفهمم... گفתי ای کاش نبودم... یه وقتایی، یه حرفایی قشنگ روح و روان آدمو می‌شکافه. استخون لای زخم نیست، بهادر... تو به قصد کشت زدی، خونریزش بند نمی‌آد... ولی... موندم به‌خاطر همه‌ی اون موندنایی که می‌تونستی بری و نرفتی، چون... دوست دارم الان... چون بابای دوتا بچه‌ای که تو بدن من جا خوش کردن.

مسیر را عوض می‌کند و ما سکوت می‌کنیم. فرمانیه، خانه‌ی پدری مسعود این‌جا بود. خانه‌های تجملاتی و لوکسی که حتی با نگاه به قیمت خانه‌ها نیز می‌توان فهمید کی، جایش کجاست.

— یه روز پیاده تا این‌جا اومدم... کار درست و درمونی بهم نمی‌دادن با اون شکم... می‌خواستم... بابا و مامانش و راضی کنم که حداقل یه...

آن چه می گویم ناخودآگاه است. نباید بگویم، سکوت می کنم. چرا اصلاً باید او بداند؟ حسرت آدم ها فقط در خاطرات خودشان نقش می بندد. برای دیگران تنها می شود یک تیر آماده در چله ی کمان. بهادر هم کماندار خوبی است.

— چرا می خوای ببینیش؟ من و قانع کن.

به داخل یک کوچه می پیچد؛ همان کوچه ی قدیمی با خانه های ویلایی. این سال ها از این دست خانه ها انگشت شمار است. قلبم درد می گیرد از یادآوری آخرین باری که پا به این عمارت نحس گذاشته ام.

— مادرم پیغام فرستاد بیا ببینمت. نمی رفتم... وقتی که رفتم، اول نشناختمش... نمی دونم سرطان به اون روز انداخته بودش یا روزگار یا هر چیزی... مادرم بود. همیشه التماس یه نیم نگاه داشتم ازش. آخرم نگفت ببخشمش. نگفت حلالش کنم. نگفت دوستم داره... فقط گفت که تو این بلا رو سرم آوردی. گفت:

«بخش که نتونستم دوستت داشته باشم»... وقتی که برای آخرین بار

دیدمش... دل بریدم. دفتر زنی به اسم مهتاب، با نسبت مادر، برام بسته شد.

فهمیدم من هیچ وقت مادری نداشتم... و تمام...

اخم میان دو ابرویش و نگاه زیادی خیره و صافش... من کجای ذهن این مرد هستم؟ نکند او هم درحال بستن دفتر زندگیمان باشد؟

— بقیه ش؟

به در چوبی و گران قیمت خانه خیره می شوم. مثل قبل دیگر جلا ندارد و برق نمی زند.

— نمی دونم... شاید تموم بشه عذاب گذشته...

— اگه بیشتر شد، چی؟! نگو درد نداره این که بدونی مادرت تا آخرین لحظه هم دوستت نداشت، مهگل... اگه بری و بدتر بشه، چی؟ اگه بگم من تحمل بدتر شدن رو ندارم، چی؟ اگه بگم که حتی یک بار دیگه حس کنم داری به اون حروم زاده فکر می کنی، مخت و می ترکونم، چی؟

اگه بگم به اسم هر مردی غیر از خودم که تو سرت بیاد حساسم، چی؟ اگه بگم اون پیر خرفت دم مرگ، برام اندازه ی پیشیزی ارزش نداره و برای تو هم نباید داشته باشه، چی؟ اگه بگم پات رو از ماشین بذاری بیرون برای اون گذشته ی لعنتی، دیگه برگشتی نیست، چی؟

انتخاب؟! از کدام انتخاب حرف می زند؟

دستم به دستگیره می رود. یعنی برای چیزی که حق من است می خواهد ترکم کند؟ در را باز می کنم. منتظرم حرفی بزند، حتی اسمم را صدا بزند، اما نه... لج می کنم؛ با او، با خودم.

پیاده می شوم و در را می بندم. تمام وجودم می شود درد. به پاهایم انگار سرب بسته اند. روی زمین تکان نمی خورند. ماشین را روشن می کند. دلم کنده می شود و سردی دردی عمیق را میان سینه ام حس می کنم. عرق سرد به تنم

می نشینند. اگر برود... نمی توانم... نمی توانم از او بگذرم برای گذشته ای که گذشته است. به خاطر افرادی که برایم هیچ انسانیتهی به خرج نداده اند. برایم واقعاً مهم نیست چه در سر آن مرد مفلوک می گذرد که ته عمر یاد من افتاده است. چرا باید اصلاً مهم باشد، وقتی سال های آینده و بهادر را دارم؟

راه نرفته را برمی گردم. گور پدر تمام عذاب وجدان های پیرمردی در انتهای عمر که تا وقت سلامت، زندگی ام را به گند کشید. او و خواسته اش حتی قابل مقایسه با یک اخم بهادر نیستند. بی خیال لجبازی می شوم. این جنگ فرساینده ی بین ما باید تمام شود. در ماشین را باز می کنم. خانه و آدم هایش پشت سرم قرار می گیرند؛ همان جا که باید بمانند... می نشینم:

— بریم خونه.

و من می بینم مردی را که آرام می گیرد. که صورتش را میان دستان مردانه اش مخفی می کند... که سر به صندلی تکیه می دهد. که دمی عمیق رها می کند.

به خانه حتی نگاه هم نمی کنم. همه ی حرف های پیرمرد به درک. مگر دردهای من را گوش کسی شنوا بود؟ در سکوت پیاده می شود و سمت من می آید. در را باز می کند و به داخل خم می شود.

— بیا پایین، گلی... تنها نمی دارم بری... خودم می برمت.

شوکه به او نگاه می‌کنم. بازویم را می‌گیرد و هدایت می‌کند، اما واقعاً نمی‌خواهم دیگر پا به آن جا بگذارم. می‌ایستم. او هم...

— نه، بهادر... نمی‌خوام برم.

می‌ایستد و برویم. کوچه تاریک است. فقط لامپ سردر خانه روشنایی بخش آن جاست. این خانه زمانی برو بیایی داشته‌است.

— بریم، گلی جانم... خودم کنارتم... فقط بدون هرچی بشه، من دوست دارم. به خدا بهادر اون قدر نامرد نیست که فکر می‌کنی.

لحنش همان بهادر همیشگی را به یاد می‌آورد. گویا بهادر این روزها رفته و همان بهادری که می‌شناختم کنارم ایستاده‌است. راه می‌افتم، به خواسته‌ی او، کنار او.

روی پله می‌ایستیم. می‌خواهم زنگ را بزنم که دستم را می‌گیرد و بی مقدمه لب روی لب‌هایم می‌گذارد و شیرین و بامحبت می‌بوسد؛ لطیف و گرم، بهادرگونه... و من ناخودآگاه از درد این فراق اشک می‌ریزم.

— بیا این جنگ و تمومش کنیم، گلی...

من بعد از دیدنت، هیچ وقت نبوده که تو رو نخوام. هر بار نگات می‌کنم، بیشتر از قبل دوست دارم. من اون شب حالم خراب بود... راستش تو تنها قسمت زندگیمی که هم مایه‌ی قوتمی، هم ضعفم... مهرباد گفت می‌ری... گفت

آخرشم ولم می کنی... خواستم ببینم... خواستم امتحانت کنم... با بدترین چیز...
 بهم حق بده، مهگل... هیچ وقت نفهمیدم دوستم داری یا نه...
 با دهان باز به او نگاه می کنم یعنی تا این حد از ماندن و دوست نداشتنش
 واهمه داشته؟!

— بها...

من را به آغوش می کشد؛ محکم... درست جایی که روزی من خودم را با درد
 و وحشت به آغوش کشیدم... تنها و بی پناه.
 — خیلی بیشتر از این حرف دارم... فقط قبل از این که بریم داخل، خواستم
 بدونی... حتی اگه الانم برنمی گشتی، ولت نمی کردم، گلی...
 دلم می خواهد او را له کنم. دلم می خواهد تا می توانم از خجالت درد و غمی
 که به من داد دربیایم، اما تهش ختم می شود به یک لگد آرام به ساق پایش.
 رهایم نمی کند. آرام می خندد و گونه ام را می بوسد. یک آتش بس شاید دائم...
 — دلم برات تنگ شده بود، دختری سرتق.

.....

او آن جا روی یک تشک آبی، روی تخت مخصوص بیمار خوابیده است. دکتر
 شکاری... اسمش را هم یادم نیست؛ محمود شاید. از آن ابهت مردانه فقط

چندپاره استخوان و صورتی نیمه فلج و اصواتی ناموزون برایش باقی مانده است.
آخرین بار...

— مهگل...

نگاهش بین من و بهادر می چرخد.

دستانش را دراز می کند... نکند فکر می کند آنها را می گیرم!
پرستار کمی دوروبرش را مرتب می کند. پیرمرد را بیدار کرده است. ماسک را از
روی صورتش برمی دارد. بدون آن وضعش بدتر به نظر می رسد، اما واقعاً دلم
نمی سوزد.

من فقط دو بار به این خانه، آن هم ورودیش پا گذاشتم. بار اول تهش شد
بچه‌ای که مرده به دنیا آمد و بار دوم هم من را با نهایت بی ادبی بیرون کردند.
عکس بزرگی از زنش و پسر جوانی که مسعود است، روی دیوار کناری زده اند.
مسعود در این عکس شاید فقط یک سال جوان تر از روزی است که او را
دیدم.

نگاه بهادر به آن عکس خیره است.

مسعود با آن تیپ و چهره‌ی اروپایی... بور، با چشمانی رنگی.
— می شه جلوتر بیاین، خانوم... آقا نمی تونن بلند حرف بزنن.

دو قدم جلو می‌روم، بهادر هم پشت سرم می‌ایستد. تعارف به نشستن را رد می‌کنم. علاقه‌ای به ماندن ندارم. این خانه بوی مرگ می‌دهد. سیاه است و پر از غم.

— اونو یادته؟

دست به سمت عکس می‌برد. منظورش به مسعود است یا زنش، نمی‌دانم.
— من فراموشی ندارم، آقای دکتر. هم پسرت و یادمه، هم زنت و هم بلایی که به سرم اومد... شوهرم خسته‌ست، فقط اومدم ببینم این قدر زنگ می‌زنین، کارتون چیه.

نگاهش به بهادر است که دستش دور کمرم می‌نشیند. نگاه پیرمرد با لبخندی که می‌زند نمی‌خواند. نگاهش غمگین است، اما لبخندش خوشحال.
— من دیگه عمری نمونه برام...

نفس می‌گیرد. پرستار کمی تخت را بالا می‌آورد تا بنشیند. دم‌ودستگاه‌های بیمارستان، اکسیژن و کیسه‌ی سوند... وضعیت رقت‌باری است.
برمی‌گردم و بهادر را نگاه می‌کنم. نگاهش به من است. لبخند می‌زند و دستش را دور کمرم تنگ‌تر می‌کند. چه قدر در این لحظه خوشحالم که عروس این مرد و پسرش نشدم.

— خوشبختی؟

نگاه از بهادر می‌گیرم. بله، در این لحظه من خوشبختم.

— چرا نباشم؟ نمی‌دونم چه حکمتیه که دو بار پا به این خونه گذاشتم؛ هر دو بارم حامله... سری پیش نوهی شما بود که نه پدر آدمی داشت، نه پدربزرگ و مادربزرگ انسانی... ولی این بار پدر بچه‌هام و می‌بینی... چرا خوشبخت نباشم؟ چانه‌اش می‌لرزد، دستان چروکش نیز می‌لرزند. اشک‌هایش را با دست پاک می‌کند. واقعاً برایم حالش مهم نیست.

— نگی هم... آهت زندگیم... سوزوند... خونواده‌م رو ازبین برد... در اتاق باز می‌شود و مرد میانسالی با لباس رسمی وارد می‌شود. پرستار از اتاق بیرون می‌رود. مرد با بهادر دست می‌دهد. وکیل پیرمرد است. دلیل حضورش را این وقت شب نمی‌فهمم.

— خیلی خوش اومدین، مهگل خانوم... اصلاً انتظار نداشتیم بیاین، اونم بی‌مقدمه... آقای افخم! از دیدنتون خوشحالم... قبلاً همدیگه رو دیدیم... البته نه کاری.

— بله... از دوستان دور فرامرز هستین...

نگاهی به من می‌کند و می‌گوید:

— اگه می‌شه زودتر جمعش کنین.

شرایط مهگل خیلی مناسب این ملاقات نیست.

مرد سری تکان می‌دهد و کنار گوش پیرمرد چیزی می‌گوید.

— چرا نمی‌شینی گلی؟ خسته می‌شی.

گلی گفتنش بند دلم را محکم می‌کند. به او تکیه می‌دهم.

— نمی‌خوام... به تو تکیه می‌دم، راحت‌م.

دستانش نوازش‌وار بازویم را طی می‌کنند.

— ببخشین، جناب شکاری حال مساعدی ندارن. و اما غرض از این مزاحمت‌ها، اتفاقات گذشته‌ست که... خب، مهگل خانوم می‌دونن... دکتر از اتفاقی که برای بچه افتاد، سال‌هاست ناراحتن... بعد از اون هم حادثی که پیش اومد، مرگ پسرشون و همسرشون... خواستن بیاین و از دلتون دربیارن...

ایشون مایل هستن یک ملک که ارزش زیادی داره رو به‌عنوان غرامت یا هر چیزی که اسمش رو می‌ذارین، به شما بدن... لحظه‌ای با بهت به او نگاه می‌کنم... می‌خواهد غرامت بدهد؟ برای بیش از هشت سال زندگی که از من گرفته؟ برای آن اتفاقات؟ مرگ نوه‌اش را اتفاقات می‌نامد؟ جنازه‌ای که هیچ‌وقت ندیدم؟ می‌خندم. می‌دانم هیستریک است، اما...

— اتفاقات... غرامت؟ تو ناراحتی؟ می‌خوای با پولت حساب کنی تمام اون لحظه‌هایی رو که به گه کشیدین...

دست بهادر روی شانه‌ام محکم می‌شود. پیرمرد چشم می‌بندد و وکیلیش نگاه می‌دزد. نفس عمیقی می‌کشم... ارزشش را ندارند. دست بهادر را لمس می‌کنم. همین کافی است که آرام شوم.

— قبلاً تو تخیلاتم فکر می کردم اگه همچین روزی مثل حالا برسه، چه ها که نخواهم گفت... ولی... ارزشش رو ندارین... راستش چند ماهی هست دیگه برام نه پسرت، نه نوهی قلابیت که هیچ نسبتی باهات نداره، نه عروس متقلبت، محنا... نه دیگه هیچ کدوم از اون آدمای گذشته مهم نیستن... بریم، بها... مکث کوتاهی کرده و ادامه می دهم:

— شما هم مال و ثروت رو ببر خرج کن برای این که بفهمی کی پسرت رو کشت... از عروست پرس، اون می دونه. اموالتم بده خیریه. شاید بعداز مردنت کسی برات فاتحه خوند، دکتر شکاری... دیگه هم به من زنگ نزنن، آقای وکیل.

عذاب... من اعتقادی به بخشیدن های دم مرگ ندارم. بخشیدن های زورکی، بخشیدن هایی از سر ناتوانی... می توانم بگویم به درک، به جهنم، اما طلب بخشش برای کسی که عمر و روح و روانت را زایل کرده، فقط و فقط یک شوخی بی موقع است. قدم هایم را سریع تر برمی دارم. از این خانه و این حس های بد می خواهم فرار کنم. صدای پیرمرد هم که نامم را می خواند باید فراموش کنم. صدای قدم های استوار بهادر را کنارم می شنوم؛ این یعنی پابه پایم است. در خروج را باز می کنم و از هوای روز آخر اسفند نفس می گیرم. بوی مرگ و مریضی را از سرم می برد. روی همان پله ای که زمانی برای

جنازه‌ی فرزندم بر روی آن زار زدم... همان پله‌ای که روزی، رویش از درد به خود پیچیدم... همان پله‌ای که بهادرم، آن جا من را بوسید...

صدای نفش را می‌شنوم. برمی‌گردم و درست همان جایی پناه می‌گیرم که می‌خواهم؛ میان سینه‌اش، گرم و محکم... مرد صبور من. دستانش دورم می‌پیچند.

— تموم شد، آرام باش... دیگه هیچ وقت نمی‌بینیش... همین جا همه چیزو بذار و بریم.

نفس می‌گیرم از تن او، بوی او. گرمای تنش می‌شود خون گرم در رگ‌های منجمدم. گریه نمی‌کنم، بغض ندارم. دیگه حتی نمی‌خواهم نام مسعود را در ذهنم بیاورم که یادآوری‌اش یعنی زنده کردن یاد آدمی که آدمیت بلد نبود؛ یاد نگرفته بود.

— تو این جا چه غلطی می‌کنی؟

قبل از آن که از آغوش او بیرون بیایم، من را محکم‌تر به خود می‌فشارد.

— تو هنوز یاد نگرفتی با زن من درست حرف بزنی؟

محن! نمی‌دانم این وقت شب، این جا چه می‌کند... و نمی‌خواهم بدانم.

برمی‌گردم و مانع از خیز بهادر برای او می‌شوم. آشفته است و این از لباس‌هایی که پوشیده و صورت بی‌آرایی که بدون آن حتی قدم بیرون نمی‌گذارد، مگر

شده کمترین آرایش را داشته باشد، هویدا است. همان جا ایستاده که در ماشین باز می شود و دخترک موسیاه بیرون می آید. با آن سارافون قرمز و سفید پشمی و آن کلاه عروسکی، زیباتر از همیشه به نظر می رسد. بزرگ شده است، اما دیگر فکر نمی کنم شاپرک من می توانست شبیه او باشد. پریناز هیچ نسبتی با دخترک من ندارد.

— شما دوتا چه گهی می خورین این جا؟ چیه... بوی کباب به مشامتون خورده؟ دست بهادر را می گیرم، این زن ارزش حرف زدن ندارد.

— تنها گهی که تو زندگیم خوردم تو بودی، محنا... انگار تو بوی کباب به دماغت خورده، ولی راستش این جا برای تو خر داغ کردن... حیف اون بچه با مادری مثل تو و پدری مثل محمد... بیا، بها جان، اون همیشه عادت داره که بره و ته کاسه ی بقیه رو لیس بزنه.

تلخ حرف می زنم. هیچ وقت این گونه نبوده ام، ولی ارزشش را دارد. دخترک مومشکی نگاهم می کند، غمگین است. بهادر من را با خود می کشد. محنا دم در ایستاده تا در باز شود.

— اون هیچ وقت تو رو دوست نداشت. ارزشش رو نداشتی! آخه توی ایکبیری رو کی می خواست، مهگل؟ حتی مادرتم توی بوزینه رو نمی خواست... می دونستی خودتم عین بچه ت حروم زاده بودی؟ مادرت با یکی دیگه بود، تو رو حامله شد...

نفسم بالا نمی‌آید. سخت است به‌زور نفس کشیدن. صدای خنده‌های کریهش در سرم اکو می‌شود و این بهادر است که حرف می‌زند. جان می‌گیرم. آدم‌های مرده‌ی گذشته...

— این که مادرم دوستم نداشت واقعیت. این که مسعود دوستم نداشت جای شکر داره... من شکر می‌کنم که اون رفت تا الان چیزایی رو داشته باشم که تو با هزارتا دوزوکلک می‌خواستی از چنگ بقیه دربیاری. این که شب‌وروز خیانت کردی به همه... بدبخت‌تر از تو کسی نیست. سوار ماشین می‌شوم و گوش نمی‌دهم او چه فریاد می‌زند. بهادر چیزی می‌گوید و صدا می‌خوابد.

— بهادر نیستم اگه این زنیکه رو به خاک سیاه ننشونم... تو خوبی؟ نگاهش می‌کنم. کمی عصبانی است، نگاهش ولی مهربان است... نگاه بهادر در اوج ناراحتی هم مهربان است.

خودم را به سمت او می‌کشانم. انتظار ندارد، اما می‌بوسمش... اول کمی بهت‌زده مکث می‌کند و بعد همراهی. قلبم روشن می‌شود، نور می‌گیرد، گرم می‌شود. — از این جا بدم می‌آد... انگار پر از سیاهیه... بریم خونه.

دل‌م او را می‌خواهد، تنهایی با او را در خانه. فردا باید شاپرک را بیاورم. من شاپرک موطلا بدم را دارم، بهادر و دو فرزند او را. چه می‌خواهم دیگر؟!

سر روی پایش می گذارم. نمی خواهم فکر کنم به آن چه که آن زن دربارهی
مادرم گفت... به نیم چرتی روی پای او و زیر نوازش سرانگشتان مردانه اش فکر
می کنم.

— تو دختر متفاوتی هستی... عجیبی. می دونستی؟

عجیب؟! نه، شاید سرسخت.

— سگ جون بهتره... الان که فکر می کنم، می بینم خیلی هم احمقم. چه جوری
تونستم این همه سال رو برای کسی حروم کنم که اصلاً ارزشش رو نداشت...
برای این که دوستم نداشتن، عمرم و حروم کردم، بها... نمی دونم، شاید پشت
اون بی عاطفگی مادرم رازی بوده... یا اون همه محبت پدرم... ولی... واقعاً مهم
نیست... دیگه نیست... می خوام برای گرفتن اموالم از فاضل و توله هاش اقدام
کنم... شده یه سنگ نمی ذارم دستشون بمونه... بابام بدبخت نبود. دارایی
داشت... نمی ذارم اونا به نیش بکشن و تف به گورش بندازن.

— تو نگران نباش... فقط بخواه. نامردم به پات نندازمشون... تو فقط حالت
خوب بشه، گلی خانوم... بقیه ش، حل چشات.

از لحن لاتی و بازاری اش خنده ام می گیرد. مدت هاست او دیگر خود بهادر
نیست. من عاشق آن مرد پایین شهری با مرام مردانه اش شده ام.

— حالم خوبه... فردا شب عیده... دم صبحم سال تحویل... بریم سفره بچینیم...
فکر کنم فردا باید سبزی پلو ماهی باشه... برای تمیزکاری خونه دیره... یکی از

اتاقا رو برای بچه‌ها باید درست کنیم... نمی‌شه که شاپری همش یا تو اتاق ما باشه، یا اون یکی.

— گفتم که تو بخواه، گلی خانوم... فردا ده‌تا کارگر می‌ریزم، خونه‌تو کلاً زیرورو کنن... اتاق بچه رو هم رنگ می‌زنم، دکوراتور آشنا دارم. بیان از صفر تا صدش و ردیف کنن...

به قهقهه می‌خندم. کی تصورش را هم می‌کردم روزی یک دکوراتور و چندین نفر برای انجام کارهای خانه‌ام بیایند؟

— نکن این کارا رو، بها... یعنی فکر کن با چندتا زنگ کارات درست بشه، خونه‌ت تمیز بشه... دیگه غم گشتن و پیدا کردن نخوری... می‌دونی بها، اگه ده سال پیش بهم می‌گفتن یه روز این جور شوهرم می‌گه: تو فقط بخواه... می‌گفتم خیالات برشون داشته... بی‌خیال، بیا به‌سبک آدم معمولیا بریم خرید... با تو خرید کیف می‌ده.

می‌خندد؛ مردانه و آرام. ساعت به نیمه‌شب نزدیک می‌شود.

— مثلاً همون پیک‌موتوری؟

می‌نشینم و چشم به او می‌دوزم. خیلی وقت است این شوخی‌ها را باهم نداشته‌ایم.

— آره، چرا که نه... مثلاً هرچی من می‌خوام، بگو ندارم... پولم نمی‌رسه... بعد، دو شیف‌ت و سه شیف‌ت کار می‌کنی تا یه تیکه وسیله بخریم.

لبخند روی لبش عمیق است و طولانی.
به خانه نزدیک می‌شویم و من دیگر آن مهگلی که با ناراحتی از این خانه
بیرون آمد نیستم.

چه خوب شد برای ملاقات رفتیم.
_ تو دیوونه‌ای، گلی... ولخرج باش، زن... یاد بگیر چه‌جوری باید زندگی کنی.
تا هروقت که داشتم، زندگیت رو به خوشی بگذرون... اگرم یه روز نداشتم،
اون وقت فکرش و می‌کنیم.

.....

دست‌به‌کمر و فقط با لباس زیر، خیره به کمد لباس‌هایش ایستاده... مردد در
انتخاب و نمی‌داند من چگونه او را دید می‌زنم. دلم برای بودن با او تنگ
شده‌است، برای عشق‌بازی‌هایش و آن زمزمه‌های مردانه‌اش، اما او خودداری
می‌کند. این مدت واقعاً هیچ شرایط خوبی نداشته‌ایم.
_ می‌شه ول کنی لباس و بیای بخوابی...
از روی شانه نگاه می‌کند. لبخند شیطنت‌باری می‌زند.
_ چیه... دلت خواست؟ با اون نگاه هیزت!
می‌گردم تا چیزی را پیدا کرده و برایش پرت کنم. لعنت به او که می‌داند.

— زهرمار... آخه به چی هیزی کنم؟ سنت رفته بالا، تمایلات ضعیف شده.
فقط همین بدن‌نمایی رو بلدی... بیا بگیر بخواب.

روبرویم ایستاده و چشم باریک می‌کند. به حساس‌ترین نکته برای او اشاره کرده‌ام.

— باز گفתי سنم رفته بالا؟ آخه تربچه... یکی اینا رو می‌گه که دوتا تو شکمش نباشه، پررو... استغفرالله... شیطونه می‌گه حالیش کنما.
روی تخت می‌نشینم، ادای حرص خوردن درمی‌آورد.

— تو با شیطونم دراین‌باره حرف می‌زنی؟ همون... مگه اون راهنمایت کنه...
ناتوانیت رو ننداز گردن دوتا بچه‌ی تو شکم من... بگو حالش نیست... چه می‌دونم...

منتظر حرکت او از جا می‌جهم. دیگر به‌اندازه‌ی قبل سبک نیستم و نمی‌توانم
حرکاتی یک‌هویی داشته باشم، اما از او با آن هیکل و وزن فرزترم.
— دنبال نمی‌دوئم... ندو، می‌خوری زمین.

وسط سالن می‌ایستم. دلم کمی شیطنت می‌خواهد، اما او حالش را ندارد، یا...
نمی‌خواهم فکرهای دردناکم را ادامه دهم، حتماً خسته است.
— باشه... قبلاً سر حال تر بودی.

در آستانه‌ی در ایستاده‌است. هنوز هم دست به کمر دارد. حس لمس موهای روی سینه‌اش وسوسه‌کننده است. می‌خواهم از کنارش رد شوم که پس گردنم اسیر دست بزرگش می‌شود. محکم نمی‌گیرد، ولی در تله‌اش افتادم.

— که سر حال تر بودم، نیم‌مثقالی؟ فکر می‌کنی نصف‌شبی می‌فتم دنبالت؟! دست به مچش می‌برم که محکم به باسنم می‌کوبد. رفتارش خنده‌دار است، اما من اسیر او شده‌ام.

— قبول نیست، تو دام پهن کردی. عین یه اختاپوس پیر کمین کردی. گردنم را ول می‌کند و یک پس‌گردنی آرام می‌زند.

— به من می‌گی اختاپوس؟ وقتی نداشتم تا صبح بخوابی می‌فهمی، بچه‌پررو. روی تخت چهار دست‌وپا می‌روم. بی‌صدا می‌خندم به این حرص خوردنش.

— خب حالا ده دقیقه، یه ربع این همه کری‌خونی نداره... حرفم زور داره، پس‌گردنی می‌زنی... واقعیت تلخه، اختاپوس پیر... البته خب، می‌تونم ندید بگیرم این...

حرفم تمام نشده، رویم خیمه می‌زند.

— خب... می‌گفتی... ده دقیقه؟ که من اختاپوس پیرم... خودت بگو چه جوری باهات رفتار کنم، زبون دراز؟

می‌نشیند و پاهایم بین پاهایش قفل شده‌است. دست‌به‌سینه نگاه می‌کند.

— خب، خیلی مهربون و سکسی و عاشقانه و مثل یه چینی شکستنی...
چشم گرد می‌کند.

— یه ساعته به ریش کل ابهت مردونه‌ی من داری چرت‌وپرت می‌بیندی،
انتظار داری باهات عاشقانه و چینی شکستنی رفتار کنم؟ نظرت چیه مثل کسی
باشم که خیلی وقته با زنش نبوده و... و... و... ها؟ پررو شدی، باید زبونت و
کوتاه کنم.

دست سمت سینه‌اش می‌برم که می‌دانم حساس شده‌است... ژست‌هایش را
دوست دارم. گاهی فکر می‌کنم من از همان اول هم عاشق او شدم، وقتی روز
اول دست‌به‌سینه در دفتر کارش ایستاده بود. با دقت نگاهش می‌کنم. این بار
بهادر، شوهرم را بدون آن که بترسم و او را مقایسه کنم. با چشم و ابرو اشاره
می‌کند که چی شده؟ انتظار کری‌خوانی بیشتری را دارد.

— یادته اومدم تو دفترت؟ اولین بار...

لبخند می‌زند و چشم می‌گرداند:

— مگه می‌شه یادم بره؟

کنارم می‌نشیند. تکیه به تاج تخت داده و موهایم را نوازش می‌کند.

— فکر کنم همون روز ازت خوشم اومد، ولی نمی‌تونستم روش تمرکز کنم.
نگاهش برق می‌زند. روی پایش می‌نشینم. با سرانگشتانم تنش را لمس و
نوازش می‌کنم.

— شوخی نکن... تو من و تیکه پاره می کردی، خوش است اومد؟ گفتی طبق سلیقه ت نیستم.

— خب هنوزم نیستی... راستش من سلیقه ی افتضاحی تو انتخاب آدمای اطرافم دارم، ولی تو اولین آدمی هستی که انتخابم کردی و کاری کردی که انتخاب کنم، بها... سلیقه ی من چیز مزخرفیه... تو بیشتر از اونی... ممنون که موندی.

می گویند مردهای درشت هیكل، مهربان ترند. مرد هرچه درشت تر، مهربان تر، دل نازک تر، مردتر. انگار خدا می دانسته اگر قدرت را به کسانی در هیبت بهادر می دهد، باید مهر و عطوفت را هم چندین برابر بدهد.

سعی می کند نگاه خیشش را از من مخفی کند، اما من می بینم که تر می شود آن چشم های مردانه ی قشنگش.

می بوسمش، می بوسد؛ با شور، با شوق، با عشق...

من حریص مردی هستم که به من با تمام سختی یاد داد که مرد بودن فقط به ظاهر نیست. اذیت کرد، اذیت کردم. ناراحتم کرد، ناراحتش کردم... اما تهش کمی صبر می تواند راهگشا باشد. این بار فرار نکردم، دلم شکست، دردآور بود، ولی...

— من و بخشیدی؟!

— امتحان ناجوانمردانه‌ای بود، هیچ‌وقت یادم نمی‌ره، به‌ها... این که چمدونت و جمع کردی بری، دیگه بدتر... فقط... باعث شدی بفهمم تو هم می‌تونی و ممکنه چه‌جوری با من رفتار کنی... نمی‌تونم ببخشم... اما کینه هم نمی‌کنم... بهم حق بده.

حقیقت را می‌گویم. نگاه از چشمانم می‌گیرد و من وادارش می‌کنم بازهم نگاه به من بدوزد. چانه‌ی بزرگش را میان انگشتان زنانه‌ام قفل می‌کنم.

— نگاهت و ننداز پایین، بهادر افخم... به من گوش بده... می‌دونی به‌ها، تو مرد بزرگ و مهربونی هستی. راستش من نه عاشق پولت شدم، نه این ریخت گت‌وگنده‌ت و نه هیکل سکسیت. درواقع من عاشق همین پسر بچه‌ی مهربون تو وجودت شدم که همه‌ی تلاشش و می‌کنه تا خانواده‌ش هیچ صدمه‌ای نبینه... حتی اگه شده براشون جون بده...

عاشق اون بهادری که زل می‌زنه تو چشم طرف و می‌گه: «برو به درک»، ولی توی درونش می‌شینه براشون گریه می‌کنه و به فکرشون هست... اون «آدمه» که همه فکر می‌کنن آدم بده‌ی داستانه، ولی تهش معلوم می‌شه خوبه‌ی داستان اون بوده...

من تو رو همون جوری دوست دارم که روز اول دیدم... همون جوری که همیشه دیدم... من تو رو فقط به‌عنوان شوهرم نمی‌خوام. تو تنها دوست منی.

خانواده‌می، به‌ها... من قبلاً هیچ‌کدوم از این حسا رو نداشتم. حتی مادرم رو خانواده‌م نمی‌دونستم. وقتی به گذشته‌ی خودم و مسعود نگاه می‌کنم، واقعاً حسی رو که به تو دارم، یک‌درصد به اون نداشتم...

اشک‌هایم بی‌محابا می‌ریزند. اشک‌هایی که سال‌ها در پس سردی و بی‌تفاوتی پنهان نگاه داشته‌ام. نمی‌دانم چه سری است میان اشک و دل که هر قطره‌ای گویا از وزن دردها کم می‌کند.

دستش برای پاک کردن صورتم پیش می‌آید. زمزمه می‌کند: «بخشید»... و من می‌بخشم هر آن‌چه را که بینمان بوده است.

می‌بخشم هر آن‌چه که بر من گذشته که اگر نمی‌گذشت، من اکنون در آغوش بهادر نبودم... آن‌هم درحالی که فرزندانمان را در وجود خود حمل می‌کنم.

می‌دانم که همه‌چیز عالی نخواهد بود، ولی حال هر دو می‌دانیم که حس‌هایمان گذرا نیستند. می‌دانیم که ما رهگذرانی بی‌عاطفه نسبت به‌هم نیستیم. ما دو قطعه از یک پازل ناقص هستیم که در کنار هم، قسمتی از تابلوی زندگی‌مان را کامل می‌کنیم. شاید بشود با هم قطعات دیگر را پیدا کنیم، اما خودمان آن قسمت اصلی را تکمیل کرده‌ایم.

.....

— خانوم خوشگله، بیا یه قر بده با آقاتون ببینم.

از دیدن تصویر روبه‌رویم شوکه به او نگاه می‌کنم. دهانم باز می‌ماند. فقط یک دستشویی رفتم و صورت شستم.

— ببینم، قرن عوض شد، بهها؟! اینا چی‌ان پوشیدی؟

می‌خندد و کلاه شاپوی قدیمی را از روی سر برمی‌دارد. دستمال یزدی دور گردنش، سبیل از بناگوش دررفته، کفش‌ها و کت و شلوارش... انگار من وسط یک فیلم قدیمی ایستاده‌ام، آن‌هم با یک تیشرت مردانه با یقه‌ی آویزان و پاهایی برهنه.

— ضعیفه، این چه وضعشه... پس چارقدت کو؟

جلو می‌روم و روی نوک پا می‌ایستم تا سبیلش را دست بزنم. حس بچه‌ی کنجکاوی را دارم. چهره‌اش دیدنی شده‌است.

— چه باحالن... اینا رو کجا داشتی؟ عاشقت شدیم، آقا... یه لب بده با این سیبیل، مشتری شیم.

چشمانش گرد می‌شود و بعد قهقهه می‌زند. حوله را روی دوشم می‌اندازم.

— خیلی رو داری، گلی، یعنی فکر کن اون زمان یه زن این‌جوری می‌گفت... ورپریده... یکم عشوه، یکم ناز... لب بده چیه...

می‌پریم و کلاهش را برمی‌دارم. هرچند شکمم روزبه‌روز بزرگ‌تر می‌شود، اما حال خوبی دارم. فردا عید است پیش از ظهر دخترکم را می‌آوریم. من عاشق این

مرد با این اداهای خنده‌دارش هستم. کلاه را روی سرم می‌گذارم، رقصیدن بلد نیستم، شاید کمی ادا.

یک آهنگ قدیمی را از روی گوشی‌اش پخش می‌کند. آشناست، «بابا کرم»... خواننده که می‌خواند، او هم همراهش دستمال را دور گردن تکان می‌دهد.

گردن می‌رقصاند و من از خنده نای ایستادن ندارم.

— هر قدر ناز کنی ناز کنی... باز تو دلدار منی

هر قدر عشوه کنی عشوه کنی... نوگل بی‌خار منی...

کلاه از سرم برمی‌دارد و آرام روبه‌روی صورتم می‌خواند.

هیچ‌وقت چشمان بهادر را تا این‌حد چراغانی ندیده‌ام. انگار آن هاله‌ی کدر داخل چشمانش رفته‌است. لبخندش... لبخندش این نگاه را درخشان‌تر می‌کند و من بی‌تاب او می‌شوم.

درست وقتی که خواننده می‌خواند:

«ای دریغا که ندانسته گرفتار شدم

اول عشق و خوشی، نزد تو من خوار شدم

بابا کرم، بابا کرم دوسم داری و دوست دارم»... روی نوک پا می‌ایستم و به

گردنش آویزان می‌شوم تا پایین‌تر بیاید و بتوانم از او کام بگیرم. سر خم

نمی‌کند؛ دست دورم می‌پیچد و بلندم می‌کند.

آهنگ تمام شده، اما هنوز هم درون من پر از شور رقص است.
 — ضعیفه... بد پیچیدی به پروپای آقاتون... توئون داره‌ها... مام که خمار یه کام
 از شوما...

میان خنده‌ی من لبش مهمان لب‌هایم می‌شود. پا به دور کمرش می‌پیچم.
 فرزندانمان هم گویا این شادی را حس کرده‌اند که شروع به تکان خوردن
 می‌کنند؛ هرچند فقط من حس می‌کنم.

ولی این خوب است. حس خوبی است بوسیدن بدون هیچ مرز و افکار
 مزاحمی. یک بوسه‌ی سبک و رها از تمام تلخی‌ها.

پیشانی به پیشانی‌ام می‌چسباند، نفس می‌گیرد:

— گلی... اگه بگم تمام وجودم هوست رو کرده... نمی‌گی چه بی‌ملاحظه‌م تو
 این شرایط؟ به خدا دیگه طاقت ندارم... بذار برم یه دوش بگیرم... بهتر بشم.
 یعنی متوجه بی‌قراری من از دیشب نیست؟! نگاه از من می‌دزد و می‌خواهد
 پایین بروم، اما نمی‌روم. او را می‌خواهم. این لحظه‌های با او بودن برای من
 فقط یک رابطه‌ی جسمانی نبوده است. او نه تنم، که روحم را اشباع می‌کند.
 بهادر با عاشقانه‌هایش، نوازش‌ها و شوخی‌هایش، با جسمش، حتی نگاه‌های
 ستایشگرش من را به نهایت زن بودن می‌رساند. وقتی از او دور می‌شوم، گویا
 چیزی از وجودم کم است.

— چرا جلوش و می گیری؟ من حالم خوبه، بچه ها خوبن... می دونی چندوقته نداشتمت، بهها؟ من روحم تشنه ی توئه، اون وقت می گی بی ملاحظه؟! ای بی شعورِ خنگ...

اخمی ساختگی می کند و لبش می خندد.
مرد عاطفی من می خواهد خوشحالی اش را به زبان نیاورد، اما مهم نیست وقتی نگاه تر و لبخند بی نظیرش را می شناسم.
وقتی روی تخت می خواباندم، حس یک ظرف شکستنی را دارم. کلاه شاپویش را جابه جا می کند و کله می خاراند. ایستاده و دست به کمر نظاره گر من است؛ تردید دارد.

— خب... می خوای اول با دکترت حرف بزنیم؟ دم عیده، یه وقت یه چیزی می شه... اصلاً ولش کن... شیطون شدی رفتی تو جلدما.
کتش را درمی آورد. نمی گذارم مثل دیشب ختم به بوس و بغل و نوازش بشود.
— باشه... بذار کمکت کنم که لباست رو عوض کنی.
می روم تا دکمه هایش را باز کنم که عقب می رود؛ عصبی است.

— نمی خواد... تو برو سر میز صبحانه بخور. من الان می آم... فقط برو عقب، خب؟

این بار واقعاً شیطان می شوم. عقب نمی روم. کلافگی اش را می فهمم.

- گرسنه نیستم... از دست من چرا درمی‌ری، ترسو؟
- بیا ببینمت، ببی... یه کاری نکن بهت تجاوز کنم، بهادر افخم ترسو!
- جان مادرت، گلی، برو. حالا یه چند وقت دیگه هم تحمل کنیم...
- تو مثلاً شوهری‌ها... بیا به وظایف عمل کن ببینم، وگرنه می‌کشمت، بها... باورم نمی‌شود که این منم... مهگل... که برای بودن با او مشتاقم. منی که قبل از بهادر حتی فکرش را نمی‌کردم که زن بودن هم لذتی دارد...
- من که اولین رابطه‌ام با بهادر، تنها از روی انتقام از خودم بود، اما...
- دیوانه شدی، دختر...
- دست از سربه‌سر گذاشتن با او برمی‌دارم. واقعاً راغب نیست.
- می‌خوای به دکترم زنگ بزنی... قرار نیست وحشیانه باشه که، بها... قرارم نیست به‌خاطر حاملگی من، تا نه ماه ولت کنم که... مگه من آدم نیستم؟ ما بهش نیاز داریم و من می‌دونم خوبم.
- واقعاً مشکلی نداری؟
- بهادر را برای تمام این سادگی‌ها و مردانگی‌هایش دوست دارم.
- بهادر خاص است. خوب است، زیر این ظاهر سختش مرد ملایم و مهربانی است که می‌خواهد مراقبت کند از همه‌ی داشته‌هایش؛ همه‌جوره، با هر ترفندی و هر راهی... مستقیم یا راهی سخت و نفس‌گیر.

برایش بغل باز می‌کنم. امروز حس یک تولد را دارم؛ حس سبک بودن، هرچند می‌دانم چیزی کم است. چیزی که هنوز نفهمیده‌ام، اما واقعاً مهم نیست. نه حال که تن به تن او سپرده‌ام. نه الآن که او را میان بوسه‌های مشتاق و کلمات مهرورزانه‌اش دارم. نه اکنون که میان نفس‌هایم نام او را نجوا می‌کنم و نگاهم به چشمان پر از الماس‌های درخشانش خیره شده... و عشق همین است؟ محافظت و مراقبت و مهر دادن و محبت گرفتن؟ و من چه هشیار عاشق این مردم.

.....

میان خواب و بیداری احساس می‌کنم شانه‌ام سر شده، اما سنگینی دست او به‌دورم مانع از حرکت است. از جابه‌جایی پشیمان می‌شوم، اما لحظه‌ای بعد این اوست که من را به‌سمت خود می‌چرخاند.

— باید عین کتلت زیروروت کنم؟ خب، بچرخ.

صدای خواب‌آلود و چشمان بسته‌اش هم مانع لحن طنز او نمی‌شود. مدت‌ها بود بهادر دیگر این‌گونه حرف نمی‌زد.

— کتلت عمه‌ته... دست که نیست، انگار صد تُنه.

حس خوبی بعد از یک شب پر از هیجان‌های عاشقانه دارم. حس زندگی. از آن‌ها که می‌خواهی دست و پاهایت را بکشی با یک نفس عمیق و باز یک چرت بزنی؛ آن‌هم با خیال تمام لحظات دوست‌داشتنی‌ات.

— زیاد حرف می‌زنی، دختر! بگیر بخواب.

حال علاوه بر بازو، اسیر پاها و سینه‌ی برهنه‌اش هم می‌شوم.

— باید بریم سراغ شاپری. سفره بچینیم، خرید کنیم.

دست و پایش محکم‌تر به‌دورم می‌پیچد.

— فعلاً بخواب... خودم می‌گم کی پا شو.

خوب که فکر می‌کنم، بدم نمی‌آید بخوابم. بچه‌ها هم گویا خوابند.

خود را میان آغوشش جمع‌تر می‌کنم، گرمای پوست تنش من را بدجور کرخت و خواب‌آلود می‌کند. لحظاتی بیشتر نمی‌گذرد که من هم هم‌نفس او به‌خواب می‌روم.

— مامان گلی... پا شو.

فکر می‌کنم خواب است، اما نیست.

صدای شاپرک و نوازش دستان زبر و کوچکش واقعی است.

— بیا این‌جا، خورشیدخانوم. ول کن ننه‌ی خواب‌الوتو.

دست می‌برم و شاپرک را چشم‌پسته به آغوش می‌کشم. عمیق او را بو می‌کنم. غرق لذت می‌شوم از داشتنش. خدا او را برای من آفرید تا در سال‌های درد کشیدنم، با ساعت‌های کنار او بودن، آرام بگیرم.

— تو کی اومدی، مامان جونم؟

انگشتانش را روی چشم و دهانم می‌کشد. ندیده می‌توانم لبخند گشاد و زبان بیرون‌افتاده و نگاه خیره‌ی پر از عشقش را تصور کنم.

— می‌گم با کفگیر بلندت کنم از تخت؟ بد چسبیدی‌ها.

بوی خوبی در خانه پیچیده است. شیرینی دانمارکی!

— مامان گلی، پا شو، خب.

چشمانم از دیدنش نور می‌گیرند. حس تازه‌ای دارم. روی او خیمه می‌زنم. لباس یک‌سره‌ی صورتی‌رنگ و خرگوشی پوشیده که بهادر برایش خریده است.

— خورشیدخانومِ مامان...

می‌بوسمش، قلقلکش می‌دهم و قهقهه‌ی خنده‌اش بالا می‌رود. دلم برای او تنگ شده‌بود.

بهادر کنار چهارچوب ایستاده و لبخندزنان نگاه می‌کند. یک تیشرت قرمز با طرح m&m پوشیده است.

— این تیشرتو از کجا آوردی، افخم‌خوش‌تیپه؟

— گفتم خانواده دورهم خوشگل کنیم...

پا شو. برای توام یکی خریدم که دست از سر لباسام برداری.
شاپرک از زیر دستم فرار می کند و خود را به او می رساند. ترکیب قشنگی
هستند.

فردا اولین سال نو ما خواهد بود. سال گذشته تمام این لحظات را با خوردن
قرص های آرام بخش گذراندم. دو روز تمام خوابیدم. صدای خنده ی آن ها من را
از فکر بیرون می آورد. حال بیشتر قدر می دانم. از جا بلند می شوم. از
به هم ریختگی دیشب خبری نیست.

دروغ چرا، من هر لحظه مشتاق بهادرم!
بهادری که فعلاً چهار دست و پا شده و شاپرک را سواری می دهد.
— بها... شیرینی من کو؟

به دنبال بو به آشپزخانه می روم. فر خالی است. پس نپخته، اما محتویات دیس
روی کابینت زیادی دل انگیز است. ماهی بزرگی که با انواع سبزیجات آماده ی
داخل فر رفتن است... ولی هنوز شب نشده...

— این و تو درست کردی؟

مشغول بررسی ماهی هستم و متوجه حضورش در پشت سرم نمی شوم.

— یه هدیه ست برای شب عید.

از جا می پرّم. وقتی برمی گردم، این لب‌های اوست که به استقبال من می آیند؛
با بوسه‌ای طولانی و عمیق.

— دوستت دارم، مهگل...

این که سال جدید، تو و شاپرک و دوتا و وروجک شدید خانواده‌م... مدیونتم.
نفسم بند می آید از این کلام پر از احساس و نگاه تبارش.

— می گم... سر شاپری رو گرم کن، بریم یکم... خب، اون اتاق.

می خندد. بوسه‌اش حالم را دگرگون می کند. هورمون‌های بارداری هم کم تاثیر
ندارند.

البته همه‌ی این‌ها بهانه‌اند برای داشتن خودِ خود او، بدون هیچ فاصله‌ای.

— قبلاً این قدر شیطون نبودى... چیزى شده... گلى؟

نگران نگاهم می کند، اما واقعاً جایی برای آن نیست. حالم خوب و وجودم پر
از نور و انرژی است. حس علاقه به او این انرژی را چندبرابر کرده است. گرمای
تنش، نگاهش، همه چیز محرک است برای من عشق ندیده.

— من فقط خیلی خوشحالم، بهّا... همه‌ش دلم می‌خواد تو بغلت باشم. کنارت

باشم و تو لمسم کنی... من هیچ وقت تجربه‌ی اینا رو نداشتم... این قدر

خوشحال و خب...

— آروم باش... خب؟ قرار نیست تموم بشه. تازه قراره بیشتر خوش بگذرونیم.

ساعتی بعد من درحالی که تیشرت او با بوی تنش را به تن کرده‌ام، مشغول چیدن سفره‌ی هفت‌سین هستم. او مشغول درست کردن غذاست و حضور ما را هم ممنوع کرده است. پیش‌بند بسته و هیکل درشتش مانع از آن است که بینم چکار می‌کند. بعدازآن، یک حمام پر از کف برای هر سه نفر ما به‌همراه جیغ‌ها و خنده‌های شاپرک که سعی می‌کرد با کف برای بهادر ریش و سبیل و مو درست کند. وسط بازیشان من خسته شده و از حمام بیرون می‌آیم.

صدای زنگ موبایل بهادر روی این، توجهم را جلب می‌کند. نام آنا روی گوشی‌اش چشمک می‌زند و من تنم یخ می‌کند. تماس قطع می‌شود، لیست پیام‌ها روی صفحه می‌آید. ناخودآگاه وسوسه می‌شوم که پیام‌ها را بخوانم. صفحه را باز می‌کنم و داخل پیام‌ها می‌روم.

چندین پیام است. نفسم بند می‌آید وقتی نام پرستو و فران را هم داخل آن‌ها می‌بینم و چند پیام دیگر از شماره‌هایی که نمی‌شناسم.

گوشی را با دست لرزان سر جایش برمی‌گردانم و نفس عمیقی می‌کشم. بهادر مردی نیست که بخواهم به او شک کنم. این که آن‌ها دم عید چه می‌خواهند هم مهم نیست. در آخرین لحظه پیامک می‌آید. بی‌خیالش می‌شوم، اما دست خودم نیست که فکرم درگیر می‌شود. حوله را به دورم تنگ‌تر می‌پیچم. سرما در تنم رخنه می‌کند. باید لباس گرم بپوشم تا بچه‌ها سرما

نخورند. برای بهادر و شاپرک لباس بیرون می گذارم. صدایشان نمی آید. قسمتی از ذهنم درگیر پیام‌ها و تماس آناست.

در حمام را باز می کنم. بخار آب و بوی شوینده حالم را بهتر می کند.
— گلی، حوله‌ش و بیار. خوابیده.

تصویر شاپرک که داخل وان حمام در آغوش او به خواب رفته، آن حس بد را از ذهنم می برد.

این مرد می تواند مثل سایر دوستانش، حال در یک پارتی باشد. از همان‌ها که مسعود در این شب‌ها می رفت. شام‌های دسته‌جمعی شب عید و تا صبح خوردن و مست کردن، اما این جاست. دخترم را در آغوش دارد و شام شب عیدمان را با وسواس پخته است. حتی برایمان خوراکی‌هایی درست کرده تا ساعت سال تحویل، دورهم بخوریم.

— مریض می شی، بها. زخمت اذیتت می کنه‌ها. بیا بیرون.
یک جراحی ساده، اما او بدزخم است؛ هرچند فرصتی برای خوب شدن پیدا نمی کند.

— چیزی شده، گلی؟ رنگ و روت به راه نیست.
حوله را می برم و دریچه‌ی وان را باز می کنم. اثری از کف‌ها نیست.

— خوبم. بچه‌ها ت وول می خورن... پا شو... این وروجک چرا خوابیده؟

حوله را دور تن او می پیچد... آرام و با احتیاط.

— گفتم بخوابه تا موقع سال تحویل سر حال بیدار بشه... حیفه خسته باشه، بچه.
حوله را دور تنش می اندازم.

— بهها... می گم اگه جایی دعوتی امشب، برو... من درک می کنم. این مهمونیا
خب هست... لازمه برات.

از حمام بیرون می آییم. شاپرک را روی تخت می گذارد. همان جور که با حوله
او را پوشانده، لباس زیرش را درمی آورد و خودش لباس های او را تن می کند.
سکوتش طولانی است.

— یه چیز بده موهاش و خشک کنم... سرما می خوره.

سشوار بی سیم مسافرتی را از کشو می آورم. آرام آرام موهایش را خشک
می کند. خواب شاپرک سنگین است. راضی که می شود، او را با پتو می پوشاند.
— تو چرا موهاش خیس، گلی؟

محو او شده ام. بهادر آرام است یا این فقط یک آرامش قبل از طوفان است.

— تو امشب جایی دعوتی، بهادر؟

آب دهانم را به سختی قورت می دهم.

نگاه خیره اش و این سکوت یعنی دعوت است. این برای آنها عادی است...
یک دورهمی شب عید.

— آره، دعوتم... تو چرا رنگت این جور می پره؟ بیا بریم کم کم میز شامو بچینیم.

صدای زنگ موبایلش می‌آید. خودم را مشغول خشک کردن موهایم می‌کنم تا نشنوم که با چه کسی حرف می‌زند.

— گلی، من یه ساعت برم بیرون و برگردم... نرو تو آشپزخونه.
 باعجله لباس می‌پوشد. نمی‌دانم چرا بغض می‌کنم. حتماً می‌خواهد یک ساعت هم که شده به مهمانی برود، اما لباس‌هایش معمولی است.
 — باشه... دیرترم شد عیب نداره.

می‌خواهم ادای یک زن روشنفکر را دربیاورم، اما بغض سنگین گلویم می‌گوید که غلط اضافه است. همین حد از حضور همیشگی او، یعنی بهادر همه‌ی وقتش را برای زندگیمان گذاشته‌است.

بیرون می‌رود... با عجله و بدون خداحافظی و خانه بدون او چه‌قدر سوت‌و‌کور و سرد است. به تراس می‌روم؛ نمای کامل خروجی در دیدرس است.
 یک شاسی‌بلند سفیدرنگ آن پایین است که بهادر سوارش می‌شود. لحظه‌ای بعد او رفته‌است. نمی‌دانم چه‌قدر طول می‌کشد که به جای خالی او زل زده‌ام.
 اما هر چه‌قدر هست، پاهای برهنه‌ام درد می‌گیرند و چشمانم می‌سوزند. می‌روم و روی تخت داخل تراس می‌نشینم. خانه ساکت است. شاپرک خوابیده و هوا هم تاریک شده‌است. شاید بیشتر از یک‌ساعت گذشته... شاید هم نه.
 — باز که غمبرک زدی... پا شو میزو بچینیم. برای شام مهمون داریم.

قبل از چشمانم، حس بویایی ام فعال می شود، او بالای سرم ایستاده، اما بوی خاصی نمی دهد.

— پا شو، گلی... نترس، مهمونی نرفتم... من و بو نکش.

با کرختی بلند می شوم. او همه ی افکار من را از حفظ است.

— اون ماشین کی بود... با عجله رفتی؟

به پذیرایی می رود. نمی خواهد جواب دهد. حساس شده ام.

— از این بالا زاغ سیاه من و چوب می زنی؟ کار داشتیم. یه مورد کاری بود...

بجنب، الان فرامرز اینا می رسن.

تازه متوجه حرفش می شوم، او از مهمان حرفی زد؟

— مگه مهمون می خواد بیاد؟ نگفتی کسی می آد.

به آشپزخانه رفته است.

— می گفتم خب، استرس می گرفتی... تو راهن. گفتم بیان دورهم باشیم. به تو

و شاپرک خوش می گذره.

در سکوت به کمک هم میز را می چینیم. چند بار دیگر موبایلش زنگ می خورد

و او رد تماس می دهد. می داند متوجه شده ام، اما توضیحی نمی دهد. من هم

چیزی نمی پرسم. تلویزیون را روشن کرده است. ماهواره برنامه های مخصوص

دارد. آن قدیم ترها در محله ی ما هم شب عید، بیشتر تا آخر شب همه در کوچه

بودند. یکی دایره می زد، یکی تنبک. خانه ها در شب عید همیشه پر از صدا بود. من فقط یک سال با خانواده ی فاضل عید را گذراندم. بعد از آن دیگر هیچ سالی نرفتم تا انگشتنمای فامیل های رنگ و وارنگش نباشم، آن هم در خانه ی پدری ام.

— زیادی ساکتی، مهگل... هنوز گیر اون لندکروزی؟
از فکر بیرون می آیم.

— نه... داشتم به عیدای بچگیم فکر می کردم... امشب به فرامرز بگم یه وکیل معرفی کنه برای رفتن دنبال کارای ارث و میراثم؟ می خوام فاضل به عنوان غصب اموالم بیفته زندان... می شه؟

دستانش به دورم می پیچد. وقتی این گونه مهربان است، دلم گرم می شود.
— هرچی تو بخوای، می شه... می گم می خوای تا دخترمون خوابیده یکم شیطونی کنیم؟ همه چیزم که حاضره تا بیان...

سر کنار گردنم می آورد. می داند حساسم. از لحن حرف زدنش که می خواهد ادای من را در بیاورد خنده ام می گیرد.

— این نامردیه. وقتی که من می خوام، راه نمی دی...

دستانش ماهرانه روی تنم می گردند. او می داند چگونه من را به نفس نفس بیندازد. خیلی طول نمی کشد که میان آغوشش روی مبل رها می شوم و من را خیلی ساده به اوج می برد. آن هم با کلمات عاشقانه و لمس های ظریفش، بدون

آن که حتی خودش منفعتی برده باشد. خواب‌آلود میان سینه‌اش جمع می‌شوم. او می‌داند من به همان لمس‌ها و قربان‌صدقه‌ها و جملات خصوصی‌اش نیاز دارم. این که بدانم متعلق به او هستم. این که من را یادش نمی‌رود.

— اینم دشت آخر سالت، خوشگله. از من راضی باشی، همه‌چی حل می‌شه... من، تو و بچه‌ها و خانواده‌مون و دوست دارم... اون مهمونی و مهمونیای دیگه برام مهم نیست... یه عمر گشتم و دیدم... حسی رو که الان دارم، صدتا از این مهمونیا بهم نمی‌دن... یکم بخواب.

.....

با صدای زنگ از جا می‌پریم. هنوز میان آغوش او هستیم، با وضعیتی به‌هم‌ریخته. از یادآوری ساعتی پیش، نگاه از او مخفی می‌کنم. می‌خندد.

— پا شو ببینم... بایدم خجالت بکشی، دختره‌ی پرسروصدا.

کمک می‌کند پایین بروم. از اصطلاحی که به کار می‌برد خوشم می‌آید.

می‌دانم این را دوست دارد؛ پرسروصدا بودن را.

— بدت می‌آد آخه.

می‌خندد و به سمت آیفون می‌رود.

— غلط بکنم... بدو یه لباس خوشگل بپوش ببینم... گردنت اینا رو بپوشون.

قرمز شده، ضایع‌س.

به اتاق می‌روم. از داخل آینه نگاه می‌کنم، بیشتر کبود به‌نظر می‌رسد تا قرمز، اما دیدنش لذت‌بخش است. شاپرک هنوز خوابیده.
 — یه چیز یقه‌دار بیوشی، حله.

از آینه نگاهش می‌کنم؛ چشمانش برق می‌زند.
 — وحشی‌بازی درمی‌آری، همینه... مارک‌دار شدم.
 یک یقه‌اسکی نخ‌سرخابی بهترین انتخاب است با یک شلوار لی آبی کم‌رنگ.
 — اینا رو بنداز، گلی.

یک جعبه‌ی مخمل روی میز توالت می‌گذارد و قبل از آن که چیزی بگویم می‌رود تا در وردی را باز کند. جعبه‌ی جواهر است. آن را باز می‌کنم. از دیدن آن چه درونش است، نفسم بند می‌آید. یک سرویس یاقوت قدیمی... ترکیب زیبایی از طلا و یاقوت‌هایی تراش‌خورده. محو زیبایشان می‌شوم.
 — کمک می‌خوای؟

مبهوت به او نگاه می‌کنم. حتی سر عقد هم چیزی به من نداده بود، جز همان حلقه‌ی ازدواج.
 — این چیه، بهای؟

— گفتم هیچی نداری بندازی... نترس، قرض می‌دم بهت؛ امشب و باهاش بگذرون.

دهانم از حرفش باز می‌ماند. نمی‌توانم شوخی یا جدی بودنش را درک کنم.
— من نیازی به ترحمت ندارم. اینارم بردار ببر.

تلخ می‌شوم. در جعبه را می‌بندم. پهلویم از بغض درد می‌گیرد. داخل اتاق نمی‌مانم.

از دیدن فرامرز و همسرش خوشحال می‌شوم. ستاره‌خانم با مانتوی زرشکی سنتی‌اش، مثل همیشه زیبا به نظر می‌رسد. دخترها نیستند. لحظه‌ای بعد بهادر با در آغوش داشتن شاپرک به پذیرایی می‌آید. سعی می‌کنم نگاهش نکنم. من هیچ‌وقت از او هیچ‌چیز نخواسته و نخواهم خواست، اما انتظار چنین رفتاری را هم ندارم. شوخی یا جدی، حرفش برایم سنگین است. از حالا تا ابد، هرگز آن سرویس را نخواهم خواست.

بلند می‌شوم تا از آن‌ها پذیرایی کنم، بهادر با فرامرز و شاپرک مشغول شده است.

— بچه‌ها خوبن، مهگل جان؟ اذیتی، برو بشین. انتظاری ازت نیست.

چای را می‌ریزم و با شیرینی داخل سینی می‌گذارم.

— نه، ستاره خانوم. خوبم. یکم ورجه‌وورجه دارن. ولی خوبه، دوست دارم.

دست روی شکم برآمده‌ام می‌کشد، بلوزم به‌وضوح شکمم را نشان می‌دهد. به این فکر نکرده بودم.

— خدا حفظ‌شون کنه... لذت‌بخشه واقعاً.

موهایم را پشت گوش می‌برم. از این فاصله هم نگاه بهادر را حس می‌کنم، اما مصرانه نگاهم را از او پنهان می‌کنم. مگر من از او جواهر خواسته بودم؟ من این موضوع که هر زنی حداقل یک سرویس طلا کادو می‌گیرد یا دارد را فراموش کرده بودم. حتی کوچک‌ترین چیزی درخواست نکرده‌ام.

— بده من ببرم سینی رو.

با حواس‌پرتی سینی را می‌گیرم. انتظار حضور او را ندارم. قبل از آن که سینی از دستم سر بخورد، آن را می‌گیرد.

— برو سرویس و بنداز بیا، گلی.

تحکم صدایش هیچ تأثیری در من ندارد.

— وقتی مردم، می‌تونی آویزون جنازه‌م کنی... هیچ‌وقت اونا رو نمی‌ندازم.

با دهان باز نگاهم می‌کند. از کنارش رد می‌شوم. تمام شب به خنده و

شوخی‌های مردها می‌گذرد و من برای هزارمین بار آرزو می‌کنم کاش پدرم زنده بود... یا کاش فرامرز، پدر من بود.

شاپرک با لذت از توجه همه، هر لحظه با لبخند بقیه را نگاه می‌کند. می‌دانم چیز خاصی متوجه نمی‌شود جز آهنگ‌های ماهواره که دوست دارد با آن‌ها برقصد. آن‌چه بیشتر حالم را بد می‌کند، گوشی دست بهادر است و پیام‌هایی که می‌فرستد. این اولین مهمانی رسمی ماست. نباید حساس شوم. نمی‌فهمم شام چه می‌خورم. نباید شب عیدمان خراب شود. نمی‌دانم چرا او با من چنین رفتاری را دارد.

قبل از رفتن مهمان‌ها، به فرامرز درباره‌ی وکیل می‌گویم. متفکر نگاهم می‌کند. هیچ حرفی نمی‌زند. فقط آرزوی سالی خوش برایم دارد.

.....

– چرا این جوری می‌کنی، مهگل؟

مهمانان را بدرقه کرده است و من مشغول جمع کردن وسایل هستم. لحن جدی و دلخورش چیزی از ناراحتی من کم نمی‌کند.

– من حق ندارم با تو شوخی کنم؟ باید حتماً پاچه‌ی من و بکنی، سنگ‌رو یخم کنی؟

ظرف‌ها را از دستم به ضرب بیرون می‌کشد. شاپرک مشغول تبلت است و بازی‌ای که بهادر برایش گرفته.

– سر من داد نزن... شوخی داریم تا شوخی. این که من هیچی ندارم آویزون کنم، درحالی که تو توی پول غلت می‌زنی؛ مقصرش من نیستم که لایقم

ندیدی... بخری می‌ندازم، نخری نمی‌ندازم. پس حق نداری مسخره کنی یا متلک بگی.

نگاهش را با خشم به من می‌دوزد.

— زبونت مثل خنجر می‌شکافه تا ته... یه لحظه همه‌چی عالیه، یه لحظه می‌خواهی من و بکشی.

— من نمی‌خوام بکشم. نمی‌خوام تو هیچ آسیبی ببینی، ولی حرف زدنت درست نیست. حتی اگه امانته، بهتره یه جور بهتر بهم بگی.
توی صورتم می‌غرد.

— کدوم امانت؟ می‌دونی اون مال چند نسله که تو خاندان من چرخیده؟
می‌دونی به خاطرش چقدر پیاده شدم تا حق خودمو بگیرم برای زنم؟ خواستم شوخی کنم. مگه چند بار تو عمرم به زنی هدیه دادم که رسمش و بلد باشم...
اون قدر تندی که حتی یه لحظه هم حرف رو نمی‌ذاری رو هوا بمونه. انگار دشمنتم، لعنتی!

من این حجم از دلخوری‌مان را نمی‌خواهم. ما هردو اشتباه کردیم.
— باشه، تو تند گفتی، منم تند جواب دادم... متأسفم... ولی واقعاً نه اون و نه هیچ سرویس و طلای دیگه‌ای رو ازت نمی‌گیرم، بهها... تو همیشه می‌دونی چه جوری غرور و قلب آدمو نشونه بگیری.
سکوت می‌کند. از کنارش می‌گذرم، اما بازویم را می‌گیرد.

— بیا و کشش نده، گلی. بحث غرورو ننداز وسط. هیچ کس اندازه‌ی من مغرور نیست و تو داری راه‌به‌راه می‌رینی بهش... نخریدم تاحالا؛ اشتباه از من بوده. می‌خرم از این به بعد. شوخی بدی کردم؟ باشه، ببخشید؛ ولی این که بگی برای مرده‌ت آویزون کنم و از کجاست درآوردی؟ تا نندازی شون باهات حرف نمی‌زنم؛ به خاک مادری که ندیدم، قسم...

یعنی واقعاً می‌خواهد با من حرف نزنند؟ به نظر جدی می‌آید، اما من هم از آن‌ها دیگر بدم می‌آید. بی‌اختیار زیر گریه می‌زنم. این واقعاً انصاف نیست که هم حرفش را بارم کند و هم مجبور باشم آن را قبول کنم. کلافه به سمتم می‌آید.

— گریه نکن، گلی. باشه، ننداز... ای بابا!

به‌سوی اتاق پا تند می‌کنم. قفل در را می‌زنم. میان اشک و ناراحتی جعبه را نگاه می‌کنم که درش باز است. از این سرویس متنفرم. از تنهایی خودم، از این ناسپاسی، از همه چیز.

— عزیزم، این درو باز کن... نمی‌خواه بندازیش؛ منم دیگه دوستش ندارم... گلی جانم... حق با توه. این کادوی تو بود برای عید. به کامت تلخش کردم... درو باز کن.

اشک‌هایم را پاک می‌کنم. سرویس را بدون نگاه کردن داخل آینه، می‌اندازم.
او خاک مادرش را قسم خورد. لعنت به این علاقه‌ای که به او دارم. در را
محکم‌تر می‌زند.

— بچه می‌ترسه، گلی...

در را باز می‌کنم.

— بیا، انداختم. خوبه؟

وقتی به تخت سینه‌اش می‌کوبدم و دستانش را محکم به‌دورم می‌پیچد،
اشک‌هایم بیشتر می‌شوند. این بار برای بد بودن خودم در قبال او.

— عشق منی، تو... آخه چرا این قدر شوخی‌هامو به‌دل می‌گیری؟ کی منو
می‌شناسی آخه... کی آخه؟ منو پیر کردی تو... یعنی پیر شدما تا تو یه روی
خوش نشون بدی.

سرم را بیشتر در سینه‌اش فرومی‌کنم.

— ببخشید... فک کردم مسخرهم می‌کنی. آخه آدم این جور یه هدیه می‌ده؟ تو
که می‌دونی اخلاق گه منو.

آرام می‌خندد؛ بم و مردانه. دستانش نوازشگرانه کمرم را طی می‌کنند.

— زن گنداخلاق من... اگه یه شبانه‌روز پاچه‌ی منو نکنی و سرویسم نکنی،
زندگی بهم مزه نمی‌ده دیگه... آخه زنم این قدر آتیشی... بیا بریم جمع‌وجور
کنیم. سال تحویل نزدیکه... وحشی من.

خجالت زده نگاهش می کنم. کمی طول می کشد تا یاد بگیرم زن صبوری باشم.

— به نظرت یه روز می آد که بهت نپریم؟!

اشک هایم را پاک می کند و روی چشم هایم را می بوسد.

— آره... هر وقت خوکا پرواز کنن، توام دیگه من و نمی ترکونی... هر چند بهم مزه نمی ده زندگی... زن باید عین سوهان روح باشه. چه معنی داره از ذوق بالا پایین بپره.

آویزان بازویش می شوم. شاپرک فارغ از دنیا، مشغول بازی است.

— اون ماشین کی بود؟

با قهقهه می خندد.

— لعنتی... بهناز بود. رفتیم اینا رو که داده بود برای جلا دادن بگیریم... این مال مادر پدریمه و کلی آدم دیگه که به عروس بزرگ می رسیده. پدر من، پسر بزرگ بود. مادرم می شد عروس بزرگ و اصولاً این تو توافقات میان فامیلی، مال تو می شه... هر چند زن عموم به راحتی ندادش، ولی خب... ارزشش رو داشت.

می نشینم. کمرم درد می کند. این همه حرص الکی خورده ام. او را حرص داده ام. خجالت می کشم آن رفتارها یادم می افتد.

— بهها؟

میز را جمع می کند. نگاهش روی جواهرات می گردد.

— جونم؟

— به نظرت اونا فهمیدن؟ خیلی زشت بودا.

اخم می کند:

— حتی یه نیم نگاهم بهم نکردی؛ یک کلمه حرف نزدی... به نظرت

نمی فهمن؟

شرمنده لب می گزم.

— ببخشید، جبران می کنم.

— باشه. فردا که راهی شمال شدیم و رفتیم ویلاشون مهمونی، هی من و

می بوسی و قربون صدقه می ری و ابراز بندگی می کنی.

می خندد.

— فردا می ریم شمال؟

روبه رویم می ایستد. سر بالا می گیرم.

— آره، خوشگله... یه جای خوب گرفتم که فقط با شاپری و خودت کیف

کنیم... برای ابراز بندگی هم تمرین کن.

روی صندلی می روم. حالا از او بلندترم. سرش را میان آغوشم می گیرم.

— دوستت دارم، بندگی که جای خود داره.

.....
***بهادر

پاهای همیشه لاغرش جان گرفته و کمی چاق تر شده است. خودش می گوید ورم کرده. در ماه چهارم، شکم صافش دیگر کوچک نیست. میان آن تن لاغر، شکمش گرد و بامزه معلوم است. بیشتر می خوابد. در این یک هفته ی عید، هرجا گیر آورده دراز کشیده و لحظه ای بعد به خواب می رود. شاپرک درون صندلی مخصوصش مشغول بازی با چند لگوی خانه سازی است. آن ها برایش محبوبند و شخصیت دارند.

در این چند روز گذشته، تمام مدت کنار ساحل و داخل شن و ماسه ها بازی کرد.

رنگ و رویش عالی شده و هوای سالم حالش را خوب تر کرده است. مهگل پاهایش را درون شکم من مچاله می کند. چیزی با ویلای فرامرز فاصله نداریم. مسافت ها زیاد دور نیست، اما برای مهگل همین بهترین فرصت برای چرت قبل از ناهار است.

— گلی خانم... رسیدیم. پا شو اون آب لب و لوله تو پاک کن... عین خرس تو زمستون می خوابی.

چشم هایش را به سختی باز می کند...

دیشب تا نزدیک صبح از سروکله ی من بالا رفته است.

برعکس تمام تصوراتم از دوره‌ی بارداری پیش می‌رود. این که او این قدر مشتاق رابطه‌ی زناشویی است، برایم جالب و جذاب تر به نظر می‌رسد...

— یکم بیشتر طولش بده بخوابم، بهها... فقط یه ریزه.

می‌چرخد و شکمش جای نامناسبی قرار می‌گیرد.

— مجبوری مگه تا صبح پیازداغش و زیاد کنی؟ انگار من حامله‌ترم...

یک چشمش را باز می‌کند و انگشت وسطش را نشانم می‌دهد. خنده‌دار است و عجیب، این همه تفاوت او با دیگران.

— تو همیشه در حال زایمانی، بهادر. پیر شدی، بگو دیگه جوش و ندارم... حالا یکم رمانتیک بازی نمی‌کشدت که... بچرخ، می‌خوام بازم بخوابم... شب برام کباب ترش بخری‌ها... قول دادی.

کباب ترش تنها غذایی در این مدت است که دیده‌ام او دیشب بالذت خورد.

دور می‌زنم. وقت ناهار است و حتماً رستوران‌ها کباب ترش دارند.

— الان می‌رم می‌خرم، وگرنه تو تا شب من و مستفیض می‌کنی.

بلند می‌شود و پاهایش را از روی پاهایم برمی‌دارد. حتی جای خالی پایش هم دلتنگی دارد. یک بار پرستو در مسافرت می‌خواست سر روی پایم بگذارد و هیچ وقت یادم نمی‌رود که چگونه او را پس زدم. حال می‌فهمم که عاشق بودن یعنی خواستن ذره‌ذره‌ی وجود یک نفر و من تمامی او را می‌خواهم. حتی این که وقت رانندگی پاهایش روی پایم دراز شود؛ همین قدر کوچک و ساده.

— تو همیشه این قدر ماه بودی یا تحت تاثیر عشق منی؟
 — از بس خودتو تحویل گرفتی، این جور ورم کردی، سرتق.
 محکم به بازویم می زند.
 — نخیر. اون دیگه به خاطر پاس نکردن واحد تنظیم خانواده ی جنابعالی...
 حرفش را نیمه رها کرده و سکوت می کند. لحظه ای درد را در نگاهش
 می بینم.

کمی فاصله می گیرد و لب می گزد.
 چه شد؟ تنظیم خانواده مگر یک واحد دانشگاهی نیست؟! حتماً بازهم گذشته
 راهی به افکارش پیدا کرده است...
 می خواهم حرفی بزنم. ما به هم قول داده بودیم که...
 — خیلی خوبه که تو اون واحدو نگذروندی، بها. این که الان این دوتا رو دارم،
 تو هستی، خودتی... خوبه که ما الان هستیم.
 نمی دانم چه می شود که این گونه حرف می زند... بغض دارد. ما مردها موجودات
 ساده ای هستیم. اکثراً افکارمان یک خط مستقیم و بدون پیچ و تاب های زنانه را
 دارد. کمتر پیش می آید با سیاست فکر کنیم. زود گیج می شویم و من یک
 مردم که حداقل درباره ی این زن، زود سردرگم می شوم. فقط می فهمم او دیگر
 آن زن غمزده و ناامید و فراری نیست. مهگل این روزها خیلی فرق کرده است.

— خنگه، برای حامله نکردن یه زن کافیه یه سر داروخانه بری. واحدماحد نمی‌خواد که.

می‌خندد. صورتش شکوفا می‌شود. نشاطش برگشته.

— پس باید بگم خاک تو مخت که تنبل بودی، نرفتی داروخونه یا چی که من این‌جور باد کنم.

دست روی شکمش می‌کشد. به یک رستوران معروف می‌رسیم. کباب ترش‌هایش عالی است.

— خاک تو مخ خودت که نفهمیدی تو کشوی بغل‌دستت وسایل لازم بود، ولی راستش تو حامله‌ت بهتر کنترل می‌شه.

بین چه‌جوری اظهار بندگی می‌کنی.

جیغش به هوا می‌رود و من قبل از انفجارش بیرون می‌پریم.

کاش ما همیشه این‌گونه باشیم، اما دلم چند روزی است شور می‌زند. نگرانم.

انگار این‌ها همه موقتی است. انگار مال ما نیست که این‌قدر خوب و راحت

هستیم. به ماشین که برمی‌گردم، چیزی تغییر کرده است. احساس می‌کنم نگاه

مهگل از من فراری است. حتی اشتیاق برای کبابی که به‌خاطرش خریده‌ام،

نشان نمی‌دهد. تجربه‌ی با او بودن ثابت کرده که بهترین کار سکوت است تا

او دوباره برای هرچه که هست، خود را احیا کند.

ظرف کباب را روی پایش می گذارم. شاپرک به نظر عجیب تر از مهگل می آید. ترسیده است.

— چیزی شده؟ من فقط بیست دقیقه نبودم... شا...

— چیزی نیست... ترسیدیم. یه یارو یه هو زد به شیشه... همین.

مهگل قطعاً دارد دروغ می گوید. دهان باز می کنم تا بگویم، ولی او واقعاً آشفته است. این همه تغییر از مهگل بعید به نظر می رسد. از ماشین پیاده می شوم. به بهانه‌ی صندوق عقب... سعی می کنم اطراف را بیشتر زیر نظر داشته باشم. جز ماشین‌های عبوری، یک ماشین با شیشه‌های دودی هست که حس بدی را به من می دهد. پلاکش را حفظ می کنم.

به ویلای فرامرز که می رسیم، او هنوز ساکت است.

— مامان گلی، زخم شد؟

شاپرک که لب باز می کند، از تکان‌هایی که می خورد معلوم است اتفاق ترسناکی افتاده.

— گلی چی شده؟ این بچه از کدوم زخم می گه؟

کنار ویلا پارک می کنم.

— هیچی نشده. گفتم دستم زخم شده... اون و می گه.

دستانش را می گیرم، اما عقب می کشد.

— کجای دستت زخم شده؟ چرا نشون نمی‌دی؟ این کارا چیه... این بچه ترسیده، خودت ترسیدی... اون که به شیشه زد کی بود؟

نگاهش دودو می‌زند، اما می‌دانم نخواهد گفت. حداقل حالا.

ماشین را روشن می‌کنم. پشت در ویلا چند بوق می‌زنم. دلم فریاد زدن می‌خواهد. فقط بیست دقیقه... چرا او به من اعتماد نمی‌کند؟ چرا بعد از این همه صمیمیت و علاقه، باز هم نمی‌گوید؟

ماشین را روی سنگ‌فرش‌ها نگه می‌دارم. می‌خواهد از دستم فرار کند. در ویلا باز می‌شود و فرامرز و زنش به استقبال می‌آیند. دستش را می‌گیرم.

— نمی‌تونم بی‌اعتمادیت رو تحمل کنم، گلی... این خط قرمزو رد نکن... برای آخرین بار فرصت داری تا وقتی این جاییم بگی، وگرنه به جان خودت و بچه‌هام دیگه بهت ارفاق نمی‌کنم... خط قرمزمو رد نکن، مهگل!

چشمانش از تعجب باز می‌شوند و در کسری از ثانیه، نمدار.

— چرا یه چیز ساده رو این‌جوری بزرگ می‌کنی، بهها؟ من بهت اعتماد دارم. دروغ می‌گوید، می‌دانم که دروغ می‌گوید. به چشمانم زل زده و دروغ می‌گوید. این یک چیز ساده نیست.

— با زندگیمون بازی نکن، مهگل... اون روی من و ندیدی، پس تمومش کن این دروغا رو.

دستش را رها می‌کنم. پاهایش می‌لرزند، از قدم‌های نااستوارش می‌فهمم. من این دختر را واوبه‌واو می‌شناسم.

در آغوش ستاره فرومی‌رود. شال از روی سرش می‌افتد. موهایش آشفته است. انگار چنگ زده شده.

— چیزیتون شده، بهادر؟

شاپرک را در آغوش دارد. باید بدانم دخترک را چه چیز ترسانده و زنم را چه چیز وحشت زده کرده است.

— آره... زنم تو صورتم نگاه می‌کنه و دروغ می‌گه، فرامرز... نمی‌دونم حرفای قشنگش و باور کنم یا بی‌اعتمادیش و...

نگاهی به جای خالی ستاره و مهگل می‌کند، من هم...

— نمی‌دونم چی شده... ولی هر دورگی پایه‌ش بی‌اعتمادی نیست، بهادر. با عصبانیت نمی‌تونی کاری کنی. هیچ مردی با خشم و بددهنی و عصبانیت نمی‌تونه دل یه زن و به‌دست بیاره...

بیا پایین... با اون قیافه‌ی تهدیدآمیزت، منم باشم به تو یک کلام نمی‌گم. کلافه می‌شوم. من از ترسیدن خانواده‌ام فقط در بیست دقیقه‌ای که نبودم، وحشت کرده‌ام. از این که آن‌ها را رها کردم و شاید امنیتشان را به‌خطر انداختم.

— بچه رو بده من، فرامرز. ترسیده... بیا شاپری.

بچه بغل باز می کند و میان بازوهایم جا می گیرد، هوا برای بیرون بودن عالی است.

– من شاپری رو می برم دم ساحل... شرمنده، یه ظرف کباب ترش خریدم. مهگل هوس کرده بود.

قلبم از حرف هایی که به او زدم درد می گیرد. شاید عجله کردم. کلافه و بچه به بغل راهی ساحل می شوم.

احمقانه است. در این شرایط به او گیر دادن و بدخلقی کردن، بدترین کار است. شاپرک را روی شن ها می گذارم. نمی دود. برخلاف این مدت که با دیدن دریا هیجان زده می شود. پایم را در آغوش می گیرد. می نشینم. هوا عالی است، دریا موج کمی دارد و خنک است. او را روی پایم می نشانم.

– نترس، خورشید خانوم. عمو نمی ذاره کسی شاپری رو اذیت کنه... بگو ببینم، این موهای خوشگلت و از کجا آوردی؟ عین طلا می مونه.

به سینه ام تکیه می دهد، بچه ها می فهمند. در این مدت هیچ وقت حس نکرده ام شاپرک عقب ماندگی دارد. او فقط کمی کند است، اما محبتی دارد بی نظیر.

– مامان گلی کوچاس؟

زبان‌ش می‌گیرد و کلمات را با حالت خاصی بیان می‌کند. او را به سمت خودم
 برمی‌گردانم. این مدت فهمیده‌ام این خورشید کوچک، دستان نوازشگرش
 بی‌نهایت آرامش دارد.

انگشتانش مثل همیشه روی صورتم می‌گردد. بغل باز می‌کند و میان سینه‌ام
 پناه می‌گیرد.

این سکوت از همه‌ی حرف‌های عالم گویاتر است. کاش مه‌گلم را چنین بغل
 می‌کردم. کاش مه‌گلم دروغ نمی‌گفت.

— اون آقاهه مامان‌گلی رو ناراحت کرد، شاپری؟ همون که ترسیدی ازش...
 به صورتم خیره می‌شود.

— تو دیدیش؟ عمو بهادر همه‌چی رو می‌دونن؟
 سر تکان می‌دهم.

— آره عمو... تا برسم فرار کرد. فکر کنم من و دید... مامان گلی ترسید مثل
 شاپری؟

— آقاهه سر مامان‌گلی رو گرفت تاق زد به ماشین... چاخو داشت.

تنم می‌لرزد. او را بلند می‌کنم و به بغل می‌زنم، باید گلی را ببینم. زن بیچاره‌ی
 من.

قدم‌هایم را تند می‌کنم. روی تراس ایستاده و به ما نگاه می‌کند. شکمش جلو
 آمده و من خجالت می‌کشم از رفتارم.

- برو تو، گلی. یکم باد می‌آد، سردت می‌شه.
- کمی سر حرف را باز می‌کنم، اما امان از نگاه غمگینش که باعث منم.
- نه، خوبه. گرممه... شاپری، مامان بیا ببین عمو فرامرز چه آکواریوم قشنگی داره.
- صدایش گرفته... گریه کرده است.
- شاپرک از بغلم پایین می‌آید، با ان پیراهن دخترانه‌ی گلدار. مهگل می‌خواهد او را ببرد.
- گلی، وایسا... بذار شاپری خودش پیداش کنه... بیا یکم راه ببریم.
- نگاهی اطراف می‌گرداند.
- بذار شب، بها... مهمونیم، خوب نیست.
- مچ ظریفش را می‌گیرم، کسی او را زده؟ بهادر باید بمیرد که کسی زن حامله‌اش را آزار داده‌است.
- مهم نیست... بیا، می‌خوام بگم هرچی تو ماشین گفتم، غلط اضافه‌ی بهادر بود.
- او را دنبال خود می‌کشم پشت ویلا، میان درختان بهارنارنج. بی‌هیچ مقاومتی به سینه‌ام می‌چسبد. کمرش را نوازش می‌کنم.
- عصبانی شدم، ترسیدم... فقط یه نشونی بده. پیداش می‌کنم و مادرش و به‌عزاش می‌نشونم.

سکوت می کند. می خواهم بگویم سکوت نکن، کمی هم من را مردت بدان و بار روی دلم بگذار.

— گلی، ترسیدی؟ هرچی می خواست می دادی، بهادر قربونت بشه.

شانه هایش می لرزند. دست دور کمرم می پیچد.

— اصلاً فرصت نداد بفهمم چی شده، بهها. درو باز کرد، سرمو کوبوند به داشبورد...

گیج بودم. کیف و هرچی تو داشبورد بود برداشت... می خواستم داد بزنم، چاقو درآورد گذاشت زیر گلوم.

دلم فرومی ریزد از این حجم ترس رواشده بر او. چرا در را قفل نکردم؟ چرا سر نزدم؟ چرا زن و فرزندانم را با ماشین گران قیمت جای خلوت تنها گذاشتم؟
— تقصیر منه، نباید تنهاتون می داشتم. همین الان می ریم کلانتری...

از من به یک باره جدا می شود. هراسیده است. اشک هایش را پاک می کند. همان ریمل نیم بند تعارفی که صبح با مسخره بازی به مژه هایش زد، دور چشمانش را گرفته است.

به پیشانی اش نگاه می کنم؛ دنبال کبودی، اما نیست... شاید کنار سرش باشد. دست به شال افتاده دور گردنش می برم. یک خط کم رنگ کنار گوش پایین تر، خط انداخته است.

— نه... نمی‌خواد... ما این جا مهمونیم، بهها... دزد بودن. تموم شده. باید با فرامرز مشورت کنم.

سر تکان می‌دهم.

— باشه، بیا بریم تو... بینم فرامرز چی می‌گه.

چشم می‌دزدد. چیزی هست. مطمئنم که هست. دست دورش حلقه می‌کنم.

— می‌دونی که من همه‌چیزمو برای خانواده‌م می‌دم، گلی؟ تو و شاپری و بچه‌ها، خانواده‌مین... من جونمو براتون می‌دم. تو رو خدا از عصبانیت و چرت‌وپرتای من نترس. بهم دروغ نگو... بگو نمی‌خوای بگی، ولی دروغ نگو... یه‌وقتایی‌ام بذار من حس کنم قدرت مطلق زندگی شماهام... ما مردا خر این چیزاییم. به مولا، من که کلاً خر خودتم، جان بهها...

موهایش را به‌هم می‌ریزم، ولی تارهای مویش میان انگشتانم می‌آید. می‌خواهم فریاد بزنم. یک غریبه موهایی را که من در هر فرصتی نوازش می‌کنم، میان دستانش کشیده و سری را که می‌بوسم به داشبورد کوبیده؟ مگر بهادر مرده باشد که دست روی ناموسم بلند کنند.

دور میز ناهارخوری همه ساکتیم. مهگل بی‌اشتها کباب ترش را می‌خورد. گاهی شوخی‌های ستاره لبخند به لبش می‌آورد، اما نگاه‌هایش پر از استرس است و لبخندش نمایشی.

- بهادر جان، این قدر نگاه مهگل می کنی، داره کم کم حسودیم می شه... فرا، تو چرا این قدر به من نگاه نمی کنی؟
- فرامرز برایش کمی دوغ می ریزد. لبخند می زند. عشق او به ستاره را همه می دانند.
- ای جان، زن حسود من... من شبم، توام تکستاره‌ی من. جز تو چشمم به کیه؟ نگاهتم نکنم، تو همه جا جلوی چشمم، خانوم.
- مهگل کلافه است. من هم کلافه می شوم. کاش می توانستم وارد سرش شوم، کاش...
- آقا فرامرز، مسئله‌ی ارث من و اگه پی گیر نشدین، ولش کنین... به نظرم دردسر بی خوده.
- نگاه خیره‌ی فرامرز به من است. او قبل از این که مهگل بخواهد، به گفته‌ی من شروع کرده بود، اما کار رسمی را به بعد از تعطیلات موکول کرد.
- چرا، مهگل جان؟ دخترم، آدم باید حقش و بگیره.
- یه خونه‌ی قدیمیه... مهم نیست.
- لبخند لرزانی به من می زند. این مهگل زنی نیست که من شبانه‌روز کنارش هستم.
- "آخ" ... رنگ از رخس می پرد، روح از تن من. ستاره بلند می شود.

نمی‌فهمم چگونه خود را به او می‌رسانم و بغلش می‌کنم. ستاره می‌گوید او را روی مبل بگذارم. خودش هم.

— نترس بهایا... آرام باش، یه انقباضه...

دنبال کتم می‌گردم.

— پیداش می‌کنم... به خاک مادرم که پیداش می‌کنم.

پا شو گلی، بریم بیمارستان.

فرامرز دستم را می‌گیرد. ستاره کنار مهگل است. بالش می‌آورد.

— آرام باش، داری می‌ترسونیش بدتر... بیا، کارت دارم.

آخرین تصویر، صورت پر از اشک مهگل است در آغوش ستاره.

— از همین خط‌ونشونات می‌ترسه، نمی‌بینی؟

— می‌بینم... اون حروم‌زاده رو پیدا می‌کنم... نمی‌بینی خط چاقو رو روی

گردنش؟ موهایش و دست می‌زنم، می‌آد تو دستم... من بدبخت بی‌عرضه باید

بشینم بینم زنم برای چندرغاز کتک بخوره؟

بچه‌ها هیچی، مهگل چیزیش بشه چی، فرامرز؟

لبخند می‌زند و نگاه خیره‌اش را به چشمانم می‌دوزد.

— یادته یه روز تو آشپزخونه‌ی خونه‌ی مهران چی گفتی؟ پرسیدم عاشقش شدی... گفتی نه، خودمو درگیر احساسات نمی‌کنم؟ یه‌هو یادم افتاد که فقط می‌خواستی به لیستت اضافه‌ش کنی.

آن روز را یادم می‌آید، مهگل حال بدی داشت.

— آره، لیستم و باهاش بستم... مهر زد و خلاص... حالا این جور دارم جز می‌زنم که کدوم حروم‌لقمه‌ای دست روش بلند کرده که زن من می‌ترسه بگه... انگار که من خرم! می‌شه پی‌گیر شد؟

به نرده تکیه می‌دهد. باید به مهگل سر بزنم.

— مامان گلی داره می‌میره؟

او را که دست دور پایم انداخته بغل می‌کنم. فرامرز موهایش را نوازش می‌کند.

— نه، خورشید خانم... زیاد غذا خورد، دلش درد گرفت.

این بچه مرگ را از کجا می‌داند؟

— نانا شکمش گنده شد، خاله گفت مرد.

نگاه غمگین فرامرز به اوست.

— ببر یکم بخوابونش، اگه می‌خوابه. بچه ترس برش داشته... این جا چندتا

دوست دارم تو کلانتری. آدرس بده، بگم بینم چیزی دستگیرشون می‌شه...

- چیزی به مهگل نگو، سخته می‌کنه. اون کار ارشتم پیش بگیر، به حرف اون گوش نده. به عباسم می‌گم، ببینه چی از خانواده‌ش می‌فهمه.
- برخلاف اصرارهای ستاره راهی ویلای خودمان می‌شویم. حال مهگل اگر استرس و سکوتش را درنظر نگیرم، خوب است.
- درد نداری گلی جان؟ به دکترت زنگ بزنم؟
- از فکر بیرون می‌آید. این همه به هم ریختگی، از خصایص او نیست. من عادت کرده‌ام او را همیشه آماده‌ی مبارزه ببینم، نه این قدر پس‌رفته و ضعیف.
- ها... نه، خوبم... بچه‌ها تکنون می‌خورن، لکه‌بینی هم ندارم.
- دستش را می‌گیرم؛ یخ کرده.
- خوبه... مهگل، می‌دونم ترسیدی. وحشتناکه این اتفاق امروز.
- یکم آروم باش... می‌خوای برگردیم تهران؟
- آره. می‌شه؟
- انتظار این موافقت را ندارم. او ویلا و دریا را دوست دارد. دیشب می‌گفت تا یک ماه بمانیم.
- فردا صبح راه می‌فتیم... امشب استراحت کنیم...
- تو فقط می‌خواستی من تو لیستت باشم؟
- منظورش را نمی‌فهمم.
- چی؟ لیست چی؟

— همون که به فرامرز می گفتی، تو بالکن.

دهانم خشک می شود. او شنیده؟

— خواستم پیام تو بالکن، شنیدم... تو من و دوست نداشتی؟

— حالا که دارم... چرا برات مهمه؟

رویش به خیابان است.

— هیچی، همین جوری پرسیدم.

مهگل هیچ وقت همین جوری حرفی را نمی زند. سرش را نوازش می کنم.

— فکر کنم همون وقتم دوست داشتم، وگرنه کدوم مردیه که بیاد استفراغ و

گندکاری دختری رو تمیز کنه که پاچهش و دائم می کنه؟ حتماً داشتم که الان

این جام و تو هستی که من و به سیخ بکشی.

دستم را میان دستان ظریفش می گیرد.

نگاه نمی کند، حرف نمی زند، ولی همین برایم گرمای زندگی است.

— راست می گی، خیلی غیرقابل تحمل بودم فکر کنم... زندگی برام تموم شده

بود... مش قربون و بگو.

آرام می خندد.

— چه مشتی زدی بهش! زندگی من یک قصه ست ها... حتی درست یادم نیست

پارسال این موقع چیکار می کردم.

- احتمالاً یه دوست دختر داشنی و تو مهمونی بودی.
- بله، یک دوست دختر برای نیازهای مردانه‌ام، مهمانی و جمع کردن پول.
- واقعاً قبل از او چه می کردم؟
- آره انگار.
- شب عید اونا کی بودن پیام دادن... تو با آنا حرف می زنی، بهها؟
- شنیده بودم «زن‌ها هرگز فراموش نمی کنند، فقط وقت بیانش نشده اگر ساکت اند».
- تو که گوشیمو نگاه کردی، می دیدی حرف می زنم یا نه، پیام چی دادن.
- سکوت می کند.
- آنا و مهراد، دو عضو اصلی زندگی گذشته‌ام که حال از هیچ کدام خبر ندارم.
- دلم برایشان تنگ شده است. برای دورهمی‌ها و تفریحاتمان، برای تمام خود بودنمان... هرچند آن وقت‌ها آنا هید انگار خودش نبود، هیچ وقت خودش نبود، یا...
- بهها، کی کار شاپرک درست می شه؟ تا دنیا اومدن بچه‌ها درست می شه؟
- شاپرک درون صندلی اش خوابیده است.
- نور خورشید روی موهای طلایی اش افتاده و می درخشد.
- یه جلسه باید باهم بریم، قاضی ببینه هر دومون و... تو نگران اون نباش، ارفعی کمک بزرگیه.

- اون یه پدربزرگ و عمو داره، بهها...
- شوکه از این حرف، کنار جاده نگه می‌دارم.
- یعنی چی، مهگل؟ چرا ارفعی نگفت؟ بذار ببینم...
- گوشی‌ام را درمی‌آورم، این خوب نیست.
- با چندمین بوق فرامرز گوشی را برمی‌دارد.
- چی شده، بهادر؟
- نگران است. من هم.
- شاپرک عمو و پدر بزرگ داره، فرامرز... می‌دونستی؟
- سکوت می‌کند. اگر بداند، پس مسئله‌ای نیست... اما اگر نداند...
- تو پرونده‌ی اون چیزی نبود. این جوری باشه که اگه اونا درخواست بدن،
- بچه مال اوناست... کی گفت بهت؟
- به مهگل نگاه می‌کنم. با دست‌هایش صورت خود را پوشانده است. چرا
- هیچ چیز مرتب نیست؟
- مهگل... تا حالا نگفته بود. بهت زنگ می‌زنم.
- بهها، من می‌دونستم داره، ولی هیچ‌وقت نیومدن دنبالش، هیچ‌وقت...
- اون وقت تو الان اهمیت دادی بهشون و درباره‌ی اونا گفتی؟
- نگاهش خیس است. بغض دارد.

— گفته بودم یه بار که خانواده‌ی پدریش نخواستنش، بهها... ولی... اگه یه باره بیان بگن برای ماست، چی؟

ماشین را روشن می‌کنم. مهگل دارد پنهان کاری می‌کند.

— نمی‌خوام تو این وضعیت حالتو بدتر کنم، گلی خانوم... ولی فکر نکن نمی‌فهمم اتفاقی افتاده.

او سکوت می‌کند، نگاهش اما پر از خستگی است. مهگل حالا هیچ شباهتی به مهگل قبل از اتفاق امروز ندارد. او در این چند روز سر حال بود. دخترک شاد و شوخی که ندیده بودم؛ مهگلم انگار خودش بود.

.....

— پیداش کردین آقا عباس؟

نفس عمیقی می‌کشد.

— راستش نه! اونو ول کنین، حال خودتون خوبه؟

حال من؟! حال زنی که تازه زایمان کرده و هر دو نوزادش در بخش مراقبت‌های ویژه هستند چگونه باید باشد؟ زنی که...

— شکر، خوبم. من برم یه سر به بچه‌ها بزنم.

گوشی‌ام را خاموش می‌کنم. به هر حال کسی نیست که پی من باشد. آفتاب تازه طلوع کرده و من تا خود صبح نخواایده‌ام. دلم شور می‌زند. چند بار با

سرپرست بخش و پرستار بچه‌ها حرف زدم، اما دلم طاقت نمی‌آورد. بهادر، کجایی؟! حتی فرصت ندادی تا برای توضیح دهم. هرچند گفته بودی دیگر فرصت نمی‌دهی، اما من دلم به آن ناز کشیدن‌های بعدت خوش بود. می‌گفتم صبر می‌کنی.

دخترکم بهار کوچک است، خیلی کوچک. قدش کمی از کف دست بزرگ‌تر است. از کف دست بهادر... اما ارسال، می‌دانم نمی‌ماند. پسرکم نه ریه‌اش کامل شده و نه قلبش خوب کار می‌کند. این چند روز هم پسرکم مبارز خوبی بوده، مثل پدرش. پشت در می‌ایستم. چند نفر روی صندلی کنار N.I.C.U نشسته‌اند. بیشتر پدرها این‌جا ایند، مادرها آواره‌ترند. هی می‌روند و می‌آیند شیر بدهند. در اتاق مادران تخت می‌دهند. اشک‌هایم را پاک می‌کنم، کودک‌انم به امید من بیشتر نیاز دارند.

اولین چیز در این اتاق صدای بوق دستگاه‌هاست. این یعنی همه‌چیز نرمال است... یعنی خوب، یعنی زنده بودن. بعد بوی الکل و مواد ضدعفونی. من هم دستم را با مایع ضدعفونی می‌کنم. هر آلودگی این‌جا می‌تواند مرگ به‌همراه داشته باشد. گان را سفت‌تر می‌بندم. شاید می‌خواهم وقت‌کشی کنم. پرستار نگاهم می‌کند. بند دلم پاره می‌شود. نگاهش خوب نیست. می‌خواهم نروم، اما خودم را مجبور می‌کنم. بهادر را می‌خواهم. پاهایم انگار سنگ شده‌است. چرا کسی حرف نمی‌زند؟ پرستار ارسال و بهار را می‌بینم؛ ایستاده. لوله‌ها و

وسایلی هم روی زمین ریخته است. زانوهایم سست می شوند، چشمان پرستار سرخ است.

— خانم ساریخانی؟

نگاهم به تخت ارسالان کشیده می شود، نیست.

— دم صبح حالش بد شد. خیلی تلاش کردیم... اما بچه نتونست دوام بپاره... ولی بهار... داروها...

نمی شنوم چه می گوید. ارسالان حتی چشم باز نکرد. من پسر دوست داشتم که بشود شبیه بهادر. شد... رفیق نیمه راه مانند پدرش. پرستاران به کمکم می آیند. دست به زانوهای بی تابم می برم و می ایستم. بهار حالش بهتر است. سعی می کنم به تخت دیگر نگاه نکنم.

هنوز شکمم درد می کند. ارسالان... بهارم اما زنده است. بهارم به داروها جواب داده. ارسالان... بهادر دختر دوست دارد. نمی شنوم پرستار چه می گوید. مثل هرروز پماد را برمی دارم تا تن کوچکش را روغن مالی کنم که خشک نشود.

پوشک هم اندازه اش نیست، بزرگ است. کل تن ارسالان داخل پوشک... بهار اما کمی بزرگ تر است. تنش پر موهای بور است، ارسالان ولی... بهادر نیست تا ببیند، بهادر نامرد. قلبم پاره پاره می شود، بهادر اما مرد است، من آزارش دادم، از روز اول.

— دکتر می‌خواد ببیندتون، خانم ساریخانی.

دستانم را پاک می‌کنم. دخترک زشت و مقاوم... به سمت تخت ارسلانم
برمی‌گردم. تخت خالی است. به پرستار که با نگاهی غمگین به من خیره شده
و دست به بازویم می‌گیرد نگاه می‌کنم.

— بچه‌م خیلی درد کشید، نه؟

.....

پرستار یک سی‌سی با لوله‌ای که به دهانش است، به بهار شیر می‌دهد، فقط
یک سی‌سی برای دخترکم. امروز می‌خواهند امتحان کنند. تخت ارسلانم با
یک نوزاد دیگر پر شده، به همان کوچکی پسر. جسدش را هنوز تحویل
نگرفته‌ام. دلش را ندارم. حتماً می‌میرم.

— به دخترت نگاه کن. اون زنده‌ست، جون داره. خوبه حالش.
یکی از چندین پرستار دخترم است.

— خیلیا بچه‌هاشون می‌میرن؟

جای بهار را درست می‌کند. لوله‌ها را چک می‌کند. تن برهنه‌ی دخترم فقط
یک پوشک دارد و چندین لوله.

— خیلی‌ها شانس دوتا باهم داشتن رو ندارن. خیلی‌ها تا مرگ می‌رن و برمی‌گردن. این‌جا پر از معجزه‌ست، عزیزم... احتمالاً فردا لوله‌های اکسیژن رو بردارن. ریه کارش عالیه. فقط می‌مونه این کوچولو وزن بگیره به امید خدا... دستات و ضدعفونی کن، بچه ضعیفه... یکم چرب کن تنش و. هنوز بغلش نکرده‌ام. کوچک است و شکننده و من روزی چند بار ماساژش می‌دهم.

امروز صبح زردی گرفته، اما بالا نیست پرستار صبح گفت برای واکسن است. با او حرف می‌زنم. از پدری می‌گویم که هنوز نیامده، بهادری که از من دل پری دارد. اگر بداند چه شده، هیچ‌وقت من را نخواهد بخشید.

— اون خوبه؟

سر بالا می‌آورم، هاج و واج. امکان ندارد خودش باشد، اما هست. بهادر است با صورتی اصلاح نکرده و لباسی مشکی، برای پسرمان؟ چشمانش از اشک می‌درخشند، اما فقط به بهار نگاه می‌کند نه به من. حرف نمی‌زنم. مایع ضدعفونی را به سمتش می‌گیرم. باید بداند برای چیست. تنه‌ایشان می‌گذارم؛ پدر و دختر. بهادر دختر دوست داشت و من پسر، اما سهم من زنده نیست.

پرستار را صدا می‌کنم. برایش می‌گویم او پدر بهار است. اگر می‌تواند وضعیت او را برایش بگوید و می‌روم. محل بخیه‌هایم درد می‌کند، فکر کنم آماس کرده‌است.

دیدمش. او آمد و من می‌روم. به خودم قول داده بودم دخترش را به او بدهم. جایی برای من در زندگی آن‌ها نیست. من تاوان حماقت و ترسم را با ارسالم دادم، با بهادر، با... بهار و شاپرکم.

— مهگل؟!

بر نمی‌گردم. مگر نگفت که بعد از این زن خائن و دروغ‌گویی مثل من را نمی‌خواهد؟ مرد باش و سر حرفت بمان، بهادر. دلم را آتش زن. اولین ماشین را سوار می‌شوم. وقتی راه می‌افتد، او می‌رسد. گفته بودم اگر بیایی خواهم گریست برای ارسالم. گفته بودم میان آغوش اشک خواهم ریخت، اما... تو سیاه‌پوش فرزندت شدی و من حال می‌مانم سیاه‌پوش روز نداشتن تو.

راننده می‌پرسد کجا برود و من جایی را نشانه می‌دهم که برایش همه‌چیزم را باختم. کودکی‌ام را. جوانی و امیدم را. مرد زندگی و فرزندم را فدایش کردم. به خانه‌ی قدیمی می‌رسم. نفرتی که از این مکان دارم برایم هیچ‌وقت کم نمی‌شود، اما لیاقتم بیش از این نیست. کلید می‌اندازم. با این که قفل و همه‌چیز

را عوض کرده‌ام، هنوز حس نجس بودن تمام این خانه و هرچه در آن است را دارم. سر پایین می‌اندازم تا از حیاط رد شوم. نگاهم خیره می‌ماند به همان تراس که پدرم یک تاب وصل کرده بود. هنوز جای میله‌هایش هست. دلم برایش پر می‌زند. اگر تا الآن به این خانه دست نزده‌ام، شاید برای همان تراس است. همان‌جا که هنوز شاید صدای خنده‌های دخترکی بازیگوش را با خود یدک می‌کشد.

اولین کاری که می‌کنم دوش گرفتن است و بعد باید برای بهار شیر ذخیره بدوشم. حداقل تا وقتی جان بگیرد.

دستگاه شیر دوش را روشن می‌کنم.

زمانی بود که شاپرک برایم شده بود همدم. شده بود مسکن دردهایم. لالایی می‌خوانم، شاید کمی تسکین یابم. شاید اثرش به دخترکم برسد، همان لالایی پدرم با زبان مادری‌اش.

دو قوطی مخصوص را پر می‌کنم. تاریخ می‌زنم و داخل فریزر می‌گذارم. ساعت‌ها می‌گذرد و روزها می‌گذرد و من حتی یادم نمی‌آید کی غذا می‌خورم و می‌خوابم.

سینه‌ام رگ می‌کند. حتماً بهار گرسنه است. زنگ می‌زنم به بخش. فقط می‌خواهم حالش را بپرسم. حتماً بهادر دیگر حواسش هست. گوشی را به

پرستار این ساعت از شب بهار می دهند. حالش را که می پرسم، جای او صدای بهادر می آید.

– کجایی مهگل؟ لعنت بهت، بچه به تو نیاز داره. کجا گم و گور شدی.

صدای اعتراض پرستار می آید و تماس قطع می شود.

دراز می کشم و به سقف خیره می شوم.

گفته بودم اشک نمی ریزم، اما چگونه زاری نکنم برای آغوش خالی ام از فرزند؟

چگونه تنم را میان بازوهای تو تصور کنم و تو نباشی و من زار زنم؟ چگونه سینه ام پر از شیر شود و فرزندانمان نباشند که به آنها شیر دهم و از درد به خود بیچم و گریه نکنم؟

ترک های روی سقف با آن رنگ چرک مرده را می شمارم؛ شاید خوابم ببرد، اما نمی برد. می دانم اگر بروم و به بهار سر بزنم، کسی مانع نیست. تا دوازده شب بهادر می تواند بماند، اما مادرها همیشه آزادند هر ساعت بروند.

نمی خواهم ببینمش. توان شنیدن حرف های گزنده اش را ندارم. تحمل

تلخی اش را ندارم که عادت کرده ام به ناز و نوازش هایش. نه این که بخواهم

فرار کنم، نه. این بار تحمل نداشتنش را ندارم. تحمل نگاه بی تفاوتش.

یک ساعت نگذشته، دلم طاقت نمی آورد. بلند می شوم. تمام سعیم این است به

هیچ جای این خانه چشم ندوزم. مثلاً جایی که آخرین بار مهتاب را دیدم.

راستی... او هیچ وقت دلش برای من پر زد؟ این گونه که من دلم برای کودک
مردهام نیز ضجه می زند؟

فاضل گفت که من یک حرام زاده‌ام. مثل محنا، او هم همین را گفت. اما
پدرم... او عاشق من بود، مثل بهادر که شاپرک را... فقط چند ماه و زندگیمان
به هم ریخت.

کاش آن روز لعنتی هوس کباب نمی کردم. کاش از ترس از دست دادن
داشته‌هایم، همه را به باد نمی دادم. کاش...
ماشین جلوی بیمارستان نگه می دارد. کاش او نباشد.
می ترسم؛ از او، از حرف‌هایی که شاید بگوید. از رفتن و رها کردنم. شاید
بیشتر که بگذرد، دلش تنگم شود، شاید ببخشد.

— تشریف آوردی؟ تو چه جور مادری هستی؟ اصلاً عاطفه داری؟
توی حیاط است. از همین فاصله هم بوی سیگار می دهد.
— سلام.

این تنها چیزی است که از بغضی که چنگ در گلویم فرو کرده، فرار می کند.
— سلام؟ سلام آخه؟ مگه سلام سلامتی خواستن نیست؟ تو جایی برای
سلامتی گذاشتی؟ بچه‌م کو، مهگل؟ پسر م کو؟ این بود جواب همه‌ی مراقبتای
من؟ دستمزد همه‌ی خواستنام این بود... یه دختر نصفه نیمه و یه پسر مرده؟

چون تو صلاح دیدی زندگیم و زندگی اون دوتا رو به گه بکشی، مثل زندگی خودت؟

اولش فکر کردم باشی، چون بچه بهت نیاز داره... ولی... نمی‌خوام دوروبر دخترم باشی. حتی نمی‌خوام شیر بهش بدی...

فقط نگاهش می‌کنم. صدایش می‌لرزد یا تن من است که لرز دارد.

— بها!

صورتم می‌سوزد، به من سیلی زد؟

— به من نگو بها... فهمیدی؟ از این به بعد کسی این اسمو بیاره، خورش
حلاله... حالا برو بالا برای بار آخر ببینش؛ دیگه نیا این جا. دیگه تو زندگی ما
نباش... برو همون گه‌دونی مش‌قربون. مسعودم می‌دونست چه موجودی
هستی...

برق نگاهش پر از خشم است. اما تیر خلاص را می‌زند.

— بهار مال منه، بهادر افخم. اون طبق قانون مال منه.

برق نگاهش پر از خشم است. حق دارد عصبانی باشد. حق دارد هرچه بگوید.
حق نداشت صورتی که با دست‌هایش نوازش می‌کرد را با سیلی سرخ کند، اما
می‌گذارم به حساب درد و غم.

— درد داری بهادر، درد دارم. پدری... مادرم. نه تو، نه هیچ‌کسی دیگه حق نداره
بچه‌مو که قانوناً مال منه ازم بگیره... نامرد نبودی، دوستم داشتی... حالا... حالا

نداری، فدای سرت! تو ذهنت خائن و دروغگوام... باشه... ولی زنتم هنوز، مادر
بچه...

بغض نمی‌گذارد نفس بکشم. می‌خواهم از غم خفه شوم، کاش خفه شوم.
_ کدوم بچه... ها؟! دوتا بچه‌ی ناقص؟ از کدوم قانون می‌گی برای من؟
ازت می‌گیرمش مثل اب خوردن تا دق کنی. تا آتیشی که به بهادر زدی رو به
جونت بندازم... تا...

قلبم تیر می‌کشد. نفسم بند می‌آید و تنم سر می‌شود. کتفم می‌سوزد و من
فکر می‌کنم ای کاش بمیرم. ای کاش مرگ باشد. صدای فریادش را می‌شنوم
که کمک می‌خواهد... که نامم را می‌خواند... که باز دلم مرگ می‌خواهد.
کاش کسی نرسد، کاش دیر برسند.

.....

***بهادر

— کار خودت و کردی، بهادر؟ خوب ببینش، هنوز سی سالش نشده، سکتی
شدید داشته... تو اصلاً عظم داری، نره‌خر؟
برای چندهزارمین بار دیگر نگاهش می‌کنم. من فقط می‌خواستم تنبیه شود.
فقط می‌خواستم با رفتن او را به‌راه بیاورم. این آوار فرو ریخته روی سرم را
پیش‌بینی نمی‌کردم.

— گفتم نرو. گفتم صبر کن، نگفتم؟ گفتم بذار از دور باشی. تو که دیدی چه قدر تلاش کرد. راهش درست نبود، اما تلاش می کرد. بیا... خوب ببینش. تو ده روز اون دیگه باردار نیست. اون یه بچه از دست داد، تو رو از دست داد؛ امیدشو، همه چیزشو... گور بابای اون ناپدریت... به من زنگ زن. تابه حال فرامرز را به این حد عصبی ندیده‌ام.

— من فقط رفتم شاپرک و پس بگیرم. اینا... اینا تو تصورم نبود، فرامرز... بچه‌هام... زنم... زندگیم...
گیج‌م، سردرگم. گویی میان یک کابوس گیر کرده‌ام. مهگل من سخته کرده است.

چگونه نفهمیدم تا چه حد به او فشار آورده‌ام. پسرمان مرد... پسر ما و نه فقط من. دخترمان در دستگاه است. بهادر وحشی درونم را با قلاده‌ی پاره کرده به جان او انداختم. او را دریدم. او را... مهگل خودم را. آن جسم نحیف و درهم شکسته را. خدایا، من که می‌دانستم مهگل چه رنجی کشیده. من که می‌دانستم، چرا طعنه زدم.

— حالم ازت به هم می‌خوره، بهادر... این همه سال گفتم بهادر مرده. گفتم ارزش داری. گفتم درسته خشنه، اما عاشق این دختره. شدن زخم‌بند هم... شدن دواي درد هم. نگو که زهری. نگو خودت مظهر عفونت و چرکی...

آخه نامرد، بچه‌ی اونم بود. درد اونم بود. بهش گفتی خیانت کردی؛
می‌دونستی نکرده. تو چه جور آدمی هستی؟ گفتم شاید تو بشی درمان، اون
بشه یه نور تو زندگیت! ببین چه گهی زدی...
تو لیاقت همون فاحشه‌های پولی هستن که می‌چاپیدنت. فقط باهات
می‌خوابیدن و پولشون و حساب می‌کردن. تو رو چه به زندگی مثل آدم.
قدم تند می‌کند و از کنارم می‌گذرد و من را زیر نگاه‌های شماتت‌بار دیگران
رها می‌کند. میان کابوسی که بیداری ندارد.
— همسرتون به‌هوش اومدن.
انگار حتی لحن پرستار هم توییخ‌گرانه است یا من این‌طور فکر می‌کنم؟!
بلند می‌شوم، اما واقعاً با چه رویی؟
بروم بگویم ببخشید؟ بگویم فقط می‌خواستم بفهمی چه خط و خطایی
کردی؟ آخر با چه رویی بگویم که از لحظه‌ی خروج از ویلای فرامرز به‌دنبال
تمام کارهایت بودم؟
یعنی مهگل تف نمی‌اندازد به صورتم که می‌دانستی و چنین بلایی سرم
آوردی؟
نمی‌گوید بچه‌هایمان و جان من را فدای غرور لعنتی‌ات کردی؟!
پاهایم یاری نمی‌کنند. توان نگاه کردن در چشمانش را ندارم. حرف‌هایی که
زدم بخشودنی نیستند.

— آقا... همسرتون می‌خوان شما رو ببینن.

اخم‌های پرستار درهم است. سه طبقه بالاتر دخترک بیچاره‌ام خوابیده؛
بی‌مادر.

فرامرز رفت. حتی مهراد هم نیست. عباس هم دلخور است. تنها مانده‌ام.
فقط من مانده‌ام و آن غیرت مسخره و غرور احمقانه.
پاکشان به سمت بخش مراقبت‌های ویژه می‌روم. پرستار یک گان و کاور
کفش و ماسک می‌دهد.

— خیلی حالش مناسب حرف زدن نیست، استرس هم حالش و بدتر می‌کنه.
فقط سر تکان می‌دهم. بی‌حال روی تخت، با سرم و دستگاه‌های مختلف که
به او وصل است دراز کشیده.

مهگل من، مگر تو چند سال داری؟ هنوز سی سالت هم نیست.
چند قدم مانده به او می‌ایستم. تازه به عمق حماقتم پی می‌برم. موهای
بیرون‌افتاده از کلاهش پر از سفیدی است. یعنی فقط در طی این چند روز؟
ماسک اکسیژن روی صورتش است. سر برمی‌گرداند. نگاه بی‌حالش می‌شود
خنجر و می‌رود تا مغز استخوانم. دست می‌برد تا ماسک را بردارد.
پرستار دوروبر ما می‌چرخد، حتماً او هم می‌داند قاتل جان این موجود نحیف
آمده است.

— بهادر؟!

اولین قطره‌ی اشک می‌افتد. خودم گفتم دیگر نگوید "بها". کاش لال می‌شدم که بها گفتنش چون نفس برایم واجب است.

دست به‌سویم دراز می‌کند. می‌بینم که قطره‌ی اشکی از گوشه‌ی چشمش می‌افتد روی بالش تخت. پرستار می‌رود؛ آن یک ذره شجاعت من‌هم.

— بهار خوبه؟

صدایش ضعیف است و خش‌دار. می‌توانست دیگر نباشد.

شانه بالا می‌اندازم. چیزی مثل سرب راه گلویم را بسته است. صدا که هیچ، نفسم نیز بالا نمی‌آید. رو برمی‌گرداند.

— من خیانت نکردم.

همین کافی است تا جانم آتش بگیرد و پایم به جلو نرود. ماسک را برمی‌دارم، لب می‌زنم.

— ولی من این کارو نسبت به هر دومون کردم، گلی...

.....

***مهگل

روزهای سختی است، اما قشنگ. بهار، دخترک قشنگم در حال رشد است، آن‌هم درون دستگاه. هر دوروز یک‌بار، چند سی‌سی به شیرش اضافه می‌شود.

حالم بهتر از روزهای اول است. نمی دانم چند روز گذشته، اما من یک ماه است که این جا در اتاق مادران بیمارستان ساکن شده ام. دختر کم ضعیف است. چند بار مشکل تنفسی و یک بار ایست قلبی را از سر گذرانده، اما دختر شجاعم مقاوم شده است. امید این روزهای مادرش است، دختر من... و بهادر.

— بهار، مامان، بخند برای بابا... ای دختر بد، چشمت و باز کن بابا ببین... و این شاید هزارمین فیلمی است که می گیرم، آن هم با دوربین. نمی گذارند گوشی را داخل اتاق بیاورم، اما عباس برایم این دوربین کوچک را آورده است. شاید او به خود بیاید... شاید مرد شکسته ای این روزها، امید پیدا کند.

— به بابا بگیم چند روز دیگه شاید بیایم خونه؟

— تو باز افتادی به جون این وروجک.

سمانه است، مادر یکی از نوزادان. این جا دوستان زیادی پیدا کرده ام و این برای من عجیب ترین اتفاق است.

— شاید بهادر از خر شیطان بیاد پایین... از صبح اکسیژن و قطع کردن... دیدی؟

نگاهش رنگ دلسوزی می گیرد، اما واقعاً مهم نیست. او نمی داند که ما چه روزهایی را باهم داشته ایم. نمی داند بهادر...

— مبارکه، ولی تو واقعاً صبوری، مهگل... دل بزرگی داری. این مدت نیومده.

این جا همه زود از هم باخبر می شوند. هر کدام دردی دارند. حتی چند مادر با شرایط من فرزند ازدست داده اند.

این روزها کمتر به ارسال فکر می کنم. شاید این هم حکمت خداست؛ آدم صبور می شود.

— سمانه، بهادر فقط ترسیده. آدما حق دارن بترسن. اون بهترین بابای دنیاست... مگه نه، مامان جونم؟

بدنش را ماساژ می دهم و او غر می زند.

دخترک غرغرو بیشتر شبیه من است. زیاد صبور نیست، مثل... بهادر!

— تایم ویزیت دکتر است، خانوما.

این یعنی بهار بیشتر از این نمی تواند لذت ببرد. دست به صورتش می برم. دهان باز می کند، دخترک همیشه گرسنه.

— قول می دم رفتیم خونه، هر ساعت بهت شیر بدم، خوشگله.

این را هر روز و هر شب تکرار می کنم.

جای تمام این در آغوش نکشیدن ها و شیر ندادن ها... جای ارسالنم... جای تمام دردهایی که می کشم، وقتی سینه ام پر از شیر است. وقتی از درد کمر هنگام دوشیدن شیر، اشکم درمی آید.

بهادر جان! چرا به قلبی که بیمار کردی، وفادار نیستی؟

آخرین حرفش همین بود، نبود؟! اما حتی فرصت نداد تا حرف بزنیم. بهادر از من برید.

به فیلم‌های بهار نگاه می‌کنم، از او که نمی‌برد. به گوشی‌ام انتقالشان می‌دهم. ساعت استراحت من است. این‌جا هر مادری به شیوه‌ی خود زمان را سپری می‌کند. ما این‌جا درد مشترکمان فرزند است. البته دم‌دست‌ترین.

— داری برای بهادر می‌فرستی؟

نگاهش غمگین می‌شود. اسماء سنی ندارد. شوهرش دو ماه پیش تصادف کرد و مرد. حال، او مانده و یک پسر نارس که چند روز است روی خوش به این نوعروس عشق‌ازدست‌داده نشان می‌دهد.

— اون که نمی‌بینم، گوشیش خاموشه. اهل اینترنتم نیست، ولی می‌فرستم. بالاخره یه روز باز می‌کنه این صفحه رو.

کنارم می‌نشیند.

— دکتر بهار به پرستار می‌گفت شیشه رو شروع کنن، فک بچه قوی بشه. مبارک باشه.

بوسه‌ای بر گونه‌ام می‌زند و من دلم پر از شادی است، اشک می‌ریزم.

— راست می‌گی، اسماء؟!

— آره، داشتم علی اصغرو تمیز می کردم، شنیدم. یه دو روز شیشه می دن، بعد می فرستن زیر سینه. اکسیژنشم که قطع کردن از صبح... به امید خدا افت نمی کنه و تا چند روز دیگه مرخصه.

فیلمها را ارسال می کنم. برای عباس هم. می دانم او از بهادر باخبر است. بهادر، جان این مرد است.

— مهگل... یکی پایین اومده سراغت. یه آقاست. داشت از نگهبانی می پرسید. قطعاً بهادر نیست، بقیه هم تلفن من را دارند.

تمام تنم می لرزد. مادر بودن، زن بودن، ادم را ضعیف می کند؛ عشق و محبت که دیگر خودش چون یک بیماری است. زمینت می زند. تا همه چیز عادی و روبه راه باشد که سراسر خوشی است، اما... اما امان از ناخوشی... می شود سرطان و رگ می زند در پی و بُنه ات. پخش می شود در تمام وجودت و کفایت هم نمی کند، روح را نیز زمین گیر می سازد. آن طور که حتی دست به زانو هم بزنی و زمین را به یاری بگیری، بلند نشوی.

بهادر با من چنین کرد. عشق او، محبت هایش که من را یاری کرد تا سر پا بمانم و نفسی تازه کنم، حال جانم را می گیرد، ولی دخترش، اوست که جان می دهد به این تن نزار و نحیف. این بهار است که می شود توان برای ایستادن. این نگاه بهادر گونه و چشمانی که متعلق به اوست می شود همان درمان که

می‌گویم. باید بایستم. باید برای صاحب اصلی این نگاه بجنگم که دیگر گوشه‌ی عزلت گرفتن و قمبرک زدن، چاره‌ی کار نیست. بهادر رفته است؟ ارسال رفته است؟ شاپرک... اما بهار هست. من هستم. یک عمر ایستادن و تحقیر شدن کافی است. من دیگر مهگل، دختر بچه‌ی ناتوانی که اسیر تصمیمات مهتاب بود، نیستم.

— عباس آقا...

برمی‌گردد، درست زمانی که نگهبانی سعی می‌کند او را از بیمارستان خارج کند.

عباس مرد تنومندی است، او مثل بهادر خشن است. خونسردی اصلان را ندارد که این روزها هیچ خبری از او نیست. سکوت در سالن حکم فرماست. همان تعداد مراجعه‌کننده هم کنار کشیده و تماشا می‌کنند. نگاه مصطفی، اما... — بله خانوم؟

— می‌خوام باهاش حرف بزنم... مگه نه که اومده حرف بزنه؟
چشمانش از تعجب گرد می‌شوند و اخم میان دو ابرویش بیشتر.

— حرف چی؟ غلط کرده مزاحم شده. آقا بهادر گفتن...

مستقیم نگاهش می‌کنم که نفهمد این اسم چه دردی به سینه‌ام می‌اندازد.

— بهادر این جا نیست، من و تو هستیم... بریم جایی که ما سه نفر باشیم.
 خواستی، به آقات خبر بده؛ ولی من می‌خوام الان با مصطفی حرف بزنم.
 نگاهی به من و مصطفی می‌کند. می‌دانم بهادر تأکید کرده او حتماً مراقب باشد.

— اگه نمی‌خوای، مهم نیست. بهادر خیلی مرده، بیاد خودش مراقبت کنه؛ نه کسی دیگه رو پپای زن و بچه‌ش بذاره.
 به سمت مصطفی می‌روم. باید بدانم چرا من سال‌ها درد را تحمل کرده‌ام.
 — می‌شه ولش کنین؟ می‌خوام باهاش حرف بزنم.
 نگاه تعجب‌بار آن‌ها را بی‌خیال می‌شوم.
 عباس با تلفن حرف می‌زند. حتماً آقایش بهادر است.
 — مهگل...

گوشه‌ای خلوت در حیاط بیمارستان و پشت درخت‌ها، عباس دست‌به‌سینه و اخم‌آلود نگاهش می‌کند؛ من هم از این اخم‌ها بی‌نصیب نیستم.
 — گوش کن... من اون تو یه دختر دارم. یه پسر ازدست دادم. بهادر... نیست، چون تو باعثش شدی... می‌فهمی؟
 من تا وقتی بهادر اومد تو زندگیم، حتی نمی‌دونستم محبت چیه... مرد کیه...
 بُراق می‌شود. عباس جلو می‌آید؛ مانع می‌شوم.

— من دوست داشتم. عاشقت بودم، مهگل. از همون روزی که پا تو خونه‌تون گذاشتم، همیشه فقط تو بودی... من مثل محمد نبودم... می‌فهمی... شوهرت می‌دونست... بهادر می‌دونست چه خبره... مگه نه، نوچه‌ی بهادر؟ ولی ولت کرد... می‌دونست تو گناهی نداری. از اول پایی تو بود... بهادر افخم کوپنت و باطل کرد...

نگاهی به عباس می‌کنم. نگاه به همه‌جا دارد جز من، اما مصطفی هم دوست نیست... هرچند، دشمن هم نیست. او هیچ نیست.

— حالا هرچی... این که اون چی می‌دونست و چی نمی‌دونست، بین من و بهادره... این که تو من و دوست داشتی یا نه هم مهم نیست. هیچ‌وقت... دقت کن. هیچ‌وقت من نمی‌تونستم و نمی‌تونم از تو و محمد خوشم بیاد... می‌دونی، شماها برای من پسرای فاضل قصابی هستین که زندگی من و سیاه کرد. هیچ‌وقت نیست بهش فکر کنم و جای دستش و رو تنم حس نکنم. هیچ‌وقت نیست به تمام اون حقارتایی که کشیدم فکر نکنم. تو هم مریضی، مثل محمد، مثل باباتون... من و کشوندی به اون خراب‌شده که بشم سوژه‌ی تو برای اذیت بهادر و به کثافت کشیدن زندگیم...

واقعاً فکر کردی بعدش تو رو انتخاب می‌کنم؟ تو که بچه‌م و بردی و دودستی تحویل کسایی دادی که تو عمرشون بهش نگاهم نکرده بودن... که چی بشه؟ مثل اون محمد روانی که مسعودو کشت؟

سر پایین دارد. مصطفی و این همه مظلومیت؟! اما نیشخندش...

— مهم نیست تو مال من باشی یا نه... نفهمیدی هنوز؟ اون محمد احمق
مریض تو بود، مهگل... دنبال راه بود، منم بهش راه نشون دادم... اصلاً برام
مهم نیست با چند نفر خوابیدی... گوش کن... به اون نوچه‌ی بهادرم بگو
این جور وق نزنه به من...

نگاه خیره‌اش عجیب است. این موجود نفرت‌انگیز است. چگونه زمانی فکر
می‌کردم او بهتر از دیگرانشان است؟!

— من نمی‌ذارم راحت کنار مردی باشی... مگه اون مرد من باشم...
لحظه‌به‌لحظه دنبال بودم... وقتی کارمند بهادر الدنگ شدی... وقتی خونه‌ی
اون پیرزن سگ‌صورت بودی...

محمدو من روانی کردم... آخه نمی‌شه دوتا برادر یه دختر با هم بخوان که...
رفت سراغ نامزد مسعود. دختره‌ی فاحشه هم کم نداشت... ولی خوب پاگیرش
کرد، حق محمد بود که با زنی باشه که ازش متنفره... از اول بهش گفتم تو
سهم منی... برات خیلی کارا کردم... فکر می‌کنی چه‌جوری از دست اون
مرتیکه‌ی خرفت حشری جون به‌در می‌بردی؟ من بی‌پات بودم... من...
مصطفی... می‌دونی چند بار ازم کتک خورد برای تمام کتکایی که بهت زد؟
اون مادر هرزه‌ت... هیچ‌وقت گفت چه‌جوری سر از این‌جا درآوردن؟ گفت

چه طوری اون مرد بدبخت و که بابات شده بود زجرکش کرد؟ تو هیچی نمی دونی... حالام اومده بودم بگم بیا کنار بیایم... من شاپرک و گذشته ت رو می دم بهت و هرچی بخوای... از بهادر افخم جدا شو... فقط کنار هیچ مردی نباش... تو نمی دونی هیچی از من. تو نمی دونی مصطفی می تونه چه کاره بکنه...

به عباس نگاه می کنم. حتماً حرف هایش را می شنود، اما فقط اخم دارد و من شوکه از تمام این ها پا عقب می کشم.

— تو کثافتی...

می خندد؛ دیوانه وار.

— کثافت اونیه که زنش این جا عزادار بچه شه و اون اون سر دنیا دنبال عشق و حال... مگه نه، عباس؟!

نباید بمانم تا ببینم. احمقانه فکر می کردم که می شود با مصطفی از در صلح درآمد یا حداقل خرس کرد. او خودش شاه مار است از قبال مارهای اطرافش.

.....

بهار برای اولین بار چند سی سی شیر از شیشه می خورد و من چشم انتظار، قطره قطره ای آن را دنبال می کنم. هر بار که فک تکان می دهد و از گلوی نازک و باریکش پایین می رود و خسته از کاری طاقت فرسا، بازهم تمرکز

می‌کند. تمام سه ساعت را بالای سرش می‌مانم، نکند که پس بزند یا افت اکسیژن... شاید هم چون شجاعتم بیرون از این جا ته‌نشین می‌شود.

باز هرچه پیش آمد را مرور می‌کنم. آن مرد کنار رستوران وقتی به خانه‌ی فرامرز می‌رفتیم. او که از لحظه‌ای غفلت استفاده کرد و در ماشین که باز شد. خوب به یاد دارم چه گفت، جمله‌به‌جمله... که اگر از ارث چشم نپوشم، شاپرک را از دست می‌دهم. که بهادر را به خطر می‌اندازم. چاقو که بیخ گلویم رفت فهمیدم جدی است. فهمیدم کار فاضل است یا پسرانش، اما حتی فکرش را هم نمی‌کردم که پدرم ثروتی هنگفت برایم گذاشته بود. آن روز فقط خانه را می‌دانستم... شاپرک به‌ازاء خانه... معامله‌ی خوبی بود. حتی به بهادر هم نگفتم. نمی‌خواستم نگران شود. وقتی مصطفی درست روز بعداز سیزده فروردین سر راهم پیدا شد، آن هم زمانی که شاپرک را به مرکز برمی‌گرداندم... هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم او کسی که تهدیدم کرده بود باشد. محمد یا حتی فاضل چرا، اما او نه.

– دختر جون، یه صندلی بذار بشین و بچته و بغل کن؛ جای این که مثل مجسمه وایسی.

رئیس بخش است، می‌گویند بهترین است، اما بداخلاق... شاید زیادی رک. شوکه از حرفش فقط نگاه می‌کنم که خودش صندلی برایم می‌آورد. پرستار سر می‌رسد.

— بچه رو بده بغلش، بذار همه‌ی کاراش و بکنه. فردا صبح بفرستش زیر سینه تا ببینم بعدش چی می‌شه.

بغض مانع از تشکر کردنم می‌شود. کاش بهادر بود و این‌ها را می‌شنید. یعنی دلش برای بهارش تنگ نمی‌شود؟ یعنی بهادر که آن‌گونه عاشق شاپرک بود و او را تروخشک می‌کرد، فرزند خودش را دوست ندارد؟ یعنی حتی نگران حال من هم نمی‌شود؟

آخرین تصویر او در آی.سی.یو بود و جمله‌ای که باید برای آن توضیح دهد. مصطفی و حرف‌هایش دارند مغزم را می‌جووند، اما بازهم این بهار است که گریه می‌کند و من را از فاضلاب گذشته دور می‌سازد. پرستار دورش پتو می‌پیچد. این اولین بار است، اولین آغوش... و لمسش که می‌کنم، اشک‌هایم سرریز می‌شوند. کوچک است، شاید دو وجب، دختر نق‌نقو.

— رفتی بیرون، گوشت و بیار فیلمی که گرفتم و بریزم توش برات... اولین بغل کردن این کوچولو رو.

این‌جا کیست که نداند من چگونه با حال نزار به این اتاق سر می‌زدم و این دختر شد تنها امید روزهای سختی، روزهای بی‌بهادر.

«امروز برای اولین بار بهار رو بغل کردم و تو نبود. چه جوری جبران می‌کنی تمام این نبودن‌ها رو؟»

برایش پیام را ارسال می‌کنم. به امید این که شاید روزی گوشی‌اش را روشن کند. از این شکنندگی بیزارم. از این تنهایی و ناتوانی، اما دیگر آن مهگل منفعل قبل نمی‌شوم. نمی‌نشینم به یاد گذشته‌ها اشک بریزم و سیاه‌پوش کنم تمام دنیایم را.

.....

***بهادر

نمی‌دانم آیا تعداد دفعاتی که وسوسه می‌شوم به گوشی‌ام سر بزنم قابل شمارش است یا نه، اما می‌توانم تعداد دفعاتی که خودم را لعنت کرده‌ام بدانم؛ هر بار که به او فکر می‌کنم و لعنت به من که هر دقیقه به او و آخرین دیدارمان فکر می‌کنم و زمانی نیست که مرور نکنم تک‌تک لحظه‌هایمان را... از همان لحظه‌ای که دخترک سیاه‌پوش آن روزها پا به اتاقم گذاشت و همسر رنجور این روزهایم که روی تخت بیمارستان رها کرده‌ام.

_ سلام، پسر خاله... ننه برات نون تازه و پنیر و سرشیر فرستاده...

صورت سفید و لپ‌های صورتی با چشمان رنگی و موهای بور... همه این‌جا چنین‌اند، چهره‌های قشنگ و اصیل. مادرم نیز همین صورت را داشته‌است. عکسش را برای اولین بار دیدم، همین چند وقت پیش. زیبا و ظریف بود. گفته

بودند عقل درستی نداشته که به پدرم دادندش. حاج ساعد که می گفت پدرم
نیز شیرین عقل بود.

_ تو که می ری پایین؛ یکم هیزم شکستم. بیا ببر برای ننه.

نسیم خنک کوهستان می وزد و من به رفتن پسر بچه ای نگاه می کنم که
برخلاف سن کمش از من مردتر است. «داراب»، نوهی خاله ام.

چشمانم می سوزند. مادرم اگر زنده بود، بهار نوهی او می شد. زن شیرین عقلی
که هنوز مردمان این روستا عاشقی و شیدایی او را به پدرم، به یاد دارند. مرد
شاعری که یک روز سر از یک روستا درمی آورد و زمین گیر دخترکی بی پروا
می شود. عکسش را دیدم؛ وقتی باج دادم به برادرش، حاج ساعد. چه کسی فکر
می کرد روزی برای داشتن یک عکس باج بدهم و برای داشتن یک نشانی از
خواسته هایم بگذرم؟

پدرم یک مرد معمولی بود؛ کمی شبیه من، اما قد و قامتش معمولی بود. حاجی
گفت پدرم عقل درستی نداشت، روزهای آخر عمر را به نسیان گذراند.

چه کسی می داند که چه شد؟

ظرف های شیر و مخلفات را برمی دارم.

پیرزن نای راه رفتن ندارد، اما برای من تمام وجودش را مایه می گذارد.

می گویند مادرم شبیه او بود و ننه ام، زن زیبایی است در هشتاد و پنج سالگی و

هنوز نام «ربابه»، مادرم را که می شنود می گرید. اگر بداند که عروس دارد و نتیجه و من در نهایت نامردی رهایشان کرده‌ام، حتماً دیگر این قدر مهربان نیست.

چشمانم هنوز می سوزند. می گویم برای دود چوب است، اما می دانم دلم برای زنی پر می زند که هرگز من را نخواهد بخشید. گلی هیچ وقت فراموش نمی کند. این بار من برای له نشدن فرار کرده‌ام؛ از روزی که گلی بداند برای هیچ چیز، همه چیزش را از او گرفتم... پسرمان را...

.....

***مهگل

— به من آدرس نمی دی، عباس آقا؟

وسایل بهار را داخل اتاقش می گذارد، اتاق شاپرکم. او در چه حالی است؟ حتی نمی دانم شاپرکم چه می کند.

— بذارید تنها باشه، خانوم. برمی گرده.

دلم نمی آید بهار را روی تخت شاپرک بگذارم. فرصت نکردیم برای دوقلوها تخت بخریم. باورم نمی شود روزی که از این جا رفتم، هنوز دو فرزند در بطن خود داشتم.

آن روز...

نگاهم کشیده می‌شود به ریزه‌های باقی‌مانده از عکس‌ها.

— آدرس بهادرو نمی‌خوام، شاپرک کجاست... اون دخترمه... به آقای افخم بگو که مهگل گفت: شرط کردی زنت بشم در ازای شاپرک. زنت شدم، شاپرک و می‌خوام... بعدش هر جا خواستی می‌تونی بری.

سر پایین می‌اندازد. نمی‌خواهم امیدم به آینده از بین برود. این حرف‌ها تیغ دولبه است. اگر بتوانم او را کنار بهار بیاورم، شاید فرصت دوباره‌ای برایمان باشد.

— بهادر نامرد نیست، مهگل خانوم... شما و بچه‌ها... براش باارزشید...

در نهایت بهار را داخل کریر می‌گذارم. این اتاق صورتی و آبی... نگاه می‌گردانم از رنگ‌ها.

— بله، باارزش... املاکشم براش باارزش هستن. موتورش، همون که اولین دارایش بود... اونم باارزشه برای بهادر افخم... اما فقط در همین حد! نامردی رو نمی‌دونم چی معنا می‌کنین، اما آقا بهادر شما مرز نامردی رو رد کرده... اینا همه حرفه، آقا عباس. بهش بگید مهگل شاپرک رو می‌خواد. از قول من بگید، مصطفی پول داد اون و ازم گرفتن... اگه عرضه‌ی پس گرفتنش رو نداری، بگو تا خودم این کارو بکنم.

شاپرکم... آخ، شاپرکم. مصطفای رذل... او مثل موریانه درون زندگی ام نفوذ کرد. آن قدر که حتی توانست خانواده‌ی شاپرک را پیدا کند، درمقابل میراثی که حتی از آن خبر نداشتم.

— شما الان عصبانی هستین، می‌فهمم... آقا اما شوکه‌س!

دیگر تاب نمی‌آورم و فریادم بالا می‌رود:

— بهادرو برای من توجیه نکن، آقا عباس! اگه هنوز این جام، چون بهم اون قدر

خوبی کرد که بگم به جهنم تمام حرفاش... حرفایی که من تو این سن از دردش سخته کردم، می‌فهمی؟ من تا آستانه‌ی مرگ رفتم. اگه ارسال مرد، چون بهادر باعث شد. اگه بهار این همه مدت بستری بود، چون اون باعث شد. چون بهادر حتی نمود تا حرف بزنینم. چون با من مثل یه خائن رفتار کرد... حساب درست و غلط حرفای مصطفی موکول به بعده. بهش بگو بیاد گندی رو که زده، جمع کنه.

این گندی است که هر دوی ما باهم به‌صورتی کاملاً حرفه‌ای به زندگیمان زده‌ایم.

عباس که می‌رود روی زمین ویران می‌شوم. در این خانه ماندن برای من شبیه شکنجه است. چهار دست و پا می‌روم به سمت تکه عکس‌های باقی مانده‌ی زیر وسایل.

فقط چند ثانیه... مصطفی من را بوسید.

.....

غروب پنج‌شنبه است و هوا دلگیر.

آخرین امضا را می‌زنم. یک تکه از میراث پدر را می‌فروشم. تکه‌ای که هر بار از در آن وارد می‌شدم، یاد تلخی‌های کودکی نابودم می‌کرد... اگر فقط چند تصویر پدرم نبود...

— یک‌هفته برای تخلیه، طبق قرارداد.

مبلغ هنگفتی است برای یک خانه‌ی کلنگی. حال می‌فهمم چرا فاضل روزی که سند اصلی املاک را به دستم می‌داد، در حال سگته بود. بنگاه‌دار می‌گوید:

— آقا فاضل خوب چیزی بهتون داد...

نگاهش می‌کنم، این مرد را سال‌هاست در این محله‌ی قدیمی می‌شناسم. اگر وقت داشتم، کارم را به این آدم بی‌خود نمی‌سپردم که از قبالش سود کند.

— فاضل قصاب به گور پدرش خندید که چیزی به من بده! این ارث پدرمه که اون حروم‌خور این‌همه‌سال توش کپید... فاضل گور نداره که کفن داشته باشه. مرد بنگاه‌دار خودش را جمع می‌کند. خریدار هم...

بهار داخل کالسکه بیدار می‌شود. و برای شیر نق می‌زند. این روزها هوشیارتر شده است.

— آدم درستی نبود. هیچ وقت...

باتمسخر نگاهش می کنم.

— تو که خوب براش خم می شدی، مش سلمان... کاراش تموم شد، برای محضر بگو پیام.

چک را تحویل می گیرم. می توانم با آن یک آپارتمان و یک ماشین بخرم. دو هفته از ترخیص بهار گذشته و از او هیچ خبری نیست. به گوشی ام پیام می آید، درست وقت خروج. از خانم ارفعی است، تنها کسی که این روزها هرازگاهی دلداری ام می دهد. از دیدن پیام او ذوق می کنم. آدرس شاپرک را فرستاده است. نمی مانم تا تعارفات دروغ او را گوش بدهم. کالسکه را جمع می کنم و پشت ماشین آژانس می گذارم. راننده کمک می کند. بهار هم شیرش را می خورد. چشمان و نگاهش خود بهادر است. موهایش که درآمده بور است، نه تیره... و هرچه بزرگ تر می شود، پوستش روشن تر می گردد. ارسال اما موهای سیاهی داشت. سبزه بود. اگر بود... صورت بهار را می بوسم. برای ارسال هنوز حتی یک قطره اشک هم نریخته ام. بهادر این عزاداری را به من بدهکار است. عزای فرزندانم، فرزندش، پسرمان را. گوشی زنگ می خورد، دیگر امیدی به تماس او ندارم. انگار او واقعاً از زندگی ام بیرون رفته است.

— سلام، مهگل جان. کجایی، دخترم.

صدای گرفته‌ی فرامرز است. کاش واقعاً دخترش بودم. مدتی است دیگر زیاد کنارشان نیستم. این آدم‌ها متعلق به زندگی بهادرند نه من... حتی اگر خوب باشند.

— بیرونم، آقا فرامرز. ستاره‌خانوم خوبن؟

— خوبه. گفت زنگ بزمن شب که دخترا بیرونن، بیای شام خونه‌ی ما. شلوغ نباشه، راحت‌تری... دلمون برای بهار تنگ شده.

در این دو هفته سه بار برای دیدن بهار آمدند، اما هیچ‌چیز جز احوالپرسی بینمان نبود، شاید آن‌ها هم می‌خواهند بهادر را از یاد ببرم.

— یکم کار دارم راستش... ولی بخواید، بهارو می‌تونم بذارم پشتون.

— خودتم می‌خوایم ببینیم، مهگل. وقت برای کار هست. وکالت کاراتو بده، می‌دم بچه‌ها انجام بدن. این جور می‌سخت می‌شه...

کارت بنگاهی که می‌خواهم بروم را به راننده می‌دهم. قرار است چند خانه نشانم دهد.

— ممنون، اقا فرامرز. خودم باید از پیشش بریام. من بهادر نیستم که اون قدر زورم برسه با وکلا کار کنم. بهتره یاد بگیرم از پس کارام بریام.

نفس عمیقی می‌کشد. کلافه است، این را فهمیده‌ام. نمی‌داند باید چه کند، اما من می‌دانم.

- چیکار داری می‌کنی، مهگل؟ خونه‌ی پدریت و فروختی؟
- اخبار زود می‌رسه... بله، فروختم. من کار خاصی نمی‌کنم، فقط می‌خوام رد پای نامردای زندگیم و پاک کنم. می‌خوام دخترم و جووری بزرگ کنم که مادرم نکرد، وقتی بی‌پدر شدم.
- بهار بی‌پدر نشده، مهگل. فرصت بده... فقط...
- سینه‌ام تیر می‌کشد. درد دارم. درد نبودن مردی که روح مرده‌ی من را در کوتاه‌ترین زمان زنده کرد و به‌بردگی کشید و بعد دست‌بسته رها کرد. قلبم تیر می‌کشد از حجم درد این مدت بی‌بهادری.
- هیچکی نمی‌دونه به من چی گذشته. اگه دیدنش بهش بگین که مهگل گفت، من از درد نبودت می‌میرم، زجر می‌کشم ولی دیگه نیا تو زندگیم.
- هیچ‌وقت نمی‌بخشم این همه غمی رو که به دلم انداختی.
- گوشی را قطع می‌کنم. اولین قطره‌ی اشکم روی گونه‌های تازه‌رنگ گرفته‌ی دخترم می‌چکد. بهار من که در خزان زندگی‌ام به دنیا آمد. امان از ارسالم...
- رسیدیم خانوم... بذارین کمک کنم.
- بچه را بغل می‌کنم. این‌گونه راحت‌تر است.
- بمونین امروز تا کارام تموم بشه.
- مرد راننده حرف‌هایم را قطعاً شنیده، سر تکان می‌دهد.

— می‌خواین باهاتون پیام؟ ببخشید، حرفاتون و شنیدم. من خودم یه بچه هم‌سن بچه‌ی شما دارم. می‌فهمم خانومم چه‌قدر تنهایی سختشه، شما جای خواهرم... بدین من بچه...

دستی پیش می‌آید و بهار را از آغوشم می‌گیرد.

— بدینش به من، خانوم. باهاتون می‌آم... شما هم می‌تونین برید، آقا... من حساب می‌کنم، خانوم.

اصلان؟ بعد از این همه مدت؟! مسخره است. بهار را از دستش می‌گیرم.

— آقا، منتظر بمونین لطفاً.

اخم‌های اصلان را ندیده می‌گیرم. همپای من جلوتر می‌آید.

— خانوم؟! به غریبه‌ها اعتماد نکنین.

روبه‌رویش می‌ایستم و بی‌توجه به اخم‌هایش به او خیره می‌شوم. دوستان بهادر به جای خودش... واقعاً خنده‌دار است.

— قبل از بهادر همه‌ی شماها اطرافیان اون، غریبه بودین و الانم بعد بهادر،

به جای خودتون برگشتین، آقا اصلان؛ شما و بقیه. به بهادر افخم بگین بچه‌ی

من پدر می‌خواست، نه دوستاش و. منم اون‌قدر بزرگ شدم که بدونم به کی و

کجا اعتماد کنم. لطفاً برید دنبال کارتون. من از پس خودم و بچه‌م برمی‌آم.

نگاه دلخورش را فاکتور می‌گیرم. چه کسی حال من را فهمید در این مدت که

حال من اهمیت بدهم؟

— مهگل خانوم، آقا برگشتن تهران. خودشون می خواستن بیان دنبالتون، ولی من نزدیک تر بودم...

بهادر برگشته است؟ دیده‌اید انگار چیزی سرد درونتان فرومی‌ریزد، عرق سرد می‌کنید و حسی گلوله‌مانند در گلویتان می‌نشیند... ناگهان احساس می‌کنید که زانوهایتان سست می‌شوند و فقط می‌خواهید فرار کنید؟ من نیز می‌خواهم فرار کنم.

کسی می‌گفت مهم نیست چه قدر فاصله بیفتد بین دو نفر، مهم این است که ان فاصله را چگونه تاب می‌آورید. چگونه پرش می‌کنید، چگونه یاد می‌گیرید که این فاصله را نبینید و زندگیتان را بکنید. مهم همین یاد گرفتن بدون طرف دیگر زندگی کردن است. این که بدانی می‌شود با همین فاصله هم بود و زندگی کرد و من یاد گرفته‌ام که از درد دوری‌اش بمیرم، اما سر کنم با فاصله‌مان.

.....

خانه‌هایی که نشانم می‌دهند را می‌بینم. همگی قشنگ و در موقعیت‌های خیلی خوبی هستند. یکی را انتخاب می‌کنم که بهترین موقعیت دسترسی را به همه‌جا دارد، اما جایی میان ته‌مانده‌های ذهنم این زندگی مشترکمان با بهادر است که آرزویم است.

هر چه قدر مقاوم، هر چه قدر مستقل، اما باز هم زن که باشی، مردت را می خواهی.

بهادر را هنوز دوست دارم، تا آن قسمتی که هنوز دوستم داشت. تجربه‌ی مسعود به من یاد داد که مردم آن بیرون زندگی خود را دارند. برای کسی مهم نیست تو چکار می کنی، چه حالی را تجربه می کنی. این که خودت می مانی و باتلاقی پر از درد و کثافت.

قرارداد می ماند برای فردا تا چک را نقد کنم. بهار میان آغوشم خوابیده است. برایش مانند تخت و گهواره شده‌ام. سوار ماشین که می شوم دیگر پاهایم رمق ندارند. مرد راننده تمام مدت را به نحوی با من بود. دورتر، اما بود. حتی گفتگویش را وقتی با همسرش حرف می زد شنیدم که به او دلداری می داد که می آید و خدا را خوش نیامده من را رها کند. از این آدم‌ها کم دیده‌ام. حضور اصلا ن را هم حس می کنم. بهتر است دم دست من نباشد. مرد خوبی است و لیاقتش نیست تلافی بهادر را سر او در بیاورم.

در تمام این لحظات به این فکر کرده‌ام که اگر ببینمش، چه واکنشی نشان دهم؟

به آپارتمان که می رسم حضورش را از همان ورودی سالن حس می کنم. این دیدار را نمی خواهم، آمادگی اش را ندارم، اما تمام وسایل بهار در خانه است و همه‌ی مدارک من.

داخل آسانسور می شوم. بوی او را حس می کنم، بوی عطر خاصش را، حتماً تازه رسیده است. دستم می لرزد. کالسکه را هل می دهم و کلید را درمی اورم. واقعاً چه چیزی میان ماست، جز بهار؟

در را باز می کنم و زیر لب دعا می خوانم که به خیر بگذرد، هرچه که هست. می دانم این بار دیگر هیچ چیز مثل قبل نیست... نخواهد شد. چراغ‌ها خاموش هستند. نفس رها می کنم. بوی او در خانه نیست. به آپارتمان خودش رفته و این خوب است، اما نمی دانم چرا چیزی درونم می شکند. قلبم درد می گیرد از این نبودن او. اشک‌هایم سرازیر می شوند و من از درون می شکنم. رحم و تمام احساساتم له می شود، مثل همان روز در بیمارستان... حرف‌های بهادر عجیب روحم را تکه تکه کرد و حال تکه‌هایش را هم به باد داد.

بهار بیدار است. ساعت شیرش رسیده و بعد از یک روز پر از فعالیت باید از سینه‌ام شیر بخورد؛ سینه‌ای که دردناک شده است. نق می زند و من لباس عوض می کنم. در کمدش را باز می کنم. هنوز لباس‌های ارسال‌م آویزان است. — باید برشون داریم!

از ترس تهوع می گیرم. به در اتاق تکیه داده، با بلوز و شلواری سیاه‌رنگ. فقط یک طرح از بهادر است. این مرد غریبه فقط صدای او را دارد... لاغر و رنگ‌پریده است. نگاه از او می گیرم. انتظار دارم به سراغ بهار برود. اما فقط از همان جا به من خیره شده است.

آخرین بار که در این اتاق بودیم، تنها فریاد می‌زد. من را به خیانت متهم می‌کرد. آن عکس‌ها...

— خوبی، گلی؟

بغض راه نفسم را می‌بندد... این را آن روز بعد از به هوش آمدنم باید می‌پرسید. همان روز که رفت و دیگر نیامد. گلی گفتنش فقط بیشتر درد به جانم می‌اندازد، اما سر بلند می‌کنم. نفس می‌گیرم.

— بله، خوبم... می‌شه بیرون باشی؟ باید بهارو شیر بدم، بعد بیا ببینش. به نگاه خیره‌اش توجه نمی‌کنم. کمی آرام‌تر شده‌ام.

— اومدم تو رو ببینم اون فقط یه بچه‌ست، چیزی نمی‌فهمه.

باورم نمی‌شود این حد از بی‌تفاوتی را.

— واقعاً این جور فکر می‌کنی؟ هرچند مهم نیست چی فکر کنی. اگه می‌شه...

— نامحرم نیستم که... تو شیرت و بده.

بهار گریه می‌کند. قلبم یخ زده و روحم سر شده‌است. راست می‌گویند آدم دو بار یک حال را تجربه نمی‌کند. درد یک زندگی و عشق بی‌سرانجام، دو بار زمینت نمی‌زند. سخت است، اما بار دوم نفس که می‌شود کشید.

— اگه منظورت به اون چندتا جمله‌ی عربیه که تو قبرستون برامون خوندن که سرنوشتش معلومه... لطفاً برو، بهادر. برو. اگه اومدی دخترت و ببینی، تو

پذیرایی بشین؛ آگه نه، برای دیدن من اومدی، خب دیدی، زنده‌م و زندگی می‌کنم.

چرا هیچ‌چیز مثل گذشته نیست، حتی بهادر.

— حق داری این قدر تلخ باشی، اومدم از اول شروع کنیم، گلی. این بار... دیگه مثل قبل نیست...

فایده ندارد، نمی‌رود. شیشه‌ی تمیز را از ساک بیرون می‌آورم. درد سینه‌ام به‌جهنم، شیر خشک را داخل اب می‌ریزم و به دهانش می‌گذارم.

— من خسته‌م، می‌دونی حتماً که از صبح بیرون بودم. نه حال بحث دارم، نه حرف، بهادر. هرچند واقعاً حرفی ندارم. آدم شاکی حرف داره. آدمی که می‌خواه بحث کنه و انتظاراتش و بگه و نق بزنه، چیزی برای به‌دست آوردن داره؛ من ندارم... تعارف و نازم ندارم...

— ولی از نظر من این جور نیست. من حرف دارم، توام داری. اشتباه زیاد داشتم... اون قدر که حتی روم نمی‌شه بگم ببخش... ما بچه داریم، مهگل... متوجهی یا نه؟

بی‌اراده می‌خندم؛ شاید از درد، شاید از حرص. شاید هم از سر قلب پاره‌پاره شده‌ام. هرچه هست، زبانم را باز می‌کند؛ از سر درد...

— بچه؟! بی‌خیال، بهادر. این هنوز هیچی نمی‌فهمه. بزرگ‌ترم بشه، فکر می‌کنی رفتارات و بفهمه، چیکار می‌کنه؟

از محبتای بی دریغ و نگرانیت بفهمه که چه قدر عاشقانه و پدرانۀ کنار اون و مادرش موندی... این که چه جوری لحظه به لحظه با هر نفس کشیدنش زندگی کردی... با افت اکسیژنش مردی و زنده شدی... آره، ما یه بچه ی مرده و یه بچه ی نصفه نیمه داریم با یه مادر خائن و بی لیاقت... برو بیرون از این خونه. برو و روی بهادریت و نشونم بده.

سر پایین دارد و دست به سینه مانده است. نگاه خیره ی دختر کم تنها مانع اشک هایم است. من برای این مرد می مردم. هنوز هم...
 — حق داری، گلی... فقط می خواستم بدونی چه اعصابی ازم خورد کردی، وقتی جریان اخاذی مصطفی رو مخفی کردی... می خواستم یاد بگیری یه بارم شده، به کسی غیر خودت اعتماد کنی... اون عکس...

بهار به خواب رفته است و من فریادم را خفه می کنم. واقعاً می فهمد چه می گوید؟ مصطفی حق داشت که می گفت او می داند. بهادر جان بچه هایم را بازیچه ی خودخواهی خود کرد؟!

من فقط نگفتم مصطفی شاپرک را در ازای ارثیه معامله می کند.
 من آن روز فقط برای حرف زدن با او رفتم. همه چیز در یک هزارم ثانیه اتفاق افتاد. از بوسه ی ناغافل مصطفی روی لب هایم و شوکه شدن من، فقط در کسری از ثانیه... من تنها نمی خواستم بهادر را درگیر کنم.

— تو جون بچه‌ی من و گرفتی، بهادر؛ چون می‌خواستی بهت اعتماد کنم؟! تو اصلاً آدمی؟! برو دیگه، حرفی زن که بدتر بشه. حداقل بذار فکر کنم که خیال می‌کردی بهت خیانت کردم. این جواری قلبم از درد شاید نترکه...

جلو می‌آید. از کنارش رد می‌شوم. واقعاً چرا ما کنار هم قرار گرفتیم؟

— مهگل! بیا حرف بزنیم...

به رویش بُراق می‌شوم. سعی می‌کنم نبینم که چه قدر از بین رفته‌است.

— ما خیلی حرف زدیم. ما هر روز حرف زدیم. هر روز دعوا کردیم. ما حرف زدیم، تو حیاط بیمارستان. یکم فکر کن، بهادر! ما همیشه در حال حرف زدن و گند زدن به رابطه‌مون بودیم... اصلاً تو برای چی من و انتخاب کردی؟! این سؤال و هر روز از خودم می‌پرسم.. کنجکاوی بود؟! برای نیاز جنسی بود؟ بچه می‌خواستی؟ چی بود؟

می‌خواهد دستم را بگیرد، عقب می‌کشم. کنار شقیقه‌هایش سفید شده‌است؛ مثل من.

— نباید بهم دروغ می‌گفتی... می‌دونی چه قدر منتظر بودم تعریف کنی اون روز جلوی رستوران چی شد؟ من فیلم اون روز رو پیدا کردم، دیدم همه چی رو... ولی تو هیچی نگفتی. تو من و مجبور کردی برم از دیگران دربارم. گلی! من برای خودم کسی بودم قبل از تو. از روزی که می‌خواستن من و بیرن زندان و من التماس کردم، دیگه هیچ وقت غرورم و نشکستم... اما از وقتی هر بار یه جور

رفتی یا... ولش کن اینا رو... تو فکر می کنی من نسوختم به خاطر ارسال؟ فکر می کنی از دیدنت رو تخت بیمارستان، وقتی من باعثش بودم دق نکردم؟ تو می گی آدم نیستم؟ مهگل، ما روزای خوب کم نداشتیم...

حرف هایش به دلم نمی نشیند. دیگر هیچ کدام از این ها برایم ارسال نمی شود. روزهای خوب... آرام می شوم. عصبانی نیستم؛ دلخور هم. همیشه یک چیز میان ما اشتباه بود، از جای درستی شروع نشده بود.

— آره، داشتیم. همه دارن، بهادر... ولی واقعاً بودنمون کنار هم بیشتر از دوتا دوست اشتباه بود. بذار این جوری بگم... تو مرد خوبی هستی، من مناسبت نیستم... شاید دوستای خوبی بودیم، ولی من از اولم آماده ی زندگی مشترک نبودم... تو یه خانواده می خواستی. من حتی نمی دونم چی هست... من ملک ارثیه رو فروختم، خونه گرفتم. بعدش می رم دنبال شاپری. اونا پول می خوان؛ می دم بهشون. بذار بهار پیش من بمونه... هر وقت خواستی، بیا ببینش... ولی...

— ولی چی؟ اونی که دور می ندازی از زندگیت، رفتارات نیست، بلکه منم! اونی که حذف می کنی، منم، مهگل... فکر می کنی می ذارم؟ گند زدم، درستش می کنم... اگه دروغ نمی گفتی، شاپرک الان تو خونه بود... الانم فکر کردی بچه مون و ول می کنم؟ شاپرک و ول کردم دست اون کولیا؟ چی نشستی برای خودت برنامه ریختی که بهادر بره دنبال زندگیش، من و بچه هامم با هم؟ خریت کردم؟ نامردی کردم؟ درستش می کنم... خبط و خطا واسه آدمه...

سکوت می‌کنم در برابر مردی که می‌رود تا عصبانی شود.

دوستش دارم، اما دیگر نمی‌خواهم تاوان دلم را با روح و روانم بدهم.

— من دوستت دارم، بهادر افخم.

اما الان خودم و بچه‌هام رو بیشتر دوست دارم. می‌دونی چرا... چون حاصل این

شیوه‌ی زندگی شد یه بچه‌ی مرده، روح و روان داغون، یه قلب مریض، یه

بچه‌ی نارس و عصبانیت و درد... من نمی‌خوام حرف بزнім. تو سه ماه نبودى،

درست از روزی که عکسا رو پاره کردی و من و ول کردی، با کیسه‌ی آبی که

از شدت ترس و درد از دست دادنت، پاره شد. تو شرایطی که با جون کندن

خودم و بچه‌ها رو نجات دادم... مهگل همون جا رو به مرگ رفت. چی رو

می‌خوای درست کنی؟

اصلاً باشه... حرفت درست... ارسال و بهم برگردون...

انگشت اشاره‌ام روی سینه‌اش می‌نشیند. از بغض در حال خفه شدنم.

مسعود هم همین قدر خودخواه بود، محمد هم و مصطفی... کاش کسی من را

برای خودم می‌خواست، نه خودش...

دستانش که می‌رود تا دستم را بگیرد پس می‌زنم. با ته‌مانده‌ی توانم او را هل

می‌دهم. گریه نمی‌کنم.

— مگه نمی‌گی درستش می‌کنی؟ باشه... برو بچه‌مو بیار. برو از تو اون خاک سرد بیارش تا لباسای تو کمدو تنش کنم. برو بیار تا شیرش بدم که سهم شیرش هر روز تو سینه‌م می‌شه غده... برو بچه‌مو بیار و از یادم ببر آخرین تصویر صورت کبودش رو وقتی از خفگی مرد. درستش کن... برادر بهارو بیار... شاپرک‌مو بیار... لباسای تو کمدش، صاحبشون و می‌خوان. درستش کن، بهادر افخم...

گریه نمی‌کنم، اشک نمی‌ریزم. قلبم درد می‌کند، نفس کم می‌آورم، جان کم می‌آورم. ارسالم این‌گونه مرد... نفسش بالا نیامد، قلبش درد گرفت و دیگر نزد.

این مرد روبه‌رو که لب‌هایش تکان می‌خورد، چگونه می‌خواهد درست کند، تک‌تک لحظه‌های بدون کودکم را؟! تک‌تک کلماتی را که بارم کرد؟
 طعم قرص که زیر زبانم می‌ترکد را حس می‌کنم. نفس برمی‌گردد، درد برمی‌گردد و من هنوز گریه نمی‌کنم. مگر نه این‌که گفتم آغوش بهادر را می‌خواهم؟! اما کدام بهادر؟ مردی که روزی دخترکی در اوج فلاکت را به حمام برد و تمام گندش را تمیز کرد و شد دایه‌ی روح بیمارش یا بهادری که برای غرورش من و فرزندانش و همه‌چیز را فدا کرد؟

.....

با سوزش سینه‌ام از درد شیر بیدار می‌شوم. حتی به یاد ندارم چه زمانی به اتاق خواب آمده‌ام. بوی خوبی می‌آید. لحظه‌ای فکر می‌کنم نکند همه‌ی این‌ها خواب بوده است. به شکمم نگاه می‌کنم و دوباره روی تخت می‌افتم. نه، واقعیت است و دیگر جنینی را حمل نمی‌کنم.

با یاد بهار از جا می‌پریم. بچه گرسنه است، اما این شیر برایش خوردن ندارد. یک‌سره به اتاقش می‌روم. خوابیده و شیشه‌اش خالی، کنار تخت است. — سیره، آروغشم گرفتم، خوابیده... بیا صبحانه.

حال که ریشش را زده، بیشتر غریبه به نظر می‌رسد. شاید احساساتم تغییر کرده است.

— ممنون، باید شیرم و بدوشم، کهنه شده... برو بیرون آگه لج نمی‌کنی. دلخوری در نگاهش بیداد می‌کند، اما واقعاً چرا دلخوری؟! انتظار دارد همه‌چیز را فراموش کنم؟

— ببینم گلی، تو توی تمام افکارت فقط من و محکوم کردی یا رفتارای خودتم دیدی؟! تو حق نداشتی خودت و تو موقعیتی بذاری که مصطفی، لب‌هایی رو که من هر روز و هر شب می‌بوسم، لمس کنه؛ حتی یک ثانیه. تو حق نداشتی با این شکم راه بیفتی و بری و جون خانواده‌ی من و به‌خطر بندازی. خانواده که می‌گم، یعنی تو و بچه‌ها. حق نداشتی از من مخفی کنی که اون بی‌همه‌چیز

آدم فرستاد سراغ زن حامله‌ی من، چاقو گذاشت بیخ گلوش و بچه‌مو تهدید کرد و تو نگی و من برم از تو دوربین ببینم... تو به چه حقی من و حذف کردی؟! گفت بهادر می‌کشم؟ مگه من سوسکم که بکشه؟! من مقصرم فقط؟ ارسال بچه‌ی منم بود. تمام فیلما رو دیدم... حماقت کردم نبودم، ترسیدم که نبخشی. گفتم مهگل حق داره نبخشه... حرفای توی بیمارستان از روی بدبختی بود، از روی درد بود. من روزی هزار بار قربون صدقه‌ت رفتم. کار نبود که خواستی و انجام ندادم. وظیفه بود، منتهی نیست... ولی تو چی، گلی؟! حتی یه بار گفتم بهادر شوهرمه، شریکمه؟! اون همه دورت گشتم که ازدواج کنیم، تهش گفتم به‌خاطر شاپرک... نگفتم چون دوستم داری، گفتم شاپرک... مگه قرار نبود من بیارمش تو خونه‌مون؟! پس چرا سرخود با مصطفی معامله کردی؟! اگه منم نبودم، همه‌چیزت رو می‌بخشیدی، تهش کوفتم نمی‌رسید بهت... به من نگاه کن... چرا باید جون زن من و به‌خطر بندازی... ها؟ تو مگه مهگل مجرد بودی؟

صدایش اوج می‌گیرد. ما هر دو اشتباه کردیم. ما...
 — تموم شده، بهادر. تو حق داری، منم مقصرم... اما نمی‌بینی؟ از هم پاشیدیم.
 من دل بریدم... تو دل بریدی...

پشت سر من از اتاق بیرون می‌آید. تنم ضعف دارد، از دعوا خسته‌ام.

— تو بی خود می کنی که فکر می کنی من دل بریدم... من هنوزم همون قدر می خواست که اول خواستم... مگه دست توئه که دل ببری؟ مال منی، زن منی...

دلم غنچ نمی زند. دلم آشوب نمی شود، فقط یادم می افتد روزی میان حیاط بیمارستان گفت از زندگی خودش و دخترش بیرون بروم! به حرف های او اعتباری نیست.

رو در رو و خیره به آن چشمان غمگین می گویم؛ آرام... غصه دارم، عزادارم، اما می دانم وقت کنار هم بودن نیست. نه حالا. نه راحت... بهادر مرد به دست آوردن است. باید به دستم بیاورد، باید به دستش بیاورم. با درد، مثل زایمان. درد دارد، اما تهش شاید خوب باشد.

— زن تو یه روز عصر تو حیاط بیمارستان، وقتی گفتم از زندگیت بره بیرون رفت، بهادر. بیا و سختش نکن. بهار مال ماست، من اون قدر خسته و دلگیرم که دیگه حال قشقرق و سروصدا ندارم، می فهمی؟ بچه مو از دست دادم. شوهرم مردی نبود که نشون می داد. فک کردم مثل کوه پشتمه، ولی توام آدمی، مثل بقیه. حتی نمی تونی تصور کنی چه جهنمی دارم... من توان درگیری ندارم، بهادر...

و ساعت ده صبح روز دوشنبه، بهادر است که فریاد می کشد و می شکند. یک ساعت بعد میان خانه ای ویران شده می نشیند و من هنوز به او و

فروریختنش نگاه می‌کنم. بهار درون اتاق دیگر فریاد می‌کشد و من بهت‌زده، مانده‌ام میان آوار زندگی‌ای که درونش متلاشی‌تر از بیرون آن است.

— تو حق نداری بری... طلاق نمی‌دم... بچه‌م و نمی‌دم، هنوز نفهمیدی؟ بهادر داشته‌هاش و با چنگ‌ودندون نگه می‌داره و تو، گلی... از تمامشون مهمتری.

انگشت اشاره‌اش روی پیشانی‌ام می‌نشیند. خیره‌ی چشمان به‌خون‌نشسته‌اش می‌شوم، شاید اگر فیلم بود و قصه، باید اشک می‌ریختم و می‌گفتم گذشتم از تمام ویرانی‌هایی که بر سرم آوار کردی. می‌گفتم می‌نشینم سر زندگی‌ام؛ خوشحال از این غیرت، اما نیست... هیچ‌کدام. کسی که یک بار نه، که چند بار تو را بشکند، دیگر چم‌وخم راه را یاد می‌گیرد. هر بار چسب‌به‌دست و با وصله‌پینه می‌شکند و به هم وصلت می‌کند.

— من دیگه نیستم، بهادر... با بهار، بی‌بهار... نیستم. دوست داشتن و یاد بگیر. من ملک و دارایی نیستم به خدا... من آدمم. نگام کن، نمی‌تونم؛ حداقل نه الان.

آرام می‌گویم؛ بدون بغض، با درد. نفسم سخت بالا می‌آید وقتی می‌گویم. سینه‌ام سنگین می‌شود، وقتی می‌گویم... زانوهایم می‌لرزند. چشمانش از اشک برق می‌زند، نگاه من هم.

.....

— خودتو خفه کردی با سیگار.

از تراس نگاه می‌کنم؛ فقط یک ماشین کوچک باربری. قلبم درد می‌گیرد، واقعاً دارد می‌رود. او به‌راستی دارد من را ترک می‌کند.

نمی‌دانم چندمین بسته‌ی سیگار است که دود می‌کنم تا بغض و درد را فروبنشانم.

— خفه بشم بهتره تا این روزو ببینم، عباس... دارم سخته می‌کنم... جدی داره می‌ره.

به سمت در خروجی پا تند می‌کنم. نمی‌توانم قبول کنم. چند روز پیش هم اشتباه کردم. بازویم میان راه گرفته می‌شود.

— نرو... بذار آروم بشه... تو که طلاق نمی‌دی، پس همیشه راه داری برای رفتن.

فرامرز است. با عباس آمده‌اند تا مانع از کارهای احمقانه‌ام بشوند. خودم خواستم، می‌دانستم مرد عمل نیستم... مهگل می‌خواهد برود و می‌دانم بعدی دیگر نخواهد بود.

— چی می‌گی؟ بره دیگه تمومه... مهگل و نمی‌شناسی؛ اون خدای لجبازی و یه‌دندگیه... من گه خوردم. به ابوالفضل نمی‌تونم، ولم کن.

دستانش سفت‌تر می‌چسبد. زورم می‌رسد، اما دیگر توان ندارم. عشق تنها ضعف یک مرد است.

— چرا نتونی، بهادر؟ الان چه نیازی بهت داره؟! سه ماه قبل که باید پیشش بودی، گورت و گم کردی... الانم فکر کن نیومدی.

هاج و واج نگاهش می‌کنم، عباس است که می‌گوید و خیره نگاهم می‌کند.

اولین بار است این‌گونه حرف می‌زند.

— این‌جوری نگاه نکن، بهادر... از شونزده سالگی غلامت بودم، تا ابدم هستم.

بامرامی، مردی، اما برای زنت نبودی! من سه ماه لحظه به لحظه عین سگ پاسوخته دنبالش بودم. من دیدم چه زجری کشید... فیلمایی که می‌فرستاد تا شاید آدم بشی و برگردی... الان اینا رو جای رفیقت می‌گم. من نه مهربادم، نه آنا، نه اون مگسای دنبال شیرینی... نگمم، مدیون مهگل خانومم... من و اصلان نباید عین چی پاسبانی می‌دادیم. تو باید می‌بودی. تو باید کسی می‌بودی تا وقتایی که زار می‌زد، بهش دلداری می‌داد، نه تنه‌ی درختای بیمارستان... تو باید می‌بودی که بزنی دهن مصطفی رو صاف کنی، نه من که وایسم بینم به زنت از عشق کثافتش می‌گه... از نامردی شوهرش می‌گه. که از زور درد و بدبختی رنگ به رنگ بشه، ولی بازم بگه یه تار موی بهادر به اون نمی‌ده... بدت می‌آد، بیاد؛ ولی نگم، نامرد روزگارم...

حرف‌هایش سرب شده و به پایم بسته می‌شوند. سنگین و پاکشان روی مبل رها می‌شوم.

ایستاده سیگاری روش می‌کند. نگاه نمی‌دزدد. وقتی عباس بگوید نامردم، پس هستم.

— بذار بگذره چند روز... ستاره باهاشه امروز... هرچند تو واقعاً نباید کمکی بهت بشه، ولی بازم به‌خاطر دل اون دختر می‌گم... می‌دونم هنوز خیلی دوست داره. اشاره‌ای به عباس می‌کند.

— تو آپارتمان مهگل خانوم یه واحد فروشی هست، طبقه‌ی پایین... آقا فرامرز به مالکش زنگ زد که برات نگه داره؛ می‌خریش. نفسم بالا می‌آید، نوری در تاریکی زندگی‌ام می‌درخشد. یعنی...
— می‌خرم... هر چند بده...

— چه خبره؟ قرار نیست الان بری اون‌جا، بهادر... فعلاً خودتو ثابت کن بهش... یکم از این خودخواهیت کم کن... با حلواحلوا گفتن دهن شیرین نمی‌شه. ببین چه کارایی کردی که شد این... مهگلم عاقله، حتماً تغییراتی به خودش می‌ده... تو که این مدت ول کردی، اینم روش. فرامرز هم طعنه می‌زند، البته حقیقت است.

— فقط یه ماه... همسایه‌هاش کی‌ان، عباس؟ لبخند کم‌رنگی می‌زند. سیگار را داخل جاسیگاری خاموش می‌کند.
— روبه‌روشون یه آقای دکتر مجرده، طبقه‌ی پایین... بلند می‌شوم. همین مانده تنها در جوار کسی با این مشخصات باشد.

— یه ماه چیه...گور پدر صبر و حوصله. با کتک می آرمش، مالمو سفت می چسبم که شب خواب راحت داشته باشم. یارو مجرده دکتره... مهگل کم... این بار فرامرز جلویم می ایستد.

— شر به پا نکن...چیه؟ به زنت اطمینان نداری یا...

— برو کنار، معلومه که به همجنس خودم اعتماد ندارم... ببینه زن خوشگل و بچه و پولدار و بی مرد، معلومه دندون تیز می کنه... می رم خودمو نشون بدم. ول کن فرامرز، شر به پا نمی کنم.

.....

ساختمانی که انتخاب کرده وسط شهر است، اما نوساز؛ محله ای ساکت. دلم از این که قرار است مدتی از دور هوایش را داشته باشم می گیرد.

— وسایل و آوردن برایش؟ چیدن؟

با خون دل و هزار التماس به خودم برایش وسایل را سفارش دادم. این یکی از شرطهایم بود برای مستقل بودنش از من؛ از بین تمام شرطها.

— بله، فقط همین وسایل امروزه. بالا هم دوتا کارگر هست؛ مطمئن.

— نمی شه واحد روبه رویی رو خرید؟ دکتره کنار نمی آد؟

سر تکان می دهد، فرامرز ریز می خندد.

— نه آقا، نمی‌شه... حالا چیز خاصی نیست که... مهگل خانوم رو نشون نمی‌دن.

در را باز می‌کنم. حرف آخر:

— مهگل نشون نمی‌ده، یارو چی؟! بی‌صاحب فرض کنه... فرامرز می‌آی بالا؟ حداقل راه بده من و... زن ناقص‌العقل، خب می‌موندی. اون خونه هم به‌نامت بود آخه...

— همین‌ا رو گفتمی که این شد... دهن و چفت کن، بهادر؛ شیش‌قفل. به آخرین طبقه می‌رسیم.

— عقل نداره. آخه طبقه‌ی آخر؟ آسانسور خراب بشه یا چیزی بشه، کی می‌فهمه؟

خودم می‌دانم بهانه می‌آورم، آپارتمان مطمئنی است. در روبه‌روی آپارتمان باز می‌شود و من می‌شوم چشم و گوش. این همسایه‌ی مهگل من است؟ فرامرز می‌خندد. یک پیرمرد شاید هفتادوپنج‌ساله، با کت و شلوار و کروات. برای این دکتر مجرد آن‌همه حرص خوردم؟

— سلام، آقای دکتر... حالتون خوبه؟

فرامرز باب آشنایی را باز می‌کند. پیرمرد خیلی جدی نگاه می‌کند.

— به لطف خدا بله، پسر جان.

نگاه موشکاف پیرمرد روی من می‌گردد. سلام می‌کنم. صدای جابه‌جا کردن وسایل می‌آید.

— همسایه‌ی جدید هستین؟

— بله، من بهادر افخم هستم، واحد روبه‌رو.

فرامرز خداحافظی می‌کند و در می‌زند، اما این در واحد مهگل نیست که باز می‌شود، بلکه واحد روبه‌رو است. مرد جوان و بلندقامتی با کتوشلوار خارج می‌شود. نگاه فرامرز متعجب می‌گردد. انتظار ندارد.

— بابا، نرفتین؟ سلام.

نهایت داشته باشد، سی سال. دست دراز می‌کند.

— رامین، پسر... آقای افخم، همسایه‌ی روبه‌رویی هستن؛ پدر فندق.

لبخند وسیع پسر را دوست ندارم. کلاً این‌جا را دوست ندارم. کی فرصت کرده‌اند اسم روی دخترکم بگذارند؟

لبخند می‌زنم و دست پسر را محکم‌تر از حد عادی می‌فشارم.

— بله. بهادر افخم، پدر بهار هستم، ببخشید، برم خانومم کمک نیاز داره.

فرامرز بین در ایستاده، به داخل هلش می‌دهم.

— خب پس این پسر مجرد بود؟

— ما از پدره خبر داشتیم، اما این پسر...

— سلام، فرامرز جان، اومدی...

نگاه ستاره روی من متوقف می‌شود، انتظار حضورم را ندارد. مهگل از اتاقی بیرون می‌آید. یک مانتوی مشکی پوشیده است، مثل همان قدیمی‌ها؛ لاغرتر اما... نگاهش میخ‌کوب من می‌شود.

— چرا این‌جوری نگاه می‌کنی؟ این‌جا زن و بچه‌م هستن. تصور نمی‌کنی که می‌ذارم بقیه فکر کنن بی‌صاحبن... تو مهگل... کی این روبه‌رویی فرصت کرد اسم بهارو فندق بذاره؟

نگاهش بین حاضرین می‌گردد. لب‌گاز می‌گیرد و من در حسرت بوسیدن آن لب‌ها گر می‌گیرم و لعنت به من که نامردی کردم.

— بچه رو بغل من دید، بهادر. مهگل و ندید که... زود قضاوت نکن.

— اصلاً بغل شما، مگه من رو بچه‌ی همسایه اسم می‌ذارم؟

بهانه می‌گیرم. فرامرز زنش را گوشه‌ای می‌کشد. کارگرها مشغول جابه‌جایی وسایل هستند. مهگل را تعقیب می‌کنم که به اتاق دیگر می‌رود.

— بهادر، می‌خوای مثل خونه‌ی مهاد، طبقه پایین و آپارتمان کنی، بیای این‌جا؟

عصبی هستم، موهای سفید کنار شقیقه‌هایش بیشتر کلافه‌ام می‌کند. مقصر منم و نمی‌خواهم کم بیاورم.

— اگه لازم باشه پشت در می‌خوابم... گفتم برو، ولی طلاق نمی‌دم. نگفتم بی‌ناموسم می‌شم که هر بی‌خوارمادری نگاه چپ کنه به زن و بچه‌م.

نگاهش می لرزد. می دانم از غم است، مهگل را از برم.

— نمی خواد پشت در بخوابی و ادای لاتای چاله میدون و دربیاری، بهادر. مهم
اینه که وقتی باید مرد می بودی و کنارم می موندی، نموندی... برام مهم نیست
به سوسکای نر چاه هم حسادت کنی. اینا عزیزت نمی کنه، فقط یادم می آره که
ادای مرد بودن داری درمی آری، خودت خبر نداری. مردی به آلت تناسلی
نیست، به رفتار، به مرام... من هنوز یه قطره اشک برای بچه‌م نریختم...
می دونی چرا؟ چون هی گفتم بهادر می آد، بغلش می شه برام تکیه گاه... که
گریه می کنم برای بچه‌ی بدبختم. من دومین بچه رو از دست دادم تو زندگیم،
بهادر... اما دومی من و کشت... اولی باباش مسعود بود، من مجبور شدم به اون
رابطه. وقتی شاپرک مرد، مسعود مرده بود، ولی توی عوضی زنده بودی. از
روی عشق و علاقه بهت حمله بودم، تو که هر بار کنار گوشم حرفای
صدمنیه‌غاز عاشقانه و مردونه زدی، کدوم گوری بودی؟ ببینم، اگه اون روزا
مرد غریبه بچه‌ت و فندق صدا می کرد، بازم رگ غیرتت قلمبه می زد بیرون؟
عصبانی است. فریاد می کشد و با هر جمله تیشه به ریشه‌ام می زند و حق دارد.
من یک درخت خشکیده و بی مصرف در اوج نیازش بودم. حق با اوست. خرد
می شوم و نمی دانم که از آن جا خارج شوم، تا چه حد ریزش می کند
شکسته‌هایم.

***مهگل

می‌رود و من می‌بینم که مرد مغرور و مهربانم چگونه خرد و له‌شده از در بیرون می‌رود. کاش هیچ‌وقت این قدر دلم پر نبود. کاش این رابطه جور دیگری شروع می‌شد. کاش هرگز آدم‌های گذشته میان زندگی‌ام نبودند. ای کاش‌ها... حتی اگر کاشته هم بشوند، هرگز سبز نمی‌شوند. ای کاش‌ها بی‌ثمر و بی‌بار هستند. می‌گیریم... برای زندگی روی هوا مانده‌مان. ما هردو خطا کاریم. اگر موضوع به آن مهمی را مخفی نمی‌کردم، روزگارمان این نمی‌شد. نمی‌دانم خطای اول از من بود که ترسیدم بلایی سر عزیزانم بیاید یا از او که لحظه‌به‌لحظه من را زیر نظر داشت، اما بازهم بازی کرد که من تنبیه شوم. تنبیه شدم، اما به چه قیمتی؟ ای کاش کمی صبر می‌کرد... بازهم، ای کاش... خانه ساکت است. وسایل چیده شده، فرامرز و ستاره رفته‌اند، بهار خوابیده و من مانده‌ام و تاریکی شب و تنهایی در خانه‌ای جدید و غریب. نمی‌دانم چرا هر لحظه منتظرم بهادر داخل شود و بگوید «خانه‌ای که تو و بهار در آن هستید، خانه‌ی من است». دروغ چرا... شاید در ظاهر نخواهم، اما دلم تنگ شده. دلم مدت‌هاست برای بهادری تنگ شده که تمام عادت‌های قدیمش را برای من تغییر داد. دلم برای آن مرد زیرشلواری‌پوش و ساده که تمام دارایی‌اش هم تغییری در مراکش نداده، تنگ شده‌است. بهادر را دوست دارم. می‌بخشم، چون

هیچ کسی کامل نیست. چون هر کدام به اندازه‌ی خود مقصریم. بار دیگر به در خانه نگاه می‌کنم. لیوان چایم سرد شده، حال گرم کردنش را ندارم و شام هم نخورده‌ام. انگار بدون او حتی طعم‌ها نیز عوض شده‌است. به قلم و دفتر یادداشتی که روبه‌رویم است نگاه می‌کنم. باید برنامه‌هایم را بنویسم.

«یک ماشین می‌خواهم؛ معمولی. باید به دنبال شاپرک بروم. فعلاً آن قدری در حساب دارم که نگران بی‌پولی نباشم. شاید تمام پس‌انداز شاپرک را برای به‌دست آوردنش بدهم دست خانوادگی پدری‌اش. پول زبان خوبی برای حرف زدن دارد. یک کار باید پیدا کنم... بعد از مدت‌ها و جایی که بهار را بتوانم با خودم ببرم». اما بهادر؟

گاهی عشق هم دوا نمی‌شود. وقتی مدلت درست نباشد، وقتی ترازها با هم نخوانند... هرچه قدر اعداد درشت و دوست‌داشتنی، اما تهش که باهم نخواند می‌شود کابوس. جایی از معادله‌ی ما اشتباه است؛ نمی‌دانم. شاید هیچ‌وقت این معادله درست نشود. شاید دیگر ما کنار هم نباشیم. شاید کمی بعد بهادر برگردد به زندگی قبلی‌اش؛ فارغ از مه‌گلی که روزی زندگی‌اش را به هم ریخت... یک دوست‌دختر...

ناخودآگاه اشک می‌ریزم. حتی فکرش هم دردناک است... این که روزی او را با دیگری ببینم. گوشی‌ام می‌لرزد. پیام می‌آید. هیچ‌وقت موبایل را دوست نداشتم.

از دیدن نامش شوکه می شوم. «چرا نمی خوابی، گلی؟ من حواسم به همه چیز هست، بخواب. می بوسمت، مثل تمام بوسه هایی که هر کدوم رو لحظه به لحظه به یاد دارم. یادته اولین بوسه از روی اذیت بود؟! اما بعدش بد چسبید بهم... گلی خانم، بخواب!»

اشک هایم به هق هق تبدیل می شوند، کاش پیامی نمی فرستاد. کاش دیگر نفرستد که بشود مایه ی عذاب روزهای بعد. از موبایل متنفرم. کنار بهار دراز می کشم، هر دو ساعت شیر می خورد. شاپرکم نیز چنین بود. دلم برای آن خوشه های طلایی اش تنگ شده، آن بوی نرم کننده ی پوست. یعنی برایش می زنند؟

فردا ماشین می خرم؛ یک ماشین جمع و جور و راحت دیده ام. باید بروم به آدرسی که خانم ارفعی فرستاد. فردا تماس بگیرم شاید او هم بیاید. دو نفر بهتر از یک نفر است.

خوابم نمی برد، یعنی او همین اطراف است؟ چرا پیامش را که دیدم، از پنجره پایین را نگاه نکردم؟ شاید بود. اما این جور هم نمی شود، یک بام و دو هوا. نمی شود با دست پس بزنم و با پا پیش بکشم! اصلاً چه انتظاری دارم از خودمان؟ بیاید معذرت بخواهد و التماس کند ببخشم؟!

این که دیگر رابطه نمی شود. مگر بخشش برای من می شود ارسال؟ مگر می شود جبران آن زجرهای هر لحظه بدون او بودن؟ وقتی کیسه ی آبم پاره شد

و من از وحشت روبه‌مرگ بودم و بهادر جایی آن بیرون می‌دانست که من خیانت نکرده‌ام و من روی زمین از ترس، دستانم برای گرفتن شماره می‌لرزید. می‌خواهم بیاید و فراموش کنیم؟ فراموشی تمام روزهای نبودنش محال است. همان روزهایی که از ترس یا خودخواهی یا عصبانیت و هرچیزی در سوراخی گم‌و‌گور شده بود. مگر من نترسیدم؟

تمام شب تا صبح را در خانه قدم می‌زنم. چند بار به بهار شیر می‌دهم، اما تنم، قلبم، روحم درد دارد. کاش کسی می‌آمد و می‌گفت سر این کلاف کجاست. داروهایم را می‌خورم و بازهم ضعف می‌کنم. واقعاً تنهایی سر کردن سخت است. حتی حال ندارم بلند شوم و یک چای درست کنم یا لقمه‌ای نان بخورم. چشمانم روی هم می‌افتند. نمی‌فهمم کی به خواب می‌روم و تن کوفته به تخت می‌سپارم. با بویی آشنا چشم باز می‌کنم.

"بهادر"، اما قطعاً خواب است. دیگر خسته نیستم. بهار کنارم هنوز خواب است. یعنی برای شیر بیدار نشده؟ وحشت‌زده بلند می‌شوم. نکند خواب مانده‌ام و او افت قند و فشار پیدا کرده باشد؟

حالش که خوب به‌نظر می‌رسد. ساعت را نگاه می‌کنم و برق از سرم می‌پرد؛ پنج ساعت خوابیده‌ام. بچه را بغل می‌کنم تا شیر دهم، در خواب نق می‌زند. بغض می‌کنم. «خدایا، خوب باشه، خوب باشه... بهار!»

سینه روی لب‌هایش می‌کشم. دهان می‌چرخاند و نمی‌گیرد. سیر است،
 سر حال است، تکان می‌خورد. با او حرف می‌زنم. صدای در می‌آید که بسته شد.
 از جا می‌پریم. کسی در خانه بود؟!

بچه را روی تخت می‌گذارم. بازهم بوی عطر بهادر می‌آید، ولی او که کلید...
 حتماً خودش بود. به قول خودش هیچ دری برای او بسته نیست. باید ناراحت و
 عصبانی باشم... اما نیستم. تنم گرم می‌شود از این حضور که ندیده‌ام. بوی
 خوبی از آشپزخانه می‌آید، صدایش می‌کنم، اما کسی نیست. خوب است که
 نیست. کمی دوری آرام‌ترم می‌کند.

یک ماهی‌تابه پر از املت که دوست دارم؛ بهادرپز. نان تازه... در یخچال را باز
 می‌کنم. از روی عادت انتظار شیرینی و خوراکی دارم و پر است. یک ظرف
 آجیل روی میز... شیشه‌ی شیر بهار شسته شده و روی دستگاه استریل قرار
 دارد. پس راز بهار و سیری‌اش این است که پدرش بالای سر او بود.
 بازهم اشک‌هایم می‌ریزند. چرا وقتی که باید، نبود؟ یعنی تنبیه من باید این
 هزینه را برمی‌داشت؟

صدای پیام گوشی است که از جا بلند می‌کند.
 «گلی جان، برای بهار پرستار می‌گیرم کمکت باشه تا بتونی به کارات برسی».

می‌خواهم بنویسم برای نگهداری از دخترم نیازی به پرستار نیست. اما دستم نمی‌رود به لجبازی. واقعاً اگر بخواهم به کارهایم برسم، نمی‌شود بهار را دنبال خودم بکشم، وقتی می‌دانم ریه‌هایی ضعیف دارد.

«ممنون برای امروز»...

این را از ته دل می‌نویسم. به این کارش نیاز داشتم. بهار خوابیده، می‌روم چند لقمه‌ای ناهار و صبحانه را یکی کنم. حتی چای هم دم کرده و لیوان خالی و نسکافه را حاضر و آماده چیده است. همه‌چیز از همین عطر نسکافه و آشپزخانه‌ی بهادر شروع شد. چه روزهایی که گذشت و من از آن دختر سرد و نمور و روحی آمیخته با بوی نا، امروز تبدیل شده‌ام به مهگلی که دنیایش با تمام اتفاقات، هنوز رنگی است و من قدر کسی که رنگ را به زندگی‌ام آورد می‌دانم. هر چه قدر ضعیف، هر چه قدر خودخواه و مغرور، بهادر به زمان خودش کم قوی نبود.

دلم شکسته است. روحم از پا افتاده، اما او راهش را پیدا خواهد کرد، من هم شاید همراه بهتری شدم برایش.

.....

— کاش می‌تونستین بیاین، شما اونا رو دیدین؟ چه جور آدمایی هستن؟

دیگر ناخنی نمانده که نجویده باشم. ارفعی نمی‌آید، یعنی نمی‌تواند. باید کارهای بازنشستگی‌اش را انجام دهد.

— از بهادر پرسی بهتر نیست، مهگل؟ روزی که او مدن دنبالش، آدمای بدی به‌نظر نمی‌رسیدن، ولی معلوم بود وضع مالی درخوری ندارند. پدر بزرگه مرد خوبی بود، اما عموش یکم دنبال پول بود.

پول! لعنت به چیزی که اگر نداشته باشی، این روزها دنیا می‌شود جهنم. به دور و بر خانه نگاه می‌کنم، شاید برای داشتن شاپرک مجبور باشم نخریده، این‌جا را بفروشم. شاید هم دآمداری را. نفس عمیقی می‌کشم، خدا بزرگ است. شاید بهادر قرض دهد.

— باشه، فعلاً اون قدر از پول خونه‌ی قدیمی دارم که شاید راضی بشن... خانم ارفعی! بهادر نگفت رفته سراغشون، چی گفتن؟

سکوت می‌کند؛ کمی طولانی. فکر می‌کنم شاید قطع کرده باشد یا...

— می‌خوای طلاق بگیری، مهگل؟ به‌خاطر ارسلان و بقیه‌ی اتفاقات...

پس می‌داند. بهادر با او میانه‌ی خوبی دارد. بهادر لعنتی راه ورود به قلب دیگران را بلد است.

— من هیچی نمی‌دونم، فقط می‌خوام شاپرک و بیارم. بهادر بود که تنهام گذاشت، مثل مسعود، مثل مامانم، مثل خانواده‌ی پدری‌ای که دارم، ولی انگار

حتی نمی‌دونن من هستم. اونام ولم کردن... بهادرم یکی مثل بقیه، سر بزن گاه گذاشت رفت.

بازهم یک سکوت طولانی...

— حق داری ناراحت باشی، ولی خوب سبک‌وسنگین کن. تو مثل دختری، اگه داشتم. ما می‌دونیم بچه بی‌پدر و مادرم بزرگ می‌شه و فقط بحث بچه نیست؛ ببین با بهادر آرامش داری یا بی‌بهادر. زندگی اون قدر طولانی نیست که به ناراحتی بگذره. هر کاری می‌کنی، طولش نده. بخوای برگردین، طولانی بشه، هزارتا اتفاق میفته، کینه اضافه می‌شه. نخوای هم برگردی، فرصت تصمیم‌گیری برای آینده‌ی هردوتون از دست می‌ره... این وسط فقط به خودتون دوتا فکر کن، مهگل.

نصیحت خوبی است. فکر نمی‌کنم مادرم اگر بود، چنین حرف‌هایی می‌زد.

— من فردا می‌رم به اون آدرس. شهرستانه، منم بلد نیستم، شاید با آژانس برم... دعا کنین حل بشه... دلم براش تنگ شده. بدتر این که نمی‌دونم چه‌جوری ازش نگهداری می‌شه.

نفس عمیقی می‌کشم تا اشک نریزم. سرم درحال انفجار است بعد این همه گریه.

— تو نگران زندگی مشترکت باش و دل خودت. هر کاری می‌کنی، دیگه برنگرد به اون روزا که مثل مرده‌ها بودی، مهگل. یه روز بهادر دستتو گرفت؛ امروز تو دست زندگی و عاقبتت رو بگیر، دخترم... من برم. خبر می‌گیرم ازت. تماس را قطع می‌کنم، تابه‌حال به‌تنهایی خارج از تهران نرفته‌ام. حتی نمی‌دانم «اسفراین» کجاست که بدانم روستاهایش چه جور جایی است. باید با آژانس سر خیابان هماهنگ کنم. مدت‌ها کارهایم با بهادر بوده است و این واقعاً تا چند وقت برایم سخت می‌شود.

بهار را حاضر می‌کنم تا با کالسکه به سر خیابان برویم؛ شاید هم یک گردش کوتاه.

این اولین قدم من و بهار است که بی‌استرس و مادرودختری بیرون می‌رویم. من هرگز چنین تجربه‌ای را نداشته‌ام. بهار هیچگاه این را به‌یاد نخواهد آورد که یک روز برای اولین بار با کالسکه مسیری را تنها و گشت‌زنان طی کردیم، بدون آن که درد داشته باشیم. بدون آن که چشمانمان گریان باشد، فقط خودمان... در آرامش. نه این که نبود بهادر غم ندارد، نه... اما یک حس سبکی در دلم است. شاید چون او هنوز هم هست، اطرافمان حضور دارد.

با مسئول تاکسی سرویس حرف می‌زنم، می‌گویم باید ببیند کدام راننده حاضر می‌شود این مسیر طولانی را برود. قرار شد خبر بدهد. بهار بیدار است و از زیر کاور مشغول تماشای بیرون. برای یک نوزاد نارس، هوشیاری خوبی دارد. کمی

بیشتر راه می‌رویم تا اطراف خانه‌ی جدیدمان را بشناسیم. با او حرف می‌زنم و می‌دانم نمی‌فهمد و فقط صدایم را شاید میان این شلوغی تشخیص دهد. شاید حتی خوب هم نبیند. چکاپ‌های ماهیانه برای چشم، شنوایی و قلب باید برود. کارهای زیادی مانده که به آن مشغول خواهم بود.

— امروز هوا خیلی خوبه.

این صدا هر جا باشد، حتی اگر میان تمام شلوغی‌های دنیا، بازهم می‌شناسم. حتی اگر نشنوم، با بوی عطرش او را خواهم شناخت.

— آره، هوای خوبیه.

کنارم قدم می‌زنند. نیاز نیست پرسیم این وقت روز این‌جا در تعقیب ما چه می‌کند.

— گفتم تو محل تنها نباشی...

تنها نبودن... نمی‌دانم چه اصراری دارد تا باعث خشم و عصبانیت من بشود با این جمله. راه برگشت را در پیش می‌گیرم.

— الان همه‌ی مردا سر کارن، نیاز نیست کسی تو محل من و با تو بیینه.

این که مردی نباشه کنارم، الان عادیه. این که دوماه مردی کنارم نبود تو بیمارستان، غیرعادی بود، بهادر افخم!

یک لحظه می ایستد. بغض می کنم از این زبان تلخم. تا کی می خواهم بگویم؟!

— حق داری بگی... خسته شدی هر ساعتی، بگو پیام. تا آخر هفته یه پرستار می آرم. می شناسمش. تو بچه داری حرف نداره. بهار رو مثل گل نگه می داره. تو کارای خونه هم کمکت می کنه.

لب گاز می گیرم تا حرفی نزنم که تلخ باشد. پرستار حتماً یک زن است. — چند سالشه؟

نزدیک خانه می شویم. ماشینش کمی جلوتر پارک شده است. احتمالاً ما را دیده بود.

— هیجده سالشه... می آد، می بینی... دختر خوبیه، نگران نباش. نگاهش می کنم. یک دختر هجده ساله ی آشنا؟! کسی که من در این مدت نشناختم؟ نکند آن روز که از خیانت گفت...

— کیه که من نمی شناسم؟

کنار من می ایستد. امروز مرتب است و ریش هایش اصلاح شده. بلوز کرم رنگ قشنگی به تن دارد و یک شلوار شکلاتی تیره، اما هنوز خیلی لاغر است. فکرم را جمع می کنم. لبخند می زند یا نیشخند؛ از درک آن عاجزم.

— تو مگه چه قدر اطرافیان من و می شناسی، گلی؟!

راست می‌گوید... غم نگاهش دلگیرکننده است. حضور من در زندگی‌اش بیشتر شبیه یک ایزوله بود. دلم می‌سوزد، اما نه آن قدر که فراموش کنم دختری هجده‌ساله اطراف اوست.

— اگه از دوست‌دختراته یا همونی که باهاش بهم خیانت کردی، بهتره فراموش کنی.

تند می‌گویم و او سریع‌تر برافروخته می‌شود. صدای دندان ساییدنش را می‌شنوم، اما به راهم ادامه می‌دهم. برای آن که نبیند با کلمه‌ای دیگر خواهم بارید از فکر بودن زنی دیگر در زندگی‌اش، غیر از من.

— یه حرفی که می‌زنی، وایسا جوابش و بخور، مهگل... من دوست‌دخترم و می‌آرم خونه‌ی زنم؟

نمی‌گویند نه، دوست‌دختری نیست. نمی‌گویند پای کس دیگری در میان نیست. نمی‌گویند خیانت نکرده‌ام! پا تند می‌کنم. نگهبان جلوی در است که سلام می‌کند. جواب داده و نداده به سمت آسانسور می‌دوم. آخرش چه؟! او نمی‌تواند تا ابد تنها بماند... چرا نباید بماند؟! اما مگر من غیر از او کسی را می‌آورم داخل زندگی؟ دل مگر دل نیست؟ مرد و زن که ندارد. آدم است و یک دل. نمی‌فهمم چگونه به داخل خانه می‌پریم. باید قفل را عوض کنیم. بهار شروع به گریه می‌کند. وقت شیر خوردن و تعویض پوشکش رسیده و این برای

مشغولیت ذهن عالی است. آن قدر که صدای پیامک گوشی را می شنوم و میان کارهای بهار فراموش می کنم.

باید بگویم نیاید. این که همیشه باشد، انگار زندانی شده‌ام. مثل نگهبان هر جا بروم هست. حتی نمی‌خواهم بداند قصد رفتن به دنبال شاپرک را دارم. ساعت‌های بعد را سعی می‌کنم با انجام تغییراتی در خانه به ذهنم نظم دهم. صدای زنگ موبایل می‌آید. منتظر تماس برای راننده‌ام، اما از دیدن نام مشاور املاک خانه‌ی قدیمی بعد از چندین روز، متعجب می‌شوم.

— بله؟

از او که دوست صمیمی فاضل بود خوشم نمی‌آید.

— سلام، مهگل خانوم. شرمنده که مزاحم شدم. یه خانم و آقای اومدن این جا. داشتم در مغازه رو می‌بستم؛ گیر سه‌پیچ شدن و آدرس شما رو خواستن. گفتن از شهرستان. خواستم بگم اگه می‌خواین، شماره‌تون و بدم.

اولین چیزی که به ذهنم می‌آید این است که از طرف شاپرک باشند.

— از کجا اومدن؟ نگفتن؟

انگار علاقه‌ام به دانستن، سرکیفش می‌آورد.

— والا گفتن فامیلاتون! این که کی و چی، نه... آقاهه شماره داد بدم بهتون.

یادداشت می‌کنین؟

شماره را می‌خواند، پیش‌شماره برای جایی است که نمی‌شناسم.
 — گفتن تو هت‌لن. بعض شما نباشه، وضعشون خوب بود. خلاصه، خبر خوب بود، شیرینی ما یادتون نره.

دندان روی دندان می‌کشم، مردک طماع! باشه‌ی کوتاهی می‌گویم و قطع می‌کنم.

پیام بهادر روی صفحه است.

«خیلی خری!»

خنده‌ام می‌گیرد، شاید یک توهین است، اما بهادر‌گونه. به شماره‌ی در دستم نگاه می‌کنم. از یادم می‌رود که امروز بین ما چه گذشت.

در گوگل برای پیش‌شماره جستجو می‌کنم که معلوم می‌شود متعلق به آذربایجان غربی است. پدرم تُرک بود، مهتاب هم، بیشتر اوقات با همان زبان حرف می‌زدند؛ البته یادم است که پدرم بیشتر.

پدر! در این ماه‌های گذشته من یک واژه را یدک می‌کشم، «حرام‌زاده»...

واژه‌ای که با وجود مردی که تماماً برایم پدر بود، بی‌معناست. شاید اگر

می‌گفتند مهتاب مادرم نیست، سریع قبول می‌کردم، اما پدرم... تابه‌حال

کمترین شک و تردید را نداشته‌ام. خودش بارها گفت که حتی اسمم را خودش

انتخاب کرده است. راستی، من هیچ‌چیز از او نمی‌دانم؛ از مهتاب هم.

چند بار دستم برای گرفتن شماره پیش می‌رود، اما در نهایت این جیغ بهار است که بهانه می‌شود برای تماس نگرفتن. دخترک کولی جایش را کثیف کرده. نمی‌دانم چرا همیشه فکر می‌کنم او شبیه من است. او با مرگ و تمام اتفاقات مبارزه کرد. هیچ‌چیز برایش راحت نبود. هنوز تنش از رد سرنگ‌ها کبود است. هنوز پوستش از چسب‌ها زخم است و هنوز جای لوله‌ای که برای تخلیه آب ریه برایش گذاشتند، هست. دخترکم مانند مادرش سر سلامت به در برده از این آشفته‌روزگار. او را می‌شویم، ظریف است و کوچک. هنوز داخل سینک ظرفشویی حمامش می‌دهم. می‌ترسم بیفتد. قدش به آرنجم نیز نرسیده است. ونگ می‌زند و پوستش قرمزتر از همیشه می‌شود. اگر بهادر واقعاً خیانت می‌کند، چرا بازهم می‌آید؟! بهار را داخل پارچه‌ی خشک‌کن می‌پیچم. افکار در کمترین فرصتی نمود پیدا می‌کنند.

سرم از درد به دَوَران می‌افتد. شیر خشک برای بهار درست می‌کنم. سنگین‌تر است؛ کمی بیشتر می‌خوابد. داروهایش را هم می‌دهم. دیگر کاری برای انجام دادن ندارم. باید یک تبلت یا لپ‌تاپ بخرم؛ راهی برای ارتباط بهتر با دنیا. می‌نشینم و فیلم‌های بهار را نگاه می‌کنم. چند فیلم از ارسال نیز هست، اما

هنوز ندیده‌ام، جرئتش را ندارم. یعنی بهار روزی حس می‌کند یک برادر همراه داشته، یک قل بدشانس؟! آیا دلتنگش می‌شود؟

دلتنگی حس عجیبی است، مخصوصاً اگر با دلسردی و دلخوری همراه شود. مثل الان من که حاصل ترکیب این سه شده دردی در میان سینه‌ام... این که بارها گوشی‌ام را نگاه می‌کنم شاید پیامی دهد یا من پیامش را جواب بدهم، اما تهش می‌شود قطرات اشک و یک بغض بازنشده. مدام می‌گویم چه فایده؟ اگر بیاید شاید بازهم رهایت کند. مثل یک توپ کوچک در دست یک کودک. هی پرت می‌کند روی زمین و هر بار با قدرت بیشتر می‌کوبد، اما یک‌بار می‌کوبد و دیگر نمی‌گیرد. می‌رود که برود پی یک بازی دیگر و توپ می‌ماند که تهش کجا بیفتد.

دلم تنگ است، برای بهادری که با درد گفت، من از دنیای او چه می‌دانم.

دلم تنگ است برای بابایی که چند وقتی است هرکسی می‌آید، می‌خواهد او را هم از خاطراتم بگیرد. مردی که خودش نامم را انتخاب کرد. مردی که به‌جای آغوش مادر، دست‌ها و بازوهای او شد گهواره‌ام. راستی، بابایم مهیار، چه کاره بود؟! اهل کجا بود؟ چرا ما هیچ کسی را نداشتیم؟

بازهم به گوشی و شماره‌ای که ذخیره کرده‌ام نگاه می‌کنم. این‌ها یعنی به او ربط دارند؟

اگر بیایند و بگویند که واقعاً او پدرم نبود، باید چه کنم؟ باید دنبال پدر هم بگردم؟

خسته از کلنجار رفتن با افکار پریشانم از جا بلند می‌شوم. شده‌ام جغد. یک لیوان نسکافه شاید حالم را بهتر کند.

سکوت شب را دوست دارم، اما این سکوت و لیوان داغ نسکافه چیزی کم دارد، بوی یک مرد... حضور آن حجم بزرگ و مردانه که دست‌به‌سینه از دور نگاهم کند و من بدانم آن جاست، حواسش به من است. بدانم سرش پر از هزاران سؤال درباره‌ی مهگلی است که ایستاده و سعی می‌کند از لجنزار گذشته پا بیرون بکشد. او امشب نیست که ببیند مردی که فکر این مهگل را اشغال کرده دیگر مسعود شکاری نیست، دیگر محنا نیست، دیگر فاضل و پسرانش نیستند.

«به چی فکر می‌کنی گلی؟»

برمی‌گردم. صدایش را می‌شنوم، اما نیست. فقط صدایش در سرم است.
«به تو»...

هیچ‌وقت به او این جواب را ندادم. هیچ‌وقت نگفتم واقعاً چه قدر دوستش دارم. همیشه حین دعوایمان گفته‌ام... یا فقط سرسری. هیچ‌وقت کنارش نایستادم و یک دل سیر نگاهش نکردم و تهش بگویم که چه قدر دوستش دارم.

از شب متنفرم. از این سکوت بیزارم. از این حجم بی‌او که باعث می‌شود درون خود می‌چاله شوم و تمام گذشته را قی کنم و ته گلویم از این بی‌عاقبتی بسوزد. او همان عاقبت من است که مادرم گفت عاقبتت به‌خیر نشود، گیس بریده... موهایم بلند شده، عاقبتم به‌خیر نشد. گیس‌هایم بریده شود تا روح مادرم آرام گیرد.

وقتی بهار نق می‌زند، دیگر مویی روی سرم نیست. از کوتاه هم کوتاه‌تر است. حال، حس خوبی دارم. بهادر نگفت دوست‌دختری در کار نیست. بهادر مرد ماندن با هیچ زنی نیست. بهادر...

.....

— شما دنبال من می‌گشتید؟

ظاهر شده که تصمیم می‌گیرم به آن شماره زنگ بزنم، آن‌هم بعد از تماس دوباره‌ی بنگاه‌دار که حتماً پول خوبی از آن دو نفر گرفته است.

— مهگل ساریخانی؟ خودتونید؟

لهجه‌ی غلیظی دارد، فارسی را قشنگ حرف می‌زند، کمی شبیه پدرم. نفسم تنگ می‌شود.

— بله، خودمم، شما کی هستین؟

— آراد ساریخانی، پسر شهید ساریخانی. ما با هم نسبت داریم. با خواهرم

اومدیم دنبال شما. می‌شه آدرس بدین خدمت برسیم؟

ضربان قلبم بالا می‌رود؛ یک ساریخانی دیگر، یک فامیل واقعی؟!

— با من چیکار دارین؟

سخت است، اما می‌گویم. آمادگی شنیدن هیچ چیز را ندارم، من قرار است

فردا صبح برای دیدن شاپرکم راهی شوم، هیچ ماجرای جدیدی نمی‌خواهم.

— باید بینیمتون، خواهش می‌کنم. ما... ما خواهر و برادریم. من و شما و...

تماس را قطع می‌کنم. امکان ندارد، من هیچ کسی را ندارم. نمی‌فهمم چه

می‌شود، اما صدایم بیشتر شبیه ناله‌ی یک انسان محتضر است. تمام وسایل دم

دستم را روی زمین کوبیده‌ام؛ تصویری آشنا.

درد... دردی فوق انسانی روح و روانم را له می‌کند، برادر و خواهر؟ این دیگر

چه شوخی‌ای است.

بچه‌ام بهار را از یاد برده‌ام، لعنت به من... به سختی خودم را به اتاق می‌رسانم.

موبایل آن قدر زنگ خورد که یا خاموش شد یا کسی که تماس گرفت،

منصرف.

سینه به دهان طفلم می‌گذارم. شیرم شاید برایش خوب نباشد. به او ظلم

می‌کنم، اما تمام آوار زندگی روی سرم خراب شد؛ وقتی آن مرد گفت برادرم

است، اما فرزند مردی که من حتی نامش را نشنیده‌ام. این امکان ندارد. محال است پدرم واقعی نباشد.

— گلی جان!

گلی جان گفتنش شبیه تیر خلاص است. با بهاری که در آغوشم است مچاله می‌شوم و زانو به بغل می‌کشم. گویا می‌خواهم او را به تن چفت کنم. کودکم شیر می‌نوشد و من زار می‌زنم. می‌گویند اشک و شیر هردو از خون هستند. یکی گوشت به تن می‌آورد و یکی گوشت از تن می‌گیرد، اگر به غم باشد. هیچ نمی‌گوید، فقط قفل تنم را باز می‌کند، بچه را بیرون می‌کشد و لباسم را مرتب می‌کند. بهار هنوز سیر نشده، گریه می‌کند. دست‌های بهادر به دورم می‌پیچند، حال من شده‌ام بچه‌ی او. مادر... نه... مادر برای من یعنی عذاب! پدر... حال حتی پدر هم شده واژه‌ای مشکوک برای من.

چه قدر خوب است که ساکت است و فقط آغوشش را می‌دهد. گریه‌ی بهار می‌شود موسیقی متن برای درد مادرش. دست می‌برم تا او را به آغوش بگیرم. — نمی‌خواد شیر بدی، نمی‌میره از گرسنگی و گریه. داروهاتو خوردی؟ این چه سؤالیه... تو اصلاً چیزی ام خوردی؟

آرام‌تر شده‌ام. روی تخت می‌گذاردم و بهار را بغل می‌کند و می‌رود.

حتماً در نظرش زن بی‌عرضه‌ای هستم که از پس خودم و بچه برنمی‌آیم.
 اشک‌هایم را پاک می‌کنم. نمی‌خواهم پیش خودش بگویم بدون من لنگ
 است. خانه هنوز به‌هم‌ریخته است... آثار دیشب.
 از فلاسک داخل شیشه‌ی شیر آب می‌ریزد و شیر درست می‌کند. بچه را تکان
 می‌دهد. آرام است و با او حرف می‌زند.

— ممنون که اومدی... بده من بهارو. می‌تونی بری به کارهات برسی.
 دست می‌برم تا بهار را بگیرم، من را کنار می‌زند. عصبانی است و نگاهش تیره
 و سرد.

— کار من فعلاً مراقبت از زن و بچه‌مه و اگه دوباره بگی اون وقت که
 بیمارستان بودی، به ولله می‌گویم تو دهنت. الان عصبانیم. برو رد کارت،
 خودتو با یه چیزی سرگرم کن نبینم ریختتو!
 دهانم از تعجب باز می‌ماند. نه به آن دلداری دادنش، نه به این مدل حرف
 زدن.

— هیچ متوجهی من اومدم این جا که تنها باشم؟ به این حالت الان می‌گن
 متارکه، نه این که تو هرروز این جایی. بیرون می‌رم، دنبالمی، بهادر.
 غرشی می‌کند که باعث می‌شود کمی عقب بروم. نگاهش شعله‌ور است.

- تو کی وقت کردی این چرنديات و يادبگيري؟ تو متارکه کردی، من که نکردم. الانم دهن و ببندی، برات ضرر ندارم، گلی.
- عصبانی می شوم. یعنی واقعاً او درکی از قهر و دعوا دارد؟ درکی از احساسات من و روزهای گذشته ام دارد؟
- بیا ضرر برسون ببینم... تو وقتی خواستم، نبودى...
- حرف جدید بزن، رو دور باطلی.
- بهار را رو شانه می گذارد تا بادگلويش را بگیرد. انگار صدتا بچه بزرگ کرده است. حرص می خورم از این که این قدر مسلط است به خودش و هنوز با حرف هایش می تواند من را تا سرحد مرگ عصبانی کند.
- چی جدیدتر می خوای؟ داروهام تموم شده. من قبلاً چندتا قرص می خوردم؟ تأثیرش را می گذارد، آن خشم نگاهش فروکش می کند. با سر به روی کانتر اشاره می کند.
- اون جاست، برات خریدم. دیدم داره تموم می شه... حتی نمی پرسى بهادر، چرا عصبانی هستی. هیچ وقت نمی پرسى از هیچ چیز من، درحالی که من همیشه ازت می پرسم چه خبر... اگه لطف کنی و حرف بزنی، پای حرفت می شینم. یاد دیشب می افتم و دوستت دارم. لیست کارهایی که انجام نمی دادم زیاد می شود.

— من هیچوقت کسی رو نداشتم که بخواد برام حرف بزنه، بهادر... عادت ندارم حرف بزنم یا بپرسم. زندگی من جوری بود که باید سرم تو کار خودم می‌بود. ندونستن نعمتی بود که تو دردرس نیفتم.

روبه‌رویم می‌آید. امروز هم مشکی به تن دارد و چقدر این رنگ او را شکسته‌تر نشان می‌دهد. راستی چرا سیاه پوشیده؟

سر انگشتانش روی موهای کاملاً کوتاه‌شده‌ام متوقف می‌شود، چشمانش می‌چرخد روی سرم. می‌دانم چقدر ناراحت می‌شد هر وقت این کار را می‌کردم، بیشتر از تمام رفتارهای من.

— هر وقت کوتاهشون می‌کنی، انگار به من فحش ناموس می‌دی، مهگل... یه نفر قتل‌م بکنه، می‌ره زندان تاوانش و می‌ده؛ شده با جونش. منم تاوان می‌دم. فرصت بده، ولی این جور خودت و داغون نکن. به من که نمی‌گی چی داره مثل خوره متلاشیت می‌کنه، هیچوقت جز توی تخت محرمتم نبودم، گلی. این و خوب می‌دونم.

می‌رود تا بهار را روی تخت بگذارد و نگاه من پی اوست. یاد روزهای اولمان می‌افتم که می‌خواستم تن در اختیارش بگذارم تا بیشتر زجر بکشم، اما او همان اول تن و روحم را به زجر که نکشید هیچ، معتاد خودش کرد؛ شد مایه‌ی آرامشم.

– یه چیزی بخور، بگیر بخواب... چند روز صبر کنی، «آلا» می‌آد کمکت... اون دوست‌دختر من نیست، فامیل منه... دخترخاله‌مه... می‌خوام از روستا بیاد بیرون، زیر بال‌وپر بگیرمش. برای خودش خانومیه، جاش تو دهات نیست... می‌دونم که تا صد سال دیگه هم نمی‌پرسیدی.

تبر برداشته تا به ریشه‌ام بزند. شاید او هم می‌خواهد مدل خودش رابطه را ترک کند. جوری که بفهمم من هم کم‌آزارش نداده‌ام.

– معایب دیگه‌م رو هم لیست کن که هر بار با یه چیز سورپرایزم نکنی. این جوری بهتر می‌فهمم که چه قدر با من بودن عذابت داده... متأسفم، بهادر... شاید بهتر بود همون پارتنر بودن و با من حفظ می‌کردی... لباسش را مرتب می‌کند. نمی‌توانم حسش را بخوانم.

– خب، اگه می‌خوای بیا طلاق بدم، معشوقه‌م شو. نفسم بند می‌آید، خیلی خونسرد است. انگار پیشنهادی است که خیلی دوست دارد اجرایی شود. هیچ نمی‌گوییم. نفس حبس شده نمی‌گذارد، انتظار این را ندارم. می‌روم تا لیوان آبی بخورم. قلبم درد می‌کند.

– حرفی که می‌زنی رو بین جواب بدم، تحملش و داری یا نه؟ اول بین عزت رو کم می‌کنه یا نه، بعد بگو... من تو رو ول نمی‌کنم. من دارایی‌هامو از دست نمی‌دم. فکر کن دیوانه‌م. عوض این که دنده معکوس بکشی، یکم رانندگی یاد بگیر. امتحان کن... دست فرمونت و درست کن، گلی خانوم.

به ظرفشویی تکیه می‌دهم. پشت سرم است؛ نه خیلی دور، نه نزدیک.
 _ تیکه‌ها تو بارم کردی، برو. من اموالت نیستم، اموال هیچ‌کسی نیستم...
 خودم می‌تونم از پس کارام بریام. بچه‌م رو روی دوشم شده، می‌کشم... مثل
 امروزو دیگه نمی‌بینی.

حس می‌کنم نزدیک‌تر شده، گرمایش را احساس می‌کنم.
 _ بچه‌ت نه، بچه‌مون، اموال نه، دارایی... من کاری ندارم بهت. دخالتی
 نمی‌کنم، فقط مراقب زن و بچه‌مم. لجبازی هم نمی‌کنم، من سر زندگی و
 خانواده‌م کوتاه نمی‌آم. نمی‌خوامم اذیت کنم، من گشتا و دورام رو زدم، دیگه
 داره می‌شه چهل سالم. تو رو درستت می‌کنم، خودمم درست می‌شم، ولی
 اول و آخرش مال منی.

.....

پارچه‌ی آغوشی را مرتب می‌کنم. برایم کمی جدید است، اما راحت‌تر. بهار
 درونش می‌خوابد، پاهایش آویزان نیست. کوله‌پشتی‌ام را نیز برمی‌دارم. هوا
 هنوز تاریک است و راننده‌م در منتظر. نمی‌دانم باید با خود چه چیزی ببرم. از
 دیروز بهادر را ندیده‌ام؛ بعداز آن مکالمات پرتنش و بازهم بی‌حاصل. چمدان
 لوازم بهار و کمی هم مال خودم را برمی‌دارم. این اولین گام برای یک زندگی
 به‌تنهایی است. موبایلم را بعداز دو روز روشن می‌کنم. بیش از صد تماس از
 شماره‌ی مثلاً برادرم و چندین پیام که پشت‌سرهم می‌آید. نمی‌خوانم.

نمی‌خواهم در این شرایط فکرم مشغول کسی باشد. این همه سال یک پدر داشتم پر از زندگی. او برایم کافی است.

— خانوم، آقا بهادر یه سبد فرستادن که گذاشتم تو صندوق عقب. می‌خواین بذارم جلو در دسترس باشه...

چشم می‌گردانم پی او، اما نیست.

وسایل را داخل صندوق عقب می‌گذارد. حاضرم قسم بخورم این ماشین لوکس و راحت نمی‌تواند برای یک تاکسی‌سرویس باشد.

— شما شوهر من و می‌شناسین؟

می‌خواهم تکلیفم روشن شود. مرد قوی‌هیکی است شاید هم سن عباس یا اصلان.

— بله خانوم، من نوکرشونم. هر امری باشه در خدمتم.

دو راه دارم، یا مسیرم را با کسی بروم که او فرستاده و می‌دانم در امنیت کامل هستم یا یک‌دندگی کنم و تهش با هزار اضطراب راهی شوم. عاقلانه راه اول است که انرژی‌ام باشد برای بعد.

یک تشک و بالش کوچک برای بهار کنار خودم روی صندلی عقب می‌گذارم. تقریباً قنذاق پیچش کرده‌ام و یک پستانک کوچک هم در دهانش دارد. تمام این تجربیات را سر شاپرک و مدتی که در پرورشگاه کنارش بودم یاد گرفتم.

هرگز فکر نمی‌کردم روزی قسمت این باشد که کودکی دیگر را به آغوش بگیرم.

گوشی‌ام می‌لرزد، پیام دارم.

«مراقب اول خودت، بعد بچه باش. سمیر خودیه؛ کاری بود بهش بگو. در پناه خدا».

من حتی یک کلمه هم نگفتم کجا می‌خواهم بروم. حتماً آن‌روز متوجه رفتن من به تاکسی‌سرویس شده است. از من هم نپرسید کجا می‌روم. از شماره‌ی آن مرد تعداد زیادی پیام دارم. نمی‌خواهم بخوانم. اما نمی‌شود بی‌پاسخ از آن گذشت.

«من نمی‌خوام جواب بدم، اصلاً نمی‌خوام هیچ آدمی رو از گذشته‌ای که نمی‌دونم، بشناسم. پیام‌هاتون و نمی‌خونم، پس نمیدونم شما کی هستین و بقیه چه کسایی. من پدری داشتم که اسمش مهیار بود، مادرم مهتاب. هیچ خاطره‌ی خوبی جز پدرم تو زندگی ندارم، آقای ساریخانی؛ مطلقاً هیچ چیز جز اون. نمی‌خوام اون و ازم بگیرید. لطفاً تماس نگیرید».

برایش ارسال می‌کنم. موبایل زنگ می‌خورد. انتظار چنین سرعتِ عملی را ندارم. نگاه راننده را از آینه احساس می‌کنم. باید گوشی را بی‌صدا می‌کردم.

— چرا زنگ زدین؟ من براتون پیام دادم لطفاً...

— قطع نکنین، ما مزاحم نیستیم. باید حتماً ببینیمتون.

صدای مرد پر از التماس است. نامش آراد بود؟

— آقای آراد، با زندگی و روح و روان من بازی می‌کنین. گفتم بهتون هیچ تمایلی ندارم برای دیدنتون. متأسفم واقعاً. فکر کنین هیچ‌وقت من نبودم.
— یعنی نمی‌خواین بدونین پدرتون کیه؟ یا...

راننده سعی می‌کند نفهمم، ولی مگر می‌شود زیردست بهادر باشی و به او حساب پس ندهی... می‌شود کنجکاو نباشی؟

— نه نمی‌خوام، واقعاً برام مهم نیست. خدا نگهدارتون.
گوشی را خاموش می‌کنم، اما چیزی مثل موریانه از درون تمامی ذهنم را می‌جود.

— خانوم، مشکلی پیش اومده؟

با تأخیر به او نگاه می‌کنم. انگار کمی طول می‌کشد تا اطلاعات کلامش از گوش‌ها به مغزم برسد. همین را کم داشتم؛ یک گزارشگر.
— نه چیزی که نتونم حلش کنم. شما هم نمی‌خواد به رئیستون گزارش کنین.
اگه فکر می‌کنین نمی‌تونین و وظیفه دارین بگید، تا من ماشین دیگه‌ای پیدا کنم.

اخم‌هایش درهم می‌رود. انتظار این تندی را ندارد، خودم هم ندارم، اما ذهن متشنجم یک فکر دیگر را تاب ندارد؛ این که بهادر بخواد پی تلفن را هم بگیرد. کاش همان پیک موتوری بدون نفوذ بود، یک مرد عادی.

مسیر طولانی و خسته کننده است، هوای بیرون در اواخر شهریور در طول روز گرم است. سرسبزی کمی در جاده وجود دارد، یک مسیر یکنواخت. گاهی کنار می‌زند و من کمی راه می‌روم. زمین خاکی است و پر از خار.

بهار بعد از تمیز شدن و شیر خوردن خوابیده و من هم کمی از جاده فاصله می‌گیرم و روسری از سر درمی‌آورم. مویی نمانده که بخواهم مخفی‌اش کنم، بیشتر شبیه پسر بچه‌ها در فیلم‌های قدیمی شده‌ام. بعضی جاهای سرم انگار کچل شده‌است. باید با ماشین از ته بزنمشان. سر گرد هم نعمتی است. این را وقتی فهمیدم که یک روز برای تلافی، موهای یکی از دخترهای پرورشگاه را کوتاه کردم، چون ادای مادرم را درآورد وقتی من را آورد و پرت کرد داخل پرورشگاه و گفت: این گیس بریده رو نمی‌خوام. همان جای قبلی بود، تهش برگشتم به همان جا. موهایم بلند بود؛ لخت و سیاه رنگ، تا پشت زانوهایم. نمی‌دانم زن سرایدار چگونه و با چه دلی موهایم را از ته زد... حتی مهتاب هم بعد از آن که کمی موها بلندتر شد و من را دید، نگاهش غمگین شد. مهتاب! دلش به درد آمد؟

— خانوم.

صدای راننده از دور می‌آید. خیلی بیشتر از حد دور شده‌ام. سکوت این دشت بی‌آب و علف مسحور کننده است.

- با خودتون موزر آوردین؟ می‌خوام مرتب کنم این موها رو.
- سعی می‌کند نگاهش را به سر بی‌رو سری‌ام ندوزد، انگار چه جذابیتی دارد!
- نه خانوم، ولی بخواین تو شهر می‌خرم.
- می‌خوام... آرایشگاه زنونه هم خوبه. ما که دیروقت می‌رسیم، فردا بریم دهات.
- یکم استراحت کنین. بچه رو بدین بذارم صندلی جلو. جا می‌شه...
- ممنون. نیازی نیست. برسیم استراحت می‌کنم.
- اما خیلی طول نمی‌کشد که بی‌خوابی‌هایم گریبانم را می‌گیرد؛ چشم می‌بندم. جایی مثل یک مهمانی هستم. تنها کنار یک شومینه ایستاده‌ام. آدم‌های اطراف محواند و فضا دلگیر و تاریک است. انگار شده‌ام مهگل نوزده‌ساله. منتظرم تا او بیاید. گویی خیلی وقت است که ایستاده‌ام. در سالن باز می‌شود و بوی عطر مردانه‌اش از میان تمام بوهای دیگر زودتر به مشامم می‌رسد. سر برمی‌گردانم، انتظار دارم به‌دنبالم بگردد. قدم پیش می‌گذارم؛ مسعود است، شاید بهادر. چهره‌هایشان ترکیب شده و چیزی که عجیب است، آن نگاه تمسخرآمیز و نیشخند کنار لب اوست، نگاهم به دخترک زیبای کنار دستش کشیده می‌شود؛ بازو در بازو. درخشش نگین حلقه‌هایشان را میان تاریکی می‌بینم. نفسم بالا نمی‌آید. نگاهم به آینه می‌افتد، من دخترکی بدون مو، لاغر و تکیده... آن دختر، زیبا و ملیح و دوست داشتنی. صورت مرد هنوز هم ترکیبی

است از مردان گذشته. وحشت زده فاصله می گیرم. میان تاریکی می دوم، آن قدر که سینه ام به خس خس می افتد...

— خانوم؟! مهگل خانوم... جان مادرتون بلند شین... یا خدا...

چشم هایم که باز می شوند، تصویر مردی جلو صورتم است که با چشمانی وق زده از ترس نگاهم می کند. عرق روی پیشانی و شقیقه های تتوشده اش در میان نور خورشید می درخشد. خواب بود. لب می زنم:

— خواب بود.

دستی به سر کم مویش می کشد، یک لیوان آب می آورد. کنار جاده ایستاده است. تا ته لیوان اب را می نوشم.

— بهتر نیست برگردیم؟ حالتون خوب نیست انگار!

به جاده ی پیش رو نگاه می کنم. کمی جلوتر شهر است.

— خوبم، فقط خواب بد دیدم.

در را می بندد.

— از صبح یه لیوان آبم نخوردین. براتون ساندویچ سرد گذاشتن، نوشابه ی خنکم هست. حالتون بهتر می شه. آقا بهادر بفهمن نتونستم امانت داری کنم، گردنم و می شکنن؛ پس تو رو خدا با من یکم راه بیاین.

یک ساندویچ با بسته‌بندی غذاخوری بهادر به سمتم می‌گیرد و یک قوطی نوشابه‌ی خارجی. لحن پراستماس و نگاه خواهشمندش می‌گوید چه قدر از بهادر می‌ترسد. آن‌ها را می‌گیرم، قطعاً خوشمزه و بهترین هستند.

— چه قدر از بهادر می‌ترسین؟! خودش می‌دونه من اهل خوردوخوراک نیستم. نگاهش جدی می‌شود؛ شبیه اصلان، عباس، بهادر.

— نه خانوم، ترس نیست. شما نمی‌دونین بهادر خان چه لطفی کردن به من! کی به یه زندانی که اگه عفو بهش نمی‌خورد حالا حالاها، کار می‌ده و امور زن و بچه‌ش و رتق و فتق می‌کنه، خانوم؟! خدا شاهده وقتی آقا خواستن با شما همراه بشم، انگار دنیا رو بهمون دادن... الانم هرچی بخواین همونه.

احساس خاصی دارم. من هم کم از یک زندانی نداشتم. نمی‌تونم بگویم دلش سوخت؛ بهادر و دلسوزی کنار هم نمی‌آیند. او عادت دارد میان آن چه دیگران نمی‌پسندند، بهترین‌ها را ببیند. این که چه چیزی در من بهتر از سایر زن‌های اطرافش بود را نمی‌دانم. یعنی خواب من معنایش چیست؟ بهادر زن دیگری را می‌خواهد؟ یعنی دخترخاله‌اش... نه، اگر چنین بود که نمی‌آمد همه چیز را بگوید! فقط دو گاز از ساندویچ را می‌خورم. از فکر بهادر و حضور زنی دیگر در زندگی‌اش، کسی که آن روز گفت، تهوع می‌گیرم و نوشابه را یک نفس می‌نوشم، شاید بغض هم با آن پایین برود.

گوشی‌ام را روشن می‌کنم. چندین تماس از همان شماره و چند پیامک که نمی‌خوانم، اما از بهادر، هیچ. از این انتظار بدم می‌آید. قبلاً هم چنین تجربه‌ای داشته‌ام. انتظار تماس، پیام یا هر چیزی.

دل‌م می‌خواهد از او پرسم: به من خیانت می‌کنی، بهادر؟ اما نمی‌توانم. از کجا معلوم راست بگوید؟

— خانوم، آرایشگاه زنانه... می‌خواهین برید؟ بچه رو من نگه می‌دارم. بهار خوش‌خواب است، البته ماشین هم بی‌تاثیر نیست. امروز تعداد دفعات شیرخوردنش کمتر شده است.

— می‌تونین اگه گریه کرد، با شیشه شیر بدین؟
نگاه دلخوری می‌کند.

— من سه‌تا بچه دارم دارم، خانم، سه‌قلو... الان بزرگ شدن، ولی یه زمانی... وقتتون رو نگیرم، برید خیالتون راحت.

زن آرایشگر کمی عقب می‌رود و با تعجب به آن‌چه از موها باقی مانده است، نگاه می‌کند!

— خودت این بلا رو سر این موها آوردی؟
واقعاً وضع بدی دارد. حال که جلوی آینه نشسته‌ام می‌فهمم چرا بهادر چنان حالی داشت.

— آره، می‌شه فقط یک‌دستش کنین؟

سری باتأسف تکان می دهد.

— تنها راهش با موزر زدنه. باید می رفتی ارایشگاه مردونه.

می خندد. زن میانسال و کمی تپل، با یک لهجه ی خاص است.

— بیا ببینیم چیکارش می شه کرد. به سرت کچل بودنم می آد. یکمم صورت و

مرتب کنیم، خیلی خوب می شی.

از روحیه ی مثبتش خوشم می آید

— هروقت عصبی می شم، موهام جواب پس می دن.

تیغ برمی دارد. اولین بار است در چنین حدی موهایم را به فنا می دهم.

— خب، اعصاب چیز مهمیه، مو هم مهمه. زیبایی زنه... به نظر مال این جا

نیستی؛ از تهران اومدی؟

سر تکان می دهم. نصف سرم کاملاً صاف و بدون مو شده است. دلم برای

تارهایشان تنگ نیست، نه از وقتی که دیگر انگشتان بهادر شانه نشد برای

آن ها.

— تو اینستاگرام تبلیغ یه جور کلاه گیس دیدم که خیلی خوب بود؛ سفارش

دادم. حتماً تو راحت می تونی بخری. از موی طبیعی، خیلی خوب بود.

این جووری هم موهاش کوتاهه، هم می تونی هر مدلی خواستی استفاده کنی.

- کمی حالم بهتر می شود از این مهربانی. من حتی فرصت برقراری ارتباط با مادرهایی که دو ماه کنارشان بودم را نداشته‌ام.
- راه حل خوبیه، بهش فکر می کنم.
- کار تیغ زدن موهایم تمام می شود، چهره‌ی عجیب و متفاوتی است.
- بشین صورت و ابروتم اصلاح کنم، یکمم بهش برس. حیفه، قشنگیته. یه کلاه بذار جای روسری و شال، البته فکر کنم بدون اینام حلال حروم نباشه؛ مو که نداری!
- قاه‌قاه می خندد و من هم بعد از مدت‌ها با او می خندم.
- حالا کجا داری می ری؟ تو دلت نگی چه فضوله‌ها... آخه واقعاً فضولم، ولی آزارم به کسی نمی رسه.
- چشمانم را مدت‌هاست این گونه براق ندیده‌ام؛ آن هم فقط با کمی شوخی و مهربانی.
- خیلی وقته نخندیده بودم. دارم می رم دنبال دخترم. یه دختر دیگه‌ام دارم که الان پیش راننده‌ست.
- صورتتم را وکس می اندازد. درد حس خوبی برای من است، وقتی حس می کنم سبک شده‌ام.
- می خوای برم بیارمش، اگه فکرت مشغوله؟
- نه، ادم مطمئنی.

– دخترت تو این شهر چیکار می کنه؟

آدرس را به او نشان می دهم. دست از کار می کشد. اخم هایش درهم می رود.

– دخترت تو روستاست؟

– چه طور؟ اون دختر خونده مه. مادرش وقتی داشت می مرد، سپردش دست من.

پدرشم فوت شده. دارم می رم بینم می تونم بگیرمش.

به کارش ادامه می دهد.

– من اون جا رفته ام، مردم فقیری داره. این جا هیچ کسی پولدار نیست... ولی

اون جا... اگه با پولم شده بچه رو ببر.

حس می کنم چیزی بیشتر از یک مسافرت ساده است برایش. نمی پرسم...

همان که رویش را سمت دیگری می گیرد تا چشمان مرطوبش را بینم کافی است.

– پول مهم نیست اگه بدنش.

نگاه غمگینش به چشمانم خیره می شود.

– پول حلال همه ی مشکلاته. منم اگه پول داشتم، شوهرم دخترم و

نمی فروخت به یه مرد که جای پدرش بود!

کار صورتم تمام می شود و دستانش برای ابروهایم می لرزند. مگر می شود مادر

بود و غمی به این بزرگی تنت را نلرزاند؟!

– دخترت الان چگونه؟ حالش...

نفس عمیقی می کشد. اشک می ریزد.

— خودش و کشت، دوسال پیش. فقط هیفده سال داشت، نتونست تحمل کنه، خانوم. منم از اون خراب شده فرار کردم. الان خانوم خودمم، هر ماه یه پولی می ندازم جلوی شوهره که صداش درنیاد... ولش کن، درد زیاده. خودت حتماً زیادش و داری.

دلَم می گیرد. نباید این قدر هم راحت باشد که بگویی: «دخترم مرد، خودش را کشت!» چند بار باید طی دو سال این را بگویی که بتوانی بدون آن که نفست بگیرد، از دهانت خارج شود؟

— منم دوتا بچه داشتم که مردن؛ البته هنوز اون قدر بزرگ نبودن که بگم بچه، نوزاد بودن... به نظرت با پول بهم می دنش؟

— پا شو، مبارکت باشه... با پول مرده هم زنده می شه. مردم داهات که هیچ... خیلایشون تا حالا ده ملیون یه جا ندیدن... فقط اول رفتی، پول زیاد نگو. آدمیزاد طماعه. کم بگو که اگه زیاد گفتن بتونی بدی.

روی صندلی می نشیند. صورتم تمیز و سرخ شده است. سر بدون مو هم بد نیست.

کمی بیشتر از آن چه می گوید کارت می کشم، هردو فقط به هم نگاه می کنیم. از در که می خواهم بیرون بروم می گوید:

— دخترمو به یه ملیون تومن داد... اون موقع هم پولی نبود، اما برای فلاکت ما...

سر میان دستانش پنهان می کند.

.....

— اتاق تمیزیه. من امشب تو ماشینم، خانوم. هروقت کاری بود زنگ بزنید. کلید اتاق مسافرخانه را می دهد.

— چرا تو ماشین؟ یه اتاق نداشت بگیری؟
وسایل را از ماشین بیرون می آورد.

— این جووری راحت ترم... براتون شام می خرم، اگه...
بهار را در آغوشم جابه جا می کنم.

— این جووری من راحت نیستم. یه اتاق بگیر نزدیک ما، خیالم راحت تره. این جا غریبه، اون تو هم معلوم نیست کی هست.

به داخل می روم. مرد پشت پیش خان شبیه هرکسی هست، به جز مسافرخانه چی. بیشتر شبیه معتادهای کنار خیابان است.

— یه اتاقم روبه روی اتاق من بدین، آقا.

نگاهش روی سر بی موی من در زیر شال میخ کوب می شود. باید کلاه بخرم یا مدل خاصی برای شال بستن پیدا کنم. سمیر با وسایل کنارم می ایستد.

— با هم نسبت دارین؟

ظاهر مرد برخلاف ظاهر تمیز مسافر خانه است. از بوی گند او کلافه می شوم. یک هتل هم در این شهر کوچک نیست.

— مگه گفتم یه اتاق برای هر دو؟ بقیه ش ربطی بهتون نداره... آقا سمیر، یه اتاق بگیرین برای خودتون.

نگاه عصبانی سمیر به مهمان خانه دار کار خودش را می کند. مرد زیر لب غر می زند و دنبال کلید دیگری می رود.

— این جا خوبه؟ اذیت نمی شین؟

اتاق مناسبی است. هرچند کوچک، اما برخلاف انتظارم بسیار تمیز است. یک تخت فتری دارد و یک میز کوچک و پنجره ای رو به بیرون با پرده ای گلدار. — تمیزه، مهم همینه.

— کالسکه ی بچه رو می آرم بالا. از تخت امن تره... شامم می خرم براتون. فقط ساک دستی را آورده که برای امشب کافی است. یک دست لباس راحت و وسایل بهار.

— گرسنه نیستم... یه لیوان آب داغ و نسکافه یا چای کافیه. از بهادر خبری نیست، کمی دلگیر می شوم، اما چیزی است که خودم خواسته ام.

— آقا بهادر گفتن غذاتون باید سروقّت باشه. ناهار و صبحانه هم درست نخوردین...

بحث فایده ندارد. صدای زنگ موبایل از داخل جیب لباسم بلند می‌شود. یک شماره‌ی ناشناس است.

تماس را برقرار می‌کنم.

— بله؟!

— مهگل خانوم؟ درسته؟

صدا ظریف، اما غریبه است. حدس این که چه کسی است زیاد برایم سخت نیست. لهجه‌ی آذری او می‌گوید که همان دختر همراه برادر خودخوانده‌ی من است.

— اگه شما همون خانم همراه...

حرفم را قطع می‌کند.

— من آرام هستم، خواهر آراد. شما رو به خدا، چرا نمی‌خوانین ما رو ببینین؟

می‌دونین از کجا اومدیم دنبال شما؟ ما کو می‌دونین کجاست؟ باید حرف بزنیم... جان عزیزتون شما عین مهتاب خانوم خدا بیامرز نکنین. اون که دختر شوهرش و جای شما بهمون قالب کرد. ما با بدبختی پیداتون کردیم. شوکه به گوشی و بعد به سمیر که خیال رفتن ندارد نگاه می‌کنم... ساره؟!

— یعنی چی؟! ساره رو جای من... چی می‌گید شما؟! چرا می‌خواید اون آرامش نداشته‌ی من و به فنا بدین؟! چرا این قدر زنگ می‌زنین؟ من دارم برای یه لحظه خوشی تو زندگی سگ‌دو می‌زنم، خانوم. می‌فهمی؟! به من زنگ نزنین... نزنین، شما رو به خدا...

حاصل تماس می‌شود یک گوشی صدتکه‌شده مقابل چشمان شگفت‌زده‌ی سمیر که روی زمین پخش می‌شود. آه از نهادم بلند می‌شود. شماره‌ها، آدرس، همه‌چیز... دیگر از زور خستگی و فشار به گریه می‌افتم. لاشه‌ی گوشی را جمع می‌کنم. میان حق‌هق من صدای گریه‌ی بهار بلند می‌شود...

— گریه نکنین... الان می‌رم یه گوشی می‌خرم. این جوری حالتون بد می‌شه. ای خدا... شما امانتین...

بلند می‌شوم تا بچه را آرام کنم. سمیر بیرون می‌رود و چند لحظه‌ی بعد برمی‌گردد و گوشی را به سمت من می‌گیرد، بهار نق می‌زند و با آن چشمان خرمايي‌رنگ به من زل زده‌است.

— آقابهادر باهاتون کار دارن.

بهادر؟! حتماً سمیر تماس گرفته، وگرنه او پی کار خودش است. هنوز صدای زن در گوشم است؛ "ساره جای من..."

— من خوبم، آقا سمیر. حرفی نیست که بزنم.

گوشی را رد می‌کنم، حتماً می‌شنود. فقط کمی تنهایی می‌خواهم و استراحت.

— مهگل؟! —

صدای بهادر از آیفون گوشی بلند می‌شود. اطرافش شلوغ است. در مهمانی است؛ این را مطمئنم. چه زود به زندگی عادی‌اش برگشت.

— خانوم؟! —

— گفتم خوبم، به مهمونیت برس، بهادر افخم.

"بهادر جان"...

این صدای «آناهِید» است؛ شک ندارم. گوشی را از سمیر می‌گیرم، بیرون می‌رود. انگار او هم حس می‌کند نباید این‌جا باشد.

— بهادر جان‌شون، برو پی الواطی و خوش‌گذرونی. به من زنگ نزن، به من زنگ نزن، به گه نکش منو، بهادر.

— گلی...

تماس را قطع می‌کنم، گوشی زنگ می‌خورد و من خاموشش می‌کنم. حق ندارد تا من هستم چنین کاری کند. حق ندارد تا تکلیف من را معلوم نکرده به آن زندگی برگردد. سمیر را صدا می‌کنم. بلافاصله داخل اتاق می‌شود. بهار آرام شده است. او را روی تخت می‌گذارم، دست‌وپا می‌زند.

— آقا سمیر، من زن یه‌دنده و کله‌خریم. ببین، واقعاً کله‌خر. بهادر منو می‌شناسه. اگه می‌خواین این سفر رو بی‌سروصدا بریم و بیایم و شما هم راضی

باشین، لطفاً دیگه با بهادر به خاطر من تماس نگیرین؛ شده جنازه‌ی من رو زمین باشه... من یه زن تنها با بچه‌م هستم. فکر کنین بهادر نیست. پول و هرچی مربوط به سفره، با من. به بدبختیام اضافه نکنین.

تا صبح میان اتاق راه می‌روم. قدم می‌زنم، دراز می‌کشم. به غذایی که سمیر آورد حتی نگاه نمی‌کنم. دیگه شیر ندارم که به بهار بدهم. تمایلی به خوردن آب هم ندارم. نمی‌دانم به کجای زندگی‌ام باید آویزان شوم. بهار، شاپرک، بهادر، این فامیل‌های ناخوانده؟ برای اولین بار دلم می‌خواهد به زندگی‌ام پایان دهم. خسته شده‌ام. با تمام بدبختی‌هایم تابه‌حال آرزوی مرگ نکرده‌ام یا فکر به خودکشی، اما امشب واقعاً در آستانه‌ی این کار قرار دارم.

به صورت مظلوم بهار در خواب نگاه می‌کنم. بزرگ شود حتماً دخترک قشنگی خواهد شد، پدری مانند بهادر دارد. زندگی مرفهی خواهد داشت، اما شاپرک، دخترک مظلوم و ناقص من... او چه سرنوشتی خواهد داشت؟! بهادر حتی به پای من نماند، برای شاپرک هم کاری نخواهد کرد.

بهار اما فرق دارد. دخترش است. من و شاپری فقط غریبه‌ایم. شاید اگر شاپری را باز به پرورشگاه برگردانند بتوانم پولی را که دارم بدهم تا خانم ارفعی برایش نگه دارد. او آدم مطمئنی است... دیگه چه؟ همین؟ فقط شاپرک است که من را وصل کرده به دنیا؟ بهار هم نه... دوستش دارم، خیلی زیاد. شاید اگر من نباشم، زن‌های زندگی بهادر او را اذیت کنند. اگر بخوام بروم، باید هر دو

بچه‌هایم را هم ببرم. زندگی برای من بدون مادر عذاب بود. واقعاً اگر ما نباشیم، به کجای دنیا برمی‌خورد؟ هیچ‌جا.

سرم از درد در حال انفجار است. خسته از افکار شبانه، با طلوع خورشید بی‌هوش می‌شوم. تمام خوابم هم‌چون بیداری‌ام آشفته است. خواب می‌بینم با شاپرک و بهار به داخل یک دره خود را پرت می‌کنم. با صدای جیغ‌های بهار و ضربات مداوم به در اتاق از جا می‌پریم. کرخت و بی‌حال به بهار نگاه می‌کنم که از فرط گریه کبود شده‌است. مغزم یاری نمی‌کند، حتی وقتی که در باشدت به دیوار کوبیده می‌شود و این بهادر است با سمیر که به داخل پرت می‌شوند.

— این چه وضعیه؟ بچه هلاک شد.

قبل از آن که من حرکت کنم، بهار را برمی‌دارد. سمیر بیرون می‌رود، حضور بهادر یعنی باز هم نتوانسته‌ام زنی باشم که بدون مرد زندگی کند. فقط ادای آن را درمی‌آورم.

— ببرش از این‌جا. پیش من جاش امن نیست، بهادر.

خواب‌های آشفته‌ام را به یاد می‌آورم، شاید در خواب ذهن خود را برای مرگ آماده می‌کنم.

دیگر جیغ نمی‌کشد، اما بهادر با اخم ایستاده و نگاه می‌کند. بیرون از در شکسته صداهایی می‌آید.

— بلند شو حاضر شو خودم بیرمت هر قبرستونی که می‌خوای. خسته شدم از این ادا و اصولا، مهگل. راه افتادی اومدی این‌جا؛ گفتم بذار بره، این وضعته... پا شو ببینم. باید زور بالای سرت باشه حتماً...
روی تخت دراز می‌کشم. بهار پیش او حالش خوب خواهد بود. چشم می‌بندم، گوش‌هایم نمی‌شنوند و بازهم به خواب می‌روم. قرص‌ها کار خودشان را می‌کنند.

می‌دانم قرص‌ها اگر من را نکشند، خواب خوبی خواهم داشت.
— مشکلی نیست، فقط خوابن. اون قدری دارو نبوده که جز خواب اثر دیگه‌ای داشته باشه. نگران نباشین.
بوی الکل و مواد ضد عفونی می‌آید، یک بوی آشنا، بیمارستان. غلت می‌زنم.
— نکش...

صدای بهادر است. دستم می‌سوزد از لای پلک نگاه می‌کنم، سوزن سرم است. به حالت قبل برمی‌گردم، چشمانم سنگین است. اگر می‌خواستم با قرص خودکشی کنم همچین هم بد به نظر نمی‌رسید. خواب و بیخبری... حس خوب لبخند به لب‌هایم می‌آورد، حس کندی افکار. انگار دیگر نگران هیچ چیزی نیستم. نگران با دیگران پریدن بهادر، نگران شاپرک، نگران بهار، حتی شاید مرگ ارسالن... ارسالن...

— نباید بگم، گلی، ولی می‌گم. مسئولیت سرت نمی‌شه. هر فکری به سرت می‌آدو انجام می‌دی، آخر و عاقبت کار و بقیه هم به تخم نداشته نیست. بی‌فکری و احساساتی. بی‌منطقی. مثل زن‌های دیگه حرف نمی‌زنی که کسی بدونه تو اون مغز گندگرفته چی داری، فقط انجام می‌دی. اصلاً فکر نمی‌کنی کاری که می‌کنی چه صدمه‌ای به بقیه می‌زنه، حتی خود بی‌شعورت...

انگارنه‌انگار بچه داری، شوهر داری... عَلم استقلال دستت گرفتی که می‌خوام خودم انجام بدم. می‌گم باشه، انجام بده... بیا... بچه رو داشتی می‌کشتی، خودت و... دلم می‌خواد بزنت، ولی بدتر می‌شی. به هیچ‌جات نمی‌نویسی. تو کل عمرم کسی اندازه‌ی تو دهن من و نسایید...

بی‌دلیل و با چشم بسته می‌خندم...

— اون دختر پرنده‌هه... پرستو... وقتی با اون یارو دیدیش... اون و یادت نره... یا اون دختره... عشق اولت... آی بهادر... زندگی من و ساید... منم تو رو... بچه‌م... ارسال و... شاپرک و... حیف قصدم فقط خوابیدن بود... لعنت به همه‌تون...

حضورش را نزدیک‌تر احساس می‌کنم، توان باز کردن چشمانم را ندارم. همین جور خوب است. هرم گرم نفس‌هایش را روی صورتم حس می‌کنم.

— حیف مرد نیستی که دخت و بیارم... چشمت و باز کن مثل آدم حرف بزن... اصلاً دلت برای بهار نمی‌سوزه؟ من به‌درک...

بازهم می‌خندم؛ انگار دیوانه شده‌ام. خنده‌ام از درد است، از ناچاری، از...

— من دختر مهتابم، بهادر. دختر مهتاب و مردی که حتی ندیدمش. بی‌خیال...
بهارو ببر. جاش پیش تو امن‌تره.

پشتم را به او می‌کنم تا نبیند لبخند عزاداری که به اشک می‌رسد. اگر بهار
بماند، من عقل‌ناقص معلوم نیست چکار می‌کنم.

— تو روانی شدی، مهگل. زندگی‌مو فلج کردی. باید درمان بشی. منم خل
کردی...

— بگو کاش نبودم تو زندگیت...

در یک‌هزارم ثانیه از تخت کنده می‌شوم. چشمانم از شوک باز می‌مانند وقتی
روبه‌روی او ایستاده‌ام. دستم می‌سوزد. صورتش از خشم تیره است. رگ صورت
و گردنش سفت شده... دندان روی هم فشار می‌دهد.

— زر زیاد می‌زنی، مهگل. مثل خودت دیوونه‌م کردی. از یه دیوونه هر کاری
برمی‌آد. تو روانی‌ای، ولی من از تو بدترم... فقط تفاوتمون اینه تو روانی فکراتی
و گند گذشته و من خر، روانی تو و کارات. درمونت می‌کنم، شاید خودمم
درمون شدم.

دستش می‌رود روی بازویم، درست جایی که آنژیوکت درآمده است، اما تنم
چفت او می‌شود و روی سینه‌اش محکم می‌شوم.

شبیہ فیلم‌ها می‌شود؛ همان تعداد کمی که دیده‌ام.

— بعداز من چندتا زن و این جووری بغل کردی، بهادر افخم؟

صدای استخوان‌هایم را می‌شنوم که فشار می‌دهد. این دیگر در آغوش کشیدن نیست، می‌خواهد خرد شوم.

— وقتی این حرف و می‌زنی، یعنی جایگاهت و نمی‌فهمی، مهگل. حقشه استخوانات و له کنم. من تو زندگیم حتی به دوست‌دخترام خیانت نکردم، احمق خانوم؛ تو که زنی. هنوز اون قدر بدبخت نشدم که برای... خدا ازت نگذره، مهگل.

حرفش را نیمه رها می‌کند. در اتاق باز می‌شود و او من را رها که نه، فقط کمی دور می‌کند.

— بهارو کجا می‌بری؟ چه جووری می‌خوای نگهش داری؟

لوازم او را داخل ماشینش می‌گذارد. حرف‌های من را جدی گرفته، می‌خواهد او را ببرد.

— تو چیکار داری چه جووری و کجا؟ مگه نگفتی ببرم... عقل درست که نداری. دم در مهمان‌خانه است. سمیر به ماشینش تکیه داده و نگاه می‌کند.

— من مادرشم، عقلم سر جاشه. اون شیر می‌خوره. بی‌خود گفتم ببر.

— شیر؟ تو مگه هیچ کوفتی‌ام می‌خوری که چهار قطره شیر بیاد تو سینه‌ت؟ می‌برمش، کارت تموم شد برگرد سراغش.

کمی دلم آرام می گیرد. هر چند قبل تر هم با تمام اخم و تخمش حرفی از جدا کردن او از من نزده بود.

— نمی خواد. بده پیش خودم باشه. نمی خوام ببریش پیش آنا و هر کوفتی که دورته.

به سرعت و بالاخم نگاهم می کند. ما از بیمارستان به بعد حرفی درباره ی زن های دیگر و صدای آن روز آنا نزدیم.

— احمقی، گلی؟ آنا کجا بود؟ اون شب داشتم دنبال یه چیزی تو فیلم مهمونی می گشتم. فکر می کنی چی؟ نیستی، دوره راه افتادم دنبال زن برای تختم می گردم؟ می گم روانی شدی...

کارت تموم شد برمی گردی وظایفت و انجام می دی. وقتی گفتی بله، تا تهش مجبوری بمونی.

دروغ چرا... ته دلم روشن می شود، من حتی یک ذره هم کمتر از قبل عاشق این مرد بدقلق و بدزبان نیستم.

— من سر حرفم هستم. این که دخترت و می بری، دلیل نمی شه ما با هم زندگی کنیم بعداً.

دست به سینه ایستاده و با چشم و ابرو اشاره می کند.

— چی مصرف کردی، مهگل؟ ما با هم چیه؟ می آی با من زندگی می کنیم. یه مدت ولت کردم، تفکرات عجیبی به سرت زده؛ متارکه و جدا بودن و... فکر

کن زورگو و عوضی ام هستم... از اولم می‌دونستی. برو بینم شاپرک و چیکار می‌کنی...

با سر به سمیر اشاره می‌کند که سوار ماشین شود. دلم با بهار است. چه خطایی کردم...

— بهارو نبر، بهادر. پشیمونم...

نگاهش دیگر عصبانی نیست، قبل‌تر هم نبود. انگار تفریح می‌کند.

— برو. به دو روزم نمی‌کشه که خونه‌ای. ما تو خونه‌ی استقلال منتظریم. «آلا» تهرانه، بچه رو می‌ذارم پیش اون...

— چی؟ اون پیش تو...

از دهانم می‌پرد. خودم نیز نمی‌دانم چکار می‌کنم. نمی‌دانم عادی است یا نه؟ این که نه طاقت نزدیکی‌اش را دارم و نه دوری. دلم برایش پر می‌زند، اما می‌خواهم نباشد. دلخورم و او هنوز برایش کاری نکرده است.

یادم می‌افتد چه از سر گذرانده‌ام. عقب می‌روم. این موضوع اگر حل نشود، ما بازهم کنار هم آرامش نخواهیم داشت.

انگار متوجه حالم می‌شود. از آن شوخ‌طبعی نگاهش خبری نیست. او من را خوب می‌شناسد.

— داشتیم خوب پیش می‌رفتیم، گلی... من دوست دارم؛ خیلی زیاد، با همه‌ی این اخلاقات. من این کل کل کردن و خیلی دوست دارم؛ با تو فقط. این جورى نگام نکن، درست می‌شه. دیشب فقط اومدم تا بدونی اشتباه می‌کنی. الانم برو، خیالت بابت بچه راحت. بلام عوضش کنم و شیرش و درست کنم، می‌دونى چه قدر فیلم آموزشی دیدم که وقتی دوقلوها دنیا اومدن، چه جورى کمکت کنم؟!

لبخند غمگینی می‌زند، دلم پر از غم می‌شود. شاید اگر کنار خیابان نبود، اشک‌هایی را که نریخته‌ام، میان آغوشش رها می‌کردم.

— ارسال شبیه تو بود، ولی شانسی نداشت، بهادر. من... مادر خوبی براشون نبودم.

نمی‌مانم تا حرفی بزند. پشت می‌کنم تا برای آوردن وسایل به مهمان‌خانه بروم، دلم اما پیش بهار است. من مثل مهتاب بی‌عاطفه نیستم... من بهار را دوست دارم. من...

— بیا بغلم، گلی... این قدر دور نشو...

در را پشت سرش می‌بندد. معلوم است تازه درست شده. دست‌هایش را باز می‌کند، اما...

— تو به من بغل زیاد بدهکاری، بهادر؛ نوازش و دل‌داری، بوسه‌هایی که آروم می‌کرد... تو بهم یه عزاداری برای پسری رو بدهکاری که شبیه تو بود و من

عاشقش بودم. تو بدهکاری که وقتی چند بار زانو هام لرزید از ترس و غصه، نبودى که زیر بغلم و بگیری... منم بهت بدهکارم. کلی حرفای نزده و دوست دارمای نگفته... بهت پسرت و بدهکارم که با یه تصور احمقانه به باد دادمش... اینا بدهیای سوخت شده ست، طلبایی که وصول نمی شن. چکایی هستن که مخدوش شدن و دیگه وصولی ندارن. ما دوتا طلبکاریم که ورشکست شدیم، فقط اعلامش نکردیم...

جلوتر می آید، حرکتی نمی کنم. دستانش دور بازوهایم قفل می شود. سر پایین می آورد روبه روی صورتم.

— من تو کل عمرم بدهکار نمودم، گلی خانوم. به هر حال یه جوری پرداخت کردم، با پول، با ملک، با کار... ولی چیزایی بهت بدهکارم که با هیچی جبران نمی شه، مگر زمان بگذره. تو هم همین طور. فعلاً برو دنبال شاپرک ببین کجاست... بعد به وقتش حرف می زنیم... هر قدمی که برمی داری، بدون بهادرو داری.

لب هایش روی گونه ام می نشیند؛ گرم و دلنشین. نگاهش درون چشمانم کسب اجازه می کند. می خواهم عقب نشینی کنم، وا ندهم، اما... امان از دل که دلخوری نمی فهمد این کودک لجباز بیشتر می خواهد، بیشتر می دهد، لب هایش بعد از مدت ها باز هم کشف می کند تمام پنهان من را. عطش بوی نفسش، عطش دستان مردانه اش که به خشونت هم شده، یادت بیندازند مالک تن و

روح، اوست. پیشروی نمی‌کند. بهادر برای تصاحب از دست داده‌هایش خونسرد است. می‌بوسد و به‌بر می‌کشد؛ مالکانه، تا از نفس بیفتیم.

— هیچ روز و شبی نبوده که تو رو نخوام، زن سرتق خودم. اینم فقط برای این بود که بدونی مال بهادری. این مرد اون روز دلش رفت که یه دختر با یه نگاه یخ‌زده از در اتاق کارش اومد تو. کار این مرد همون روز تموم شد.

روی تخت می‌نشینم؛ مستأصل، درمانده. وقتی می‌رود بغض سر باز می‌کند. «تو بدبخت منی، مهگل. ادای زنای شجاع و درنیار واسه من. تهش خر یه بوسیدنی. تو جون می‌دی برای رابطه‌ی با من»...

گوش‌هایم را می‌گیرم، شاید صداها محو شوند، اما صدای زنگ‌دار مسعود می‌شود تَن صدای بهادر. سرم درد می‌گیرد، حسی که دارم گفتنی نیست، وحشتناک است. احساس حماقت و بدبخت بودن، حس گول خوردن و ضعیف بودن آن‌قدر زیاد است که صداهایی که می‌گویند بهادر مانند مسعود نیست را خفه می‌کند. او مثل مسعود نیست، مثل مهتاب نیست... اگر قصدش تلافی باشد، بهادر مهگل را کشته است.

— خانوم، این گوشی رو آقابهادر دادن. گفتن مال خودشونه. سیم کارت شما رو گذاشتن داخلش.

دستانم برای گرفتنش می لرزد. بیخ گلویم گیر کرده که از او بپرسم، حتی اگر یک دیوانه به نظر برسم.

قفلش ساده است، مدت هاست تاریخ ازدواجمان است، هرچند اولش فکر می کنم شاید تغییر داده باشد، اما نداده.

قفل گاوصندوقش هم تاریخ روزی است که من را دید؛ همان که امروز گفت دل از او بردم. آن قدر بدبینم که دلم غنچ نمی زند.

«بگو بوسه ی امروز برای این نبود تا بگی یه احمقم که با یه بوسیدن تو مثل سگ دنبالت می دوئم و تشنه ی تو هستم. بگو نمی خواستی تحقیرم کنی. بگو که بازیم نمی دی و حرفای امروزت درسته، نه اونایی که اون روز تو بیمارستان زدی، بهادر. بگو با دوزوکلک بچه مو نگرفتی که روش و دیگه نبینم... مردونگی به خرج بده. اگه اینا فقط فکرای احمقانه و مریض منن... بگو بهم».

اشک هایم را پاک می کنم، فقط خدا می داند هر کلمه چه قدر بار غم و درد دارد. قلبم درحال انفجار است؛ انتظار جواب، وحشتناک تر. از صفحه ی پیام خارج می شوم. از دیدن عکس روی گوشی شوکه می شوم. عکس من است در خواب و طبق معمول لباس او را به تن دارم. به گالری می روم. پر است از فیلم ها و عکس هایی که از بچه ها برایش فرستادم. از عکس های من که حتی نمی دانم چه زمانی گرفته شده اند. لب هایم از بغض می لرزند. از پیامی که فرستاده ام پشیمان می شوم. صدای پیام می آید. دستانم می لرزند تا بازش کنم.

«در این که تو مریضی و اون کله‌ی کچلت پر از افکار احمقانه‌ست، شکی نیست. من فقط بوسیدمت، چون عشقمی، حق و سهم منی. بقیه‌ش هم که خریته‌ای ذهنیته و سر فرصت بهش می‌رسیم. درضمن، دختر ریقوت حالش خوبه».

می‌خندم، آن قدر که اشک به چشمانم می‌آید و می‌گیریم. چه کسی جز بهادر می‌تواند این گونه با شوخی‌هایش آرامم کند؟! اگر روزهای سختی کنارم بود... در برابر چشمان شگفت‌زده‌ی سمیر روی صندلی عقب دراز می‌کشم. دلم برای بوی تن بهار تنگ شده؛ دلم برای... بهادر بیشتر. لب به دهان می‌برم برای حس طعم او و عجیب است که هنوز بوی عطرش را حس می‌کنم، گویا به پرزهای بویایی‌ام چسبیده.

— مهگل خانوم... رسیدیم.

از جا می‌پریم. یک روستا مثل تمام روستاهای دیگر که گاهی در تلویزیون دیده‌ام. تپه‌های کوتاه، تک‌وتوک درختانی در اطراف، خانه‌های گلی و پسرانی از هر سن که در ورودی نزدیک جاده و زیر سایه‌ی خانه‌ها دورهم جمع شده‌اند.

ظهر است، حتی سگ‌ها هم در این ساعت و گرما زیر سایه‌ها در حال استراحتند. کمی دورتر کوه‌هایی هستند و آسمانی بدون ابر.

— من می ترسم، آقا سمیر... چرا این جور زل زدن؟
آرام می خندد.

— خانوم، با ماشین چند صد ملیونی اومدین جایی که نصف اینا باهم پولش و ندارن؛ می خواین نگاه نکنن؟! حالا بحث غریبه بودن جای خودش و داره.
این حقیقت محض است. واقعاً چه فکری کردیم که این گونه وارد چنین جایی شدیم. کاش بهادر بود که بگوید چه کاری بهتر است، اما نیست.

— من برم بپرسم که خونه‌ی مش‌رمضون کجاست.
سر تکان می‌دهم که برود. از خودم و این تشکیلات خجالت می‌کشم. خانه‌ی مش‌قربان به یادم می‌افتد. از کی عادت کردم به ندیدن تفاوت‌ها؟
سمیر برمی‌گردد و از پنجره سر داخل می‌کند.

— می‌گن مریضه، ولی آدرس دادن. یه کوچه پایین تره. ماشین نمی‌شه برد.
باید پیاده بریم.

نگاهی به لباس‌هایم می‌اندازم؛ یک مانتوی کوتاه مشکی با آستین‌های کوتاه.
— خب، این لباسا یکم نامناسبه واسه این جا... من... خب...
خیلی جدی نگاه می‌کند.

— مهم نیست، بیاین پایین. اون قدرام من بی‌عرضه نیستم... این بیچاره‌هام
آدم‌خور نیستن.

از این ترس شرمنده می‌شوم. من هرگز چنین روستایی نیامده‌ام.

شالم را دور سرم می پیچم تا سر بی مویم کمتر به چشم بیاید. زیر لب دعا می کنم همه چیز حل شود.

لرزان و با شک دنبال سمیر و چند پسر بچه که می خواهند ما را راهنمایی کنند می روم. با زبان محلی سؤال می کنند با مش رمضان چه نسبتی دارم؟ این که او در این چند ماه مهم شده و دم مرگ است.

من از اضطراب سکوت می کنم، اما سمیر راحت از زیر زبانشان حرف می کشد. به خانه ی کاهگلی قدیمی می رسم. یک حیاط و خاک خیس خورده و صدای چند بچه و زن که می آید.

یکی از بچه ها کسی را صدا می زند و به زبان محلی می گوید از شهر مهمان آمده است.

یک زن دم در می آید. چادری کهنه به کمر بسته، با آستین هایی بالازده و صورتی که نمی شود گفت چند سال دارد؛ شکسته و آفتاب سوخته.

— بله، چکار مش رمزون دارین؟ تو رختخواب افتاده.

نگاهش از سمیر به من و دوباره او می گردد.

— من مهگلم، از تهران می آم. اومدم دنبال شاپرک، نوه ی مش رمزون...

زن داخل می رود و در را باز می گذارد. چیزهایی تندوتند می گوید که

نمی فهمم. انگار کسی را صدا می کند.

— من زبونشون و نمی فهمم، آقا سمیر... چی گفت؟

آرام می خندد.

— هیچی، گفت انگار ولشون نمی کنین برای یه نصفه آدم.

اخم هایم درهم می رود، نصفه آدم؟! منظورش شاپرک من است؟

— خانوم، ول کنین حرفای اینا رو. برید سراغ اصل کار.

تذکر خوبی است که بدانم نباید از کوره دررفت.

— بله؟! شما کی هستین خانم؟ اومدین دنبال شاپرک؟

زن شاید از من کمی بزرگ تر باشد. چهره ای معمولی دارد، اما آفتاب و کار تاثیر

خود را گذاشته است؛ صورت تیره، کمی چاق. فارسی را خوب حرف می زند،

مانند آن زن آرایشگر.

— سلام، اسم من مهگل ساریخانیه، خانوم... مادر رضاعی شاپرک. وقتی نوزاد

بود، من بهش شیر دادم. مادرش قبل مرگ به من سپردش.

زن می ایستد؛ کمی دورتر. نگاهش غمگین می شود. چشم می گردانم شاید بین

بچه هایی که میان خاک و خل درحال بازی هستند، بیابمش. زن رد نگاهم را

می گیرد.

— دنبالش نگردین، خانوم. این جا نیست. سراغ مش رمضونم نگیرین. من

زن عموی اون بچه ام، فقط چند روز این جا بود. بعد اومدن بردنش.

چشمانم به لب‌های زن خشک شده؛ "بردنش" ... نفسم حبس می‌شود. یاد حرف‌های زن آرایشگر می‌افتم. پاهایم برای ایستادن نا ندارد.

— بردن؟ کی برد؟ بچه‌مو کجا بردن؟

چند زن دیگر می‌آیند. بوی نان تازه... تهوع دارم.

— بردنش دیگه... صاحب اختیار این‌جا مردان. یکی اومد کف دست عموش یه چی گذاشت، اونم داد بردن. اصلاً نپرسین چه‌جوری اومد و چی شد. مردا هیچی به ما نمی‌گن.

روی زمین می‌افتم. قلبم تیر می‌کشد. مصطفی... حتماً کار اوست. حتماً او برای انتقام دخترکم را برده. صدای همه‌ی زن‌ها می‌آید و دستی، قرص زیرزبانی‌ام را جلو می‌آورد. سمیر است.

— آقا گفتن اگه حالتون بد شد، اینو بدم بهتون. نگران نباشین.

قرص را زیر زبان می‌ترکانم. ضربان قلبم آرام می‌شود و نفسم بالا می‌آید، اما در اصل ماجرا تاثیری دارد؟

— تو رو خدا خانوم برامون شر نشید. آقای خوبی بهن‌ظر می‌رسید. از اون یکی مرده که اومده بود، خیلی خوب‌تر بود. اون یکی فکر کنم اسمش مصطفی بود... این‌جا همه بدبختن. هرکی لنگ نون شبشه. یه نون‌خور کمتر، نعمتیه... دختره عقل درست نداشت. گفتن مریضه، این‌جا برای سالماش جهنمه...

پاشین... یارعلی رفته شهر با ماشین کار کنه. اگه تلفن دارین بهش زنگ بزنین. یه پولی، چیزی بش بدین؛ مث بلبل براتون تعریف می کنه...

این ها را آرام کنار گوشم می گوید.

— تو حتماً مادری، منم مادرم. شاپرک دخترمه. به خاطرش خیلی کارا کردم...

اگر نبودم این مدت، چون گیر تخت بیمارستان بودم. فقط بگین کی برد؟ به خاطرش چه قدر پول داد؟ ای خدا...

نمی توانم تمرکز کنم. تمام فکرم پی اوست. یاد دختر آرایشگر می افتم، نکند او را برای...

دست به لباس زن می گیرم و از جا بلند می شوم.

— اصلاً چرا دادینش؟ اون هنوز شیش سالشم نبود. شاپرک مریضه... آخه مگه آدم نیستین؟!

بغضم می شکند، میان جمعی از زن ها که اضافه می شوند و کم کم مردها. حال خودم را نمی فهمم. یعنی چه او را به کسی دادند؟!

— مهگل خانوم، اقابهادر کارتون دارن. این جوری نکنین...

دست او را که سعی می کند نگهم دارد پس می زنم. مقصر بهادر است. او به من قول داد...

گوشی را می گیرم، انگار عزاداری است یا یک نمایش. همه جمع شده اند. آدم هایی که... گوشی را می گیرم. دیگر نای نفس کشیدن ندارم.

— تو قول داده بودی، بهادر. تو گفتی اون و می آری، تو به من قول دادی، نامرد... بچه‌مو فروختن... من مصطفی رو می کشم... اگه شاپرک بلایی سرش بیاد، خودمو می کشم...

من مادر خوبی نبوده و نیستم، من نتوانستم از هیچ کدام از فرزندانم مراقبت کنم. مقصر فقط من هستم. اگر آن روز به بهادر می گفتم، امروز برای دخترکم این گونه شیون نمی کردم.

سکوت می کنم. هیچ کس این میان تقصیری ندارد. صدای فریادهای بهادر می آید، گوشی از دستم رها می شود. انگار همه چیز تمام شده است. زندگی تمام است.

— بیاین خانوم. بیاین تو رو خدا. الان سخته می کنین... بیاین با یارعلی حرف بزنین... اون می دونه چی شده.

نگاه گنگم را به زن می دوزم که یک گوشی ساده به سمتم می گیرد. کسی آدم‌های اطراف را از حیاط بیرون کرده است. آفتاب سوزان بالای سرم باشد می تابد و من هاج و واج فقط نگاه می کنم. گوشی را در دستم محکم می کند.

— الو...

لرزان حرف می زنم. خدا کند نور امیدی باشد.

— شما مهگل خانومید؟

صدای مرد زیادی زیر است و نازک، انتظارش را ندارم. شاید فکر می‌کنم باید مثل صدای بهادر زمخت و مردانه باشد. شاید فکر می‌کنم باید یک مرد قسی‌القلب با صورتی زشت باشد که به دخترک کوچک من رحم نکرده و او را فروخته است. شاید...

— من کسی‌ام که وقتی هیچ‌کدوم به اون زن بدبخت محل سگ نداشتین، بچه رو بهم سپرد. چه‌جوری تونستی آخه... پول می‌خوای؟ بیا بدمت، ولی شاپری رو برگردون...

اشک می‌ریزم. هیچ‌وقت این‌قدر برای شاپرک دلتنگ و عاجز نبوده‌ام. او همیشه آن‌جا بود، در پرورشگاه. همیشه نیمی از درآمد برای او بود، او دختر دوست‌داشتنی و ملوسی بود که همه دوستش داشتند. شاپرکم همچین هم بی‌صاحب نبود.

— چرا کولی‌بازی درمی‌آری، خانوم جان؟ آبرو نبر. فروختن چیه؟! یه آقای دست‌به‌خیری اومد بچه رو دید. دید عقل درست نداره، ولی مهرش به دلش افتاد، برد پیش زنش که بچه ندارن. خو بچه رو نگه می‌داشتیم تو اون خاک‌وخل که چه؟ یه پولی هم کمک کرد که یه نیسان خریدم برای خرج زن و بچه... این‌قد پول به رخ نکشید. تو اون دخمه‌ی پرورشگاه می‌موند که چی بشه؟ خدا رو خوش نمی‌اومد... الانم می‌خوانم آدرس بدم برید ببینیدش. خانوم ارفعی درباره‌ی شما گفتن... به خدا خانوم، مام آدمیم، حیوون نیستیم.

اشک‌هایم را پاک می‌کنم. می‌خندم، بغض می‌کنم. نمی‌دانم چه حالی است؟
 نگاه به سمیر می‌دوزم. به زن یارعلی، به پیرمردی که با عصا روی پله‌ها
 نشسته و زنانی که سر در گوش هم می‌گردانند.
 _ هرچی بخوای، در توانم باشه بهت می‌دم... اگه شاپرک و بهم بدن. فقط بگو
 کجاست، بچه مریضه. من... به دنیا نیاوردمش، ولی...
 صدایش کمی آرام‌تر می‌شود.

_ من به جان بچه‌هام نمی‌دونستم ماجرا چیه، خانوم. اصن از این بچه خبر
 نداشتیم. داداش بزرگ خدایا مرزم انگار می‌دونست که اونم افتاد چندسال پیش
 تو چاه و مرد. مام سر در نمی‌آوردیم، خانوم. اون یارو از خدا بی‌خبرم نگفت
 ماجرا چیه، ولی اون خانم که تو پرورشگاه بود گفت شما و شوهرتون برای
 فرزندی خواستینش، خب، خبری نشد ازتون...

این آقا مردونگی کرد. وضعشون خوبه، خانوم. بچه جاش خوبه... به جان آقام،
 مام مسلمونیم... سرمون می‌شه بعضی چیزا. الان براتون آدرسی که اون آقا
 داده بودو می‌فرستم... اگه صبر کنین، من دو روز دیگه رسیدم ده.
 صبر؟ قطعاً ندارم. در این دنیا که کسی به یک کودک رحم نمی‌کند، چگونه
 می‌توانم حتی یک دقیقه هم صبر کنم؟ قبلاً فکر می‌کردم که شاپرک نزد

آن‌هاست و بهزیستی حتماً حواسش هست... خانم ارفعی چه راحت چشم‌پوشی کرد!

— ادرس رو می‌شه بفرستین؟ من شاپری رو ببینم، حتماً می‌آم دوباره... فقط...

ارفعی می‌دونست؟ مگه قرار نبود... ولش کنین... می‌شه بفرستین؟

سمیر مشغول حرف زدن با گوشی است، اما نگاهش معطوف من است.

— خانوم، ما درسته پول درست و درمونی نداریم و لنگ زندگی هستیم، ولی بچه

رو نفروخت یارعلی. اون آقا اومد با خانومش. اتفاقاً شاپرک خیلی هم دوستش

داشت، فکر کنم می‌شناختشون. خود بچه خیلی خوشحال شد با اون آقا و

خانومش رفت.

یک زن و شوهر؟ اما شاپرک کسی را نمی‌شناسد! سرم سوت می‌کشد. چرا

همه‌چیز این قدر کشدار شده؟ کاش بهادر بود. از فکر او سرم درد می‌گیرد. او

اولین تیر ترکش را خورد.

— شاپرک کسی رو نمی‌شناخت جز من و بهادر... شوهرم.

زن سر دو بچه‌ای را که به او آویزان شده‌اند نوازش می‌کند؛ بچه‌هایی با

صورت‌های خشک و سوخته از آفتاب، لباس‌های کهنه و خاکی.

— به خدا خانوم ما چیزی از اون دختر نفهمیدیم. به اون آقا می‌گفت عمو. اون

خانومه رو هم خاله صدا کرد. فقط چند روز مهمون ما بود که باهاش خوب

بودیم... اون که اون جا نشسته، مش رمضونه. حال درستی نداره، گوشاشم
 نمی شنوه. می گن فراموشی گرفته؛ چیز زیادی یادش نمی آد.
 می روم و روی لبه ی سکو زیر طاق می نشینم. بوی بدی می آید. احتمالاً از
 دخمه ی روبروست که مرغ و خروس ها در رفت و آمدند.
 — پیامو فرستادن خانوم، برداشتم. می خواین برید امروز یا...
 دلم تنهایی می خواهد... سکوت و جایی که بشود فکر کرد.
 — آدرس کجاست؟
 روی دوپا می نشیند؛ روبه روی من.
 — شهرستانه، خیلی دوره. با ماشین بکوب بریم، یه روز بیشتر راهه؛ سمت
 اردبیل، آستارا...
 چشمانم از تعجب گرد می شوند. بلند می شوم.
 — چی می گی؟ اردبیل... این جا کجا تا اون جا؟ چه جوری بردنش... مملکت
 صاحب نداره؟
 گوشی ام را بیرون می آورم. عصبانی ام... شماره ی ارفعی را می گیرم.
 کمی طول می کشد تا آخر رد تماس می دهد! این عجیب است. شوکه به
 گوشی نگاه می کنم، بازهم تماس می گیرم. گوشی اش خاموش است. جیغ
 خفه ای می کشم.

- خانوم، هوا گرمه. بیاین بریم تو ماشین. حالتون بد می شه. اقا بهادر چند بار زنگ زدن. بیاین بریم اون جا تصمیم بگیرین.
- زن با یک سینی شربت نزدیکمان می شود. دلم از رفتار خودم می گیرد.
- ازاین که فقط به قول بهادر ادا درمی آورم... الآن فقط حضور او برایم کافی است، اما او نیست... هیچ وقت زمان نیاز من نیست.
- بیاین شربت بخورین، خانوم. این جا عین خونه های تو شهر نیست، ولی بیاین امشب و بمونین؛ فردا برید پی دختر...
- دست زیر چانه زده و زیر سایبان می نشینم... سمیر هم کمی آن ورتر لیوان شربت به دست. من هم برمی دارم، واقعاً نیاز دارم یک نوشیدنی خنک بخورم.
- ممنون، باید ببینم بچه رو... می دونین کارای حضانتش انجام شده یا نه؟ قیم بچه کیه؟
- من سر در نمی آرم از اینا، خانوم. الان سه ماهی هست یا کمتر... طفلک این جا اذیت بود. می ترسید. همش می گفت مامان گلی... فک کنم شما رو می گفت... اون آقا که اومد، خیلی خوشحالی کرد. از شما هی گفت.
- جز بهادر چه کسی می تواند باشد؟ آن هم با همسرش... باز هم حس شک و بدبینی بر دلم می نشیند.

شماره‌ی بهادر را می‌گیرم. گوش‌اش را به من داده است؛ خودش کی گوش‌
خرید؟

با اولین بوق برمی‌دارد. نمی‌گذارد حرف بزنم. صدای فریادش گوشم را کر
می‌کند.

— نامرد اون کره‌خوری بود که دهن‌تو سرویس کرد، مهگل. تو چه فکری با
خودت می‌کنی که به من همچین حرفی می‌گی؟ کدوم نامردی رو در حق
کردم؟ تمام وقتم، توانم و گذاشتم...

سکوت می‌کنم، سکوت می‌کند. فکر کنم حتی زن هم فریادش را شنید.
اهمیتی ندارد.

— زن عموی شاپرک می‌گه یه مرد و زنش اومدن دنبال شاپری. اونم مرده رو
می‌شناخته. احياناً تو خبر نداری؟ گلوتم پاره نکن، بهادر افخم. من که
دوروبریات نیستم بترسم... خودتم می‌دونی چی می‌گم.

سکوتش ادامه دارد. جایی است که هوا داخل گوش‌ی می‌پیچد.

— به موقعش تو هم می‌ترسی. یه نامردی‌ای نشونت بدم...

— ها... چیکار می‌کنی؟ نامردی مگه شاخ‌و دم داره، بهادر که به من قول بدی
بشه شرط ازدواجمون، ولی حالا بچم تو بغل یه زن دیگه بهش بگه مامان؟ تو
باید می‌زدی مصطفی رو می‌کشتی! باید لهش می‌کردی. اون...

— صداتو نبر بالا، مهگل! پا می شم همین الان آتیش می کنم می آم اون خراب شده، از پس کله ی کچلت می گیرم می آرمت این جا... اون زبون مثل نیش مار غاشیه ت رو می چینم.

لغت به بهادر؛ لغت به من که بازیچه ی او می شوم. همیشه من را کیش و مات می کند. می خندد! باورم نمی شود.

— خدا لغتت کنه، افخم. چی زدی این قدر شنگولی؟ من این جا عین اسپند رو آتیشم، تو شوخیت گرفته؟

سمیر کنار پیرمرد نشسته است. زن به سر کار خود، رخت شستن رفته و هرازگاهی نگاه می کند.

— خب، من شوخی کردم؛ تو جدی بگیر. می خواستم ببینم تغییر کردی، ازم حساب می بری که دیدم نه، همون موجود غیرقابل تحملی که بهادر خرت شد. به گوشی نگاه می کنم، انگار می خواهم تصویرش را ببینم. زیادی سر حال است.

— زبون نریزی، مُردی... تو می دونستی شاپری رو بردن؟ ارفعی جوابم و نمی ده، بهادر...

بغض می کنم. فکر ازدست دادنش سخت است.

— اونا حضانتو گرفتن، گلی. برو به بچه سر بزن...

زیر پایم سست می شود. یعنی شاپرک ازدستم رفت؟ زانوهایم خالی می کنند و می افتم. چه قدر گفتنش برای او راحت بود.

— یا علی...

روی زمین سیمانی ولو می شوم. دست خودم نیست، انگار یک‌هو جان از تنم می‌رود.

صداها را می‌شنوم و آدم‌ها را می‌بینم. شلوغ می‌کنند. من فقط ضعف کرده‌ام؛ شاید چون هیچ‌چیز نخورده‌ام، حتی آن لیوان شربت را. کسی شربت در دهانم می‌ریزد و تنم گرم می‌شود. سرم را حس می‌کنم...

.....

— گلی... مهگل؟ عزیزم...

این صدای نگران بهادر است. حتماً خواب می‌بینم، اما خواب من مربوط به فهمیه بود. انگار او هم این جاست. تنم کوفته است. بوی خوبی می‌آید؛ بوی نان تازه، بوی اسپند، بوی پشم گوسفند.

بازهم همان کلمات. چشم باز می‌کنم. دنبال او می‌گردم. مثل همیشه با پره‌های بینی بوی او را می‌جویم، اما نیست. سر می‌چرخانم، کنار گوشم است. — خانوم، بیدار شدین؟ بیاین، آقاتونه. هزار بار زنگ زده، مادرمرده. می‌نشینم. یک رختخواب سپید و لحافی دست‌دوزی شده. جاری مادر شاپرک است.

— فهمیه رو دیده بودین؟

گوشی را به سمتم می گیرد.

— الو، بهادر؟!

نفس بیرون می دهد. از پشت گوشی هم می فهمم می لرزد، نفس رها شده.
 — تو من و پیر کردی. تهشم می کشی، مهگل. نه غذا می خوری، نه به موقع دارو می خوری... برگرد خونه. تو رو جان بهار... بیا. خودم شاپرک و می آرم...
 یک سینی غذا، شامل مرغ و مخلفات. شرمنده می شوم. وضع مالی خوبی ندارند و من امروز چه قدر قشقرق کردم. مثل همیشه قصاص قبل از جنایت کرده ام.

— من خودمم پیر کردم، بهادر... می دونی، فکر می کنم خیلی آدم نفهم و بی شعوری ام. عین چی ناسپاسم. این روزا خیلی به مردن فکر می کنم. الان و ببین... این همه امروز گه بازی در آوردم، بدبخت سینی غذا آوردن؛ مرغ و مخلفات. رختخواب انداختن، مراقبت کردن... تو هم از اون ور... مقصر خودمم، می دونم... خريت کردم که نگفتم. ارسال نمودن مرد... دیدی بهادر چه راحت رفت، بچه م...

زانوهایم را بغل می کنم و می گریم. هوا تاریک شده و اتاق با یک لامپ روشن است. اتاق بزرگی نیست، اما تمیز است. زن تنهایم گذاشت.

— آدم که درست و درمون نباشه، از اولش تا ته گورم هیچیش به راه نیست.
پیشونی هر کی رو همون اول می نویسن. منم شدم گربه کوره، فقط چنگ و
دندون نشون می دم...

نفس کشیدن برایم سخت شده با گریه و آبریزش بینی، اما واقعا تا کی
نمی خواهم قبول کنم؟
— گلی جانم...

صدایش شبیه تمام شب های آرامشمان است. چه قدر از این ها دور بوده ام...
باز هم بهادر است که با لجبازی مانده.

— بذار بگم؛ هی نگو، گلی جان... والا حق داری ولم کنی، بهادر. من از مادرمم
بدترم. ببین حتی یاد بهار نیفتادم، بچه ی بدبخت... دروغ چرا، شاپریم تو رو
بیشتر دوست داره. انگار من فقط باید تنها باشم. بقیه رو اذیت می کنم... از
خودم بدم می آد... هیچ وقت به مردن فکر نکردم، ولی الان زنده بودنم خیلی
مسخره شده. بهار تو رو داره، تو از من خیلی براش بهتری. تو برای همه
بهتری... شاپری مامان بابای جدید داره. توام من نباشم تنها نمی مونی... خب،
واقعاً من به چه دردی می خورم، بها؟!

صدای جیرجیرک های اطرافش می گوید خانه نیست. اصلاً کجا رفته؟

— به درد این که به من بگی بها و دل من برات بره. به درد این که از صبح تا شب رو مخ من پاتیناز بری و تهش من برای بودندت کیف کنم، به درد این که حتی یک لحظه هم مغز من و خالی از خودت نداری... گلی، نمی‌دونم دقیقاً به درد کجای زندگی می‌خوری... همین که برای من هستی بسمه. خودخواهی‌ها، ولی من بابتش خجالت نمی‌کشم. برات کم گذاشتم، ترسیدم... عین یه بزدل... عین شب اولی که رفتم زندان...

تو دروغ گفتی. هرچی پرسیدم، نم‌پس ندادی... اون حروم‌زاده... بوسیدت... اشک‌هایم باز سرریز می‌شوند. چه احمقانه رفتار کردم. بهادر هر بار فرصت داد، حرف پیش کشید، اما من ترسیدم.

نفس عمقیش را رها می‌کند، مردانه بغض دارد.

— گلی، می‌فهمی چی می‌گم؟ تو قبل از من با دوست‌پسرت بودی. خوب یا بد، ازش حامله بودی. ماه‌ها باهاش زندگی کردی، رابطه داشتی و هزارتا چیز دیگه... اما... هیچ‌وقت نه حسودی کردم، نه واقعاً برام مهم بود... ولی... من زیادی خودخواه و بی‌منطقم اگه بگم حتی اون بوسه‌ای که می‌دونم نقشه‌ش بود، می‌دونم تو... شوکه بودی... می‌دونم هیچ حسی نبود... می‌دونم... اما همین مغز خرابم اون بوسه رو سهم من می‌دونه. اصلاً همه‌ی وجودت و برای خودم می‌دونم... نباید خودت و تو همچنین شرایطی می‌داشتی... اگه بدتر بود چی؟

— من ترسیدم، بهها... به خدا... گفت می کشم بهادر... گفت همیشه که دورش آدم نیست... می دونی مصطفی چه قدر به زندگیم نزدیک بوده، بهها؟ اصن نمی دونم چه جوری عین یه روباه بو کشیده و افتاده دنبالم... وقتی شمال بودیم، همون چند لحظه که رفتی، آدمش اومد. از ترس مردم به خدا... من هیچ ارثی نمی خواستم که... گفتم گور بابای اینا. اگه بهها رو بلایی سرش بیاره، شاپری رو اذیت کنه...

— گلی؟! واقعاً برام ترسیدی؟

هق می زنم. اگر بود و می دید چگونه مچاله شده ام...

— خیلی گاوی... خیلی گاوی... من تا صبح می دونی چه قدر بیدار می شدم، بهها که بینم سالمی؟ روزی هزار بار قفل درو چک می کردم... وقتی ارسال... مرد... عزادار اون نبودم که... توی عوضی نبودی که گریه کنم... که دلداری بدی... تهش... اومدی زدی تو گوشم که گم شو برو از زندگی من و دخترم... صدای نفس هایش نامنظم است. گریه می کند؟

— من به گور پدرم خندیدم... به خدا بعدش صدا سیلی به خودم زدم... کف دستم و داغ کردم، گلی...

— ولی به من گفتی گم شم... گفتی مادر نیستم... گفتی... مسعود حق داشت، بهها... این من و سوزوند... قلبم وایستاد... تو چه می دونی مسعود با من چیکار کرد که... تهش شد این که ولم کرد... همه چی به کنار... اما این... واقعاً چه جوری

تونستی؟ خیلی حرف شنیدم تو زندگی... ولی تو یه تنه انداختیم تو دیگ روغن داغ...

_ گلی جانم...

با تمام دلخوری ام، این گلی جان گفتنش قند در دلم آب می کند. اشک هایم ته کشیده اند. مانده گرفتگی بینی.

_ ها؟

می خندد.

_ قربون این عاطفه ت برم که هیچ وقت یه جانم درست و درمون نگفتی... من هم به شوخی اش لبخند می زنم.

حسرت های او از نگفتن هایم تمامی ندارد.

_ خب، هنوز خیلی دلم پره... جان گفتنم نمی آد.

_ خب، اون وقتم که از من دل پری نداشتی، خونه پر یه نگاه می کردی، انگار شوهر ننه تم... تو من و پیر می کنی؛ می دونم.

طاق باز دراز می کشم. حس خوبی دارم از این حرف زدن ها.

_ من خیلی دوست دارم، بهادر... فکر کنم از همون روزی که گفتم از بوی گند چرم تو ماشینت بدم می آد و تو زدی تو پر... همون وقتا... از همون وقتی که لباس شد لباس تنم... وقتی آینه های خونه ت و پوشوندی... شاید... وقتی با

چشمای هیزت براندازم می کردی، ولی... من خیلی دوست دارم... اون قدر که...
 بخوای برم، به خدا می رم، بها... خودم می دونم چه قدر اخلاقم گنده...
 _ وقت خوابته، بچه. بگیر بکپ، چرت و پرت نگو... اگه صبح بیدار شدی و باز
 دوستم داشتی بهم خبر بده... الان هذیون می گی...
 می خندد، ولی می دانم خوشحال است. بالاخره بی داد و بیداد حرف زده ایم.
 _ فردا دارم می رم دنبال شاپری... کاش بدنش بهم، بها... ارفعی نامرد جواب
 نمی ده... خبر داره... می دونم... حتماً دیده زندگی ما نابوده...
 _ تو برو تلاشت و بکن... نشد، منم می آم... ارفعی زن خوبیه، گلی... دفعه ی
 آخرتم باشه می گی زندگیمون نابوده... ما فقط... زخم امون و باز کردیم،
 عفونتاش و خالی کردیم... بخیه بزنی و چرک خشک کن بخوریم و تقویت کنیم
 خودمون و، ترمیم می شه، گلی جان... بگیر بخواب که بهادر دلش برای یه شب
 آروم کنارت خوابیدن لک زده، زن... به قرآن هلاک بوی تنم.
 ذوق می کنم؟ نه... برای این جملات جان می دهم...
 _ بها؟! چرا گفتی بهم خیانت کردی؟
 داد آرامی می زند. از جا می پریم.
 _ بهع... ول کن دیگه، گلی... من گه بخورم منظورم یه زن دیگه باشه. این که
 می دونستم اون الدنگ پشت ماجراست و خفه خون گرفتم و گفتم... دیگ گه رو
 هم نزن، سر جدت.

نمی‌دانم عصبانی است یا ادایش را درمی‌آورد، اما دلم آرام می‌شود. روحم از تلاطم می‌افتد. شوق رقص دارم... دلم لحظه‌ای کنار او بودن را هوا می‌کند.
— حرف زدنتم عین آدم نیست، بهادر. فکر کنم همین کاری کرده که بگم گور...

می‌خواهم بگویم گور پدر تمام این ماه‌ها، اما... ارسلانم... ارسلان ما... یادش می‌شود آه حسرت... اگر بود.
او هم نفسش را رها می‌کند.

— اگه خوب باشیم با هم و عاشق هم، گلی... معنیش این نیست که هر دو بی‌تقصیریم... بهای سنگینه... برای تو خیلی بیشتر... خیلی خیلی بیشتر... ولی... اون و برنمی‌گردونه... بیا ته حرفامون بن بست نشه... اگه زمان بدی، نوکرت هستم.

تماس را قطع کرده یا نه، نمی‌دانم. خوابیدم اصلاً به ثانیه نمی‌کشد، اما صبح صدای مرغ و خروس‌ها و زنگوله‌ای که می‌آید بیدارم می‌کند. میان خواب او را کنارم حس کردم، اما نیست. یادم می‌آید با صدای او خوابم برد. موبایل روی زمین است. آن را برمی‌دارم.
چند پیام از اوست وقتی خواب بوده‌ام.

«وسط حرف خوابیدی. یاد شبایی افتادم که موهات و ناز می کردم تا بکپی، کچل. می خواستم عاشقانه برات بنویسم، یادم اومد چیکار کردی. دهنّت صاف، مهگل. بدیش اینه که کچلی بهت می آد».

با صدای خنده ام در باز می شود و زنی که حتی نامش را نمی دانم، داخل می شود. با دیدن من نگاه خجالت زده اش را می گیرد. دو کودکی که از دیروز آویزان او هستند هم آمده اند. دو دختر با موهای طلایی تیره. شاید اگر شاپرک من هم سندروم داون نداشت، شبیه آن دوتا بود.

— ببخشید خانوم، فکر کردم اتفاقی افتاده... راننده تون گفت که ببینم اگه بیدار شدین، بگم بعد صبحانه راه بیفتین.

نگاه از بچه ها که معلوم است در حال بازی بوده اند می گیرم. بوی خاک و حیوانات روستا می آید.

— این دوتا دختر قشنگ می شن دخترعموهای شاپرک؟

دستان خمیری اش را که نشان می دهد داشته نان می پخته به گونه اش می کشد. زن های روستایی انگار ترکیب چندین زن هستند؛ خستگی نمی فهمند. زود پیر می شوند، اما نگاه شفاف و مهربان این زن می ارزد به هزار چشم و ابروی زیبای دخترهایی که در زندگی ام دیده ام.

— بله خانوم، اینا دوقلوان. من فهیمه رو ندیدم وقتی زن یارعلی شدم؛ آخه من مال روستای بالایی‌ام... می‌گن خوشگل بود، مهربون بود... به خدا دخترش و آوردن، چند روز خیلی عزیزش کردم. فک نکنین عین اینا تو خاک و خل پلکید... خیلی گریه می‌کرد، همه‌ی کارام رو ول کردم که بچه حالش بد نشه... سر تکان می‌دهم. بازهم از رفتارم خجالت می‌کشم.

— تو زن خوبی هستی... من و فهیمه با هم زایمان کردیم. من... دخترم مرد و شاپری، مادرش... اگه بهم بدنش... قول می‌دم هزینه‌ی درس این دوتا رو بدم. نگاه متعجبش به کودکانش و من است.

— ممنون، خانوم، اون آقا و خانمی که بچه رو بردنم همین و گفتن... هرچی خیره، برای شما و اون بچه باشه... این جا که تهش دختری می‌شن زن خونه و کار تا بمیرن... خدا برای این دوتا بهترش رو بخواد... برم صبحانه تون و بیارم. مرد و زنی که شاپرکم را بردند... بلند می‌شوم و تشک را جمع می‌کنم و گوشه‌ی اتاق می‌گذارم، یاد بهادر می‌افتم که برایم دو دست رختخواب تهیه کرد... برای دختری با گذشته‌ای تاریک؛ به قول خودش دوپاره استخوان... حتی از فکر کردن به او هم حالم خوش می‌شود. زن با سینی صبحانه وارد می‌شود. من واقعاً کی غذا خوردم؟

بسم‌الله می‌گوید و می‌رود. شماره‌ی بهادر را می‌گیرم، برنمی‌دارد، دوباره زنگ می‌زنم. این بار بعد از چند بوق صدای زنی می‌آید: «الو؟» بند دلم پاره می‌شود.

— بده من گوشه رو، آلا. این زن من الان چیزای بد می‌آد تو مخش... سلام
ننه‌ی بهار ریقو...

نمی‌دانم به حرف‌های او بخندم یا درباره‌ی «آلا»یی که نمی‌شناسم، کنجکاو
بشوم؟

— تو هم همچین ددی نیستیا...
می‌خندد.

— ددی چیه، زن؟ خجالت بکش. باید به من بگه آقاجان... نهایت با ارفاق،
بابا... زنگ زدی حال این دختر پررو رو بپرسی؟ گلی، امروز از صبح چند بار
به‌هم لبخند زده... مگه بچه‌ی این قدری‌ام می‌خنده، پدرسوخته؟
لحن پرذوقش قشنگ‌ترین صدا برای ذوق‌زدگی یک نفر است.
— فکر کردی چی، آقاجانش؟ معلومه که می‌خنده.
لقمه‌ای از نیمروی اشتهابرانگیز می‌گیرم و به دهان می‌برم، لذت مطلق است.
— داری صبحانه می‌خوری؟

اوهومی می‌گویم. بیشتر می‌خواهم صدای او را بشنوم.
— کچل خوش‌اشتها، به خودت برس، گلی، چیزی ازت نمونه. برگردی باید
ببندمت به صندلی...

خنده‌ام می‌گیرد. تصورات انحرافی از بهادر با لباس چرمی و شلاق و من بسته به صندلی...

— می‌خندی؟ البته که افکار منحرف و دوست دارم، ولی خب، این یکی برای خوروندن غذاست...

نفس کم می‌آورم. از کی این قدر نخندیده‌ام؟

— بها، خدا نکشدت... بذار صبحانه بخورم...

— نه، اول بگو چی فکر کردی خندیدی؟

از بیان تصوراتم باز به خنده می‌افتم.

— هیچی مریض... یه تصور سکسی، بسته به صندلی و توام تریپ شلاق و لباس چرم و اینا.

صدای قهقهه‌اش را دوست دارم. هیچ وقت او را این قدر راحت ندیده‌ام. یک حس است که می‌فهمی قبلاً جور دیگری بود.

— گلی، به خاطر واقعیت بخشیدن به تصوراتم شده انجامش می‌دم به خدا، گذاشتم کنار پیک موتوری... لعنتی، روزم و ساختی... فقط موندم چه جوری رد ندم به خدا.

نفس عمیقی می‌کشم تا کمی حواسم جمع شود. انگار همه چیز عادی است، اما نیست، این گونه نمی‌شود. ظرف نیمرو خالی شده است.

— بها؟... من خیلی دوستت دارم...

میان حرفم می‌آید، او هم همان قدر جدی شده؛ گویا روح‌هایمان هم در ارتباط هستند.

– بقیه رو نگو، گلی... درست می‌شه... نگفتم بترسی... یادم نمی‌ره چی کشیدی... تا نبخشی از ته دلت، هیچی درست نمی‌شه. ما قرار بود اولش دوست باشیم... حالام بیا فعلاً رفیق باشیم، بعدش خدا بزرگه... پا شو راه بیفت، شاپری منتظره.

حس بی‌نظیری است. مثل یک دوران که هیچ‌وقت نگذرانده‌ام؛ نامزدی شاید.

– شده عین نامزدبازی کارامون بعد دو... یه بچه.

– آره گلی جانم... من یه نامزدبازی و یه عروسی بهت بدهکارم، ماه عسلم هست... ما این‌همه درد نکشیدیم که ولش کنیم.. تو بگو بعد ده‌تا بچه.

.....

– خانوم، دیگه دیروقت، منم به جاده غریب. امشب این‌جا بمونین، فردا راهی بشیم... اگه صلاح بدونین.

هوا تاریک شده و حتماً بدن او هم خسته و کوبیده است، برخلاف اصرارهای زن یارعلی نماندیم، حتی با پدر بزرگ شاپرک هم حرفی نزدیم، پیرمرد حال خوبی نداشت، این ملاقات فقط آشفته‌ترش می‌کرد.

– باشه، آقا سمیر، فقط می‌شه برای من شام بگیرین؟

هوا خنک است. برخلاف جاده‌ی بجنورد، این مسیر سرسبزتر و خوش‌آب‌وهواتر است.

— می‌گیرم. خیلی خوبه که امروز اشتها دارین. آقا بهادر خوشحال شدن.

این که همه‌چیز را به او گزارش کند، هیچ عجیب نیست.

اتاقی که هتل می‌دهد نه بزرگ است، نه کوچک. از مسافرخانه بزرگ‌تر است و راحت‌تر. جای بهار خالی است. دلم برایش تنگ شده و از صبح نبودش را زیادی حس می‌کنم.

وسایل لازم را به اتاق می‌آورم. فکر نمی‌کردم تا این حد در جاده باشم. اگر بهادر نمی‌آمد و بهار را نمی‌گرفت چگونه این همه راه بچه را می‌آوردم؟

دلم برای او هم تنگ شده است. این همه مسیر را طی کرد برای یک شک من. «اینترنت داری؟ می‌خوام تماس تصویری بگیرم».

لباس‌های راحت می‌پوشم. روی تخت خوابیدن در سکوت هم عالمی دارد. بعد از ماه‌ها، این اولین شب آرام من است. دل‌نگران بهار نیستم. به تجربه می‌دانم بهادر بهتر از من است، آن هم با «آلا»ی مرموز که صدای قشنگی داشت. بهادر درست می‌گوید که هیچ‌وقت از او چیزی نمی‌پرسم.

من حتی از او نپرسیدم که تو مگر خاله داری؟ اصلاً کی خانواده‌ی مادری پیدا کردی؟ یک بار هم کنجکاو نشدم که آن حاج‌ساعد و زن عمویش چه کسانی

هستند. حتی برادرش که مرد، برای هیچ مراسمی نرفتم. یادم نیست تسلیم
گفته‌ام یا نه... او بیشتر مسائل من را می‌داند؛ به‌راستی من چه چیز می‌دانم؟
تقریباً هیچ!

صدای پیام می‌آید و هم‌زمان در اتاق زده می‌شود. خدمات هتل است یا شاید
سمیر. کلاه روی سر بی‌مویم می‌کشم؛ کسی انتظار یک زن کچل را ندارد.
برایم غذا آورده‌اند.

«این جا نت ندارم، گلی جان، ولی کلی شارژ باطری دارم که حرف بزنیم».
درپوش غذا را برمی‌دارم، کوبیده و زرشک‌پلو با مرغ، نوشابه و سالاد. به این
هتل نمی‌آید چنین خدماتی.

نمی‌فهمم چرا بهادر همیشه مشتاق حرف زدن با من است، این که بداند و
بگویم. قبلاً بین من و مسعود این گونه نبود.

«شارژ کمه. دو روزه نزدمش، ولی فک کنم بشه نیم ساعت فک زد».
ارسال می‌کنم و اولین قاشق غذا را به دهان می‌برم که گوشی زنگ می‌خورد.
— داری می‌لمبونی... بعدِ بعضی صداهاى وقتای خاص، این صدای غذا
خوردنت و بیشتر از همه دوست دارم.

می‌خندم و بدترین اتفاق ممکن می‌افتد؛ فکر کنم برنج‌ها به مغزم فرومی‌رود.
سرفه می‌کنم و صدای نگران بهادر می‌آید.

— خدا ازت نگذره، بها. آخرش به کشتن می‌دی من و... قطع کن وقتی تموم شد زنگ می‌زنم.

— نه... گفتم که... از اون صداها محرومم؛ این و از من نگیر، گلی... ول کن اینا رو، دخترت یه سلیطه‌ی واقعیه...
نگران می‌شوم.

— چی شده؟ بهار خوبه؟ بها، اون بچه...

— چه خبره، گلی... نگفتم چیزی شده که... گفتم عین ننه‌ش سلیطه‌ست. امروز دل درد داشت، بردمش دکتر. گفت کولیکه، چیه... دل پیچه و نفخ... هیچی دیگه؛ با بدبختی، بهتره. شیرخشکش و عوض کرد... الان خوابیده.
— تو خونه‌ای؟ چرا اینترنت نداری؟ بذار بینمش... اصلاً چرا خودت نیومدی برسونیم... ها؟

بغض می‌کنم که نیستم و او درد کشیده است. دل کندن کم سخت نبود، اما این که پیش بهادر باشد امن تر است...
سکوتش طولانی می‌شود.

— تو خودت می‌خواستی مستقل باشی، گلی... الانم غذات و بخور. جای بهار خوبه، منم حواسم هست... باید برم، کار دارم.
لحنش جدی است؛ می‌خواهد من را از سرش باز کند.

— کار چی؟ این وقت شب... چرا لایو نمی‌دی بینمتون؟ اصلاً لایو بده بگو
پرستار بچه بیاد. می‌خوام این آلا خانومو ببینم.

— داری یه بحث و گنده می‌کنی‌ها... گیر نده، گلی... گوشی من از این
قدیمیاست، فقط پیام و تلفن... یادت رفته دست توئه گوشی؟

اشکم سرریز می‌شود. حق با اوست. کی تمام می‌شود این عجولانه قضاوت
کردن؟

— پیر می‌شی، ولی من همیشه عین چی زود می‌پرم بهت... ببخشید.

نمی‌بینم ولی از صدای نفشش حس می‌کنم لبخند می‌زند.

— دلم برای بهار تنگ شده، نمی‌دونم چه‌جوری دادم ببریش.

— فقط بهار؟

صدایش گرفته است. روی تخت نشسته‌ام. به پشت دراز می‌کشم؛ خیره به
سقف.

— نه، برای تو شاید بیشتر... برای اون وقتایی که با اون هیکل و پوزیشن برام
دانمارکی درست می‌کردی. برای اون شلوارکردی پوشیدنت که هیچ شباهتی
به لباسای مارک صحبت نداشت. حتی دلم برای اولین عطری که از بوش بدم
می‌اومد هم تنگ شده که رفتی عوضش کردی بی‌صدا... راستی به‌ها؟
— جانم.

من هم باید یاد بگیرم همچین جانم آبداری به او بگویم.

— خانوادهی مادريت و از کجا گیر آوردی؟ می‌دونی، خیلی فکر کردم. یه لیست تهیه کردم تو ذهنم که درباره‌ی اونا ازت بپرسم و مثلاً بگم، خدا رحمت کنه اون پسر عموت و که مرد تو زندان... این و نگفته بودم.

— ممنون، گلی جانم... خیلی هم داغدار نشدم، ولی سورپرایز شدم یادت بود... آدرس خانوادهی مادریمو از حاج‌ساعد گرفتم.

صدای جیرجیرک‌ها اطرافش می‌آید، گوشم تیز می‌شود.

— کجایی بهادر؟ صدای جیرجیرک می‌آد...

— بیرون اومدم. آلا پیش بچه‌ست... هوا گرمه‌ها...

زیر باد کولرگازی هتل و ماشین این را فراموش کرده‌ام.

— آره، گرمه... حالا این آلا مطمئنه؟ چیزه... خوشگله؟

آرام می‌خندد. تصور می‌کنم که سر پایین انداخته، چین کنار چشمانش و برقی که می‌زند و این مواقع کمی خجالت‌زده به‌نظر می‌رسد... حتماً با انگشتانش کنار لبش را پاک می‌کند. بهادر متین می‌خندد، این را یادم رفته بود.

— آره، خوشگله، خیلی هم زیاده. حیفه بمونه تو دهات. بیشتر برای عباس...

نگی به کسی، ولی می‌دونم خاطر آلا رو می‌خواد، گلی.

حال من لبخند می‌زنم، یادم می‌رود که خیلی خوشگل است به چشم بهادر.

— به خوشگلش حسودی کنم؟

غذایم سرد شده، ولی ما هیچ وقت این چنین نبوده ایم.

— خوشگلی حسودی داره، گلی؟ باید ببینی تو چشم کی خوشگلی. به چشم من توی کچل از همه خوشگل تری... با اون دوپاره استخون و اعصاب ضعیفت. صدای آلام باتری یعنی انتهای مکالمه ما نزدیک است.

— غولتشن من، صدای اتمام باتری می آد، برو خونه، ولگردی نکن. به خوشگلا اعتباری نیست. بچه مون و به فنا نده.

— نترس دختر، هیچ کسی اندازه ی خودم و خودت استعداد به فنا دادن اشتراکی نداره... منم یکم ورزش کنم خوابم ببره حداقل... چند شبه حالی به حالیمون می کنی، گلی خانم.

صدایش آرام است؛ با شیطنت. «دیوانه» ای می گویم، اما دلم برایش تنگ شده. بی دروغ تا صبح خوابش را می بینم. از کابوس ها و دل نگرانی هایم خبری نیست. حس خوبی در کنار افکارم برای بازپس گیری شاپرک.

آدرس برای یک روستاست حوالی آستارا. یعنی خانواده ای که آن قدر تمکن مالی دارند که پول برای یارعلی بدهند و بتوانند قیومیت شاپری را بگیرند، در یک روستای دورافتاده زندگی می کنند؟ کاش از بهادر درباره اش می پرسیدم، اما... غرور زنانه ام نمی خواهد از او کمک بخواهم، حتی فکری. این که او هم حتی یک کلمه حرف نمی زند عجیب است.

— شیشه رو بدین پایین، خانوم. هوا عالیه... این جا مثل بهشته... باید زن و بچه مو یه بار بیارم این جا.

من حتی از او نپرسیدم زن و فرزندانش چکار می کنند بدون او. گاهی درباره شان حرف می زند و من فقط شنونده ام.

— اونا دخترن یا پسر؟ دوقلوها رو می گم.

لبخند می زند؛ پدرا نه. این را خوب می دانم. پدرها با یاد فرزند لبخند خاصی دارند. درختان سرسبز، هوای خنک و کمی مرطوب.

— دوقلوها پسرن، خانوم... دیگه مردی شدن. وقتی افتادم زندان کوچیک بودن. اقا بهادر خرج و مخارج می دادن. زنم دست تنها بود. بعد زندان افتادم فک و فامیل نپرسید مقصر بودم یا نه، همه کشیدن کنار... آقا نبود، کار زنم با فلک بود... زن تنها با دوتا بچه.

باز هم بهادر.

— من خیلی درباره ی کارای بهادر نمی دونم... چه جوری زندانیا رو می شناسه؟ از آینه نگاه می کند، نگاهش غمگین است.

— زندان سیس خودش و داره، خانوم، رابطای خودشو. بعضی خیرین با زندانیا و مسئولای زندان رابطه دارن. از اقبال ما آقا بهادر هوامون و داشت. دونست بیگناه پای دار می خوان ببرن، وکیل فرستاد. ما کس خاص نبودیم، ولی خب آدم دونست، خدا خیرش بده.

این که او دل رئوفی دارد و دست خیر را می‌دانستم. بعد از سال‌ها کار کردن
برایش و کارگرهایی که همه سابقه‌ی زندان داشتند. حتی اکبری بارها گفته بود
بهادر تک‌تک کارکنانش را می‌شناسد، با مشخصات... اما آن مردی که پی
زن‌ها بود کجا و مردی که من شناختم کجا.

انگار پای سجاده‌نشین‌ها و پامنبری‌ها و روضه‌رفته‌ها فقط دست خیر ندارند؛
آدم‌هایی هستند که به هیچ‌کدام پای نبسته، در پی خیرند.

— زیاد حرف زدم... تابلو می‌گه تا نیم ساعت دیگه رسیدیم.

دلم شور می‌زند. به گوشی نگاه می‌کنم.

دلم یک همدرد می‌خواهد، کمی دردِ دل. شماره‌اش را می‌گیرم، بر نمی‌دارد.
بازهم و بازهم. نفس کلافه‌ای رها می‌کنم. یعنی کجاست؟ صبح پیام دادم که
در حال حرکتیم.

— می‌شه یه لحظه نگه دارین؟

این‌جا پر است از کوه‌های سرسبز و دره‌ها و رودخانه‌ای که در اینترنت نام آن
را آستاراچای نوشته. همه‌چیز زیباست جز حس دلشوره‌ی من. کناری می‌ایستد
و من بیرون از ماشین راه می‌روم. مه و هوای خنک حس نفسی خیس را دارد.

قدم می‌زنم، می‌نشینم، چند بار روی نوک پا می‌پریم، اما بازهم از این جای
غریب می‌ترسم، اگر دختر کم این‌جا خوشحال‌تر باشد؟ این‌جا زیباست، خیلی
زیبا... شاید شاپرک بیشتر دلش بخواهد بماند... اگر برای‌جا باشد، بهادر را قانع

می‌کنم این‌جا یا جایی شبیه این‌جا بیاییم... اگر آن‌ها را بیشتر از من دوست داشته باشد، چه؟ باید از او بگذرم؟ چند نفس عمیق می‌کشم، سوار ماشین می‌شوم. شاید حالا آماده‌ترم.

سمیر از چند نفر آدرس خانه‌ی بی‌بی زینب را می‌گیرد، این چیزی است که در آدرس آمده؛ خانه‌ی بی‌بی زینب، در آخر هم پسرکی ریزجثه داخل ماشین می‌نشیند و با سمیر ترکی حرف می‌زنند. سر در نمی‌آورم، اما صدای خنده‌ی سمیر بلند می‌شود.

— خانوم این پسر نوه‌ی بی‌بی زینبه... می‌خواسته بره دیدنش که ما جلوش سبز شدیم.

هیجان‌زده می‌شوم.

— فارسی بلدی؟

پسر برمی‌گردد و عقب را نگاه می‌کند. انگار متوجه من نشده بود. صورت کشیده‌ای دارد و موهایی فر و سیاه‌رنگ. شاید فقط دوازده سال یا کمترش باشد.

— معلومه که بلدم خانم، پس کی درس بخونه؟

— تو شاپرک و می‌شناسی؟ یه دختر...

اخم می‌کند. زیادی مردانه به نظر می‌رسد.

— خورشید خانومو می‌گین؟ چیکارش دارین؟ از تهران اومدین؟
لحنش دوستانه نیست.

— اون حالش خوبه؟ من مامانشم... شاپری دختر منه...

بغض می‌کنم، نگاهش کمی رنگ می‌گیرد.

— مامان گلی؟

ذوق زده از این که می‌شناسدم سر تکان می‌دهم.

— شاپرک و من دوستیم... یه عروسک بی‌بی بهش داده، اسمش و گذاشته

مامان گلی... امروز قول دادم بهش وقت ظهر ببرمش گل بچینه کنار جوب.

سمیر بازهم با ترکی به او چیزی می‌گوید و پسرک برمی‌گردد و ساکت

می‌نشیند. بازهم می‌خواهم سؤال پیچش کنم، اما به یک خانه‌ی روستایی چوبی

بزرگ با سقفی به رنگ زرد و نارنجی اشاره می‌کند. بزرگ‌ترین خانه‌ی

روستایی است که می‌بینم. اطرافش حصاری چوبی دارد. چندین گاو کمی

دورتر درحال چرا. مرغ و خروس‌ها و کوه و جنگل. این تصویر بیشتر شبیه یک

کارت‌پستال است از یک رویا. یعنی شاپرک را از این بهشت باید جدا کنم و به

آپارتمانی در شهری پر از دود ببرم؟ اگر خوشحال باشد و خوشبخت؟ اگر پدر و

مادر جدیدش را دوست داشته باشد؟! آه می‌کشم... خودخواهی است اگر او را

برای دل خود از این جا جدا کنم.

— خانوم، نمی‌آین؟

پسر بچه دوان دوان و بی بی گویان به سمت خانه می دود، اما سمیر ایستاده و منتظر است.

— اگر نخواد با من باشه، چی؟

لبخند می زد، این چند روز بهتر او را می شناسم. مرد آرامی است که ظاهری خشن دارد.

— خب اول باید ببینید، ازش پرسید تا بفهمید.

قدم برمی دارم و دعا می کنم هرچه خوب است پیش بیاید. دم در حصار چوبی گوشی ام زنگ می خورد، بهادر است. گویا جان تازه می گیرم.

— گلی خانم، رسیدی؟ کجایی الان.

صدایش می گوید سر حال است، اما من مضطرب.

— درست دم در ورودی. بها، اینا بچه رو آوردن تو روستا... این جا خیلی قشنگه. اگه نیاد، اگه ندنش چی؟

بغض بیخ گلویم را چنگ می زند، از آن ها که به فکت انگار سرب بسته می شود؛ سفت و سرد، سنگین و خفه کننده.

— هرچی خدا بخواد. اگر دیدی با واسطه حل می شه منم می آم.

با تعجب به گوشی نگاه می کنم. انگار بهادر است نه گوشی. اصلاً اهمیت می دهد؟

— تو اصلاً برات مهم هست، بهادر؟ یا دیگه چون بهار هست می‌گی مهم نیست؟ اون قدر حالت خوبه که...

— عوض به پروپای من پیچیدن چرا نمی‌ری داخل؟
لحنش دلخور است و جدی. تماس را قطع می‌کنم. اگر بگذارند، تا خودم و او را به گند نکشم تمام نمی‌کنم.

به پله‌ها که می‌رسم، پیرزنی چادر به کمر با لباسی محلی روی بالکن ایستاده. با این سن که شاید هشتاد سالش باشد. زیباست.

— بله خانوم جان، امرت چیه؟
انگار می‌گوید بالا نیا و همین‌جا بپرس. از سمیر خبری نیست. نگاه می‌چرخانم، نقطه‌ای امیدی است.

— اومدم شاپرک و ببینم... من مامانشم.
لحظه‌ای مکث می‌کند.

— بیا بالا، دختر.

لهجه دارد، اما خوب می‌فهمم فارسی حرف زدنش را.
از پله‌های سیمانی بالا می‌روم. هوا زیادی خوب است برای یک روز تابستانی. بالکن پهن و بزرگی است که تماماً فرش شده. کفش‌هایم را درمی‌آورم. شبیه عکس‌ها، انتهای بالکن سماور است و چندین بالش و مخده برای پذیرایی. مشرف به کوهستانی پردرخت و رودخانه کمی آن طرف‌تر.

— گفتی کیشی؟

از دیدنش کنارم شوکه می شوم. پیرزن سرحالی است.

— من مادرشم، من بهش شیر دادم... ماما گلی... مهگلم.

نمی دانم چرا بلند حرف می زنم. شاید برای کلیشه ها که پیرها کم شنوا هستند. با نگاهش سبک سنگین می کند.

— اگر تو مادرشی پس چرا پیش پسر منه بچه ت؟ تا حالا کجا بودی؟ بفرما بشین.

با صدای بلند «مهلا» نامی را صدا می زند. می نشینم همان نزدیکی پله ها.

— پا شو دختر جان برو اون ته... بساط چای اون جاست.

جابه جا می شوم، حس کودکی تنها و غریب را دارم. حس بدی است، مخصوصاً بازخواست نگاه زن. روبه رویم می نشیند

— خب، می گفتی؟

— من برای بچه م بیمارستان بودم. زایمان کردم. دخترم تو دستگاه بود. شوهرم نبود و هزارتا اتفاق، وگرنه شاپری الان پیش من بود.

چیزی درونم می گوید شاپرک حق من است.

— اون طفل معصوم کجاست؟ بچه ت؟

کلافه از این بازخواست جواب می دهم.

— پیش پدرشه.

— شوهرت با شاپرک نسبت داره؟ چرا نیومد دنبالش اگه می خواست؟
سؤالی است که من هم درگیر آنم.

— شوهرم و من قبل از بارداری اقدام کردیم برای حضانت شاپری. بهادر عاشق شاپریه، ولی الان داره بهار رو نگهداری می کنه، خانوم. دختر من هنوز قوی نشده. پدرش بالای سرش باشه بهتره الان. اونی هم که مادر رضاعی شاپریه، منم... اون بچه مریضه، شرایط عادی نداره. این که الان این جاست، چون من تو موقعیتی نبودم که ندارم این جا باشه. رفتم سراغ یارعلی، عموی شاپری. مادرش اون و دم مرگ به من سپرد. اون جای بچه ی مرده و گرفت و امید من شد. الانم اگه این جاست، می خوام بینمش. پسر و عروستونم اگه می شه...
— نه، نمی شه، دختر جون. نیستن؛ هیچ کدوم. رفتن... مدتی این جا بودن...
بقیه ی حرفش را نمی شنوم، احساس می کنم می خواهم هرچه را صبحانه خورده ام قی کنم، همه ی بدبختی ها، نرسیدن و دیر رسیدن ها را.

— فقط بگین کجا رفتن؟

پیرزن سنگدل تنها نگاه می کند. نگاهش را دوست ندارم؛ خودش را هم و هرچه که به آن زن و مرد غاصب ربط دارد.
— رفتن... تا کجا می خوای بری دنبالشون؟
زمین تکیه گاه دست می کنم برای بلند شدن.

— هر جا که لازم باشه، خانوم... فقط بدونم بچه‌م حالش خوبه. بدونم زندگیش خوبه. اگه بود... اگه خواست دور از من باشه... ازش می‌گذرم، فقط... بدونم خوبه.

اشک‌هایم روان می‌شوند. تا کی خودداری؟

— بی‌بی...

دخترکی کوچک و ریزه از پله‌ها دوان‌دوان بالا می‌آید. با روسری‌ای که کج‌وکوله شده و صورت گل‌انداخته. نگاهش مثل تمام دخترکان در این سن که شاید نهایتاً ده‌ساله باشد، خجل و کنج‌کاو است.

— حال‌ام نمی‌اومدی، بی‌بی... کجا آتیش به‌پا کردی باز؟

ریز می‌خندد. این سن من نمی‌خندیدم، خجالت‌زده نبودم؛ بیشتر ترسیده و پس‌زده، از همه‌ی دنیا متنفر.

— نه، خب، با مهدی بازی می‌کردیم.

هنوز نشسته است.

— این خانم و ببر اتاق مهمان... دختر جان، برو اتاق مهمان تا برات از آدرس دخترت خبر بگیرم.

می‌گویند به پاهایش سرب بسته‌اند... من بارها این حس را تجربه کرده‌ام. سنگینی پاهایی که انگار نمی‌خواهند قدم‌از‌قدم برداری. کشیده می‌شوند که نروند. گویا می‌ترسند بدتر از آن‌چه پیش آمده، بازهم باشد.

— همین جا می‌مونم... باید برم.

نگاه خیره‌اش زیادی جدی است برای یک زن پیر و روستایی.

— تو واقعاً لجبازی... برو دختر، برو مهمان سرا تا پیام.

لحن دستوری‌اش با آن نگاه مجابم می‌کند. به هر حال چیزی از دست نمی‌رود، دستم زیر سنگ اوست.

— بیاین، مامان گلی.

دختر داخل می‌رود و من متعجب از حرفش پشت او.

— بیاین. این جا مهمون سراسر است... برید تو.

در را باز می‌کند؛ یک بوی آشنا، یک بوی آرام‌بخش... بهادر!

سرب از پاهایم برداشته می‌شود. باورکردنی نیست آن چه می‌بینم. او با شاپرک داخل اتاق ایستاده و لبخند می‌زند. این حتماً توهم است.

— مامان گلی...

همان چشمان مورب و موهای طلایی، همان دهان نیمه‌باز و دندان‌هایی که فاصله دارند. لبخندش... دستان کوچک و انگشتان کوتاهش... شاپری من با لباسی رنگارنگ و محلی با دامنی چین‌دار؛ کمی بزرگ‌تر شده.

— بیا تو، زن غرغروی من... اینم امانتیت... گفتم که نامرد نیستم.

صورتش را بوسه‌باران می‌کنم و دستان کوچکش که بوی همان کرم

مرطوب‌کننده‌ی همیشگی‌اش را دارد. این بار اشک‌هایم از روی ذوق است...

اشک‌های مادرانه... حس عجیبی که حتی با بهار هم به دست نیامد... حتی با مرگ ارسالم.

— این همه مدت، بها... چه جوری تونستی؟

لحتم نه شکایت دارد، نه ندارد. نمی‌دانم بابت شاپرک سپاسگزار باشم یا بابت این مخفی‌کاری و سر دواندن عصبانی.

— خب، استقلال داشتن سخته، گلی جان...

— زنتم مثل خودت می‌مونه، بهادر...

پیرزن پشت من ایستاده است. شاپری را بغل می‌کنم.

— چه شه؟ بین بی‌بی، کچل نیست که هست، کلاهد و بردار بینه... خوشگل

نیست که هست... سرتق و غرغرو نیست که اونم هست... افسار من دستش نیست که اونم هست.

بی‌بی لبخند می‌زند. نگاهش حال مهربان است. همه با هم فقط نقش بازی می‌کردند.

— من و دست انداختین؟!!

کم‌کم حس می‌کنم که واقعاً من را دست انداخته است. هیجان داشتن شاپرک فروکش می‌کند و مهگل واقعی سر برمی‌آورد. مهلا، همان دخترک ریزنقش دست شاپرک را می‌گیرد تا بروند بازی کنند. بی‌بی ناپدید می‌شود و در بسته.

— بیا این جا ببینمت.

تازه از جایش تکان می خورد و نزدیک می شود، اندازه ی یک بازو فاصله.

— تو بهش نیاز داشتی، گلی...

می خواهم بگویم به آن همه درد و اضطراب؟ به شب ن خوابی و افکار پر از

تشویش؟ به درد ندانستن شرایط شاپرک، اما ختم خواستم می شود انگشت

اشاره اش روی لب هایم برای سکوت.

— بذار کامل بگم، بعد تمام عصبانیت و خالی کن، گلی... خواستم از جات بلند

بشی، تلاش کنی، زنده بشی، کمی دست از تنفر به من و زندگیمون برداری...

که بدونی من چه روزایی داشتم بعد کار اون تخم بی بسم الله...

— باز...

می خواهم بگویم تنها گذاشتنم را این کار مجاز نمی کند.

فاصله را به هیچ می رساند، حال من را در رودربایستی آغوش و دست های

پیچیده اش دورم قرار می دهد.

— بازم دلیل نمی شه... می دونم، لج کردم، قهر کردم، حماقت کردم... با همه، با

خودم. تماسم با همه قطع کردم، ولی شاپری فرق داشت، نمی تونستم بذارم

دارایمون و بگیرن، اون دختر ماست.

همه ی اینایی که تجربه کردی رو منم کردم، گلی... ارفعی خیلی کمک کرد.

نمی دادنش. عموش مرد خوبیه، طول کشید تا راضی شد...

— بهش توهین کردم که برای پول...

اخم می کند، اما همچین هم جدی نیست. حس کودک خطاکاری را دارم.

— خب، تو عجولی و دهن ت گاهی زیادی باز می شه... که...

می خواهم اعتراض کنم به این حرف، اما لب هایش دهانم را می بندد. هنوز دلخورم، اما... همراهی اش می کنم. دست به گردنش می آویزم و دم را غنیمت می شمارم.

— یکی از راه های بستن دهن قشنگت همینه.

می خندد و دست دور شانه ام می پیچد.

هنوز حالم جا نیامده. به دنبال بهار می گردم.

— زبون تو کی کوتاه می شه، بهادر؟ ول کن، بهار کو؟ تو مگه تهران نبودی...
نکنه بچه رو ول کردی؟

— آخر گردنت و می شکونم، می دونم... کولی... بیا ببینم.

پی او می روم. از اتاق بیرون می رود. تمام خانه فرش های دستبافت قدیمی است. حس خوبی دارد؛ چهارچوب های رنگ شده و سقف چوبی قهوه ای آن. یک اتاق کوچک در انتهای یک راهرو. چشم می گردانم. دست روی کتفش می کشم.

— می گم اینا واقعا خانواده ی مامانتن؟

چند ضربه به در می‌زند و بعد آن را باز می‌کند. یک اتاق کوچک و تمیز با پرده‌هایی نارنجی و گلدار. یک گهواره‌ی قدیمی و دختری بلندبالا و زیبا. او واقعاً زیباست... «آلا»... نفسم بند می‌آید.

لباس محلی به تن دارد. حتی روسری‌اش را به‌صورت خاصی بسته‌است. صورت کشیده و سپیدرنگ و لب‌هایی خوش‌فرم و چشمانی خرمایی... او واقعاً زیباست.

— آلا خانوم... ایشونم روح زندگی من، گلی خانوم... مامان این وروجک. آلا لبخندش هم زیباست. از من بلندتر است وقتی در آغوشش گم می‌شوم. غول‌آسایی ارثی است.

— چه خوب که اومدی، گلی جان... دیدی دخترم... بین برات چه خوشگل کرده.

به‌سمت گهواره می‌روم. یک سارافون صورتی‌رنگ و یک تل خرگوشی کوچک روی سرش. به بهادر نگاه می‌کنم. بهار در این چند روز تغییر کرده‌است. واقعاً با این لباس‌ها بزرگ‌تر شده؛ او را به‌چشم یک دختر می‌بینم.

— انگار تازه شبیه دخترا شده... بهاء، این لباسا چه بامزه و جالبه.

به آلا اشاره می‌کند.

— هنر خیاطی آلاست...

من حسودم اگر نخواهم حتی تا این حد هم از او تعریف کند؟! کلاه پارچه‌ای‌ام را از سر برمی‌دارم. صدای هین تعجب آلا را نشنیده می‌گیرم. بهار را که خواب است بلند می‌کنم، خودش را می‌کشد و خستگی درمی‌کند. بوی تنش را به مشام می‌کشم.

— می‌شه شاپرکم بیاری، بهادر؟

سر می‌گردانم در پی سکوت. هیچ‌کدام نیستند. آفتاب از میان شیشه‌های رنگی به داخل می‌تابد و چندرنگ می‌شود، اما چرا کمی رنگ به درون من نمی‌ریزد؟

خواب دیده بودم او را دست در دست دختری زیبا... "خواب ظن چپ است"، اما من به همان تفکر قدیمی دست می‌آویزم؛ "خواب زن چپ است"!

— شاپرک داره بازی می‌کنه. دلم نیومد بیارمش.

— چند روز پیش خواب دیدم تو یه مهمونی من تنهام... کلی منتظرت موندم... از در می‌آی، ولی دست یه دختر خیلی قشنگ و گرفتی...

فقط نگاهم می‌کند. نمی‌توانم از صورتش چیزی بخوانم. نگاه از او می‌گیرم و به بهار می‌دهم. مگر نمی‌گوید از افکارم نمی‌گویم؟

— من می‌رم پیش بی‌بی.

فقط همین؟ می‌رود. روی تک‌صندلی روسی اتاق می‌نشینم. آن‌هم قدیمی است؛ مثل این خانه.

بهار چشم باز می کند. می دانم نمی شناسد؛ شاید از صدا یا بو... هنوز چشمانش کامل نیست. زمان می برد تا دیدش مثل یک نوزاد معمولی شود. دهان می گرداند پی سینه.

— شیر کهنه نده، دختر جان... گوشت بچه رو آب می کنه.
بی بی است. حالا دنبال شباهتم بین او و بهادر. بی پروبرگرد چشمان و نگاه و رفتارشان شبیه است.
— آلا...

— بله بی بی.
— شیر خشک بچه رو درست کن تا مهگل شیرش و تازه کنه.
نگاهش مردانه است.
— نیازی نبود ایشون رو به زحمت بندازین. حالا که هستم، کارای بچه هام با خودمه.

نمی خواهم کوتاه بیایم. به نگاهش با نگاه پاسخ می دهم. بهار را به آلا نمی دهم. برایم مهم نیست ناراحت شوند یا نه، می توانم به خانواده ام برسم.
— همیشه هم دست تنها بودن خوب نیست، دختر جان. از من پیرزن بشنو.
بهار هوشیار شده، گرسنه است. او را در گهواره می گذارم.
— نه، نیست. من یاد نگرفتم منتظر دست کمک باشم. خودم از پس شوهر و بچه هام برمی آم، بی بی خانوم.

شوهر را با تأکید می‌گویم. آلا می‌رود؛ شاید ناراحت. پیرزن لبخند می‌زند یا من این‌طور حس می‌کنم...

— اتاق مهمان برای تو حاضره... بچه‌ها و آلا این‌جا می‌خوابن... برو استراحت کن.

— پس بهادر کجاست؟

بی‌اختیار از دهانم می‌پرد. نمی‌خواهم او دور از چشمم باشد.

— اون تو اتاق مادرش می‌خوابه... نترس، دختر جان. این‌جا خطری زندگی مشترکت رو تهدید نمی‌کنه، مگر خودت... مرد صابون خیسه. سفت بگیری، لیز می‌خوره. شل بگیری، لیز می‌خوره.

سکوت می‌کنم، حق با اوست، اما دل که این‌ها سرش نمی‌شود.

— اگر جای کافی داره اتاق...

فلاسک کوچک بهار آب دارد، حرارتش را چک می‌کنم.

— نه، نداره.

شانه‌ای بالا می‌اندازم. او حتماً می‌داند چه پیش آمده.

— پس زیاد مزاحم نمی‌شیم.

نمی‌دانم می‌شنود یا نه، اما مهم نیست.

— مامان گلی...

شیرخوردن بهار تمام شده است. شاپرک سرتاپایش را خیس و گلی کرده و گونه‌هایش از فرط بازی و جنب‌وجوش در افتاب گل انداخته است. این اولین بار است که را تا این حد شاد می‌بینم. آمپول‌ها تأثیر خودش را گذاشته و مدت‌هاست دیگر مریض نمی‌شود.

— بیا لباسات و عوض کنم... برو بازی، مامان.

کمی طول می‌کشد تا متوجه بشود. دلم برای این کندی او هم تنگ شده است.

— شاپری دوستِ داره، مامان گلی.

آغوشم که برای داشتنش باز می‌شود، به سمتم پر می‌کشد. آن حجم کم طلایی‌هایش زیر انگشتانم شانه می‌شود. دلش تنگ شده؛ مثل من. لباسش را در کمد کوچک اتاق پیدا می‌کنم، تا جای ممکن تمیزش می‌کنم و در نهایت روی زانوهایم می‌نشانم و موهایش را می‌بافم و ما حرف می‌زنیم؛ من بیشتر. از دلتنگی‌ام می‌گویم. از دوستانش می‌گوید، تا جایی که می‌تواند. انگشتان کوتاهش را بارها بوسه می‌زنم. یک بالشت روی پا می‌گذارم به عادت سال‌های اول زندگی‌اش. با خوشحالی روی پاهایم دراز می‌کشد و من برایش لالایی می‌خوانم؛ همان که پدرم می‌خواند.

اشک می‌ریزم... پدر! مردی که این روزها مجبوری شده که نمی‌خواهم به آن فکر کنم. دختر کم خوابیده و من هنوز او را تکان می‌دهم.

— خودت و زندانی کردی؟

نمی‌دانم چند ساعت گذشته که او می‌آید. فراموشش کرده بودم.

— سمیر کجاست، بهادر؟

به چارچوب تکیه می‌دهد؛ با اخم.

— قبلاً نگفتم مردی رو به اسم صدا نزن جز من؟

یک بار گفته بود، مغازه دار سر خیابان.

— بی‌خیال شو، بهادر. حوصله‌ی این غیرتی‌بازیا رو ندارم جان خودم... می‌خوام برگردم با دخترا.

دست‌به‌سینه می‌ایستد. می‌خواهد حرفی بزند، اما نمی‌زند. می‌فهمم از نگاهش.

— چرا؟ این‌جا خوش نمی‌گذره؟ حتی نیم ساعت همو ندیدیم، می‌خوای بری؟
پشت تلفن...

— تو هم بیا خب، اگه این‌جا کاری نداری البته...

داخل می‌شود و در را می‌بندد. آماده‌ی یک بحث... این را به تجربه از خودمان می‌فهمم.

— تیکه‌ی چه چیزی رو بهم می‌ندازی، مهگل؟

شاپرک را روی زمین می‌گذارم. صدایش را پایین نگاه داشته‌است. من از درگیری‌ها خسته شده‌ام.

— حسودیم شده، بهها. همین... حتی نمی‌خوام یه کوچولو از کسی تعریف کنی.
من وحشتناک حسودم.

نگاهش به لحظه‌ای آرام می‌شود. روبه‌رویش می‌ایستم. او چه تقصیری دارد اگر
این دل سیاه شده؟

بی‌مقدمه دست دور کمرش پیچ می‌کنم و سر روی سینه‌اش.

— من از دعوا خسته شدم، بهها... این‌جا بمونم هی می‌خوام به پروپات بیچم...
درضمن آلا رو نمی‌خوام برای پرستاری. زیادی خوشگله.
خودم خنده‌ام می‌گیرد از این افکار کودکانه.

— تو وحشی و دیوانه‌ای، گلی... به‌قول بی‌بی وحشی بی‌آرام... بی‌بی گفت آلا
رفت خونه‌ی خودشون... یه جوری پاچه‌ی پیرزن و کندی که حساب کار
دستش اومد.

صورت میان سینه‌اش پنهان می‌کنم و می‌خندم. "وحشی بی‌آرام".

— خسته‌م بهادر افخم... می‌خوام از اول بچگی کنم، نوجوون بشم، جوونی
کنم... می‌خوام خوشحال باشیم، عاشق باشیم، رفیق باشیم... می‌خوام بدون
این‌که براش جون بکنم دوستم داشته‌باشن، ولی بلد نیستم، تلخم...
دستانش دورم حلقه شده، آرام تکان می‌خوریم شاید می‌رقصیم بی‌موسیقی.

— تلخ مثل قهوه... مثل داروهای که شفا می‌دن... تلخ هم طعم خوبیه، گلی...
هرکسی نمی‌ره سراغش... ولی من عاشق طعمت شدم، حسود خانوم... وحشی
من...

می‌خندم، می‌خندد. به همین سادگی تمام می‌شود یک بحث آغاز نشده.

.....

***بهادر

— نگاش کن، بی‌بی... خود زندگیه خداییش... اون وقت می‌گن عاشق چی این
زن شدم.

دنبال بچه‌ها می‌دود و بازی می‌کند. هیچ شبیه مهگل عصبانی یا بی‌تفاوت
گذشته نیست. چیزی به غروب نمانده است.

— همه چیز زن به مرده، بهادر... خوشحالی یا بدحالی.

سبزی معطری را با سنگ می‌ساید. هیچ وقت بیکار نیست. این زن هیچ
شبهاتی به تصورات من از خانواده‌ی مادری‌ام ندارد.

— من که همیشه خواستم خوشحالش کنم، بی‌بی جان.

— خواستی، ولی نکردی. شل کن، سفت کن راه انداختی. نه که اون کامله،

ولی زن با دلشه، دلش که به راه شد، می‌شه همینی که ذوقش و داری... یه سر
بزن اون کوچیکه.

نمی‌دانم اگر در آن سرگشتگی این‌جا نمی‌آدم و این زن نبود چه می‌کردم.
 — تازه نگاهش کردم، خواب بود.

جدی نگاه می‌کند. دست به زانو می‌گیرد خودش بلند شود. مانع می‌شوم.
 — الان می‌رم. چرا دلخور می‌شی بی‌بی؟

— زانوم درد بیاد بهتره تا دلم درد بیاد. برو مَلَمَلِ نرفته باشه رو صورت طفل
 بخوابه.

گربه‌ی خانه‌زاد بی‌بی، ململ که عاشق خوابیدن کنار بهار شده‌است.
 حدس بی‌بی درست است. ململ درون گهواره است، اما همان گوشه‌ی
 همیشگی. گربه‌ی چاق زردرنگ مهربانی است، میوی کوتاهی می‌کند و دوباره
 چشم می‌بندد. هم‌بازی شاپرک هم شده. باید "نیلی" را به خانه بیاورم. مهران
 چندین بار خواسته حیوان را بفروشد، اما نیلی گربه‌ی مهگل است.
 — بیا بیرون ململ تا بی‌بی نیومده.

— با کی حرف می‌زنی، بهها؟

نفس‌زنان با صورتی گل‌انداخته درحالی‌که دست‌هایش را با حوله خشک
 می‌کند، وارد می‌شود.

— این گربه‌ست؟ خوابیده کنار بهار... نمی‌زنه که؟

گربه نگاهی خمار به تازه‌وارد می‌کند و با بی‌تفاوتی از گهواره بیرون می‌پرد. از شلوغی راضی نیست.

— ململ گربه‌ی بی‌بی این چند روز عاشق بهار شده؛ می‌آد می‌خوابه پیشش.
— آها... اگه اذیت نمی‌کنه خوبه... با شاپریم بازی می‌کنه؟ یعنی اگه حساسیت نمی‌دن دخترا... نیلی رو بیاریم.

دست دور شانه‌اش می‌پیچم. فرمان یکی است، این که یادش مانده باشد
برایم عجیب است.

— منم بهش فکر کردم... می‌شن سه‌تا دختر.

— عباس از آلا واقعاً خوشش می‌آد یا الکی گفتی؟

هوا دیگر گرگ‌ومیش است. پتوی نازک روی بهار را مرتب می‌کند. از وقتی
آلا را دیده، حساس‌تر شده‌است. او را این‌چنین حسود ندیده‌ام.

— چرا الکی؟! عباس مرد خوبیه، تا حالام دلش گرو کسی نبوده. یکی دو بار که
اومد آلا رو دید، زیرزیرکی ازش پرسید. بعیده دختره از عباس بدش بیاد.
سعی می‌کنم آرامش کنم. سرش زبرتر شده‌است. هنوز دلم می‌خواهد سیر
کتکش بزنم برای بلایی که سر موهایش آورده.

— به بی‌بی ت همه‌چی رو گفتی؟ یعنی... خب رابطه و این چیزا که چی شده؟
دستش را می‌گیرم و روی صندلی می‌نشینم و او را روی پاهایم می‌گذارم.
چه قدر ضعیف و لاغر شده‌است!

- خیلی نه... ولی می‌دونه چه خبطی کردم. پیرزن دستش اندازه‌ی من
ضرب‌دست داره. وقتی فهمید، با ترکه از خجالتش دراومد.
- این عین واقعیت است. وقتی برای اولین بار من را دید و فهمید فرزند «ربابه»،
دخترش هستم، آن‌قدر گریه کرد که مجبور شدم او را به درمانگاه برسانم. تا
چند روز در شوک بود. اما وقتی فهمید برای چه آن‌جا مانده‌ام، با ترکه به جانم
افتاد و واقعاً من را زد.
- شوخی می‌کنی؟
- با تعجب نگاه می‌کند. گونه‌اش را می‌بوسم.
- شوخی چرا، تو اتاق مادرم گیرم انداخت و تا حالش و داشت زد...
- نه! یعنی گذاشتی بزنه؟
- آره تازه خوشمم اومد، حقم بود.
- با کف دست روی سرم می‌کوبد؛ آرام و می‌خندد.
- خاک تو اون سرت. کتک خوردی با این هیکل از نیم‌وج پیرزن... بدبخت؟
- خودداری برای بیش‌ازاین نزدیک نشدن به او مصیبت است، آن‌هم بعد از
این‌همه ماه دوری و ناراحتی. انگار نگاهم را می‌خواند. بلند می‌شود.
- یه چیزایی هست باید بگم بهت... بهم بگو چیکار کنم.
- روی زمین چهارزانو می‌نشیند. صدای شاپرک و مهلا و مهدی می‌آید، ادامه‌ی
بازی را به طبقه‌ی بالا آورده‌اند.

— چی؟

حتماً مهمم است، وگرنه مهگل از من هیچ وقت مشورت نمی گیرد. این روزها هر دو عوض شده ایم.

— دو نفر از فکر کنم سمت ماکو یا اون ورا اومدن سراغم... من... خب، من ندیدمشون. خیلی زنگ زدن. کلی پیام دادن... نخوندم، ولی خب، با اون مرده حرف زدم. با زنه هم حرف زدم، ولی گفتم نمی خوام بشنوم... گفتن خواهر و برادر منن...

پس آن کسی که سمیر از او حرف زد چنین ماجرای داشت.

— خب یعنی... نمی خوای بدونی ماجرا چیه؟

شانه بالا می اندازد و با گل های فرش بازی می کند.

— نمی دونم... از صبح که دیدم تو اومدی و خانواده ی مادری تو پیدا کردی و... خب تا این جا که آدمای خوبین... یکم شک کردم به خواستن و نخواستن... ولی... تو الان حالت بهتره؟ یعنی وقتی دیدی مادرت کجا بزرگ شده، اصلاً کی بوده؟

من هم روی زمین می نشینم. دستانش را نوازش می کنم. این یک چالش سخت است.

— خب، من تا وقتی نیومده بودم فکر می کردم بابام یه مرد عقب‌مونده و طفیلی بوده و مادرمم یکی مثل اون؛ یه دختر دهاتی و فقیر که به خاطر پول پدر بزرگم اومده زن بابام شده... ولی اینا نبود... هیچ کدوم...

صادق افخم یه معلم بود و یه هنرمند که راهش میفته این جا. ربابه و صادق عاشق هم می شن. مادرم باسواد بوده، درس خونده. حتی بی بی سواد داره.

خانواده ی خوب و خوشنامی بودن... بی بی دوتا دختر براش مونده بود؛ مادرم و خاله م... مادرم که عاشق می شه، بی بی نه نمی آره، اما خانواده ی پدریم مخالف بودن... بی بی می گه که عموم و زن عموم اذیت می کردن... آلا رو دیدی؟

مامانم شبیه اون بوده... بی بی می گه چندتا خان و خانزاده پی ربابه بودن... ولی دلش برای بابام می ره... این که بعدش چی شده... فقط حاج ساعد می دونه...

ولی به مادر بزرگم می گن هم ربابه مرد، هم بچه ش نموند... فکر کن، گلی... اگه نمی اومدم، اگه نمی خواستم بدونم... هنوز فکر می کردم پدرم مادرم خبط و خطا داشتن... که عاقل نبودن و سفیهی، چیزی بودن... اگه نری و ندونی، راحت می شی؟

نگاهش دودو می زند. ترس، این چیزی است که هر تغییری به وجود می آورد.

— من اون مردو بابام می دونم، بها... عاشقش بودم. تنها حس خوب بچگیمه... اگه برم و بینم اونو نبود که نشون داد، چی؟ فقط این برام مهمه.

صورت رنگ پریده اش را نوازش می کنم.

— هرچی باشه اون پدرته. کسی خاطراتش و نمی‌تونه ازت بگیره، گلی... اون واقعی بوده، حتی اگه یه غریبه بوده باشه.

سر تکان می‌دهد. شاید قانع شده‌است. شاید چیزی بیابد و کمی جان بگیرد. شاید ققنوس من بعداز آتش گرفتن و سوختن، بار دیگر جان تازه بگیرد.

— باشه... بهش فکر می‌کنم.

و این فکر کردن می‌شود سکوت هنگام شام و ساعت‌های بعد که بچه‌ها را می‌خواباند. حتی مهدی و مهلا، نوه‌های خاله‌ام که به‌هوای شاپرک مدتی است مهمان بی‌بی شده‌اند.

— اتاق من کجاست، بی‌بی جان؟

بی‌بی استکان چای را جلویش می‌گذارد.

— چای بخور تا بهادر نشونت بده.

دلم برایش پر می‌کشد، اما بی‌بی ممنوع کرده کنار او بمانم. گفت تا زمانی که خود مهگل از من دعوت به همراهی نکرده، حق نزدیک شدن ندارم، اما دلم بی‌تاب است. نگاه‌های جدی بی‌بی می‌گوید حالم را فهمیده.

— من چای نمی‌خورم... برم بهار و با وسایلم بردارم. شب شیر می‌خوره؛ نزدیک باشه بهتره.

بلند می‌شود. با بلوز و شلوار و سر بی‌مویش بیشتر شبیه پسر بچه‌هاست تا مادر دو فرزند.

— تو اتاق یه گهواره‌ی دیگه هست، دختر جان... بهادر!

لحن دستوری پیرزن با تمام سخت‌گیری‌هایش به جانم می‌نشیند.

بی‌بی زن سختی کشیده‌ای است. مرگ مادرم، مرگ شوهرش در رودخانه همراه دو پسر کوچکش و او در این سال‌ها باغیرت و سربلند زندگی کرده‌است.

— جان بی‌بی، چشم‌غره هم نری، نوکرتم.

ساک وسایل بهار را کنار تخت می‌گذارم. اتاق مهمان زیباترین اتاق این سراسر است. از تختی که با پرده‌های توری احاطه شده گرفته تا پنجره‌های قوس‌دار با شیشه‌های رنگی و منظره‌ای زیبا از دشت.

— بی‌بی من و یاد تو می‌ندازه، بها... خیلی شبیهین...

از این حرفش خنده‌ام می‌گیرد.

— گلی، من و بی‌بی چه شباهتی داریم آخه؟ اون بیشتر شبیه یه دیکتاتور... من زن ذلیل و چه‌جوری شبیه دونستی؟

پرده‌ی اتاق را می‌کشد. از کاری که می‌کند نفسم بند می‌آید. تیشرت و شلوارش را درمی‌آورد و بعد سوتین. در بسته است. نفس راحتی می‌کشد. انگار اصلاً من را یادش نیست. آب دهانم را به سختی قورت می‌دهم.

— یکی از تیشرتهای من؟ از خونهت با خودم چیزی برنداشتم.

نگاه به سختی از او می‌گیرم که با دست سینه‌اش را پوشانده.

- باید... خب باید برم بیارم.
- همین که تنته بده.
- تمام حواس مردانه‌ام تحریک می‌شود. باید بروم. عقب‌گرد می‌کنم.
- زیرش عرقگیر ندارم.
- باشه... ولش کن کسی که نمی‌آد این‌جا، یه چی می‌پوشم... کلافه شدم این چند وقت. شبت به‌خیر.
- دستم می‌لرزد وقتی به دستگیره می‌رسد. کمی تعلل می‌کنم، بی‌بی گفت تا وقتی دعوت به ماندن نکرده است، نمانم.
- شبت به‌خیر. کاری داشتی من اتاق انتهای راهرو خوابیدم... تلفنم روشنه... شب به‌خیر.
- می‌خواهم به اتاقم بروم، اما آیا توان تحمل چهاردیواری را دارم؟
- برو بیرون یکم قدم بزن، پسر. مهتابه، هوام خنکه.
- ماه به‌زیبایی تمام محوطه را روشن کرده‌است. به نرده‌ی چوبی تکیه می‌دهم.
- بی‌بی روی صندلی راک قدیمی می‌نشیند.
- نگفت بمون، بی‌بی.
- اتاق مهگل آن‌سوی مخالف است، صدا نمی‌رود.
- اگه می‌گفت که مهگل نبود، پسر جان... اگر بعداً گفت، هَوَل و ندیده نباش... دل زن به مردونگی و مرام خوش می‌شه. بابات خدایا مرز مرد خوبی

بود، بهادر. قبل رفتن تهران یه مدت تو شهر با ربابه زندگی کردن. خدا
رحمتشون کنه، هر بار دخترمو دیدم عین غنچه شکوفا می‌شد، سر حال بود. یه
بار گفت صادق خیلی مهربونه... تو رو با عشق به صادق حامله بود، بهادر... بعد
بابات فقط چند هفته دووم آورده بود...

برمی‌گردم و لحظه‌ی پاک کردن اشک‌هایش را شکار می‌کنم. صدایش تحلیل
می‌رود وقتی از مادرم می‌گوید.

— ربابه مثل خورشید بود؛ زیبا... نفرین نمی‌کنم. روزگار نشون می‌ده. بچه‌م
زجرکش شد... امان از حسادت، امان از تنهایی... به زنت سخت نگیر، کینه هم
نکن. سخت‌تر از درد مرگ بچه برا مادر، نبودن مردیه که باید باشه و بهش
تکیه کنه... بچه‌هام امانت بودن، ولی... خدایامرز شوهرم... برو پسر جان... برو
بچرخ. من پیرزنم نکشون به یاد مرده‌ها.

بلند می‌شود تا به اتاقش برود. من هم از پله‌ها پایین می‌روم. ماشین را پشت
ساختمان پارک کرده‌ام. می‌روم به نیت یک نخ سیگار.

دزدگیر را می‌زنم و صدایش می‌پیچد، سگ‌های بی‌بی کنارم راه می‌روند.
صدای پیام گوشی می‌آید که داخل جیب شلوارم است.
«شدی گرگ‌نما تو مهتاب راه افتادی. بیا این‌جا».

باورم نمی‌شود. به پنجره‌ی اتاقش نگاه می‌کنم، پشت پنجره ایستاده و با دست اشاره می‌کند بروم، اما واقعاً تحمل فشار جسمی را ندارم. به‌اندازه‌ی کافی شب‌های گذشته با مرور خاطرات خوبمان خسته و کوبیده شده‌ام. مگر نه این که او همیشه برایم پر از جاذبه‌های زنانه بوده‌است؟

«سخته گلی جان کنارت بمونم، اونم بعداز این همه ماه محرومیت و می‌دونم حقم نیست و انت‌ظار هم ندارم».

گوشی را نگاه می‌کند. به ماشین تکیه می‌زنم. صدای زنجرها و قورباغه‌ها موسیقی عجیبی ایجاد کرده و مرغ حق¹ که در دوردست می‌خواند.

«خب، دوران نامزدی شیطونی نداره مگه؟ بیا بالا بهار و ببر اتاق بچه‌ها. تازه شیر خورده».

با تمام این که او هیچ‌وقت در بدترین حالت هم خودش را از من دریغ نکرده است، اما بازهم باور نمی‌کنم.

«مطمئنی گلی که دوست داری باز با من باشی»؟!

«چرا نباشم، بهها؟! باهم بودنمون حق‌مونه، بقیه‌ی چیزا رو می‌شه حل کنیم...»

دیگه منت نمی‌کشم نیای».

آب دهانم در گلو می‌شکند وقتی انگشت وسطش را از پشت پنجره حواله‌ام می‌کند. هر روز بیشتر می‌فهمم که بی‌دلیل عاشق این زن نیستم. جسور است و شجاع. با تمام مشکلات مهگل یک انسان خاص است.

***مهگل

— بیا بهارو ببر، شیرخشک خورده تا دوساعت بیدار نمی‌شه.
 تمام تنم از خواستنش به درد آمده و می‌دانم بهادر هم دست کمی ندارد.
 می‌دانم اگر تا یک سال هم دم نزنم، با آن که می‌دانم چه طبع پرنیازی دارد، دم نخواهد زد.

— گلی جان، خوابیدن کنارتم کفا...
 آدمیزاد چیزی را فراموش نمی‌کند، اما وقتی آن بار عاطفی خاطرات ازبین بروند، اگر کمبودها جبران شود، اگر ظرف خالی دوست داشته شدنمان توسط کسی که می‌خواهیم پر شود، خاطره‌ها فراموش نمی‌شوند، اما دیگر آن قدرها سخت نیستند. نهایت می‌شود یک خط تجربه. مثلاً «روزی که باید کنارم می‌بودی، نبودی، عزیزدل. تمام بودن‌های بعدت هم نمی‌شود آن روز، اما می‌توانستی همین بعد را هم نباشی و زخم به جانم بزنی، اما نزدی».
 — می‌دونم بها... خودم می‌خوام. چیزی تو گذشته عوض نمی‌شه، ولی دلیل نیست آینده‌مون و هم به گند بکشه... من تجربه کردم. شیش سالم حروم شد. حتماً اگر نبودى بازم می‌شد...

نزدیکش می‌شوم. چه قدر برای نبودنش زجر کشیده‌ام. سر بالا می‌گیرم.
 شرمگین از این خواستن نیستم. بهادر برایم کم نبوده‌است.

— ولی... تو هنوزم دلخوری...

نجوا می کند. نگاه غمگینش این حرف را بیشتر برایم ترجمه می کند.
می توانست حتی پشیمان هم نباشد...

— دروغ نمی گم بهت، حداقل دربارهی حسم بهت هیچ وقت نگفتم، بهها...
دلخورم که نبودی خیلی بیشتر از دلخوری بود قبلا... الان هم اون قدر که
نخواستم دلخور نیستم... آلازایمر ندارم که یادم بره... ولی دوست دارم... یه
لحظه هم نبوده که نداشته باشم.

دست هایش دورم پیچک می شود و سینه اش قرارگاه.

¹جغد

— قبل از تو هیچ وقت بی قرار رابطه با کسی نبودم، گلی... بعد از اولین بارمون
همه ش منتظر بار دوم و سوم و بعدیا بودم... کم کم فهمیدم این جسم نیست
که دنباله، تو روح من و گرسنه می کنی... و فقط هم خودت می تونی سیرم
کنی.

تعریف قشنگی است از بهادر.

بهار را می برد. اولش انگار هر دو خجالت می کشیم از هم. دستش روی سر
بی مویم می نشیند. نوازش می کند.

— می‌دونستی تا وقتی تو رو کچل ندیدم فکر نمی‌کردم زنی بتونه بدون مو این‌قدر خوشگل بشه؟ یه خال پس سرت داری شبیه گل.

در سکوت به هم نگاه می‌کنیم. نوازش انگشتانش کل صورتم را شامل می‌شود. تنم داغ می‌شود، اما نگاه او آرام است و لبخندش آرام‌تر.

— گلی، اولش واقعاً دلم رابطه می‌خواست، ولی حالا... می‌شه فقط ببوسمت؟ بغلت کنم؟ من دلم برات لک زده، زن...

نمی‌دانم کدامان زودتر به پیشواز می‌رود برای بوسیدن و در آغوش کشیدن. نمی‌دانم کدامان به آن یکی بیشتر دلتنگ است. نمی‌دانم کدام یک بیشتر مشتاقیم، اما می‌دانم یک رقابت است؛ یک نیاز برای حل شدن در دیگری. یک اشتیاق جدا از تن... اشک هم شامل اشتیاق است؟ حتماً هست که ما هر دو با هر بوسه بر تن هم می‌گرییم. شاید هم حاصل درد است، درد تمام لحظات دوری، درد نوزادی که رفت، درد تمام فاصله‌ها. نمی‌دانم چه قدر میان آغوشش ضجه می‌زنم برای تمام دردی که با رفتن ارسال و نبودن او کشیده‌ام. درد پشیمانی از حماقتی که کرده‌ام، اما آن قدر هست که میان بازوانش به خواب روم و او آن قدر تنگ مرا به آغوش کشد که انگار این آخرین بار است.

ساعت را از دست می‌دهم وقتی در خواب احساس می‌کنم که بهار گریه می‌کند. از جا با هول بلند می‌شوم.

- چی شده، گلی؟
- ب...بهار... گریه می کنه... بذار برم.
- بازویش را تنگ تر می کند.
- بخواب. شیرش و درست کردم دادم بی بی برد اتاق خودش.
- چند لحظه طول می کشد تا حرفش را درک کنم. بی بی در اتاق آمده و...
- ای وای... زشته، بها اون بیچاره بی خواب بشه برای بچه ی من... بذار برم.
- چشم هایش را بالاخره باز می کند. صدایش گرفته.
- بخواب تا نخوابندمت، گلی.
- در جایم آرام می گیرم. هوا هنوز تاریک است. چشمانم از گریه های قبل خواب می سوزد، سرم درد می کند.
- باشه، ولی گناه داره اون پیرزن.
- سرش کنار گردنم جای می گیرد و گرمای نفسش تنم را داغ می کند.
- من بیشتر گناه دارم که خوابم می آد. بخواب، خوشگلم.
- بی دروغ تحریک می شوم. دستانش که دور شکمم پیچیده، حتی فکر کردن به او هم حالم را دگرگون می کند. او تا چه حد خوددار است!
- بلند شو. نمی خواد بخوابی، لعنتی...
- ریز می خندد کنار گردنم و لب هایش آرام روی پوستم می نشیند.
- لعنتی تویی. خوبه مرد نیستی، وگرنه...

نمی‌گذارم حرفش را تمام کند. از سستی‌اش استفاده می‌کنم و سرش را به سمت لب‌هایم می‌چرخانم و می‌بوسم؛ بی‌خجالت. او سهم من است، مال من است. آرزوی زن‌های زیادی است، اما متعلق به من است.

— بها، پا شو ادای قدیسا رو در نیار. می‌خوامت، حالا.

وقتی می‌نشیند، هنوز در حال خندیدن است. دست به لباسش می‌برم که نمی‌گذارد و بالای سرم قفلشان می‌کند.

— انگار جامون عوض شده، ضعیفه... داره به غرور مردونه‌م برمی‌خوره ها... بگو کی آقاتونه؟

آرام حرف می‌زند. اتاق نیمه روشن است و اخم‌هایش که با آن لبخند شیطنت‌آمیز ترکیب جالبی درست کرده است، نفسم را به‌شماره می‌اندازد.

— آقامون تویی، ولی مهمم اینه من سرورتم، بهادر افخم.

با دست آزادش سیلی آرامی به گونه‌ام می‌زند، مثل نوازش.

— تو رو باید ادب کرد. روت زیاد شده...

و سخت‌ترین کار این است که میان بازی لذت بی‌صدا باشی و خنده‌ها و نیازت را میان تن شریکت خفه کنی که بماند جای مهرهای لب و دندان به‌عنوان سند مالکیت شش‌دانگ.

.....

— بهش شیر نده، دخترم.

نیمه‌ی راه برای دادن سینه‌ام می‌مانم. بی‌بی با عصا در آستانه‌ی در ایستاده.
لباس‌هایش مشکی با گل‌های زیبای نارنجی است.

— بی‌بی، از دیشب شیرخشک خورده...

نگاهش مهربان است. فرق دارد انگار.

— باشه، عیب نداره بازم بخوره. پا شو تا بچه‌ها خوابن برو حمام؛ گرمه.

تا بناگوش سرخ می‌شوم. خجالت می‌کشم از این که می‌داند بین من و بهادر رابطه بوده‌است.

— پا شو، من حواسم هست. خجالت نداره. زنیت کردی در حق پسر. بی‌راه

نیست این جور دربه‌درته... پا شو، حلال همسر، حق خدا و پیغمبر...

سر تکان می‌دهم. زبانم بسته است از شرم. بهار را توی نو می‌گذارم. بی‌بی او را به اتاق بچه آورده است. شاپرک ملافه را کنار می‌زند. کنارش مهلا خوابیده و دستان دخترم را بامهربانی در دست دارد.

— من بهادرو دوست دارم، بی‌بی. تنها آدمیه که من و تو زندگیم برای خودم خواسته.

شیرخشک بهار را درست می‌کنم. نمی‌دانم چرا احساسم را به او می‌گویم.

— خواستنی بودن زن برای مرد به ظاهر نیست، دخترجون... تو برای نوهی من
مثل آب حیاتی. قدر خودت و بدون، به مردتم بال و پر بده، ولی زیادی وا نده؛
مردا ذاتشون دنبال شکار کرده.

— مامان گلی...

شاپرکم خواب می‌بیند.

— خیلی بهانه می‌گرفت. به‌هوای بهادر می‌موند، بچه‌ی دوست‌داشتنی‌ایه.
از اتاق می‌رود. صدای حرف زدنش با بهادر می‌آید و بعد خود بهادر داخل
می‌شود.

— بده من شیرش و بدم، تو برو حموم.

موهایش مرطوب است. انگار خجالتی در کار او و بی‌بی نیست.
پشت سرم می‌ایستد. لب‌هایش گرمای بوسه را روی گردنم به من می‌بخشد و
باز هم این منم که هیجان‌زده می‌شوم. ساعتی پیش بیشتر از آن که نیاز تن
باشد، نیاز روح من را برآورده کرد. بهادر برخلاف ظاهر خشن و اخم‌آلودش مرد
رمانتیک و مهربانی است.

— گلی، تو عمر منی... ببخش به‌خاطر اذیتام.

بهار شیرش را تمام می‌کند و تن بهادر می‌شود تن‌پوشم.

— می‌خوام برم سراغ گذشته‌ی مهتاب و پدرم، بها... تنها سخته.

سر روی شانه‌ام می‌گذارد و دست دور تنم می‌پیچد.

— مگه تنها می‌خوای بری؟ من و بچه‌هام می‌آیم... سمیر که رفته؛ خودم می‌برمت.

دلم قرص می‌شود به این لحن محکم، به این بودن او. دستانش را نوازش می‌کنم.

— سمیر... آقا سمیر البته همون دم در محو شد، لعنتی... آرام می‌خندد.

— ترسیدم بری، گفتم نمونه... زن، تو چرا این قدر بوی خوبی می‌ده پوستت؟ آدمو به هوس می‌ندازی.

این بار من می‌خندم. بچه‌ها تکان می‌خورند و من ساکت می‌شوم.

— دیوونه واسه همین هی بو می‌کشی؟

— هوم... خوبه دیگه، فصل جفتگیری‌ام که گذشته...

با آرنج به شکمش می‌کوبم.

— عمه نداشته جفتگیری می‌کرد، پررو... برو بیرون بیدار می‌شن بچه‌ها.

.....

گوشی قبلی‌ام خرد شده و من هیچ شماره‌ای را ذخیره ندارم.

— بهاء، شماره‌ها رو ندارم. اون دوتا فک و فامیلمم پیام ندادن دیگه. هیچی به
هیچی... چکار کنم؟

سر از لپ‌تاپش برمی‌دارد. مشغول کار با آن است. از راه دور و آن لاین شعبات
را چک می‌کند.

اشاره می‌کند که نزدیکش بروم. این حجم از آرامش بینمان بی‌سابقه است.
— بیا ببینمت... چی شده؟ شماره‌ی اون بنگاهیه که گفتی رو نداری؟
— نه.

کنارش می‌روم که دستش دورم می‌پیچد. نور خورشید از میان شیشه‌های
رنگی اتاق روی او افتاده و هوایی نه‌چندان خنک از پنجره‌های باز در جریان
است.

— غمت نباشه، کاری نداره. آدرسش و که بلدی؛ بده بدم اصلا یا عباس برن
بپرسن.

و این یک ساعت هم نمی‌شود که شماره‌ی تماس فامیل‌هایم را ارسال
می‌کنند، اما حالا من می‌مانم و اضطراب این که تماس بگیرم یا نه...
— می‌آی بریم آستارا بگردیم؟ غذاهای خوشمزه‌ای هست. کباباش حرف نداره،
گلی... شبم می‌ریم هتل...

بی‌بی مشغول مرغ‌هایش است. ململ گربه‌ی چاق او هم گوشه‌ی بالکن
خوابیده و دست‌هایش را از بین نرده‌ها به بیرون آویزان کرده‌است. ادم حسرتش

را می خورد. بهار از داخل کریر به آسمان نیمه ابری چشم دوخته، گاهی هم اطراف را نگاه می کند. بهادر می گوید انگار دید دارد.

— به نظرت کی زنگ بزنم؟ اصلاً بگم چی؟ مسخره نیست بعد اون همه بد رفتار کردن؟

شاپرک دنبال یک ملخ می دود.

— تو بیا بریم آستارا با بچه ها، حالت سر جاش می آد... به نتیجه می رسیم. هیچ تصویری از جایی که می گوید ندارم. من در تمام عمر فقط یک بار با تحقیر و اشک و آه به همراه مسعود و دوستانش به یک شهر شمالی رفتم و یک بار هم با بهادر که آن هم عاقبتی افتضاح داشت. این مسافرت هم برایم بیشتر استرس بود تا سفر.

— هیچ خاطره ای خوبی از تغییر جا و سفر ندارم... این جا بیشتر احساس امنیت می کنم.

نمی دانم چگونه بیان می کنم که به من خیره می شود.

— من امنیت تو هستم، گلی. بسپارش به من... بldم چه جوری به خانواده ام خوش بگذره... بلند شو وسایل و جمع کن.

لحنش تحکم دارد. او ناراحت است.

— چرا ناراحت شدی؟

ازجا بلند می شود. ململ هم ازجا می پرد و دنبال او می خواهد برود. از بهادر خوشش می آید.

— چون اعتماد نداری هنوز به من... این که بریم بگردیم انتظار زیادی نیست...

— خيله خب، حالا قاطی نکن؛ فکرم درگیره. بحث اعتماد نیست. تو هنوز

نمی دونی من عین درختم، حرکت کردن برام سخته؟

با تعجب نگاه می کند، احتمالاً به این جنبه ی تنبلی من فکر نکرده است.

— اون جور نگاه نکن. من آدم تنبلی ام تو بیرون رفتن و این چیزا... ترجیح می دم یه جا ولو بشم تا برم بگردم.

شانه بالا می اندازم که همین است. همه چیز تغییر نمی کند.

با چشم و ابرو اشاره می کند بروم. حتی زورگویی اش هم جالب است. شاپرک

به سختی از دوستانش خداحافظی می کند. برای من در طی دو روز بی بی عزیز شده با آن نصیحت های گاه به گاهش که مستقیم نیست، اما هر کدام حرفی دارد.

خاله ی بهادر نبود. دوست داشتم او را ببینم، اما انگار برای کاری به شهر

رفته بود. حالا کدام شهر، کسی نگفت. هرچند بهادر گفت فقط چرخى بز نیم، اما بیشتر شبیه رفتن است.

.....

- گوشیت رو بده.
- گوشی ام را به او می دهم. شاپرک درون صندلی مخصوص در حال نشان دادن عروسکش به بهار است که او هم در صندلی مخصوص نوزاد قرار دارد.
- دستمال می برم و آب دهانش را پاک می کنم. احساس خلأ می کنم، آن هم برای دوری از آدم هایی که فقط دو روز بود می شناختم.
- باز می آیم؟ یعنی خب، بی بی زن خوبیه.
- گوشی را تحویل می دهد.
- هر وقت بخوای. با هواپیما راحت تره اومدن.
- گفتم فقط یه دور می زنیم.
- خب، یه دوره دیگه... حالا یه دور طولانی.
- دستم را می گیرد و روی رانش می گذارد.
- گلی، برگشتیم خونه چیکار می کنی؟ خونه خریدی... از من جدا شدی...
- لحنش غمگین است. خودم نیز نمی دانم. واقعاً نمی دانم چه می خواهم.
- از اون خونه خوشم نمی آد بها... نمی دونم چی می خوام... بدون تو نمی شه.
- دستم را نوازش می کند.
- پس چرا رفتی؟ واقعاً می خواستی جدا بشیم؟ همین قدر راحت، گلی؟
- چشم به بیرون می دوزم. همه جا سبز است. گاهی سرسبزی زیاد هم کسل کننده است.

— بهّا، یادت رفته حرفاتو؟ من یادم نرفته. سعی می‌کنم یادم بره که تو بیمارستان باهام چیکار کردی... الانم می‌دونم این خوبیا موقته. باز عصبانی بشی، همون قدر دل سنگ می‌شی، یادت می‌ره همه چی رو.

— دیگه نه، مهگل... من حماقتامو تکرار نمی‌کنم. فکر نکن خودم آروم گرفتم. رفتم چون واقعاً فکر کردم اون قدر ازم متنفری که نمی‌بخشی... فکر می‌کردم هیچ وقت دوستم نداشتی؛ باورت می‌شه؟ من تا وقتی پشت گوشی نگفتی دوستم داری باورم نمی‌شد... از وقتی گفتم به خاطر داشتن شاپری قبولم می‌کنی.

این را خوب به یاد دارم، اما آن روزها خیلی چیزها فرق می‌کرد.

— می‌دونی کی دیگه عزادار گذشته‌ام نبودم، بهّا؟ شبی که رفتیم دیدن شکاری. اون جا بود فهمیدم تاو لای کف پاهام همه برای مسیر اشتباه بوده. مسعود هم مقصر نبود. هیچ کدوم نبودیم. شایدم بودیم... من برای اون یه جاذبه‌ی زودگذر بودم. آخه اون سن و چه به زندگی... منم مقصر بودم که فکر می‌کردم این یکی رو باید برای خودم هر جور شده نگه دارم... محنا مقصر بود، محمد مقصر بود، مصطفی هم... من حتی نمی‌فهمم محمد و محنا چه طوری وارد زندگی مسعود شدن... من خیلی چیزا رو نفهمیدم هنوز... ولی... هرچی شد از کمبودا شد همه چیز اشتباه بود... راه اشتباه، آدم اشتباه، کارای اشتباه...

— نگو مسعود مقصر نبود، گلی. وقتی دلش با تو نبود، گه خورد تو رو وارد کند خودش کرد... تجاوز به زن رو کدوم بی‌ناموسی قبول داره؟ فکر نکن من خودمو درست می‌دونما... چند بار دستم به سیلی به صورتت خورده که اونم از نامردیمه... به جان بچه‌ها دیگه همچین غلطایی نمی‌کنم... ولی نگو بی‌تقصیر.

سر تکان می‌دهم. چه بگویم وقتی می‌داند چه کرده؟

— دیگه هیچ‌وقت به من بد نگو، به‌ها. دست رو من بلند نکن... من ظرفیتم تکمیل. می‌خوام زندگی رو خوب شروع کنم.

واقعاً همین را می‌خواهم. آدم‌ها به‌اندازه‌ی ممکن زندگی‌ام را تار کرده‌اند. نمی‌خواهم دست به دست آن‌ها دهم و بیشتر خرابش کنم.

گوشی‌اش را به‌سمتم می‌گیرد.

— اینستاگرام من و نگاه کن...

با تعجب به گوشی نگاه می‌کنم. چرا دقت نکرده‌ام که یک گوشی پیشرفته است.

— تو این و داشتی، به من گفתי گوشت ساده‌ست؟ به‌ها، دروغ؟
شانه بالا می‌اندازد و می‌خندد.

— نمی‌تونستم که لایو بدم، خنگ من. ماجرا هیجانی بود.

حق دارد. صفحه‌اش را نگاه می‌کنم، لعنتی. چند پست بیشتر نگذاشته، آن‌هم عکس روز عقدمان که یادم نیست کی انداخته است. یک عکس اتفاقی بازهم

از من در زمان حاملگی. بغض گلویم را می گیرد حتی نمی دانم چه زمانی است و من در حال کار با ماشین حساب و کار حسابداری او هستم. من نمی دانستم او آن زمان این ها را گذاشته و متن های زیر آن هم زیباست.

— تو کی اینا رو گذاشتی؟

— تاریخ دارن... بعضی داشته هات رو باید نشون بدی... گفتم صفحه ای رو که دادم ببین.

جاده خلوت است. هرچند بیشتر شبیه خیابان های داخل شهر است؛ همه ی شهرها نزدیک هم.

صفحه را باز می کند و دستم می دهد. از دیدن تصویر صفحه شوکه به او نگاه می کنم.

— کی ازدواج کردن؟ اوه... آنا چرا این جور شده؟

مهراد و آنا ازدواج کرده اند، اما آن چه برایم شوکه کننده است، صورت آن است. یک طرف صورتش حالت خاصی دارد. روی عکس زوم می کنم. واقعاً تفاوت دارد.

— گفتم که خودکشی کرده بود. انگار سکنه ی مغزی کرده، نصف صورت و بدنش تقریباً فلج شده... مهراد زنگ زد برای عروسی... عید هم که آنا زنگ زد، برای جشن نامزدی بود، یادته؟ می دونستم فهمیدی تماس گرفته... ولی نگفتی... کارت برام ارزش داشت، گلی.

دست دور گردنم می اندازد و چشم به جاده دارد. نوازشم می کند. یادم می آید
 آن شب که پیام هایش را روی صفحه دیدم.
 — چرا نرفتی، بها... خانوادهت بودن وقتی کسی نبود...
 اخم می کند.

— خانواده‌ی آدم سعی نمی کنن زندگیت و خراب کنن، اگه واقعاً دوستت داشته
 باشن، مهگل... نمی تونم کسی که زن من و در حد خودش نمی دونه، دوست یا
 خانواده بدونم... من کسی که برای خانوادهم خطر داشته باشه رو راه نمی دم تو
 زندگیم... من و مهراد شریک تجاری هستیم، ولی اونی که قبلاً بودیم، نه.
 بقیه‌ی عکس‌ها را نگاه می کنم. ایران نیستند.

— امیدوارم خوش باشن... واقعاً هر کی سرنوشتی داره... اون روز که زنگ زدم
 بهت برای کارا یادته؟ بعد اون دختره چی بود...
 می خندد.

— ول کن تو رو خدا، گلی، من گه کاری زیاد داشتم، توام هی یادم بنداز... مهم
 اینه که با اون مقنعه‌ی کج و کوله و مانتوی مشکی، جفت پا افتادی تو زندگیم...
 شاپرک بادقت به بیرون نگاه می کند. بهار خوابیده.
 — خاطره‌ها باحالتن خب. فک کن وقتی با سوتین و شورت اومدم دم در...
 قهقهه می زند.

- لعنتی، اون صابخونهت رو بگو؛ زنه کپ کرد.
- صدای پیام گوشی ام می آید و پی آن گوشی ام زنگ می خورد که بهادر از روی داشبورد برمی دارد.
- سلام... بله من همسرشون هستم... ممنون که فرستادین... نمی دونم دقیق کی می رسید ولی تو راه هستیم. داریم با تفریح می آیم... خدانگهدار. تماس را قطع می کند.
- همون فکوفامیلت بودن... راه افتادیم پیام دادم... گفتم داریم می آیم. با تعجب به تابلوهای جاده نگاه می کنم.
- تو که گفتی می ریم آستارا برای خرید و تفریح.
- گفتم، ولی این واجب تر بود. من می خوام برگردیم سر زندگیمون. با این شل کن سفت کن تو و تردیدت که نمی شه. بریم، شاید ارزش داشت. شاید نداشت... خدا رو چه دیدی.
- اگر به عهده‌ی من می گذاشت، واقعاً معلوم نبود کی تصمیم می گرفتیم. هنوز فکرم درگیر آنا و مهراد است و آدم‌هایی که حتی نمی دانم چه کسانی هستند. ساره چه نقشی داشت؟ مادرم مهتاب چه سرگذشتی؟
- سر روی ران او می گذارم، شاید زیر نوازش‌های او کمی آرام بگیرم. بیشتر شبیه یک مسافر زمان شده‌ام؛ خسته از طی مسافت قرن‌ها و سال‌های تجربه‌نکرده و ندیده.

.....

— من پشیمون شدم، بهادر. بیا برگردیم.

وسایل را روی زمین می‌گذارد. بزرگ‌ترین اتاق هتل را گرفته، اما بازهم کوچک به نظر می‌رسد.

— بشین سرجات، گلی. خسته‌م. سه روزه رانندگی کردم و هلاکم.

شاپرک مشغول دویدن و پریدن روی تخت‌های اتاق است.

— شاپرک، بابا، نیفتی...

دیگر عمو نمی‌گوید؛ شاپرک هم. او هنوز هم گاهی «آقا غول مهربان» است.

روی تخت ولو می‌شود و شاپرک را میان بازوهایش می‌گیرد و قلقلک می‌دهد. صدای خنده‌های او اتاق را پر می‌کند. این خستگی اوست.

— مثلاً خسته‌ای... اصلاً بریم چیکار؟

روی چمدان بزرگ شاپری می‌نشینم. آسمان تقریباً تاریک شده و هوا خنک است. این جا یک شهر زیبا و کوهستانی با رودخانه است. به قول بهادر، ته ایران. این جا گوش‌های گربه‌ی خفته است؛ شهر «بازرگان».

— اولاً، خستگی من برای خورشید خانم نیست...

او را می‌بوسد و به اغوش می‌فشارد، شاپرک عاشق بغل شدن است.

— ثانیاً، می‌خوام فامیل زنم و بینم. اصلاً تو نیا... خودم با این خورشیدخانوم

می‌رم.

او را می‌بوسد. حسودی‌ام می‌شود به این همه علاقه. کمتر دیده‌ام بهادر بهار را بغل کند. می‌گوید کوچک است و شاپرک در اولویت.
 — زیاد بشه عشق پدر و دختریتون... لهش کردی.

می‌خندد و به سمت من خیز برمی‌دارد که از جا می‌پریم.
 — حسود خانم، به دخترتم حسودی می‌کنی؟ بیا ببینمت.
 فرار نمی‌کنم. آغوشش را می‌خواهم؛ عصبی و ترسیده‌ام. شاید می‌فهمد که محکم‌تر از همیشه من را به سینه‌اش فشار می‌دهد. جیغ‌های ذوق‌زده‌ی شاپرک و دست زدنش موسیقی لحظه‌یمان است. پیشانی‌ام را می‌بوسد. دلم به بودنش گرم است.

— ترسیدی، حق داری. اگه می‌خوای فقط می‌چرخیم و برمی‌گردیم، اما پشیمون می‌شی، گلی.
 — اگه بدتر بشم، چی؟

— دونستن گذشته‌ی پدر و مادرت چیزی کم و زیاد نمی‌کنه بهت، چون درباره‌ی تو نیست. شاید بفهمی چرا مهتاب اون جور بود.
 ساعتی بعد میان تاریکی در شهر کوچک کمی می‌چرخیم. حتی به آدرسی که دارد می‌رویم. یک خانه‌ی بزرگ و قدیمی که بیشتر شبیه یک باغچه‌ی بزرگ است.

— بهشون نگفتم رسیدیم... هر وقت آمادگی داشتی.

.....

او شبیه من است. او انگار خود من است، اما قد بلندتر، کمی پرتتر.

دست بهادر روی شانه‌ام سفت می‌شود.

— سلام، من آرام هستم.

لبخند مهربانی دارد. نمی‌دانم هم‌سن من است یا نه، اما انگار خود من است.

— خیلی خوش اومدین... چه قدر شبیه منید شما.

نگاهم از او به مرد کنار دستش می‌رسد. حداقل سی سال به بالا دارد.

جافتاده‌تر است. او چشمان و بینی‌اش شبیه من است؛ شاید ته‌چهره هم.

— من اراد هستم.

بی‌اختیار کمی عقب می‌روم. بهادر با یک دست من و با دست دیگر شاپرک را

گرفته‌است. دختر با دیدن بهار لبخند می‌زند. امروز بهادر پیام داد که رسیده‌ایم

و آن‌ها چند دقیقه‌ی بعد به هتل آمدند.

— من مه‌گلم... ایشون شوهرم بهادر، دخترامون شاپرک و بهار.

به‌سختی می‌گویم، اما این بهترین راه برای آغاز است.

— می‌شه قبل رفتن به خونه‌ی آقا جان حرف بزنیم؟

مرد جوان ظاهری جدی دارد و لهجه‌ای شیرین. از بهادر کوتاه‌تر و ریزنقش‌تر

است. این بهادر است که لابی کوچک هتل را پیشنهاد می‌کند.

- این جا شهر کوچیکه. بهتره بریم آپارتمان من. اون جا کسی نیست.
سوار پرادوی سفیدرنگ می شوند. بهادر بچه ها را روی صندلیشان می گذارد.
پاهایم می لرزند.
- اون دختره کپی منه، بها... نمی خوام بدونم... برگردیم... لعنت به همه شون.
حالم بد است. کسی شبیه من. آیا او چیزی از بدبختی های من به خود دیده؟
دستانم را می گیرد.
- آروم باش. تو شجاعی، گلی. این همه سال رو پاهات ایستادی و سرت بلنده.
من بهت افتخار می کنم... الان در برابر تمام اتفاقات زندگی هیچه.
بی اختیار اشک هایم جاری می شوند. شاپرک با دیدن حالم بی تاب می کند و
بازهم این بهادر است که سعی در آرام کردن هر دویمان دارد. من نیاز دارم به
او پناه ببرم؛ در خلوت، تنها.
- هر دو ماشین حرکت می کنند. بهادر از داشبورد داروهای آرام بخش من را
می دهد و یک بطری اب. من تحمل این استرس را ندارم.
آهنگی را که دوست دارم می گذارد. کمی آرام تر می شوم. شاپرک هم با او
همخوانی می کند.

آپارتمان آراد ساریخانی بزرگ است، چیزی شبیه آپارتمان بهادر، اما پرتتر. معلوم است او خانواده‌ای دارد. عروسک و ماشین‌های گوشه‌گوشه‌ی خانه می‌گوید بچه‌هایی این‌جا زندگی می‌کنند.

— بفرمایین.

با تردید پا به داخل می‌گذارم. بهادر و شاپرک هم می‌آیند. لحظات به نظرم کشدار است. مرد جوان و خواهرش به آشپزخانه می‌روند.

— می‌شه بیاین و حرفا رو بزنید؟ من حال خوبی ندارم... پذیرایی نمی‌خوام؛ لطفاً. مرد جوان با یک آلبوم بزرگ و قدیمی می‌آید. بی‌تعارف کنار من که خالی است می‌نشیند. بهادر هم طرف دیگر است.

— این آلبوم قدیمیِ خانوادگیه. راستش ساریخانی‌ها خانواده‌ی بزرگی هستن. ما تو ترکیه و آذربایجان هم فامیل داریم... ولی فقط پدرم و عمه‌هام این‌جا هستن... پدر بزرگ و عموها رفتن زادگاهشون...

بگذریم، این آلبوم رو می‌خوام نشونتون بدم که وقتی درباره‌ی قدیم کسی چیزی گفت بشناسین.

— می‌شه اون چیزی که باید بدونم رو بگین؟ همین الانشم من اون‌قدر عصبی‌ام که حالم بد شده. من تا امروز مهیار رو پدرم و مهتاب رو مادرم می‌دونستم.

زندگی راحتی نداشتم و بچگی خوبی. الانم اومدم تا یه روز نگم چرا نفتم...
امیدوارم یه روز نگم چرا اومدم.

آرام ساریخانی با یک سینی شربت می‌آید.

— ببخشید، خانوم خونه رو فرستادیم با بچه‌ها خونه مادرشون، راحت باشیم.
شاپرک نگاهش به اسباب‌بازی‌هاست، اما روی پای بهادر نشسته است. زن
متوجه می‌شود و می‌گوید برود بازی کند.

لحظه‌ای بعد مرد یک کاغذ زرد و قدیمی را سمت من می‌گیرد.

— اینو بخونین.

شاپرک از روی پای بهادر پایین می‌رود و من با دستی لرزان نامه را می‌گیرم.
«سلام بر برادر بزرگ‌ترم، ماهور خان.

اگر از حال این‌جانب خبر بخواهید، باید بگویم خوب نیستم. می‌دانی اهل
گزافه‌گویی نیستم، پس می‌روم سر اصل کلام.

این نامه را بعد از سال‌ها می‌نویسم. نمی‌گویم حلال کن؛ چرا که هرچه کرده‌ام
را با هشیاری انجام داده‌ام. غرض از این نامه این است برادر جان، چیزی به
پایان عمر بنده نمانده. پزشکان امید می‌دهند، لیکن خود که پزشکم بهتر
می‌دانم دیگر امیدی نیست. قبلاً گفته بودم از مهری که از مهتاب بود و جانم
سوخت. می‌دانم تو عشق او به دل نداشتی، اما باید بدانی که حاصل زندگی
کوتاه‌تان یک دخترک زیبا و دوست‌داشتنی است. نامش را مهگل گذاشتم و

هم چون چشمانم او را عزیز کرده‌ام. جان شیرینم است، اما روزی که چشم از دنیا ببندم، او تنها خواهد ماند؛ چرا که مهتاب از او بیزار است. او را عامل بدبختی خود می‌داند. طفل معصوم من بدون من بی‌دفاع می‌ماند. می‌گویم طفل من، لیکن مهگل فرزند توست. اگر بخواهی ببری، بعید است مهتاب مانع شود. خانه‌ام و ماحصل دارایی‌ام که یک دامداری است را برای او و مهتاب ارث گذاشته‌ام و پس‌اندازی که به‌نام اوست، برایش باز کرده‌ام...

اشک‌ها مانع از خواندن مابقی حرف‌ها می‌شوند.

این‌ها را مردی نوشته که هیچ‌گاه فکر نکردم پدرم نیست، برای مردی که نطفه‌ام از اوست. مردی که نمی‌شناسم. نامه را روی میز می‌گذارم.

بهادر سرم را به آغوش می‌کشد و کمرم را نوازش می‌کند.

— ببخشید که ناراحتون کردیم، ما این نامه رو چند سال پیش پیدا کردیم، وقتی مادرمون مرد. انگار اون وقتی نامه رو می‌گیره به پدرمون نشون نمی‌ده، تا وقت مرگ. مادرم سرطان داشت. اون وقتا آقا جان رو پا بودن وقتی فهمیدن. اومدن تهران. آدرس نامه عوض نشده بود، اون زمان مهتاب‌خانم زنده بودن. نمی‌دونم بعدش و چی باید بگم واقعاً...

صدای زن فروکش می‌کند و این آراد ساریخانی است که ادامه می‌دهد.

— مهتاب خانم دختری رو که داشتن و بعداً فهمیدیم که دختر ناپدریتون بودن به پدرم معرفی می‌کنه که مهگل اونه. اون زمان شناسنامه و اینا عکس نداشته، شوهر داده بودنش... نمی‌دونیم واقعاً چرا این کارو با شما و ما کردن. پدرم تمام تلاشش و کرد تا اون دختر و شوهر بیکارش بیان این‌جا. براشون زندگی درست کردن... تا چند ماه پیش که... اون دختر که ما فکر می‌کردیم خواهرمونه و بهش دل بسته بودیم با شوهرش به مشکل خورد... تو دعوهاشون شوهرش ماجرا رو تعریف کرد. وقتی ساره گفت که شما رو به پرورشگاه سپردن و چه کارایی کردن، آقاجان... سخته کردن... تا یک ماهم بستری بودن.

آقاجان خیلی حساس شدن این روزا... ما دوتا برادر دیگه هم داریم که بزرگ‌تر از من و آراد هستن. شما کوچیک‌ترین فرزند آقاجان محسوب می‌شید... اتابک و آتابای هر دو خارج از ایران هستن. وقتی فهمیدن که تونستیم پیداتون کنیم، ولی حاضر نشدین بیاین، گفتن میان ایران دنبال شما...

از دانستن این که یک خانواده دارم که سال‌ها به دنبال من گشته‌اند، این که برایشان آن قدر مهم بوده‌ام که بخواهند از کشوری دیگه برای آوردنم بیایند.

— می‌بینی، گلی جانم؟ اونا دوست دارن... خون، خون و می‌کشه سمت خودش. به آن دو نگاه می‌کنم؛ این بار دقیق‌تر، شبیه یک همخون. من همخونی جز مادرم نداشتم. من هیچ وقت او را نداشتم... زنی که نامش آرام است و شبیه من است. پسری که بازهم شبیه من است.

— شما می‌دونین مهتاب چرا این کارو با من کرد؟ آخه ساره جای من؟ اون حتی...

ساره را تا سیزده سالگی به یاد دارم. او را زود شوهر دادند به یکی مانند فاضل؛ نه به آن سن، اما مثل او بود. پسر بقال محل که برای خودش ارازی بود. برای همین هیچ وقت دیگه او را ندیدم. سال‌ها جای من و کنار همخون‌های من زندگی کرد و حتی روزی که مهتاب مرد هم او جای من زندگی می‌کرد. مهتاب آن روز هم حرفی نزد.

— ما از مهتاب چیزی نمی‌دونیم... مادرم دم مرگ که نامه رو داد فقط گفت اون زن زندگی ما رو از هم پاشید. ما چیزی درباره‌ی اون نمی‌دونیم واقعاً... آقاجان می‌دونن اومدین... از صبح بی‌قرارن. نمی‌خواستیم یک دفعه تو جریان باشین، اونم پیش آقاجان... ما هیچ پدری رو مثل ایشون ندیدیم که عاشق بچه‌هاشون باشن... نوه‌ها که جای خود دارن... حتماً از دیدن بچه‌ها خیلی خوشحال می‌شن.

.....

از قدش معلوم است زمانی بلند بوده و هیكلی ورزیده داشته‌است. صورتش جذاب است برای یک پیرمرد. با عصا راه می‌رود، اما استوار است. غرور و صلابت را می‌توانم از همین فاصله هم تشخیص دهم. ایستاده بالای پله‌های یک عمارت قدیمی. خانه‌ای که دیشب این ابهت را نداشت.

معلوم است اهالی خانه گرم و مهربانند که چنین باغ و درختان سرافراشته و باغچه‌ای زیبا وجود دارد. همیشه می‌توان از روی خانه دانست آدم‌هایش چگونه‌اند.

— برید جلو. آقا جان ظاهر خشنی دارن، ولی...

نگاهم به مردی می‌افتد که کنارم شمرده و صبور قدم برمی‌دارد. بهار را در آغوش دارد و دست شاپرک را در دست. او هم خشن است، اما قلبی دارد به‌وسعت تمام محبت‌های مردانه.

— می‌فهمم...

لبخند بهادر می‌شود قوت پاهایم. جلو می‌روم و بقیه می‌ایستند. از پله‌ها بالا می‌روم. لرزش دستان پیرمرد را می‌بینم. جلوتر می‌روم. لب‌هایش می‌لرزد و چانه‌اش... و نگاهش خیس می‌شود.

— مهگل؟! جان شیرین...

همان که پدرم مهیار گفته بود. نمی‌دانم باید چکار کنم. یعنی باید مردی را به آغوش بکشم که نمی‌شناسم؟

این پا و آن پا می‌کنم. چشم به بهادر می‌دوزم که اشاره می‌کند جلوتر بروم.

— سلام... من مهگل ساریخانی هستم... دختر... می‌گن دختر شما و مهتاب... ولی پدر من مهیار بود.

دست پیرمرد دور تنم می پیچد. تکان نمی خورم.

— حلال کن، دخترم... حلال کن.

او گریه می کند. برای مردی هم چون او عجیب است. اگر بگویم حسی دارم مانند فرزند به پدر، دروغ است. من هنوز هم مهیار را پدر می دانم، مردی که شباهتی به مرد روبه رویم نداشت.

— به خدا که نمی دونستم... خدا خودش جواب مهتاب رو بده که فرزندو از پدر دور کرد.

انگشتانش روی صورتم می چرخند.

— تو چه قدر شبیه آرام، خواهرتی... انگار دوقلو هستین.

دست دور بازویم می اندازد و آرام قدم برمی دارد.

— چرا مهتاب این کارو کرد؟

می ایستد و بازهم قدم هایش را به داخل خانه می کشد. خانه ی قدیمی، اما بسیار شیک با لوازمی که معلوم است همه عتیقه هستند. با ترکیب سبز یشمی و ارغوانی، مجسمه های برنزی و سیاه رنگ، پرده های مخمل گلدوزی شده. دهانم از دیدن این چیزهایی که می بینم باز می ماند. تابلوهای قدیمی در این سالن، پله های وسط که به طبقه ی بالا می روند. این ها را فقط در خواب می توان دید.

— این جا خونه‌ی اجدادیه، دخترم. روس‌ها ساختن. ما قدیم‌ها اجدادمون از روس‌ها بودن... مهیار بور بود، شبیه اون‌ها. به مادر خدایا مرزم شبیه بود؛ مثل اتابک. اون هم بور و زیباست... برادر بزرگت...

برادر را غلیظ می‌گوید. می‌خواهد بدانم کس و کار دارم. پشت سرمان صدای شاپرک می‌آید که به سمتم می‌دود؛ مامان گلی گویان. او را بغل می‌کنم و پیرمرد می‌ماند و عصای دستش. بهادر و بهار به سمت در بزرگ و بلند یک اتاق می‌روند.

— دختر تو هم شبیه خورشید می‌درخشه... دختر زیباییه. مهرش به دلم می‌افتد که نقص دخترکم را نمی‌بیند. لبخند می‌زنم برای اولین بار.

— اسم دخترم شاپرکه، آقا جان... شاپری، مامان، این آقا... مردد می‌مانم چه بگویم که در حد فهم او یا سطح احساس خودم باشد. پیرمرد چشم به دهانم دوخته.

— این آقا... بابای منه... بابا بزرگ...

انتظار ندارم بفهمد. نگاهش خیره به چشمان آقا جان شده است. لبخند می‌زند. از همان‌ها که دندان‌های کوتاهش نمایان می‌شود و گوشه‌ی چشمانش چروک.

انگشتان کوتاهش را جلو می‌برد برای لمس او.

— من شاپریم.

این یعنی دخترکم نگاه او را پسندیده. نگاه اولین قدم برای ارتباط است. آرام با سینی چای وارد اتاق بزرگی می‌شود که فکر می‌کنم پذیرایی است. این‌جا هم سقف بلند و پرده‌های مخمل ارغوانی با زری‌دوزی‌های طلایی دارد. صندلی‌های قدیمی با چرمی به همان رنگ و تابلوهایی از آدم‌هایی که شبیه هم‌اند و حتماً خانواده. حتی به من هم شباهت دارند.

— شاپرک و آقا بهادر و بهار جان رو آراد بردن تو باغچه، گردش. خیالت جمع، مراقب بچه‌ها هستم... آقاجان، داروهاتون رو گذاشتم تو سینی. فنجان‌های پایه‌دار و قدیمی با طرح‌های اسب و مردی که از روی عکس باید تزار باشد در سینی نقره.

— این‌جا مثل عتیقه‌فروشیه... خیلی قشنگه.

نمی‌توانم ابراز نکنم که انتظار چنین خانواده‌ای را ندارم.

— اگه یکی به من می‌گفت چنین جایی و چنین آدم‌هایی خانواده‌ی من هستن نه فاضل قصاب و بچه‌هاش، می‌گفتم حتماً دیوانه شدن.

من می‌خندم، ولی نگاه آقاجان روی زمین می‌افتد و نگاه آرام غمگین می‌شود.

— بی‌خیال بشین، تموم شده... من الان یه خانواده دارم. اون مردی که بیرونه، تمام زندگی منه. نمی‌گم سختی نداشتیم که اونم مدیون بدبختیای گذشته‌ی

من بوده، ولی الان همه چیز خوبه... بهادر تمام نداشته‌های من و یک جا فراهم کرده... الان گفتن این که چی شده، دردی دوا نمی‌کنه.

شاید اگر قبل‌تر بود، می‌خواستم بداند که چه کشیدم، اما حالا... می‌دانم مردی که روبه‌رویم است، که اگر می‌دانست من هستم یا می‌دانست ساره دخترش نیست، بی‌درنگ برای داشتنم تلاش می‌کرد.

— من خیلی به آخر عمرم نمونده، قلب درستی ندارم... اما خدا می‌دونست که چه قدر بچه‌هام برام مهم بودن... حالا اگر...

آرام اشک به چشمانش می‌آید. ببخشیدی می‌گویم و می‌رود.

— عمر رو کسی نمی‌تونه تعیین کنه... بیاین این‌جوری نگین.

به صندلی تاجدار طلاکوبش تکیه می‌دهد، سر شیر زیبایی است؛ همین‌طور دسته‌های مبل.

— دیگه آرزویی ندارم، مهگل جان... چه اسم زیبایی برات انتخاب کرد برادر جوان مرگم...

بازهم اشک به چشم می‌آورد. مردها که پیر می‌شوند، دل‌نازک و رقیق‌القلب می‌شوند، اما زن‌ها انگار برعکس است. روزگار از سختی مرد می‌کاهد و به سختی زن می‌افزاید، انگار می‌داند اگر هر دو به یک اندازه افول کنند، زندگی سخت می‌شود.

— ببخش، دختر جان... یک اشتباه من اوضاع خانواده‌ای رو دگرگون کرد... فقط یک لجبازی و کینه... دوست داری بدونی؟

این بار دوست دارم بدانم چه گذشت به زنی که مادر من بود، اما...

— بله... همیشه می‌دونستم مهتاب از من متنفر بود، اما این که چرا... تمام بدبختی من از این نفرت بود.

دو دست روی سر عصا می‌گذارد. چشمانش شبیه من است، میان چروک‌های پوست می‌توانم صورت آراد را هم ببینم.

— ماجرای ما مثل خیلی از اتفاقای قدیمه. پدرم خان نبود، اما ملاک بزرگی بود، همین‌طور پدرش... بیشتر زمینا و داراییا تو آذربایجان و ترکیه و ایران... آخه قدیم همه‌ی اونا ایران بود دیگه... بگذریم... سرور اهل باکو بود؛ دختر شریک آقاخان... نمی‌گم دوستش نداشتم، مادر بچه‌هام بود... مهتاب دختر بی‌بی‌ماه، ندیمه‌ی سرور بود. از وقتی اومدن ایران و شد زن من با سرور بود... سن‌وسالی نداشت، ولی مادرت قشنگ بود. باید بگم زیادی سروگوشش می‌جنبید... اون زمون برای مرد که عار نبود زن دوم و سوم... نمی‌خوام طول بدم و قصه بگم؛ مهتاب به‌چشمم اومد. دروغ نگم اون پا پیش گذاشت، منم نه نگفتم. آرام دوسه سالش بود... یه صیغه خوندم براش، نه طولانی. خودش رضایت داشت... من چه می‌دونستم دل مهیار گیر مهتاب بود... آقاخان فرستاده

بودش اروپا. درس خوند، دکتر شد، مهیار نور چشم آقام بود... یعنی نور چشم همه‌مون... سرور که فهمید، هیچی نگفت. دادوقال نکرد... مدت صیغه تموم شد. مهتاب داشت کم کم اذیت و شروع می کرد. گفت حامله‌م... می‌خواستم عقدش کنم که دیدم نیست. نه مهتاب بود و نه مهیار... سرور گفت رفتن. گفت مهیار همیشه عاشق مهتاب بود. گفت حاملگی فقط دروغ بود... گفت بذار برن. یه نامه داد که مهتاب نوشته بود... آخه سواد داشت... خود سرور یادش داده بود... تو نامه گفته بود که حامله نبوده. که مهیار رو انتخاب کرده... دیگه منم نرفتم دنبالشون... نمی‌گم خوشحال شدم، اما انگار گولم زد. سرور هیچ‌وقت حرفی نزد. شرمنده‌ی رفتارش بودم... بچه‌هام فقط اتابک و آتابای یادشون بود چیزایی... آقاخان هم سکوت کرد... ولی دیدم آقام دق کرد از نبود مهیار... یه چند سال بعد افتادم دنبال نشونی...

آه می‌کشد و من منتظرم که سال‌های درد را در چند جمله بگوید؛ فقط چند دقیقه برای خلاصه‌ی هزاران درد. عجیب حال سرور را می‌فهمم.

— نشونی نبود. حتی گفتیم حتماً طبابت می‌کنه. اسمی، رسمی... ولی هیچی... تا این که سرور مریض شد. خیلی طول نکشید که زمین گیر بشه... شب آخرش نامه رو داد که آدرس و نشونی بود... گفت این سال‌ها پول برای مهتاب می‌فرستاده تا خرج تو کنه... گفت تمام سعیش و کرده که دین مهیار گردنش نمونه... اومدم دنبالت... شوهر کرده بود دوباره... دروغ چرا، از شوهرش خوشم

نیومد. لات و بی سروپا بود... فکر این که بالاسر بچم بوده، حالمو بد کرد... مهتاب یه دختر بود، گفت این مهگله. برش دار ببر... من که نمی‌دونستم تو شکلت چه جوریه... شناسنامه داشت... شوهرش داده بودن... گفتن ثبت شناسنامه نشده، چون سنش کمه و مدرسه می‌ره... آوردمش این جا تا مهتاب مریض شد. گفت می‌خوام برم پیش مادرم. مهتاب که مرد برگشت گفت محضر عقد ثبت شد. دیگه به بهانه‌ی مرگ مادرش پی‌گیر نشدیم...

اشک‌هایش را پاک می‌کند. دست دراز می‌کنم و دستان چروکش را می‌گیرم. دردناک است حرف زدن، حتی اگر کمی شبیه من باشد که بدتر.

— حتماً بچه‌ها گفتن چیا شد... وقتی اون دختر گفت سرنوشتی رو که مهتاب برای تو خواسته، حال من خراب شد... مهورخان زنده باشه و دخترش آواره؟! حقش بود بمیرم، دختر... شاید برای امروز زنده موندم...

— چیزیه که گذشته... من هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم اصلاً کسی باشه...

روی دستم را نوازش می‌کند.

— مگه می‌شه ادم بی‌عقبه، جان شیرین؟ می‌گن ته‌تغاریا عزیز می‌شن. با من زندگی نکردی، مهگل جان که اگه می‌کردی می‌دیدي من پدر خوبی هستم و حیف که نتونستم برای تو پدری کنم.

حرف‌هایش آن قدر مهر دارد که یاد پدرم مهیار می‌افتم. همان مهر را به نگاه دارد.

— بابام... یعنی برادرتون تا وقتی بود، بهترین پدری بود که یه دختر می‌تونست داشته باشه. شاید برای اون بود که روزگار سخت‌تر گذشت، وقتی کسی باشه نازت و بکشه و بعد... نمی‌دونم باید درباره‌ی مهتاب چی بگم... من هیچ‌چیزی از رابطه‌ی اونا یادم نیست... مهتاب هیچ فرصتی رو برای آزار من از دست نمی‌داد...

نگاهش غم دارد. آهی از میان لب‌هایش خارج می‌شود. او در دوران خودش مرد جذابی بوده‌است.

— آخرین بار که دیدمش وقتی بود که رفتم تا تو رو بیارم... دیدمش... دیگه از اون زیبایی خبری نبود... نگاه مهتاب پر از نفرت بود. اون هیچ‌وقت سراغ مادرشم نیومد...

در اتاق باز می‌شود و آرام است که اجازه‌ی ورود می‌گیرد.

— آقا جانم، ساعت طولانی شد. خسته می‌شید و خواهر رو هم خسته می‌کنید... ناهار حاضر شده، نورچشم.

الفاظی که می‌گوید سراسر محبت است و نگاهش پر از عشق. یعنی که این مرد را چه قدر دوست دارند. و ساعت‌های بعد است که می‌بینم عشق میان

آن‌ها را. حتی وقتی نوه‌ها و داماد و عروسش می‌آیند، اصرار ما برای رفتن بی‌فایده است. در نهایت با بهادر می‌روند و وسایل را از هتل می‌آوردند.
— بیا این‌جا، گلی.

روی تخت دراز کشیده. بهار و شاپرک در اتاق بچه‌ها خوابیده‌اند، از پشت پنجره فاصله می‌گیرم. هوا تاریک است، اما بیرون را چراغ‌های ایستاده روشن کرده‌اند. آرام میان آغوشش می‌خزم. امروز فرصت تنهایی با او را نداشته‌ام.
— اوضاع خوبه؟

سرم را روی سینه‌اش می‌گذارد.
— اگه از پرحرفی عروس آقا جان نگم، آره... ولی زن خوبیه. من خیلی می‌ونه‌ی خوبی با خانوما ندارم.

سرم را نوازش می‌کند. زبر شده. موهایم درحال رشد است. از قیافه‌ی دیگران وقتی سرم را دیدند باید فیلم می‌گرفتم و خنده‌ی بهادر.

— زن پرحرف خوبه... من از خدامه تو حرف بزنی، مخم و بخوری.
روی تنش می‌خوابم و می‌شود رختخوابم. نهایت آرامش است.

— من برعکس، تو حرف بزنی دوست دارم.
چشم می‌بندم و زیر انگشتان ماهرش نوازش‌های او را پذیرا می‌شوم.
— خوش می‌گذره؟

بیشتر از این؟

— اوهوم... کارت و دوست دارم... امروز اندازه‌ی تمام عمرم کسب اطلاعات کردم.

_ خب؟ به درد بخورش و به من بگو.

چانه روی سینه‌اش تکیه می‌دهم. ته‌ریش‌هایش درآمده‌اند؛ جذاب شده.

— دارم فکر می‌کنم تو چرا فرصت طلب نیستی... بین چه اتاق خوشگلیه، بچه‌ها نیستن، هوای خوب، یه زن که حموم رفته و تمیز، پایه؛ واقعاً چرا استفاده نمی‌کنی؟

با اخمی نمکین نگاه می‌کند. هر بار که به حضورش فکر می‌کنم و این که چه قدر بودنش نقطه‌ی اتصال من به دلخوشی‌هاست، برای داشتنش حریص‌تر می‌شوم.

— تو واقعاً سیر نمی‌شی؟ من می‌پرسم چی شد، تو از چی می‌گی...

خودم را تا زیر چانه‌اش بالا می‌کشم. می‌خواهد نفهمم، اما نفس‌هایی که کنترل می‌کند تا عمیق نباشد را حس می‌کنم.

— از تو نمی‌شم... هرچی شده و هرچی گفتن، مال آدماییه که دیگه نیستن... فقط فهمیدم که مهتاب از من به هر دلیلی متنفر بود. شایدم آدم زیاده‌خواهی که به هیچ‌کسی رحم نکرد. اون با همه مشکل داشت... مادرش، زن آقاجان،

من، شاید بابام... فقط با فاضل انگار جور بود. آخه فکر کنم هر دو از یه جنس بودن... بی خیال، بهها... من و خر نکن...

برایم غیرقابل باور است که واقعاً دیگر برایم مهم نیست زنی مثل مهتاب که تا لحظه‌ی آخر نمی‌خواست من خوشحال و خوشبخت باشم، چگونه موجودی بود. دیگر مهم نیست که خانواده‌ی فاضل قصاب چگونه زندگی‌ام را به‌فنا دادند. فقط مهم بوسه‌ها و عاشقانه‌های مردی است که هیجان بودن کنار او برایم مانند گرمای خون در رگ‌هایم می‌ماند.

مهم خانواده‌ای است که حال در آستانه‌ی سی‌سالگی آن‌ها را دارم.

.....

دو سال بعد...

— بفرما، گلی خوشگله. اینم حکمای قطعی جناب مصطفی آرین که باید تا چند سال آینده به‌همراه پدر نامردش برن صفا.

کاغذها را روی کانتر می‌گذارد. بهار دوان دوان می‌آید و از پایش آویزان می‌شود. «بابادر، بابادر» از دهانش نمی‌افتد. ترکیبی از بهادر و بابا که این روزها حاضر به تصحیحش نیست.

نیلی هم خرامان از تراس و آفتاب دل‌کنده، به استقبال او می‌آید.

— شاپری کو؟ این یکی چی می‌گه با اون گندکاری؟

به اردلان نگاه می کند، پسرک اخمالو و جدیمان که هشت ماهش امروز تمام شده است. صورتش را چنان باجدیت با سرلاک کثیف کرده که حتی ذره ای را به دهان نگذارد و به همه جا بمالد.

— شاپری رویه ساعت پیش ستاره اومد برد بیرون...

دو لیوان چای که ریخته، روی میز می گذارد و بهار را بغل می کند.

— مگه نمی گم نده ببره بچه رو... یه چی بشه بهش. هر جا قراره بره با خودم و خودت.

این یک بحث قدیمی بین ماست. با اخباری که این روزها از اتفاقات می خواند بیشتر حساس می شود.

— بسه، بها... بزرگ شده. با ستاره و فرامرزم حالش خوشه...

بهار را روی میز می گذارد. دخترمان شروع می کند به گلگی با زبان خودش از نبودن شاپرک.

— هرچی. بچه م جلو چشمم باشه، خیالم راحت تره، گلی.

یک تکه کیک جلوی می گذارم تا کمتر غر بزند.

— چته امروز؟ یه ساعت دیگه آلا می آد. گفت بچه ها رو می بره پایین.

— خوشحال نشدی از حکم؟ نگاشم نکردی...

چشمانش خسته است. از صبح بیرون رفته است و حالا آمده، خسته.

— چی بگم؟ دستت طلا... دیروز چهلم شکاری بود. امروز وکیلش زنگ زد
گفت وصیتش و می‌خوایم بخونیم ...

— خب؟

از بالای چشم نگاه می‌کند. دلم برای این جدیت نگاهش می‌رود.

— چشمت و بچرخون گلی، اون جواری نگاه نکن...

به بچه‌ها اشاره می‌کند. خنده‌ام می‌گیرد. هرچه زمان می‌گذرد بیشتر می‌فهمم
چه لطفی به ازای همه‌ی نداشتن‌هایم در حقم شده‌است.

— باشه حالا... هیچی، گفتم با فرامرز حرف بزن. این کوچیکه ونگ و ونگ
می‌کرد، حال حرف زدن نداشتم... همین که محنا رو ترکوند برام کافی بود.
تکه‌ی آخر کیک را در دهان بهار می‌گذارد، شاید ساکت شود. نصف
حرف‌هایش قابل فهم نیست.

— خوبه، خودت و قاطی نکن... آلا بردشون، بیا این حساب کتابارو چک کنیم.
چند روز دیگه از اداره‌ی مالیات می‌آن... از حالا بگما، خبری نیست...
ابرو بالا می‌اندازم... سر تکان می‌دهد... آخرش می‌شود اخمی با لبخند. بهادر
افخم بهترین اتفاق زندگی‌ام است. حتی پیدا کردن خانواده و پدری مثل
آقا جان هم به اندازه‌ی وجود او مهم نبود.

کمی عقب می‌رود و من از خدا خواسته روی پایش می‌نشینم. بهار جیغ می‌زند. حسود است و اردلان قاشقش را پرت می‌کند، اما هیچ‌چیز نمی‌شود طعم و بوی نفس این مرد برای دختری که روزی فکر می‌کرد ته دنیا، خانه‌ی سرد و نمور پیرزنی است که او را مش‌قربان می‌خواندند. دختری که دیگر برایش مهم نیست روزی زنی به نام محنا وارد زندگی پوشالی‌اش شد و مرد نداشته‌اش را به‌تاراج برد. دیگر اهمیت ندارد مردانی بودند که برای شهوت و شاید عشق، تیشه به ریشه‌ی خودشان زدند و او را هم بی‌نصیب گذاشتند. دیگر مهم نیست زنی به نام مادر، با دنیایی تباه شده، آن‌قدر سیاه می‌دید که نور را برای کسی نمی‌خواست، حتی برای مهگل خودش.

پایان

#یادداشت_نویسنده

سلام دوستای خوب و همراه.
رمان ترمیم هم مثل سویل تموم شد. قطعاً کاستی‌هایی داشت.

سعی کردم تو این رمان به شما نشون بدم عشق و علاقه فقط به زبان نیست. همه چیز اونی نیست که ما فکر می‌کنیم و بهترین حتماً اونی نیست که ما می‌خوایم. گاهی یه جایی، خدا سر راهمون کسایی رو می‌ذاره که انتظار نداریم. گاهی باید سختی‌ها رو کنار بذاریم. بنشینیم روی یک صندلی و لیوانی چای برای خودمان بریزیم و فکر کنیم که آیا راهمون درست بوده؟ گاهی با خودمون خلوت کنیم ببینیم اصلاً اون چیزی که براش در تبوتابیم، ارزش ما رو داره؟

گاهی رها کنیم گذشته‌ها رو... دست به زانوهایمون بگیریم و از گل‌ولای گذشته و خاطرات بد پا بیرون بکشیم و حتی شده پای‌کشان، اما حرکت کنیم. رمان ترمیم با یک دیدگاه رمان‌گونه، چهره در واقعیت زندگی خیلی از زنان ما داشت. مهگل‌های زیادی هستن که درگیر توفان زندگی می‌شن و فکر می‌کنن دنیا به آخر رسیده. فراموش می‌کنن که هستن و تا وقتی خودشون رو قبول نکنن و تا نپذیرن آن‌چه را که بود، نمی‌تونن حرکت کنن. اولین قدم برای رها شدن اینه که بپذیریم اون‌چه هستیم و اون‌چه بودیم... بعد خودمون رو ببخشیم. با خودمون عاشقانه رفتار کنیم تا روزی بهادر زندگی ما هم از راه بیاد.

بهادرها هم بی‌عیب نیستن. همه‌ی آدم‌ها ضعف‌ها و قدرت‌هایی دارن، اما بهادرها و مهگل‌ها در کنار هم می‌تونن یک زیبایی رو خلق کنن.

امیدوارم زندگیتون پر از قدرت روحی و زیبایی درونی باشه.

صبا_ت

تگ کانال پشتیبان

@tarmimchanel

لطفا برای خواندن رمان های بعدی صبا ترک عضو کانال بالا بشید.